دانلود
رمان

یواشکی دوستت خواهم داشت

فاطمه سودی

(عزیزانم رمان واقعی بوده شخصیتهاش در قید حیات هستند)

از درون تاکسی چشم به بیرون دوخته حواسم جمع نبود. نه چیزی میدیدم، نه چیزی می شنیدم! فقط میدونستم درونم بلوایی بپاست که ذره ذره منو میخوره و از بین میبره! بخاطر دلهره و اضطرابی که تحمل میکردم، تمام بدنم از درون لرزش داشت.

خیلی بیحال بودم . برای خودِ تنهام زمزمه کردم:

نازی

عاشق که شدی

لالایی خوندن رو هم باید

کنارش یاد میگرفتی!

شب های باقیمانده از عمرت

به این سادگی ها

صبح نمیشن!...

ولی یه امروز رو بخودت جرات بده! یه امروز رو دوام بیار! هرطور شده باید یه امروز رو روی پا بمونی و دوام بیاری! نازی تو میتونی..... حتما میتونی..... امروز تو دشمن شاد نمیشی ..... اینو بهم قول بده... خواهش میکنم همه ی تلاشت رو بکن.....

چشمامو بستم و نفس اندوهگین و سوزانی رو فرو دادم که احساس کردم تا ریه هام سوخت .

اگه قرار بود ..... اگه بنا بود..... امروز تیروطایفه ی شمر ذی الجوشن منو ضعیف و زبون ببینن، فقط خودمو توی همین خیابونا می کشتم و خلاص که چشمشون به فروریختن و آوار شدنم نیفته !

تاکسی ایستاد و چشمم به تابلوی بالای دفترخانه عقد و ازدواج افتاد شماره ۱۸

دیگه دستام نا نداشت دستگیره ی تاکسی رو فشار بده! بیحال و با تمام زورم بازش کردم و پا به خیابون گذاشتم.

پاهامو بزور دنبال خودم میکشوندم. نای راه رفتن نداشتم .

دلم فقط مـــــــــــرگ مرگ مرگ میخواست که چشمم به چشم هیچکس نیفته !

دلم مرگی آرام و بی سروصدا میخواست! دلم میخواست هرجایی که شد حتی گوشه ای از همین خیابان تمام نشدنی آرام و آهسته چشمامو ببندم و بمیرم.

بمیرم و تمام دنیا رو به کسانی بسپارم که آرزوشو داشتند! من که کلا بیخیال دنیا شده بودم.

منکه تمام آرزوهام جلوی چشمام به طوفان سپرده شده بود و حتی چشم دیدن این دنیارو هم نداشتم چه برسه به زندگی که با تمام وجودم از زندگی هم متنفر بودم!

جلوی محضر رسیدم. نگاهی به ساعتم کردم. چندبار پلک زدم تا بالاخره فهمیدم ساعت چنده!

قرار بود ساعت 11 اونجا باشیم و الان 10 دقیقه هم از وقت مقرر گذشته بود .

حتما پویا الان فکر میکرد اصلا راضی نیستم ازش جدا بشم که دیر کردم! در حالیکه نمیدونست دوست ندارم حتی سرشو به تنش ببینم!

چطور دلش اومده بود اینجوری با زندگیم بازی کنه! منکه از روز اول بارها و بارها گفته بودم شاید عمو نذاره این زندگی به سامان برسه !

از یادآوری عکس العمل پویا به این حرفم، آتش خشمم بیشتر شعله ور شد و احساس سوزشی توی قلبم کردم !

پویا با قهقهه خندیده گفته بود: عشق من، قلب من، دخترعموی نازنین من، بخاطر تو یکی یدونه ی عموجوونم، بخاطر تو مهربون خودم، جلوی همه حتی بابام می ایستم و هرجور شده تورو بدست میارم! فقط تـــــــــو تـــــــــو! تو نازیِ من، که تمام عمرمی و برای داشتنت به آب و آتیش میزنم! این عشق و خواستن رو از من قبول کن و باورش داشته باش که همچی تمومه. الان با من ازدواج میکنی؟؟؟

دستی بصورتم کشیدم و چشم به پله های محضر دوختم .

کی میخواست این پله هارو بالا بره!

چشمامو بستم و آهی بلند از ته دلم کشیدم .

زمزمه کردم: خدایا میدونم که دارمت و شاهد تمام زندگی منی که ناجوانمردانه به بازی گرفته شده! مطمئنم خودتم شاهدی که حق من این ظلم نبود! پس خودت خودت خودت..... فقط خودت کمکم کن که جز تو یاوری ندارم !

چشمامو باز کردم و اولین قدم لرزانمو روی پله ها گذاشتم.

امروز اینکار باید تموم میشد..... باید تموم میشد و.....

بعدش قرار بود چیکار کنم؟؟؟ چه سرنوشتی پیدا میکردم..... خدای من تمام زندگیم بهمراه آرزوهام در این روزهای سخت بهم پیچیده بود و آراشته کردنش اصلا امکان نداشت!

در حالیکه دستمو به نرده ها گرفته بودم و بزور خودمو بالا می کشیدم، جلوی ورودی محضر رسیدم!

توی سالن ایستادم و بدون وارد شدن از لای درِ نیمه باز، نگاهی به داخل انداختم.

عموی قهار و زن نازنینشون با پسر اُسکل و بی همت و بی غیرتشون پویاخان، گوشه ای نشسته بودند و همه شون توی فکر بودند .

نگام چرخید.

بابام هم با مامانم سر در گریبان کنار پنجره بودند..... بینوا مامانم..... بیچاره بابام..... چقدر گفت و گفت و گفت ..... چقدر نصیحتم کرد..... آخرش با خشم نان رو برداشته توی سفره انداخت و فقط زمزمه کرد: به این برکت قسم برادرم نمیذاره تو زنِ زندگی پسرش بشی! به این روزی قسم که توی سفره مونه و خودتم میدونی حلال تر از هر حلالیه و چه جوری بدست میاد، عموت به هرنحوی شده تورو از زندگی پسرش حذف میکنه..... من یه عمر باهاش زندگی کردم و تمام اخلاق نحسش کف دستمه. دیگه نمیگم..... اصلا نمیگم..... این تو و این زندگیت! فقط امیدوارم..... امیدوارم اشتباه کرده باشم .

مامانم که سرسفره فقط اشک میریخت گفت: نازی بخودت رحم نمیکنی، لااقل به ما رحم کن که میدونیم عموت چیه و چه بلایی سرت میاره! با سرنوشت خودت اینجوری بازی نکن!

و من خودخواسته با سرنوشتم بدجور بازی کرده بودم...

اما.... الان و در این لحظه هم اصلا اجازه نمیدادم همان عمو که پا روی زندگیم گذاشته بود، شکست مو، خورد شدنمو، تیکه تیکه شدنمو، زندگی باخته مو، عمر هدررفته و حال نزارمو با چشم ببینه و ته دلش خوشحال باشه که به عهدش وفا کرد و این زندگی رو بهم ریخت.

هیچوقت هیچوقت نمیذاشتم منو با این حال بدم شاهد باشند.

دستمو روی قلبم فشردم و آب دهنمو قورت داده خودمو بخدا سپردم .

دست یخزده مو روی دستگیره ی در گذاشتمو هرچه بیشتر درو بازش کردم.

نگاههای همه شون بطرفم برگشت .

لحظه ای در کمال تعجب و حیرت زیادم که کلا برام ناباورانه بود، دیدم با قدمهایی محکم و بلند، سری افراشته و قدی راست وارد اتاق شدم و بدون اینکه اصلا نگاهی بطرف خونواده ی عمو بندازم به محضر دارِ آشنا که از پشت عینکش نگام میکرد سلامی قشنگ و بلند دادم. سری هم با احترام برای پدر و مادرم پایین آوردم!

جواب سلامم رو با محبت تحویل گرفته راسخ جلوی میزش ایستادم!

فقط رو به مامان بابام کرده محکم و متین گفتم: باباجوون، با اجازه تون! انشاا... که دعای خیرتون همیشه پشت و پناهم باشه که همین اول کار از دست قوم ضالّین خلاص میشم. سایه تون از سرم کم نشه!

رو به محضردار که زمانی هم صیغه ی محرمیت مادام العمر من و پسرعموی گوربگوری و بی لیاقتمو خونده بود کرده جدی گفتم: جناب الماسی، لطفا هرچه زودتر کارو تموم کنین که اصلا حوصله ی تنفس توی بعضی هواهای مسموم رو ندارم .

محضردار دفتری رو بطرفم چرخوند و خودکاری هم روش گذاشته گفت: چیزی نمیگم و وساطتی نمیکنم، چون تصمیمتون رو گرفتین و اونجوری که خبر دارم بهتره همین اول کار همچی رو تمومش کنین. برات دعا میکنم دخترم! تو لایق امروز و این اتفاق نبودی! الان امضا کن.

آرام دست بردم و از کیفم خودکاری طلایی و چشمگیر رو که مخصوص امروز خریده بودم رو درآورده جاهایی که باید امضا میکردم رو امضا زدم .

پویا هنوزم از کنار باباش تکون نخورده بود .

هنوز تموم نشده بودم که با اشاره ی آقای الماسی بلند شده بطرفمون اومد .

با تمام شدنم کنار کشیدم و میدان رو بهش سپردم .

تا تموم شد، از کیفم جعبه ی کوچکی که چندتیکه طلای اهداییش توش بودن و حلقه مو هم کنارشون گذاشته بودم رو درآورده روی میز گذاشتم .

فقط و فقط خداروشکر میکردم در این مدت که اختلافمون ریشه دار شده بود، بحدی گریه کرده بودم که امروز حتی قطره ای اشک برای باریدن نداشتم که واقعا جای شکرگزاریها داشت. وگرنه گریه گند میزد به تمام خودداریها و ابهتم که تا این لحظه خیلی خوب خودمو حفظ کرده بودم!

همچنانکه در فکر بودم پویا سندی رو روی میز گذاشته آرام گفت: اینم مهریه ات. همون زمینی که به نامت زدم .

بدون اینکه دهنمو باز کنم، سند رو از روی میز برداشتم و توی کیفم گذاشتم.

محضر دار گفت: لطفا سکوت کنید!

بطرفش برگشتم و روبروش ایستادم که شروع بخوندن دعایی کرده بعداز پایان گفت: تمام. میتونید تشریف ببرید. انشاا... از اینجا که بیرون قدم میذارید بهترینها سرراهتون قرار بگیره و به امید حق هردو در زندگی خوشبخت بشید .

آهسته سری براش پایین آوردم و نگاهی به بابام کرده بطرف در راه افتادم .

صدای پویا رو شنیدم که از پشت سر گفت: نازی قرار نبود اینجوری از هم جدا بشیم!! هرچی باشه ما فامیلیم و هرطور شده گاهی همدیگه رو می بینیم !

در حالیکه از حرفاش حالم بهم میخورد پشت بهش ایستادم و چشمامو بستم !

خیلی حرفا داشتم بهش بگم، خیلی زخمها داشتم که میتونستم همینجا بشکافم، ولی همون بهتر که گفته نمیشدن و خاکسترشون برای ابد در دلم باقی می موند.

بی اعتنا به حرفاش دوباره قدمی بطرف در برداشتم.

تازه به در رسیده بودم که دوباره گفت: نازی خواهش میکنم این چندتا هدیه رو هم با خودت ببر. همش برای تو بود که شاید روزی لازمت بشه!

دیگه نتونستم تحمل کنم و تند بطرفش برگشته تیز و با خشمِ تمام نگاش کردم .

به آرامی گفتم: میشه لطف کنی و دیگه اسممو بزبون نیاری!!! حالم از هرچی شبه مَرده بهم میخوره که حتی نمیتونن روی یک کلام حرفشون بایستن و چه زندگیهایی رو که بهم میریزن! من چقدر ساده و پپه بودم که به حرفات ایمان داشتم و سرنوشتمو به دستت و حرفهای دروغینت سپردم! الانم به دوتا تیکه حلبی تو نیازی ندارم که اگه

خدایی داشته باشم که دارم، خودش بالای سرم شاهد تمام زندگیمه و خودشم کمکم میکنه جزای بعضیارو کف دستشون بذاره که شماهارو فقط به اون سپردم..... !

مثلِ آن مردابِ غمگینی

که نیلوفر نداشت!...

حالِ من بد بود اما

هیچ کس باور نداشت!..

خوب می دانم

که تنهایی مرا دِق می دهد!..

عشق هم در چنته اش

چیزی از این بهتر نداشت..

نگاهمو از صورتش گرفتم و باآرامشی دروغین اما جالب، برگشته قدمی برداشتم که عمو محکم و کشیده گفت: نـــــــــــازی !

بدون برگشتن دوباره ایستادم !

از زمانیکه وارد محضر شده بودم اصلا نگاهی هرچند کوچک هم بطرفش نینداخته بودم و الان ..... عمرا اگه بهش نگاه میکردم !!

فقط لحظه ای مکث کردم و بعد بدون توجه به صدا زدنش دوباره راه افتاده خارج شدم که دیدم با پررویی و خیلی آمرانه به بابام گفت: اینه اون دختری که اونهمه ازش تعریف میکردی و دخترم دخترم میگفتی! اینجوری دختر بزرگ کردی که هنوز هیچی حالیش نیست و بزرگتری و کوچکتری رو هم یاد نگرفته..... !

سرجام خشکیدم و دیگه نتونستم قدم از قدم بردارم. بابام عمرا در اینگونه موارد به برادر بزرگترش جواب پس میداد و روی حرفش حرفی میزد!! عمو همکه همیشه از فرصت استفاده میکرد و اسم ریش سفید روی خودش گذاشته دور برمیداشت و هرچی دلش میخواست بارش میکرد.....همیشه هم خودمون بودیم و ..... خودمون که باید جلوی عمو می ایستادیم!

بطرف اتاق برگشتم و وارد شده محکم گفتم: باز میدان براتون خالیه نه؟ اول بخودتون و سراپاتون نگاهی بندازین و بعد قضاوت کنین! نه اینکه توی تمـــــــــــــــــام این سالها از شما خیلی بزرگتری و درایت دیدیم که ما هم کوچکتری رو یاد بگیریم و در حد خودمون باشیم و احترام بذاریم؟ تا به امروز جز احترام چیزی ازم دیدین که الان هرچی دلتون خواست میگین! همین بزرگتری و ریش سفیدی شما باعثش بود که عاقبت ما به اینجا ختم شد، وگرنه ما که خودمون کوچکترین مشکلی نداشتیم!! خوشم میاد آبروی هرچی مرد هستش رو یکجا بردی که حاشا به غیرت و مردانگیت که اصلا اثری ازشون نداشتی! بخـــــــــــدا حیفه اسم قشنگ عمو، که روی فردی مثل تو گذاشته بشه..... حـــــــــــیفه!

پویا بلند گفت: نـــــــــــــاااااااااازیییییییی!!!

انگشتمو محکم بطرفش گرفته جدی گفتم: تـــــــــــــووووووو خـــــــــــفه!
تـــــــــــــووووو هنوز باید شیرِ مامان جووووووونت رو بخوری تا بزرگ شی پس لاااااااااااال!

عمو در حالیکه سرخ شده بود بلند شده فریادزنان گفت: دختره ی زبون درازِ بی شعور، هزار بار گفتم تو لایق ما نبودی و من بهترینهارو برای پویا میخواستم! فکر هم نکن زیادی تحفه بودی و از آسمون افتادی که لنگه ات پیدا نمیشه! پسر من بدون تو هم خوشبخترین پسر و همسر عالم میشه که اینو بهت قـــــــــــول میدم! تمام این روزهارو دونه دونه برای این دیوونه شمرده بودم ولی حیف که.....

پوزخندی بلند زده گفتم: منم خدایی دارم که سایه اش بالای سرمه و همچی رو می بینه و خودش قضاوت میکنه! فقط شما رو به خدای خودم می سپارم همین! خداروشکر کسی هم نیستم که ذره ای بدی برای پویا بخوام و بدبختیش آرزوم باشه ولـــــــــــی.....

تند بطرف دیوار رفتم و دستمو دراز کرده همچنانکه روی دیوار محضر خط و نشون بزرگی می کشیدم گفتم: به امیدخـــــــــــدا این خـــــــــــط، اینم نشـــــــــــون! به شما نشون میدم خوشبختی چه جوریه و چه مدلی هستش و کی خوشبخت میشه و کی خوشبخت تـــــــــــر! تا کـــــــــــور بشه کسی که سعادت

و راحتی و خوشبختی برادر زاده شو نتونه ببینه و تحمل کنه که حالا خودشو به مردن بزنه و هزار نقشه براش بکشه!

دیگه نمیتونستم تحمل کنم و باید میرفتم! تا اینجارو هم فقط با کمک خدا دوام آورده بودم !

همچنانکه تند از اتاق خارج میشدم عمو از پشت سرم داد زد: خواهیم دید
بانـــــــــــووووووو، خواهیم دید!!!

از وسط پله ها بلند گفتم: به امیدخدا منم نشونت میدم که آرزو بدل نـــــــــــمونی و دستت از گور برام بیرون نمونه غریبه، که افراد توی خیابون شرف دارن به هزاران مثل تووووووو!

تا از پله ها پا به خیابون گذاشتم تازه لرزهای بدن یخزده ام شروع شد .

وسط تابستون و این چنین لرزهایی واقعا نوبر بود. دندونام داشت شدیدا بهم میخورد و کم کم داشتم میفتادم!

دستی برای تنها تاکسی خیابون بلند کردم و فقط تونستم خودمو توش بندازم .

سوار شده بیحال فقط گفتم مستقیم!

حالا این مستقیم به کجا ختم میشد رو نمیدونستم! حالم بد بود..... خیلی بد.....

تمام زندگیم با سرنوشتمو باخته بودم و اسمِ تنهامو دوتا کرده بودم! هرچند توی شناسنامه ام چیزی ثبت نشده بود، ولی از این به بعد اسم یه جدایی رو هم باید یدک می کشیدم که کل زندگیمو به فنا میداد .

آیا واقعا خوشبختی که روی دیوار برای عمو ترسیم کرده حالا خط و نشون هم کشیده بودم، برام پشت در کمین کرده بود؟؟؟ اصلا مطمئن نبودم! از امروز اسم یه طلاق هم باهام همراه بود که.....

خودمو محکم در آغوش کشیدم بلکه بتونم لرزهامو کنترل کنم و بخودم مسلط بشم. ولی بشدت سردم بود!

تاکسی از جلوی پارکی میگذشت که تصمیم گرفتم پیاده بشم. حوصله ی رفتن بخونه رو نداشتم.

پیاده شدم. امروز از گرمترین روزهای مردادماه بود ولی اثری از گرما رو در بدنم نمیدیدم و حس نمیکردم!

روی اولین نیمکت جلوی آفتاب نشستم بلکه توفیری داشته باشه !!

چقدر نیاز داشتم خودمو بخونه برسونم و در خلوت اتاقم زیر پتو زار زار بحال خودم و سرنوشتم بگریم که با دست خودم بر بادش داده بودم .

حالا با این اوضاع خط و نشونم رو میخواستم چیکار کنم که امیدوار بودم پیش ایل و طایفه ی شمر پویا شرمنده نشم!

دستی بصورتم کشیدم. قطرات عرق روی پیشونیمو پاک کردم ولی دریغ از ذره ای گرما که به تن رنجورم نشسته باشه! از سر تا پاهام یخ کرده بود!

پاهای خسته مو که دیگه نایی براشون نمونده بود روی نیمکت دراز کردم. دستمو روی تکیه گاه نیمکت دراز کرده سرمو روی بازوم گذاشتم. اشکی به چشمام نشست .

اگه این ضربه ی کاری رو از غریبه میخوردم شاید راحتتر تحمل میکردم، ولی من از فامیل اونم فامیلی نزدیک .....

یاد روزی افتادم که پویا برای اولین بار ناهارو تنهایی مهمونمون بود .

مامان پلو با قیمه بادمجون پخته و همگی در میان شوخی و خنده و خوشحالی بیش از حد بابا که میگفت برادر زاده ی عزیزش بزرگ شده و با اختیار خودش مهمون عموجونش شده ناهارمون رو میخوردیم. ولی نگاههای گاه و بیگاه پویا از روی صورتم کنار نمیرفت.....

اصلا برام جای تعجب بود چرا اینجوری نگام میکنه .

هیچوقت دید و نظر دیگه ای به پویا نداشتم. هرچند بعضی وقتها بیرون از خونه مخصوصا جلوی دانشگاه اتفاقی همدیگه رو میدیدیم و قدمی با هم میزدیم، ولی منکه حس خاصی بهش نداشتم و اصلا در آرزوش نبودم!

پویا با اون عینک قشنگش قیافه ای خیلی آروم و ریلکس داشت. زیادی زیبا نبود، ولی جذابیتی داشت که شاید خیلی مورد پسند دخترا قرار میگرفت .

ولی خب به عنوان اولین پسرعموی بزرگ من، که ۶ سال ازم بزرگتر بود تا حالا بهش فکر هم نکرده بودم .

امروز چه اتفاقی افتاده بود رو نمیدونستم .

راستش چون از عموی بزرگم بابای پویا دلخوشی زیادی نداشتیم و فقط کمی سلامش رو بلندتر میگرفتیم، جفت پا توی زندگیمون تلپ میشد وصدرصد اختلافاتی راه میانداخت، زیاد دور و برشون نمی گشتیم و کلا سالی دو سه بار بیشتر همدیگه رو نمی دیدیم. ولی الان....

الان پویا چرا داشت اینطوری بمن نگاه میکرد برام لاینحل بود....

آرام بطرف اتاقم رفتم و توی آینه نگاهی بخودم انداختم .

تی شرت گل و گشاد و بلند سفید با دامن شلواری لیمویی، روسری سفید گلدار که زیر چانه ام گرهی شل خورده بود !

قیافه ای خیلی ساده و بدون کوچکترین آرایش که حتی زیبایی خاصی هم مثل بقیه برای جلب توجه نداشتم ..... دستی به موهام کشیدم و قشنگ زیر روسری جمعشون کردم.....

پویا چرا از من چشم برنمیداشت.....

"آدمها "می آیند...

گاهی در زندگی ات می مانند

گاهی در خاطره ات،

آن ها که در زندگی ات می مانند

همسفر می شوند

آن ها که در خاطرت می مانند

تجربه ای برای سفر....

گاهی "تلخ"

گاهی "شیرین"

گاهی با یادشان"لبخند" می زنی

گاهی یادشان لبخند از "لبانت" برمی دارد

. اما تو...

لبخند بزن

به تلخ ترین خاطره هایت

آدمها می آیند و این آمدن باید رخ بدهد

تا تو بدانی....

" آمدن" را همه بلدند

این "ماندن" است

که "هنر" می خواهد

" سیمین_بهبهانی"

۲

به آرامی بدون اینکه نگاهی بطرف پویا بندازم به آشپزخونه پیش مامان رفتم، ولی نگاههای خاص پسرعموم که با من میچرخید ناراحتم میکرد و بشدت سردرگم بودم .

من و پویا اصلا ارتباطی با هم نداشتیم و فوق فوقش فقط چند قدمی بیرون از خونه با هم همراه میشدیم در حد احوالپرسی، که به عنوان پسرعموی بزرگم دوستش داشتم و دیگه هیچ، که بجز پسرعموی مهربونم نمی تونست برام چیز دیگه ای باشه !!

ولی امروز..... همچی فرق کرده بود..... نگاهاش.... رفتاراش..... حرفاش که طنین خاصی برام داشت و جور خاصی نازی میگفت که ته دلم میلرزید و بعد ازم سوال می کرد، که منم سعی میکردم حواسمو جمع کنم بلکه بتونم درست جوابشو بدم !

من نازنین، دانشجوی ترم شش زیست گیاهی بودم و برادر کوچکترم میلاد سه سال ازم کوچکتر و دوره ی پیش دانشگاهی رو میگذروند که با اون هیکلش اسم ته تغاری خونه رو یدک میکشید.

بابای مهربون و زحمتکشم بازنشسته ی کارخانه ی تولید سیمان بود و به خاطر سختی کاری که داشتند در همون بیست سال خدمت بازنشسته شده بود در حالیکه همش 47 سال داشت و اصلا به قیافه ی جوان و قدو بالای بلند با قیافه ی پرازمحبتش بازنشستگی نمیخورد!

بابا جونم بعداز بازنشستگی برای اینکه اوقاتش تلف نشده به بطالت نگذره و کمکی خرجی برای خونه دست و پا کنه، سوپرمارکت کوچکی برای خودش راه انداخته سرشو مشغول کرده بود .

عموجونم بابای پویا و تنها برادر بابام، که ده سالی از بابام بزرگتر بود و همیشه حس ریاست طلبی و بزرگی و مثلا محبت پدرانه نسبت به بابام داشت، اخلاقی داشت که هرآن حرف و حدیث و دعوایی بین مامان و بابا اتفاق میفتاد، از این عموجون زرنگم نشات میگرفت که ردپای خودش و حرفهاش در این دعواها به چشم میخورد و صدای مارو بلند میکرد .

با این اخلاقهای تند عمو که هنوزم بابامو به چشم بچه ای میدید که باید راه و چاه زندگی رو نشونش داد و حواسشو نسبت به زندگی و زن و بچه اش جمع کرد، جوری شده بود که ما دیگه ماه تا ماه عموجوون و خونواده شو نمی دیدیم و زندگی آروممون رو به دیداری نمی فروختیم که این دیدارها هیچ سودی برامون نداشت و بلکه سبب شرّ هم میشد .

البته اونطوری که بعدا فهمیدم و مامانم تعریف کرد، مشکلِ حادّ عموجوونم بیشتر با مامانم بود و همیشه ی خدا ادعا کرده شاکی بود که مامان با ناز و ادا و قر و غمزه، بابارو که از قدیم الایام با هم همسایه بودند، از راه بدر کرده نذاشته بود بابای خوشگلم با خواهرزنِ عموم ازدواج کنه و خوشبختِ عالم بشه که مامان کلا در همه ی دوران باعث بدبختی بابام بود !

من هیچوقتِ خدا نفهمیدم مامان چه مدلی بابارو بدبخت کرده بود!!! چون واقعا زندگی آروم و بی سروصدایی داشتیم و تا اونجایی همکه میدیدم بابای نازم عاشقانه مامان رو دوست داشت و چنان پراز محبت و عشق ملاحت جان صداش میزد و گاهی پیش ما بهش گیر میداد و به پروبالش می پیچید که ذوق میکردیم و صدای خنده هامون خونه رو برمیداشت .

مامان خوشگلم هم که جوونش برای بابا در میرفت و دیگه تمام !

عموجوونِ بزرگِ ما گاهی بحدی توی مسائل خونه مون دخالت میکرد و راه و روش زندگی برامون ترسیم میکرد، که وقتی من کوچیک بودم، حتی پای مامان و بابام به دادگاه هم کشیده شده بود! ولی خدارو شکر همچی با درایت و ریزبینی رییس دادگاه ختم بخیر شده هردو سر زندگیشون برگشته بودند .

طبق تعریفهای مامان، مشکل عموجوون با مامانم از زمانی شدت یافته بود که خواهرزن عموم بعداز ازدواجش نتونسته بود بچه دار بشه و شوهرش دوباره ازدواج کرده سرش هوو آورده بود!

از اونروز به بعد مامان بیچاره ی من از شمر و یزید هم گناهکارتر شده عمو فقط به چشم یه دزد آسایش به مامان نگاه میکرد که دیگه اجبارا از خونواده ی عمو بریدیم و رفت و آمدها روز به روز کم و کمتر شد.

بیچاره مامانم که مسئوول نازایی دیگران هم بود و باید همه رقمه تقاص پس میداد.

حالا هم که پویا در اداره ی راه استخدام شده و مستقل شده بود، دور از چشم بابا مامانش کم کم بخونه مون رفت و آمد میکرد و احساس میکردم نگاهش بمن رنگ و بوی دیگه ای داره.

برای اینکه نگاههای پویا ختم بخیر بشه و امروز رو به سلامتی رد کنم، کلا خودمو به اون راه میزدم که متوجه چیزی نیستم و اصلا نه چیزی می بینم نه چیزی می شنوم .

بعداز ناهارِ اونروز که پویا مهمونمون بود بابا هم خوشحال، بعداز شستن ظرفها میخواستم خودمو به خنکای درختهای باغ بسپارم و کمی از زیبایی بهشت سای درختها و گلهای رنگارنگ درختان میوه در اواسط اردیبهشت ماه استفاده کنم که هوا هم نسبت به روزهای قبل خیلی گرم بود .

باغ بزرگی داشتیم که بابا بعداز چندسال مستاجری گوشه ای از باغ رو خونه ی بزرگی برای زندگیمون ساخته بود که تنها دارایی و مایملکمون بود و صدالبته این باغ خیلی هم به شهر نزدیک و اصلا چسبیده به شهر بود که ما هیچگاه حس نمیکردیم دور از مردم و هیاهوی شهریم.

این باغ رو بابابزرگم به بابام داده بود که در اون برای خودش خونه ای بسازه و علاوه بر داشتن سرپناه، به باغشم رسیدگی کنه که صدرصد حتما عمو هم در این باغ شریک بود، چون در اصل مال پدربزرگم بود !

عمو هم همیشه بین جمع از نقشه هایی که برای این باغ بزرگ و سه بَر با موقعیتی عالی داشت حرف میزد و اصلا حرفی از زحمات بابا که کلی وقت و پول صرف خونه و رسیدگی به باغ کرده بود بزبون نمیاورد که حتما همه اش جزو وظایف بابا بود .

بابا هم که خداروشکر لام تا کام حرفی در برابر برادرش نمیزد و فقط در سکوت کامل گوش میکرد که فقط شنونده بود و اصلا اعتراضی هم بزبون نمیاورد .

حتی روزی مامان اعتراض کرده به بابا گفت: اگه برادرت اینهمه برای باغ نقشه میکشه، مخصوصا بیشترِ نقشه هاش هم شامل این خونه و زمینش میشه که تو با دسترنج خودت ساختی و تنها داشته مونه، پس چه کسی پول تورو صاف میکنه اونم به قیمت روز؟؟؟ با این اوصاف قراره ما کجا زندگی کنیم؟

که بابا فقط خندیده گفت: برادرم هیچکاری نمیتونه بکنه! شما نگران این چیزا نباشین که خودم به وقتش همچی رو درستش میکنم! هنوز که بابام زیر سایه ی خدا حی و حاضر هستش و اموالش رو تقسیم نمی کنیم که نگرانش باشیم!

بابا چه نقشه ای داشت نمیدونستم. فقط می فهمیدم خیالش بشدت از همچی راحته که اینهمه آسوده بود و کوچکترین نگرانی بخودش راه نمیداد !

و همین راحتی خیال بابا بود که عمومو آتیش زده تمام زندگی منو زیرو رو کرد!

چشمامو بستم و نفس عمیقی فرو دادم. آروم شدنی در کار نبود فعلا سوختن و ساختن بود.

انگشتم اشک زیر چشمامو سترد. داشتم از اونروز مهمون اومدن پویا میگفتم .

اونروز بعداز ناهار، پویا و بابا داشتن صحبت میکردند و میلاد هم مشغول درسش بود !

خودمو به گوشه ی باغ رسوندم که بابام بین درختها برام ننویی درست کرده بود و اکثر وقتها در روزهای زیبای بهاری روش ولو شده استراحت میکردم و به نقشه های دور و درازم فکر میکردم. گاهی هم درس میخوندم!

چشمامو بسته بودم و خودمو تکون داده کم کم خوابم گرفته بود .

صدای نزدیک شدنی بگوشم نشست. ولی ..... حتما اشتباه میکردم .

دقایقی بعد احساسم گفت کسی داره قشنگ نگام میکنه که بیحال چشم باز کردم و از لای چشمان گیجِ خوابم نگاهم روی پویا نشست که به درختی تکیه داده درحالیکه دستاشو جلوی سینه اش بهم پیچیده بود و با حالتی عاشقانه و لبخندی جذاب رو لب، از پشت عینکش چشم بمن داشت .

ضربان قلبم در آنی چنان بالا رفت که فکر کنم مثل ترقه از جام جهیدم و کم مونده بود از ننو کله پا زمین بیفتم که خودمو بزور کنترل کردم .

در حالیکه قلبم بشدت می کوبید تند روسریمو که کناری گذاشته بودم رو برداشتم و روی سرم انداختم .

شاکی گفتم: پویا خان چه خبرررررررررره؟؟؟ ماشاا... با اینهمه سروصدا و اِهن و اوهون چشم میخورین ها یهویی! بابا یه سرفه ای، یه صدا زدنی، اینجوری بیخبر میاین دختر مردم رو زهره ترک کردین آخه!

در حالیکه خودشو زود بمن رسونده کاملا نزدیکم ایستاده بود گفت: باور کن نازی تازه رسیدم و دیدم بحدی رویایی داری تکون میخوری و چشمات بسته ست، اصلا نتونستم صدات کنم و حالا دوست داشتم بیشتر نگات کنم و حظ ببرم!

در حالیکه بزور لبخندی روی لبام می نشوندم گفتم: خوبه دیگه والا! دختر مردم رو زهره ترک کن بعد خودت حظ ببر که عالی میشه و تا آخر عمرت جوون می مونی، اینجوریشو دیگه ندیده بودیم! خدارو هزاربار شکر

پویا درحالیکه بلند میخندید نگاهشو بصورتم دوخته گفت: نازی نمیدونی چه منظره ی زیبایی بود! بین درختان سرسبز و کهن، سرسبزی هوس انگیز باغ و شکوفه های رنگارنگ، دختر زیبایی که روی ننو لمیده و داره آروم خودشو تکون میده و لالا میکنه! خودت اصلا تجسم کن ببین چی می بینی!

اول با چشمان باز و متعجب نگاش کردم و آرام پلکی زدم !!!

اصلا باور کردنی نبود که! یعنی عموجوون خشنم این بچه ی پراحساس رو به جامعه تحویل داده بود!!! باید برای عمو اسپند دود میکردم اونم زیاد که یدفعه چشم نخوره!

یهویی خندیده گفتم: پویا تو واقعا یه چیزیت شده هاااآ!!!

که پویا تند و با شیطنت سری تکون داده بدون کم آوردن گفت: آره آره قبول دارم یه چیزیم شده که خیلیم خوشحالم!

اینبار بلند خندیده گفتم: تو که اینهمه به من ساده و شیربرنج حظ کردی و اینهمه جوون شدی، اگه یه لعبت فتان رو اینجا روی ننو میدیدی چیکار میکردی و چه چیزایی میگفتی؟ خودمونیم منکه خیلی خیلی معمولی و حتی قیافه م متوسط به پایین که اینهمه برام خاطره تعریف کردی!!!

که این حرفم تموم نشده لحظه ای دیدم دستان پویا باز شده و با لبی خندان داره بطرفم میاد.....

قلبم بشدت میکوبید. پسرعموم نزدیکم بود و همچنان داشت نزدیکتر میشد که کم مونده بود بهم بچسبه.

دلم یه جیغ حسابی میخواست ولی..... نـــــــــــه، پویا پسرعموم بود و هیچوقت نمیتونست اذیتم کنه.... هیچوقت.....

دستاش بالا اومد و بطرفم کشیده شده درحالیکه حالا صورتش کمی سرخ شده بود همچنان نگام میکرد!

با پاهایی لرزان در حالیکه از هیچی سر در نمیاوردم و اصلا نمی تونستم بفهمم چرا اینکارارو میکنه، کمی عقب کشیدم که متاسفانه به ننو چسبیدم و دیگه نمی تونستم بیشتر از این عقب برم .

لحظه ای دیدم جفت دستهای پویا زیر گلوم قرار گرفته حالت خفه کردنمو بخودش گرفت .

در حالیکه بشدت خنده شو کنترل میکرد و نگاه داغش روی تمام صورتم بود با لحنی محکم گفت: ببین شیطونک، حق داری بازم به نازی من و چهره ی خوشگلش بگو شیربرنج و معمولی به پایین! حق داری یه بار دیگه اسم روش بذار که من میدونم و توی تخسِ ! حق داری اصلا اسمشو بزبونت بیار که فقط قورتت میدم! نازی من توی دنیای به این بزرگی لنگه نداره و همه ی قلب منه! تو به چه حقی این اسمهارو روش میذاری که خجالتم نمیکشی هـــــــــــاااااآاان!!! اصلا جرات داری یه بار دیگه در مورد نازی من اظهارنظر کن ببین چه بلایی سرت میارم که پرنده ها و مرغهای این باغ سهله، کرمهای زیر خاکشم بحالت گریه کنن !

حالا کمی فشار دستاشو زیادتر کرد که واقعا نمیدونستم و اصلا بلد نبود بهش چی بگم و چه عکس العملی نشون بدم .

بحدی ماتم برده بود که فقط صدای پویا سنج وار توی مغزم میکوبید! نازی من..... نازی من..... قلب من.....

لحظه ای بخودم اومدم و متوجه شدم همچنان مبهوت به چشماش خیره شدم و دارم به حرفاش فکر میکنم .

لباش کشیده شد و صدای خنده اش بلند شد .

با خنده ای بلند دستاشو کناری کشیده گفت: نازی..... نازی خیلی ترسوندمت نـــــــــــه؟؟؟ باشه عزیزدلـــــــــــم، خودم که به این ترست راضیم. چون دیگه یادت می مونه در مورد عشق من هرچی دلت خواست نمیگی!

حواسم که کمی جمع شده بود آب دهنمو قورت داده لرزش قلبمو بیخیال شدم و عاصی گفتم: پویا سرت که جایی نخورده الان داری اینجوری گیج میزنی و هرچی دلت خواست بلغور میکنی؟؟؟ یا تو دیوونه شدی یا من! این حرفا چیه تحویلم دادی ترسیدم؟؟؟؟ نازیِ تو دیگه کدوم خـــــــــر و الاغیـــــــــــه؟؟؟ تا اونجایی هم که میدونم ما یه نازی داریم که مال هیچکس نیست و فقط و فقط مـــــــــــال خودشه والسلام!!!!

ایندفعه بدون لحظه ای درنگ یا اجازه گرفتن، دستش زیر روسریم رفت و موهامو گرفته در حالیکه کمی میکشید و دردم میومد گفت: ببین دختر عموی چموش و زبل که اصلا هم بحرفام توجه نمیکنی، بازم که در مورد نازی من حرف زدی و نظر دادی؟

اگه در موردش مودب صحبت نکنی می کشمت ها، اینو بهت قول میدم! نازی من توی ادب و متانت لنگه نداره که تو اینجوری فحش بارونش میکنی! حواستو جمع کن، از الان به بعد هم این نازیِ تنها مال خودمه فـــــــــــــــــقط مـــــــــال خـــــــــودم!!! شیر فهم شدی؟؟؟

اینبار موهامو کمی محکمتر فشرد که صدای آخـــــم دراومد !

صورتشو نزدیکتر آورده دم گوشم زمزمه کرد: دفعه ی آخریه که می بخشمت! دیگه با احترام اسم نازی رو میاریش. خـــــــــب؟؟؟

در حالیکه با آخ و وای سرمو تکون میدادم گفتم: چشششششم بـــــــــابـــــــــا چه خبرته! خدا یه پسرعموی خل و چل بهمون داده بود که اونم با این اوضاع فاتحه ش خونده ست! این دختره ی ایکبیری که شبیه آدمم نیست از راه نرسیده چه بروبیا و کرّوفرّی برای خودش راه انداخته و چقده صاحب پیدا کرده! والا خوش بحال بعضـــــــــیا!!! ما که از هیچ طرفی شانس نیاوردیم. یه پسر عموی چُـــــــــلمن داشتیم که اونم بخاطر یه شله زرد پرید! واویلااااااآا جاااااااان پویـــــــــآاااااا!! موهامو ول کن پسرعموی بدردنخور!

ایندفعه خندان موهامو ول کرده گفت: نازی تو نمیخوای واقعا یاد بگیری یا خودتو به اون راه میزنی!؟ چطور دلت میاد به نازیِ من این حرفارو بگی! منِ پسرعموت به جهنم و قعر هاویه، هرچی دوست داشتی و دل تنگت خواست بهم بگو و فحش بده و بارم کن، ولی توروجوون پویا بیخیالِ عشقِ من شو که قلبم بخاطرش داره بدجوری میلرزه و اصلا طاقتشو ندارم حرفی در موردش بشنوم!

ابروهام بالا رفت. نگاش کرده با کمی تمسخر گفتم: پویا کی با نازی جووووووونت اینهمه اخت شدی که الانم داری اینجوری براش رقص زومبا میکنی و دین و ایمانی برات نمونده؟ واقـــــــــــعا خجالت داره!! خودتو جمع کن پسره ی هردمبیل!

در حالیکه میخندید گفت: نازی تو به فکر دین و ایمان من نباش. همچی سرجاشه! خودتم میدونی عقد پسرعمو و دخترعمو توی آسمونا بسته شده پس حرفی باقی نمی مونه! من و تو تمـــــــــــام!

با حرص روسریمو روی سرم مرتب کرده قدمی ازش فاصله گرفتم و محکم گفتم... :

اصلا هرکی این عقد رو توی آسمونا برامون برپا کرده غلط کرده سرخود هرکاری دلش خواسته کرده! بگور پدرش و جد و آبادش خندیده! ولی پویا..... تو که تحصیل کرده ی این مملکتی چرا این حرفهارو میزنی! این حرفها لایق تو نیست بخدا! الان هم..... باور کن حالم اصلا خوب نیست. اصلا تو بگو چت شده؟ این حرفا چیه؟ تو چرا اینجوری شدی؟ نمیگی با این خزعبلات و شوخیهات من میترسم!؟

بدون حرف عقب کشیده به درختی بزرگ تکیه داد و در حالیکه یه پاشو بدرخت گذاشته دستاشو جلوی سینه ش گره میزد گفت: نازی باور کن چیزیم نیست. فقط داشتم بزبون خودم ازتو دخترعموی نازنین خودم خواستگاری میکردم همین!

الان چشمام چهارتا..... شایدم ده تا..... شایدم بیشتر شده بود و داشتم مثل منگولها نگاش میکردم. یعنی چی؟

پویا گفت: توروخدا اینجوری نگام نکن. من الان سن ازدواجمه و درست 28 سالمه. تنها انتخاب زندگیمم تو هستی که الان یه ساله دارم با تو و خیالاتت زندگی میکنم. فکر میکنی هروقت توی خیابون یا جلوی دانشگاه می دیدمت همشون اتفاقی بود؟ نه عزیزم، همشون طبق نقشه و مدتها بود دنبالت بودم ببینم عشقی یا کسی توی زندگیت نیست که دیدم نه، فقط خودتی و خودت که خیلیم از این موضوع خوشحالم. الانم فقط میخوام باهات ازدواج کنم و بریم توی آشیونه ی خودمون. خب نظرت چیه؟؟

نگاهمو به چشماش دوخته بودم و اصلا نمیتونستم کنار بکشم. چون این پسر واقعا دیوونه شده بود!

سعی کردم آبی توی دهنم پیدا کنم بلکه این زبون وا مونده ام بچرخه، ولی دریغ از یه قطره ی ناقابل که خبری نبود !

پاهام نمی تونست تحملم کنه چون این شنیده ها ماورای باورهام بود و یهویی روی سرم آوار شده بود !

حالم بد بد بـــــــــد بود..... خیلی بـــــــــد بود.....

اولین درختی که نزدیکم بود رو کنارش نشستم و بهش تکیه دادم. فقط گفتم: پویا میدونی ازم چی میخوای؟ میدونی چه خواسته ای داری؟ میدونی اصلا اینکار شدنی

نیست؟ چرا کاری میکنی که از پسرعموی بزرگم دل بکَنم و دیگه اسمتم بزبون نیارم!!؟؟؟

پویا یهو از درخت کنده شده بطرفم اومد و بدون توجه به خاکی شدن لباسهاش، روبروم روی زمین نشست.

پیرهن آستین کوتاه سفید با شلوار کتان قهوه ای به تن داشت که خیلیم به خودِ دیوونه اش میومدن .

تند گفت: این حرفا چیه که داری میزنی؟ مگه بخاطر اینکه دوستت دارم و عاشق دخترعموی یکی یدونه ام هستم آدمو طرد میکنن و ازش دل میکنن! من دوستت دارم و باهات ازدواج هم میکنم. اینو بهت قول میدم !

آروم گفتم: پویاجان، تا به امروز من اصلا بهت فکر نکردم و نمیخوامم فکر کنم! خودتم میدونی اینکار اصلا شدنی نیست. من دوست دارم اول عاشق بشم، دوران خوش عشق رو تجربه کنم و بعد با عشقم ازدواج کنم که اونم تاحالا موردش برام جور نشده! پس لطف کن و بیا همین جا همچی رو تمومش کنیم که نه چیزی شنیدیم و نه حرفایی زده شده!

لباش جمع شد و درحالیکه خشمی بشدت توی نگاهش نشست بلند شده محکم گفت: من و تو اینکارو میکنیم و من دوست دارم فقط با تو ازدواج کنم. من کاری میکنم که تو عاشق من بشی و این دوران عشق و عاشقی رو با من تجربه کنی! حرف دیگه ای هم

نمی شنوم. از الان هم فقط باید بمن فکر کنی و بدونی تنهایِ تنها پسرعموت تموم! حرف دیگه ای نمیزنی خـــــــــــب.....

واقعا نمیدونستم بخندم یا بحال زارم اشک بریزم.....

الان یکی رو میخواستم فقط کمکم کنه و جواب این دیوونه رو بده که هیچیم حالیش نمیشد.....

فقط بهتزده نگاش میکردم و حالا توی مغزم کنکاش میکردم جوابی پیدا کنم و بهش بدم بلکه دست از سرم برداره پسره ی دیووووووونه!

پویا حرفاشو محکم زد و عصبی پشت بمن کرده خواست راهشو بگیره بره، که بلند خندیده گفتم: صبر کن ببینم پویا!!! خودت یه طرفه بریدی و دوختی و اصلا اجازه ی تصمیم گیری هم که بهم نمیدی مثل بابات که بشه عموجوون محترم بنده! خب حلال زاده به باباش میره دیگه انتظاری نیست !

فقط بمن بگو چرا فکر میکنی ازدواج زورکی هم داریـــــــــــم؟ چرا فکر میکنی من مجبورم باهات ازدواج کنـــــــــــم؟ شاید من اصلا نخوام عروس عمو و زن عمو بشم که اونجوری شمشیرشون همیشه برای ما رو هستش و تا فرصتی گیر بیارن حتما مارو رو به قبله دراز میکنن که بدون کوچکترین رحمی پـِــــــــــــخ!

(و با دستم زیرگلومو نشون دادم) اصلا چه خوابی دیدی که بهت مشتبه شده با دخترعموت ازدواج کنی که میدونی هیچیک از پدرمادرهامون عمـــــــــــرا راضی به اینکار نمیشن؟ خواهش میکنم عوض قهر و این اداها و اونهمه عصبی شدن، کمی عاقلانه تر فکر کن و دنبال دختر مناسبی باش که من اصلا بدردت نمیخورم!

بطرفم برگشته داشت بحرفام گوش میکرد که همونجوری نشسته ادامه دادم: اولا من عاشقت نیستم و تا حالا بهت فکر نکردم. دوما عـــــــــــمرا مامان و بابام راضی به اینکار بشن که خودتم میدونی علت واقعیش چیه و کاملا هم حق به جانب ماست! سوما ایـــــــــــــــــنهمه دخـــــــترا! چرا تو سرراست اومدی خرخره ی منِ بدبخت رو چسبیدی؟ گفتم و بازم میگم، من همیشه دوست داشتم با عشق ازدواج کنم و تا به امروز که این سعادت نصیبم نشده! عشق زورکی همکه نوبره به خـــــــــــدا، اونم تو تصمیم داری امروز با ضرب و زورِ چماق توی حلقم بکنی! الان دست از سر کچلمون برمیداری یا نه؟ لطفا به کس دیگه ای فکر کن که من نیستم و نخواهم بود!

فقط و فقط نگام کرد و نگام کرد! چشمشو از نی نی چشمام کنار نکشید و منم اصلا کم نیاوردم و فقط آرام سری به معنی نه براش به چپ و راست تکون دادم!

بدون اینکه چیزی بگه، همونطوری که بیخبر اومده و روزمو خراب کرده بود، همونطوری هم غیبش زده رفت .

حتی پیش مامان بابام هم نرفته بود خداحافظی کنه و همه متحیر بودن پویا چرا یهویی غیبش زده، که مامان فقط گفت: اینجور چیزا زیادم ازشون بعید نیست، زیاد فکرتونو مشغولش نکنین!

چیزی در مورد اتفاقات افتاده به هیشکی نگفتم. فقط امیدوار بودم پویا سرعقل اومده و دست از سرم برداشته باشه .

مدتی گذشت و دیگه کم کم داشتم پویا و حرفاشو فراموش میکردم که یه روز بعداز شام زنگ زد و اطلاع داد برای دیدنمون میاد!

با شنیدن این خبر رسما چنان شکم دردی گرفتم که بابام تند میخواست آماده بشه و منو به بیمارستان برسونه! ولی مامان با درست کردن جوشونده و چایی نبات بدادم رسید که این دل پیچه ها باعث شد کلا از اتاقم بیرون نیام و اصلا چشمم به صورت پویا نیفتاد !

اوایل مهرماه بود و دانشگاهها تازه راه افتاده بودند. اونروز صبح که شادمان از خونه بیرون اومدم، بابام مثل همیشه منو تا مسیری کوتاه با ماشین خودمون رسوند تا بقیه ی راه رو با سرویس به دانشگاه برم.

بابام تازه دور شده منتظر سرویس دانشگاه بودم که صدای سیگنالی بگوشم خورد .

توجهی نکردم. روزی هزاربار از این سیگنالهارو می شنیدیم و بیخیال میگذشتیم. خداروشکر که هیچوقتم برای ما نبود!

ولی وقتی اسم خودمو شنیدم که یکی داشت صدام میکرد اونم بدون پسوند و پیشوند و بدون اسم فامیل، تا برگشتم چشمم به پویا افتاد که کنار سمند مسی رنگی ایستاده بود و در حالیکه یک پاش داخل ماشین و یکیم روی زمین بود منو صدا میکرد .

واقعا احساس کردم قلبم گرومبی ریزش کرد و داره از پشتم بیرون میاد. نفسم هم توی سینه ام گره خورده، تنگی نفس هم گرفته بودم شدید !

چندنفری که توی ایستگاه منتظر بودند، داشتند نگامون میکردند .

اگه به سمت پویا نمیرفتم واقعا بد میشد و جای خجالت داشت! از پویا هم بعید نبود بیاد بازومو بگیره و کشان کشان بطرف ماشینش ببره! عموزاده ی ما خل و چل تمام عیار بود!

آهسته و ناراضی بطرفش قدم برداشتم که خیلیم شیک کرده با صورتی سه تیغ و چشمانی درخشان و چهره ای که از شادی برق میزد منو نگاه میکرد .

تا برسم دوسه قدمی بطرفم اومده بعداز سلام احوالپرسی، صبح بخیر و نگاههای خیره اش گفت: اومدم دنبالت برسونمت! از دم درتون دنبالتون بودم .

آروم گفتم: خیلی زحمت کشیدی! ولی اصلا راضی بزحمت نیستم. الان سرویس دانشگاه میاد و خیلی راحت خودمو میرسونم. شما بفرمایید!

پویا درحالیکه ابروهاشو بهم گره میزد گفت: اینهمه راهو دنبالت نیومدم این حرفارو بشنوم. بشین بریم که منم کار دارم و باید خودمو به اداره برسونم!

تا دهن باز کردم بگم نمیتونم باهات بیام، چنان مظلومانه و مهربانانه نگام کرد که چشماشو با لبخند برام بست که یواش دهنمو بستم....

زمزمه کرد: خواهش میکنم نازی!

آب دهنمو قورت دادم و فقط نگاش کردم که تند بطرف درب جلوی ماشین رفت و برام بازش کرد !

فقط سری براش تکون دادم و بدون حرف بطرف در عقب ماشین رفتم که گفت: خواهش میکنم لطف کن و جلو بشین.

نگاهی مات بصورتش کردم که چشماشو به معنی خواهش برام کوچیک کرد .

ناخواسته جلو نشستم که خودشم تند نشست و راه افتاد .

بوی ادکلن قشنگ و ملایمش تمام ماشین رو پر کرده بود که واقعا بدل می نشست!

در حالیکه بطرفم برگشته خوشحال و شادمان نگام میکرد دوباره حالمو پرسید که جواب دادم و ادامه داد: چرا نمیگی مبارکه؟ می بینی برات چه هلویی خریدم عزیزِ مـــــــن. البته نصف بیشتر پولشو خودم تهیه کردم بقیه رو هم بابام کمک کرده! مبارکت باشه خانومم! مبارکت باشه عشقم! تقدیم بخودت که تمام منی نازیِ من!

در حالیکه واقعا چشمام باز شده بود فقط نگاش میکردم. کم مونده بود داد بزنم: بازم که روز از نو، روزی از نو هستش! چرا دست از سرم برنمیداری پسره ی خل!؟؟

دلم میخواست خودمو از دستش به خیابون پرت کنم!

دوباره با اصرار گفت: ببین نازی جانِ من، من برای خریدن این ماشین که تورو به دانشگاه ببرم و بیارم خیلی زحمت کشیدم و الانم منتظر یه تبریک جانانه از طرفت هستم ها! لطفا مایوسم نکن که بهم برمیخوره و شایدم افسردگی بگیرم!

در حالیکه با سکته کردن فاصله ی زیادی نداشتم، اجباری و نوک زبانی تبریک گفته حالا یه دعای خیری هم بیحال براش ردیف کردم که انشآا... چرخش در کارهای خیر و خوشی و عروسیت برات بچرخه و از این ماشین پیاده شده سوار شاسی بلند بشی که باعث افتخارمونه!

همچنانکه خندان تشکر میکرد گفت: انشاا... عروس خانم خوشگلم رو باهاش با بوق بوق به آشیونمون ببرم! ولی نازی انقده آرزو دارم خودم رانندگی یادت بدم که حد نداره. در اولین فرصتی که بدست بیارم حتما یادت میدم و بعد ماشینو هم در اختیارت میذارم که راحت به دانشگاهت بری و برگردی، باشه نازک پویا؟؟؟!

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و محکم گفتم: الان عمو و زن عمو خبر دارن تو اینجایی و داری برای آینده ی آنچنانی خودت نقشه میکشی؟؟؟ چون تا اونجایی که می شناسمشون حتما جلوتر از تو انتخابهاشونو کردن و خواستگاریشونم رفتن که جنابعالی ول معطلی و فقط نیازه سر سفره ی عقد بشینی! چه خیالهایی هم برای خودش داره!

در حالیکه سری تکون میداد گفت: کاملا درست حدس زدی. ولی من نمیذارم در انتخابم کوچکترین دخالتی بکنن، چون خودم میدونم دارم چیکار میکنم و راهمو

انتخاب کردم که لحظه ای هم پا پس نمی کشم. تا منو داری غم نداری عزیزدلـــــــــــــــــــم !

چشم غره ای براش رفته بدون هراس گفتم: ببین پویا، چون بابام عاشق مامانم شده و با خاله جوونت ازدواج نکرده تا به امروز ما کم بدبختی تحمل نکردیم!!!! لطفا تو هم اشتباه بابامو تکرار نکن که یه عمر بدبخت بشی و هی سرکوفت انتخابت رو بخوری! بهتره مثل یه آقاپسر خوب و سربراه سرتو بندازی پایین و به حرف عمو و زن عمو گوش بدی و مثل یه بره بری به زندگیت برسی که من حوصله ی حرفها و نفرینهای مامان باباتو ندارم! لطفا تمومش کن همین لحظه هم تمومش کن، باور هم کن حالم داره بهم میخوررررررره اونم شدید!

پویا در حالیکه عصبی سرشو تکون میداد کشیده گفت: عـــــــــــــــــــمرا!!! من با کسی که اونا در نظر گرفتن ازدواج نمیکنم! اصلا دوست ندارم بصورت دختره نگاهی بندازم! فقط تو.... فقط تو ..... فقط تو...! بذار بقیه هرچی دلشون میخواد بگن و انجام بدن که تا آخر عمرم نوکر تو یکی هستم.

زمزمه کردم: آخه پسره ی لجباز که از آسمون روی سر من خراب شدی، من نخوام باهات ازدواج کنم میخوای چیکار کنی؟ من نوکر نخوام باید به کی بگم و به کی سفارش کنم؟ من نمیخوام و دوست ندارم باهات ازدواج کنم همین!

در حالیکه بلند میخندید گفت: نگران نباش. انقده میرم، میام و نازت رو خریدارم که بالاخره دستاتو برام باز میکنی و میگی پویـــــــــــاااااجـــــــــــانم

کجاییییییییییی قربووووووونت برم که بدون تو هیچم! الانم بیخیال همچی شو و فقط و فقط بمن فکر کن که خودم میدونم دارم چیکار کنم!

با چشم و ابرویی کج گفتم: چه پرروووووووووو! قربونم بـــــــــــــری الههههههههی! چه قشنگ خودشم تحویل میگیره اعجوبه ی کج و کوله.....

که صدای خنده هاش به آسمون رفت و آهنگی که توی ماشین میخوند رو ولومش رو بلند کرد حالا بدون خجالت برام شعرم میخوند.

با لبی بسته بیا، شاید بفهمم عاشقی

با دلی خسته بیا، شاید بفهمم عاشقی

باز کن آن گیسوان را در هوا تابش بده

نرم و آهسته بیا شاید بفهمم عاشقی

دلبری کن خط لب را با رژی رنگ جگر

با رخی شسته بیا، شاید بفهمم عاشقی

ساده پوشی در نگاهت تازگی دارد ولی

ساده، دلبسته بیا، شاید بفهمم عاشقی

نرگسی، یا نسترن؟ سوسنی یا یاسمن؟

غنچه، نورسته بیا، شاید بفهمم عاشقی

4

اونروز در میان شوخیها و خنده های بلند پویا که پراز شوق و خواستن بود و نگاههایی که هرلحظه پراز عشق بصورتم میناخت، با دعواها و حرفهای هزاررنگ من که همه شو بجوون میخرید مقابل دانشگاه پیاده شدم که محکم گفتم: ببین پویا، من نه زن تو میشم، نه عروس اون خونواده ی قشنگتر از قشنگت، نه حوصله دارم عمرمو به پای زورگوییهای بعضیا هدر بدم! پس لطف کن دفعه ی آخری باشه که دنبالم میای و منو توی مضیقه قرار میدی! خدانگهدارت!

پویا با نگاهی خاص چشم بصورتم داشت و بحرفام گوش میداد، که لبخندی زده گفت: اولا می شکنم و زیرپام له میکنم اون زورگویی که اسم تورو بزبون بیاره و بخواد ناراحتت کنه! پویا هنوز اونهمه جربزه داره که از عشقش مراقبت کنه و نزاره کسی بهش بگه بالای چشمت ابروست، منم بهت میگم و قول میدم کاری کنم که خودت عاشقم بشی و بی من لحظه ای نتونی صبر کنی! ببین اینو کی بهت گفتم! خدا پشت و پناهت عزیزدلِ من !

در ماشینو با حرص کوبوندم که بعدش دلم بحال ماشین بیگناه سوخت! ولی لحن محکم پویا جوری بدلم نشسته بود که تمام روز رو حرفهاش فقط توی مغزم غلغلکم میداد!

روزها گذشت و همونطوری که پویا گفته و قول داده بود سرحرفش ایستاد و بحدی دور و برم چرخیده خریدار حرفها، دعواها، نازها، کلمات و اسامی نامانوسی که براش بکار می بردم و اخم و تخمهام شد، که زمانی متوجه شدم ناخواسته هرروز توی ایستگاه منتظرشم با عطر و بوی خاص و قیافه ی دوستداشتنی خودش، که هرروز هم بیشتر از روز قبل بخودش میرسید و با لباسهای شیکی که می پوشید دل از هرکسی می برد، منو به دانشگاه برسونه و بعدازظهرها هم یک ساعتی کنارم نشسته با بگو بخند و دعواهای الکی و ناز و نوازشهاش رانندگی یادم بده!

عاشقش نبودم ولی دوستش داشتم. عاشقش نبودم ولی میخواستمش. عشقم نبود ولی منی که هیچ پسری تاکنون دور و برم نبود و تا به امروز درهای قلبمو بروی هیچکس باز نکرده بودم، کم کم بهش وابسته میشدم و هرلحظه چشم براه و در انتظارش!

پویا هم واقعا میدونست و مثل اینکه دوره ای خاص رو گذرونده بود، که چه راهی رو پیش رو بگیره که کم کم دوستش داشته باشم و بدون اون لحظه هام نگذره و فقط کِش بیاد!!

اکثرا بعدازظهرها وقتی از دانشگاه خارج میشدم با آب میوه و شیرینی یا چای در فلاسکی کوچک منتظرم بود که بین راه خستگیم دربره و با خیال راحت پشت فرمان بشینم و رانندگی کنم .

چنان باحوصله و شادی زایدالوصفش همچی رو بهم یاد میداد که احساس میکردم سالها در آرزوی همچین روزی بوده که منو کنارش داشته باشه و بهم رانندگی یاد بده و الان به تمام آرزوهاش رسیده!

با تمام حرفها و قولهایی که بهم میداد چنان بهش اطمینان کرده بودم، که حتی لحظه ای توی مخیله ام نمی گنجید روزی کسی اون جرات رو داشته باشه که کوچکترین آزاری بهم برسونه و نازیِ پویارو ناراحت کنه!

خلاصـــــــــــه

دور از چشم پدر مادرهامون ایام خوبی رو کنار هم میگذروندیم و هر روز بعداز تمام شدن آموزش رانندگی دستمزدش که بوسه ای بلندبالا بر پیشونیم بود رو ازم تحویل میگرفت و بعد خودش پشت فرمان نشسته منو سر خیابونمون پیاده میکرد .

بعداز اتمام آموزشهای هر روزش تا چشمان خندانش به صورتم می نشست و با لبخندی پرمعنا نگاهی به تمام صورتم میانداخت، دیگه حساب کار دستم میومد و باید حسابش صاف میشد و قرض هرروزش پرداخته میشد .

خیلی دوستش داشتم ..... خیلی.....

و اولین هدیه شو که گردنی زیبای گل ایتالیایی بود رو بعداز قبولیم در آزمون رانندگی تقدیمم کرد که اونروز فقط در اوج این دنیای بیکران سیر میکردم !

خودمون میدونستیم و مطمئن بودیم کار خطرناک و بدور از عقلی رو شروع کردیم که هیچکدام از پدرمادرها راضی به این ازدواج نخواهند بود. فقط هم در این میان امیدمون بخدا بود که ببینیم چه جوری کمکمون میکنه! و صدالبته منکه بعدازخدا به پویا اطمینان پیدا کرده بودم که این ازدواج رو به ثمر میرسونه و نازی خودشو خوشبخت میکنه!

ولی پویا بدون ترس و هراس از کسی، فقط بهم دل و جرات میداد و همیشه خندان میگفت: نازی تو شانس آوردی من عاشقت شدم! از بین تمامِ فامیل مخصوصا پسرعمو، گوشت دخترعموشم بخوره استخونش رو دور نمیندازه، و من در هر حالی همراه دخترعموی نازنینم هستم و تنهاش نمیذارم که همه ی عشق و وجودمه .

بین خونواده ها هم جوری رفتار کرده بودیم که هیچکس از این عشق شدید پویا و علاقه ی من خبردار نشده بود. چون پویا دیگه طرف خونمون نمیومد و خودشو آفتابی نمیکرد که کلا توی خونه هم کسی بهش حساس نشده بود.

در همون اوان بود که پدربزرگم(پدربابام) بشدت مریض شد و کارش به بیمارستان و بستری شدن کشید .

بخاطر سرطان پیشرفته ی کبدش دکترها کلا قطع امید کرده حدود یه ماه برای زندگی براش وقت تعیین کرده بودند .

کل فامیل ناراحت بودند و همه سعی میکردند تا جایی که از دستشون برمیاد...

این روزهای آخر عمرش رو راحت سپری کنه و از دیدن بچه هاش راضی باشه!

تا پدربزرگ رو به خونه اش منتقل کردند و اوضاع کمی آروم شد، روزی پویا گفت: نازی بنظرم الان وقتشه و بهترین موقعیته که نون رو به تنور داغ بچسبونم و به هدفی که دارم برسم! فقط بشین و نگاه کن.

هرچه اصرار کردم چیزی بروز نداد و فقط توصیه کرد منتظر یه الم شنگه ی بزرگ باشم و خودمو کاملا آماده کنم که دیگه فرصتی از این بهتر امکان نداشت بوجود بیاد .

یه روز که از دانشگاه بخونه برگشتم، با چشمان سرخ مامان و رنگ و روی پریده ی بابام مواجه شدم که از عصبانیت و بدحالی اونروز حتی به سوپرش هم نرفته بود!

فقط مات و مبهوت نگاشون کردم و زمزمه کردم: چیزی شده؟ برای پدربزرگ اتفاقی افتاده؟ چرا اینحالی هستین که.....

فقط میدونم تا دهن باز کنن و چیزی بگن زهره ترک شده بودم و دست و پای یخزده ام میلرزید !

خدایا نکنه پویا سوتی داده بود و...

بابا در حالیکه گوشه ی سبیلش رو میجویید گفت: لباسهاتو عوض کن و بیا که کارت دارم!

تا اون لباسها از تنم دربیاد و لباس خونه مو تنم کنم، فکر کنم هزاربار مردم و زنده شدم!

خودمو پیششون رسوندم و گوشه ی مبل نشستم که مامان چشماشو پاک میکرد و حالم بدتر از بد میشد !

چشم به بابام دوختم که گفت: امروز صبح سری به مغازه زدم که بعد پیش پدربزرگت بریم و ساعتی رو کنارش باشیم که خودش زنگ زده من و مامانت رو بخونه اش خواست!

تا رفتیم، عمو و زن عموت هم جلوتر از ما اونجا بودند که بابا با اون وضعیت بدش، بعداز کلی حرف در مورد مهرو محبت برادری و پیوندفامیلی که دوست نداره بعداز نبود خودش این پیوند گسسته بشه، وصیت کرد تا زنده ست دلش میخواد نوه های بزرگش

که تو و پویا باشین با هم ازدواج کنین که میخواد و آرزو داره خودش توی عقدتون شرکت کنه بلکه به این وسیله اختلافات جزیی هم بین ما برادرها حل بشه !

منکه فقط ماسیده چشم به بابا دوخته بودم و جرات اظهارنظر که سهله، حتی جرات هیچ حرکتی رو هم نداشتم .

واقعا داشتم پس میفتادم و نمیدونستم بعدش میخواد چه اتفاقی برامون بیفته و بزرگترها میخوان چه تصمیمی در موردمون بگیرن، ولی صدرصد مطمئن بودم یطرفش اعدام با اعمال شاقه بود !

بابا دستی به پیشونی و صورتش کشیده ادامه داد: هم من و مامانت، هم عمو و زن عموت کم مونده بود از این خواسته دیوونه بشیم .

عموت برگشته به بابا گفت برای پویا دختر همسایه شون رو که بهترین گزینه برای ازدواجه رو درنظر گرفتن و اصلا اینکار شدنی نیست که بهتره بابا وصیتش رو پس بگیره .

منم گفتم نازی عمرا اینکارو قبول کنه و زیر بارش بره که بهتره بابا از خیر این وصیت بگذره .

ولی پدربزرگت درحالیکه خیلی ناراحت شده حالش بدتر شده بود، پاشو توی یه کفش کرد که به پویا زنگ بزنیم و بگیم خودشو از اداره به اونجا برسونه تا از ماجرای وصیت

خبردار بشه که میخواد از دهن خود پویا مخالفتش رو با این ازدواج بشنوه و اونموقع وصیتش پس گرفته میشه!

بابا سکوت کرد .

نگاهی بصورت داغون و اشکی مامان انداختم که با دستمالی صورتشو پاک میکرد!

رسما یخ زده بودم و در عین حال از تمام بدنم حرارت بیرون میزد .

بابا دستشو روی پیشونیش میفشرد و چشماشو بسته حرفی نمیزد !

دوباره نگاهی به مامان کرده آروم گفتم: خب پس بقیه ی ماجرا چی شد؟؟

مامان با صدای گرفته اش گفت: عموت عصبی و گرگرفته تند به پویا زنگ زد که آب دستشه زمین بزاره و خودشو برسونه! پویا هم یه ساعتی نشد که خودشو رسوند و بعداز اینکه همه رو بااحترام تحویل گرفت و از کل ماجرا باخبر شد، نگاهی به همه مون کرد که منتظر بودیم مخالفتش رو ابراز کنه! ولی متاسفانه.....

متاسفانه پویا پدربزرگت رو در آغوش کشیده درحالیکه بوسه ای بدستش میزد خیلی آماده گفت به وصیتش حتما عمل میکنه و نمیذاره پدربزرگش آرزو بدل بمونه که دختری مثل نازی کمتر پیدا میشه و خودشم خواهان این ازدواج هستش !

حالا رو به پدر مادرش کرده خندان گفت بهتره آماده ی خواستگاری از دخترعموش باشن و وقتش رو تعیین کنن!

بابا زمزمه کرد: نازی فقط خودت تصور کن اوضاع امروز خونه ی بابابزرگت چه جوری بود! الان همه چشم امیدشون به تو هستش که این وصیت رو قبول نکنی و بگی حاضر نیستی با پویا ازدواج کنی! ما هم به پدربزرگت بگیم هیچکاری از دستمون برنمیاد و نمیتونیم ازدواج اجباری رو بهت تحمیل کنیم!

قلبم داشت دامب دامب میکوبید و بیرون میومد !

الان بود که اگه چیزی میگفتم، الم شنگه ای که پویاخان گفته و سفارشش رو کرده بود براه میفتاد!

توی دلم داد زدم: پویا جزجـــــــــــیگر بزنی الههههههههی! هرچند حیفی ولی الههههههههی خبرت رو بیارن پسره ی مارمولک بدردنخورِ گوریل! اینجوری همه ی کاسه کوزه ها که آخرش سر من میشکنه !!!!!!

واآآآآآآآآآآآی منِ بیچاره که الان نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم که واقعا داشتم پس میفتادم !

فکر کنم مثل چراغ راهنما رنگ برنگ میشدم و چیزی پیدا نمیکردم بگم.

الان وقتش بود و باید این زبون بی صاحب مونده ام می چرخید و چیزی میگفت اما چـــــــــــی؟؟؟

هیچکاری از دستم برنمیومد !

بخودم جراتی دادم و آروم بلند شده بطرف اتاقم راه افتادم .

بابا از پشت سرم گفت: نازی چرا چیزی نگفتی! یک کلام بگو و همه رو خلاص کن که منتظرن زنگ بزنم و تصمیم آخرِ تورو بهشون اطلاع بدم! پدربزرگت بیشتر از همه منتظره این جوابه!

آب دهنمو چنان قورت دادم که فکر کنم همسایه ها هم صداشو شنیدند .

بطرفشون برگشتم و فقط زمزمه وار گفتم:

بابا، مامان پویا پسر بدی نیست و قرار نیست به آتیش اخلاق بد باباش بسوزه! هرچی خودتون صلاح بدونین و بگین من همون کارو میکنم اما ..... اما..... خب..... منم مثل پویا راضیم!

با همین حرفم بود که مخالفتها، داد و بیدادها، گریه کردنها، در کوبیدنها و ..... از همون لحظه شروع شد .

ولی من تصمیم خودمو گرفته بودم و عروس پویا میشدم .

پویا قول داده بود مثل کوه همیشه پشتم بایسته و اجازه نده کسی توی زندگیمون دخالت کنه که همین برام کافی بود .

من و خونواده ام با پویا مشکلی نداشتم و الانم هرچه بیشتر دوستش داشتم و ..... دوستش داشتم.....

حرف دلمو رک زده بودم و با تمام دعواها و قهرو آشتی ها باید پاش می ایستادم .

خبر داشتم اوضاع پویا خیلی بدتر از منه، ولی اونم بشدت جلوی پدرمادرش با تهدیدهای کارسازشون ایستاده بود !

تمام نقشه های این ماجرارو ریز به ریز پویاخان کشیده بود و با به میون آوردن پای پدربزرگ و وصیتش همه رو زمین گیر کرده بود!

اصرارهای لحظه به لحظه ی پدربزرگ هم برای براه افتادن هرچه زودتر این ازدواج بخاطر فرصت کمی که از زندگی داشت روی اعصاب همه بود و داد همه رو بدتر درمیاورد !

مامانم روزبروز آب میرفت و دیگه تارهای سفیدِ مو بین موهای شبرنگش خودی نشون میداد که بیشتر روزهاش با گریه میگذشت.

روزیکه که بابام با اندوه تمام نون رو وسط سفره انداخته به برکت و حلالیتش قسم خورد این زندگی برام زندگی نمیشه، یعنی عموم نمیذاره زندگیم سروسامان بگیره، گریان نصفه شبی به پویا زنگ زده گفتم از این عشق بی سامان که اینهمه هم ناراضی

پشت سرش داره دست برداره و هرکدوم راه خودمونو بریم که هیچکس به اینکار راضی نیست .

ولی..... ولی پویا بود و مرغش با یه پای شکسته و چلاقش که حرف هیچکسم توی کَتش نمیرفت!

وقتی اصرارها، تهدیدها، نصیحتها و گریه زاریهای کسی به جایی نرسید، فقط روزی رو دیدم که مراسم خواستگاری خیلی آبکی و آبدوغ خیاریِ سردی خونه ی پدربزرگ در حضور خود عزیزش که توی رختخواب بود براه افتاد که من حتی نتونستم یه چایی هم جلوی خونواده ی عمو بذارم.

صحبت که به مهریه و مقدارش کشیده شد با حرف یک کلام بابام همه مات و مبهوت موندن که فقط نگاههاشون روی صورتهای همدیگه چرخید اما از هیچکس صدایی درنیومد!

بابا غمزده گفت: از جوونا انتظار زیادی نیست، ولی ماها که عمری بین این جماعت زندگی کردیم، موهامون توی آسیاب سفید نشده و حدودا از زیر و بم روزگار سردر میاریم. همگی میدونیم و مطمئنیم آخر این ازدواج به کجا میکشه که بادهواست، فقط 5 سکه مهریه انتخاب کنیم که کارمون بعدا زیاد سخت نباشه! این دوتا هرچند جوونی کردن که دختر من واقعا بچه و بی عقل بود، ولی من انتظارم از پویا بیشتر از اینا بود که ..... منو، تنها عموشو که میدونه چقده دوستش دارم اینجوری بوسیله ی نشونه رفتن دخترم زمین نزنه!

پویا که کناری نشسته فقط نگاه میکرد آهسته گفت: عموجوون باور کنین هیچوقت نیتم بد نبود و لطفا در موردم اینجوری فکر نکنین که واقعا دخترعمومو از صمیم قلبم میخوام. نازی عزیزدل شما و نیمه ی قلب منه که در هرحالی مواظب و مراقب و همراهشم. بااجازه تون 5 سکه چیزی نیست که ارزش و قابل نازی رو داشته باشه. اگه اجازه بدین تنها داراییم که یه تیکه زمین هستش و تازگیا با کلی وام و قرض و قوله خریدم، اونو به نام نازی میزنم.

عمو یهو بلند و داد مانند گفت: پویـــــــــــــاااااااااا!!! میشه سرخود تصمیم نگیری، مثلا بزرگتری هم این وسط داری که اینجا نشستن و دارن حرف میزنن! همون پنج سکه ی عموت بهترین گزینه و براتون کافیه که دیگه حرفی نباشه!

ولی پویا از قبل تصمیمش رو گرفته بود و پدربزرگ با اون صدای ضعیفش مثلا محکم گفت: من مهریه ی نوه مو خودم از قبل تعیین کردم و با پویا حرفشو زدم که هیچ حرف اضافه ای هم نباشه. زمین مهریه ی نازیه که حرفی توش نیست!

راستش از اهمیتی که پویا توی اون جمع بهم داده بود خیلی خوشحال شدم و همون دورهمی به مراسم خواستگاری و بله برونم تبدیل شده همچی تموم شد.

سه روز بعداز خواستگاری و گرفتن نتیجه ی آزمایشهامون، با همراهی بابام و عموم که اخمهاشون اصلا باز نمیشد و پدربزرگم به محضر رفتیم که پدربزرگ با اصرار خودش

میخواست در مراسم عقد نوه هاش باشه و به آرزوی دیرینه اش برسه که دستشو گرفته کمکش میکردن از پله های محضر بالا بره.

در معیت این سه نفر صیغه ی مادام العمر بین منو پویا خونده شد و تا آماده شدن برای عقد رسمی مدت زمانی رو تعیین کردند که مورد توافق همه بود.

متاسفانه تا ما بتونیم کاری بکنیم و مراسم عقد رسمی رو راه بندازیم که هیچکس با دلخوشی بهش تن نمیداد و کمکی برای زود راه افتادنش نمیکرد، همه هم خیلی نسبت به این عقد سرسنگین بودند، قبل از اینکه ما تکونی بخوریم، پدربزرگ که حالش بشدت رو به وخامت گذاشته بود فوت کرد و همه مون سیاه پوش این داشته ی عزیزمون شدیم.

پویا باز هم مثل قبل و حتی بیشتر از قبل بهم میرسید و در تمام مراسم ختم پدربزرگ مثل پروانه دورم میگشت و هرلحظه کنارم بود .

احساس میکردم با اینکاراش مادرش چنان سرخ و سفید میشه که رسما فشارخونش بالا میرفت و کم می موند منو از مجلس بیرون کنه !

حتی گاهی متلکهایی از ندیدبدید بازی هم حواله ام میکرد که نگاه ناراحت مامانم فقط و فقط روی صورتم می ماسید، ولی پویا بی توجه به رفتارها و حرفهاشون همچنان کارا و محبتهاشو ادامه میداد و فقط برام زمزمه میکرد: آخرش عادت میکنن و مجبورن کوتاه بیان، ...

اصلا نگران نباش و به حرف و حدیثهاشون اهمیتی نده!

دیگه رفت و آمدهامون اصلا مشکلی نداشت. ولی سعی میکردیم بیشتر بیرون از خونه همدیگه رو ببینیم بلکه اعصابمون آروم باشه.

فقط یکی دوبار همراه پویا و با اصرارهای زیادش به خونه شون رفته بودیم که در کنار کم توجهی های عمو و زن عمو، حتی دخترعموم پانیا که یه سالی ازم کوچیکتر بود و اصلا از اتاقش بیرون نیومد دیداری باهام داشته باشه، تصمیم گرفتم دیگه پا توی خونه شون نذارم.

تنها کسانی که منو تحویل گرفتند پویا و برادر کوچیکش پوریا بود و ..... تمام!

چهلم پدربزرگ رو تازه رد کرده بودیم که توسط عمو مساله ی تقسیم ارثیه به میون اومد و مطرح شد.

بابام همکه فقط دو برادر و دو خواهر بودند همگی تصمیم گرفتند میراثشون تقسیم و سهم هرکس بخودش واگذار بشه .

هرزمان هم صحبتی از عقد رسمی من و پویا به میون میومد، یکدفعه به عروسی موکولش میکردند که همه شو یه جا انجام میدن و ما هم سرِ خونه زندگیمون میریم!

عمو سینه سپر کرده قانون احضار ورثه رو که مدتی هم طول کشید رو به انجام رسوند و روزی همه در خانه ی پدربزرگ جمع شده در مورد نحوه ی تقسیم مال و اموال پدربزرگ صحبت میکردند .

اولین چیزی که عمو دهن باز کرده خیلی جدی درموردش تقسیمش نظر داد باغ ما بود!!!

کنار پویا نشسته بودم و درحالیکه یه چشمم به عمو و بابام بود، قلبم بشدت می کوبید و از گونه هام آتیش بیرون میزد! عموم اصلا انصاف نداشت..... اصلا ....

اون باغ تمام دارایی بابام بود که من شاهد بودم چه پولها و وامهایی رو خرج اون باغ کرده و به ثمرش رسونده بود !

وامهایی که برای ساختن خونمون از بانک مسکن گرفته بود بعضیاشون هنوز تموم نشده بود و اقساطش هنوزم پرداخته میشد !

کسی که اونهمه ادعای بزرگی و حسن نیت نسبت به بابام و زندگیش ..... رو داشت، اولین چیزی که بهش نظر داشت تمام زندگی ما بود!

بابام بدون اینکه خودشو زیاد از تک و تا بندازه آروم رو به عمو گفت: داداش..... لطفا بیخیال باغ بشین و اصلا بهش فکر هم نکنین. اون باغ تمام داشته ی من و تمام زندگی

زن و بچه هامه که تا به امروز خودتونم دیدین و شاهد بودین چه زحمتهایی براش کشیدم و چه پولهایی براش ریختم که به شکل الانش دراومده و اینجوری چشم شمارو گرفته. لآقل هیچکسم ندونه خودت که دوبار ضامن میلیونی وام هام شدی و دیدی کجاها خرجش کردم، پس فقط لطف کن بیخیال اون باغ شو که فکر نمیکنم خواهرام در این مورد حرفی داشته باشن!

عمو قیافه ی کاملا تمسخرآمیزی بخودش گرفته گفت: دیگه چی دادا کوچیکه! بهترین دارایی پدر مرحوممون همون باغه با موقعیت عالیش که من براش و دوباره ساختنش کلی نقشه دارم .

با موقعیت محشری که اونجا داره قراره برای پویا و پوریان کارگاه تراشکاری بزنم و یه عمر خیالم از زندگی و درآمدشون راحت بشه! اونم که بزنم به تخته تو اینجوری روش پنجه انداختی و میخوای بچه های منو از زندگی ساقط کنی!

بابا نفس عمیقی کشیده گفت: این چه حرفیه که داری میزنی داداش! الان دیگه پویا جزو خونواده ی منم به حساب میاد و میتونم هراندازه از باغ رو که خواستین در اختیارتون بذارم نقشه هاتونو عملی کنین! ما فرقی نداریم و الان دیگه پویای من ، پویای تو نداریم.

عمو چنان داد بلندی کشید که چارستون بدنم لرزید و بدنم بحدی یخ زده بود که واقعا داشتم پس میفتادم.

عمو با هوار گفت: تو لازم نکرده برای پسر من نقشه بکشی و به من بگی سرمایه مو چه جوری هدر بدم! چقده هم زرنگ شدی ماشاا..! ملک و باغ مال تو، اونوقت پول و سرمایه از من که همچی هم به نام تو تموم بشه نـــــــــــه؟؟! بعدش هم لطف کنی و حالا اسم داماد سرخونه رو هم روی پسرم بذاری و هرکاری دلت خواست بکنی که .....!

نه آآآآآآقـــــــــــا..... نه دادای مـــــــــــن! من اون گاگولی که مغز خر خورده نیستم که جناب عالی فکر کردین! من بخاطر آینده ی دوتا پسرام و یدونه دخترم هرکاری لازم باشه میکنم و اون باغ رو از حلقومت هلپی بیرون میکشم!

بیچاره عمه هام تا دهن باز کردند برای حمایت از بابام چیزی بگن و نظری بدن، فریاد عمو به آسمون رفت و همه ی صداها در بطن خفه شد.

عمو که بشدت سرخ شده و بلند بلند داشت به زمین و زمان که بابا هم جزیی از اونا بود فحش و ناسزا میگفت فرمود: همینجا باغ رو به سه قسمت تقسیم میکنیم که یه قسمت برای خواهرا و دوقسمت هم مال ما، هیچکس هم حق نداره حرفی بزنه.....

بابا که رنگ بصورت نداشت بلند گفت: برادرمی بزرگترمی جای خود، ولی قرار نیست دهنت رو باز کنی و هرچی خواستی رو بگی و بارم کنی! خداروشکر همه منو می شناسن و میدونن نیتم همیشه خیره و هیچوقتم نخواستم مال کسی از آن من باشه که پنجه روش بندازم! بازم میگم باغ رو بیخیال شو که هیچی بهت نمیرسه همین.....

که اینبار تا عمو خواست با خشم دهن باز کنه، بابا بلند گفت: احترام خودت رو نگه میداری و هیچی نمیگی که فقط نگاه میکنی !

و دست به کیفش برد.....

همه مون مات و مبهوت، در سکوت کامل چشم به بابا و عمو دوخته بودیم و منکه حالم اصلا خوب نبود.

راستش اگه دیواری نبود که بهش تکیه بدم حتما پس میفتادم!

پویا هم با رنگ و رویی زرد درحالیکه نگران من بود، یه چشمش مثل من به بابام بود که ببینه چی از کیفش بیرون میاره!

بابا چند ورق بیرون آورده بلند شد و محکم اونارو بطرف عمو برد و بلند گفت: وقتی میگم باغ رو بیخیال بشین یعنی باغ به اسم منه و هیچکس اونجا حقی نداره که در موردش تصمیمی بگیره! ولی شما هی حرف خودتونو میزنین و اصلا به گفته های بقیه توجهی نمیکنین! انشاا... از این به بعد راحت میگیرین! بفرمایید!!!

ایندفعه دیگه همه ی جمع ناخواسته حالت سکته داشتند .

بابام تک خالش رو بدجور زمین زده، چطور و چه زمانی این اتفاق افتاده بود هیچکس حتی ما خبردار نشده بودیم!

عمو با قیافه ی سرخش چنان اوراق رو با حرص و خشم از دست بابا قاپید که من با بدترین حال ممکن، منتظر الم شنگه ای شدم دیدنی، ولی جراتش رو هم نداشتم چشم از صورت عمو بردارم !

عمو با عجله کاغذهارو که فتوکپی سند بودند رو زیرورو کرده نگاه میکرد که یهو از جا برخاسته بطرف بابا هجوم برد و دادزنان گفت: نـــــــــــامـــــــــــــررررد، چه حقه ای بکار بردی..... چه کلاهی سر بابا گذاشتی که باغ رو بیخبر از ما به نامت کرده؟؟؟؟! همه مون اون باغ رو میخواستیم و توش شریک بودیم که الـــــــــــهی سرسالم توی اون باغ زندگی نکنی و خبرت بگوشم برسه!

پویا که لحظه ای از جاش پریده بود، باباشو وسط پذیرایی گرفت و اجازه نداد بیشتر جلو بره و به بابام نزدیک بشه !

عمو هم که شدیدا مقاومت میکرد، بابام دستشو بطرف عمو گرفته بلند گفت:
نامـــــــــــرد خودتی که هیچی حالیت نیست! همون موقع که جنابعالی با خیالی راحت برای هر پولی پا روی خرخره ی مرحوم بابا میذاشتی و ازش بزور هم که شده پولو میگرفتی اونم بدون برگردوندن و پس دادن فقط یه قرونش، بابا که از دستت عاصی بود این باغ رو به نامم زد که لآقل منهم استفاده ای از پولهاش کرده باشم !

فکر میکنی دو سال قبل آبرو برای بابا نذاشتی و بیست و پنج میلیون پول ناقابل ازش گرفتی، کی پول رو به بابا رسوند؟ با هزار مصیبت وامی گرفته بودم و میخواستم با بقیه ی پس اندازم آپارتمانی بخرم که بعداز نبودن بابام، بچه هام آواره نمونن چون تورو با

نیت و ذات خرابت می شناختم، که بابا گفت پولو بهش قرض بدم تا تکه پاره اش نکرده زنده زنده توی گورش نذاشتی به جنابعالی برسونه بلکه صدات بریده بشه !

اونموقع بود که بابا باغ رو به نامم زد چون تـــــــــــووووووووی کلاااااش و مفت خور پول رو برنگردوندی و گفتی تمامشو ضرر کردی و از دست دادی! الان اگه بازم فرمایشی دارین امر کنین که در خدمتم!!! اگه خیلی خیلی هم دلتون میسوزه لطفا کمی آب خنک بخورین که آروم بگیرین و تمام کارهای گذشته تون یادتون بیفته!!

عمو داد زد: من و بچه هام به جـــــــــــهنم عـــــــــــوضی، پس خواهرات چی که سهم اونارم بالا کشیدی؟ !

عمه ی بزرگم گفت: آخه خان داداش اینهمه حرص و جوش نخورین که براتون اصلا خوب نیست! خب بابا تا اونجایی که از دستش برمیومده به ما هم کمک کرده و هیچوقت دست رد به سینه مون نزده. تنها کسی که تمام این سالها هیچوقت از بابا کمک نگرفت داداش الیاسم بود که خداروشکر اونم به حقش رسید و ما هم راضی هستیم!

بابا بلند گفت: خب بازم حرفی برای گفتن هست خان داداش عزیز؟

که عمو با نفسهایی که توی سینه اش گره میخورد و دستش روی قلبش نشسته بود بریده بریده گفت: همه..... تون ..... بر..... علیه..... مـــــــــــ ..... ن..... خدا..... ازتون..... نگذره!

که در آنی مثل درختی که ریشه کن شده باشه از پشت بزمین افتاد که حتی پویا هم نتونست کمکش کنه و نگهش داره!

عمو امروز نمرده و دیروز مرده بود!

صدای جیغ و داد بود که خونه رو پر کرده بود و بعداز نیم ساعت که آمبولانس رسید و عمو رو به بیمارستان رسوند، فهمیدیم سکته کرده و حالشم اصلا خوب نیست .

عمو چند روزی رو در CCU بیمارستان بستری بود و بعداز انتقالش به بخش اصلا اجازه نداد از عمه ها و بابام کسی به دیدنش بره!

همه هم بخاطر قلب و اوضاع بدش مراعات میکردند و فقط با تلفن جویای احوالش بودند!

منم روزی که پویا خبر داد حال باباش خداروشکر خیلی خوبه، بیخیال همچی شده تصمیم گرفتم با تمام اتفاقات افتاده به ملاقاتش برم و مثلا عمو و پدرشوهرم رو ملاقات کنم !

صبح از خونه بیرون اومدم و دسته گل قشنگی با جعبه ای شیرینی گرفتم و راهی بیمارستان شدم .

پویا با دیدنم که توی سالن بطرف اتاق عمو میرفتم، جلومو گرفته بعداز احوالپرسی گفت: نازی واقعا زحمت کشیدی و تا اینجا اومدی، ولی باید باهات حرف بزنم که پشت تلفن نمیتونستم همچی رو بهت بگم !

آهسته روی صندلیهای سالن نشستیم...

که پویا آب دهنشو علنی قورت داده برای گفتن حرفی دست دست میکرد که با اصرار من گفت: باور کن خجالت میکشم این حرفو به زبونم بیارم، ولی خب حرف باباست و باید بهت برسه که تصمیمت رو بگیری..... به شرطی میتونی بابارو ببینی که بیخیال خونواده ات بشی و اصلا اسمی از پدرمادرت بزبونت نیاری!

با دهنی خشکیده و چشمانی مبهوت فقط نگاش میکردم!

زمزمه کردم: پویا این حرفا یعنی چی؟ تو داری چی میگی و ازم چی میخوای؟

پویا سری تکون داده گفت: منم نمیدونم نازی! خودمم سر در نمیارم، ولی بابام گفته اگه مارو میخوای و دوستمون داری، باید با لباس تنت از بیمارستان به خونه مون بری و همونجا زندگی کنی تا حال بابا خوب شده از بیمارستان مرخص بشه و عروسیمون رو راه بیندازه، اما بدون خونواده ات!

تا حرف پویا تموم شد، دقایقی فقط ماسیده، گیجزده، هنگ و با لرزی که کم کم به تمام بدنم پنجه میانداخت نگاهمو بصورت پویا دوخته بودم هیچ حرکتی نداشتم !

اصلا نمیتونستم و قادر نبودم درست فکر هم بکنم که بدونم چی به چیه و ازم چی میخوان !

بعداز مدتی حالم جا اومد و نگاه یخزده مو از صورت پویا جمع کردم و چشم به گلهای خوشرنگم دوختم .

پویا همچنان منتظر نگام میکرد که آهسته گفتم: پویا هیچی نمیگم! چیزیم ندارم که بگم! فقط..... فقط ازت میخوام خودتو لحظه ای بجای من بذاری و تصمیم بگیری! این پیشنهاد به تو بشه چیکار میکنی؟ رک و راست جوابمو بده!

نگاهشو ازم گرفته فکری کرد و گفت: نمیدونم. فقط میدونم ..... خداروشکر جای تو ..... نیستم!

دوباره گفتم: ببین پویا، بیا ماجرارو برعکس کنیم. بابام که عموی تو هستش و میدونی و مطمئنی چقده دوستت داره که نمیذاره لحظه ای آخی بزبونت بشینه، بیاد و بهت پیشنهاد بده بخاطر من خونواده تو کلا بیخیال بشی و بیای خونه ی ما زندگی کنی! تو چیکار میکنی؟؟

پویا چشماش باز شده بدون مکث گفت: عـــــــــــمراااا! مگه میشه آدم دست از خونواده اش که تمامیت وجودش هستن و عمری با اونا شناخته میشه برداره؟

سری براش تکون داده گفتم: ممنونم که کارمو راحت کردی پسرعمو! به عمو سلام منو برسون بگو به ملاقاتش نمیرم. بابا و مامان من بجز من و میلاد هیچکسو ندارن که بهشون دلخوش باشن و من عمرا اونا رو تنها بذارم. خداحافظ

بغض کرده و خفقان گرفته با قلبی لرزان راه افتادم که پویا هم همراهم میومد و با هزار زبون ریختن سعی میکرد آرومم کنه و شاید کمی نظرمو عوض کنه که به ملاقات باباش برم و انشاا... بعداز مدتی اوضاع درست میشه و باباش همه رو می بخشه..... که اصلا شدنی نبود! من عمومو می شناختم.

وقتی کنار آبراه بزرگ جلوی بیمارستان رسیدم سری با افسوس تکون داده گفتم: وقتی تو هم نظرت اینه که خونواده مو یه مدت ترک کنم تا بابات عصبانیتش فروکش کنه و حالا شاید بقیه بخشیده بشن..... پس واویلا بر مـــــــــــن.....

دسته گل و شیرینی رو چنان داخل آبراه پرت کردم که پویا بلند گفت: دیووووووونه، اونا که حیف بودن!

لبخندی پراز تمسخر بصورتش زده گفتم: آفـــــــــــرین! دیووووونه بودم که علیرغم مخالفت خونواده ام باهات ازدواج کردم که الان هم این حرفو بشنوم. این شیرینی و دسته گل هم همون بهتر که نصیب جوب آب بشه! خداحافظ. خواستی سلام منو به بابات برسون، خواستی نرسون مختاری چون برام هیچ فرقی نمیکنه و توفیری نداره!

پویا بلند گفت: این حرفا چیه داری بلغور میکنی؟ ادبت کجا رفته؟ حق نداری پشت سر بابام کلمه ای حرف بزنی که بخاطر بابات و کارهای مخفیانه اش به این روز و گوشه ی بیمارستان افتاده.....

انگشتمو بطرفش گرفته گفتم: من از اولشم کلا ادب نداشتم که الانم جایی بره! از امروز میرم ادب کسب کنم شاید روزی بدردم بخوره! باااااا اجـــــــــــازه!!!

و راه افتادم.

هنوز دو قدمی دور نشده بودم که پویا از پشت سرم محکم گفت: دیوونه، بچه بازی درنیار. بیا با هم بریم! صبر کن ماشین اونور خیابونه الان میارم .

بدون توجه به حرف پویا برای تاکسی درحال گذری دست بلند کردم و سوار شده بدون نگاهی مثلا به نامزدم راهی خونه شدم.

بحدی خشمگین بودم که واقعا نمیتونستم تصمیم بگیرم گریه کنم، داد بزنم، با این انتخابم توی سرم بزنم، بلند بلند بلنـــــــــــــــــــد بخندم و قهقهه بزنم که عموی آدم تا چه حد میتونه پست باشه و پیشنهاد بده برای داشتن همسرم بیخیال خونواده ام بشم و اسمی ازشون برزبون نیارم، یا خوشحال باشم که چه خواسته هایی ازم داشتن و منم که...!!!!.....

اصلا نفهمیدم راه چطور طی شد! اصلا نفهمیدم چگونه بخونه رسیدم! اصلا نفهمیدم با اوضاع داغون و پریشونم چطور اینهمه درد رو تحمل کردم و.....

فقط گوشم به زنگ موبایلم بود که لآقل پویا بهم زنگی بزنه ولی ..... اصلا.

با حالی زار و نزار خودمو بخونه رسوندم و دراتاقمو بستم.

ناهار که هیچ، برای شام هم بیرون نیومدم. اشتهام کلا کورِ کور بود!

فقط روی تخت افتاده بودم و به همچی و هیچی فکر میکردم، آخرش هم نمیدونستم چه چیزهایی توی مغزم جولان داده و چه تصمیم هایی گرفتم!

و ..... و..... دریغ از یک تلفن پویا.....

تمام زندگیمو یه جا باخته بودم! و این تازه اولِ راهِ زندگیم بود که نقش عمو بزیبایی توش دیده میشد و.....

#علاجی_نیست

شب‌هایم

عجیب درد می‌کند

حتی دردهایم هم

درد می‌کند

این روزها از جنس دردم

علاجی نیست

باکی نیست

پردردے هم عالمی دارد

"درد

"خودش درد ندارد...

این بی‌همدم بودن

است که درد را

به رخ آدم می‌کشد!

سرم

درد می‌کند

از این همه سردرگمی

از این همه

سرگرمی‌های پوچ

کاش دنیا هم

م ک ثی می ک رد

م ک ثی ب ه اندازه ے

مر ک !...

5

چنان توی خودم و غمهام با دردهای نگفته ام بشدت غرق بودم و غوطه میخوردم که گذشت ساعتهارو نمی فهمیدم! حس و حالی مابین خواب و بیداری، شایدم بیهوشی داشتم.

حسم گفت در اتاقم باز شد .

از لای چشمان نیمه باز شده ام نگاهم روی بابا افتاد که وارد اتاقم شد. پشت سرش مامان هم اومد .

خواستم بیحال از جام بلند بشم که بابا دستی روی شونه ام گذاشته کنارم نشست .

مامان هم صندلی پشت میزمو جلو کشیده روش نشست و نگران چشم بمن دوخت!

بابا آهسته گفت: نازیِ بابا، بهمون میگی چی شده؟ حال بدت که داد میزنه اصلا خوب نیستی و اوضاعت هم هیچ خوب نیست، پس میتونی فقط بگی چی شده که اینجوری بهم ریختی؟؟!

فقط بیحال نگاش میکردم که اشکام از کنار چشمام سریدند و از لای موهام راه گرفته روی بالشم چکیدند .

بزور خودمو بالا کشیدم و یواش برخاستم .

بالشمو عقب کشیده بهش تکیه دادم .

پاهامو آهسته بغل کردم و بدون نگاهی به مامان که اصلا حرفی نمیزد، تمام ماجرای بیمارستان رو از اول براشون تعریف کردم.

مامان بدون صدا فقط اشکاشو پاک میکرد و چیزی نمیگفت. بابا هم با غمِ نگاهش فقط دیوونه ام میکرد !

بعداز تموم شدن حرفام هقی زدم و اشکامو پاک کرده ادامه دادم: الان واقعا نمیدونم با این اعلان جنگ عمو چیکار کنم! خدای من، مردم هم عمو و تیرو طایفه دارن ما هم داریم! بخدا افراد غریبه هم اینهمه به آدم ظلم نمیکنن که این عموی غدّار ما میکنه!

دستی بصورت سوزانم کشیدم که مامان آرام گفت: باور کنین من با شناختی که از عموت داشتم، تمام این روزهارو دونه دونه برای خودم به تصویر کشیده بودم، فقط گاهی بخودم امید میدادم شاید مهرو محبتی که همیشه بین عمو و برادرزاده در جریانه و خب هرچی باشه خون شون همدیگه رو جذب میکنه، امیدوار بودم با تو و زندگیت کاری نداشته باشن که ایندفعه بسم اا... اینجوری شروع کرده!

بابا دستی به ته ریشش کشید. نفسی عمیق با آهی بلند بیرون داد !

بعداز دقایقی فکر، که ما هم در سکوت فقط نگاش میکردیم سرشو بلند کرده با لحنی لبریز از غم گفت: نازی فکراتو بکن و تصمیمت رو بگیر! من از همون اول برای این لحظه آماده بودم و میدونستم کاری کردی کارستون که نمیذارن این زندگی به خوبی و خوشی به پایان برسه و حتی آب خوش از گلوت پایین بره !

حالا عموت توی بیمارستان فقط دیدنش رو اینجوری بهونه کرده و دستور پشت دستور که میدونه هیچکس حتی پویا هم بخاطر قلب مریضش نمیتونن بهش چیزی بگن..... بعدا رو هم خدا عالمه چه خواسته هایی ازت داشته باشن !

اگه دلت میخواد پیشنهاد عموت رو قبول کنی و دور ما سه نفر خونواده ات خط قرمز کشیده به زندگیت برسی، اون یه چیز دیگه هستش که اصلا جلوت رو نمیگیرم. ولی اینو هم بگم حاضرم دست از تمام زندگیم بردارم ولی تورو اینجوری ناراحت و پژمرده نبینم. اگه مشکل عموت فقط با باغ حل میشه و دیگه تا آخر عمرش کوچکترین دخالتی توی زندگیت نمیکنه، من سهم هرکسی رو به نامش میکنم و هرجور شده برای خودمونم یه آپارتمان کوچیک تهیه میکنم که انشاا... برای بعد هم فکری بحال

زندگیمون میکنیم. تو هم با خیال راحت به زندگیت برس که حاضر نیستم آنی ناراحتیت رو تحمل کنم !

راضی نیستم بخاطر یه باغ که اونم آخرش سهم خودتونه زندگی بچه هام فنا بشه و نوک سوزنی برنجن! بذار عموت به این آرزوش هم برسه ببینم آخر عاقبت اینهمه زیاده خواهیش به کجا میرسه! ولی اصلا بهش اعتماد هم ندارم که با این باغ سیرمونی بگیره و دست از تو و پویا و زندگیتون برداره!

اشکامو پاک کرده با صدای بغ کرده ام گفتم: نه بابا! خودتونم مثل ما میدونین این باغ از شیر مادرتون هم به شما حلالتره! کسی که منو بخاطر باغ بخواد یا بخاطر باغ قبولم نکنه و هزار خورده فرمایش برام داشته باشه، همون بهتر که هیچوقت نباشه و منم تا عمر دارم تاری از موتون رو به عمو نمیفروشم !

فقط مبهوتم پویا با اونهمه ادعاش چرا حرف و خواسته ی نامعقول باباشو اصلا بهم گفت و حالا انتظار داشت همراهشم راه بیفتم و بخونه شون برم! اینه که بیشتر اذیتم میکنه وگرنه حرف عمو.....

مامان گفت: آخه پویا هم بیچاره نمیتونه کاری کنه و حرفی روی حرف باباش بزنه! عمه ات نیم ساعت پیش میگفت از زن عموت شنیده دکتر برای عموت عمل قلبِ باز تجویز کرده که باید حتما عمل بشه حالا کمی هم خطرناکه، وگرنه پویا اونهمه هم بیفکر نیست که این خواسته ی بی مورد رو ازت داشته باشه! فکر میکنم الان توی این موقعیت فقط کافیه پویا حرفی برخلاف میل عموت بزنه و یهویی قلبش بگیره که .....

همه مون با شنیدن حرف مامان بفکر رفتیم .

هیچکس چیزی نمیگفت. مامان حق داشت.

آروم گفتم: پس با اجازه تون منتظر میشم هرزمان پویاخان خودشونو نشون دادن و خواستن باهام حرفی بزنن، اگه تونست اونجوری که قول داده بود مرد و مردونه جلوی دخالتهای عمو رو چه مریض، چه سرحال، از همین اول بگیره که هیچ،.... وگرنه من نیستم و اون ناخن گندیده ی شما رو هم به هزارتا از این فامیلهای بدردنخور نمیفروشم که همینجا تمومش میکنم .

من نه دست از خونواده ام برمیدارم، نه اجازه میدم تنها داراییتون رو که کل عمرتون رو به پاش ریختین رو بهشون باج بدین که حالا فقط افتخار بدن منو قبول کنن و بعدا هم بگن هیچکسو نداشتی و از زیر بته عمل اومدی!

بابا و مامان فقط مات بصورتم نگاه میکردن و اصلا حرفی نمیزدن !

زمزمه کردم: معذرت میخوام که به حرفتون گوش ندادم و اینهمه مشکل درست کردم. من به پویا و قولهایی که داده بود ایمان داشتم و میدونستم همیشه در برابر خونواده اش پشتم مثل کوه می ایسته و نمیذاره در برابرم جبهه بگیرن! ولی این سکته ی عمو اونم در این شرایط که پای ما هم اون وسط گیره، بدجوری اوضاع رو بهم ریخت. ازتون شرمنده ام که باعث ناراحتی تون هستم .

بابا ناراحت در حالیکه بلند میشد گفت: بازم فکراتو بکن. من حاضرم بخاطر شما دوتا بچه ام که کل دنیامید هرکاری خواستین بکنم و حتی از تمام داشته هام دست بکشم. یه حقوق برای من و مامانت کافیه که با اونم میتونیم سر کنیم. اگه هم نیاز می بینین خودم برم با داداشم صحبت کنم و اختلافارو حل کنم که بازم برای همچی راضیم.

سرم بشدت درد گرفت. وقتی بابا اینهمه برای خاطر من از خودش مایه میذاشت و حتی میخواست بدیدن برادر زورگوی خودش بره که شاید اجازه نده زندگیم بهم بخوره،..... فقط گریه هام جوشید و نتونستم خودمو کنترل کنم .

ولی..... ولی مگه روزی که می مردم بابا میتونست و اجازه داشت اینکارارو بکنه و پیش برادرش بره! من اجازه نمیدادم بابام بخاطر من از عزت و احترامش دست برداره و خودِ بیگناهشو اونهمه کوچیک کنه!

اونشب و فرداش با هزار مصیبت گذشت. هنوزم خبری از پویا نبود و اصلی حالی هم ازم نپرسیده بود !

کم کم به شناختها و باورهام هم شک میکردم و احساس یه هالوی تمام عیار رو داشتم که به حرفهایی پوشالی اعتماد کرده کل زندگیمو برمبنای اون حرفها باخته بودم !

سه روز از ماجرای جلوی بیمارستان میگذشت و نزدیک عصر بود که گوشیم بصدا دراومد .

نگاهم به شماره افتاد که پویاخان بود !

تازه بعداز سه روز یاد من افتاده بود.

دوبار بی اعتنا، به زنگ زدنهاش جواب ندادم که پیامکی ازش رسید. نوشته بود: کارت دارم جواب بده!

هرچند دلم نمیومد ولی باید می فهمیدم چیکارم داره و این ماجرای ما چطوری میخواد ختم بشه که به خیر یا به سلامتش رو فقط و فقط پویاخان تعیین میکرد !

بیحال و بدون سلام دادن فقط زمزمه کردم: بفرمایید امرتون!

با سلام سردی که بگوشم نشست تمام بدنم لرزید !

پویا اینچنین سرد با من صحبت بکنه پس..... اوضاع خیلی خراب بود!

نصفه نیمه جواب سلامش رو دادم که با لحنی شاکی گفت: دارم میام دنبالت! آماده شو تا نیم ساعت دیگه بهت زنگ زدم بیای بیرون که وقتم کمه نمیتونم معطلت بشم !

از لحن حرف زدنش لجم گرفت که با لحن تمسخرآمیزی گفتم: لطف کنین بگین کجا باید تشریفمو ببرم که شما وقت گرانقدرتون گرفته نشه، خودم میام!

محکم گفت: نازی حق نداری با من اینجوری حرف بزنی هـــــــــــا!

با لحنی جدی گفتم: بله حق با شماست. من حق ندارم جور دیگه ای با شما صحبت کنم که از عزت و احترامتون کم میشه، ولی شما لطفا راحت باشید و هر جوری خواستید باهام حرف بزنید و دستور بدید، آخه منکه کسی نیستم احترامم واجب باشه!

دادمانند گفت: داررررررم میـــــــــــام دنبـــــالت!

بلندتر از خودش گفتم: شـــــــــــما دنبال من نمیاید! هرجا امر کنید خودم میام. اونقدرم دست و پا چلفتی نیستم که یکی دنبالم راه بیفته! امـــــــــــرتون؟ کجا بیام!

فقط هوارش رو شنیدم که گفت: اینهمه خانوم خانوما سرخود شدن که خودت تنهایی راه بیفتی و خیابونارو گز کنی؟؟؟

از حرصم خندیدم..... بلندم خندیدم!

آروم گفتم: خداروشکر اینهمه مدت بودی و خدا تورو از آسمون برام رسوند که مواظبم باشی و از خیابونا جمعم کنی! قبل از تو واقعا چیکار میکردم رو ماتم هنوز؟

چنان دادی کشید که گوشم اینور کر شد! گفت: دارم میام دنبالت!

دیگه حوصله ی داد زدن هم نداشتم. آروم و کشیده گفتم: یـــــــــــک کـــــــــــلام. دختر پدرم نیستم اگه سوار ماشینت بشم! هرجا امر کنی میام همونجا، اما خـــــــــــودم....!!!

حرفمو گفته منتظر نتیجه بودم، ولی دلم بشدت داشت میلرزید!

نفسهای صدادار پویا از خشم چنان بلند بود که فکر کنم داشت خفه میشد و حتی نمی تونست حرفی بزنه .

بعداز کمی سکوت گفتم: کجا بیام جناب؟

هیچی نگفت و صدایی بلند نشد. بعداز لحظاتی عاصی گفت: پارکی که دو سه خیابون ازتون پایینتره اونجا منتظرتم. دیر نکن که کار دارم و سرم خیلی شلوغه!

چنان گفت کار دارم که انگار من زنگ زده مزاحمش اوقات شریفش شده بودم .

با لحنی پراز تمسخر گفتم: باور کن پویاخان، نه دنبالتون سیب سرخ فرستادم نه کله قند پیشکش کردم اونم تزیین شده و روبان پیچ با گل رز! اگه کار دارین نگه دارین برای بعد. مزاحم نمیشم!

لحظاتی هیچی نگفت و فکر کنم داشت تصمیم میگرفت چه جوری حسابمو برسه. فقط گفت: منتظرتم بیا .

و گوشی جرینگی قطع شد .

بیحال بلند شدم. نگاهی توی آینه بخودم انداختم. رنگ و روم بحدی زرد بود که خودم دلم بحالم سوخت. بیچاره نازنین ..... بینوا با این انتخابش ....

دستی روی گونه های رنگ پریده ام گذاشته فکر کردم: یعنی سرنوشتم میخواد چه بامبولی سرم دربیاره؟؟؟ خدا کنه به خیر بگذره.

نگاهمو به چشمام دوخته توی نی نی دیدگانم زل زدم. زمزمه کردم: با این اوضاع نامتعارف، بدجور باختی نازی، بدجور! حیفِ خودت و جوونیت نبود که بهش رحم نکردی و الان اینجوری با این رنگ و روی پریده نمی تونی نگاهتو از خودت برداری؟

برو ببین چیکار میکنی و چیکار میتونی بکنی! شاید خدا کمکت کرد و تونستی زندگیتو نجات بدی!

ولی..... ولی دلم اونجوری که دلخواهم بود دیگه با پویا نبود..... خیلی ازش رنجیده بودم...

دست و صورتمو شستم و دوباره مقابل آینه ایستادم !

تا دنیا دنیا بود اجازه نمیدادم پویا منو با این قیافه ببینه. چه این پیشونی نوشتِ داغون به سامان میرسید یا نمیرسید، من با قیافه ای شاداب پا به میدان میذاشتم و خودی نشون میدادم .

هنوز اونهمه وامونده و ازکار افتاده نبودم که قیافه ی شکست خورده هارو بخودم بگیرم! شکست و قیافه ی داغون مال این اتاق و توی تختم بود که شاهدش میشدن، دیگه کسی اوضاع آشفته ای برام نمی دید!

بخودم رسیدم. مانتو شلوار اسپرت سیاه رنگی تنم کردم و کاپشن سفید یقه خز پاییزه ای از روش پوشیدم که هوا ملایم بود .

شال کاموای رنگارنگ و نازکی با طرحهای مختلف داشتم که خیلی شاد بود. اونم سرم کردم و کیفمو برداشته از اتاق خارج شدم .

مامان با دیدنم نگاهی به سراپام کرد که گفتم: پویاخان زنگ زدن و دارم بدیدنش میرم ببینم میخواد چه زِری بزنه و چه تاجی برای سرم سفارش بده .

مامان بیچاره ام! هیچی نگفت. فقط زمزمه کرد: مواظب خودت باش .

از خونه بیرون اومدم و پیاده راه افتادم. ولی دل توی دلم نبود!

اصلا عجله نمیکردم. پویا میتونست تا قیام قیامت منتظرم بمونه .

کار واجبی داشت رو اصلا بمن مربوط نبود! حالا خیلی از خودش و کاراش که اینجوری مقابل خونواده اش مخصوصا باباش تنهام گذاشته بود راضی بودم که بفکر کارای واجبش هم باشم! هیچ کارش بمن ربطی نداشت تمام!

دو خیابون و یه چراغ قرمز رو با افکاری درهم طی کردم و پا به پارک گذاشتم .

از خونه تا پارک، پیاده راحت و مسیر کمی بود، ولی با ماشین کمی چرخیدن داشت. منم که بدون عجله میرفتم کمی دیر کرده بودم.

منظره ی زمستانی پارک زیبا بود. ولی دلی خوش و آسوده میخواست که ازش استفاده کنی و لذت ببری!

نگاهی به اطراف انداختم. چشمم دورادور به پویا افتاد که روی نیمکت پارک نشسته منتظرم بود .

بطرفش قدم برداشتم. ولی راستش ..... دلم لرزش داشت و اذیتم میکرد!

دستاشو بهم چفت کرده روی پاهاش گذاشته بود و با خشمی که توی نگاهش زبانه میکشید سرشو بالا گرفته چشم بمن دوخته بود .

نگاهمو ازش برداشته بیخیال به سمتش رفتم .

با رسیدنم بدون اینکه حرکتی بکنه با خشم گفت: خوبه بهت گفتم کارم زیاده عجله کنی، الان درست یه ساعته منتظرتم!

در حالیکه مثلا بیخیال ولی با قلبی پرتپش گوشه ای از نیمکت می نشستم گفتم: قرار نیست وقتی خودم توی مشکل خودم گیرم، به دیرکردن دیگران هم فکر کنم و اعصابمو بدتر بهم بریزم! اجباری در کار نبود میتونستی بعدا هم تشریف بیاری!

چنان نگاهی خشمگین بصورتم کرد که بعد زمزمه کرد: میدونی فقط داری روی اعصاب خط خطی من راه میری؟ یعنی چی این کارا و حرفا! تو چرا یهو اینهمه عوض شدی! من فقط امروز با هر مصیبتی بود خودمو رسوندم بگم بالاخره چه تصمیمی میگیری برای زندگیمون؟؟؟

نگاهی سرد سرد ســــــــــــرد و پراز افسوس بهش انداختم....

در حالیکه چشمهای پراز خشمی ملموسشو از صورتم کنار نمی کشید با طعنه گفتم: چطور شده یهویی الان تصمیم گیرنده ی این زندگی من شدم؟ زمانی بود که فقط چهچه مستونت بود و همچی برات مهیا که هیچکس حق دخالت توی زندگیمونو نداشت و حرف حرف خودت بود که لحظه ای هم خودتون دوریمو تحمل نمیکردین! اما الان ماشاا... همگیتون یه پا تصمیم گیرنده شدین و برای نازی تکلیف تعیین میکنین !!

بنظرتون شماها خونواده ای کجا موندین مخصوصا باباجونتون که اینهمه راحت در مورد زندگی من نظر میدن و دستور می فرمایند تمام زندگی و عشقامو رها کنم و فقط بیام به شما بچسبم، که الان من تصمیم بگیرم و تکلیف رو مشخص کنم !!!

آهـــــــــــی پراز حسرت کشیدم و ادامه دادم: مگه تو نبودی که اونجوری سینه سپر کرده ادعات میشد نمیذاری کسی حتی شده خونواده ات توی زندگیمون دخالت کنن که الان منتظر تصمیم منی؟ وقتی مردش نبودی و جربزه شو نداشتی جلوی بابات بایستی و بگی اینکه زن من با خانواده اش که هیچ گناهی هم ندارن رفت و آمد میکنه به کسی مربوط نیست، اشتباه کردی منو با حرفات خام کردی و اینجوری سرنوشتمو عوض کردی!

و با تمسخر ادامه دادم: الان لطف کنین بگین انتظار دارین من چه تصمیمی بگیرم که عاقبت به خیر بشید و بتونید پدرمادر محترمتون رو راضی نگه دارید که عاق والدین هم نشید؟؟

پویا درحالیکه سرشو تکون میداد نشسته بطرفم برگشته محکم گفت: درسته کار من اشتباه بوده، ولی تو هیچوقت حق نداری اینجوری در مورد من و بابام و خونواده ام حرفی بزنی! من اجازه نمیدم! پدر من الان مریضه و در سایه ی حقه بازی بابات باید عمل قلب بشه که دکتر هم گفته خیلیم خطرناکه و خدای نکرده همچی رو باید درنظر بگیریم! الان تو انتظار داری در این موقعیت وخیم بنده چه کاری بکنم که بابامو دودستی توی گور نذارم؟

با افسوس سرمو تکون داده گفتم: پویا واقعا خجالت داره که خودت تمام کارهای باباتو با چشم خودت دیدی و از همه شون خبر داشتی که آخرشم بابای من حقه باز شد آرررررره؟؟؟! اینو هم برای همیشه و تمام عمرت یادت باشه که من عاشق این بابای حقه بازم هستم و یه تار موشو به کل دنیا نمیدم چه برسه به فامیلهای بدردنخورم که هیچ خیری هم ازشون ندیدیم! الانم خیلی خوشحالم که شما جناب پویاخان، اجازه نمیدین نازی دهنشو باز کنه در مورد خونواده ات حرفی بزنه و از حق خودش، از حرفهایی که زمانی احساس میکردی مردش هستی و قولشو دادی دفاع کنه که مبادا کم بیاری و جوابگوش باشی.....! بـــــــــــله نازی حق نداره بگه چرا با منو زندگیم اینکارو کردی! نازی حق نداره بگه چه هیزم تری بهت فروخته بودم که در مقام پسرعموی بزرگترم آتیش به تمام زندگیم زدی و بعد با وعده وعیدهای دروغینت پشتمو خالی کرده رفتی به دستورات بدردنخور بابات چسبیدی که قلبشو بهونه کرده و یکه تاز میدان شده..... من هیچ حقی ندارم و دیگه نه حرفی میزنم نه تصمیمی میگیرم، این گوی اینم میدان شما تصمیم بگیرین و منم اطاعت میکنم پسرعموی گـــــــــرام!

نگاه پویا از صورتم کنار نمیرفت. مثل اینکه داشت فکر میکرد..... ولی آیا این فکر کردنها ..... بدردی هم میخورد.....

از سکوتم می نویسم تا بدانی خسته ام،،،

بی هوایت کنج پستوهای غم یخ بسته ام،،،

بی تو بی تابی دراین برزخ به جانم خمیه زد،،،

من هنوز این بغض را از رفتنت نشکسته ام،،،

با خیالت روزها را بی صدا سر می کنم،،،
بی تو دارم بی کسی ر تازه باور میکنم،،،

از کلامم هرکسی شیدایی ام را خوانده است،،،
یاد چشمانت مراازهرنگاهی رانده است،،،

کاش بودی تا بهارم غرق بی رنگی نبود،،،
کاش در تقدیر ما دوری و دلتنگی نبود،،،

پویا بعداز لحظاتی فکر کردن که چشمش به نقطه ای خیره شده بود زمزمه کنان گفت: همه حرفات درسته و حقو کاملا به تو میدم، حرفایی زدم و قولهایی دادم که الان در این اوضاعِ بد جفت پا ..... دور از جوونت مثل خر توش گیر کردم! نه راه پس دارم نه راه پیش! ولی نازی باور کن اوضاع بابام اصلا خوب نیست. درسته با اصرار خودش به بخش انتقالش دادن، ولی تا به امروز دارو و بیمارستان توفیری نداشته و ضربه چنان کاری بوده که امروز دکترش گفته اگه همینجوری پیش بره باید هرچه زودتر برای عمل قلب آماده بشه !

الانم فقط دستمون به دعاست کمی حال بابا خوب بشه بلکه عمل نشه و با پای خودش از بیمارستان بیرون بیاد!

در حالیکه لبامو بهم فشرده نگاش میکردم گفتم: یعنی الان میخواین بگین و با شیپور و نقاره دودور دودور راه بندازین بابای من مقصره که باباتون به این حال وخیم افتاده و قلبش داره به امیدخدا از کار میفته؟

پویا محکم تکونی خورده تند و خشن گفت: زبونتو گاز بگیر! هی من هیچی نمیگم تو داری پاتو از گلیمت فراتر میذاری! این چه وضع صحبت کردنه!

ابروهامو بشدت بالا برده گفتم: جـــــــــــــــــناب، فکر میکنم تنها کسی که این وسط زندگیش اصلا و ابدا براتون اهمیتی نداشته من بودم و کلا بیخیال نازی هستین! اینکاری که عمو با منو زندگیم میکنه و دستورات صدمن یه غاز میده، انتظار

نداشته باشین دعای خیری هم بدرقه ی راهش کنم و حالا توی شاه عبدوالعظیم براش دخیل هم ببندم! مـــــــــــن لال! خب شما بفرمایید از این به بعد چیکاره ایم؟

پویا آرنجهاشو روی پاهاش گذاشت و در سکوت دستاشو خسته با آهی بلند روی صورتش کشیده همونجوری گفت: اصلا میتونی بفهمی من چه وضعی دارم؟ میتونی بفهمی من چقده داغونم؟ میتونی بفهمی الان چند مدته نه خواب دارم نه خوراک؟ چرا کمکم نمیکنی نازی؟ چرا نمیخوای و کمک نمیکنی این سنگی که جلوی زندگیمون افتاده رو برداریم و منم نفسی بکشم بلکه این وسط سکته نکنم! نازی بخداااااایی که هردومون بهش ایمان داریم و روزی پنج نوبت براش نماز میخونیم دارم میمیرم! دارم دق میکنم که چرا این اتفاق اومد و مارو پیدا کرد! نمی بینی چقده نحیف شدم! نمی بینی تمام استخونام بیرون زده.... !

توی این بلبشو چرا تلاش نمیکنی زندگی و عشقمونو حفظ کنیم و پویات اینهمه عذاب نکشه! نازی خواهش میکنم کمی باهام راه بیا ..... خواهش میکنم.....

حرفاش کاملا درست بود و خودمم میدیدم چقده لاغر شده، ولی چه کاری از دستم برمیومد بکنم؟ کافی بود فقط یکبار به دستورات عمو گوش میکردم و خونواده مو زیر پام میذاشتم دیگه تموم..... همچی تموم..... من سالهای سال بود عمو رو می شناختم و مطمئن بودم کافیه فقط کمی جلوش سر خم کنی که ..... دیگه سوار گردنت میشد و عمرا اگه میتونستی پایینش بیاری و روی زمینش بذاری!

سرمو براش تکون داده ناراحت گفتم: تو فکر میکنی من نمیخوام زندگی آرومی بدور از دخالتهای همه داشته باشم و فقط برای بهم زدن این زندگی تلاش میکنم؟ چرا فکر

میکنی زندگی و آرزوها و عشقم اینهمه برام زیادی کرده که میخوام همچی رو بهم بریزم..... فکر میکنی نفعی هم این وسط می برم که اینجوری داری به قضیه نگاه میکنی؟ ..... فقط پدر و مادرم و میلاد که.....

باشه پویا، هرچی تو بگی! من همچی رو می سپرم به تو، همونجوری که همیشه سپرده بودم و بهت اطمینان داشتم! الان تصمیم بگیر چیکار باید بکنیم که این وسط نه سیخ بسوزه نه کباب! فقط لطفا منو هم این وسط فراموش نکن که تنها روی قول و قرارهای تو حساب باز کردم و بهت تکیه داده اینجوری پشت پا به همه ی زندگیم زدم و باهات ازدواج کردم..... خب می شنوم!

پویا آب دهنشو قورت داده گفت: در این شرایط بغرنج چون حال بابام اصلا براه نیست و کاملا منتظر تنشی هستش که قلبش یکباره از کار بیفته، نمیتونم حرفی روی حرفش بزنم و روی خواسته هام پافشاری کنم که خدای نکرده اتفاق بدی براش بیفته و دوتاپام توی هچل گیر کنه! خودت که میدونی اونموقع فقط باید سرمو بذارم و بمیرم، چون نمیتونم از پس مامان و پوریا و پانیا بربیام. خودت که می شناسیشون !

شرایط بابارو همکه بهت گفتم و الان تصمیم گرفته قبل از اینکه به اتاق عمل بره، عروسیمونو با دستای خودش راه بندازه و مارو دست بدست بده، بعد باخیال راحت زیر چاقوی جراحی بره. اصرار هم داره و پاهاش توی یه کفش، که تا عروسی منو راه نندازه امکان نداره اجازه ی عمل بده !

ابروهام بالا رفت! به حق این سرنوشت لاکردار و موذی .....

آرام گفتم: خب بقیش چی؟

پویا دوباره با آهی بلند ادامه داد: اگه قبول کنی، بیا کمی دل به دل بابام بده و یه مدت بیخیال مامان بابات شو تا عروسیمون راه بیفته، بابا هم عمل کنه و انشاا... حالش خوب بشه، بعدا ببینیم چی میخواد و چه جوری باهامون راه میاد .

حالا پریروز به مامان میگفت طبقه ی پایین خونه رو هم برامون آماده کنن که زندگیمونو اونجا شروع کنیم و بعداز اینکه حالش خوب شد خودش برای خرید یه آپارتمان برامون اقدام میکنه....

لحظه ای فکر کردم: یعنی اوضاعی بهتر از این امکان داشت که پیشونی نوشتم برام تدارک دیده باشه؟؟؟؟؟.....

لبخندی تلخ روی لبام نشست..... تلخ..... تلخ..... تلخ....

اون لحظه دلم میخواست زار زار گریه کنم .

دلم میخواست بلند شم و توی پارک فریاد بزنم چررررررراآاااااااااآا؟؟؟ چرررررررررآآآآآآآآا مـــــــــــــــن! مگه من این وسط چه گناهی کرده بودم که برای داشتن پویا و زندگیم باید از بقیه ..... اونم خونواده ام میگذشتم..... مگه شدنی بود ازشون گذشتن؟

چـــــــــــــــرا .....نمیتونستم همه رو با هم داشته باشم؟ چرا با دست خودم بلایی سرم آورده بودم اون سرش ناپیدا!!! چرا سرنوشتمو با دستای خودم عوض کرده بودم؟؟؟

ولی الان جای اشک ریختن نبود! جای آه و ناله نبود! جای ننه من غریبم نبود! الان باید تصمیم میگرفتم که چیکار میکردم .

فقط اینو میدونستم و مطمئن بودم حاضر به شکستن دل مامان و بابام نبودم و حاضر بودم همه ی دنیام نباشه ولی آهی روی لبشون و غمی توی چشم مهربونام نبینم!

من غرور خونواده مو نمی شکستم و زیرپام خوردش نمیکردم! تعصب مامان بابا و برادرمو به هیشکی نمیدادم چه برسه به عموجان خیلی محترمم !

نگاه پراز غم و دردمو بصورت پویا دوختم.

هنوزم دوستش داشتم. عشق نه، ولی..... دوستش داشتم.

ازش رنجیده بودم..... ولی دوستش داشتم .....

میتونستیم کنار هم خوشبخت باشیم و روبروز علاقه مون به همدیگه بیشتر بشه ..... البته اگه اجازه میدادند !

فقط مبهوت فکر کردم: به چه اعتباری اونهمه به حرفاش اعتماد کردم؟ چرا..... چرا.....

نگاهش همچنان بصورتم میخکوب شده بود و منتظر حرف و جوابی از طرف من !

منم فقط چشم بصورتش دوختم و با افسوس تمام نگاش کردم.

لبخندی از سرِ تاسف روی لبام نشست و درحالیکه غمهای عالم روی دوشم تلمبار بود زمزمه کردم: پویا..... عمو دیگه خواسته و امر دیگه ای نداره که انجامش بدم و خیالش برای همیشه آسوده و تخت باشه که با اوامر و دستمایه کردن پسر و عروسش، برادرشو..... همخونش رو..... کسی رو که اونهمه براش ادعای پدری و بزرگتری داشت رو از میدان بدر کرد و حالا دخترشم ازش گرفت؟

پویا تند گفت: باور کن نازی قول میدم گاهی دور از چشم همه شون ببرم خونواده تو ببینی، ولی قول نمیدم زود به زود اینکارو انجام بدم! اگه زیاد رفت و آمد کنیم می فهمن و.....

لبخندی دردناک روی لبام نشست. آرام پلک زدم و با محبت تمام نگاش کردم .

پویا هم مثل من اسیر و گرفتارشون بود و فکر کنم هرچی دست و پا میزد خودشو به همراه من نجات بده..... اونم شدنی نبود!

همچنانکه نگاش میکردم کم کم لبخندم عمیق تر شد و گفتم: فقط یه سوال؟ تا الان و این لحظه به چندتا از قولهایی که مرد و مردونه بهم داده بودی عمل کردی که این یکی رو هم قبول کنم و بدونم حتما گاهی زنت رو بدیدن پدر مادرش می بری؟

با تعجب نگام کرده گفت: یعنی منظورت اینه من و حرف و اعتبارم همه پیش تو هـــــــــــیچ !

آهسته سری تکون داده گفتم: آره، تو و همه ی داشته هات و نداشته هات هیـــــــــــچ، همه ی قول و قرارات هیچ، همه ی حرفات هیچ، خودتم منو خوب می شناسی و میدونی هیچوقت به کسی اجازه نمیدم برای دیدن پدر مادرم برام تکلیف تعیین کنه و حالا دور از چشم پدر مادرش منو بدیدنشون ببره که مبادا اغیار خبردار بشن! من اینم!!! یا صبر میکنی عمو حالش خوب بشه و یه عروسی ساده راه انداخته به آپارتمان اجاره ای خودمون میریم، یا لطف کن از امروز تمومش کن. من توی خونه ی بابات بیا نیستم که هرلحظه برای تمام کارام تصمیم بگیرن! خودتم میدونی من مشکلی با اونا و زندگی در طبقه ی پایینشون ندارم که خیلیم راضیم پول زحماتت رو به جیب بقیه نریزیم، ولی اونا نمیذارن آب خوش از گلوم پایین بره که اینو مطمئنم! هنوز خونه ی بابام هستم اینهمه تکلیفمو روشن میکنن، وای به حال روزی که زیر سایه شونم باشم !

پویا بدون حرف فقط نگام میکرد که لحظه ای فکری بنظرم رسیده کشیده ادامه دادم: واآآآآآآآآآآآآآآییییییی اصـــــــــــلا یه پیشنهاد عـــــــــــالی پویا، چرا تو از پدر مادرت نمیگذری و بیخیالشون نمیشی بیای با هم زندگیمونو شروع کنیم که صدرصد بابا هم حمایتمون میکنه و تنها دامادشو روی چشماش میذاره!

خب اگه عمو راه و روش به این خوبی نشونت داده، پس حتما میتونه برای تو هم خوب باشه و در موردت صدق کنه! گاهی هم اگه دلت خواست برو بهشون سر بزن که من کلا حرفی ندارم!

پویا چنان نگام میکرد انگار دیوونه شده بودم و با یه زنجیری طرف صحبت بود !

محکم گفت: نازی تو اصلا میدونی داری چی میگی؟ مگه امکان داره اینکارو بکنم؟ فکر کنم داری کم کم دیوونه میشی ها !

لبخندی پرافسوس بصورتش زده آهسته از جام بلند شدم و گفتم: آره پویا، دارم دیوونه میشم از دست شماها! چطوره تو اصلا نمیتونی و امکان نداره از خونواده ات بگذری، ولی من میتونم؟؟! کم کم داره حـــــــــالم ازت بهم میخوره. حالا اینهمه ازم دور هستن این وضعیتمه، واآآآآآای بروزی که هرلحظه هم با همشون چشم تو چشم بشم .

آهی بلند کشیده ادامه دادم: یا همونطوری که زمانی قول میدادی و مردانگیت رو به رخم میکشیدی راهی برای این مشکل پیدا کن، یا خواهشا تمومش کن که دیگه حوصله شو هم ندارم .

آروم پشت بهش کرده راه افتادم .

از پشت سرم بلند گفت: نااااززززی؟

بدون برگشتن گفتم: فکر میکنم باید بگم نازی مـــــــــــرد! نازی با کمک شماها راهی قبرستون شد! یا راهی خوب و همه پسند که منم راضی باشم..... زمزمه کردم: یا تمومش کن!

راه افتادم..... الان میتونستم اشک بریزم .

بدون اشک نفسم با هقی هقی شدید بیرون اومد.

چقدر نیاز داشتم یکی این دل رنجیده و داغونم رو، این بدن لرزان و زخم خورده مو آروم کنه..... ولی کی؟

آدم برفی هم که باشی

دلت میخواهد یک نفر باشد

تا گرمت کند آرامت کند

مهم نیست آب شدن

مهم آرامش است

حتی برای یک لحظه...

که من این آرامش لحظه ای رو هم در آرزوش بودم.

اشک چیزی نبود که مرهمی برای زخمهام باشه. تمام وجودم داشت میگریست..... تمام وجودم داشت ذره ذره داغون میشد..... در تمام تن و بدنم احساس دردی مفرط داشتم..... حالم خیلی بد بود خیـــــــــــلی !

فقط میدونم توی خیابون بدون اینکه اهمیتی به اطرافم بدم داشتم اشک میریختم .

هیچ یک از رهگذرها و نگاهای پراز تعجبشون برام اهمیتی نداشت. فقط زمانی بخودم اومدم و کمی حواسم جمع شد که کسی جلوی راهم ایستاد و بازوهامو گرفت .

نگاش کردم. تار بود. دستی به چشمام کشیدم و دوباره نگاش کردم .

دو نفر دختر و پسری کنار هم بودند که چشم بصورتم داشتند! دختر بنظرم خیلی آشنا بود !

دختر آروم و مهربون گفت: عزیزدلم اتفاقی برات افتاده؟ میتونم کمکت کنم؟ حالت اصلا خوب نیست.....!

با دیدن قیافه ی مهربون دختری که جلوم ایستاده و نگران چشم بصورتم داشت تازه یادم افتاد هم دانشگاهی هستیم .

آهی کشیدم و فقط سری تکون داده با بغضی آشکار گفتم: ممنون که نگرانم شدید. حالم خوبه!

صدای مرد جوون که شاید نامزدش بود بگوشم نشست که بیحال بطرفش برگشتم. گفت: اگه نیاز باشه ماشین هست شمارو می رسونیم.

بزور لبخندی زده بغضمو محکم قورت دادم و گفتم: خوشحالم اونهمه که دادش رو میزنن انسانیت هنوز برباد نرفته و فنا نشده، بازم بین قلبهایی مهربون جریان داره. لطف دارید. خونه مون نزدیکه خودم میرم. خدانگهدارتون.

همه مون لبخندی تحویل همدیگه دادیم و از سرراهم کنار کشیدن که سری براشون پایین آورده راه افتادم.

دیگه اشکام خشکیده بود. نمیدونم مهر و محبت این دو جوون چی داشت که قلبم آرام گرفته بود هرچند سوزشهاش همچنان پابرجا بود!

تا بخونه رسیدم مامان با دیدن قیافه ی زارم همه ی ماجرا دستش اومد. ولی بازم همچی رو ازم پرسید که دونه دونه توضیح دادم .

میخواستم بدونن چه خواسته های نابجایی رو قبول نمیکنم و انـــــــــــقدر توی زندگیم برام اهمیت دارن که براشون از کل زندگیم میگذرم. البته بجز اینکار اصلا وظیفه ای برای خودم نمی شناختم .

اونشب بابا هم توسط مامان از ماجرای من باخبر شد و اصلا چیزی نگفت .

فقط با حسرت و افسوس تمام سری تکون داده به اتاقشون رفت و دیگه ندیدمش!

دو روزی از پویا خبری نبود ولی از روز سوم کم کم عمه هام برای وساطت پا پیش گذاشتند که بخاطر مریضی عموم کمی به خواسته اش عمل کنم که اونم بالاخره روزی از خر شیطون پایین میاد و با ما همراه میشه !

در حالیکه متعجب به حرفاشون گوش میکردم گفتم: ولی منم الان سوار خر شیطونم و اصلا ازش پیاده نمیشم! خب عمو و پویا با اونهمه ادعا و قول وقراری که باهام داشت با خواسته های من کنار بیان! من نمیتونم تمام زندگی و رویاهامو روی اما و اگر و بالاخره بنا کنم که میدونم آخر عاقبتی هم بدنبال نداره !

رفت و آمدها و واسطه گریها بجایی نرسید که صدالبته به جز پوریا خبری از خونواده ی عمو این وسط نبود و منهم خیلی مصمم پای گفته هام ایستاده بودم.

بالاخره روزی رسید که پویاخان تصمیم گرفتند مرحمتی کرده زنگی بهم بزنند .

چنان با سردی سلام نصفه نیمه ای داد که فقط چشمامو با ناراحتی بستم و نفس عمیقی کشیده جوابشو ندادم .

فقط شاکی گفت: مثلا سلام دادم ها!!!!

با تمسخر زمزمه کردم: سلام زورکی و بزور شمشیر جواب نداره مطمئن باشید. امرتونو بفرمایید!

محکم و داد مانند گفت: تو کی میخوای صحبت کردن با منو یاد بگیری و با احترام صحبت کنی؟

آرام گفتم: در مورد اونم بعدا تصمیم میگیرم. امرتون!

خشن گفت: آخرین تصمیمت چی شد؟ میخوای چیکار کنی؟

فکری کرده در حالیکه دلم میلرزید و کم کم فشارم داشت افت میکرد گفتم: من نظر خاصی ندارم. یا مردو مردونه سرحرفهایی که زدی و قولهایی که روزی دادی می ایستی، یا هرکاری دلت میخواد بکن. من نیستم. من بخاطر هیچکس از خونواده ام نمیگذرم مطمئن باش.

تند گفت: ولی نازی..... ولی ..... اینجوری که نمیشه. من هنوز ازت سیر نشدم که ازم میخوای.....

دلم میخواست بخندم. بلند هم بخندم !

به چی بخندم رو نمیدونستم. ولی اینو می فهمیدم سوزش دلم ناکارم کرده و چاره ای بجز خندیدن ندارم بلکه آبی بر آتش سرکش درونم باشه!

بلند خندیدم و بعداز تموم شدن گفتم: توروخدا پویاخان شعار نده! دیگه از حرفاتم عقم میگیره! چون میدونم بعداز دو روز زیرش میزنی و اعتقادات و عقیده های دیگه ای پیدا میکنی! پس لطف کن هنوز ازم سیر نشده تمومش کن که سیرنشده اوضاعم اینه، وای بحال روزیکه ازم سیر بشی! فکر کنم درجا و با دستور باباجونت جام وسط خیابونم!

فقط اینو بدون پویا، قلب من، مهر من، عشق من،

تمام وجود من

بہ تیغ کسانے زخم برداشت

"کہ از آنها انتظار محبت داشتم

نہ جدایی و فراموشی و زورگویی"

عصبی و بلند داد زد: نـــــــــــازززززیییییییییی!

اشکامو پاک کردم و آروم گفتم: حق نداری سرم داد بزنی. تو حق نداشتی منو با حرفات خامم کنی و الان اینجوری تنهام بذاری! ..... یا سر قول قرارهات بایست و زندگیت رو بساز، یا ..... من نیستم. خدا پشت و ..... پنا.....هت....

آرام گوشی رو قطع کردم و چنان هق هقی کردم که دلم به حال خودم و زندگی داغونم سوخت!

چه زود به پایان فصلی از زندگیم رسیده بودم!!!

پویا یکی دوبار هم روزهای بعد زنگی بهم زد بلکه منو وادار کنه حتی شده برای مدتی محدود پیشنهاد عمو رو بپذیرم که خودش قول میداد و دستشو ضامن میذاشت حتما کارمو راه بندازه!

ولی تمام وجهه ی پویا و سست بودن عهد و پیمانش برام رو شده بود که این قول دادنشم مثل بقیه ی حرفاش باد هوا بود !

و اینچنین بود که که در روزی داغ و آفتابی اما ســــــــــرد، آفتابی و گرم اما بی رمــــــــــق، آفتابی اما نیمه ابری، آفتابی اما خالی از عشق، آفتابی اما با پاها و بدنی یخ زده کارو تموم کردیم و حسرت یه زندگی زیبا با دورنمایی از خوشبختی واقعی که براش نقشه ها ..... نقشه ها.... داشتیم بر دلمون هموار شد!!!

دوستم پری تا از ماجرا باخبر شد برام نوشت:

برخی آدمها شمارا ترک می کنند،

اما این پایان داستان شما نیست .

این پایان نقش آنها در داستان شماست.....

7

از پویا جدا شدم و دیگه سعی میکردم اصلا بهش فکر نکنم! ولی..... ولی چه کار سختی بود!

چه کار سختی بود آرزوهاتو با دست خودت خاک کنی و حالا روشونو محکم بکوبونی که هرلحظه سربرنیارن !

چقدر سخت بود فنا رفتن آمالی رو ببینی که توی قلبت جا خوش کرده بودن و چندین ماه براشون نقشه کشیده برای برآورده شدن شون هزاران راه حل پیدا کرده بودی !

بدبختی اینجا بود که احساس میکردم نظر همه توی خونواده، دوستام، کوچه، خیابون، در و همسایه و حتی سوپری محل، همه و همه نسبت بمن عوض شده که باعث میشد بشدت خودخوری کنم !

حالا خیلیم امکان داشت اصلا از ماجرای من خبری نداشته باشن..... ولی من بودم و فقط و فقط افکار دیوونه کننده ام!!!

هرکاری هم میکردم نمیتونستم پویا رو ببخشم و فقط باهاش سرجنگ داشتم .

حتی توی خواب هم داد میزدم: پوووووویا چطور دلت اومد با حرفهای پوچ و توخالیت با من اینکارو بکنی!!! چطور دلت اومد اینجوری با سرنوشتم بازی کنی؟ واقعا انصاف بـــــــــود؟

فقط و فقط احساس میکردم شونه هام زیر باری به این بزرگی که تحمل میکردم، هرروز خم و خمیده تر میشه!

اونروز عمه به خونه مون اومده بود و احساس کردم وقتی نیستم تند با مامان پچ پچ میکنه !

ایندفعه که به بهونه ای به اتاقم رفتم، پشت در ایستادم و با حواسی جمع گوش سپردم .

حدودا فهمیدم عمه گفت: تا اونجایی که شنیدم خواستگاری رسمی شون رو انجام دادن و الان منتظر جواب خونواده ی دختره هستن. اونام که صدرصد نه نمیگن، چون از مدتها پیش چشمشون دنبال پویا بود !

آهی بلند کشیده ادامه داد: پویا و داداشم یکی رو از گوشت و خون خودمون خوشبخت کردن و الان دنبال دومین انتخابشون هستن که خوشبختی شو رقم بزنن. آدم واقعا نمیدونه چه دعایی در حقشون بکنه !

مامان اصلا چیزی نمیگفت ولی کاملا مشخص بود داره گریه میکنه !

با چشمانی اشکآلود فکر کردم: با یه تصمیم نابجا که بحرف هیشکی حتی عزیزانم گوش ندادم، با مامان و بابام خیلی بد کردم ..... خیلی!

بیست روز بیشتر نگذشته بود که کارت عروسی پویا با دبدبه و کبکه به در خونمون آورده شد .

عموجانِ گرامی مون سفارش کرده بود که هر اتفاق و برخوردی تا به امروز بینمون بوده گذشته و برای عروسی حتما تشریف فرما بشیم که روی جفت چشماش جا داریم و هیچوقت نمیشه گوشت رو از ناخن جدا کرد!

فقط..... افسردگی داشت داغـــــــــونم میکرد !

مـــــــــــــن

فقط یک ایستگاه بین راهی بودم

که پویا لحظه ای بایسته و خستگی در کنه

بعد به راهش ادامه بده

برای رسیدن به اونی که

دوستش داشت و براش درنظر گرفته بودن....

مـــــــــــــن فقط یک ایستگاه بین راهی بودم

شب عروسی پویا بود.

با قلب لرزان و بشدت فشرده و زخمیم، فکر و خیالم فقط توی تالار بود و هرکاری میکردم لحظه ای از ذهنم بیرون نمیرفت .

خونه برام غیرقابل تحمل بود! در و دیوار خونه منو میخوردن و عذابم میدادند!

خودمو دور از چشم مامان و بابام به باغ رسوندم و دوساعت تمام دور باغ دویده اشک ریختم !

دوساعت دویدم و خون دل خوردم !

دو ساعت دوییدم و درحالیکه از تمام بدنم عرق شره میکرد و دیگه قلبم یاریم نمیکرد، به جایی رسیدم که زمانی پویا به درختی تکیه داده بهم قول مردونه داده بود نزاره کسی دخترعموی نازشو اذیت کنه که حالا بگه بالای چشمت ابروست و اجازه ی هیچ نوع دخالتی رو به هیچ کس نده !

به درخت تکیه دادم و از ته دلم فریاد زدم :

پووووووووویـــــــــــا لعـــــــــــنت به تووووووووو! لعنت به تـــــــــــو که هیچوقت مرد نبودی و ..... اینجوری تنهام گذاشتی!

لعنت به تـــــــــــو ..... که اینجوری دست بدست خونواده ت دادی و داغووووووونم کردی!

این طور که دلم را شکستی

نمی توانم هیچ منطقی..

برایش پیدا کنم!!

فقط باید

خرافاتی شوم که

حتما قضا و بلا بود.....

بعد درحالیکه تمام لباسهام خیس عرق به تنم چسبیده بود، مثل برگی که از درخت بیفته بیحال روی زمین افتادم و چشمامو بستم.

ساعتی بعد که چشم باز کردم کلا یخ زده بودم و دندونام بهم میخورد !

با اوضاعی اسفناک و بهم ریخته خودمو داخل اتاقم رسوندم و تنها زمانی بخودم اومدم که روی تختم انژوکت بدستم وصل میشد و دردی توی بدنم می پیچید !

چنان توی تب میسوختم که دکتر اورژانس احتمال تشنج میداد و رسما منو با آمبولانس به بیمارستان منتقل کردند.

وقتی بابام با رنگ و رویی پریده و نفسهایی نصفه نیمه روی صورتم خم شد فقط گفت:
فکر میکنی دنیا به آخر رسیده که باخودت اینکارو میکنی؟

فکر میکنی دیگه کسی مثل پویای نامرد رو نمیتونی پیدا کنی که اینجوری تیشه به ریشه ی خودت میزنی؟

اصلا به ما فکر میکنی و مارو می بینی که بدتر از تو ما داریم عذاب میکشیم؟

پـــــــــــویا نشد به جهنننننننننننننم، به دَرک! بهتراز پویا میاد سراغت.....
دیگه قرار نیست بخاطر کسی که حرفش حرف نبود و حتی نتونست چندماه روی گفته هاش پافشاری کنه، خودتو بکشی و اینجوری از بین ببری! چرا نمیگی خدایا شکرت که این اتفاق زود افتاد و با یه بچه برنگشتم خونه ی بابام! چرا فکر نمیکنی شاید خیر و صلاحت توی اینکار بوده که خدا بهتر از تو به همچی داناست!

دیگه نبینم..... دیگه نبینم با خودت اینکارو بکنی ها!!!!

بیچاره مامانم همچنان بدون حرف اشک میریخت و صورتشو پشت دستمال پنهون کرده بود!

بابا گفت و گفت، ولی خبر از دل من نداشت! نمیدونست فقط برای این میسوختم و خاکستر میشدم که برای پویا اصلا اهمیتی نداشتم! اصلا ارزشی نداشتم که حتی شده بخاطرم چندماهی صبر کنه!

و منِ دیوونه برای کسی که هیچ اهمیتی براش نداشتم..... کل زندگیمو به باد فنا داده بودم!

از اون روز به بعد روزهای آوارگیم بدتر شروع شد و افسردگی خفیف دست از سرم برنمیداشت .

دانشگاهها باز شد و دوباره سرمون شلوغ !

توی دانشگاه به زور و دورهمی دوستان خوش بودم و گاهی لبم می پرید، ولی داخل سرویس دانشگاه و خونه ناخواسته به فکر میرفتم و اصلا مشخص نبود به چی دارم فکر میکنم!

یکماهی نگذشته بود که عروسی دوست صمیمیم مهدیه که هم دانشگاهیم هم بود برپا شد و منو دوستام همگی دعوت داشتیم.

همه با بگو بخند فقط برنامه ریزی میکردند و هرروز برای خودشون ماجرایی داشتند شنیدنی که گاهی از شدت خنده اشکامون راه میفتاد!

حتی دو سه تا از پسرای زبل کلاسمون که ماشاا... همه جا حی و حاضر بودند و اصلا بدون اونا امکان نداشت کسی بتونه عروس داماد بشه و پا بخونه ی بختش بذاره هم بزور خودشونو قاطی دعوتیا کردن و با هزار ترفند از مهدیه کارت دعوت گرفتند .

حالا علیرضای شیطون که از همه مون ۴ سالی بزرگتر و کارمند هم بود علنی اعلام کرد سرجهازی کل دانشجوهای دختر دانشگاه به حساب میاد و باید حتما و بدون بروبرگرد کنار عروس ها باشه که خودش اونارو با دامادشون دست بدست بده و بجز اینکار راه چاره ای برای هیچکس نبود!

قرارشون هم با دوستاش این بود بخوشی و میمنت همراهیمون کنن و اجازه ندن به دخملیای قشنگ کلاسشون بد بگذره که از گناهان کبیره بود !

ولی من هنوز تصمیم نگرفته بودم در جشن دوستم شرکت کنم یا نه؟ اصلا سروصدا و بزن بکوب کلا با روحیه ی الانم سازگاری نداشت و تحملشم نداشتم.....

وقتی مامان فهمید عروسی دوستم دعوتیم و تمام دوستانم بجز من دارن با شادی برای عروسی آماده میشن فقط گفت: بنظرم خودتم به این عروسی و دورهمی با دوستات خیلی نیاز داری. میدونی با گوشه گیریهات چه بلایی داری سر خودت میاری؟

بعضیا الان سرخونه زندگیشون هستن و مدتی بعد بچه دار هم میشن که تو اصلا توی فکرشون جایی نداری، ولی تو هنوزم داری غصه ی یه بی جَنم رو میخوری و خودتو پیر میکنی !

بازم فکراتو بکن و با دوستات هماهنگ شو که بنظرم بهترین کاره.

در حالیکه ته دلم سوزش داشت آهسته گفتم: ولی مامان اصلا دلم نمیخواد از کنج اتاقم بیرون برم! فقط دلم میخواد خودم باشم و خودم، حوصله ی هیچکسو ندارم حالا اونهمه سروصدا و ..... اووووووووه!

مامان درحالیکه بطرف آشپزخونه میرفت گفت: والا با اون دوستای هرهرویی که همیشه ی خدا لباشون تا کنار گوشاشون بازه و هزارتا حرف برا آدم ردیف میکنن که منم خوب می شناسمشون، مطمئنم بهت خیلی خوش میگذره و روبراه میشی. بازم خوددانی و صاحب اختیار! کاش منم دعوت بودم و خودمو به دوستات میرسوندم که اونروز و اونشب اصلا جزو زندگیم به حساب نمیاد!

ازحرفها و توصیفات مامانم لبخندی بیرنگ روی لبام اومد. چون واقعیتها رو ریز به ریز میگفت.

ولی من نمیرفتم چون حوصله شو نداشتم تموووووووم.

شب که بابا به خونه اومد، بعدازشام ظرفهارو شسته به پذیرایی برگشتم که بابا رو بمن گفت: نازی فردا به کارتت پول میریزم اگه برای عروسی دوستت خریدی داشتی بکن. برای رفتن به عروسی هم ماشین رو بهت میدم که برگشتنت بخونه راحت باشه و نگرانت نباشیم.

نگاهی متعجب به بابام کردم که گفت: والا تمام گزارشهای عروسی کار مامانت بود که خبرگزاری معروف آسوشیتدپرس رو یکجا کنترات میگیره! بنده بی گناهم.

خندیدم. بیچاره مامان با این کنتراتش !

آروم گفتم: بابا باور کنین حوصله شو ندارم. نمیخوام برم. خونه راحتترم. انشاا... دفعه ی بعد توی عروسیشون شرکت می کنم !

بابا درحالیکه بلند میخندید گفت: عجب دعای خیری! اینم از دختر خل و چلِ ما! یعنی انتظار داری دوستت سرِ این شوهرشو بخوره و یه بار دیگه عروسی آنچنانی راه بندازه که اونموقع توی ناقلا با زلم زیمبو تازه افتخار بدی شرکت کنی؟؟!!! دختره ی ناکس عجب دعای خیری کردی تو!!!

دیگه داشتم رسما میخندیدم و صدای خنده ام بلند بود .

میدونستم بابام شوخی میکنه من بخندم. که واقعا هم شوخیش بجا بود....

بعداز تموم شدن خنده هامون بابا گفت: فردا صبح برین بازار هرچی خواستی بخر که بـــــــــــاااااااید بری عروسی! من میگم و حتما صلاحت رو توی اینکار می بینم که اصرار دارم! دیگه هم حرفی نمی شنوم! کاش منو با مامانت هم دعوت میکردن و....

مامان تند گفت: نکنه دلت میخواد و تصمیم داشتی رقصای سالن عروسی رو با هم کنترات بگیریم و دوتایی مجلس عروسیو راه بندازیم؟ منم که کلا عربی میرقصم و دیگه چیزی بلد نیستم. نازی لباس عربیهامو حاضر کن!

خدایا منکه غش کرده بودم از خنده و از یادآوری رقص اجق وجق بابا که عین لگد کردن کاهگل میموند و کنارش رقص عربی مامان با لباسهای لختی، فقط شکممو گرفته بودم. حالا بازم رقص مامانم بفهمی نفهمی قابل قبول تر بود!

دیگه تصمیم در مورد من گرفته شد و حتی اجازه ی اظهارنظر هم بهم ندادن. رفتنی بودم اونم چه جور !

ولی بازم دلم رضا نبود.

صبح با مامان به بازار رفتیم و بعداز کلی گشتن پیراهن یشمیِ رنگ روشن و پوشیده ای که از سمت راست و سرشونه اش یکطرفه یراق دوزی طلایی نقره ای، با طرح زیبایی تا پایین دامن بلند و تنگش کشیده شده بود رو انتخاب کردیم، که صد البته مامان بیشترین نظر مثبت رو در موردش داشت. وگرنه با من بود پیراهن مخملی سیاه رنگ ساده ای رو پسند کرده بودم که با دل داغونم بیشتر هماهنگی بود!

کفش پاشنه بلند نقره ای هم مامان برای پیراهن پسند کرد که هرچند زیاد راضی نبودم، ولی خب مامان بود دیگه، که منم از انتخابش خوشم اومد و خریدم .

پیراهنم تن خوری عالی داشت و واقعا به خودم و رنگ و روی پریده ام میومد .

شال زیبایی با ته زمینه ای یشمی که خطهای طلایی موج وارش خیلی زیبا بود رو هم خریدیم و بخونه برگشتیم.

اگه بگم اینهمه خرید توفیری در اوضاع وخیم و افسرده ی روحیه ام نداشت دروغ گفتم. حالم الان بد نبود. ولی بازم ته دلم غمی ناگفته سنگینی میکرد .

مامان توی خونه خیلی اصرار کرد که لباسمو بپوشم تا دوباره نگاه کنه! ولی راستش اصلا حوصله شو نداشتم .

فقط گفتم: مامان توروخدا دو روز بعد میپوشم دیگه! اصلا حال و حوصله شو ندارم. ولم کنین توروخدا!

بیچاره مامان که دختر بدردنخوری مثل من داشت! از نگاهش فقط دلم سوخت.

روز عروسی رسید. خودم کمی به موهام رسیدم و جمعشون کردم. فقط کمی جلوی موهامو اونم کوچولو حالت دادم .

قرار بود شال سرم باشه و نیاز زیادی نبود خودمو خسته کنم .

آرایشی که کردم چنان ساده و دخترانه بود که کلا به چشم نمیومد .

امروز خداروشکر حالم کمی خوب بود!

توی آینه نگاهی بصورت ساده ام کردم و زمزمه کردم: دخمل مامانی عجب سربزیر شده.....

که پویا دولنگه پا وسط ذهنم نشست و با غرغر و دلی سوزان ادامه دادم: الهی بمیری پویا که این دخترِ سربزیر رو به چه روزی انداختی پسره ی کرم خاکیِ بدردنخور! مگه من با این روحیه و حال و هوا بودم! همیشه برای عروسیها فقط یه هفته ذوق میکردم .... ولی الان.....

سری با تاسف تکون دادم و بطرف لباسم رفتم.

پیراهنمو پوشیدم و کفشامم پام کردم..... ووووووووووووووووی عالی تر از عالی شدم .

رنگ پیراهنم با یقه ی ایستاده اش چنان بصورت سفیدم میومد که خودم دلم غنچ رفت .

دلم بازم گرفت. برای خودم توی آینه خوندم:

عادت ندارم درد دلم را به

همه کس بکویم، پس

خاکش می‌کنم در زیر

چهره خندانم تا همه فکر

کنن نه دردے دارم نه قلبی...

و با لبخند پیش مامانم رفتم.

مامان چنان با ذوق سرتاپامو نگام میکرد که انگار داره به سیندرلای قصه ها نگاه میکنه.

تنها حرفی که زد این بود: بازم سلیقه ی خودم آفـــــــــــرین داره! با تو بود که الان سیاه پوش بودی!

بدون حرف فقط خندیدم و پالتومو تنم کرده راه افتادم.....

بابا ماشینو خونه گذاشته بود باهاش راهی بشم .

فکرم از طرف گل اهداییمونم راحت بود. قرار شده بود بجای دسته گلهای کوچیک همگی شراکتی سبد گل بزرگی بخریم .

ساعت 6 جلوی منزل عروسی با دوستانم قرار داشتیم که همگی با هم وارد بشیم. چون هرچی باشه برای همه مون ناشناس بودند .

تا رسیدم سه نفر از دوستام اومده توی یکی از ماشینها جمع شده بودند .

صدای ارکست تا خیابون هم میرسید .

منم کنارشون نشستم که دوست صمیمی دوساله ام پروین که پری صداش میکردیم و به آرایشگاه رفته کلی هم بخودش رسیده بود، شاکی و بلند گفت: شِـــــــــــفته، شـــــــــله زرد، شـــــــیربرنج این چه وضعیه آخـــــــــــه! اصلا این چه وضع

عروسی اومدنه؟ میترسیدی کمی بیشتر بصورتت بمالی چشمگیر بشی خدای نکرده خواستگار برات پیدا بشه! الههههههههههی پووووویا خبرتـــــــــــــو بیارن بحق عروسی مهدیه، که با جوجه ی زردنبوی من اینکارو کردی!!!! بیچاره دخملیم کلا از دل و دماغ افتاده دیگه!!!

همگی میخندیدن و منم همراه بقیه، ولی بازم دلم گرفته بود! اصلا چرا اومدم؟؟؟؟

پری رو به دوست دیگه مون فازی کرده درحالیکه سراپاشو نگاه میکرد و سرشو تکون میداد گفت: فازی این چه وضع آرایش کردنه هاااااااان؟ از بس سیاه مالیدی عین موز سیاه شده میمونی و حال بهم زن! واه واااااااه کمی از نازی یاد بگیر و متین باش لطفا !

غزال تو همکه خداروشکر جوری لباس پوشیدی که روم به دیوار، روم به خیابون عین گربه کوچولوهای ناز آواره توی خیابونا و سرِ دیوارها میمونی! امشب خداروشکر همه تون آبرومو می برین که نمیدونم از دستتون سر به کجا بزارم بررررررررررم !!!!!!!

دوستام غش غش میخندیدند و حرفهای پری به دل هیچکس هم نمیومد .

واقعا همه مون به متلکهاش عادت کرده بودیم و همیشه هم کوتاه میومدیم. چون اگه جوابی هم میدادیم بدترش رو تحویل میگرفتیم و تا ته جیگرمون میسوخت .

فازی خندان گفت: پری توروخدا خودت شبیه چی هستی از خودراضیِ بدترکیب، که اینهمه برامون فیس و افاده میای؟

پری با پررویی تمام و ابروهایی بالا داده گفت: پری مـــــــــــاه، پری نـــــــــاز، پری هـــــــــــلو، پری پرنسس، پری نگو بگو عروس دریایی، بگو نارنگی اونم از نوع آبدار و خوشمزه ش، بازم بگم یا بسه براتون؟

همه میخندیدیم که خندان رو بمن ادامه داد: خلاصه نازی خوشگله ی شفته، تا منو داری در یمنی! خودم برات یه شووووووووور خوشگل و خوشتیپ و عینهو عنکبوت پیدا میکنم و خون به جیگر بعضیا میکنیم به حق این روز عزیز و انشاا... رحـــــــــــمان!

خلاصه بعداز کلی هرهر کرکر، تا بقیه دوستان همکه آقایون بودند جمع شدند دیگه معطل نکردیم و همگی وارد سالن شدیم .

تاج گل توسط آقاپسرهای زبل و سرخودِ همکلاسیمون که بزور خودشونو قاطی دعوتیها کرده بودند به سالن حمل میشد و حالا تا وارد بشن خودشونو با آهنگ زیبای ارکست می جنبودند و چه کیفی هم میکردند دیدنی!!!

ما هم که فقط میخندیدیم.

خندان نگاهی به سراپاشون کردم. با کت شلوارهای خوشدوخت که خیلیم بخودشون رسیده بودند و نیششونم باز بود جلوتر از همه میرفتند !

آقایون جلوی ورودی ایستادند و اول خانمها وارد شدند.

دوستام مخصوصا پری بحدی متین و موقر وارد سالن شده سلام دادند و تبریک گفتند که خودم کم مونده بود از اینهمه ادب و متانت دل پیچه بگیرم .

بدنبالشون آقایونم که ماشاا... چنان سرشار از ادب وارد شدند و گل رو تقدیم کردند، انگار چندلحظه پیش من بودم که باآهنگ خودمو تکون میدادم !

آدم هم اینهمه هزارلا و چند چهره؟؟؟؟؟ واقعا جای تعجب داشت!!!

منِ بدبخت همیشه آروم و ساکت بودم و فقط گاهی که حالم براه بود قاطی شلوغیهاشون میشدم.

لبخند به لب بیخیالشون شدم و نگاهی به اطراف انداختم.....

همچنانکه آرام قدم برمیداشتم نگاهی به اطراف انداختم .

سالن بزرگ خونه رو به زیباترین وجه ممکن چیده آماده کرده بودند .

تمام رومیزهای سالن یکدست سفید و طلایی بودند که انواع شیرینی و میوه روی میزها با شاخه گلی در گلدان خودی نشون میدادند .

ارکست به قشنگی مینواخت ولی کسی نمی رقصید. شایدم بازار رقص و پایکوبی هنوز براه نیفتاده بود .

ولی اونجوری که از چینش میز و صندلی ها بنظرم رسید، صدرصد تعداد مهموناشون کم بود که حتما بخاطر ظرفیت سالن خونه بود.

همه با راهنمایی مادر محترم عروس، مهدیه جانِ خودمون، دور میزی جمع شدیم .

پالتوهامونو درآوردیم و زمانی متوجه شدم از همه ی زلزله ها فقط منم که لباسم کاملا پوشیده هستش و حجاب دارم .

همه شون شکر خدا مثل اینکه در ناف پاریس وسط خیابون شانزه لیزه توی بار نشسته بودن و حالا پری هم گاهی نگاهی به اطراف میانداخت و وقتی میدید کسی نگاه نمیکنه خودشو همراه با آهنگ می جنبوند که خنده های ما و پسرا بلند میشد.

پری رو به علیرضای شیطون کرده گفت: ولی بابابزرگ خودمونیم ها، با این تیپی که زدی قول میدم اولین نفر با تو برقصم! فقط لطفا مثل حلزون نمیرقصی ها، شاد و پرجنب و جوش میخوامت که راضی بشم !!!

کیان خندان گفت: پری وَرررررر بپری الههههی! پس من چی که اینهمه بخودم رسیدم و بدلم صابون زدم! کی حالا منو تحویل میگیره هاااان؟

و نگاهی شاد بصورتم انداخت که آروم سرمو پایین انداختم!

پری تند گفت: کیان به اون شفته ی بدآب و رنگِ وارفته نگاه نکن که اصلا بدرد هیچکاری نمیخوره چه برسه به رقص اونم با آقایون! خودم الان یکی رو برات جورش میکنم! دخترای خوشگلمو نگاه کن. فـــــــــــازی، غـــــــــــزال، خودمم که توی نوبتم و بلیطم قبلا فروش رفته متاسفانه!

بازم هرهر بچه ها بلند شد که منِ بقول پری شفته ی شله زرد فقط لبخندی تحویل دادم و ..... دلم بحال خودِ بدآب و رنگم سوخت....!

شب فرو می افتاد

به درون آمدم

و پنجره ها رابستم

باد با شاخه در آویخته بود

من در این خانه

تنها... تنها

غم عالم به دلم ریخته بود...

همچنانکه به فکر رفته بودم آهنگ شادی شروع به نواختن کرد و پری تند گفت: بچه ها باور کنین نمیتونم خودمو نگه دارم. مثل اینکه از خونواده ی عروس و دوماد بخاری بلند نمیشه و اصلا با رقص میونه ای ندارن. منکه دارم میرم برقصم !

حالا واقعا میخواست بلند شه که فازی تند دستشو گرفته با دندون قروچه گفت: جوونـــــــــــــمرگ شده خجالت بکش!! ایراده از راه نرسیده و روی صندلی جا خوش نکرده بلند شی خودتو بتکوونی! باید منتظر دعوت باشی ننه جووووووون! شاید بخاطر متانتت یه نره خری خدا زد پس کله اش وخواست سلامت رو بلندبالا بگیره و یه قدم خیری برداره که از دستت خلاص بشیم! چرا عادت داری همه رو بپرونی هاااااان؟

منم قاطیشون شدم و داشتیم میخندیدیم که علیرضا گفت: باور کنین دخترا، اینو دارم واقعی میگم. اگه منِ بابابزرگ که چندسالی از همه تون بزرگترم، فقط امشب یه درصدم تصمیم داشتم یکی از شماهارو جواب سلامتونو بلندبالا بگیرم و انتخابتون کنم، دیگه با این نره خـــــــــری که فازی جان تحویلمون دادن بیخـــــــــــی یعنی بیخیال شماها شدم! انشالا نره خر راه راهِ دیگه ای شمارو پیدا کنه و خوشبخت بشید!

بچه ها چنان خندیدند که اگه انگشتشون رو می بریدن خبردار نمیشدن!

درحالیکه لبخندمو جمع میکردم فکر کردم: خداروشکر صدای باندها مخصوصا باند طرف ما بحدی زیاده که صدای بچه ها توش گم میشه. وگرنه واقعا این خنده ها مایه ی آبروریزی بود و بقول فازی دیگه هیچ نره خری چه راه راه چه بیراه نگامونم نمیکرد چه برسه به خیال ازدواج!!!!

بچه ها کمی هرهر کرکر کردند و علیرضا که با یه صندلی فاصله ازم نشسته بود بطرفم خم شد و گفت: نازی جان، چرا اینهمه بیحال نشستی؟ تو واقعا این حس رو داری دور از جون خودمون، با اون کودنی که از دست دادی دنیا به آخر رسیده و تمام راهها برات بسته شده؟؟؟ باور کن اون مرتیکه ی الاغ برای بدست آوردن و داشتنت باید دستش شمع میگرفت و دنبال تو راه میفتاد که با هزار نذر و نیاز فقط بتونه نگهت داره، خب بی عرضه بود و لیاقتت رو نداشت تمـــــــــــام..... توروخدا دیگه نبینم زورکی بخندی! قاطی همه شو و از ته دلت قهقهه بزن که چند ساعت بعد این شبمون هم تموم میشه و فقط خاطره هاش میمونه!

پری و غزال که گوششون به ما بود هردو باهم گفتند: قربون اون دهنت بابابزرگ !

که پری خندان ادامه داد: زبونمون مو درآورد از بس گفتیم ولی توی مخش نمیره که! فک کنم توی مخش تیرآهن کار گذاشتن!

خداروشکر مادر عروس جانمان رسید و با دعوت همه برای رقص جوون منو نجات داد .

همه هم با اولین دعوت برای رقص، بدون تعارف و بدون مخالفت زود قبول کردند و بلند شدند که انگار ماهها برای این لحظه صبر کرده بودند.

همگی عین قحطی زده ها وسط رفتن و پسرا هم دنبالشون ولی من ..... نه..... نمیرقصیدم. نه حوصله شو داشتم، نه دوست داشتم خودمو بین افراد ناشناس نشون بدم. پس آرام سرجام نشستم.

فازی همچنانکه میرقصید از دور برام چشم و ابرویی اومد که پاشو بیا!!!!! ولی من مثلا سنگین تر از این حرفها بودم .

پری وقتی با رقص نزدیکم رسید تند گفت: نازی بمیری الههههههی، عوض اینکه اینجوری بتمرگی، بیا تو هم خودی نشون بده، یه قری بشکنی بلکه مخ یکی رو بزنی. همش نشین اینجا به ما زل بزنی، بیا وسط دِ یاااآاااالا !

فقط گفتم: شما خوش بگذرونین. منم نگاتون میکنم.

با چنان چشم غره ای ازم دور شد که صدای خنده ی میز کناری بلند شد. حتما نگاشون به ما و گوششون به حرفامون بود.

در حالیکه با حسرت تمام به رقص بقیه چشم دوخته بودم فکر کردم:

خسته ام جانا از این زندان

که نامش زندگی است !...

پس قشنگی های دنیا دست کیست...؟

باختم درعشق اما باختن تقدیر نیست..،

ساختم با درد تنهائی مگر تقدیر چیست...؟

دل ناله کند از من،

من ناله کنم از دل،

یا رب تو قضاوت کن !

دیوانه منم یا دل؟

دوستانم چنان با شادی میرقصیدن و پسرا دورشون میچرخیدن که واقعا حظ میکردم و ناخواسته لبخندی محزون و اندوهبار روی لبام نشسته بود !

خدایـــــــــــاااااااآاااا چرا نمیتونستم سرنوشتمو قبولش کنم! چرا نمیتونستم باهاش سازگار بشم! چرا از اینهمه ظلمی که در حقم شده بود نمیتونستم بگذرم !

کاش کاش کاش همچی رو هرچه زودتر فراموش میکردم و میتونستم دوباره از اول شروع کنم!

بچه ها شاد و خوشحال و نفس زنان خودشونو روی صندلیها انداختن که غزال نفسی گرفته گفت: جناب علیرضاخان، والا با این تیپی که زدین فکر میکردم زیباتر از این میرقصین. ولی انشاا... برای عروسی بعدی باید کلی تمرین کنین.

علیرضا گفت: رقصم مگه چشه! کمتر از رقص مایکل جکسون نیست ها باور کنین !

فازی در حالیکه از خنده غش کرده بود گفت: اووووووووووه بخورم این اعتماد بنفست رو بابابزرگ! این اعتماد تورو درخت سپیدارِ سرِ کوچه مون داشت، حتما خرمالوهای دونه درشتِ مخصوص صادر میکرد آمریکا!

وای خدا از بس میگفتن و میخندیدن کم کم سرم درد میکرد.

صدای خنده های اینا از یه طرف و صدای بلند باند که درست بطرفمون بود و داشت گوشمو کر میکرد !

البته برای اینکه اجبارا باهاشون همراه باشم و توی ذوقشون نزنم لبخندی روی لبم می نشوندم ولی خب .....

وقتی قلبت باهات همراه نباشه و اصلا ندونی دلت رو کجا جا گذاشتی و کجاها برای خودش آشیون داره همین لبخندم کار عبثی هستش! دلت گوشه ی اتاقت و تنهاییهات رو میخواد با آهنگایی که باهاش همراه بشی و گاهی باهاشون ببازی!

آروم صورتمو بطرف راستم برگردوندم و نگاهی به اطراف انداختم .

دوری توی مردم شاد و خوشحال زدم که دورهم جمع بودن و با شادی و صحبت کنان و خندان نگاهشون به رقصندگان وسط بود.

لحظه ای با گردش چشمام نگاهم توی دیدگانی نشست که دقیق از وسط دونفر چشم بصورتم داشت و ..... نه چشم بصورتم نداشت..... اصلا زل زده بود توی نگاهم!

حواسم ناخواسته جمع شد و با دقت نگاه کردم .

دورمیزی که هشت نفر جوان با تیپهای مختلف دور هم جمع بودن و اونجام بازار بگو بخندشون براه بود، فقط سرِ طرف رو میدیدم که از بین شونه های دوستاش مشخص بود ولی..... خداییش چقدر این چشمها جذاب بود و هنوزم داشت نگام میکرد !

آهسته نگاهمو برگردوندم و افراد دیگه رو نگاه کردم، ولی حس میکردم فقط و فقط ساکت چشم از صورتم برنمیداره .

با صدای جیغ مانند پری بخودم اومدم که گفت: نازززززززی هووووووووووی نازی کجاییییییییییییییی؟؟

تند برگشتم و شاکی گفتم: زهههههههههرماااااااارو نازززززززی قلبم ایستاد آخـــــــــــه! تو با من چیکار داری؟ خب دارم مردمو نگاه میکنم هیچی !

خندان گفت اون دماغ عملی رو که داره وسط میرقصه رو نگاه کن.....

همزمان کیان گفت: نازی خانوم پالتوت افتاد!

با لحظه ای برگشتن و درست کردن پالتوم که روی پشتی صندلی انداخته بودم، دیدم نـــــــــــــــــــه خیر، طرف با همون چشمان قشنگش همچنان نگاهشو بصورتم دوخته و.....

با نیشگون پری از زیر میز بطرف رقصنده ها برگشتم....

از ترسِ جوونم که نکنه یهویی گازم بگیره و بگه نگاه کن، نگاهی به جوونایی انداختم که وسط قاطی شده بودند و با هزار ادا میرقصیدند، ولی نتونستم آدرسی که پری از دماغ عملی داده بود رو پیدا کنم!

نگاش کردم و گفتم: معذرت پری جان، من بین اونهمه آدم دماغ عملی ندیدم! فکر کنم عینک لازمم آرررره؟!

فازی تند گفت: والا من چشمام خیلیم سو داره و عینک نمیخوام، ولی بین اون جمعیت دماغ عملی ندیدم. همه شون یا کوفته قلقی هستن یا کوفته تبریزی یا اوزون برون!

(اسم نوعی ماهی که پوزه ی درازی داره)

کیان تند رو به فازی گفت: جیـــــــــــگرتو نازدونه که حرف دلمو زدی! حرف نابت جاواب نداره بوخـــــــودا!!!! منم دماغ عملی ندیدم، خیلیم گشتم ها ولی خـــــــــــب چیزی چشممو نگرفت!!!!

فازی که غش غش به حرف کیان میخندید پری با حرص و شاکی گفت: خداروشکر جذابیت و خوشمزگی داره ازتون چکه میکنه! چه همدیگه رو تاییدم میکنن! بابا اونی رو میگم که دماغشو بد عمل کردن خیلی پَخ از آب دراومده حیوونی!

بازم همگی خندان نگاه کردیم و چیزی ندیدیم .

بالاخره غزال داد زد: پری بمیری الهی! پری خبرتو بیارن الهی! پری سرقبرت گریه کنم و توی سرم بزنم الههههههی!! بگو ببینیم چی شده آخه تو اینهمه علافمون کردی با این دماغ عملیِ بدقواره یِ کرگدن که حتما شبیه آدمم نیست!

پری با لب و لوچه ی آویزون گفت: غزال حق نداری پشت سرِ دماغ عملیِ من چیزی بگی و روش اسمی بزاری ها که خودم حسابتو میرسم! فقط با عرض معذرت از داداشیای گرامی و عزیزم که منو خیلی خیلی ببخشن و لطفا توی دلتون نگین هیز تشریف دارم، میخواستم بگم اون پسره ی دماغ پَخ عجب تیپی زده نااااااکـــــــــــس، خوشگل هم هست که ای خـــــــــــدا مصبت رو شکر چی ساختی و چی پرداختی و چه وقتی که روش صرف کردی و قلمکاری کردی، الانم فقط دلم داره ضعف میره! چی میشد یه بارم با اون قشنگه میرقصیدم و حالشو میبردم؟

هرچند بازم نفهمیدیم منظورش کی بود، ولی بازم صدای خنده های همه شون توی صدای بلند باندها گم بود که با اعلام وارد شدن عروس و داماد سعی کردند خودشونو جمع و جور کنند .

لبخندزنان فقط نگاشون میکردم. اینجور از ته دل خندیدنها حال خوش میخواست که اونم من نداشتم .

آهنگ زیبایی برای ورود عروس و داماد شروع به نواختن کرد که عروس خانم قشنگمون مهدیه و همسرش محمدخان وارد سالن شدند.

همگی بلند شده براشون دست میزدیم و عروس خانم هم با پیراهن سفید زیبا و توری دنباله دارشون که بشدت هم زیبا شده بود، همراه آقاداماد خوش چهره شون فقط میخرامیدن.

با دیدن زیبایی نفس گیر مهدیه و لباس عروس قشنگش که خیلیم بهش میومد بی اختیار چشمام به اشک نشست !

مثلا قرار بود روزی منهم کنار ..... پو.....یا..... لباس عروس بپوشم و خودی نشون بدم !

برای اینکه دوستان چشمان اشکآلود و صورت غمگینمو نبینن صورتمو برگردوندم و فکر کردم:

دلم گرفته..... خیلی گرفته

نم نم باران

جرعـــه اے اشـــک

یه دنیا درددل و بعد

قدرے سکـــوت میخواهـد

با مرهـــــم عشـــق!

آهاے .....بهـــانه ے عاشقانه هایم

دلـــم..... دلـــــم.... که را

کـــــــــــه را میخواهد.....

تا نگاهمو بالا آوردم دوباره چشمم در چشمان زیبای همون پسری افتاد که نگاهش حدودا برام آشنا شده بود و بازم از بین دوستاش توی چشمام زل زده بود .

همه داشتند به عروس و داماد نگاه میکردند و این یک نفر تنها چشم بصورت من دوخته بود!

با خجالت تمام صورتمو برگردوندم و چشمم به مهدیه افتاد که خوشآمدگویان به مهمانها داشت به میز ما میرسید .

نمیدونم میز و دورهمی ما چی داشت که تا همه به اینجا میرسیدن شیطنشون گل میکرد .

مهدیه که متین و موقر تا اینجای کارو با خیرمقدم به همه جلو اومده بود تا به ما رسید و خوشآمد گفت، یواشکی و با شیطنت سرشو جلو آورده رو به ما کرد و گفت: دُخیا آخرش عروس شدم ها که کم چیزی نیست! شما هم زرنگ بازی دربیارین و همین جا یکی رو تور کنین که دل و قلوه فت و فراوونه !

پری با خنده گفت: نگرانمون نباش. تا اینجا هرچقدرم زرنگ بازی درآوردیم آخرش کسی محلمون نذاشته، این دوتا نخودیِ خودمونم پروندیم. مگه از این به بعد شانسمون بزنه که باید کلی هم نذر و نیاز کنیم!

دوباره خنده هاشون بلند شد که آقاداماد دست مهدیه رو کشیده خندان دور شدند.

نمیدونم چرا دیگه تحمل سروصدا رو نداشتم .

مخصوصا که یکی از باندها درست به سمت ما بود و واقعا از صدای بلندش داشتم سرسام میگرفتم.

به افتخار عروس و داماد، دوستانم دوباره بلند شدند که برای رقص وسط برند.

علیرضا با لحنی اعتراض آمیز گفت: این افشین کی میخواد بیاد آخه عروسی داره تموم میشه! الانه که باید بریم عروس داماد رو دست بدست بدیم آه!

لبخندی زدم و همچنان محکم نشسته بودم، وقتی همراهشون راه نیفتادم، هرکدام از دخترا چشم غره ای تحویلم داده یه فحشی هم پشت بندش، غرغر میکردند چرا قاطیشون نمیشم و راه افتادند.

تا پری با حرص نیشگونی از بازوم گرفت و لبخندزنان بطرفش چرخیدم چیزی بگم، چشمم به همون پسر با چشمان نازش افتاد که لبخندی به لب داشت و بازم با اشتیاق منو نگاه میکرد.

مثل اینکه از حرکات دوستان فهمیده بود ماجرا چیه و دختر خل و چل و بیحالِ این جمع فقط منم!

آروم صورتمو برگردوندم و نگاهی به اطراف انداختم.

کله ام گرومب گرومب صدا میکرد. باید از این سروصدا کمی دور میشدم!

دورترین نقطه ی سالن میزهاش خالی بود و بهترین جا برای دورشدن از سروصدا! لآقل صدای باندها کمتر به اونجا میرسید .

سرم بشدت زق زق میکرد!

آرام دستی به شالم کشیدم و بلند شدم .

از میان میزها گذشته خودمو به اون گوشه ی دنج رسوندم .

فکر خوبی کرده بودم. الان صدای اکوی آهنگها درسته زیاد بود ولی اینجا قابل تحمل تر بود .

پشت میزی نشستم و درحالیکه دستی به پیشونیم میکشیدم نگاهمو به دوستام دوختم که وسط رو واقعا ترکونده بودن! خوش بحال همه شون با دلای بی غمشون !

همگی چنان با ناز و قرو اطوار میرقصیدن که دلم غنچ میرفت. علیرضا و کیان همکه ..... لبخندی روی لبام نشست. حتما باز هم چندتایی متلک تحویل میگرفتند.

در همین فکرا و نگاهها بودم که با صدای سلامی سرمو بالا آوردم .

پسری خوش تیپ، جذاب، زیبا با کاپشن شلواری چرمی و اسپرت که لباسش بزیبایی با قد و قواره اش همخوانی داشت بالای سرم ایستاده بود....!

با دقت نگاش کردم ولی اصلا نمی شناختمش !

آرام سلامی دادم که گفت: میتونم کنارتون بشینم؟ منم مثل شما از سروصدا فرار کردم! باندها واقعا گوشی برا آدم نمیذارن که! از حلزونیِ گوش گرفته تا قسمتهای رکابی و چکشی و پرده ی سماق حتی لاله ی گوشم هم فکر کنم بندری میرقصیدند که فرارو برقرار ترجیح دادم .

مزاحمتون نباشم؟

آرام دستی به شالم کشیدم و روی سرم مرتبش کرده کمی جلوش کشیدم .

درحالیکه از حرفاش که اجزای گوش رو دونه دونه برام شمرده بود خنده مو قورت میدادم آهسته گفتم: نه خواهش میکنم بفرمایید .

صندلی رو عقب کشیده نشست و گفت: مهران هستم از دوستان صمیمی داماد که فامیل هم هستیم. البته پسرعموی مامان مرحومم میشه که دعوت داریم .

زیرلب گفتم: خدا رحمتشون کنه!

ولی همچنانکه حرف میزد خیلی ملایم داشتم چِکش میکردم .

قیافه ی دلنشینی داشت. با موهایی که به بالا شونه شده و تکه ای جلوی پیشونیش افتاده بود و خیلیم بهش میومد .

چشم و ابرو مشکی با قدی بلند و خیلی آقامنش ولی تیز و بز که زرنگی از کل وجناتش سرریز میکرد!

مثل اینکه متوجه نگاهم شده بود که لبخندی روی لباش نشسته گفت: مثل اینکه منو نشناختین نه؟

چشمام کمی باز شد. زمزمه کنان گفتم: باید می شناختمتون؟.....

که تند دوری در مغزم زدم ..... ولی نه من کلا نمی شناختمش..... اصلا تا حالا ندیده بودمش! شاید از هم دانشگاهیامون بود که..... ولی نه اصلا به چشمم نخورده بود....!

توی افکارم می چرخیدم و نگاش میکردم بلکه یادم بیارم کجا دیدمش..... ولی نه خیر! کلا نمی شناختمش!

درحالیکه خوشحال لبخندی قشنگ برروی صورتش داشت گفت: اونموقع هم متوجه شدم منو زیاد ندیدین! حالتون اصلا خوب نبود و اگه یادتون بیاد فقط داشتین اشک میریختین .

من حس شناسایی خیلی خوبی دارم و کلا کسی رو فراموش نمیکنم. تا دیدمتون وارد سالن شدین با کمی کنکاش توی مغزم شناختمتون! امروز هم چندبار که دورادور چشمم بهتون افتاد، احساسم گفت بزور به عروسی اومدین و اصلا تو حال و هوای جشن نیستین که تحملشم ندارین. درسته؟

از اینکه اینهمه حواسش بهم بوده تعجب کردم!

من اصلا تا این لحظه ندیده بودمش، ولی این خله چله ی زرنگ منو از کجا می شناخت رو نمیدونستم! اصلا من کجا گریه کرده بودم که این زرنگِ ننه منو دیده بود؟؟؟

سری تکون داده متعجب گفتم: درست حدس زدین. با زور مامانم اومدم عروسی بلکه حال و هوام عوض بشه که خداروشکر اونم عوض شدنی نیست و فکر کنم با خونم عجین شده! حالا من....

تند پرسید: از فامیلهای عروس هستین؟

لبخندی ملایم و زورکی تحویلش داده گفتم: عروس دوست صمیمی و هم دانشگاهیم هستش. با شما هم، هم دانشگاهی هستیم که تا حالا متوجهتون نشدم؟

درحالیکه میخندید و سری تکون میداد گفت: نه من پارسال فارغ التحصیل شدم و الانم دنبال کار هستم.

در حالیکه بازم تعجب کرده بودم گفتم: پس شما منو کجا دیدین اونم با گریه هام؟ منکه اصلا چیزی یادم نمیاد!

در حالیکه قشنگ توی چشمام زل زده بود آرام گفت: یادتونه دوسه ماه پیش حالتون اصلا خوب نبود و توی خیابون درحالیکه گریان راه میرفتید، پسر و دختری جلوتونو گرفتن و دختر هم دانشگاهیتون بود؟ اون پسر من بودم که پیشنهاد دادم به خونه تون برسونمتون !!

چشمام باز شد. همچی یادم افتاد ولی بازم قیافه ی پسره یادم نمیومد. شاید اونروز که حالم اونهمه خراب و بیریخت بود اصلا بهش نگاهی هم نکرده بودم!

آهسته گفتم: راست میگید. ولی من اصلا شمارو یادم نمیاد که واقعا معذرت میخوام. اونروز حالم به کل خوب نبود.

در حالیکه سرشو نزدیکتر میاورد جدی گفت: فکر نکنین الان حالتون خیلی خیلی خوبه ها! فقط اشکاتونو ندارین وگرنه همون حال و هوارو با جدیت تمام حفظ کردین و برای داشتنش پافشاری میکنین! شما میتونستین امشب قاطی دوستاتون بشین و واقعا خوش بگذرونین، ولی خب..... مثل اینکه خودتونم دلتون نمیخواد.....

لبخندی تلخ روی لبام نشست. این پسر زرنگ کی بود که اینهمه قدرت تحلیلش عالی بود و چه ذهن تیزی هم داشت که هیچی رو فراموش نکرده بود؟؟

مات و غمگین نگاش میکردم و حرفی پیدا نمیکردم بهش بگم! به یه غریبه چی میتونستم بگم؟؟؟

میتونستم بگم با دستان خودم سرنوشتمو بهم ریختم؟ چی داشتم و چی میتونستم بگم؟ ولی کاش ... کاش ... کـــــــــــاش کسی رو داشتم کمی باهاش درددل میکردم .

چقدر نیاز داشتم به کسی که راحت باهاش حرف بزنم بلکه خالی بشم! چـــــــــــقدر نیاز داشتم به کسی که فقط گوشِ شنوای حرفام باشه و بدون کلمه ای، تا قیام قیامت به داغ دلم گوش بسپاره! ولی آیا میتونستم به همه کسی اعتماد کنم مخصوصا فردی از جنس مخالف خودم؟

هنوز نگاهمو از صورتش کنار نکشیده بودم که صدای سلام دوباره ای بگوشم نشست.

سرمو بالا آوردم!

سر بلند کردن همان و نگاهم توی چشمان سبز و خماری گره خوردن همان..... و تپیدن شدید قلبم که هرلحظه هم ضربانش بالاتر میرفت همـــــــــــان ...

اگه بگم عین منگولا با دهنی خشکیده فقط توی چشماش نگاه کردم و لحظه ای یادم رفت چیکار کنم و چیکار نکنم، چی بگم و چی نگم لطفا نخندین. اصلا نخندین که الهی سرتون بیاد مزه شو حس کنین و بفهمین دارم چی میگم و چه حالی داشتم!

همچنان نگام توی نگاش گره خورده مثل بز نگاش میکردم و کلا یادم نمیفتاد در این لحظه من باید چیزی بگم یا این خمار چشم زیبا باید حرفی بزنه!

یهو صدای مهران بلند شد که کشیده گفت: به بههههههههههههههه دایی جـــــــــــان عزیزم، خیلی خیلی خوش اومدین! بفرمایید بفرمایید که میز جدیدمونو منور و عطرافشان فرمودید جانِ دلـــــــــــم!

خمار چشم زیبا لبخندی زده گفت: بچه کم زبون بریز !

و رو بمن ادامه داد: مزاحم نباشم؟

تازه دو زاریم افتاد که الان نوبت منه که باید لب بجنبونم .

آهسته گفتم: خواهش میکنم چه مزاحمتی. بفرمایید!

خمارچشم صندلی روبروی مهران رو با کمی فاصله ازم عقب کشیده طرف چپم نشست که احساس لرزشی توی دستام داشتم و محکم بهم گرفتمشون!

لحظه ای از دور چشمم به پری و فازی افتاد که کنار میزشون ایستاده بودن و با چشمانی قد بشقاب ماهواره و بشدت چراغانی مارو نگاه میکردند .

فقط بزور خودمو نگه داشته بودم قهقهه نزنم که پری خندان بوسه ای با سرانگشتاش حواله ام کرد و با اشاره بهم گفت: خووووووووووش بگذررررررررررره!

خنده هامو بزور جمع کردم و تا برگشتم نگاهم به خمارچشم افتاد!!

دیدم چشمان خندانش به دختراست و کاملا فهمیده چی به چیه که کم موند از خجالت آب بشم!

بطرفم برگشت و گفت: دوستاتون براتون دعای خیر کردن و دورادور ارسال فرمودن! انشاا... اونجوری که از آتشفشان چیزی کم ندارن، دعاشون کارگر بشه و شما هم حاجت روا بشین.

از حرفایی که شنیدم، لبامو جوری جمع کرده بودم که فقط برای خندیدن کش میومدن و منم جلوشونو میگرفتم. ولی تمام بدنم یخ زده بود!

مهران خندان گفت: دایی جان شما چرا سنگرمون رو رها کردین اومدین اینجا؟

دایی جوونِ چشم خمار گفت: بابا اون باندی که بطرفمون بود حتما یه ایرادی داره که گوشمو کر کرد. حالا کمی تنظیمش کردم و کمی هم به طرف دیگه برش گردوندم ولی بازم سرسام گرفتم .

وقتی دیدم اینجا دنجه و صدا کم، خودمو رسوندم کمی گوشام آروم بگیره .

بعد درحالیکه دستشو بطرفم گرفته بود گفت: راستی مهران، شاهزاده خانم رو معرفی نکردی دایی!!

مهران متعجب نگام کرده گفت: واآآآآآآآآآآآییییی منِ دیوونه رو نگاه کن اصلا یادم رفته اسم شریفشون رو بپرسم. فقط بلد بودم خودمو معرفی بکنم و پشت سر هم حرف بزنم! واقعا معذرت میخوام مهربانوجان!

از طریقه ی صدا زدنش لبخندی روی لبم نشونده گفتم: خواهش میکنم. نازنین هستم .

مهران تند گفت: بنده که معرف حضورتون هستم. ایشونم دایی آریان و تنها دایی بنده هستن که بهشون افتخار میکنم و همیشه داشتن چنین همدمی از افتخاراتم بوده!

آهسته زمزمه کردم: خوشوقت شدم از آشنایی تون.

که دایی آریان جواب داد: به همچنین

ارکست آهنگهای شادی رو مینواخت که آدم دلش بی بروبرگرد رقص میخواست .

مهران که مشخص بود آهنگها به مزاقش خوش اومده خندان گفت: مهربانوجان شما نمیرقصین؟ امروز تا اونجاییکه دیدم همش نشستین و تنبلی کردین! چون خودم شمارو کشف کردم اول باید افتخار بدین وبا خودم برقصین. بریم منکه آماده ام؟؟؟

از اینکه اینجوری و پراز مهرو محبت کشف شده بودم لبخندی شرمزده روی لبم نشست و گفتم: شرمنده آقامهران، این کشفیات جنابعالی اصلا نمیرقصه. شما بفرمایید !

چنان نگاهی پراز تعجب به صورتم انداخت انگار نرقصیدنم از گناهان کبیره ای بود که عمرا بخشیدگی هم بهمراه نداشت!

آریانِ خمارچشم هم خندان فقط چشم به ما داشت و بدون حرف نگامون میکرد که بالاخره چه تصمیمی میگیریم !

در همین لحظه چشمم به همکلاسیمون افشین افتاد که شیک کرده وارد سالن شد و با چشم دنبال بچه ها میگشت.

لبخندزنان گفتم: آقامهران، اگه دلتون رقصی قشنگ و ناب میخواد که تا به امروز لنگه شو ندیده باشین و فقط از نگاه کردنش سیر نشین، همکلاسیمون آقای مظاهر که تازه

اومدن رو به رقص دعوت کنین ببینین چیکار میکنن که دهن همه فقط باز بمونه ! رقص آذریشون هم که واقـــــــــعا محشره !

و با سرم اشاره ای به افشین کردم.

مهران برگشت و نگاهی به افشین انداخته بعد رو به خمارچشم گفت: دایی جان دیگه این قسمت از ماجرا و دعوت کار خودته که تا افشین خان ننشسته و جا خوش نکرده به رقص دعوتشون کنید. خودتون که استاد اینکارا هستید مگه نه؟؟!

آریان نگاهی بمن انداخته گفت: الان دلتون میخواد فارسی برقصن یا آذری؟

لبخند گل و گشادی روی لبام نشست که دیگه قابل جمع کردن هم نبود .

آروم گفتم: توی یکی از عروسی دوستان اونجوری که دیدم رقص آذریشون عالی ..... نه مـــــــــــحشر بود و کلا حرف نداشت. فکر نکنم کسی بتونه اصلا مثل ایشون برقصه!

آریان در حالیکه ابروهای قشنگش بالا رفت و چشماش لحظه ای درخشید، لبخندی جذاب بصورتم زد و گفت: فقط امیدوارم این حرفتونو خیلی زود پس بگیرید که من تحمل نمیکنم !

بلند شده گفت: پس دوستتون آذری خواهند رقصید به افتخار رقص دلخواه شما !

و از ما دور شد !

مهران کمی پشت سر داییش نگاه کرد و بعد رو بمن گفت: چیزی بگم باور نمیکنی مهربانو! ببین الان سالن چه جوری خواهد ترکید و چه اوضاعی راه خواهد افتاد! دست رو بد دنده ای گذاشتی دختررررررررررر، من داییمو می شناسم و میگم آماده باش که الان بدنت سهله، کل استخوناتم به لرزه درمیاد.....

متعجب از حرف مهران نگاش کردم و گفتم: بنظرتون حرف بدی زدم؟

خندان گفت: نه حرف بدی نزدید، ولی دایی آریان من که توی رقص محشره و عالـــــــــــــــــی، مطمئنم تحمل نمیکنه از رقص همه پیشش تعریف کنن ! هررقصی هم بگین بلده. چون علاقه داره تمام کلاسهاشو رفته .

اصلا مثل اینکه شما با تعریفتون در مورد افشین خان دایی رو جنبوندین. قبل از اینکه شما بیاین یه دور رقصیده بود، ولی گفت اصلا حال و حس رقص رو نداره و با اصرار همه مون بزور وسط رفت. ولی الان اونجوری که خودش با علاقه رفت، خودتون فقط ببینین و شاهد باشین!

توی سالن چشمی گردوندم که دنبال آریان گشتم.

دیدم بالا سر افشین مظاهر که کنار دوستام نشسته بود ایستاده چیزایی بهش میگه که افشین هم از ته دل میخندید .

همچنان بین صحبتهاشون، چشم خمار هم دورادور با دست منو نشون داد که دخترا همه باهم انگشتشون رو بصورت لایک برام بالا بردن !

اینبار دیگه واقعا از ته دل خندیدم. عجب اوضاعی شده بود.

افشین بلند شد و هردو با هم کت شون رو درآوردند، که آریان خندان بازوی افشین رو گرفته بود بهمراهی همدیگه بطرف گروه ارکست رفتن و آهنگشون رو درخواست کردن.

خدای من آهنگ آذری زیبایی شروع به نواختن کرد و هردو با هم وسط رفتند .

زیباترین رقصی بود که به عمرم دیده بودم و لبام اصلا ..... اصلا یه جا بند نمیشد. فکر کنم تمام دندونام با خوشحالی بیرون بود!

تا اونجایی که از دستشون برمیومد سعی میکردند کاملا هماهنگ برقصند، ولی هرکدام واقعا در کار خودشون استاد بودند .

اگه بگم بقول مهران فقط استخونام میلرزید و بند بند وجودم رقص میخواست دروغ نگفتم.

چون گوشه ی سالن بودیم به پیشنهاد مهران برای بهتر دیدن رقص هردومون بلند شدیم که لحظه ای نگاه شاد آریان بطرفمون برگشت و روی صورت خندانم نشست .

لبخندی تحویلمون داد که دروغ نباشه لبخند رو تحویل من داد و سری برام پایین آورد که دلم فقط غنچ رفت.

تا نگاه پری رو شادمان بخودم دیدم که برام بوسی حواله کرد، اشاره کردم ازشون فیلم بگیر .

پری هم که ماشاا... استاد اینکارا بود. ولی چون جایی که نشسته بود زیاد سرراست نبود تند گوشیشو به دست غزال داد و غزال هم خندان از رقاصهای ماهرمون فیلمبرداری میکرد.

مهران خندان بطرفم برگشته گفت: چی گفتم بهتون!!! دایی من در هیچ زمینه ای حرف و لنگه نداره بجز یه جـــــا !!!!

در حالیکه اصلا نمیتونستم چشم ازشون بردارم و نگاههای گاه بگاه آریان که تنها بصورت من دوخته میشد واقعا خوشحالم میکرد و این حس رو بهم میداد فقط برای من میرقصه گفتم: خب انشاا... اون یه جای خاص هم رفع میشه و یه دایی ایده آل تحویلتون! شمام حتما از داییتون یاد بگیرین و پیشش دوره ببینین که عوض اینجا نشستن قشنگ برقصین و مجلس رو اینجوری هوا ببرین!

در حالیکه بلند میخندید گفت: درسته آذری بلد نیستم ولی رقصم حرف نداره. رقصشون که تموم بشه با اجازه تون منم میرم وسط!

در این زمان دختری از یکی از میزها بلند شده خودشو وسط رسوند و کنار آریان و افشین مشغول رقص شد که از دوتا پسرمون چیزی کم نداشت و کم نمیاورد.

مهران خندان گفت: این دخترخانم قشنگ هم خاله آیسونِ من هستن و همیشه پابه پای داییم می رقصن!

صورت خوشحال همه ی مهمانان داد میزد که چقدر از این رقص زیبا راضین .

درست بیست دقیقه با دو آهنگ مختلف آذری رقصیدند که گفتم: آقا مهران شما نمیرید وسط؟

مهران گفت: مثل اینکه مجبورم برم و تا خودم کمکشون نکنم مثل اینکه نشستنی و کم آوردنی در کار نیست. هم اینکه شما امروز همه رو با یه دستور به وسط خواهید فرستاد و با کمرهایی رگ به رگ برخواهیم گشت!

در برابر چشمان متعجب من بلند شده خودشو به ارکست ها رسوند و چیزی بهشون گفت که پشت بند آهنگ آذری، آهنگ فارسی شادی نواخته شد و اینبار مهران هم وسط رفته چهارتایی کل سالن رو بدست گرفتند و فقط صدای سوت و کف زدن بود که به آسمون میرفت.

دخترا بحدی شاد و سرخوش بودند که آرام کیفمو برداشته همچنانکه نگاهم به رقص بود سرمیز دوستام نشستم.

فازی نیشگون ریزی از رانم برداشته گفت: نازززززززززی الهی جـــــــــــزززز جیگر بزنی، اینارو از کجا پیداشون کردی و اینجوری کشف استعداد شدند؟ دختر عجب رقصی، فقط دهنم باز مونده! خیلی دلم میخواد برم وسط، ولی از یه طرفم دوست دارم فقط نگاه کنم!

چیزی برای گفتن نداشتم و همچنان خندان نگاه میکردم .

علیرضا یهو برگشته بمن گفت: نازی خانم این خنده های قشنگ و از ته دلتون توی اثنی عشرم! چطور قبلا اینجوری نمیخندیدی و فقط اداشو در میاوردی؟ یعنی در حد این افشین بزمجه و اون دوتای شارلاتان نبودیم که با نیم ساعت دوره تون کردن اینجوری حالتون خوب شد؟؟؟

اینبار غش غش میخندیدم که پری تند و شاکی گفت: علیرضاخان نکنه داری نازی منو دعواش میکنی هـــــــــــان؟؟؟ حسابتو میرسم ها آقاپسر اینو از من داشته باش...!!من نازی رو فداشم، تا ابد هم باهاشم!

دوباره صدای خنده هامون بلند شد که حالا آیسون خاله ی مهران، بطرف عروس و داماد رفته اونارو برای رقص دعوت کرد که همه شون کنار کشیدند و درحالیکه کنار هم ایستاده عرق ریزان دست میزدند، عروس و داماد شروع به رقص کردند.

واقعا صحنه های زیبایی بود و همچین رقصهایی کمتر جایی دیده میشد! دلم لبریز از شادی بود.

علیرضا بلند گفت: دخترا انشاا... عمری باقی باشه و عروسی شماهارو ببینم که آرزومه اینجوری با شوورَجوونتون برقصین و خودم دست بدستتون بدم.

تا پری دهن باز کرد جواب بده با دست زدنهای بلند همه رقص تموم شد و آقایون خودشو به ما رسوندند.

همگی خسته نباشید گفتیم که نگاهم روی صورت آریان نشست و چشمش بمن بود.

خجالتزده گفتم: آقاآریان واقعا عالی بود و از رقصتون خیلی کیف کردم و خوشم اومد. الان جاشه حرفمو دودستی پس بگیرم و بگم باعث افتخارید !

لبخندی قشنگ روی لباش نشسته گفت: خوشحالیتون رو آرزو دارم..... که اینبار فقط کم مونده بود غش کنم!

همگی با حرف من بابت رقص قشنگشون از هرسه تشکر کردند که مهران رو بمن گفت: مهربانو تغییر جایگاه دادید؟ از ما خسته شدید نه؟

با لبخندی که از لبام پاک نشده بود گفتم: آخه دیدم به دوستام خیلی خوش میگذره پیششون برگشتم دورهم باشیم. دوری دیگه کافی بود.

غزال تند رو به مهران و آریان گفت: لطفا بفرمایید سر میز ما! جا هست بفرمایید.

مهران با پررویی تمام تشکری کرده نشست و گفت: انشاا... که مزاحمتون نباشیم .

افشین هم به آریان تعارف کرد و همه مون سر یه میز جمع شدیم .

آریان حدودا روبروم بود و راحت میتونستم نگاش کنم. پسره ی خمارچشم خیلی تو چشم بود .

لحظه ای دیدم چشم به دستام دوختم و دارم دعا میکنم: الهی که غرت نزنن و برای خودمون موندگار بشی که دعای علیرضا هم بگیره و خودش دست بدستمون بده.....

از دیوونه بازی خودم لبخندی روی لبام نشست که تا سرمو بالا آوردم نگاه خندان صاحب دعا بصورتم بود !

با خجالت صورتمو برگردوندم که سرو کردن شام شروع شده بود....

هرچند سعی میکردم زیاد نگاش نکنم، ولی نگاه آریان روی صورتم خیلی زوم میشد !

راستش..... ته دلم خیلی میخواست مورد پسندش واقع بشم و برای خودمون دنیایی بسازیم دیدنی و شنیدنی، ولی متاسفانه من اسم یه ازدواج ناموفق رو یدک می کشیدم که کمتر کسی راضی میشد قبولم کنه و حالا عاشقمم هم بشه!

توی دلم زمزمه کردم: نمیشه ولی اگه بشه چـــــــــــی میشه!!!

آریان واقعا جذاب و خواستنی بود و با هردفعه دیدنش دل توی سینه ام میرقصید.
ولی..... تمام این رقص و لرزشها باید همونجا توی دلِ بی صاحبم خفه میشد که دیگه به درد نمیخوردن!

آروم چشمامو که سوزشی توشون احساس میکردم رو بالا آوردم و نگاهی به چشمان زیبا و خمارش انداختم که چشم بصورتم داشت.

اگه بگم لحظه ای غمی رو توی نگاهش دیدم دروغ نگفتم! رنگ نگاهش درآنی عوض شد که باز نگاهمو دزدیدم.

شام خوشمزه رو که شامل چلو کوبیده و جوجه کباب با مخلفات و دسر اسپانیایی هم کنارش بود رو با خنده ها و شلوغی های بچه ها می خوردیم که افشین گفت: پری خانم شما که اونهمه ادعای کدبانویی توی کلاس دارین و همیشه از دستپخت تون

تعریف میکنین، میتونین همچین غذای خوشمزه ای بپزین؟ آشپزشون هر کی بوده حرف نداشته و واقعا کارش بی نظیره!

پری گفت: بله جناب افشین خان، این غذاها که چیزی نیست. تمام سلیقه هامو جمع کردم برای آقای گوربگوریمون رونمایی کنم که خداروشکر هنوزم ازشون خبری نیست و حالا حالاها چشممون به افق خیره ست!

علیرضا تند گفت: والا اینهمه سلیقه اگه قسمت خودمون نیست، الهی وقتی با اون گوربگوری غذا میخوری برنجت ته بگیره بوش خفه تون کنه و خورشتت هم شور بشه که بدتر فشارخونتون بره بالا و فاتحه مع الصلوات بهمراه مراسم توی بهشت زهرا.....

فازی گفت: الهی لال بشی پسرا! این چه دعایی بود در حقش کردی! بیچاره کدبانومون که گیر چه گاگول هایی افتاده دعای خیر هم بلد نیستن!

غزال گفت: والا شما آقاپسرها خودتون که حرکتی نمیکنین، گاهی هم فاز نولتون قاطی میکنه از بس حسود هستین! بیچاره دامادِ ندیده مون که از راه نرسیده روانه بهشت زهراش کردین.....!

همه میخندیدند که علیرضا گفت: ای بـــــــــــابـــــــــــا! یه حرفی زدیم ها! اگه خودم این پری جوون رو بگیرم و دعام سرراست شامل خودم بشه دست از کله ی کچلمون برمیدارین؟

ایندفعه خیلی هماهنگ همگی با خنده ای بلند برای علیرضا دست زدند که بیچاره سرخ سرخ شد .

منم که بدون دست زدن فقط میخندیدم. خداروشکر.... چقدر حالم خوب بود!

حالا ازش همونجا وسط عروسی و شام شیرینی هم میخواستند که پری گفت: واه واه اینارو! منکه هنوز به ایشون جواب مثبت ندادم شماها جشن حنابندونم راه انداختین. لطفا شکمتون رو صابون نزنین که بنده به ایشون قانع نمیشم!

همگی با خنده هم میخوردن هم کل کل میکردن و منم لبخند به لب چشم به همشون داشتم.

ولی ..... بین همه هم آریان خندان تا فرصتی پیدا میکرد چشم به من میدوخت که دلم میلرزید.....

تصویر چشمت میشوم وقتی نگاهم میکنی

این که منم، یا تو منی، پُراشتباهم میکنی

تعبیر خواب یوسفی، ای بانوی افسانه ها

زندانی عشق تو ام، تحویل چاهم میکنی

یک جلوه تو خوش تر از صدها نگاه آفتاب
شب ها که یادت میکنم درگیر ماهم میکنی

با لشکری از آرزو در فکر تسخیر تو ام
با خنده یک یک میکُشی و بی سپاهم میکنی

آیینه پنهان میکند سیمای مجهول مرا
تفسیر چشمت میشوم وقتی نگاهم میکنی!!!....

8

شام رو دربین بگو بخندهای دوستان که مهران هم قاطیشون شده بود تموم کردیم.

ساکت ترینشون فقط من بودم و آریان پسرعموی دامادمون محمد، که گاهی نگاهش رو روی صورتم قشنگ غافلگیر میکردم و فقط دل ضعفه میگرفتم .

کم کم مراسم به پایان خودش رسیده بود .

آریان و مهران با معذرت خواهی از ما جدا شده گفتند که تند سری به دوستان و فامیلشون میزنند و خداحافظی کرده پیش ما برمیگردند .

چشمم به دنبالشون بود که دیدم خودشونو به دوستان و آشنایانشون رسوندن و درحال خوش و بش با بقیه بودند.

ما هم دسته جمعی خودمونو به عروس و داماد قشنگمون رسوندیم و به عزیزانمون دوباره تبریک گفته آرزوی خوشبختی کردیم بعد همگی تاخروجی تالار همراه هم راه افتادیم.

به بهونه ی صحبت با فازی که عقب مونده بود، پشت سرم برگشتم و چشمام دنبال آریان گشت، ولی دیگه بین شلوغی ندیدیمش !

لحظه ای دلم بشدت گرفت. لآقل کاش خداحافظی میکردیم و آشناییمون خوب تموم میشد. ولی حیف...

در محوطه ی تالار با دوستان خداحافظی کردیم و به سمت ماشینهامون رفتیم .

راستش دلم برای یکبار دیگه دیدن آریان میلرزید، ولی خب دیگه همدیگه رو ندیدیم. سرشون حتما خیلی شلوغ بود .

هنوز چندقدمی به ماشینم مونده بودم که یکی صدام زد: مهربانوجان...

ایستادم و به عقب برگشتم. مهران بود که دوان دوان نزدیک میشد.

تا رسید گفت: کجا؟ هنوز شب بخیر هم نگفتیم که دارید بی خبر میرید.

نگاهی به پشت سرش انداختم بلکه شانسم یاری کنه و داییش رو ببینم ولی.....
هیچکس نبود .

آهسته لبخندی زده گفتم: از آشناییتون خیلی خوشحال شدم و یه شب خاطره انگیز برام شد که هیچوقت فراموش نمیکنم. شبتون بخیر

مهران گفت: باور کنین منم خیلی خوشوقت شدم و عمرا فراموشتون کنم. فقط یه خواهش داشتم ازتون که امیدوارم قبول کنید.

سری تکون داده منتظر موندم که گفت: میشه شماره موبایلتون رو داشته باشم؟ آخه باهاتون کاری دارم که یه روز بااجازه تون قراری میذاریم و همدیگه رو می بینیم.

زمزمه کردم: داشتن شماره ام ایرادی نداره، ولی ما چه کاری میتونیم باهم....

تند جواب داد: من باهاتون کار دارم که الان نمیتونم. ولی تا سرم خلوت شد باهاتون تماس میگیرم. شماره رو لطف میکنید؟

شماره ام توی گوشیش سیو شد که گفت: دیروقت هستش. دوست دارید پشت سر ماشینتون بیام و خیالتون راحت باشه؟

تشکری کردم که راضی به زحمتشون نبودم و هنوز خیابونا پر تردد بود .

دوباره شب بخیر گفته از هم جدا شدیم و داخل ماشین نشستم.

ولی راستش تا آخرین لحظه ای که از محوطه خارج بشم چشمم به در تالار بود و ..... فقط بیفایده!

اونشب تمام مسیررو با آهنگ قشنگم فقط با یادآوری لحظه به لحظه ی خاطرات عروسی که اکثرا هم در آریان خلاصه میشد و لبخندی روی لبام می نشست خودمو بخونه رسوندم.

بابا خوابیده بود، ولی مامان منتظرم بود .

بعداز عوض کردن لباسهام به اتاقم اومد و درباره عروسی پرسید .

نیاز داشتم فقط حرف بزنم و.....حرف بزنم...

هرچند خسته بودم ولی مو به مو تمام ماجراها رو تعریف کردم و اینبار با مامان کلی خندیدیم .

در مورد رقص چهار نفری شون گفتم که تالار رو به ولوله انداخته بودن و ..... چنان ذوقی داشتم که حد نداشت.

مامان گفت: خداروشکر حالت بهتره. میدونستم دورهمی با دوستات روت اثر میذاره و حالت بهتر میشه! بازم خداروشکر

اونشب با آرامش بیشتری نسبت به هرروز سرمو روی بالش گذاشتم .

ولی تا صبح هرزمان چشم باز میکردم مسیر افکارم کاملا مشخص بود. پسره ی خمارچشم با نگاهاش بدجور توی مغزم جا خوش کرده بود!

صبح که بیدار شدم چشمم از گوشه ی باز پرده به درختهای بیرون افتاد .

نفس عمیقی کشیدم و با افسوس تمام فکر کردم: همچی تموم شد. فقط خاطره ی خیلی خوبی برام بجا موند که کاش بازم تکرار میشد.

ولی تموم بود .... تموم.

بعداز صبحانه تا پری آنلاین شد بهش پیام دادم فیلم رقص دیشب رو برام بفرسته که میخواستم نگاش کنم. ولی از ترسم نگفتم دلم کمی برای یکیشون تنگ بود!

تازه پری خانم سر شوخیش باز شده بود که گفت: راستشو بگو میخوای کی رو ببینی؟ حتما یکی از اون سه تا رقاص رو..... البته افشین که تکلیفش کاملا مشخصه. مهران هم، نه بـــــــــااااابـــــــــاااآ، تا دایی جانشون هست مهران بدرد نمیخوره! نظر من بیشتر روی آریانه که میخوای نگاش کنی و تجدید خاطره بشه برات! ولی عجب چیزی انتخاب کردی دخملی زرنگ!

خندان گفتم: پری باور کن تو کاملا از خوشی دیشب دیوونه شدی و زده به سرت! من با دیگران چیکار دارم؟ فقط میخوام رقصشون رو به مامانم نشون بدم که کلی در موردشون براش تعریف کردم.

پری جدی گفت: برات میفرستم فقط بخاطر مامانت که جون جون خودمه، ولی بعدا ببینم برا خودت فکرا و نقشه هایی داری از زاویه ی مخالف جرت میدم هوشت سرِجاش برگرده همین!

درحالیکه میخندیدم گفتم: والا خوبه تو مامانم نشدی وگرنه کارم خیلی زار بود! از ترست و از ترس جر خوردن نمیتونستم از جام تکون بخورم!

خلاصه با هزار مکافات و جنگ و دعوا، پری فیلم رو برام فرستاد که خداییش از بس دختر مظلوم و بی ادعایی بود و کارهای دیوونه کننده و شوخیهای ضدحال انجام نمیداد، انتظار داشتم فیلمی که دانلود میکنم یه راز بقا در مورد حیوانات وحشی جنگلهای آمازون دربیاد که شروع فیلم هم با مار بوآی ۱۰ متری که دهنشو برام باز کرده شروع بشه، ولی خداروشکر مثل اینکه ایندفعه رو بخاطر مامانم خوب دررفته بودم .

هندزفری رو بگوشم گذاشتم و بارها و بارها رقص زیباشونو نگاه کردم .

رقصشون گفتن دروغ محضه، رقص آریان رو نگاه کردم و .... نگاه کردم که فقط ذوقی توی دلم داشتم و لبخندی روی لبام جا خوش کرده بود با حسرتی که شدیدا در قلبم لبریز و سرریز بود .

همچنانکه چشم به صفحه ی گوشیم داشتم فکر کردم: مگه از جلال و جبروت خدا چیزی کم میومد این پسر با اون چشمان زیبای خمارش مال من بشه! ولی حیف..... هم خودمو هم سرنوشتمو بدجور سوزونده از بین برده بودم !

یعنی اگه روزی روزگاری روبروی هم قرار میگرفتیم و از سرنوشتم باخبر میشد،..... چیکار میکرد؟

حتما چنان میرفت که پشت سرشم نگاه نمیکرد !

با انگشتم آروم اشکهای جمع شده توی چشمامو پاک کردم و خودمو به مامانم رسوندم.

مامان هم مثل من چندبار رقص زیبای دوستانمو نگاه کرد و لبخندی زیبا روی لباش جا خوش کرده بود !

آخرش فقط گفت: ماشاا... چه رقصی! مامانها نشستن توی خونه ها و چی بدنیاآوردن و چی پرورش دادن خدا عالمه! هر سه شون عالی هستن و انشاا... از چشم شور و بدنظر دور، ولی این آریان جای پسرم واقعا خواستنیه! خدا به پدر مادرش ببخشه و همیشه سلامت باشه.

توی دلم دعا کردم: خب خداجووووووونم هم به پدر مادرش ببخشش و در کنار اون نظر لطفی هم بمن داشته باش و به نازی خودت هم ببخشش که از لطف و کرمت چیزی کم نمیاد والاااااا!

بعد به این پررویی خودم لبخندی گل و گشاد زدم!

فرداش که با دوستانم توی دانشگاه دور هم جمع شدیم، همش بگو و بخند و حرفیدن در مورد جشن بود و صد البته در مورد پسرا !

مهدیه هم که مرخصی بود و خوش بحالش، دیگه ازش خبری هم نداشتیم!

فازی گفت: اصلا چرا دیوونگی کردیم و شماره تلفن اون دوتارو نگرفتیم! خب هرچی باشه همگی دوست شده بودیم که سر یه میز نشسته غذا خوردیم و هرهر کرکر کردیم.

چیکار کنم من الان دلم میخواد باهاشون حرف بزنم و یه احوالی ازشون بپرسم. حالا بهشون بگم میخوام فیلمتون رو براتون بفرستم که محشر رقصیدین! خودشون بیچاره ها که فیلمو ندارن!

غزال کشیده گفت: چشمممممممممم رووووشن! این چپ اندازهام نوربارون! خداروشکر خیلی خیلی پیشرفته شدیم و با ورژن جدیدیمون دیگه کارمون به جایی رسیده باید از آقایون تقاضای شماره تلفن هم بکنیم! خب به جهنم که فیلمشونو نبینن مگه آسمون به زمین میاد! ما برای خودمون فیلم تهیه کردیم نه بخاطر اونا!

پری که با ابروهایی بالا داده نگامون میکرد و گوش میداد گفت: اگه یه بار دیگه اجازه دادم شما بی قواره های بدترکیب بازم به جشن مختلط برید پشت گوشتون رو می بینید! دیگه آخرالزمانه باور کنید! از نازی یاد بگیرید چه متین و موقره و اصلا چیزی نمیگه!!! خودش با متانتش توی عروسی همه رو جذب خودش کرد و یهو سربلند کرده دیدم با دوتا قلچماق دور یه میز نشسته و حالا چشماش داره بندری میرقصه!

در حالیکه از این تعریف پری همه شون میخندیدن و منم تمام دندونام بیرون بود گفتم: بله دیگه ما اینیم پری خاتون! متانت من همه جا حرف اولو میزنه. ولی باور کن پری اونام از صدای بلند باند فرار کرده بودند، وگرنه متانت من اونجا کارساز نبود!

پری چشم غره ای رفت که گفتم: فقط بچه ها الان من با این متانتم چیزی میگم منو نکشین ها! مهران ازم شماره تلفنمو گرفت و گفت کار واجبی باهام داره که تا فرصت کنه بهم زنگ میزنه.....

که فازی درجا محکم دستاشو بهم کوبیده گفت: ای جـــــــــانمممممممم! آفرین دخترزرنگ و متین خودم که اصلا زیرجلکی کارایی میکنی صداتم درنمیاری! آفرین..... آفـــــــــرین..... احسنـــــــــت

پری و غزال هم خندان نگام میکردند که پری سری تکون داده متلک وار گفت: متین مارو باش! شماره ش داره توی دستها میچرخه اونوقت منم دارم چه تعریفی ازش میکنم !

فازی تند گفت: پری ولش کن توروخدا! خب نازی شماره ی مهران رو بده بهم خواهش میکنم! کارش دارم اونم مهههههههههههههههم!

خندان گفتم: آخه بقیه هم داره فازی. فقط منِ خل نگفتم مهران یه تک زنگ بزن شماره ات برام بیفته که الان هیچی ازش ندارم.....

صدای خنده های پری و غزال به آسمون رفت و فقط یهویی دیدم دارم زیر همه شون خفه میشم که یکی نیشگونم میگرفت، یکی گازم میگرفت و یکیم از زیر مقنعه موهامو میکشید .....

فقط داد زدم: بابا ولم کنید. یه راه می شناسم که بتونیم پیداشون کنیم ..... فقط خفه بشم بدون من و پسرا می مونید و تنها راهم از دست میدیدها.....

بالاخره بچه ها با شنیدن خبر جدیدم در مورد راه جدید پیدا کردن مهران و آریان دست از سرم برداشتند و چشمهای باز شده شون رو بصورتم دوختند که بیشتر هم جنبه ی شوخی و سرگرمی داشت .

مطمئن بودم زیاد هم فکرشون درگیر اون دوتا نبود، ولی از بس شیطنت داشتند فقط ادا درمیاوردن که خوش بگذره و تمام کارهاشون بهونه ای بودند برای اینکه کمی توی سروکله ی همدیگه بکوبیم و بخندیم .

همه شون هماهنگ ابروهاشونو بالا داده چشم بصورتم دوخته منتظر بودند لب بجنبونم که گفتم: شماروبخدا دیوونه بازی درنیارید. آخه شما با اونا چیکار دارید؟

فازی پراز شیطنت گفت: هیـــــــــــچکار! فقط احوالپرسی که من شدیدا نگران اون کاکل به سرها هستم و ارسال فیلمشون تمـــــــــــام! قول هم میدم با پیدا کردنشون اصلا ماچ راه نمیدازم، بوس راه نمیدازم، گاززدن که کـــــــــــلا ندارم، گریه زاری راه نمیندازم، مثل دخترای خوب فقط و فقط میگم حالتون خوفـــــــــــه آقایووووون؟ پس کی قدم رنجه میکنید میایید خواستگاری ما که چشممون به راه خیره ست؟

دوباره صدای خنده هامون بلند شد که پری گفت: خودتونم میدونید من اصلا باهاشون کاری ندارم، ولی نازی راه دیگه ی پیدا کردنشون چیه؟ این برام جای سواله که هیچی بنظرم نمیرسه!

خندان گفتم: امکان نداره هیچکدومتون به فکرتون برسه! آخه شما خبر ندارین و اونشب بحدی شلوغ شد که بهتون نگفتن آریان پسرعموی شوهر مهدیه ست که میتونیم از طریق محمد شماره هاشونو پیدا کنیم. آریان هم دایی مهرانه همین.

بچه ها درحالیکه میخندیدند فازی گفت: والا منکه از خیرشون گذشتم!!! به اندازه یه کنجدِ ناقابل شاید آبرو داشته باشیم که اصلا هم دلم نمیخواد پیش شوهر مهدیه اونم برام نمونه! پسرعموهه آریان خان کاکلی رو با مهرانش نخواستم!

پری و غزال گفتند: خداروشکر که ما از اولشم نمیخواستیم. پس همچی منتفیه که مبارک صاحبشون باشن.

با اومدن استاد به کلاس بحث ما هم تموم شد و دیگه بعداز اون دخترا دنبال مهران و آریان نمی گشتن. ولی خاطرات عروسی رو هرروز و هرلحظه مرور میکردیم که خنده ها مون کلاس رو برمیداشت .

حالا گاهی وقتها پسرهای همکلاسیمون که توی عروسی بودند اونام قاطی ما میشدن و کلی خوش میگذشت.

یک هفته ای بدین منوال گذشت و راستش دیگه آریان و مهران هم کم کم برام کم رنگ شده بودند و دیگه بهشون فکرم نمیکردم .

درسته گاهی با خاطراتشون خوش بودم، ولی در مورد آریان دیگه راحت ازش گذر میکردم و مثل شب عروسی آرزوی دیدنش رو نداشتم.

اونروز پنجشنبه بود و دانشگاهها تعطیل .

تازه ظرفهای ناهارو شسته بودم که موبایلم روی میز زنگید.

شماره ای ناشناس روی صفحه بود که تا جواب دادم صدای آشنای آقایی بگوشم نشست، ولی هرچی توی دوست و آشناها گشت زدم نشناختمش!

طرف درحال احوالپرسی بود که جوابشو دادم و آرام گفتم: ببخشید اصلا جنابعالی رو بجا نیاوردم!

که صدای خنده ای از اونور بلند شد. گفت: والا اصلا فکر نمیکردم با اون خاطرات خوب و شب خوشی که کنار همدیگه گذروندیم فراموشم کنی! آلزایمر که نداری مهربانوجان!

تازه یاد مهران افتادم و دوباره سلام احوالپرسی هامون از سر شروع شد .

بعداز کمی صحبت که راستش کمی، فقط کمی دلم زلم زیمبو میرفت و بهم فشار میاورد از داییش خبری بگیرم که اصلا اون جرات رو بخودم ندادم و متانتم مانع شده لب وا نکردم، مهران گفت: مهربانوجان میتونم بیرون ببینمت؟ امکانش هست برات؟

چشمام باز شد.

آهسته گفتم: ما که کاری با هم نداریم مهران خان! خب احوالپرسی و خبر گرفتن بود که اونم از پشت گوشی در خدمتم! فکر نمیکنم بیرون نیاز باشه.

مهران مصرانه گفت: مهربانوجان، نازنین خانمِ عزیز، باور کنین کار خیلی مهمی باهاتون دارم که از پشت گوشی نمیشه گفت و باید رودررو حرف بزنیم و خدمتتون باشم. این مشکل من هم فقط با دستان توانای شما شاید راه بیفته! بیایید خواهش میکنم!!!!! اگه

هم پیشنهادمو قبول نکردین خب شمارو بخیر و منو بسلامت! اصراری توی کار نیست اما الان فقط بیاین.

دلم برای رفتن راه نمیداد. ولی از طرفی هم میخواستم ببینم باهام چیکار داره و این چه مشکلیه که با دستان منِ غریبه میشه حلش کرد. مثلا ما توی عروسی همدیگه رو نمی دیدیم این مشکل رو کی میخواست حل کنه؟؟؟

آروم گفتم: اجازه بدین کمی فکر کنم و از مامانم هم اجازه بگیرم، بعد به این شماره بهتون اطلاع میدم!

بازم مهران کمی اصرار کرد و فقط گفتم سعی میکنم بیام، فقط باید ببینم چی پیش میاد! که بعد خداحافظی کردیم....

روی تختم نشستم و مبهوت فکر کردم. بعنی بامن چه کاری میتونست داشته باشه؟

بیحال بلند شدم و سری به مامانم زدم که داشت استراحت میکرد و مثل اینکه خواب بود!

فکر کردم: فردا که جمعه ست و بابا بیشتر خونه ست نمیتونم بیرون برم. از شنبه دانشگاه داریم که ..... بازم نشدنیه... !

با واحدهای زیادی که برداشته بودیم کارمون زار بود و اصلا دوست نداشتم خسته از دانشگاه با رنگ و رویی پریده و خسته جایی برم!

با این اوضاعم هم که کل افکارم از پیشنهاد مهران بهم ریخته بود میدونستم اگه نرم و نشنوم فقط یه زمینه از ذهنم پیشش میمونه که چی میخواست بگه و چه کاری با من داشت!

امروز بهترین فرصت بود و من میرفتم.

براش پیامک دادم و آدرس پارکی که بافاصله ی چندین خیابون از خونمون بود و راحت با ماشین میتونستم خودمو بهش برسونم رو دادم و نوشتم: فقط یکساعت میتونم باشم که لطف کنید سروقت بیایید.

دم گوش مامان زمزمه کردم: مامان جان من سری به بیرون میزنم و زود برمیگردم اجازه میدین؟

مامان گفت: برو، ولی زود برگردی که نگرانت نشم.

آماده شدم و بدون اینکه بخودم برسم مانتوی خیلی ساده ای تنم کردم و کت خز و رنگ روشنم رو از روش پوشیدم. تنها کاری که کردم چکمه هامو با کتم ست کردم همین.

با تاکسی که سرخیابون سوارش شدم به پارک رسیدم. از شانسم هوا آفتابی بود و سرمای دیروز کاملا شکسته بود.

روی صندلی نشستم و خودمو به آفتاب کم رنگ سپردم .

نگاهی به اطراف انداختم که هنوز از مهران خبری نبود .

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم! کاش زودتر میومد و منم بخونه برمیگشتم. دوست نداشتم مامانو زیاد چشم انتظارش بزارم که دیگه بهم اجازه نده بیرون برم.

ایستادن 206 صندوقدار نوک مدادی رو کنار پارک دیدم و توی دلم دعا کردم خودش باشه .

خودش بود که پیاده شد .

نگاهی به اطراف گردوند و چشمش روی من ایستاد که دستی برام بلند کرد.

پارک دیوارهای کوتاه یک متری داشت که دورتادورش کشیده بودند، ولی مانع از دید اطراف نبود .

بنظرم بیشتر برای جلوگیری از ورود موتور و دوچرخه و ... دیوارکشی شده بود.

مهران بجای اینکه دنبال ورودی پارک باشه که فقط چند متری ازش فاصله داشت، یهو دیدم دستشو روی دیوار گذاشته بالا پرید و اینور دیوار فرود اومد!!!

خنده ای روی لبام نشست. همچنانکه بطرفم میومد نگاهم روی لباسهاش چرخید. شلوار جین سیاه با کاپشن چرمی و براق سیاه و پوتینهایی زمخت که به لباسهاش میومد .

خودش هم که ماشاا... برای خودش یَلی بود!

تا نزدیکم رسید بدون سلام گفت: بایدم بخندی! چنان عجله ای کردم برای رسیدن، که حتی فرصت نشد ورودی پارک رو پیدا کنم! پریدن و دست و پا شکستن بهتر از دیر رسیدن و دعوا تحویل گرفتن بود!

خندان گفتم: لطفا گردن من نندازین! اونجوری که تشخیص دادم تنبلی توی خونتون هستش و بکل بیخیال هستید! ورودی چندمتر اونورتر بود که شما حتی نگاهم نکردین!

با فاصله کنارم نشست و گفت: خیلی دقیق هستین و جای ترس دارین که باید خیلی مواظب رفتارها و حرکاتم باشم! حالا سلام.

با لبخندی که فقط روی لبام جا خوش کرده بود سلام دادم و حالشو پرسیدم که گفت: خداروشکر خوبم. ببخشید که شمارو بیرون از خونه تون کشوندم که اصلا هم راضی نبودین!

گفتم: آخه برام اولین باره همچین کاری میکنم و بیرون با ناشناسی قرار میذارم که اصلا هم احساس خوبی نسبت به اینکار ندارم!!

مهران سری تکون داده گفت: توی عروسی خاطره انگیزمون که هیچ لحظه اش یادم نمیره هم کاملا مشخص بود دخترخانم محجوب و متینی هستین که هرجا و هرمکانی لنگه تون پیدا نمیشه! متانت شما واقعا اونشب توی چشم بود!

از محبت و نظر لطفشون تشکری کرده گفتم: آقامهران مامانم سپرده زود برگردم خونه که نگرانم میشه. لطف کنین اگه کاری با من دارین رو بگین که نمیتونم زیاد بمونم.

مهران دستی بصورتش کشیده گفت: خلاصه ی خلاصه مهربانوجان، برای اینکه وقتتون گرفته نشه و سرتون درد نیاد که گذشته هام اصلا بدردتون نمیخوره، اینطور میتونم بگم که مامانم سالها پیش وقتی 12 سالم بود بنا به سرطان لنفاوی پیشرفته ای که داشت و اصلا هم خبردار نشده بودند معالجه اش کنن، یهویی تنها با دوماه توی رختخواب افتادن تنهامون گذاشت.

زندگیمون بهم ریخت و اون راحتی که همیشه زیر سایه ی مامان توی خونه داشتیم بکل نابود شد.

مامانم واقعا مهربون و یه فرشته ی واقعی بود.

بابام بعداز مامانم ازدواج نکرد چون خیلی خیلی به مامان علاقمند بود و تا اونجایی که خبردارم مثل اینکه با عشق و عاشقی هم باهم ازدواج کرده بودند. فقط هم ورد زبونش بود هیچکس نمیتونه جانشین اون مرحومه برام باشه. ولی.....

مهران آهی بلند کشیده ادامه داد: با تنهایی که بابام تحمل میکرد رسما جلوی چشممون پیر میشد .

بابام عمه ی مسنی داشت که بدون اولاد بود. عمه همکه تنها بود و اوضاع مالیش هم زیاد خوب نبود، یه روز بیخبر بخونه مون اومد و با دلسوزی تمام خونه زندگیمون رو بدست گرفت بلکه ما کمی راحت باشیم و منم توی خونه تنها نمونم .

مهران نگاهی بصورتم انداخته گفت: عمه خانوم هنوزم توی خونمونه و واقعا بهم میرسه که خیلی خیلیم دوسش دارم.

نگاهم فقط به مهران بود و حرفی برای گفتن نداشتم. تنها کاری که از دستم برمیومد گوش دادن بود و بس!

مهران بعداز کمی فکر کردن ادامه داد: بابام مصالح فروشی بزرگی داشت و کارشم خداروشکر رونق داشت .

ولی تازه 17 ساله شده بودم که یه روز خبر دادند با یکی از خریدارهاش که برج ساز بوده، سر حساب کتابشون که قاطی شده بود و طرف هم بکل زیر قرضهاش میزد، دعوای سختی راه میفته و بابام سکته میکنه که راهی بیمارستان میشه .

بعداز اون سکته حال بابام اصلا خوب نشد و حتی برای جابجاییش از ویلچیر استفاده میکردیم .

دومین سکته که اتفاق افتاد و بازم بابام مدتی بیمارستان موندگار شد، نمیدونم چه فکری کرده بود و شایدم بخاطر سن و سال کمم بود که زمانی متوجه شدم با وکالتنامه ی تام الاختیاری که به دایی آریانم داده، تمام اموال بابا به نام داییم شده و من چیزی از اینهمه پول و ملک رو صاحب نیستم.

بابام همیشه ی خدا به دایی آریانم بیش از اندازه علاقه داشت و واقعا هم به درستکاریش ایمان داشت، جوریکه حتی کم میموند به اسم دایی قسم بخوره! دایی هم این وسط بنام قیوم من که هنوز به سن قانونی نرسیده بودم صاحب همچی شده بود تا طبق وصیت بابام هرزمان که داییم تشخیص میداد بحد کفایت عقل رس شده م که بتونم مواظب اموالم باشم همچی به اسم خودم بشه.

با تعجب پرسیدم: مگه دایی تون چقدر از شما بزرگتره که باباتون اونهمه بهش اعتماد داشت؟

مهران گفت: داییم 12 سال ازم بزرگتره و اونموقع 29 سال داشت الانم 34 ساله ست. منم مثل بابام به داییم اعتماد دارم و تا به امروز حتی اجازه نداده نوک سوزنی احساس نیاز داشته باشم، ولی الانکه درسمو تموم کردم با چندتا از دوستام تصمیم داریم پول و

پله ای بدست بیاریم و به کار تجارت بزنیم که دایی آریانم زیر بار نمیره و اموالمو پس نمیده. همیشه هم میترسه همه شونو به باد بدم .

آروم گفتم: بنظرتون بهتر نیست هنوزم که سنتون کمه اجازه بدین داییتون براتون تصمیم بگیره؟

مهران سری تکون داده گفت: ولی من میخوام روی پای خودم بایستم که دست خالی امکانش نیست! خودِ دایی با دوستش شراکتی یکی از نمایندگیهای خودروهای ایرانی رو دارن و کارشون شکرخدا بد نیست که میخواد منم وارد اون کار بکنه، ولی من کلا علاقه ای به این کارشون ندارم و فقط میخوام تجارت بکنم و کمی هم توی بورس سرمایه گذاری کنم!

از اینکه با یک دیدار اونم نصفه نیمه اینهمه بهم اعتماد کرده و تمام اسرار زندگیشو برام میگفت لبخندی روی لبام نشست .

همچنان خندان آهسته گفتم: خدا پدرمادرتون رو بیامرزه، ولی خب الان که انتظار ندارین من پیش دایی آریانتون برم و واسطه بشم اموالتونو بهتون پس بده؟ خودتونم میدونین کار بیهوده ای هستش که از دست منم کاری برنمیاد!

مهران خندان گفت: نه، ولی نقشه ی دیگه ای دارم.....

کـــــــــاش می‌شد

یک صبح

کسی زنگ خانه هامان را بزند بگوید:

با دست ِپـُر آمده ام

با لبخند،

با قلب هایی آکنده از عشق های واقعی

از آن سوی دوست داشتن ها

آمده ام بمانم و

هرگز نروم...

درحالیکه متعجب به این پسره که حتی بخودش زحمت نمیداد ورودی پارک رو پیدا کنه و از دیوار می پرید نگاه میکردم، فکر کردم: والا من با این شناخت کمم، اگه سرمایه ات دست منهم بود بهت نمیدادم، چه برسه به رگ و ریشه ی خودت که حتما بهتر از من تورو می شناسه که درجا پولهارو هپلی هپو میکنی و یه عمر می مونی پاکوبان و سرزنان! حالا بعدشم توی گلوشون گیر میکنی و.....

که از نگاهش بصورتم لبام پرید.

گفتم: ببینین مهران خان، هرجوری فکر میکنم مشکل شما بدست من حل شدنی نیست! چون نه سر پیازم نه ته پیاز! اصلا خود پیازم نیستم و نقشی توی سرنوشت و خونواده تون ندارم! حالا چرا منو خواستین اینجا و این حرفارو بهم گفتین رو نمیدونم!

مهران خندان گفت: خب نقشه ی منم اینه که شما مهربانوی من، خودِ پیاز و گل سرسَبدم بشید و در این راه کمکم کنید!

از حرفش اصلا سر در نیاوردم و ابرویی بالا انداختم که گفت: راستش مهربانوجان، از شب عروسی به بعد احساس میکنم دایی آریانم خیلی به شما ارادت دارن و به زبون خودمون شمارو کلی پسندیدن! حتی دروغ نباشه وقتی فهمید شماره تلفن شمارو گرفتم، دوبار ازم خواسته شماره تونو بهش بدم که من پیچوندمش و بهش ندادم. چون شمارو من کشف کردم نه دایی، پس مال خودمید همین!

واقعا از شنیدن حرفاش در مورد داییش و نظرش درباره ی من دلم ضعف رفت و تمام وجودم درجا پرواز میخواست و خندیدن با صدای بلند که اونم الان جاش نبود !

خودمو بزور کنترل کردم و فقط خنده ای روی لبام نشست .

زبونمم محکم گاز گرفتم. چون کم موند بگم مهران، باور کن دایی آریانت با اون چشمان قشنگش از همون اوایل عروسی منو کشف کرده بود که کجای کاری خیلیم عقب موندی! ولی چیزی نگفتم.

مهران ادامه داد: حالا که داییم اینهمه از شما خوشش میاد و داره دنبالتون میگرده، حتما چیز خاصی در شما دیده که اینهمه چشمشو گرفتین !

من و شما هم اگه با هم ازدواج کنیم و داییم ببینه من چه انتخاب بجا و مناسبی کردم، حتما سهم الارثم رو میده و منم که راحت به زندگیم میرسم. آخه یه بار شنیدم به مادربزرگم میگفت مهران یه زن مهربون و بالیاقت و زرنگ میخواد که بیاد این بچه رو جمعش کنه و منم حتما حمایتش میکنم و اموال مهرانو بهش پس میدم خودشون براش تصمیم بگیرن .

از شنیدن حرفهای صدمن یه غاز این دیووووونه با پیشنهاد بدتر دیوونه کننده اش چشمام باز شده بود و مثل خل ها فقط نگاش میکردم .

عرقی داغ هم در آنی روی پیشونیم نشست که از گیجگاهم پایین اومد.

مهران جدی گفت: پیشنهاد بدی بود بنظرتون؟ چرا اینجوری نگام میکنین؟ چرا سرخ شدین؟ ازدواج مگه کار بدیه که..... باور کنین پسر همه پسندی هستم و صدرصد از ازدواج با من پشیمون نمیشین!

محکم گفتم: اینهمه از خودتون تعریف نکنین که خودمون بین مردم بزرگ شدیم. فقط بگو بعدش چی؟

راحت گفت: هیچی! بعداز گرفتن اموالم، اگه خواستین زندگیمونو ادامه میدیم، اگه هم خواستین مهریه تونو تمام کمال میدم و هرکی دنبال سی خودش میره! هرجور شما تصمیم بگیرین بنده اونجوری در خدمتتونم!

چشمامو محکم باز و بسته کردم و بازم فقط و فقط نگاش کردم !

رسما از اینهمه بچه بازی خنگ وار مهران گیج میزدم !

چشمام دو دو میزد و احساس سوزشی درونشون داشتم. مهران در موردم چی فکر کرده بود واقعا برام لاینحل بود!

فکر کردم: پسره ی خل وضع همچی حقشه و آریان واقعا میدونه داره چیکار میکنه! این پسره ی لاآبالی کلا عقل نداره و هنوز به اون سنی نرسیده که بتونه مواظب پول و ملک و زندگیش باشه!

آروم گفتم: میدونین دلم چی میخواد؟

مهران گفت: نه؟

گفتم: فقط دلم میخواد چنان بکوبم توی سرتون که صدای طبلِ توخالی از اون کله ی پوکتون بلند شه!! همچین کاری رو که عمرا نمیکنم، حقم به دایی تون میدم و اگه روزی ببینمش میگم تا عقل رس نشدین یه قرون از پولهاتونو بهتون پس نده! تمام..... بااجازه

خواستم بلند شم و تا خواست دهنشو باز کنه موبایلش زنگ خورد و یه گوشی آیفون از جیبش بیرون اومد!

تند با دستش اشاره کرد صبر کن!

بعداز سلام احوالپرسیش احساسم گفت: داره با آریان صحبت میکنه که راستش هرچند از دستش عصبی بودم، ولی هوس رفتن از سرم پرید و نشستم .

دیدم گفت: توی پارک .... هستم ولی کمی کار دارم که خودمو بعداز یه ساعت میرسونم نمایندگی.....

چه بد موقع آخه..... باشه هرجا بگی خودمو میرسونم! ..... آره آره..... الان خیلی لازمش دارم. پس نزدیکین..... باشه زحمتشو بکشین..... ممنون که فراموش نکرده بودین..... خودتون میاین؟..... باشه منتظرتون میمونم..... خدانگهدارتون.....

بعداز تموم شدن حرفاش بطرفم برگشته گفت: واقعا پیشنهادمو قبول نمیکنین و.....

تند گفتم: قبول کردن که چیزی نیست. الان و توی این لحظه دوست دارم سر به تنتون نباشه و منم یه کتک حسابی بهتون بزنم بلکه دلـــــــــــــــم خنک شه!

شما با اون عقل ناقصتون فکر کردین من بازیچه ی شمام که هرکاری بگین میکنم که..... واقعا که! اصلا انتظارشو نداشتم!!!

مهران با شرمندگی گفت: چشم حرفامو پس میگیرم و یه عالمه ازتون معذرت میخوام. آخه به هرراهی زدم و هرفکری کردم جواب نداد، گفتم این یه راهو هم امتحان کنم که ۹۰ درصد جواب میداد ولی خب.....

گفتم: خودتون به جهنم! فقط برای خودم متاسفم که در موردم این فکرا رو کردین و منو بخاطر هیچ و پوچ به اینجا کشوندین .

تنها نصیحتم براتون اینه که فعلا بیخیال اون ارثیه تون بشین که داییتون بهـــــــــــترین مرد روزگاره و هرتلاشی میکنه برای آینده تونه که زندگیتون رو دستی دستی نبازین! خدا نگهدارتون!

بلند شدم و دو قدمی راه رفتم که از پشت سر گفت: مهربانو!!

ایستادم. منکه داشتم برای همیشه این پسره ی بی فکر و گاگول رو ترک میکردم پس نباید دلشو می شکوندم .

آرام بطرفش برگشتم و گفتم: بفرمایید.

گفت: واقعا معذرت میخوام. یه دنیا معذرت میخوام. حتما افکارم خیلی بچگانه بود که اینجوری ناراحت شدید. ولی شما از خودتون و رفتارتون خبر ندارید که چقده با متانت تون جلب توجه میکنید، مخصوصا توجه دایی منو که با شاه هم قهوه نمیخوره..... !

خب منم فکر کردم شاید کورسوی امیدی از طرف شما برام باشه که..... اونم نبود! بازم منو ببخشید .

حرفی نداشتم بزنم. هنوزم دود داشت از کله ام بالا میرفت. فقط براش سری تکون داده گفتم: لطفا شماره مو هم کلا پاک کنید و دیگه منو برای همیشه فراموشم کنید. موفق باشید .

و راه افتادم.

با شنیدن پیشنهادش از تمام بدنم حرارت بیرون میومد و داشتم خفه .....
خفـــــــــــه میشدم. عرق هم شرشر از پشتم جاری بود و پایین اومدن قطراتش رو کاملا حس میکردم .

هرچند بدنم خیلی حساس بود ولی دیگه تحمل اینهمه داغی و عرق رو نداشتم .

همچنانکه میرفتم دست انداختم و کت خزم رو درآورده روی بازوم انداختم .

تازه به ورودی پارک رسیده بودم که ایستادن ماشینی به چشمم خورد ولی به منکه ربطی نداشت .

از پارک خارج شدم و رو به سمت چپ خیابون راه افتادم که کسی از پشت سرم صدام زد نازنین خانم؟

ایستادم..... قلبم لرزید..... پاهامم لرزید..... بشدت هم لرزید.....درون دستام گزگز کرد .....

من این صدارو خیلی خوب می شناختم. این صدا ..... این آهنگ صدا زدنِ خاص ، این لحن پراز آرامش..... چند روزی بعداز عروسی توی گوشم زنگ زده بود و..... بعد آرام آرام خاموش شده بود!

بدون برگشتن در آنی تمام عرقهای پشتم یخ زدند و به بدنم چسبیدند!

دوباره صدام زد که آب دهنمو قورت دادم و آهسته به عقب برگشتم .

آریان بود..... خودش بود با اون چشمان سبز و خمار زیباش که کنار ماشینش ایستاده بود و منو نگاه میکرد .

اگه بگم..... اگه بگم چشماش می درخشید..... اگه بگم لبخندش بشدت شاد بود..... اگه بگم صورتش از خوشحالی برق میزد پربیراه نگفتم..... آریان جوری نگام میکرد که انگار منو توی آسمونها می جسته و روی زمین پیدام کرده بود .

در ماشینشو بست و بطرفم حرکت کرد که دیگه داشتم پس میفتادم..... قلبم که کلا مال خودم نبود و فقط مات نگاش میگردم تا نزدیکم رسید .

با لبخندی دلنشین سلام داد که تند خودمو با افکارم جمع و جور کردم و جواب سلامش رو با ضمیمه ای از لبخند پس فرستادم .

متعجب گفت: شما کجا، اینجا کجا،..... تنها کسی که توی این دنیا و روی کره ی خاکی انتظار دیدنشو اونم امروز نداشتم شما بودین .

آرام گفتم: برای دیدن دوستی اومده بودم که الانم دارم میرم خونه مون. خونه مون با این پارک فقط چند خیابون و چهارراه فاصله داره و حدودا نزدیکیم.

خندان نگاهی به مسیر رفتنم کرده گفت: شما سمت چپ پارک هستین، اتفاقا خونه ی ما هم سمت راست پارک و فقط چند خیابون و میدان باهاش فاصله داریم. چه خوش شانس!

دلم اوج برداشت! لبخندم عمیق شده گفتم: خوش شانسیش کجا بود؟؟؟ اونجاشو نفهمیدم!!!!

قیافش جدی شده گفت: نازنین خانم اگه حمل بر فضولی نکنین خواهش میکنم کت تون رو تند بپوشین. علاوه براینکه هوا سرده، کاملا مشخصه شما هم خیلی عرق کردین و دونه های عرق روی پیشونی تون هستش! با این وضعیت صدرصد سرما میخورین. لطفا تند بپوشین.

راست میگفت مخصوصا با حساسیت گلوی من !!!

تمام بدنم بحدی سرد و یخزده بود که کم مونده بود بلرزم. ولی اصلا خودمو از تک و تا ننداخته گفتم: نگران نباشین اتفاقی نمیفته. بدنم عادت داره !

لبخندی زده شاد و پراز شیطنت گفت: بنازم به این بدن که با این وضعیت داغ کرده و هوای سرد اتفاقی براش نمیفته!!! اگه من بودم الان جلوی آمپول زن دراز بدراز افتاده بودم و داشتم آمپول میخوردم!!! البته چشمم شور نیست ها باور کنین!

خندیدم که خیلی محکم و با جدیت دستشو بطرفم دراز کرده گفت: کیفتونو بدین بمن.....

نگاش کردم که گفت: تـــــــــــند!!!

بدون حرف کیفمو بطرفش گرفتم که ازم گرفت و گفت: الان بپوشین.....

من میدونم دارم چی میگم و ممکنه چه بلایی سرتون بیاد!

خندیدم ..... آرام ولی از ته دل خندیدم.....

خدایا پدر مرحومِ مهران، واقعا میدونست داره چیکار میکنه و زندگی بچه شو بدست کی می سپاره. این مرد تماما..... تمامـــــــــــا..... حتما..... و صدرصد سرشار از اعتماد بود و میتونستی تا عمر داری بدون دغدغه بهش تکیه بدی و خیالت از همه بابتی جمع و راحت باشه!

صدای پری جرینگی توی گوشم پیچید که گفت: مبارک صاحبش باشه بما چـــــــــه!

صدای آریان بلند شد که گفت: نازنین خانم گفتم بپوشین نه اینکه منو نگاه کنین و فکر کنین. زود باشین! من اصلا شب خوبی رو براتون پیش بینی نمیکنم ها از من گفتن باشه!

خندیدم و کتمو پوشیدم که گفت: دگمه هاشم ببندین بلکه تونستید از سرماخوردگی در برید! ولی اصلا فکر نمیکنم .....

و سری برام تکون داد.

واقعا حق داشت و سردم بود. دگمه های کتمو هم بستم که کیفمو بطرفم گرفت .

از پشت سرش چشمم به مهران افتاد که داشت بطرفمون میومد .

با رسیدنش کشیده گفت: به بـــــــــــه نازی خانم، چشممون روشن شد به جمالتون مهربانوجان! مشتاق دیدار! حالتون خوبه؟

متعجب نگاش کردم که ابروهاش آروم برام بالا رفت یعنی صداشو درنیار .

آهسته گفتم: سلام. ممنونم. خوبید شما؟

که پرروخان گفت: باور کنید بازم دلم از اون عروسی ها و دورهمی با دوستان باحالتون رو میخواد. انشاا... که بازم قسمت بشه .

لبخندی سرد زده گفتم: انشاا... آقایون خوشحال شدم از دیدنتون. اگه اجازه بدید من میرم و مزاحم نمیشم.....

آریان گفت: نازنین خانم لطفا چندلحظه بایستین باهاتون کار دارم .

و اشاره ای به مهران کرده گفت: بیا امانتیت رو بدم .

خودش تند بطرف ماشین راه افتاد ولی مهران باعجله رو بمن کرده گفت: نازی جووووووووونِ مـــــــــــن، منـــــــــــو کفن کنی، منـــــــــــو با دستات توی قبر بزاری در مورد پیشنهادم به دایی چیزی نگو! باور کن اونوقت دیگه تا عمر دارم یه قرونم بهم نمیده! قول میدی؟

فقط محکم گفتم: دیوونه شدی باز؟

تند گفت: قووووووووول میـــــــــــدی؟ قووووووول میخوام!

آهسته گفتم: قول میدم. نگران نباش. کسی نمیتونه دهنمو باز کنه!

تا نگاهم بطرف آریان چرخید دیدم کنار ماشینش ایستاده و نگاهش به ما دوخته شده.....

قلبم ایستـــــــــــاد.....

من یکی را از خودم دیوانه تر می خواستم

سر نمی پیچید اگر یک روز سر می خواستم

اهل عشق و عاشقی اهل تمنّا اهل درد
این چنین دیوانه ای را همسفر می خواستم

می نشستم روبه رویش، روبه رویم می نشست
لحظه های عاشقی از او نظر می خواستم

او قدح در دست و من جامِ تمنّایم به کف
هرچه او می داد من هم بیشتر می خواستم

من کجا در می زدن سودای خیامی کجا
من پیِ جامی دگر جامی دگر می خواستم

هر زمان هرجا که می افتادم از مستی به خاک
تکیه می کردم به مِی از خاک بر می خاستم

بارها فرموده: روزی خواستی از من بخواه
من تورا می خواستم روزی اگر می خواستم

گوشه ای دنج و تو و یک جام مِی قدری گناه

از خدا چیز زیادی را مگر می خواستم؟

9

همچنان که کنار ماشینش ایستاده کیفی بدستش گرفته بود نگامون میکرد و اصلا چشم ازمون برنمیگرفت.

نگرانی خاصی رو توی چشماش دیدم و راستش دلم جوری شد و بشدت تپید، ولی خب..... مگه من چیکار کرده بودم که اینجوری نگام میکرد !

از اوضاع موجود و جوّی که مهران خل و چل راه انداخته بود اصلا راضی نبودم و نمیدونم چرا به هیچ عنوان دوست نداشتم نگاه اون شکلی آریان رو ببینم که متحیر به ما دوخته شده بود!

دستام داشت یخ میزد که به همشون گرفته دعا کردم: خدا جووووووونم نکنه فکر کنه با مهران سروسری دارم که واقعا برام بد میشه..... اونموقع میشه آش نخورده و دهن سوخته که منم پاسوزش میشم !!!

مهران که نگاه دقیقمو به پشت سرش دیده بود، مثل اینکه اوضاع رو حدس زد و همچنانکه به عقب برمیگشت گفت: فقـــــــــــط قولت یادت نره !

و دستی برام بالا آورده خداحافظی کرد و راه افتاد.

نگاهم دوباره بطرف آریان برگشت.

کیفشو روی پاش گذاشته از درون کیف دو تیکه کاغذ که مثل چک می موند رو درآورد و به مهران داد. خیلی جدی هم چیزی بهش گفت که مهران سری براش تکون داد و بعد دستی برای هردومون بلند کرده بطرف ماشین خودش رفت.

آریان درهای ماشینش که کیای سفیدی بود رو بست و بطرفم اومده گفت: مزاحمتون نباشم؟ اگه سردتونه داخل ماشین بشینیم!

آهسته گفتم: نه همینجا خوبه. ممنونم که لطف دارین. فقط میخواستم بخونه برم که مامانم گفته زود برگردم .

درحالیکه نگاهش بصورتم بود گفت: دوست دارین با هم قدمی بزنیم؟ البته نمیخوام وقتتونو بگیرم و باعث نگرانی بشم.

نگاهمو از صورتش برداشته سری به تایید تکون دادم و گفتم: بفرمایید. یه مدت کوتاه میتونم خدمتتون باشم!

کنار هم در سکوت راه افتادیم که راستش پاهام با قلبم لرز داشت .

حدود بیست قدمی رفته بودیم که پرسید: خیلی دوستش دارید؟

بطرفش برگشته نگاه متعجب و جمع شده مو بصورتش دوختم و گفتم: کی رو؟

نگاهش به چشمام نشسته گفت: خواهرزاده م مهران رو منظورمه!

دلم هرررررری ریخت پایین!!! چقده حدسم درست بود والان داشتم ضرب المثل آش نخورده و دهن سوخته رو با تمام وجودم حس میکردم.

نگاه نگرانمو پایین آورده گفتم: نه بخداااااا! من ایشون رو فقط یه بار توی عروسی دیدم و یکیم امروز که ..... اصلا خواستن و دوست داشتنی توی کار نیست که شما اینجوری برداشت کردین !

درحالیکه نگاهشو بدرختی دوخته بود گفت: احساسم گفت با هم صمیمی تر هستید و حدس زدم شاید علاقه ای بین تون باشه که.....

سری تکون دادم و درحالیکه قدمی برمیداشتم راهمونو ادامه بدیم گفتم: صمیمیت که اصـــــــــــلا! فقط.....

واااااااااااااای خـــــــــــداااااااااا الان چی باید میگفتم؟

تند توی دلم داد زدم: خب هَمستر بـــــــــــی شعورررررررر که نوک سوزنی هم اندازه ی اون موش ریزه میزه عقل نداری، مجبور بودی توضیح بدیییییییییی که الان مثل خـــــــر توی گل گیر کنی؟!!!

نگاهش بطرفم برگشته بود و منتظر ادامه ی حرفام بود که گفت: فقط چی؟

دروغ گفتن فایده ای نداشت. فقط مساله ی اساسی و انتظار نابجای مهران از من و نقشه اش که بخاطرش ازم قول گرفته بود ازش پنهان میشد!

مجبور بودم چیزی پیدا کنم و بگم و کار مهران خان رو لاپوشونی کنم چون بهش قول داده بودم .

یک خاک برسرت بکنم اونم دودستی، توی دلم برای مهران ردیف کردم و آرام گفتم: آقامهران توی عروسی شماره مو گرفتن و امروز بهم زنگ زدن که میخوان منو ببینن و کار واجبی باهام داشتن! هرچند کارم زیاد بود ولی اجبارا اومدم و نیم ساعت با هم حرف زدیم و با همدیگه بودیم و دیگه تموم.... کارشون اصلا ربطی به علاقه و خواستن نداشت و نداره!

لحظه ای بی خبر برگشت و روبروم ایستاد .

فقط نگام کرد و چشمان قشنگشو به چشمام دوخت .

خیلی نزدیک بودیم و اصلا اینجوری چشماشو ندیده بودم.

دلم داشت می لرزید. ولی اصلا دوست نداشتم نگاهمو ازش برگردونم. خب..... وقتی اون اینهمه راحت بود منم از خداخواسته فقط نگاش میکردم .

فهمیدم چی میخواد! چشماش سوالشو داد میزد که مهران چه کار واجبی با توی ناشناس داشت !

فکر کردم: خدایا چقدر حواسش به مهران و کارهاشه که اصلا هم در این مورد کوتاه اومدنی نداره! دلم برای اینهمه حس مسئولیتش غنچ رفت.

اجبارا گفتم: فقط از من نشنیده بگیرید لطفا. توی دانشگاه ما با دختری از همکلاسی هامون آشنا بودند که منم اون دخترو می شناختم. مثل اینکه مدتیه گمش کردن و دیگه خبری ازش ندارن. ایشون رو ازم می پرسیدن و میخواستن ببینن میتونم توی پیدا کردنش کمکشون کنم یا نه همین!

آریان که همچنان سراپا گوش و چشم شده بود گفت: خب شما چه جوابی دادین؟

آروم گفتم: هیچی، منم گفتم هرکاری از دستم بربیاد میکنم ولی چشمم زیاد آب نمیخوره بتونم پیداش کنم! آخه من با اون همکلاسیمون زیاد صمیمی نبودم و فقط یه ترم باهم بودیم. حالاببینم چیکارمیتونم برای آقامهران بکنم!

نمیدونم ازهراس دروغی که گفته بودم یاداشتم واقعا مریض میشدم که لحظه ای گلوم بشدت سوخت.

آب دهنمو قورت دادم ودستمو روی گلوم فشردم.

آریان که حرکت دستمو دیده بود گفت: اتفاقی افتاده؟

سری تکون داده گفتم: نه جای نگرانی نیست.

درحالیکه با دستش اشاره میکرد راه بیفتیم، زمزمه کنان گفت: همیشه نگران کارهای مهرانم وباید خیلی مراقبش باشم. ممنون که خیالمو راحت کردین .

چیزی نگفتم. خفه خون گرفتن بهترین کار بود. ممکن بود بازم سوتی بدم ونتونم جمعش کنم که پته ی مهران روی آب ریخته بشه و ..... واویلاآآآآآآآا

بدون حرف کنار هم قدم برمیداشتیم که لحظه ای یاد رقص زیبای آریان توی عروسی افتادم که الانم کنار هم داشتیم قدم برمیداشتیم .

ناخواسته لبخند گل و گشادی روی لبام نشست و تا بخودم بجنبم و جمعش کنم آریان بطرف برگشته گفت: نازنین خانم.....

که با دیدن لبخندم، ابروهاش بالا رفت و خودشم لبخندی زد.

لبامو با زور غنچه کردم و گفتم: نمیدونم چرا یاد رقص قشنگتون افتادم! واقعا عالی بود. حرکاتتون بی نقص بود که از عهده ی هرکسی برنمیاد.

خندان گفت: لطف دارین قابلی نداشت. ولی واقعا میگم، رقص اونشبم شور و حال دیگه ای داشت. نمیدونم چرا، ولی برای خودمم بحدی دلنشین بود که ازش سیر نشدم..... شایدم چون یه طرفش شما بودین اونجوری قشنگ از آب دراومد .

راستی..... اونجوریکه لحظه ای به چشمم خورد دوستاتون فیلمبرداری میکردند. میشه لطف کنین برام فیلمو بگیرین خودمم نگاه کنم؟

لحظه ای بدون فکر از دهنم پرید و گفتم: فیلمو دارمش که بهتون.....

کُپ کردم..... نباید میگفتم..... نازیییییییی خفه خون بگیری الهی، درد و مرض بی درمون بگیری الهی! نباید میگفتی که آبروت رفت! اون دهن ولنگارت رو کمی محکمتر ببندی نمیشه دختره ی پسته مغز؟

آریان درحالیکه خوشحال میخندید و نگاهی خاص بصورتم دوخته بود گفت: چرا تمومش نکردین؟ خب دارین که دارین اتفاقی نیفتاده..... منم الان خوشحالِ خوشحالم که میتونم ازتون بخوام نشونم بدین! این لطف رو میکنین.

درحالیکه میخندیدم و از حرفاش حالم جا اومده بود گفتم: چشم بفرمایید جایی بشینیم نشونتون بدم. ولی باز هرکاری میکردم لبام یه جا جمع نمیشد .

روی اولین نیمکت پارک که رسیدیم نشستیم .

آریان بدون خجالت کنارم با دو وجب فاصله نشست و منتظر بود.

موبایلمو از کیفم بیرون آوردم و فیلمو براش پیدا کرده بدستش دادم.

با چنان ذوق و شوقی دو سه بار فیلمو نگاه کرد که من هم نگاه میکردم و حالا ناخواسته دستم بطرف گلوم رفته بود. چون رسما درد میکرد .

بطرفم برگشته گفت: متاسفانه من زاپیا ندارم. میشه فیلمو با بلوتوث برام بفرستین؟ و با خنده ادامه داد این مدت با این فیلم عجب کیفی کردین. خودمم که خیلی ذوق کردم و اصلا از خودم اینهمه انتظار نداشتم.

لبخندی زده گفتم: خودتونو دست کم نگیرین که عالی هستین.

همچنانکه خوشحال چشم بصورتم داشت تشکری کرده دقیق نگاهی به دست و گلوم کرد و پرسید: چیزی شده؟

گفتم: لحظه ای گلوم درد گرفت. آخه گلوم بخاطر لوزه ی سومم کمی حساسه! الان درست میشه چیزی نیست. ولی فیلم با بلوتوث خیلی طول میکشه که واقعا ببخشید دیرم شده. اگه اجازه بدین از خونه براتون توی تلگرام بفرستم.

خندان گفت: حجم زیادی میخوادها که از دست میدین!

خندیده گفتم: خوبه که اهل حساب کتابین ولی فدای سرتون ایرادی نداره. فقط شماره بدید که هیچی ازتون ندارم.

شماره شو سیو کردم که گفت: لطف یه تک زنگ بزنین شماره تون برای منم بیفته که اگه فیلم یادتون رفت یادآوری کنم.

درحالیکه بلند میشدم تکی براش انداختم و هردو کنار هم راه افتادیم.....

وقتی به خروجی پارک رسیدیم گفت: اجازه بدین برسونمتون!

گفتم: مزاحم نمیشم. با تاکسی خودمو میرسونم که نزدیکه. شما بفرمایید .

در حالیکه دستشو بطرف ماشین گرفته بود گفت: یعنی به اندازه ی یه تاکسی هم نیستیم؟ بفرمایید لطفا که اصلا هم تعارف نداریم.

درحالیکه واقعا خجالت میکشیدم و سر جام ایستاده نمیدونستم چیکار کنم، متوجه شدم آریان هم ایستاده و نگاهشو که پراز محبت بود ازم برنمیداره! حالا منتظرمه که چیکار میکنم !

بخودم جراتی دادم و تشکری کرده بطرفش راه افتادم.....

آریان که منتظر ایستاده نگاهش بطرز خاصی روی صورتم بود، با تشکرم که بطرفش حرکت کردم لبخندی روی لباش نشست که بیشتر از قبل جذابش کرد و منم که ..... دلـــــــــــم ضـــــــــعـف کرد.

خودشو به ماشینش رسوند و درِ جلو رو با احترام برام باز کرد که ایستادم .

آهسته و شرم زده نگاهی به چشماش کرده گفتم: شرمنده. اگه اجازه بدید و ناراحت نشید عقب می شینم که راحتترم. خواهش میکنم به دلتون نگیرید و به حساب بی احترامی نذارید!

بااحترام سری برام پایین آورد و گفت: دشمنتون شرمنده که اصلا از این حرفا نداریم. هرجور شما راحت باشید بنده هم راضیم. بفرمایید .

که تا درو ببنده خودم در عقب رو باز کردم و نشستم.

راه افتادیم که از آینه نگاهی بهم انداخته گفت: من مستقیم به طرفی که میرفتین حرکت میکنم. هرجا نیاز شد آدرس بدید. لطفا هم نخندید چون زیاد بخودم امیدوار نیستم دقیق همه جارو بشناسم.

لبخندزنان تشکری کردم و گفتم: مسیرمون سرراسته ولی چشم!

ادامه داد: اصلا نپرسیدن با شما چیکار داشتم که وقتتونو گرفتم!

نگاهی در اینه بهش کرده گفتم: خب اگه نیاز به گفتن چیزی بود حتما خودتون میفرمودید .

گفت: راستش از اون روزی که توی عروسی محمد از اولین لحظه ی ورودتون دیدمتون و شاهد بودم، رفتارِ متین و کم نظیرتون بین دوستای شیطون و پرهیاهوتون خیلی نظرمو جلب کرد .

با دیدن حالاتتون هم که گاهی کم میموند ببارین سوالات زیادی ذهنمو درگیر کرده بود که میخواستم ببینمتون و اگه حمل بر فضولی نباشه ازتون بپرسم.

امروز که کلا فرصت نشد. ولی بمونه برای بعد که الان دیرتون شده خدای نکرده مشکلی براتون پیش میاد!

دقیق نگاش کردم .

از آینه ی ماشین نصف صورتش دیده میشد که خودشم نگاهی بصورتم انداخته با لحن شوخی گفت: ناراحت شدین؟ باور کنین منظور بدی نداشتم و خب..... اونشب خیلی توی چشم بودین که فکر نمیکنم گیرا بودن و جذبه داشتن تون بمن هم ربطی داشته باشه! شاید چشم خیلیارو گرفتین و الان دارن دربدر دنبالتون میگردن! حالا اجازه میدین بعدا....

درحالیکه دلم تاپ تالاپ میکرد آهسته لبخندی زده گفتم: ناراحت که نشدم چون همه ی حرفهاتون لطفتون رو میرسونه. ولی مگه قراره بازم همدیگه رو ببینیم که.....

خندان اجازه نداد حرفم تموم بشه. تند ادامه ی حرفمو گرفته گفت: که دارم برای خودم برنامه ریزی میکنم نه؟ ولی امیدوارم این فرصت رو یه بار دیگه بهم بدین که بازم شمارو ببینم. منکه آرزومه باور کنین! این نیم ساعت به هیچ جاییم نرسید و بدتر حسرت زده شدم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

نگاهم به بیرون دوخته شد و فکر کردم:

کاش انقده باهات راحت بودم که میتونستم روزها و روزها با توی ناشناس درددل کنم که میدونم دردام تمومی نداشتن. بلکه فقط کمی.... کمی سبک بشم.

آهـــــــــــاااااای ناشناش

پراز بغضم

پراز بغض

شانه ات ساعتی چند رفیق؟؟؟؟

گلوی دردناکم بشدت تنگید و دستی روش فشرده توی دلم داد زدم: اگه سرگذشتمو بدونی..... اگه حرفامو بشنوی..... شاید اصلا بطرفم نگاهی هم نکنی رفیق!

با صدا زدنش بطرفش برگشتم .

درحالیکه لبخند روی لباشو حفظ کرده بود گفت: احساسم میگه نیاز به حرف زدن دارین! فقط نگین چقده تیزم، ولی باور کنین غم نگاهتون هم امروز، هم توی عروسی

درست وسط اونهمه هیاهو و رقص و بگو بخند برام سوال برانگیز بود و هنوزم هست که خیلی دوست دارم جوابهای سوالامو ازتون بگیرم.

واقعا متعجب بودم. خدایا از کجا رسیده بود که اینهمه هم حواسش بهم بود و هیچکدوم از کارهامو فراموش هم نکرده بود !

آروم گفتم: لطفا بطرف راست بپیچید.

پیچید که آهسته گفتم: واقعا نمیدونم از حسن توجهتون خوشحال باشم یا نه، ولی شاید زندگی من چیز زیاد جالبی برای شنیدن نداشته باشه و حالا ناراحتتون هم بکنه. منو ببخشید که ممکنه در این مورد همراهیتون نکنم و تمام غمها و غصه هامو برای خودم نگه دارم .

لطفا همین جا نگه دارید که نمیخوام خیلی نزدیک خونه از ماشینتون پیاده بشم. کمی معذوریت دارم که امیدوارم منو ببخشید.

کناری ماشین رو نگه داشت که کامل بطرفم برگشته گفت: نازنین خانم باور کنید من فرد مزاحمی نیستم و خدای نکرده همچین نیتی هم ندارم که مزاحم خودتون و خونواده تون بشم و براتون دردسر درست کنم! فقط میخوام کمی بیشتر بشناسمتون که.....

در حالیکه نگاهم توی نگاهش قفل شد تند گفتم: باور کنید منظورم مزاحمت شما نبود. اصلا هم بهتون نمیاد چنین فردی باشین که خیلی خیلیم خوشحالم از آشناییتون. فقط من خودم شخصا از نظر خونواده و همسایه ها معذوریت دارم که میخوام رعایت کنم و حرف و حدیثی دنبالم درنیاد همین، وگرنه اگه کوچکترین شکی به شما و نیت تون داشتم حتی سمت ماشینتونم نمیومدم چه برسه به سوار شدن! لطفا از حرفام ناراحت نشید که بعضی جاها به بعضی کارا واقعا مجبورم!

نگاه زیباشو از چشمام کنار نکشیده گفت: حرفاتون چنان صادقانه و پراز حجب و حیا هستش که همه شو بدون چون و چرا باور میکنم. راحت باشید. فقط لطفا اجازه بدید گاهی برای احوالپرسی ازتون پیام بدم. اگه قبولم نکنید عمرا مزاحمتون نمیشم باور کنید! اینم بگم بحدی براتون احترام قائلم که تصمیمتون هرچی باشه برام حجته..... تمام!

درحالیکه دستم ناخواسته بطرف گلوی دردناکم میرفت جدی گفتم: آقاآریان، از این لحظه به بعد هیچوقت نمیخوام در مورد مزاحمت حرفی بشنوم که ناراحت میشم. کاملا مشخصه و قیافه و رفتارتون داد میزنه مزاحمت توی خونتون نیست که منم باورتون دارم. دستتون هم درد نکنه که منو رسوندین. خدانگهدارتون.

در ماشینو باز کردم که گفت: نازنین خانم اگه بحرفم گوش بدین بنظرم دکتر لازم هستین ها! میخواین برسونمتون دکتر؟ منکه تعارفی ندارم .

درحالیکه خنده ام گرفته بود و دلم کمی شوخیِ عجله ای میخواست گفتم: اگه بعضی سق سیاها و چشم شورها و خبرگزاریها اجازه بدن و توی گوش شیطون داد نزنن که بیدارش کنن و مریضی منِ بیچاره رو یادش بندازن که روی سرم هوار بشه، به امیدخدا سلامت به خونه میرسم و به ادامه ی زندگیم میرسم! شما هم اصلا نگران نباشید.

که صدای خنده اش بلند شد و گفت: منظورتون منم نـــــــــــه؟

خندان گفتم: مواظب خودتون باشید. خدا پشت و پناهتون.

در ماشینو بستم و راه افتادم. ولی بدون برگشتن احساسم میگفت همونطور پشت فرمان نشسته و چشم بمن دوخته....

تا بخونه رسیدم و چشمم به مامان افتاد مظلومانه گفتم: خوشگل خانومم میشه یه چای داغ بمن بدین؟ گلوم بازم شروع کرده که کتک و دعوا رو هم اصلا ندوس! بوس و بغل رو دوس! خیلیم دوس!

که مامان اول لبخندی زد و بعد با چشم غره ای گفت: باز مواظب خودت نبودی دختره ی لوس؟ خودت نمیدونی مگه چقده حساسی آخه! بخدا یه بچه کوچیک بیشتر از تو میفهمه و بلده چیکار کنه!

حرفی نداشتم بزنم. بطرف اتاق راه افتاده گفتم: دعوا ندوس، چیکار کنم آخه!

خودمو به اتاقم رسوندم و تند لباسهامو عوض کرده روی تخت افتادم که چای داغ مامانو درحالیکه دهن و گلوم میسوخت با یه قرص خوردم و زیر لحافم خزیدم که مامان هم رومو مرتب میکرد.

کارم دراومده بود و باید آمپول نوش جان میکردم وگرنه خوب شدنی که نبود.

با یادآوردن آمپول، زیر لحاف تازه یادم افتاد آریان گفته بود اگه من در وضعیت تو بودم الان جلوی آمپول زن دراز بدراز آمپول نوش جان میکردم، که قشنگ شروع به خندیدن کردم.

مامان انگشتشو از روی لحاف توی سرم فرو کرد و گفت: کجاش خنده داره رو نمیدونم واااالاااا !

که دوباره بلند خندیدم.

شنیدم مامان به بابام زنگ زده میگفت شب زودتر بیاد که منو به دکتر برسونه!

لبخندی زدم. آریان گفته بود دکترلازمم ها ولی قبول نکردم همراش برم که کاش میرفتتتتتتتتتتتتتتتم و اووووووووووه خوش بحالم میشد !

دوباره خندیدم و دلم برای سق سیاهم بیشتر تنگید!

فکر کنم بیشتر از دو ساعتی خوابیده بودم که با صدای پیامک گوشیم چشم باز کردم .

تا نگاه کردم اسم آریان جلوی چشم اومد و کم موند از جام بجهم.

نوشته بود: سلام. نگرانتم حالت خوبه بانوجان؟

لبخندی از خوشحالی زدم و دلم برای بانوجانش غنچ رفت .

نوشتم: سلام. بعداز نوش جان کردن قرص و چای داغ و دعوای مفصل مامان خوابیدم و الانم باید دکتر برم. لطفتون زیاد.

نوشت: واآآآآآآآآآآآآآآآی! میتونم الان زنگ بزنم؟

نگاهی به در کردم .

در اتاقم بسته بود و اگه آروم صحبت میکردم مامان نمی شنید. نوشتم: بله

و دلم ضعف رفت.

با بلند شدن زنگ گوشیم با صدای گرفته ام جواب دادم که گفت: ای جاااااااااان صداشم گـــــــــــرفته! نازبانویِ نازدار، به بنده ی حقیر افتخار ندادین وگرنه منکه حاضر بودم در رکابتون باشم و به دکتر برسونمتون!

تشکری کرده با خنده ای بغ کرده گفتم: میدونین اسمتونو چی سیو کردم؟

گفت: نه والا؟ چی گذاشتین؟

گفتم: سق سیاه اونم از نوع اصیل و خاصش! شما بودین که با اون چشم شورتون منو به این روز انداختین و با اون حرفاتون مریضم کردید وگرنه منکه سرمو انداخته بودم پایین و زندگیمو میکردم! ناراحت نشین ها، ولی شمارو باید برد گذاشت زیر آبشار نیاگارا که نتونین نفس بکشین و فقط دست و پا بزنین و التماس کنین! گناه نیست دخملی مردم به این روز بیفته؟

درحالیکه بلند با قهقهه میخندید گفت: ولی اصلا بهتون نمیاد اینهمه بی رحم باشین که بیچاره آریـــــــــــان! دور اون دخملی مردم هم بگردم که مریضش کردم! پس الان که کار کارِ خودمه و اینجوری برام قمه قداره رو کردین، اجازه میدین این سق سیاه دنبالتون بیاد و زحمت چشم شورشو بکشه شمارو به دکتر برسونه؟ باور کنین شوخی نمیکنم. خونه هستم و در یه ربعی خودمو میرسونم بلکه از تنبیه جناب خاتون در برم!

خندان گفتم: ممنونم از لطفتون و خودتونم میدونین همشون شوخی بود، فقط من گلوم خیلی حساسه! الان هم بابام میاد که بریم. تا آمپول نوش نکنم خوب شدنی نیستم. عادت همیشگیمه!

تند گفت: کدوم دکتر میرین؟ دکتر آشنایی دارم که کارش حرف نداره و واقعا حاذقه!

گفتم: نه نیازی نیست ممنونم. کنار پارک امروزی یه درمانگاهه که اکثرا اونجا میرم. چون دکترش واقعا داروهاش کارسازه و زود هم جواب میگیرم .

لحظه ای با شنیدن صدای بابام که سلام داده وارد خونه میشد گفتم: آقاآریان واقعا ببخشید. باید خداحافظی کنم. چون بابام اومده منو به دکتر برسونه.
خدانگهدارتون.....

لحظه ای گفت: ببینم یه سورپرایز میتونم براتون جور کنم باعث بشه زودتر خوب بشین؟

درحالیکه تعجب کرده بودم و فرصتی برای حرف زدن و سوال کردن نبود، خداحافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم.....

دوست داشتن

گاهی وقت ها تحمل است

اینکه بتوانی با زخم های زندگی

هنوز سرپا ایستاده باشی

دوست داشتن

گاهی وقت ها ،زندگی ست

مثل سینه ای بدون نفس

از مرگ قلب بدون عشق

آگاه باشی

دوست داشتن

گاهی وقت ها

سنگین است

مثل

سنگینی لیاقت دوست داشته شدن

و بعضی وقت ها

دوست داشتن

حیاتی دیگر است

زنده نگه داشتن

کسی درون ات

حتی

با وجود این فاصله های دور

10

در حالیکه از حرف آریان چیزی نفهمیده بودم و فرصتی هم برای سوال نبود تند گوشیمو قطع کردم که بابام آرام تقه ای به در اتاقم زده صدام زد و درو باز کرد .

آهسته بلند شدم و روی تخت نشستم. گفتم: ببخشید بابا خیلی معذرت میخوام. مثل اینکه بازم کار دادم دستتون و از کار و مغازه تون معطل شدین!

بابام گفت: دخترم تو که میدونی گلوت چقده حساسه، خب مواظب خودت باش عزیزم. الانم آماده شو دفترچه درمانیت رو هم بردار بریم. حالشو داری؟

سری تکون داده گفتم: فقط گلوم خیلی اذیت میکنه وگرنه بهترم.

بابام بیرون رفت که بیحال بلند شدم و لباس پوشیدم. رنگ و رومم اصلا خوب نبود و بیشتر به زردی میزد. حالا احساس کردم بدنم هم کمی درد میکنه.

همچنانکه لباس می پوشیدم از فکرم گذشت: خاک تو گورت نکنن مهرانِ بدردنخور لاابالی، بجز اینکه وقتمو گرفتی و اینجوری مریضمم کردی هیچ غلطی هم نکردی با اون پیشنهادت که الهی شتررررررررق توی کله اونم ملاجت بخوره، بلکه یهویی خلاص بشی و آریان بینوا هم بتونه نفسی بکشه!

تا اسم آریان بزبونم اومد، تند بخودم جواب دادم: نه نـــــــــــه، اگه به پیشنهادش بیرون نمیرفتم امکان نداشت آریان رو ببینم و با هم آشنا بشیم حالا شماره مو هم بگیره.

و لبخندی روی لبان رنگ پریده ام نشست.

بیرون اومدم که بابا منتظرم بود .

مامان هم میخواست باهامون بیاد که گفتم لازم نیست و زود برمیگردیم.

وارد درمانگاه شدیم که خداروشکر حدودا خلوت بود.

بیحال و درحالیکه کمی لرز در تمام بدنم احساس میکردم، روی یکی از صندلیهاش نشستم که بابا دفترچمو گرفته بطرف ایستگاه پرستاری درمانگاه رفت .

انگشتامو دوطرف گیجگاهم گذاشتم و محکم فشردم که با باز شدن در درمانگاه نگاهم بیخیال بطرف در برگشت که لحظه ای چشمام قد پیاله شد .

سردردهام فرررررررت! لرزهای درون بدنم درجا تماآآآآآآآآآآآم، حواســـــــــــــم هم کلا پَررررررررر!

فقط مبهوت بودم و گیج میزدم این پسره ی دیووووووووووووونه اینجا چیکار داشت؟

نگاهی به سراپاش کردم .

تیپی جدید و تماما مخمل کبریتی سرمه ای با کیفی همرنگ لباسهاش بدست، که خیلیم بهش میومدند و داشت با هیبتی جذاب بطرفم قدم برمیداشت !

مبهوت چشم بصورتش دوختم و از فکرم گذشت: الانم که این نوبرونه جای قاپیدن داره و باید تند یه جایی گوشه ی کیفت مخفیش کنی دست کسی بهش نرسه!!

اووووووووه لباشم که یه جا جمع نمیشد و صورتش از خوشحالی میدرخشید!!

همچنانکه شادمان چشم بصورتم داشت نزدیکتر اومد و با دو صندلی فاصله کنارم نشسته با سرش به آرامی بهم سلام داد.

تا خواست دهن باز کنه ابروهام تند بالارفت و اشاره ای به بابا کردم.

آروم زمزمه کرد: بله..... وای.... ببخشید.

صورتمو برگردوندم که بابام بطرفم برگشته اومد و کنارم نشست .

دیگه بطرف آریان برنگشتم ولی از گوشه ی چشمم متوجه بودم نگاهی دقیق به سراپای بابام میندازه!

نوبتمون شد و داخل رفتیم. طبق معمول خوراکم آمپول بود که باید سه تا درجا تزریق میشد.

بیحال بیرون اومدم و نگاهی گذرا به آریان کرده توی سالن نشستم ولی دلم سرجاش بند که نبود!!! با این حال مریضم عجب سورپرایزی شده بودم.

آریان هم نگاه خوشحالش رو بصورتم دوخته بود و جز به جز منو می کاوید .

بابا گفت: نازی من برم داروهارو بگیرم بیام. فقط کمی معطلی داره که اینجا گرمه، بهتره همینجا بشینی یدفعه آمپولتم تزریق کنن بعد بریم خونه!

بیحال سری تکون دادم که بابا رفت و منهم دلم تازه بدتـــــــــــــررررررر شروع به لرزیدن کرد .

این آریان زبل هم فقط تنها موندنمو میخواست که حالا این مدلی مترصد فرصت هم نشسته بود.

آرام بطرفش نگاش کردم.

مثلا در حالیکه حواسش به بروشوری بود که از روی میز برداشته بود، یه چشمش هم به بابام بود که کاملا از درمانگاه خارج بشه!

از شادی صورتش خنده ام گرفت و تا بابا درو پشت سرش بست آهسته و شاکی گفتم: بنظرتون مریضی یه نفر اینقدر جای خوشحالی داره که کل صورتتون داره میخنده و اینجوری نوربارانه؟ والا خوبه نمردیم و این مدلیشو دیدیم که آرزو بدل نموندیم !

خندان یه صندلی جلوتر اومده گفت: خودتم میدونی و مطمئنی مساله ی مریضی تو نیست. فقط از این ذوق زده ام چطور بشه چندروز دنبال شماره تلفنت بودم و نمیتونستم پیدا کنم، ولی الان در یه روز دوبار همدیگه رو اتفاقی دیدیم!! خبر نداری در

طول چند روز گذشته بحدی حرص خورده بودم که الانم نمیتونم این دیدارهارو باور کنم !

ابرویی بالا داده با صدای گرفته گفتم: یعنی شما با اون چشم شورتون اسم این دیدار رو اتفاقی گذاشتین؟ شیطونه میگه بدم از چندتا آمپولم یکیشم به جنابعالی تزریق کنن حواستون جمع بشه ها!

در حالیکه میخندید گفت: ما با این چشم شورمون خیلی چاکریم که باعث دردسرتون شدیم. بخاطر شما هم نیومدم باور کنین، فقط و خلاصه بگم امشب از ذوق زدگی و خوشحالیِ زیاد احتمال سکته میدادم...

که اومدم درمانگاه تلپ بشم تا لااقل نزدیکتر باشم و راحتتر درمانم کرده خدای نکرده نفله و جوونمرگ نشم که باعث شد شمارو هم اینجا ببینم!

از اینهمه شیطنتش خنده ای روی لبام نشست که آریان کیفشو باز کرد و دستی به کیفش برده دوشاخه گل رز سرخ که روبان زیبایی به شکل قلب دورشون بسته شده بود رو بیرون آورد و بطرفم گرفته گفت: قابل شمارو نداره. ببخشید از ترس باباتون دوشاخه گرفتم بتونم مخفیش کنم و شما هم بتونین جوری توی کیفتون جاش بدین.

قلبم داشت بیرون میومد. اصلا انتظارشو نداشتم و اینبار واقعا چشمام باز شده بود. فکر کنم رضایت خاطر هم از تمام صورتم فوران میکرد.

شادمان و آرام گل رو گرفتم و درحالیکه از زیباییشون حظ کرده بودم نگاهمو به چشماش دوخته تشکر کردم و زمزمه کنان گفتم: باور کنید راضی به زحمتتتون نبودم که خیلی خوشحالم کردید.

جدی گفت: خوشحالیتون آرزومه و دوشاخه گل برای بانوی نازدارِ مریضم چیز قابل داری نیست ! ولی رنگ و روت اصلا خوب نیست که خیلی نگرانتم نازی!

ابروهام آرام و هماهنگ بالا رفت. نازیییییییییی !

چه پسر خوبی که اصلا هم خجالت مجالت سرش نمیشد و چقده همکه ماشاا... راحت بودیم .

از ابروهای بالا رفته ام لبخندی روی لبش نشسته گفت: انتظار که نداری فقط خانوم صدات کنم! توروخدا دست بردار نازی. منکه تعارف ندارم و نمیکنم. تو هم منو آریان صدا کن که این به اون در بشه و عوضش دربیاد خب! منکه کلا راضی، لعنت به گور پدر ناراضی !

خندیدم و گفتم: چشم پسرخاله، شما راحت باشین و هرجوری دلتون خواست صدام کنین. آخرالزمانه دیگه! ولی چیزی بگم ناراحت نمیشین؟

نگاه دقیق شو روی صورتم چرخونده گفت: نه می شنوم. تو هم راحت باش.

گلهامو جلوی بینیم گرفتم و بوی ملایمشون رو فرو داده زمزمه کنان گفتم: درسته همه نازی صدام میکنن، ولی نمیدونم چرا دوست ندارم شما نازی صدام کنین. دلم میخواد حالا که اینهمه راحتین.....

تند و لبخندزنان گفت: دلتون میخواد بگم جانِ جانان..... یا عزیزدلم..... یا عشقم.... یا .....

دوباره ابروهام بالا پرید و متعجب گفتم: نه بخـــــــــــدا! اصلا چنین چیزی نمیخوام. فقط میخوام نازنین صدام کنین همین....

خندان گفت: چشم نازنین جان.... هرطور دلت بخواد همون میشه و همونطوری صدات میکنم.

تشکری کردم که آروم پرسید: خودت که به وضع بدنیت آشنایی داری، حالت زود خوب میشه یا یه مدت کارت دراومده که باید توی خونه بستری بشی!

نگاهی به اطراف گردوندم که همه در حال رفت و آمد بودند و کسی به ما توجهی نداشت. گفتم: کار همیشگیمه. الان سه تا آمپول میزنن، فردا هم دوتا که گلوم جمع و جور میشه. با استراحت فردا جمعه هم شنبه انشاا... راحت و سرحال میرم دانشگاه !

گفت: خودم میام دنبالت که گلودردت دوباره عود نکنه! فقط آدرس دقیق بده که توی سرما خودت راه نیفتی!

خندان گفتم: ممنونم از لطفتون. اولا آدرس بی آدرس که معذورم. دوما اونموقعی که من از خونه خارج میشم خودمو به سرویس دانشگاه برسونم شما هنوز خوابین! نگران نباشین اتفاقی نمیفته.

جدی گفت: اتفاقا شنبه صبح زود قراره چندتا ماشین رو از کارخونه تحویلم بگیرم که باید زود بیدار شم. حتما میام دنبالت. فقط کجا منتظرت باشم اونو بگو!

نگاش کردم و نگاش کردم. غل و غشی توی کارش نبود. به آدم کلاش و فرصت طلبی هم نمیخورد. ولی آیا من شرایطش رو داشتم که راحت باهاش رفت و آمد کنم و کم کم وابسته اش بشم!؟

نه..... اینکارو نمیکردم. هرچند کم کم دلم میخواست کنارش باشم و حسش کنم، ولی من دوباره اشتباه زندگیمو تکرار نمیکردم. اصلا شاید خودش وقتی سرنوشتمو می شنید قبولم نمیکرد که .....

پس من خودمو دستی دستی سنگ روی یخ نمیکردم و کاری نمیکردم افسردگیام دوباره برگردن.

آهسته گفت: نازنین جان به چی داری فکر میکنی! یعنی یه دنبالت اومدن اینهمه نگرانی و فکر داره! بخدا نیتم کاملا خیره وگرنه اصلا بخودم این اجازه رو نمیدم مزاحم کسی..... اونم کسی مثل تو که لیاقتت دنیا دنیاست بشم! خواهش میکنم نازنین.....

آروم گفتم: واقعا لطفتون نسبت بمن بی نهایته که خیلی خوشحالم. باور کنین در مورد شما خیالم راحته، ولی اصلا به این فکر کردین شاید من شرایطش رو نداشته باشم؟ شاید من اون کسی نباشم که شما میخواین و در نظر دارین؟ شاید من اون کسی نباشم که اینهمه سال بخاطرش صبر کردین! شایدم اصلا نتونین با وضعیت من سازگار بشین و باعث رنجتون بشم! ایناست که آزارم میده وگرنه شما حرف ندارین و خیلیم خودتون با رفتارتون مقبولین با اون سقِ سیاهتون که اینو مطمئن باشین!

دورادور چشمم به بابام افتاد که وارد درمانگاه میشد .

گفتم: بابام داره میاد که بهتره مارو با هم نبینه!

آرام کنار کشیده ازم یه صندلی دور شد و نگاهی به نوشته ها و عکسهای روی دیوار انداخت.

منم تند گلهامو توی کیفم گذاشتم و نگاهمو به بابا دوختم.

بابا حالمو پرسیده رد شد و جلوی ایستگاه پرستاری ایستاده داروهارو بهشون داد .

وقتی سه تا آمپولم توسط خانم تزریقاتی از نایلکس داروها برداشته شد، لحظه ای چشمم به آریان افتاد که لبخندی پراز شیطنت بهم زد و با لحنی پراز حسرت زمزمه کرد: خوش بحال خانم تزریقاتیِ خوش شانس که با اینهمه تحصیلات آمپول زن هم نشدیم و خوش بحال آمپول و سرنگ که.....

منم مثل گیج ها با دقت گوش میکردم که تازه منظورشو گرفتم و چشمام یهویی پسِ کله ام نشست !!

آریان وقتی منو با این وضعیت دید تند صورتشو با خنده ای مرموزانه برگردونده دیگه بطرفم نگاهی هم نکرد..... ولی لباش عمرا یه جا جمع میشد.

راستش خودمم بشدت خنده ام گرفته بود و نمیتونستم لبامو جمع و جورش کنم! پسره ی ورپریده که چه هوسی کرده بود!

تا بابام بطرفم برگشت بلند شدم و بطرف اتاق تزریقات راه افتادم.....

روی تخت دراز کشیدم و خانومه که آمپولهارو به سرنگ میکشید و آماده میکرد، راستش هرکاری میکردم نمیتونستم خنده با لبهای کش اومده مو جمع کنم !

آریان لحظه ای شیطنت کرده حسرت این خانم رو با آمپولها خورده بود.

سه آمپول رو قشنگ و بی تعارف نوش جان کردم و درحالیکه خیلی هم درد داشتم و سعی میکردم دست روی باسنم نذارم که آبروم بدتر پیش آریان نره از اتاق بیرون اومدم .

اولین نفر چشمم به آریان افتاد که با دیدنم خنده ای شیطنت وار روی لباش نشست و صورتشو برگردوند!

تا نزدیک بابام رسیدم گفت: بریم؟

آهسته برای اینکه آریان نشنوه گفتم: کمی درد دارم بابا. اجازه بدین حالم کمی جا بیاد بعد بریم. نمیدونم چرا ایندفعه اینهمه اذیت شدم.

که همراه با نشستنم کنار بابا، آرام نگاهی به آریان کردم که چشما و لبهای بزور جمع شده اش کلهم میخندیدند و مثل اینکه شنیده بود چی گفتم!

عجب پررو بود این پسره و کلا خجالت هم سرش نمیشد!

بعداز چند دقیقه بلند شدیم که آریان جلوتر از ما داشت از درمانگاه خارج میشد.

آرام از فرصت استفاده کرده سری برام پایین آورد و بیرون رفت.

با دلی لرزان که راستش اصلا هم راضی به رفتنش نبود، شالمو دور گردنم پیچیده، جلوی دهنم کشیدم و بیرون اومدیم.

کنار بابا بطرف ماشینمون قدم برمی داشتم که چشمی به اطراف گردوندم، ولی نتونستم ماشین آریان رو ببینم که حتما رفته بود.

داخل درمانگاه شیطنت با خنده هاشو کرده، حرفاشو زده صدرصد حالش جا اومده بود و حتما از دست سکته خلاص شده بود!

راستش در این لحظات خیلی آرام بودم و این آرامشو با تمام وجودم حس میکردم که نمیتونستم بفهمم علتش چی میتونه باشه !

فکر کردم: نکنه..... نکنه آریان با اومدنش و سورپرایزم اینهمه آرامشو بهم هدیه کرده که..... اووووووووه ..... خدایا یعنی امکان داره روزی آرامش بخش و مُسکن تمام دردام این پسره ی تمام قد ژلوفن با اون چشمان زیبای استامینوفن کدئینش باشه! خداجووووووووونمممممم می شنوی حرفامووووووو

برفهایی از جلوی صورتم پایین اومد.

کنار ماشین ایستادم و سرمو به آسمون بلند کردم .

کم کم داشت برف می بارید.

لبخندی روی لبام نشست .

دستمو باز کردم تا برفی روی دستم بشینه فکر کردم:

هنوز چنددقیقه ای از رفتنش نمیگذره، ولی عجب دلتنگشم دیوونه رووووو! فردام که جمعه ست و ..... یه جمعه ی برفی....

جمعه که خیس باشد ،

دل آدم ؛

برای هزار و یک نفر می گیرد

آن هـــــــــــزار نفر را

می شود کاری کرد

آن یک نفر امـــــــــــا .....

آن یـــــــــــک نفر....

کـــــــــــار خودش را می کند...

دوباره دلتنگ نگاهی به اطراف انداختم که باز هیچی ندیدم .

ماشین سفید زیاد بود و تشخیص ندادم آیا آریان همونجاهاست یا به احتمال ۹۹ درصد رفته بود!

رو به آسمون کرده چشم به برفهایی که گیج زنان و چرخان پایین میومدن دوختم و توی دلم براش زمزمه کردم: مواظب خودت باش. دروغ که نمیتونم بگم، راستش از اومدن و بودنت کنارم خوشحال شدم. الانم آرزومه که باشی و ..... باشی ..... و باشی، ولی کاش این سرنوشت رو نداشتم و ..... کـــــــــــــــــــاش همون نازی اولی بودم و این دفعه این من بودم که بی پروا بطرفت پر می گشودم...

دردی سختتتتتتت توی قلبم پیچید. با خودم و آینده ام بد کرده بودم ..... خیلی بد!

با صدا زدن بابام که داخل ماشین منتظرم بود نگاهمو از آسمون برداشتم و با نگاهی دوباره به اطرافم نشستم و راه افتادیم .

چنان در فکر بودم که هیچ جایی رو نمیدیدم .

در اولین چراغ قرمز که ایستادیم ناخوداگاه چشم به چراغ ثانیه شمار قرمز دوخته بودم و توی افکارم غرق بودم که صدالبته زمینه ای از ذهنم پیش آریان بود.

شایدم تصویر قشنگش رو توی رویاهام میدیدم!

لحظه ای با کشش نگاهی که بشدت حواسمو بطرف خودش جلب میکرد، آرام و بی اعتنا به سمت راستم برگشتم.

چشمام گرد شد و نفسم رسما توی ریه هام پیچ خورد .

اصلا نمیتونستم باور کنم. وووووواآآآآآآاییییییییییی! آریان اینجا چیکار میکرد!!!!

ماشینش کنارمون توقف کرده بود و در حالیکه لباشو جمع کرده بود نگاه خوشحالش بصورتم و یه لنگه ابروش بالا بود.

بیحال ولی تند برگشتم و نگاهی به بابام انداختم که خداروشکر توی فکر بود و اصلا توجهی به اطراف نداشت.

دوباره بطرف آریان برگشتم و چشم غره ای براش رفتم.

با سری که آهسته تکون دادم و صورت جمع شده ام بهش فهموندم تو اینجا چیکار میکنی؟

که چشمکی پراز شادی تحویلم داد!

بابا راه افتاد.

از آینه بغل نگاه میکردم. پشت سر ماشینمون میومد که خیلی برام جای تعجب داشت. آخه خونه شون که در مسیر ما نبود!

لحظه ای فکر کردم: نکنه این شیطونِ زرنگ و ماه نشان شام رو داره میاد خونمون؟

که لبخندی عمیق زدم و دلم از شادی داشت پرپر میزد!

هنوز لبخند شاد و سرخوشم رو جمع نکرده بودم که دیدم بازم کنار ماشینمون قرار گرفت و نگاهی بصورتم انداخت که واآآآآآآآآآآی لبخندمو قشنگ دید!

چنان بزیبایی و خندان سری برام تکون داد و ازم رو برگردند که از خجالت فقط یخ کردم.

نگاهمو به جلو دوخته بودم و از ترس متوجه شدن بابام با دلی لرزان نمیتونستم زیاد بطرفش برگردم. ولی با تمام قلبم آرزو کردم کاش میشد اون روزی که برای شام مهمونمون بشه و من اینهمه دغدغه نداشته باشم که منو با تمام شرایطم قبول میکنه یا نه؟

لبخندم در آنی پرید. خیلی نگران بودم ..... خیلی !

به احتمال ۹۹ درصد تا می شنید یه طلاق توی تاریخ زندگیم دارم عقب می کشید و دیگه حتی بطرفم نگاهی هم نمیکرد چه برسه به اینکه دنبال ماشینمون بیفته و خودشو هرطور شده بمن برسونه!

همچنان شاد و خوشحال همراهیمون میکرد که واقعا نمیتونستم بفهمم چه نیتی داره و چرا باهامون میاد!

جلوی در پارکینگ که بابا توقف کرد و پیاده شد درو باز کنه، منم آهسته پیاده شدم که از در کوچک نفررو وارد خونه بشم.

تا برگشتم چشمم به آریان افتاد که با ماشین سر کوچه مون ایستاده بود و نگامون میکرد.

احساس گرگرفتگی کردم و عرقی روی پیشونیم نشست.

هیچوقت نمیخواستم و دوست نداشتم خونه مونو یاد بگیره. آخه به چه دردش میخورد که.....

من ..... من..... مـــــــــــن ..... برای اون آفریده نشده بودم که نمیدونستم اینو چه جوری بهش حالی کنم.....

بابا گفت: تند برو خونه دخترم سرما میخوری!

بطرف آریان برگشتم و آرام سری براش پایین آوردم که خودشم سری تکون داد و با حسرتی که توی دلم تلمبار بود بغض کرده وارد خونه شدم.

حالم جوری بود که نمیدونستم خوشحالم یا نه! برقصم یا گریه کنم؟ حرف بزنم یا سکوت کنم؟ بخوابم یا بیدار باشم و فقط و فقط به آریان فکر کنم؟

از یه طرف خوشحال بودم که مورد توجه آریانم و راه براه داره همراهیم میکنه که تنها گذاشتنی درکار نیست. از طرف دیگه نگرانی و اضطرابم که دیگه حدی نداشت.....

حتی نمیتونستم چیزی بروز بدم و دهنمو باز کنم که مامان فکر میکرد ناراحتیم بخاطر مریضیمه که اذیتم میکنه و حتی بلعیدن هم در ساده ترین صورت برام سخته .

با کمک مامان داروهامو خوردم و اصلا هم گرسنه نبودم .

گلهای آریان رو از کیفم بیرون آوردم و به مامان که متعجب نگام میکرد بغ کرده و پراز غم گفتم: امروز که بیرون بودم هوس کردم برای خودم رز بخرم. بیچاره گلها، از بس یهویی مریض شدم یادم رفته بیرونشون بیارم.

مامان چیزی نگفت. فقط با لیوان بلندی آب برگشت که گلهامو اول با تمامیت وجودم، با تمام عشقم، با تمام نفسی که میتونستم فرو بدم بوییدم و بعد داخل آب گذاشته از مامان تشکر کردم.

درحالیکه زیر پتو میخزیدم رو به دیوار و پشت به مامان کردم که با خارج شدنش از اتاق اشکهای سوزانم که بزور جلوشو گرفته بودم راه گرفتند.

بخودم که نمیتونستم دروغ بگم. آریان عالی بود و منم..... منم در آرزوی داشتنش بودم همین..... با اون اهمیتی که بهم میداد ..... با رقص عالیش که با کوچکترین درخواست و فهمیدن علاقه ی من وسط رفت و کل تالارو بصدا درآورد..... با نگاههای قشنگ و جذابش..... با ارزشی که برام قائل شده، نگران خودشو به درمانگاه رسونده بود ..... با گلهای زیبایی که بهم تقدیم کرده بود..... با تمام شیطنتهاش..... اینکه خودخواسته دنبالم افتاده خونه مو یاد گرفته بود که امکان نداشت روزی بهش کوچکترین آدرسی بدم.....خودشو بدجور ..... بدجور..... بدجووووووور توی قلب و مغزم جای داده بود که..... همش هم بی فایده بود.....

احساساتم را برای تو به حراج میگذارم؛

فقط برای تـــــــــــو...

به هر قیمتی که تو بخواهی،

به

قیمت یک بوسه!

یک آغوش!

یک نوازش!

یک عاشقانه!

و حتی یک نگاه...

هرچه بپردازی باز من سود کرده ام،

زیرا

"تـــــــــو آریـــــــانم"

ناخواسته گرانبهاترین حسّ دنیای من شدی..

سرمو زیر پتو کردم و چشمامو پاک کرده سعی کردم بخوابم ولی شدنی نبود..... دلم خیلی گرفته بود.....

خدا لعنتش کنه پویارو که اینجوری با زندگیم بازی کرد و الان.....

خانه ی دل را تکاندم...

خانه ی دل را تکاند.....

من بدور انداختم....

بدخواه او را....

او مـــــــــرا.....

با اشکهای نابسامانم کی خوابیده بودم رو نفهمیدم .

فقط زمانی چشم باز کردم که ساعت ۱ نصفه شب بود!

نگاهی به گوشیم انداختم. 15 پیامک از آریان داشتم.

چند تماس بی پاسخ هم از پری و غزال داشتم که حتما نگرانم بودند چرا امشب اصلا آنلاین نشدم. ولی چون زنگ گوشیم سایلنت بود نشنیده بودم.

با دل ضعفه ام همه ی پیامکهای آریان رو خوندم که بشدت نگرانم بود چرا جوابشو نمیدم و چرا اصلا آنلاین نمیشم .

نوشته بود: نازبانو یعنی اوضاعت اونهمه بده که حتی نمیتونی یه خبر از خودت بهم بدی که کلی نگرانتم! راست و حسینی جراتشم ندارم بهتون زنگ بزنم که برای زنگیدن ازتون اجازه نگرفتم و میترسم ناراحت بشید و خدای نکرده قهر که..... من اصلا تحملش نمیکنم .

دلم داشت فقط غنچ میرفت و قلبم توی رختخواب رقص بندری راه انداخته بود و حالا دستمالی هم دور باسنش بسته بود. لبامم تا بناگوشم بازِ باز بود .

آنلاین شدم و از دیدن پیامهای زیاد Pv آریان کم موند از جام بلند شم و وسط اتاق قری بیام !

خدای من این پسر محشر بود و اصلا بلد بود چیکار کنه خودشو مستقیم توی قلبها جا کنه !

درحالیکه لبخندی روی لبام جا خوش کرده بود و شدیدا خوشحال بودم، اول از همه سری به Pv خودِ زرنگش زدم که بازم کلی پیامهای محبت آمیز و مهربانانه برام داشت و وقتی جواب نداده بودم آخرش از شدت نگرانی نوشته بود:

فقط کافیه این بار ببینمت ببین با آمپول و چاقو چطور حسابت رو میرسم ..... مُردم آخـــــــــــه از نگرانی دختره ی ناز و لوس و ننر که اینهمه هم بیخیالترین تشریف دارید از شانس من!

دیگه داشتم بلند میخندیدم و تا یه سلام براش نوشتم آنلاین شد.....

با دیدن آنلاین شدنش ذوقی دلمو پر کرد که حد نداشت. یعنی هنوزم منتظرم بود؟؟؟؟

بعداز سلامی که براش نوشتم تند نوشت: دخترِ نازِ فراری کجایی تو که دلم هزار راه رفت!!! فقط میگفتم نکنه با چشم شورم کارتو یه باره ساخته باشم که.....

درحالیکه میخندیم نوشتم: نگران نباشید. بد نیستم.

نوشت: اجازه دارم زنگ بزنم احوالی ازتون بپرسم. میترسم آخه خیلی بنویسم انگشتام آرتروز بگیره!

دیگه غش غش میخندیدم. نوشتم: از آرتروز زبان تون نمیترسید؟

نوشت: اونو بیخیال که فدای نازها! بزنگم؟

خندان از حرفش لحظه ای فکر کردم! نمیتونست که از پشت تلفن منو بخوره! فوقش تند قطع میکردم و موبایلم خاموش! پس ..... میتونست زنگ بزنه .

راستش خودمم دلم خیلی میخواست صداشو بشنوم!

نوشتم: منتظرم

با سومین لرزش گوشی جواب دادم و سلام آرامی گفتم که محکم گفت: الان بکشمت شیطونک؟ الان با اون چاقویی که برات فرستادم جراحیت بکنم؟ اصلا چکشی بردارم بکوبم توی ملاجت! آمپول رو که کلا مجاز نیستم و باید خانم آمپول زن زحمتشو بکشه!

منکه فقط میخندیدم...

ادامه داد: نمیگی آریان با گندی که بالا آورده و با اون چشمان خوشگلش دخترِ گلابتون مردم رو مریض کرده ممکنه نگرانش بشه؟؟ نمیگین توی درمانگاه حالتون با رنگ و روتون هیچ خوب نبود و فقط دلم پیشتون جا مونده بود ببینم درچه حالین؟ دختر هم اینهمه بیـــــــــــفکرررررررر! فقط دوست دارم قیمه قیمه ات بکنم و خلاص !

درحالیکه با صدای گرفته ام میخندیدم گفتم: آقا آریان لطفا یه نفس نصفه نیمه ای بکشید که مطمئنم بهش نیاز دارید! چه خبرتونه بـــــــــــابـــــــــــا! با سق سیاهتون ناکارم کردین و الانم که با چاقو و چکش برای شب هفتمم آماده میشین! خداروشکر زنده موندیم و این مدل احوالپرسی رو هم دیدیم!

درحالیکه میخندید گفت: راست میگید و حق با شماست، ولی باور کنین بجون خودم خیلی نگرانتون بودم! شما که خودتونو ندیدید چه اوضاعی داشتید! اصلا متوجه نشدید با چه حالی از اتاق تزریقات بیرون اومدین که فقط دلم زیر و رو میشد براتون! الان حالتون بهتره؟ آمپول های خوشبخت کارساز بودن؟

خندان گفتم: ممنون از لطفتون و خوشحال از توجهتون. الان خوبم خداروشکر که دردم خیلی کمه. گلو درد کار همیشگیمه که امروز از بس گرمم شده بود و افکارم قاطی، کلا یاد رفت نباید کتمو دربیارم. واقعا محبت دارین که نگرانم بودین.

درحالیکه لبهای خندانشو کاملا از پشت تلفن حس میکردم زمزمه وار گفت: اگه اون چکش و چاقوی خودمو بطرفم پرتاب نکنین و جوونمرگ نشم، فردا که جمعه ست، از

شنبه برنامه ی دانشگاهتون رو بهم بدید هرزمان بیرون کار داشتم سرراه برسونمتون، مخصوصا این روزها که مریض احوالم هستین و ماشاا... برف خوبیم داره می باره!

فقط ماتم برده بود و فکر میکردم هرچند خودم راضیم، ولی چه جوری میتونم این سریش رو از سرم بازش کنم !

یکی نبود بگه بابا من نخوام سوار ماشین جنابعالی بشم باید کی و چی رو ببینم و چه جوری اقدام کنم آخه؟ یکی نبود بگه اگه فقط یه نفر منو توی ماشین تو میدید چه آبرویی ازم میرفت و اسمم سر زبونها میفتاد که حالا طلاق گرفتم و با غریبه ها هم دارم می پرم!

درسکوت کامل و بدون کلمه ای حرف فقط فکر میکردم که مهربون گفت: سکوتی که کردین معنیهای زیادی داره! به چی دارین فکر میکنین؟

سکوت یعنی

یه حرف تو دلمه ...

یه اسم رو لبمه ...

یه شرط تو چشامه و

یه آرزو که تو قلبمه...

و من الان میخوام و اصرار دارم هرطور شده حرف دلتونو بشنوم همین!

لبخندی زدم و چشمامو بسته فکر کردم:

برای عاشق تو شدن

هیچ بهانه ای لازم نیست!

هر چه باشد،

میان این همه الفبا،

تنها تویی که حرف نداری...

آهسته گفتم: واقعا زرنگید..... لطفا از دستم ناراحت نشید، ولی حرف دلم که میخواید مصرانه بشنوید اینه اولا راضی به زحمت جنابعالی نیستم، دوما در شرایطی نیستم که بتونم سوار ماشین بقیه اونم ناشناس بشم. بهترین وسیله برام همون تاکسی ها و سرویس دانشگاهه که خودمم راضیم. مهرتون پایدار، ولی واقعا نمیتونم که شرمنده از حضورتون!

ایندفعه آریان بود که کاملا سکوت کرده بود!

زمزمه کنان و ناراحت پرسید: باباتون اجازه نمیدن یا مشکل دیگه ای در میونه! ولی... اصلا به قیافه ی باباتون نمیاد که....

گفتم: نه مشکلم بابام نیست. ولی خب یه معذوراتی دارم که برام مقدور نیست همراهتون باشم خواهش میکنم درکم کنین! نمیخوام بعدا با اعصابی داغون ازتون بخوام دنبالم نیاین..... خودم وضعیت بغرنجمو می بینم و هرچقدر می سنجم متوجه میشم باید مراعات کنم!

بازم حرفی نزد و فکری کرده گفت: خب پس اجازه میدین موقع خروج از دانشگاهتون دنبالتون بیام که باهاتون کار دارم. باید باهاتون صحبت کنم!

تمام نیرومو جمع کرده درحالیکه از خدا کمک میخواستم آهسته گفتم: آقا آریان چرا میخواین دنبالم بیاین؟ علت اینکارتون برام خیلی مهمه!

بدون لحظه ای مکث گفت: نازنین خانوم، بنظرتون چرا یه شازده پسر از یه پرنسس تقاضا میکنه دنبالش بره یا برسونتش یا باهاش حرف بزنه؟ صدرصد فکر نمیکنین که هدفم بازی یه قل دوقل باشه نـــــــــــه؟ خب منم تصمیم هایی برای آینده ام گرفتم که الان وقتشه و میخوام زندگیمو کنار فرد دلخواهم شروع کنم همین! الان اجازه میدین دنبالتون بیام یا بیشتر از این توضیح بدم و کاملا همچی رو بشکافم؟ آهنگی هم براتون فرستادم که حرف دلمه. زود دانلود کنید و گوش کنید که دیگه نمیتونم تحمل کنم!

مکثی کردم بلکه بتونم لرزشهای دلمو کنترل کنم و خدای نکرده صدام لرزش نداشته باشه که آبروم بدتر پیشش بره !

با انگشتانی لرزان زدم آهنگش دان بشه و بعدا گوش کنم! نمیدونستم در این لحظه چی باید بگم یا چیکار کنم!

صدای آریان بگوشم نشست که گفت: بانوجان افتخار همراهی میدید؟

آروم گفتم: آقاآریان، اصلا لحظه ای فکر کردین و به ذهنتون رسیده شاید من شرایط خاصی داشته باشم که روزی این شرایط مورد قبول شما نباشه؟ اصلا لحظه ای فکر کردین شاید مورد انتخابیتون اونی که شما میخواین نباشه؟ اصلا لحظه ای فکر کردین شاید باعث سرخوردگی شما و ناراحتی تون بشم و کلا مناسب شما نباشم؟ خواهش میکنم به هیچ وجه اصرار نکنین و دنبال دخترخوش شانس دیگه ای باشین که اون فرد من نیستم. خوشحال شدم از آشناییتون و محبتتون دنیاها برام ارزش داشت! شبتون بخیر....

که آریان تند گفت: یعنی چی نازنین! این حرفا چیه؟ مگه بچه بازیه؟ شب بخیر کدومه که من هنوز باهات کار دارم! من انتخابمو کردم و تو ..... اینو برای همیشه از من داشته باش:

خیلیا هستن که " طالبتن"

اما فقط بعضیا " لایقتن"

حواست باشه با کی گرم میگیری !

تو هم نمیتونی همینجوری منو کنار بزاری نازنین!

محکم گفتم: آقاآریان خواهش میکنم..... تمنا میکنم دست روی دلم نزارین که خیلی خیلی خووونه. مطمئنم شما هم لایق بهترینها هستین که براتون آرزوی سعادت مادام العمر دارم!

الان هم منو ببخشید. حالم خوب نیست که میخوام استراحت کنم. لطفا دیگه زنگ نزنین و بیخیال نازنین بشید. خدا نگهدارتون...

و تند گوشی رو قطع کردم که اشکام جاری شدند.

گوشی لرزید که رد تماس دادم. دوباره لرزید. بازم رد تماس ..... تمام .

همچی تمام شد و.... تمام شد و..... تمام شد.....

من اجازه نمیدادم آریان بعداز شنیدن ماجرای طلاقم نگاه دلسوزانه ای بهم بندازه و بعد در نهایت ادب و خداحافظی خودشو کنار بکشه که دوباره زخمی کاری به قلبم بخوره !

من خودم تمومش میکردم و خودم عقب می کشیدم.

سرنوشت بد نوشت

کدام را بـــنـویـــســم ...؟؟

کدام را بـــســپـــارم ...؟؟

دلـــــے کہ از زندگے گـــرفـــتہ....

یـــــا دلـــــے کـــہ بـــے تـــو

گـــرفـــــتـــہ..

اونشب دلشکسته به آهنگ قشنگش هزاران بار گوش دادم و فقط و فقط گریستم.
بلاخره هم با گریه های سردرگم و قرص خوابی که فرو دادم خوابیده بودم.

صبح ساعت ۱۱ بود که با تکون دادن مامانم بزور چشم باز کردم که نگرانم بود.

بزور خودمو از تخت بیرون کشوندم.
پاهامو از تخت آویزون کرده با سری پراز گیجی و منگی به دیشب فکر کردم .

تو ذهنم یک دنیا
واست حرف داشتم
ولی توی دلم
یک جمله بیشتر نبود

" کاش بودی آریان

کاش برام همیشگی بودی"

با آهی بلند دستی به اشکام کشیدم و بلند شدم.

بعداز شستن دست و صورتم کمی صبحونه خوردم و داروهامو بلعیدم که هنوز گیج اون قرص خواب دیشبی بودم و بازم با تمام غمها و غصه هام و آهنگ آریان در آغوش هم خوابیدیم.

تنها آرزوم این بود که هیچوقت بیدار نشم ..... هیچوقت چشم باز نکنم و توی همون خواب همچی برای همیشه برام تموم بشه!

ساعت ۳ ناهاری خوردم و گلوم بهتر بود .

مامانم خبر داد دوستام بخاطر جواب ندادن به گوشیم و آفلاین بودنم بحدی نگرانم بودن که دونه دونه بخونه زنگ زدن و خبری ازم گرفتند .

خیلی دلتنگشون بودم.

تا آنلاین شدم چشمم به Pv آریان افتاد که چندین پیام ازش داشتم.

چشمام پراز اشک شد.

من پیامهاشو نمیخوندم و خودِ مهربونشم بالاخره ازم خسته میشد و میرفت! زندگیمو باخته بودم..... بدجـــــــــــور!

سری به گروهام زدم و با دوستام کمی خوش و بش کردم که همگی جویای حالم بودند.

همونروز غروب در میان برفی که باریده بود و خوشحال از حس یه روز برفی با بابام برای زدن آمپولهام دوباره به درمانگاه رفتیم .

تمام خاطرات دیروزم دونه دونه در چند دقیقه جلوی چشمم رژه رفت و احساس غمی شدید توی دلم و قطره ای اشک رو گوشه ی چشمام داشتم!

من یواشکی .... یواشکی .... فقط و فقط یواشکی آریان رو در گوشه ای از قلبم خواسته بودم و شایدم بازم میخواستمش..... ولی حیف..... حیف

آمپولهام تزریق شده از درمانگاه بیرون اومدیم.

نمیدونم چرا مثل دیروز نگاهی پرازحسرت به اطراف انداختم !

نمیدونم چرا منتظرش بودم..... نمیدونم چرا چشم براهش بودم..... نمیدونم چه حسی داشتم..... فقط میخواستم و آرزوم بود که باشه..... باشه و همیشه درون قلبم بهترین جایگاه رو بخودش اختصاص بده...

بی کـــــلام

اینجـــا باش

فقـــــــط باش

بودنت با دل مـــــن

بی صدا هم زیباســـــت

لبخندی سرشار از غمی ناگفته گوشه ی لبم نشست.....

بیهوده در انتظار چی و بدنبال چی بودم رو نفهمیدم...

تا به ماشین برسیم و دستم روی دستگیره ی ماشین بشینه، احساس کردم خودرویی آرام و بدون عجله بهمون نزدیک میشه!

از این رانندگی آرام و بدون عجله که برام خیلی جای تعجب داشت، بطرف ماشین برگشتم که درآنی چشمم به آریان افتاد که از نزدیکی من گذر میکرد .

بحدی تعجب کردم که اصلا نتونستم عکس العملی نشون بدم یا حتی با تکون سرم سلامی بکنم !

فقط مبهوت و پراز بهتی تمام نشدنی چشم بهش دوختم و نگاهم هرلحظه باهاش چرخید .....

نگاهش فقط توی نگاهم گره خورده بود که قلبمو تکه تکه میکرد.

بعداز گذشتنش از پشت سر هم نگاش کردم که احساسم گفت از آینه ی ماشین چشم بمن داره....

اصلا نتونستم بفهمم مسیرش از اینجا بود و داشت میگذشت یا توی این برف و سرما منتظرم بود که خبر داشت برای تزریق آمپول حتما سری به درمانگاه خواهم زد.....

الان و در این دَم دیووووووونه کدوممون بودیم رو اصلا نتونستم تشخیص بدم.....

من کسی را دارم

که با بستن چشمانم

حس قشنگ نگاهش

را احساس میکنم

بوی نفسهایش

را میشنوم

من کسی را دارم

که حتی وقت نبودنم

عاشقم است

وعشق یعن‌ے همین

با دیدن لحظه ای آریان چنان دلشاد شدم که حد نداشت! چنان خواستن و عشقی توی دلم برپا شد که داشتم از ذوق پس میفتادم! چنان غروری سراپامو گرم.....
نـــــــــــه دااااااااااغ کرد که اصلا نمیدونستم اسمشو چی بزارم!

آریان خونه شون که اینور نبود، صدرصد برای دیدنم اومده بود و منم که دنیا دنیا از اومدنش راضی و خوشحال و اونهمه هم چشم براهش بودم!

دیگه از دیدرسم دور شد .

همچنانکه داخل ماشین می نشستم فکر کردم: نکنه..... نکنه ..... خدای نکرده مسیرش از اینور بوده میگذشته که منم اینهمه بخودم امیدواری میدم و خوشحالی میکنم که فقط رقص وسط کوچه ام مونده؟!!!!!!!!

لبخندی از عمق جانم زدم! مثل اینکه بدلم افتاده بود برای دیدن من خودشو رسونده و حالا از مدتها منتظرم بوده که الان و در این لحظه خوشحالترین و شادترین و باحال ترین مریض و آمپول تزریق کرده ی دنیا فقط خودم و خـــــــــــودم بودم که باید در رکوردهای گینس اسمم ثبت میشد .

بابام راه افتاد. تا سر خیابون رسیدیم از دیدن ماشین آریان که توقف کرده با چراغهایی روشن منتظرمون بود ناخواسته لبخندی زدم!

گذرا دل خواسته، خودخواسته و با قلبی پراز تپش بطرفش برگشتم که نگاهمون قشنگ در هم پیچید که سری به آرامی برای همدیگه پایین آوردیم و لبخندی زیبا هم بدرقه ی راهم شد.

نگاهمو برگردوندم و توی دلم براش خوندم:

اگر باشـــــــــــی

دستانت را می گیرم

و پرواز می کنم

به رویایی که

هیچ بالی نمی خواهد

فقط تو باید باشی

باید همدست من باشی

باید در قلب من باشی

شب بازم هرلحظه به تعداد پیامهاش اضافه میشد، ولی اصلا خصوصی شو باز نمیکردم که تیک دوم رو بخوره و بفهمه پیامهاش دریافت شده !

بنظر خودم بهترین کار دورشدنمون از همدیگه بود که منهم این وسط نمی شکستم و خورد نمیشدم، بقدر کفایت از روزگار خورده بودم!

وقتی پیامهاشو نخوندم تنها و آخرین پیامکی که ازش رسید این بود:

نخون و جواب نده نازنینم، ولـــــــــــی.....

ولـــــــــــی.....

قرارمان

همین بهار

زیر شکوفه های شعر!...

آنجا که واژه های عاشقانه ی من

برای تو گل می کنند!

آنجا که حرف های زمین افتاده ام ،

دوباره سبز می شوند

وَ دست های عاشقمان

گره در کارِ سبزه ها می اندازند ؛

قرارمان زیرِ چشم های تو!

آنجا که شعر

نم نم شروع می شود!...

منتظرت می مونم ..... می مونم..... می مونم

مواظب گلهام باش. شاید روزی خشکیده شونو ازت تحویل گرفتم.

خدای من پشت و پناهت نازنینِ آریان....

درحالیکه تمام وجودم از دوست داشتنی آرام و بیخبر و آرزویی درنهایت خواستنها میسوخت و عذابم میداد، ته دلم از پیامک زیباش خوشحالی زیادی لانه کرده بود که اندازه اش برای خودمم مشخص نبود. فقط لرزشهای قلبم خبر از بی قراریهام میداد.

ولی با تمام خوشحالی هام اشکامم جمع نمیشد و کوله باری از ترسی ناشناخته رو هم با خودم یدک میکشیدم!

اونشب گلهای زیباشو در آغوش کشیدم و سر بر بالین گلهاش گذاشته ساعتی باهاشون حرف زدم و در آخر زمرمه کردم:

شبـــــــــــم را

خیالِ ماهِ روی تو

بخیر میکند ؛

بالاخره بوسه ای به گلبرگهای گلهام نشوندم و..... خوابیدم.

و اونشب آخرین باری بود که از آریان پیام دریافت کردم و دیگه هیچ خبری ازش نشد .

حتی دیگه توی تلگرامم بهم پیام هم نداد و دیگه ندیدمش!

راستش بشـــــــــــدتِ تمام دلتنگش بودم و دیدنش و خبری ازش با دیدن چهره ی ماهش آرزوم بود ولی ..... رفته ..... بود...

بازم در کنار چشمان همیشه اشکآلودم احساس افسردگی میکردم و تمام امیدهایی که روزی در دلم رخنه کرده باعث شادیم بودند، همه پر کشیده بودند .

ده روزی گذشت و منِ دلمرده اصلا در مورد دیدن مهران و آریان با هیچکدوم از دوستام حرفی نزده کلا دهن باز نکردم که مبادا در موردشون زیاد حرف بزنیم و رفته رفته بیشتر دلبسته ی آریان بشم که باید خودم مراعات میکردم .

من تاب تحمل شکست دیگه ای رو در اوج جوونیم نداشتم که ..... نداشتم!

ولی.....

تا به امروز چه کسی تونسته بود از دست چشمان تیزبین و مثل عقاب پری دربره که من نفر دوم باشم؟

اونروز و اون ساعت در آزمایشگاه مشغول آزمایش بودیم و مهدیه هم نیومده بود که خیر سرمون از عوض ایشونم که هم گروهی بودیم داشتیم آزمایش میکردیم.

اونجوری که زنگیده خبر داده بود دیشب عمو و زن عموی شوهرش پاگشاشون کرده بودند و کلی مهمون داشتند.

عروس و داماد ما هم اجبارا دیر بخونه برگشته، عروس خانم ما رو یارای اون نبود که صبح زود از خواب بیدار بشه که حتما توی دانشگاه گیج میزد و بدردی نمیخورد! پس خوابیدن و دیر اومدن بهترین کار بود!

راستش خیلی خیلی دلم میخواست بدونم پدر و مادر آریان که عمو و زن عموی محمد بودند پاگشا و مهمونی کرده بودند یا یه عموی دیگه! که اونم نگه داشتم با دیدن مهدیه بپرسم.

خودمون در گروه ۵ نفریمون آزمایش رو انجام دادیم که پری هم هی غرغر میکرد و میگفت: والا شانس مارو باش که با چه درِ پیت هایی افتادیم! خانم تا لنگ ظهر بغل شوهرش لالاییده و نمیتونه بیدار بشه، اونوقت ما سینگل های بدشانس که دربدر دنبال شوهر که نـــــــــــه خیر عمراااآاا، فقط دنبال دوست پسریم باید جور ایشونو بکشیم !

خندان از اجق وجقهای پری که علیرضا هم غش غش به حرفاش میخندید، منتظر بودیم آزمایش نتیجه بده که آرام خودمو جلوی پنجره ی گوشه ی آزمایشگاه رسوندم.

با باز کردن پرده کرکره اش چشم به زیبایی پر دار و درخت بیرون و منظره زمستانیش دوختم !

لبخندی تلخ روی لبام نشست. خوندم:

یکی از زیر

یکی از رو

بیا خیال تازه ای برای من بباف

این زمستان

با هیچ تن پوشی گرم نمی شود

۵ دقیقه بیشتر نگذشته بود که دستی دور کمرم انداخته شد و تا برگشتم پری بود که شاکی گفت: ببین دختره ی آب زیرکاه، فکر نکن میتونی پری زرنگه رو بپیچونی، الان هم بدون تعارف و ذره ای دروغ و دغل بگو چه اتفاقی افتاده؟ تو داری چیزی رو هی توی مغزت حلاجی میکنی و کاملا گرفتارشی که منم میخوام بشنوم! خـــــــــــب تند زر زر کن ببینم که الان آزمایش جواب میده باید بریم؟

خندیدم گفتم: باور کن چیزی نیست که.....

پری تند با صورتی جمع شده گفت: خـــــــــفه دروغگوی نـــــــــاشی! فقط بگو چی شده؟؟؟

صدایی از کنارمون گفت: والا منم میگم و مطمئنم چیزی شده که این دخملی ناز داره ازمون پنهون میکنه! البته نازنین زیاد دختر پر سروصدایی نیست و از ماجرای پسرعموی بدردنخورش به اینطرف اکثرا توی خودشه. ولی اینبار این سکوت و درخود فرو رفتنهاش خیلی خیلی با قبلیا توفیر داره! حتی من یه بار لبخند قشنگی رو گوشه ی لبش دیدم که پراز خاطره ای شگفت و زیبا بود و چشماشم میدرخشید. لحظه ای فکر کردم ۹۹درصد عاشق شده! البته اینم بگم من به شناخت خودم ایمان دارم ها بی بروبرگرد!

پری با ابروهایی بالا داده گفت: علیرضا تو چقدر فضووووولی آخـــــــــــه! از دست شماها نمیشه یه لحظه خلاص شد؟ برو بینم این چرندیات چیه داری بلغور و برامون به نخ میکنی هـــــــــــان؟

علیرضا صورتشو خندان جلو آورده گفت: ببین پری جان، خودت میدونی خیلی هواخواه اون زبون و شلوغیا و متلکهاتم، ولی اینم خبر داری که من سنم از همه تون بالاست و ارشد روانشناسی دارم که فقط بخاطر شغلم و پیشرفت در اون، این رشته ی فیزیولوژی گیاهی رو دارم میخونم. پس از من نمیتونین چیزی رو پنهان کنین! این نازنازی ما یه چیزیش شده که منم میخوام بشنوم تا هرکاری از دستم بربیاد براش بکنم تمام....

لبخندی بصورت جدی و خندان علیرضا زدم که چشم بصورتم دوخته منتظر بود .

آرام گفتم: چیزی نیست نگران نباشین. کمی فکرم درگیره! واقعا خوشحالم حواستون بهم هست و همیشه هم کنارم هستین .

علیرضا آرام و با طمانینه گفت: نازی جان، خودت میدونی با توجه به رشته ام میتونی باهام حرف بزنی، درددل کنی و مشاوره بگیری! اصلا میتونی غروبها که دفتر مشاوره مون میرم، اونجام بیای تا راحت حرف بزنیم و کمی آرام بشی...

پری تند گفت: پس من چی دیووونه! بدون من جایی برین هردوتاتون رو میکشم ها یادتون باشه! منم باید باشم!

علیرضا خندان گفت: بدون شما پری جانمان مگه میشه اصلا مشاوره داد و بچه ی مردم رو راهنمایی کرد! شما باید باشین و گاهی گند بزنین به مشاوره و روان درمانی من که نورعلی نور بشه و دختر مردم کاملا قاطی کرده راه اصلی خودشم گم کنه مگه نه؟

که صدای خنده هامون با اخم و تخم و دعوای پری بلند شد .

علیرضا گفت: بااجازه تون من میرم به آزمایشمون سری بزنم، ولی نازی خانم هرزمان خواستید درخدمتم بی تعارف که بشنوم و کاملا می تونین روی من حساب کنید! اینو هم از طرف من یادت نگه دار:

آهای عاشق

دارد دیر مےشود

عاشقی ساعت ندارد

صدایت را صاف کن

و محکم با قلبت

بِه عشقت بگو

دوستت دارم

باور کن همچی درست میشه نازنین، زندگی ارزش اینهمه غصه رو نداره!

تشکری کردم که راه افتاد و پری تند گفت: حالا تا دورمون جمع نشدن تند زر زر کن ببینم چی شده!

راه دررو که نداشتم....

دوتا صندلی رو جلو کشیدیم و نشسته ماجرای مهران و آریان رو از اول تعریف کردم .

وقتی گفتم چگونه آریان رو بخاطر ترسم از پس زدنم پروندم و دیگه به پیامهاش نگاهی هم نمیکنم و جوابی نمیدم، پری اول مات نگام کرد و بعد دستشو چنان محکم بالا برد و روی سرم فرود آورد که اگه با اون شدت به کله ام میکوبید حتما کله ام توی گردنم فرو میرفت !

ولی خوشبختانه آرامتر فرود آورد و همزمان با کوفتنش روی سرم گفت: گل و لای و لجن تمام جوبهای تهران تو سرت و ملاج پوکت دختره ی کله خراب! دختر هم اینهمه مشنگ و پَخمه نوبررررررره واااالاااا! اصلا تو از کی اجازه گرفتی همچین غلطی بکنی دیووووونه! اصلا بگو چطور دلت اومد پسر به اون قشنگی و متانت رو از دست بدی

خاک شیرِ زپرتی! منکه میدونم تو با این کارات آخرش منو دقّم میدی و آرزوی یه زندگی بی دغدغه رو به دلم میزاری!!!!

و با حرص و قهر از کنارم بلند شده میرفت گفت: نمیمیره هم خلاص بشیم از دستش که !!!

بعد قدمهای رفته رو تند بطرفم برگشته نگاهی پراز خشم بصورتم دوخت و عصبی گفت: ذلیل مرده، تو اول باید باهاش حرف میزدی و ماجراتو میگفتی، شاید اصلا براش مهم نبود در عین نامردی چه بلایی سرت آوردن و چه طوری اسمتو دوتا کردند! چرا سرخود اینهمه راحت تصمیم گرفتی و ..... بازم میگم خاک بر سرت بکنم الههههههههههههههی اونم توی این آزمایشگاه!!! الههههههههی بمیری که.....

و با قدمهای محکم و بلند راه افتاد!

با رفتنش لبخندی تلخ روی لبم نشست که فکر کردم: بخدا پری منم دوست نداشتم از دستش بدم! کاش دعات هم بگیره که اصلا دوست ندارم ذره ای زندگی کنم! اما چاره ای هم ندارم و باید تمام این ناملایمات رو تحمل کنم! چه کار دیگه ای از دستم برمیاد بکنم رو نمیدونم..... نمیدونم..... بخدا نمیدونم!!!!.....

گفته بودم شادمانم؟ بشنو و باور مکن !

گاه می لغزد زبانم، بشنو و باور مکن !

گفتی آیا در توانت هست از من بگذری؟
گفتم آری می توانم ... بشنو و باور مکن !

عشق اگر افسانه می سازد که در زندان دل
چند روزی میهمانم ، بشنو و باور مکن!

در جواب نامه فرهاد اگر شیرین نوشت:
"با همه نامهربانم" ، بشنو و باور مکن!

گاه اگر در پاسخ احوال پرسی های تو
گفته بودم شادمانم ، بشنو و باور مکن!

11

اون مدلی که پری با تیروتفنگ و قیافه ای پراز خشم ترکم کرد فک کنم همه فهمیدن یه سوتی بزرگ و غیرقابل جبران دادم که پری اونجوری دیوونه شد .

چشمم به علیرضا افتاد که خندان و با قیافه ای شاد نگام میکرد و ابرویی برام بالا انداخت یعنی دیدی حق با من بود!

لبخندی زدم و نگاهمو برگردوندم !

یهو دیدم شلنگ تخته انداز خودشو بمن رسونده بطرفم خم شد و گفت: گفتم که من به شناختم ایمان دارم و تو یه چیزی توی مغزت داری! ولی چیه کاش اونو می فهمیدم که پری هم اینهمه عصبانی شد !

لبخندی زدم و گفتم: ببینین میتونین کاری کنین از دلش دربیاد؟ فکر کنم بدجور بهم ریخت که کم مونده بود منو بکشه!

علیرضا خندان گفت: نگران نباش اخلاقش دست خودمه. الان میرم براش یه شعر میخونم حالش درست میشه. براش میخونم:

پری جان

حضرت حافظ اگر تورا دیده بود

امروز

دستِ کم

"هفت"

دیوان حافظ داشتیم!

بانو

شما خانه تان سمت شمال ده ماست

قبله ی دهکدمان سمت شمال است عزیز

باور کن اینجوری درجا حالش جا میاد. بازم میگم هرزمان هم نیاز به حرف زدن داشتی با تمام داشته هام در خدمتم خاتون !

و خندان منو ترک کرد.

همچنانکه چشمم به دنبالش خیره شده بود دیدم خودشو به پری رسوند و داره براش شعر زمزمه میکنه که پری هم قشنگ شروع به خندیدن کرد. ولی بازم نگاه پراز عصبانیتش بطرفم حواله بود.

فکر کردم: پری اینجوری نگام نکن. من کسی نیستم آریان رو یواش یواش با حرفها و رفتارهام بخودم وابسته کنم و ناجوانمردانه دنبالم بکشونم! بخدا انصاف نیست! شاید آریان دلش نمیخواد دختر انتخابیش قبلا بوسه های مردی رو چشیده باشه و با کسی غیراز خودش پراز مهرو محبت حرف زده رفتار کرده باشه؟ من گناه به این بزرگی رو هیچوقت روی دوشم سوار نمیکنم و حاضرم تا آخر عمرم بدون یار و همسر بمونم ولی حرکتی برای جلب توجه و گرفتار کردن کسی نکنم! آریان اگه واقعا دلش منو بخواد ..... اون دیگه بمن ربطی نداره و خودش میتونه ته و توی دوری کردنها و پس زدنهامو دربیاره و تصمیم خودشو بگیره..... ولی من نیستم..... اصلا نیستم....

کلاس بعدی هنوز شروع نشده بود که مهدیه خودشو رسوند و با قیافه ای خندان روی صندلیش افتاد!

دیگه تحمل نداشتم و فقط دلم قیلی ویلی میرفت بپرسم مهمون کدوم عموی شوهرش بودند که فازی با قیافه ای شش درچهار به مهدیه گفت: مثل اینکه خواب اضافی کردی و خیلیم بهت خوش گذشته که همه جای صورتت داره یکباره میخنده! چه پررووووو والاا!

مهدیه خندان گفت: باور کنین مهمونی دیشب خیلی دیر تموم شد و مطمئن بودم صبح نمیتونم از خواب بیدار بشم که غیبت رو به گیج زدن تا غروب ترجیح دادم .

بچه ها همچنان بهش گیر داده بودند که تا فرصتی پیدا کرد آروم بمن گفت: کارت دارم اونم خـــــــــــیلی مهمممممممم! خبرایی دارم اووووووووووه نـــــــــــابِ و زرورق پیچ و دست اووووووووول!

دلم چنان یهویی فرو ریخت که رسما بدرد اومد .

بدلم برات شد حتما ماجرای آریان بود وگرنه مهدیه چه خبر مهمی میتونست برام داشته باشه!

در همین حین استاد وارد کلاس شد و اگه بگم اصلا از درس اون ساعت چیزی نفهمیدم دروغ نگفتم !

فقط فکرم پیش مهدیه و حرفش بود که گاهی هم نگاهی بصورتش میناختم که لبخندی شاد تحویلم میداد و گاهی چشمک کوچکی میزد.

تا کلاس تموم شد و خواستیم برای ناهار به سلف سرویس دانشگاه بریم، کیف کتابمو جمع نکرده مهدیه دستمو گرفت و درحالیکه منو محکم می کشید راه افتاد و گفت: بچه ها من دارم از گرسنگی می میرم که صبونه هم نخوردم. شما هم وسایلامونو جمع کنین زود خودتونو برسونید که ما رفتیم!

صدای پری تنها بگوشم نشست که بلند گفت: هووووووووی مهدیه، تو گرسنه ای نازی رو چرا کشون کشون می بری! یهویی نازناز رو اشتباهی میخوری ها مواظب ناناس مون باش!

تا دور شدیم مهدیه گفت: بابا این سریشها که اصلا از آدم جدا نمیشن یک کلمه بتونم باهات حرف بزنم!

گفتم : توروخدا مهدیه منکه از دلشوره مردم! بگو چه خبره چی شده؟

مهدیه شاکی گفت: تو چرا بهم چیزی نگفته بودی که با آریان ملاقاتی داشتید و چیکارا کرده و چه جوری چشمت زده مریض شدی که....

خندان گفتم: توروخدا اون حرفای صدمن یه غازو ولش کن که همش شوخی بود. خب..... چی شده زود باش؟

همچنانکه کنار هم قدم برمیداشتیم مهدیه خندان گفت: دیشب عمو و زن عموی محمد که پدر مادر آریان هستن پاگشامون کرده بودن .

هی متوجه بودم آریان خیلی نگاهش روی ما میچرخه ولی متوجه چیزی نمیشدم .

بالاخره بعداز شام که برگشتیم خونه شون، آریان خودشو کنار منو محمد جای داد و ازم از تو پرسید !

من اونجوری که یادمه توی عروسی دیده بودم آریان و مهران کنار شما نشستن و حالتونم دورهمی خیلی خوب بود و خوش میگذروندید، ولی دیگه سرم بحدی شلوغ بود که همچی رو فراموش کردم.

دیشب آریان علنی همچی رو برای من و محمد تعریف کرد و اخرش گفت از تو و اخلاق و رفتارهات خیلی خوشش اومده و تصمیمهایی در موردت داره، ولی نمیدونه چرا اصلا بخودت راهش نمیدی و یه چیزایی بهش گفتی که خیلی نگران شده !

حالا میگفت پیامهاشو که اصلا نمیخونی و به پیامکهاشم جواب نمیدی که جدی هم گفتی اصلا تلفن هم نکنه !

مبهوت فقط نگاهم به مهدیه دوخته شده بود و گوش میکردم .

آروم گفتم: پسره ی خل گذاشته پیش شوهرت آبرویی برام بمونه یا نه؟ وای خدای من! کارها و حرفام داره پیش همه جار زده میشه!!

مهدیه با اخم گفت: دیوونه شدی تووو؟ مگه چی بهمون گفته بیچاره! والا بدت نیاد، ولی از خدات باشه همچین کسی تورو تحقیق کنه! اون خونواده ای که من دیدم واقعا عالین که هرجایی هم پیدا نمیشن که حالا ما براشون فیس و افاده هم بیایم!

شاکی گفتم: مهدیه خودتم میدونی منظورم چیه که نمیخوام.....

تند گفت: تو نگران هیچی نباش! خب از این اتفاقها برای همه میفته که الهی باعث و بانیش به خاک سیاه بشینه! مگه ما تورو نمی شناسیم که اینهمه ناراحتی .

آریان دیشب خیلی جدی ازم پرسید چه مشکلی داری که این رفتارها رو از خودت نشون میدی و اون حرفارو میزنی که ته دلشو بشدت خالی کردی و کلا میترسه جلو بیاد و ازت سوالی بکنه که نگرانه بهت بربخوره و دیگه اون سلامشم جواب ندی!

راستش اصلا نمیدونستم چیکار کنم .

نگاهی به محمد انداختم که گفت: مهدیه وقتی خود آریان میخواد بشنوه و داره پرس و جو میکنه، هرچی میدونی رو بهش بگو بزار تکلیف خودشو بدونه و بتونه یه تصمیم جدی بگیره! با مخفیکاری کاری از پیش نمیره که پسرعموی منم اینجوری هاج و واج مونده و اصلا نمی تونه بفهمه چی به چیه!

منم اول تو و خودمو بخدا سپردم و بعد در مورد تو و پسرعموت گفتم که بخاطر باغتون و چشم طمع عموت و شرطش که باید بیخیال پدر مادرت بشی، چه جوری به تیپ و تاپ هم زدین و از هم جدا شدین !

باور کن نازی آریان فقط ماسیده بود و ناراحت و متعجب گوش میکرد .

فکر کنم از شدت ناراحتیش بود که چشماش برق میزد .

بعداز تموم شدن حرفام فقط به فکر رفت.

بعد با چشمان بسته نفس محکمی بیرون داد و دستی به موهاش کشیده گفت: احساس میکنم قصه ای رو شنیدم که امکان نداره در این دور و زمونه اتفاق بیفته. ما انسانها داریم به کجا میرسیم. اصلا نمیتونم باور کنم عموی آدم اینهمه ظالم باشه و خودرای که با زندگی برادرزاده ی خودشم اینجوری بازی کنه، اونم بخاطر چی؟ بخاطر یه وجب زمین که به هرصورت بازم مال پسرش بود !

شیطونه میگه آریان پا پیش بذار و کاری کن کارستون که این عمو و عموزاده فقط بسوزن و جزغاله بشن که صدای آه و ناله شون توی کل دنیا بگوش برسه ..... لعنت بر شیـــــــــــطون! ..... آدم هم اینهمه نابکار..... بیچاره دختر به اون ماهی و متینی..... چه سرگذشتی داشته..... میگم فقط غمه که از چشماش فوران میکنه نگو.....

دوباره آریان با ناراحتی چشماشو بست و گفت باور کنین از اینهمه ستمی که در حق اون دختر رفته سردرد گرفتم!

و رو به محمد کرده پرسید: محمد صدسال هم بگذره تو با دخترعموت آیسون اینکارو میکنی؟ فقط میخوام اینو بشنوم؟

نگاهم به مهدیه دوخته شده بود و فقط میدونم دلم زیر و رو میشد و پاهامم بشدت لرز داشت !

دیگه نمی تونستم خودمو بکشونم که ایستادم و نفسی عمیق و پراز حسرت رو فرو دادم!

مهدیه گفت: وقتی این حرف آریان رو شنیدم و بوضوح ناراحتیشو به اون شدت دیدم که محمد هم پشت سر عمو و پسرعموت و خونواده اش چندتا فحش رکیک داد.

راستش ته دلم یه جورایی روشن شد و منم دیدم اوضاع بروفق مرادمون هستش و شروع به تعریف از تو کردم، که از ترم دوم تورو می شناسم که چقدر متین و سربه زیر هستی و با هیچکس کاری نداری. این سرنوشت هم اصلا حق و درخورت نبود و کار خونواده ی عموت ظلمی بزرگ برای تو بود که هنوزم نتونستی باهاش کنار بیای .

حالا دروغ نباشه کمی..... فقط کمی ها ..... پیازداغ تعریف توصیفهامو زیاد کردم که البته دروغم نگفتم و آریان هم کلمه به کلمه حرفامو قورت میداد و چشم ازم برنمیداشت.

دیگه حرفی به میون نیومد ولی آریان کلا دیشب رو خیلی توی فکر بود .

امروز صبح تازه از خواب بیدار شده بودم که دیدم آریان زنگ زده از محمد برنامه ی کلاسهامونو با ساعت ورود خروجمونو می پرسه که حواسم جمع شد .

محمد هم خندان گفت فکر کنم آخرش کار دست خودتت میدی ها آقازرنگه!

خلاصه نازی اینارو گفتم حواست جمع باشه که یهو می بینی آریان سرراهت سبز شد و بعدش ..... لالالالای لالالای لای لای لای

خوشحالم نازی خیلی خوشحالم برات!

احساس میکردم توی سرم جریان داغی از گدازه های آتشفشانی درحرکته و درون تمام رگهام میچرخه و می سوزونه، جوری که چشمام کم کم سیاهی میرفت.

خوشحال بودم یا ناراحت رو اصلا نمی فهمیدم، فقط اینو می فهمیدم که دوست دارم دور از همه تک و تنها درجایی خلوت چشمامو ببندم و ..... به همه ی اتفاقات دور و برم فکر کنم و ببینم چه سرنوشتی میخواد برام رقم بخوره و اگه چشمامم بازشون نکردم زیاد بحالم توفیری نداشت که در هر صورت راضی بودم!

آروم گفتم: مهدیه هرکاری میکنم می بینم نمیتونم! یه ترسی، یه دلهره ای، یه اضطراب خاصی ته دلم لونه کرده که باعث میشه به هیچی راضی نباشم! میترسم اشتباه بزرگ زندگیم دوباره تکرار بشه و اینبار یه نفر دیگه هم همراه با من بسوزه درحالیکه لایقش نیست و بهترینها حقشه! بنظرت چیکار کنم؟ منکه کلا واموندم باور کن!

مهدیه گفت: ببین نازی جان، البته این نظر منه! تو اصلا هیچکاری نمیکنی و مثل همیشه به کارات ادامه میدی. حالا که آریان حدودا از همچی خبر داره و عقلشم خداروشکر توی کله شه و واقعا خونواده ی خوبی هستن که من به شخصه همه شونو تایید میکنم، اجازه بده هرزمان خودش تصمیم گرفت و یهو دنبالت اومد و خواست باهات حرف بزنه، لطفا دیوونه بازی درنیار و اجازه بده ببین چی میگه که بحرفاش گوش کن! فکرم نمیکنم انقده پسر بی جنبه و بدی باشه که زورگویی توی بساطش باشه و بخواد حرف خودشو به کرسی بنشونه !

اصلا خودت قضاوت کن، می بینی یه بار بهش گفته بودی زنگ نزن، اصلا بخودش اجازه نداده بهت زنگم بزنه که تو بهش اونهمه اعتماد کرده شماره تو داده بودی و نمیخواسته وجهه شو پیشت خراب کنه! پس فکر کنم واقعا پسر باارزشی باشه و ارزشش رو داشته باشه در صورت خواستنش باهاش حرف بزنی و کمی از زندگیتو با سرنوشتت براش بشکافی خب؟

نگاهمو به آسمون دوختم. مهدیه درمورد آریان کاملا حق داشت و باید فکرامو میکردم ببینم چه کاری خوبه و چیکار باید بکنم که نه سیخ بسوزه نه کباب!

من اصلا آمادگی تجربه ی شکست دیگه ای رو نداشتم..... و این بار صدرصد ..... قلبم طاقت نمیاورد و ..... تموم میکردم....

لبخندی روی لبام نشست. نمیدونم چرا دلخوشی کوچکی کنار دلم جوانه زده بود و احساس شاخ و برگ دادنش رو با تمام وجودم حس میکردم.

فکر کردم:

دل آدم گاهی چه گرم می شود

به یک"دلخوشی کوچـــک"

به یک"هستـــم"

به یک"کجایی؟"

به یک"خوبی؟"

به یک"حضـــــــــور"

به یک "ســـــــلام"

به یک خبر از "عشـــــــــق"

و من ناخواسته ..... در این لحظه از ته قلبم دلخوش بودم.

(آریان تعریف میکند)

اعصابم بحدی داغون بود که نای حرف زدن که سهله، نای نفس کشیدن هم نداشتم.

صدالبته خودمم خیلی خـــــــــــیلی راضی که کم مونده بود تمام اعضای حسی حرکتیم از کار بیفته و سکته کنم که از اینهمه مشکلِ ناخواسته که بزور روی سرم هوار شده بود خلاص بشم !

خداروشکر حالشو نداشتم و نمی تونستم حتی دهنمو بجنبونم! چون مطمئن بودم تا دهنمو باز کنم حتما با یکی شدیدا دعوا میکنم و شاید چیزایی بگم که بقیه ناراحت بشن ..... که اینو هم اصلا نمیخواستم.

همه ی کارکنان نمایندگی خودرو، همچنین دوست و شریک کاریم نادر با اخلاقم آشنا بودند و میدونستن در اون اوضاع و احوالِ بدم نباید زیاد دور و برم بپلکن و خواسته ای ازم داشته باشن تا کمی حالم میزان شده بخودم بیام و بعد شروع به حرف زدن بکنم!

با خستگی تمام خودمو داخل ماشینم انداخته درحالیکه جفت دستامو روی فرمان قفل کرده بودم و محکم فرمان رو می فشردم، چشم به ابرهای تیره ی آسمون دوختم که بروی کل شهر خیمه زده بود!

با دلسوختگی تمام که در قلبم سوزش رگ به رگ و بند بندش رو حس میکردم و کم مونده بود اشکام جاری بشه زمزمه کردم: خدا رحمتت کنه مرد حسابی! نونت نبود آبت

نبود، فک و فامیل نداشتی، بی کس بودی یا اصلا چه ظلمی در حقت کرده بودم که منو اینجوری با وصیت و اصرارت، با پسرت مهران دمخور کردی که دیگه دارم از دستش سکته میکنم .

به پیر به پیغمبر این بچه آخرش منو هم هفت لایه کفن میکنه و راحت دنبال کاراش میره که.....

آهیییییییییی بلند و سوزان کشیدم. پسره ی الدنگ و بیفکر اصلا هم بحرف هیچ بزرگتری حتی منِ داییش گوش نمیداد و نمیدونم با اون دوستان حقه بازش، بازم چه غلطی کرده بود که کلی قرض بالا آورده، حالام فقط پونزده بیست روز تا پرداختش فرصت داشت !

خیر سرم امروز زنگ زده بهم مشتلق داده بود برای بیست روز آینده یه چک 35 میلیونی میخواد و اگه قرضش پاس نشه کارش خیلی زاره!

اصلا نمیدونستم حرفمو به کی بزنم و از کی چاره بخوام که جز صبر کردن و خون دل خوردن راهی جلوی روم نبود!

کسی نبود بگه من اینهمه پول رو هرلحظه از کجا بیارم که خرج یللّم تلّلم های این پسر بکنم !

تمام داشته هاش پیش من بصورت زمین و ملک بود و دلم نمیخواست دستی بهشون بزنم و همه شونو نگه داشته بودم به کاری پرمنفعت بزنیم و ..... ولی چوب خط مهران دیگه پیشم پر بود و خرج و مخارجش واقعا زیاد که دیگه نمی رسیدم..... دیگه نمی تونستم !

اینجوری که آقا مهران پیشرفت کرده قرض آنچنانی بالا آورده بود، اجبارا باید زمینی رو میفروختم تا قرضش رو بدم و پولهایی که تا به امروز طبق حساب کتابم خرجش کرده بودم رو از اونجا بردارم .

منم برای خرید ماشینهای نمایندگی کلی هزینه کرده به حساب کارخونه پول واریز کرده بودم که دست و بالم کمی خالی بود !

سرمو روی دستام که به فرمان گرفته بودم گذاشتم .

امروز اصلا حالشو نداشتم برای ناهار خونه برم و راه به این طولانی رو در این وضعیت داغونم بخودم تحمیل کنم! ولی مامانم زنگ زده گفته بود از پیراشکیهای دلخواهم پخته که خودمو برسونم و داغ داغ بخورم که بعدا اون مزه رو نمیده و از دهن میفته !

برای دل مهربون مامانم هم که شده میرفتم و با کلی تعریف توصیف غذای خوشمزه شو میخوردم .

شایدم یه امروز رو دیگه به نمایندگی برنمیگشتم. حالم صدقه سر آقامهران اصلا خوب نبود و نیاز به استراحت داشتم.

وارد خونه که شدم مامان و بابام منتظرم بودند با هم ناهار بخوریم.

سعی کرده بودم تمام ناراحتیمو بیرون خونه جا بذارم و با قیافه ای آروم وارد خونه بشم !

این دومهربون من گناهی نداشتن که حالا درد و مصیبت، سهل انگاری و بیخیالیهای نوه ی دختریشون مهران رو هم تحمل کنن !

مامانم هنوزم به یاد خواهر بزرگترم اشک میریخت و بعد قلبش گرفته ناراحت میشد .

از همان زمان فوت خواهرم بود که ناراحتی قلبی پیدا کرد و دیگه خوب نشد، درحالیکه داغ دخترش هنوزم براش تازه بود.

دختری که دست تقدیر اجازه نداده بود براشون موندگار بشه و ثمره ی همون دوران اولیه ی زندگی و 16 سالگی مامانم بود که علاقه ی زیادشون به دختر نازشون ماورای گفته ها و شنیده ها بود که بعداز این دختر تا سالهای سال نتونسته بودند بچه دار بشن که تمام مهرومحبتشون تقدیم تنها فرزندشون شده بود و .....

بعداز چندین سال مادرم در سن 36 سالگی ناخودآگاه اول منِ آریان و بازم بعد از چندسال فاصله آیسون رو حامله شده بدنیا آورده بود و الان تا اونجایی که می دیدم و میدونستم نور چشمشون بودیم .

خواهر بزرگترم حدودا 10 سالی میشد بخاطر سرطان غدد لنفاوی پیشرفته اش ناگهانی فوت کرده بود، درحالیکه هرکاری از دستمون برمیومد در دوماهی که از مریض بودنش خبردار شده بودیم براش انجام دادیم، ولی نتیجه ای نگرفتیم.

خیلی دیر فهمیده بودیم و کار از کار گذشته، تومور همه جای بدن خواهرمو گرفته بود.

حالا دکتر هم اعلام کرده بود این نوع سرطان بیشتر ارثی به آدم میرسه که همه ی خونواده رو هم برای آزمایش فرستاد و خداروشکر همگی سالم بودیم.

با اینهمه، خاطرات خواهر بزرگترم که با عشقی آتشین و علیرغم میل پدرمادرم با پسر همسایه مون هم ازدواج کرده بود هیچوقت از خونمون دور نمیشد.

در این شرایط هم غم مامان و بابام برای خودشون کافی بود و منم تمام سعیمو میکردم چیزی به این اندوهشون اضافه نکنم.

با تمام فکر و خیالهام وارد خونه شدم .

بوی پیراشکیهای ناب مامان توی خونه پیچیده بود و آیسون با ظرفی سالاد که روی میز میذاشت سلامم رو جواب داد.

لباسهامو عوض کردم و پشت میز نشستم که همه منتظرم بودند .

مامان ۷۰ ساله ام با لبخندی دلنشین و چشمانی لبریز از عشق مادری که بصورتم دوخته بود نگام میکرد و بابا هم درحالیکه لیوانی دوغ در دست داشت با نگاه براق و پراز ذوق و شوقی پدرانه چشم بمن داشت!

خندیده گفتم: احساسم میگه نقشه هایی توی سرتون دارین و فکر و خیالایی رو قشنگ برای خودتون پرورش میدین که چشم از من برنمیدارین! خب می شنوم!

آیسون کجکی گفت: نه خیرررررر جناب! از بس خوشگل هستید عاشقتون شدن و نمیتونن ازتون چشم بردارن! دقت کنی کسی نگاهی به من نمیندازه و اصلا اونجوری عشقولانه نگام نمیکنه! بیچاره آیسووووون که کم مونده برم از دست اینهمه نامهربونی دختر فراری بشم! اصلا آدرس دوبی کجاست؟ چطوری میتونم خودمو به دوبی برسونم؟

نگاهی بصورت زیبای آیسون انداختم که همه میگفتند خیلی شبیه منه و خندیدم.

دختره ی زبون دراز چشم و چراغ مامان بابام بود که بدون اجازه اش آب هم نمیخوردند، ولی همیشه نازشو داشت که تموم شدنی هم نبود و دعواهاشم که شکرخدا برای همه مون براه بود !

تا تقّی به توقّی هم میخورد تند میخواست دختر فراری بشه و تنهامون بزاره!

در حالیکه همگی می خندیدیم مامان خندان گفت: آیسونِ حسود قبل از اومدن آریان روی زانوی بابات بودی بازم شاکی هستی دختره ی پررووووو؟

آیسون خندان گفت: دیدم داشتین بدجور نگام میکردین و لباتونم برام ورچیده بودین که کاملا حس کردم جاتونو تنگ کردم اونم شدید نـــــــــــه؟ والا منکه سرکار هستم بابا دربست مال شماست، چی میشه یه ده دقیقه هم مال ما باشه والاااااااا!

دیگه صدای خنده هامون خونه رو برداشته بود که مامان رو بمن گفت: آریان تو داغ داغ بخور که الان سرد میشن. اگه آیسون اجازه بده منم کمی حرف میزنم. خودت میدونی من برعکس تو، پیراشکی داغ دوست ندارم.

دو پیراشکی رو توی بشقابم گذاشتم و سس کچاپ رو روش ریختم که آیسون هم برام سالاد کشیده کنار بشقابم گذاشت و از دختر فراریمون تشکر کردم.

مامانم آهسته گفت: آریان میدونی ۳۴ سال داری و کم کم داری پیر میشی؟

درحالیکه پیراشکی رو با لذت میجویدم با ابروهایی بالا داده سری تکون داده گفتم: بله سنم رو مستحضرم ولی پیر شدن رو نه دیگه! آخه تا اونجایی که خبر دارم همسن های من هنوز بدنیا نیومدن و در ماه نهم توی شکم مامان جانشون هستن!

آیسون خندان گفت: اشتباه به عرضتون رسوندن آقا که لطفا ضرب المثل رو هم تحریف نکنید! همسن های شما به دنیا که اومدن هیچ، ازدواج کردن و الان صاحب بچه هم هستن!

مامان چشم غره ای برام رفته ادامه داد: میدونی من ۷۰ سالمه و بابات هم ۷۷ سال که دوست داریم و آرزو داریم عروس و نوه مونم ببینیم!؟؟

لبخند زنان گفتم: اِی جاآآآآآآآآآآآآآآآآآآآننننننننننممممممم که قرررربووووونتـــــــــــــون برم من الهههههههههههی! اگه دلتون نوه میخواد پس لطف کنید به آدرس آیسون خانم مراجعه فرمایید که داره کم کم دیرشم میشه و از شدت تنهایی میخواد فرار رو بر قرار ترجیح بده! من هنوز بزرگ نشدم و فرصتم خیلی زیاده که دهنم خالصا مخلص بوی شیر میده والا!

بابا محکم گفت: آریان سفسطه لازم نداریم! خودتم میدونی ماجرای ازدواج دختر و پسر زمین تا آسمان فرق میکنه و آیسون هنوز آدم قابلش رو پیدا نکرده که عمرا به هرکسی شوهرش بدم !

منم به عنوان بابات میگم و اعلام میکنم دلم نوه میخواد که کمی باهاش بازی کنم و آرزو بدل نمیرم! مهران که ماشاا... از وقت بازی دادنش گذشته و ما یکی کوچولوشو میخوایم که بشه به هوا پرتابش کرد!

آیسون تند گفت: بابا عروس یادتون رفت! اول عروس بعد نوه لطفا!

بلند خندیدم و گفتم: هرچی هم فراموش کردن تو یادآوری کن ها فضول باشی!

بابا گفت: بله راست میگه دخترم. اول میخوام عروسمو بغل کنم ببوسم و بعدم نوه! فقط زود باش آریان که دیگه صبر ندارم!

خندان گفتم: یه پیراشکی دادین و اینهمه تقاضـــــــــــا، باور کنین اصلا انصاف نیست و مقدار پیراشکی با تقاضاهاتون اصلا و عمرا باهم همخوانی ندارن. لطفا کمی رحم کنید آخـــــــــــه! مگه دو روزه میشه زن گرفت و صاحب بچه شد؟ حالا در این مملکت کدوم زن و دختررررررر که همه قاطی هم هستن و اصلا هم نمیشه تشخیص داد کدوم دختره کدوم مادر؟ چه تقاضای سختی خداجوونم که کارم دراومد!

مامان درحالیکه میخندید گفت: برای دل تو هم دختر زیاده که اگه کمی بگردی پیداش میکنی! آریان..... پسرعموت محمد چندسالی هم ازت کوچیکتره که امروز کارت عروسیشو آوردن. خب ماهم میخوایم به آرزوهامون برسیم و از اینکارا بکنیم همین.

غذامو بلعیده کمی دوغ خوردم و گفتم: باور کنین من کلا مشکلی با ازدواج ندارم و شرایطمم برای ازدواج فراهمه. فقط منم نمیتونم دختر موردعلاقه مو، اونجوری که توی ذهنم نقش بسته رو پیدا کنم! بهتون قول میدم تا پیداش کردم در اولین فرصت عروستون بشه و به تمام آرزوهاتون تمام کمال برسین! خوبـــــــــــه؟

مامان کمی سالاد دهنش گذاشته گفت: پس لطف کن کمی دور و برت رو خوب و با دقت نگاه کن که داره زیادی دیرت میشه و اسم پیر پسرو یدک نکشی که دختر دلخواهتم بهت ندن! والا عروس شوهر لازم داره بابابزرگ لازم نداره که!

بابام محکم گفت: خانم این چه حرفیه! لطفا صاحب دختر چیزیم دستی بده که افتخار بدیم پسرمون دامادشون بشه!

خوشحال و خندان از همه ی حرفها بعداز ناهار خودمو به اتاقم رسوندم و روی تختم افتادم .

راستش منم دلم میخواست ازدواج کنم و همه رو به آرزوشون برسونم که خودمم از زندگیم فیضی ببرم. ولی کو اون دختری که بتونه دلمو بلرزه دربیاره و شبها و روزهامو با یاد و خاطرش بهم پیوند بزنه که!.....

مدتها بود دور و برمو خوب نگاه میکردم، ولی ..... دروغ چرا هنوز دلم نلرزیده بود.....

با تمام دوندگیهام و چرخش سریع روزگار، روز عروسی محمد رسید و باید خودمونو آماده میکردیم.

خیلی وقت بود عروسی فامیل نزدیکی نداشتیم و راستش دلم یه رقص عالی میخواست! من عاشق رقص بودم و از پس هرجورش برمیومدم که حالا خیلیم به رقصهام افتخار میکردم .

نگاهی در آینه بخودم انداختم.

بهترین از این ممکن نبود و لباسهای انتخابیم خیلیم شیک بودن و بهم میومدن....

کت شلوار شیک و اسپرت مارک زِناردی ایتالیا با رنگ زیتونی تیره و پیراهن روشن و کفشهای همرنگ کت شلوار که دیگه عالی شده بودم.

لبخندی زدم و دعا کردم: خداجوونم لطفا و احتیاطا و حتما صاحب این جوان شیک کرده رو برسون که لی لی کنان و با عشوه بیاد و از اموالش مراقبت کنه !

منکه دیگه از تنهایی خسته ام و برام نخواه که در اوج جوونی افسردگی بگیرم.....!

خوش و خندان از اتاقم بیرون اومدم که همه آماده منتظرم بودند.

آیسون خندان نگاهی به سراپام کرده گفت: زیرآبی فکر نمیکنی زیادی ماهـــــــــــی! خیلی دیر کردی ها نگو نفهمیدیم آش رشته ی خوشمزه!

خندان گفتم: آش رشته چیه وروجک! من خودِ خود شیشلیکم بووووووخودا! الانم پاشین تا دعوا نکردیم راه بیفتیم که این آیسون بازم زبونش ده تا ده تا میچرخه.....

ساعت ۶ حاضر و آماده از اتاقم که بیرون اومدم مامانم و بابام و آیسون توی پذیرایی نشسته منتظرم بودند که بخاطر کارهای نمایندگی دیرتر بخونه اومده بودم .

با تمام متلکهای آیسون، همگی چنان نگاهی پراز تحسین و ذوق به سراپام انداختند، که فهمیدم واقعا شیک کردم و حرفی توی قدوقامت و لباسهام نیست .

شوقی که توی چشماشون میدرخشید لبخندی رو روی لبام نشوند.

با ماشین من راه افتادیم.

وارد جشن شدیم که همه جا بزیبایی آراسته شده ارکست آهنگ قشنگی رو مینواخت.

خونواده ی عمو به قشنگی تحویلمون گرفتند و در برابر مبارکباد گفتنمان آرزوی عروسی منو آیسون رو داشتند.

پدر مادرم با فامیلهامون که تشریف آورده بودند دیداری داشتند و خودمون دورهم سرمیزی نشستیم.

نگاهم به رقصندگان وسط سالن افتاد که به قشنگی میرقصیدند و همگی با شوق نگاشون میکردیم.

جوونهای فامیل که همگی سر یه میز گوشه ای نشسته بودند، دو نفرشون خودشونو رسونده دست از سرم برنداشتند و به اجبار همراهیشون کرده به جمعشون پیوستم.

دورهم با شوخی و خنده هاشون واقعا خوش میگذشت که مهران هم تازه وارد سالن شده بعداز احوالپرسی با همه و کلی زبون ریختن که کار همیشگیش بود و با این کاراش خودشو بنحوی توی دل همه جا میکرد، رسیده قاطی شلوغ بازیهای همه شد.

بعداز کمی شوخی و خنده، مهران خان زمزمه وار اشاره ای به قرض ناقابلش کرد و پرسید آیا تونستم آماده اش کنم یا نه، که تمام شوق و ذوقم در آنی دود شده به هوا رفت.

زمینی که برای فروش گذاشته بودم هنوز مشتری بدردبخوری نداشت و منم با هزینه های زیاد نمایندگی واقعا توی حسابم 35 میلیونی نداشتم که فقط قرض مهران خان رو پرداخت کنم، حالا چه رسد به بقیه ی مخارج سرسام آورش که هرماه پرداخت میکردم!

اگه این مهران فقط یه روز اجازه میداد آب خوش از گلوم پایین بره که باید کلاهمو به آسمون پرتاب میکردم و خودمو خوشبخت ترین آدم روی زمین میدونستم!

در همین افکار بودم که با اصرار دوستان وسط رفتیم. ولی فقط یک دقیقه رقص زورکی رو چنان سرهم بندی کردم که فکر کنم همه فهمیدند حوصله ی عروسی رو هم ندارم چه برسه به رقص و نقاره هاش!

تازه نشسته بودم که دورادور چشم به اکیپی از چند دختر و پسر افتاد که همگی با هم وارد سالن شدند و با پدر مادر عروس شروع به احوالپرسی کردند.

ناخواسته یاد حرف مامانم افتادم که سپرده بود چشمامو خوب باز کنم و اطرافمو خوب ببینم!

راستش کمی چشمامو زیادی باز کردم که شاید قشنگ همچی رو ببینم و چیزی از نظرم دور نمونه. لبخندی هم از این دیوونگیم روی لبام نشست.

اون لحظه رو هیچوقت فراموش نمیکنم.

وارد شدن طنازی به سالن درحالیکه متانتش در بین دوستاش حرف اول رو داد میزد نظرمو جلب کرد.

دوستانش هرچند همگی موقر وارد شدند ولی شیطنتی ذاتی در وجودشون موج میزد. اما موجود آرومی که لحظاتی چشمام روی قیافه ی مهربونش خیره شده بود ماورای دوستاش بود .

خدایا در اوج سادگی قیافه اش چقدر خواستنی بود!!!

خیلی به آرامی و خرامان جلو میومد و در حالیکه اصلا به دور و برش توجهی نداشت، اصلا نمی تونستم نگاهمو ازش کنار بکشم .

تا بخودم اومدم دیدم دارم دعا میکنم برای نشستن میزهای نزدیک جمع مارو انتخاب کنند و زمانی که با راهنمایی مادر عروس بطرفمون چرخیدند و همگی با دو میز فاصله از ما نشستند، از خوشحالی لبخندی روی لبام نشست.

نیمرخ قشنگش بطرفم بود و دیگه نمی فهمیدم دور و برم چی میگذره .

در میان شلوغی و خنده های دوستاش با چه حجب و حیایی پالتوشو درآورده همچنان با شالش نشست، برام واقعا جای سوال بود که کاش می دیدم و می فهمیدم از چه خونواده ای بیرون اومده و زیر دست چه مادری بزرگ شده که اینهمه سربه زیر بود!

از بین سرهای دوستانم که دور هم نشسته بودیم هی سرک می کشیدم و نگاش میکردم .

بحدی دلم میخواست لحظه ای بطرفم برگرده و از نزدیک قیافه ی خواستنی شو ببینم که ته دلم دلشوره ای خاص داشتم و دروغ نباشه مثل اینکه قلبم خیلی بیشتر از خودم عجله داشت.

فقط آنی ..... یک آنِ کوتاه..... بطرفمون برگشت و نگاهش روی تمام مهمانان مجلس چرخید.

نمیدونم چرا احساس کردم با غمی که توی نگاهش موج میزنه، مجلس جشن و سروصدا رو بزور تحمل میکنه!!! شایدم احساسم اشتباه بود و ..... واقعا نمی تونستم درموردش قضاوت کنم!

تا مشغول نگاه کردن به بقیه بود، خیلی قشنگ اونجوری که دلم میخواست و نیم ساعتی در انتظارش بودم نگاش کردم و نگاش کردم، که تا دیدگانش بطرف میز ما چرخید چشمم در چشمان قشنگ و پراز حرفش زوم شد!

در برابر اوج خواستنم برای یکبار دیدن چهره و نگاهش، فقط ثانیه ای بود که با برگشتنش بطرف میز ما و افتادن چشمش بمن خیلی کوتاه نگام کرد..... حالا از دیدن نگاه خیره ام رنگ تعجبی شدید رو در چشماش دیدم که کم مونده بود لبخندی بصورتش بزنم!

آریان و این دیوونگـــــــــــیها!!!

اما چه نگاهی که لحظه ای تحسین در چشمان غمگینش درخشید..... چرا؟ یعنی میتونستم امیدوار باشم تحسین نگاهش بخاطر دیدنِ منِ بقول آیسون تحفه و آش رشته بوده!!

همچنان نگاش میکردم!

خیلی محجوب و تند نگاهشو ازم برگردوند که لرزش ناگهانی دلم خبر از اتفاقی جدید برام میداد! اتفاقی نامانوس که تا این لحظه هیچ حسی درموردش و هیچ نامی براش نداشتم...

هرچقدر منتظر شدم دیگه بطرفم میزمون که همه پراز جوانانی پرشر و شور بود برنگشت..... مگر برای برداشتن پالتوش که داشت میفتاد و باز نگاهمون لحظه ای به هم خیره شد.

من..... مـــــــــــن..... آریان ..... بیخیال عروسی شده بودم و تمام حواسم توسط مهمانی عزیز و ناشناس که فقط نیمرخی بطرف ما داشت به یغما رفته بود...

خاتونهای مهمون به همراه آقایونی که شیک کرده بودند و سرشار از شادی، همه خیلی راحت و بدون حجاب با خنده ها و شوخیهاشون سرخوش بودند، ولی دختر چشم نوازی که من نگاش میکردم با شالی که قشنگ هم همه جاشو پوشونده بود بدون حرف فقط به دوستاش نگاه میکرد و گاهی هم ریز ریز میخندید !

نمیدونم چرا خیلی دوست داشتم هرلحظه تمام رخش رو ببینم..... کاش جایی می نشست که روبروم بود و منم از خداخواسته هی نگاش میکردم!

آریان و این توجه و نگاهها و خواستنها واقعا از محالات بود! ولی محالی که اکنون بواقعیت پیوسته بود.

در برابر اصرار عمو برای رقص فقط گفتم: عموجان باور کنین حسشو ندارم. تا حس رقصم بیدار بشه بدون تعارف وسطم که خودتون میدونین در این مورد رودرواسی هم ندارم!

و با خنده اضافه کردم: لطفا اطلاع بدید باندی هم که پشت سرما گذاشتند رو کمی صداشو تنظیم کنند که گوشمون کر شد!

واقعا هم کرکننده بود!

با همگی حرف میزدیم، میخندیدیم، میخوردیم، به همه ی مهمونا چشم داشتیم، ولی من زمینه ی بیشتری از حواسم بطرف دختری بود که با متانت نشسته و اصلا قاطی شلوغی دوستاش نبود!

دوستاش با اولین دعوت همگی با هم وسط رفته کل جشن رو با شادی بدست گرفتند، ولی چشم نوازِ من متانتش بیش از حد بود که کاملا مشخص بود سالهای سال تمام وجودش با این رفتارها مانوسه و جزیی از وجودش !

راستش بوی اندوهی از رفتارهاش به مشامم می رسید و بیشتر کنجکاوم میکرد.

حس کردم مهران زبر و زرنگ که خودش استاد اینکارا بود، فهمیده حواسم پیش دختر میز بغلیه! لبخندش بصورتم کاملا گویا بود پسره ی زبل!

دیگه هرکاری میکردم حواسمو بیشتر جمع کنم، ولی نه خیر، شدنی نبود و حواسم ششدانگ پیش دختر و رفتارهاش بود .

آرزو داشتم کاش می شناختمش و میتونستم بیشتر بهش نزدیک بشم، ولی ..... چطور امکان داشت...

عروس و داماد وارد سالن شدند و دیدم درست حدس زدم. همگی از دوستان مهدیه هستند.

خوشحال شدم که میتونستم در موردش از کسی سوال کنم .

بعداز دقایقی که باز دوستاش به افتخار عروس و داماد همگی وسط درحال رقص بودند، بلند شدنش رو از پشت میز دیدم که خودشو به گوشه ای دنج رسوند.

مطمئن بودم از صدای بلند باند دور شده که حالا بازم با کم شدن صداش، خیلی عذاب آور بود!

در جستجوی راهی بودم که خودمو کنارش برسونم و کمی همصحبتش بشم که با دیدن صحنه ای جرقه ای از چشمام بیرون جهید و کم موند دود از کله ام بلند بشه!!

مهران تخس با زرنگی تمام، زودتر از من خودشو به دخترک متین رسونده بود و داشت با خوش و بش کنارش می نشست...

دلم زیرو رو بود و جریان داغ خونِ توی رگهام رو احساس میکردم.

مهران حق نداشت کنارش بشینه و باهاش اونجوری گرم بگیره!

فقط خوشم میومد دخترک ناز با همون متانتش با مهران رفتار میکرد که خیلی برام خوشآیند بود.

بعداز دقایقی که اندازه اش اصلا مشخص نبود و فقط میدونستم از رفتار مهران دارم جلز و ولز میکنم و حالم اصلا خوب نیست، دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند شده بطرفشون رفتم که مهران مشغول زبون ریختن و دخملی هم مشغول گوش دادن بود درحالیکه دوستاش همچنان درحال رقص بودند....

آنکه دائم نفسش حس تو را داشت منم

این چنین عشق تو در سینه نگهداشت منم

آنکه در ناز فرو رفته و شاداب توئی

آن که دل کاشت ولی دلهره برداشت منم

آن که از من ته ذهنش خبری نیست تویی
آنکه رویای تو را خاطره پنداشت منم

آن که کافر به دل مومن من بود توئی
آنکه هر شعر تو را معجزه انگاشت منم

آنکه بر سینه ی من خنجر غم کوفت توئی
او که قامت به قد تیر برافراشت منم

او که در باغ غزل گشت و خرامید توئی
او که یک بوته در این باغچه نگذاشت منم

او که عاقل شد و راه خردش رفت توئی

آن که در مزرعه اش بذر جنون کاشت منم

13

همچنان بطرفشون میرفتم ولی در دلم شوری افتاده بود اون سرش ناپیدا !

هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده و با هم آشنا نشده، حس مالکیتی نسبت بهش احساس میکردم که حتی دوست نداشتم کسی نگاش کنه! و مهران هم مستثنی نبود و حق نداشت زیاد دور برش بگرده و همصحبتش باشه!

ولی کاری از دستم برمیومد؟ فعلا که مهران جلوتر از من پیشش بود!

بطرفشون قدم برمیداشتم و دورادور چشمم بهشون بود که مهران زبون میریخت و دخترک ناز با متانت خاص خودش بدون حرف فقط گوش میداد.

هنوزم متوجه من نبودند که بالای سرشون رسیدم.

با سلامم چشمان دخترک در آنی بالا اومد و روی صورتم نشست که لحظه ای سردرگمی رو توی چشمان قشنگش شاهد بودم .

علت سردرگمیش چی بود رو نفهمیدم، فقط میدونم نتونستم جلوی لبخند زدنمو بگیرم و لبام کشیده شد.

با دعوت مهران کنارشون نشستم و وقتی با صدایی آرام خودشو نازنین معرفی کرد و نگاهشو شرمگین به دستاش دوخت، احساس میکردم کل وجودم جوری گر گرفته که داشتم می سوختم و قلبمم که به دلیلی ناشناخته به رقص در اومده بود در تکاپو بود!

نـــــــــــازنین..... اسمی که در عین لطافت واقعا برازنده ی صاحبش بود و منهم..... بشدت خواهان این اسم .....

دور از وجود مهربونش، نازنین اسم خواهر بزرگترم و مادر مهران هم بود که دیگه بین ما نبود و کاش خدا قسمت میکرد نازنین مان در وجهه ای دیگر به خونه مون برمیگشت.

فکر کنم اونموقع خوشحالترین فرد مامان و بابام میشدند که همیشه دوست داشتند اسم یکی از نوه هاشونو نازنین بزارند و اسم دلبند از دست داده شون، توی خونه مون همیشه بروی زبانها جاری باشه!

مهران حرف میزد و شیطنت میکرد. ولی از حرفا و شوخیهاش که راست هم نازنین رو نشونه میرفت، راستش حسادتی توی دلم میجوشید که دلیلش برام نامشخص و نامانوس بود. ولی فقط نگاشون میکردم و اصلا حرفی برای گفتن پیدا نمیکردم .

نگاهی بصورت قشنگ نازنین انداخته فکر کردم: یعنی تمام حسادتها و دل پیچه هام بخاطر دختریه که اصلا نمی شناسمش و تا به این ساعت هم به هیچ وجه از ذهنم نمیگذشت همچین موجود طنازی گوشه ای از شهرمون داره زندگی میکنه؟ یعنی چی اصلا؟

با این اوضاع وخیمی هم که توی دلم براهه و داره برای مهران پرحرف شمشیر مهیا میکنه، بهتره بلند شم و همینجا بلند اعلام کنم ای جماعـــــــــــتِ حاضر در مجلس، من این دخترخانم رو نمی شناسم و تا به امروز ایشونو ندیده بودم، ولی از این لحظه به بعد اگه کسی حق داره و نمیترسه، فقط بطرفشون نگاهی بنداره یا حرفی تحویلشون بده که آآآآآآآآییییییییی نفس کـــــــــــش تنها با من طرفه !

دوباره از افکار دیوانه وارم خنده ای روی لبام نشست که دیدم مهران داره با زبون بازی به رقص دعوتش میکنه.

دلـــــــــــم هرررررررری فرو ریخت! اگه قبول میکرد چیییییییی؟ اگه با مهران راه میفتاد و برای رقص میرفت چی؟ فقط نگاه نگرانم به نازنین دوخته شده بود که در برابر تمام دلشوره هام، نازنین بانوی ما قشنگ جا خالی داد و گفت زیاد اهل رقص نیست!

واقعا ذوق کرده بودم و داشتم توی قلبم با دایره تنبک میرقصیدم، که متاسفانه خوشحالیم زیاد هم دوام نیاورد!!

نازنین با آرامشِ خاص خودش، آقای جوان و حدودا همسن و سال خودش، که وارد سالن شد رو نشون داده گفت: دوستمون آقای مظاهر رقصشون حرف نداره و فکر نکنم کسی اصلا بتونه همپای ایشون برقصه! لطفا از ایشون به رقص دعوت کنین که کارشون حرف نداره و محشره !

با این حرف و توصیفش حسی داشتم شبیه ریز ریز شدن گوشتهای تمام شکمم!

کاش خجالت نمی کشیدم و چندتا فحش آبدار بخودم میدادم !

یعنی از راه نرسیده و واقعا انتخاب نکرده حسادت تا چه حد؟؟؟ با این اوصاف اگه خدا میخواست و روزی نازنین مال من میشد، فکر کنم نمیذاشتم کسی چشمش بهش بیفته که حالا بخواد از دیگران و همکلاسیاش با رقصشون تعریف هم بکنه !

تعریفش از همکلاسی شون افشین چنان منو تکون داد و نیرویی از کینه در من جوشید که فقط گفتم: امیدوارم حرفتونو خیلی زود پس بگیرید .

و لحظه ای بعد دیدم بالای سر افشین که هنوز کامل هم ننشسته بود ایستادم و دارم برقصی دوتایی دعوتش میکنم که دوستشون نازنین خانم خواستارش بودند!

دخترای سرمیز خندان و با هرهر کرکر و کلی خوشحالی، دورادور نازنین رو لایکش کردند که خندیدم .

ولی تا یکی از پسرا کشیده گفت: آفـــــــــــرین به نـــــــــــازی
خـــــــــــودمون! این زیباروی خفته ی ما که دور از همه نشسته و زیرجلکی همچی رو هم تحت کنترل داره احسنت و ماشاا... براش ردیف کنین!

اونوقت بود که بازم حسادتم شدیدا عود کرد!

چقدر در مورد نازنین بخودم حق میدادم رو نمیدونستم، فقط می فهمیدم دوست ندارم کسی از نازنین تعریف بکنه و اسمشو بزبون بیاره چه برسه بشه نازی خودشووووووون !

با تشویقهای افراد سر میز با افشین وسط رفتیم .

نازنین با حرفاش نیرویی بهم داده بود که فقط دوست داشتم بحدی براش زیبا برقصم که از این به بعد فقط در مورد رقص من..... رقص آریان حرف بزنه ..... نه دیگران.....

بنظر خودم زیباترین رقصی بود که اونشب ارائه دادم و صدالبته افشین هم چیزی کم و کسر نداشت و همپای همدیگه جلو میرفتیم !

گاهی که دورادور نگاهم روی صورت خندان و سرشار از خوشحالی نازنین می چرخید که با چشمانی غرق در شادی نگاهشو فقط فقط فقط بمن دوخته بود و تنها رقص منو نگاه میکرد، احساس دوپینگ شدن میکردم و با نیروی بیشتری، رقص زیبا و نفس گیر آذری رو ادامه میدادم.

چقدر از خوشحالیش راضی بودم و ته ته دلم فقط قیافه ی شاد و چشمان درخشانشو آرزو داشتم.

مهران که با رقص فارسی به کمکمون اومد فکر کنم درست نیم ساعت بکوب درحال رقص بودیم که نفسی تازه کردیم.

آهنگ زیبایی نواخته میشد و عروس و داماد هم توسط آیسون برای رقص به وسط سالن دعوت شدند .

مشخص بود آخرای رقص ماست که نفس زنان سری نامحسوس برای نازنین پایین آوردم!

فکر کنم فقط خودش متوجه شد براش با تمام وجودم رقصیده بودم!

یعنی اگر نمی فهمید دق میکردم!

رقص عروس و داماد سبب خیر شد که کنار کشیده نفس زنان کمی استراحت کردیم. ولی بازم من بودم و سالن بود و ..... فقط نازنین بود که می دیدمش!

دختره ی وروجک از راه نرسیده با من چه کرده بود، کلا برام لاینحل بود!

به سر میز خونواده ام رفتم که با چند نفر از فامیلها دور هم جمع بودند.

آیسون خندان که هنوزم رنگ و روش از رقص بجا نیومده بود گفت: والا آریان منکه رقص تورو به اون تندی و زیبایی دیدم، فکر میکنم کسی بهت قدرتی داده نیرویی حواله کرده بود که تونستی اونهمه روپا باشی و برقصی! من از عوض تو نفسم گرفته بود و بزور هوایی پیدا کرده فرو میدادم !

خندان گفتم: راست میگی. باید بگردم و ببینم این جذب نیرو از کجا و کدوم طرف بود که حتی در معبد شائولین هم نمیتونن این قدرت و انرژی رو به آدم ارسال کنن!

و خندان همه شونو ترک کرده سرمیز دوستان جدیدم رفتم که نازنین هم خودشو به اونا رسونده و کنارشون نشسته بود.

با تشکری که نازنین ازم کرد و زیبایی رقصمو ستود، لحظه ای راست و خواهنده توی چشمان شادش نگاه کرده از خوشحالی به زیباترین وجه ممکن جواب دادم که بانو قابل شمارو نداشت و خوشحالیتون رو آرزو دارم!

دخترای وروجک واقعا حالشون خوب بود و داشتن به تعریفهای ما می خندیدند.

شاممون در محیط صمیمی دوستان جدید خورده شد که با اصرارشون کنارشون نشستیم و هم غذا شدیم .

منم که خدا رسونده بود و با نازنین روبروی هم نشسته هرلحظه نگاهم بصورتش بود!

هرآن که چشمام بصورت سرشار از حجب و حیای نازنین میفتاد اشتهام بازتر میشد، ولی غمی که گاها توی نگاهش سربرمی آورد، باعث شد تصمیم بگیرم هرطور شده علتش رو بفهمم.

اونشب تصمیم گرفتم تا با دوستان و فامیل هرچه زودتر خداحافظی کرده خودمو به نازنین برسونم و برای اون وقت شب همراهش باشم که بیشتر هم مدنظرم بود ازش اطلاعاتی کسب کنم و بیشتر بشناسمش.....

ولی تا من بجنبم و از دست چندنفر پرگوی فامیل که اصلا دست از سرم برنمی داشتند خودمو نجات بدم، متاسفانه نازنین رفته بود و با اشاره ی مهران به ماشینش که داشت از محوطه خارج میشد فهمیدم فعلا که از دستش دادم.

همچنانکه چشم به ماشین و چراغ عقب پژویی دوخته بودم که داشت باهاش خارج میشد از فکرم گذشت:

یک عمر

هـــــــــوای

دل خود

داشتم امـــــــــا...

یک لحظه

نگاه " تـــــــــو"

به هم ریخت

دلـــــــــم را

مهران که فقط پراز شیطنت نگام میکرد زمزمه کنان گفت: دایی جان اگه چک منو تا وقتش آماده و منو از مخمصه خلاص کنی، شماره تلفنی بهتون میدم که حظ کنین و دلتون حال بیاد !

فکر کنم بعضیا خیلی چشمتونو گرفتن که بهتون تبریک میگم! لایق شماست که اینو میتونم با اطمینان صدرصد اعلام کنم!

بطرفش برگشتم و فقط نگاش کردم !

از اون پدر و مادر ساده و مهربون همچین بچه ای زرنگ و خیلی هم کلاش واقعا بعید بود.....

دوباره از بالای پله ها نگاهم بطرف در محوطه دوخته شد که اثری از نازنین نبود. دلم بشدت گرفته بود ..... دلم بشدت یکی رو میخواست که ..... از دستش داده بودم.....

همچنانکه بالای پله های محوطه ایستاده بودم و خیلیم دلتنگ، سری با تاسف برای مهران تکون داده آروم گفتم: حالا با این کارات خیلی گل کاشتی تکلیف هم تعیین میکنی؟ منتظر باش زمین فروش بره پولو بهت میدم. ولی باور کن آخرین پولیه که بهت میدم. تا سر عقل نیای دیگه پول بی پول! لطفا دور و بر منهم بخاطر پول زیاد نگرد.

مهران خندان سری تکون داد و بدون حرف بطرف ماشینش راه افتاد.

در راه برگشت حواسم اصلا جمع صحبتهای داخل ماشین نبود و تنها چیزی که جلوی چشمام بود قیافه ی ناز و دوستداشتنی و پراز حرف نازنین بود که با لبخند و نگاهی براق و چشمانی شاد به رقصم نگاه میکرد.

حتی مامانم چندبار در مورد جمع جوونایی که شام رو باهاشون خوردم پرسید که اصلا یادم نمیاد چی جوابشو دادم..... شایدم هیچی نگفتم نمیدونم که .....

فقط میدونم نگاه متعجب مامان و بقیه روی صورتم بود.

فقط زمانی حواسم جمع شد که آیسون گفت: آریان، توی اون جمع یه دختری بود پیرهن یشمی که شال هم تاآخر سرش بود، فهمیدی اون کیه؟

از آینه نگاهی به آیسون انداخته گفتم: چیزی دستم نیومد، فقط اسمشو فهمیدم. چرا می پرسی؟ مشتری شدی؟

آیسون خندان گفت: مشتری که چه عرض کنم! بنظرم اون دختر با اون روحیه ی آرومش، بیشتر با خصوصیات اخلاقی و روحی تو جور بود. دروغ نباشه منم ازش خوشم اومد که شایدم خدا رسوند و مشتریش شدم برای بعضیا.....

مامان تند حرفشو قطع کرده گفت: همون دختری که به منم نشون دادی، کنار مهران ایستاده بود رقص آریان رو نگاه میکرد؟

آیسون جواب داد: آره مامان، دختر دلنشینی بود که ازش خوشم اومد. فقط کاش میتونستیم در موردش کمی پرس و جو بکنیم. اسمش چی بود آریان؟

کمی سکوت کردم. بعد که همه رو منتظر دیدم آهسته گفتم: نازنین!

با گفتن کلمه ی نازنین چنان سکوتی توی ماشین حکمفرما شد که خودم از گفتن اسمش پشیمون شدم، ولی مامان گفت: کاش خدا نصیب کنه و لااقل اسم کسی، حتی شده عروسم توی خونه نازنین باشه که این اسم قشنگ هی توی زبونمون بچرخه! ای صاحب برحق این شب عزیز خودت قسمت کن! باور کنین اگه اسم عروسم نازنین باشه فکر کنم منکه عاشقش میشم!!!

خندیدم. یه نوع خوشحالی خاص ته دلم برای خودش لونه کرد. انشاا... که قسمت میشد و منکه راضی، مامان هم به آرزوش میرسید!

تنها چیزی که بابا رو بمن گفت این بود: کاش این دخترخانم نازنین رو به منم نشون میدادین! انقده گفتین منم دلم خواست ببینمش! نمیشه جوری آدرسی شماره ای ازش گیر آورد؟

درحالیکه از بابام خجالت میکشیدم و لبامم از حرفاش هی کش میومد گفتم: نگران نباشین یه کاریش میکنم. تا قسمت چی باشه و خدا چی بخواد!

از اونشب به بعد دوسه باری به نحوی از مهران شماره تلفن نازنین رو خواستم ولی چنان منو پیچوند که خودمم مات موندم!

خیلی دلم میخواست پیداش کنم و حالی ازش بپرسم، ولی دستی دستی بدجوری گمش کرده بودم!

گاهی بخودم لعنت میفرستادم بهمراه چندفحش آبدار، که می مردی اول ازش خداحافظی کنی شماره شو بگیری و بدرقه، بعد سراغ فامیلت بری؟

ولی خب دلم میخواست اول همه رو از سرم بازشون کنم و برای خداحافظی با نازنین هیچ عجله نداشته باشم ..... که اونم نقشه مو بدجور خراب کرده بودم!

کاری بود که شده و آبی بود که ریخته شده بود. فعلا هم کاری از دستم برنمیومد.

مامان دوسه باری پیگیر ماجرا بود و چنان با علاقه نـــــازنین میگفت و اسمشو کشیده صدا میکرد که خودم کیف میکردم. فقط دلم نمیخواست توی خونه همه بدونن شماره شو مهران داره که بنظرم جوری توی ذوقشون میخورد. می شناختمشون !

اگه این پیچوندنهای مهران ادامه پیدا میکرد، خجالت رو کنار میذاشتم و زنگی به پسرعموم محمد زده شماره نازنین رو ازش میخواستم که صدرصد خانمش منو بی جواب نمیذاشت. چون محمد ازم شناخت کافی داشت.

چند روزی گذشت و بالاخره زمین موروثی مهران به فروش رفت.

تا پولش بدستم رسید اول یه چک سی و پنج میلیونی برای قرضش نوشتم و کنار گذاشتم.

چک خرج و مخارج ماهانه اش که هرماه بهش پرداخت میکردم رو هم آماده کردم و بعد پولهای خودمم که چندوقتی بود براش خرج کرده بودم رو کنار گذاشتم که نزدیک پنجاه تومنی شد .

عجله داشتم. الان وقتش بود که اول شماره ی نازنین رو ازش میگرفتم و بعد چکهاشو تحویل میدادم پسره ی تخس !

زنگی بهش زدم که از حرفاش احساس کردم جایی دست و پاش بنده و بازم میخواد منو بپیچونه!

ولی تا شنید تا نیم ساعت دیگه رفتنی هستم و دوسه روزی در دسترس نیستم که ممکنه چک ها دیر بدستش برسه، با مِن و مِن گفت در پارک نزدیک خونمون هستش و منتظرمه!

سرراهم به نمایندگی، جلوی پارک نگه داشتم و تا پیاده شدم، در میان بهت و ناباوری چشمم لحظه ای به نازنین افتاد که داشت از پارک خارج میشد!

اول چیزی رو که میدیدم باور نکردم، ولی با دقت که نگاه کردم واقعا خودش بود که در این هوای سرد کتش رو روی بازوش انداخته داشت میرفت. خیلی هم در فکر بود!

قلبم چنان تپید و خون به سرم جهید که بدون فکر و درکسری از ثانیه صداش کردم که ایستاد.

لحظاتی بدون برگشتن ایستاد. مثل اینکه باور نمیکرد کسی صداش زده باشه! با صدا زدن دومم بود که آروم به عقب برگشت.

تا چشمش به من افتاد اول با تعجب و ناباوری نگام کرد. بعد درخششی از خوشحالی رو توی نگاهش دیدم که دلم لبریز از شادی شد .

پس منو فراموش نکرده بود که از دیدنم خوشحال بود!!!

کاش میدونست و خبر داشت در عرض این ده روز لحظه ای از فکر و مغز و دلـــــــــــم بیرون نرفته و بیشتر از این خوشحال میشد..... درخشش چشماش که اینو میگفت.

نزدیکش رسیدم و بعداز سلام احوالپرسی که خودم از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم و چی بگم، ناخواسته نگران اوضاعش بودم که آماده ی مریض شدن در این هوای سرد بود!

لبخندزنان و خیلی جدی در مورد پوشیدن کتش در این روز سرد گفتم که حدس میزدم پشت بند عرقی که روی پیشونیش نشسته و سرخی صورتش حتما سرماخوردگی رو هم تحمل میکرد!

زیباترین چشم غره رو بهم رفت و اسم سق سیاه رو هم تحویلم داد که خیلی خوشحال بودم خیلی....

ولی با لبهایی خندان و ورچیده، با شوخی مجبورش کردم لباسشو تنش کنه که مهران از پشت سررسید و با دیدن نازنین ذوق زده سلام احوالپرسی کرد.

از رفتار نازنین احساسم گفت قبل از من دیداری با همدیگه داشتند که راستش دلم لرزید و ناراحتی رو با تمام وجودم احساس کردم..... ولی نازنین خیلی سرد مهران رو تحویل گرفت که خودش جای بسی خوشحالی داشت! پس میتونستم امیدوار باشم که ارتباطی با هم ندارند.

از نازنین که میخواست ترکمون کنه خواستم چند دقیقه ای بهم وقت بده که کارش داشتم ...

تند بطرف ماشین رفتم تا چک مهران رو بدم و راهیش کنم بعد به نازنین برسم، که وقتی برگشتم نگاهم بهشون افتاد !

مهران تند تند چیزایی بلغور میکرد و نازنین هم جواب میداد!

نفسم تنگی کرد و دردی توی شکمم بهمراه سرم چرخید.

احساس آنی سرگیجه کردم. با چیزهایی که جلوی چشمم می دیدم آیا واقعا تازه همدیگه رو می دیدند که پیش من برای رد گم کردن احوالپرسی کردند؟؟؟؟ امکان نداشت. من این مهران مارمولک رو می شناختم!!!! پس با هم قرار داشتند!!!

مهران که کلا نم پس نمیداد، ولی هرطورشده باید از نازنین می پرسیدم و از زیر زبونش بیرون می کشیدم که فکر نمیکردم اصلا دروغ و دغلی در اون موجود ظریف و متین وجود داشته باشه. اصلا به قیافه اش هم نمیومد اهل دوز و دغل باشه!

اونروز کنار نازنین بهترین ساعات عمرمو داشتم که به هیچ وجه راضی نبودم لحظه ای ازش دور بشم، ولی غم نگاهاش که گاهی کم رنگ و گاهی شدت میگرفت برام خیلی جای سوال داشت!

چیزی این زیباروی رو می آزرد که باید ته و توی کارشو درمیاوردم!

اونروز با تمام شیطنتها و شوخیهام که از سر خوشحالی و خواستنهای دلم و سورپریزی که برای مریض کوچولوی خودم آماده کردم، وقتی سربزنگاه خودمو به درمانگاه رسوندم

و بهت و خوشحالی رو همزمان توی چشماش دیدم، تمام دنیا از آن من بود که خودمم از این حال خودم تعجب میکردم!

چرا اینهمه دوست داشتم دختر بیگانه ای رو خوشحال کنم و از غم نگاهش کم کنم که حتی کمترین اطلاعی در موردش نداشتم؟؟ چرا اندوه اون چشمان قشنگ اینهمه ناراحتم میکرد؟؟؟؟ چرا تمام فکر و ذکرم شده بود این دختره ی ناز که از راه نرسیده قلبمو با رفتارهای ملایمش قاپ زده بود؟

این دختر صاف و ساده ی دلربا و بی ریا، چی داشت که منو بعداز سالهای سال اینگونه اسیر خودش کرده بود؟

نگاهی کاونده به باباش کردم که پشت ایستگاه ایستاده بود. شخصیتی پراز متانت و احترام، که صبر و شکیبایی از تمام وجناتش پدیدار بود .

چنان مهربان با پدرانه ای خاص نازنین رو تحویل میگرفت و حالشو می پرسید که انگار نازنینش تنها آفریده ی کائنات بود که به تنها پدر جهان تقدیم شده بود!

لبخندی روی لبام نشست.

اگه قسمت بود و روزی نازنینم نصیب خودم میشد، منم مثل پدر مهربونش اینگونه پراز عشق باهاش رفتار میکردم و اونجوری که قلبمو تسخیر کرده بود نمیذاشتم توی دنیا آخی روی لباش و حسرتی توی چشماش بشینه!

اونروز تصمیم گرفتم آدرس خونه شونو یاد بگیرم بلکه روزی لازم میشد. مطمئن بودم خودش کسی نیست که به این زودیها آدرس بده!

با چه شور و شوقی دنبال ماشینشون افتادم و گاهی هم بهش خودی نشون میدادم که بزور میتونست جلوی خنده هاشو بگیره و گاهی هم چنان نگاهی به باباش میانداخت که خداروشکر متوجه چیزی نشده بود.

دوستش داشتم..... از ته قلبم دوستش داشتم..... بدون برو برگرد....

بعداز ارتباطی که کم کم میخواستم با مهرو محبت بینمون برقرار بشه بلکه بتونم بیشتر و بهتر بشناسمش، زمانی رو دیدم که باهام خداحافظی کرد و فقط گفت شاید اون کسی نباشه که مدنظرمه و من لایق بهترینها هستم.....

فقط نیم ساعت ماتم برده بود.....

دیگه به پیامها و پیامکهام اصلا جوابی نداد. کلا به Pv من نگاهی هم نمینداخت که بدونه براش چی نوشتم.

اعصابم بحدی بهم ریخته و داغون بود که روزها و شبهارو بزور تحمل میکردم.

کلا مغزم تهی از همچی بود. اصلا نمیتونستم بفهمم چه چیزی داره اینگونه اذیتش میکنه که بهم نمیگفت و ازم پنهان هم میکرد .....

عوض اینهمه دوری کردن، میتونستیم باهم حرف بزنیم و چاره ای پیدا کنیم، نه اینکه من از هیچی خبردار نشده اینجوری خودشو کنار بکشه و لام تا کام حرفی بزبون نیاره!

لبخندی روی لبام نشست .

شاید..... شاید ..... منو دوست داشت و جوری دلش بندِ دلم شده بود که نمیخواست از طرف من سرخورده و مایوس بشه که دوری و بیخبری رو به همچی ترجیح میداد !!!

خونه شونو که شناخته بودم. دو سه روزی با کلی مشکل و تلمبار کردن کارهای نمایندگی بدوش نادر بیچاره که گاهی چنان داد و هواری تحویلم میداد و با یه بوسه ی من ختم به خیر میشد، دنبال نازنین افتادم بلکه چیزی دستمو بگیره و علت حرفا و دوری کردنهاش برام مشخص بشه، ولی هیچ به هیچ...

همچنان با متانت ذاتیش به دانشگاه رفت و آمد میکرد که فکر کنم تمام مسیرو در فکر طی میکرد و اصلا نمی فهمید دنیا دست کیه و چه اتفاقاتی دور و برش داره میفته!

و اینچنین بود که روز بروز بیشتر گرفتارش میشدم و هرچه بیشتر سعی میکردم جوری سر از کارش دربیارم.....

14

اونشب غمین و افسرده از اینکه نمیتونستم خودمو به نازنین نزدیک کنم و مرهمی برای زخمهای سر باز نکرده و مخفی دلش باشم وارد خونه شدم.

مامانم با دیدنم خبر داد تصمیم داره دو روز بعد محمد و مهدیه رو پاگشا کنه و از دوسه تا خونواده های نزدیک مثل عمو و عمه هم دعوت کرده همه دور هم باشیم.

نمیدونم لحظه ای از فکرم چی گذشت که دلم هری پایین ریخت!

یعنی لحظه ای از مغزم چی گذشته بود که خودمم خبر نداشتم؟

تا وارد اتاقم شدم یاد مهدیه افتادم که دلم بدتر لرزید. راه حل رو پیدا کرده بودم که تا به امروز یادم نیفتاده بود !!!

هرچی باشه مهدیه با نازنین دوست بود و حتما میتونست راهنماییم کنه و اطلاعاتی در مورد نازنین بهم بده که چرا دوستش اینجوری منو پس زده بود! چی توی زندگی نازنین داشت اذیتش میکرد که اینهمه توی خودش فرو میرفت و بیخیال دنیا و اطرافش بود!

درحالیکه با انگشتم اون دوروز رو زورکی بجلو هل میدادم شب مهمونی رسید و همه مون در رستورانی که برای شام دعوتشون کرده بودیم دورهم جمع شدیم.

مهدیه و محمد کنار همه نشسته بودند و اصلا موقعیت خوبی برای سوال جواب نداشتند. پس باید هنوزم تحمل میکردم!!

بعداز شام که برای بقیه ی پذیرایی و دورهمی بخونه مون برگشتیم، همه گرم صحبت بودند و سروصدا خونه رو پر کرده بود که خودمو کنار زوج جوونمون رسوندم.

خوب بود که این بار دوتایی با کمی فاصله از بقیه کنار هم نشسته بودند و کارم بخوبی راه میفتاد.

بعداز کمی حرفهای معمولی صحبت رو به نازنین کشوندم و از مهدیه درموردش سوال کردم که یهو دیدم با اولین سوالم نیش زن و شوهر تا بناگوششون بازه !

درحالیکه از ذوق کردنشون میخندیدم توضیح دادم که با نازنین دیدار و صحبتی کوتاه داشتم. ولی تا شنیدند نازنین منو قبول نکرده و اجازه آشنایی بیشترو نداده، که الان هم من مصرانه میخوام علت پس زدنهای نازنین رو بدونم، مهدیه سردرگم و متعجب چشم به محمد دوخت و حرفی نزد. حتی خنده هاشم خشکیده بود!

با توصیه ی محمد بود که مهدیه کمی فکر کرد و بعد خلاصه ای کوچک از ماجرای نازنین رو گفت.

وقتی شنیدم فامیل درجه ی یکش چه بلایی سر دختر مظلوم و بینوا آوردن و چه بامبولی براش راه انداختن، راستش فقط خونم می جوشید و فواره کنان به مغزم صعود میکرد که اعصابم هم بشدت قاطی بود.

درحالیکه از خشم دندون قروچه میکردم گفتم: یعنی مثلا مرد باشی اسم مرد رو هم یدک بکشی، اونوقت اینهمه بی وجدان باشی در برابر دختری بی پناه که هیچ کاری از دستش برنمیاد در برابرت بکنه؟ شیطونه میگه کاری کنم و یه حسابی از این عمو و پسرعمو با خونواده اش برسم که تا آخرعمرشون یادشون بمونه با بقیه اونم دختری مثل نازنین چه رفتاری باید داشته باشن! والا نامردیم حدی داره، بی غیرتیم حدی داره که آدم واقعا نمیتونه تحمل کنه!

مهدیه درحالیکه بخاطر حرفام، خوشحالی از چهره اش مشخص بود کمی از خصوصیات خوب و خانم منشانه ی نازنین تعریف کرده ادامه داد: بنظر من اگه با خود نازنین از نزدیک صحبت کنین عالی میشه و شاید نگفته های زیادی باشه که خودش راحتتر باهاتون درمیون بزاره. بازم هرچی صلاح بدونین همون کارو انجام بدین. منم برای کمک در خدمتم.

اونشب خیلی فکر کردم و بالاخره تصمیم گرفتم هرجور شده از نزدیک با نازنین حرف بزنم بلکه بتونم دردی از رنجها و زخمهای دلش بردارم .

نازنین باید می فهمید من بحدی دوستش دارم و خاطرش برام عزیزه که شبها و روزهام با یادش سپری میشه و کلا شیفته ی متانتش هستم. طلاقش هم اصلا برام مهم نبود و میتونستم تا عمر دارم با این مساله کنار بیام، طلاقی که واقعا ناجوانمردانه بهش تحمیل شده بود!

ممکن بود ماجرا اونجوری که میخوام پیش نره و اصلا قسمتی در میون نباشه، ولی منم به عنوان یه انسان وظایفی داشتم که باید انجام میدادم بلکه برای دختر دلخواه و مظلومم که بدجوری از خودی و ناکسان پشت پا خورده بود مرهمی میشدم!

با فهمیدن ماجرا و اتفاقاتی که نازنین پشت سر گذاشته بود، این دخترک ناز بدتر از همیشه تمام افکارمو بخودش مشغول کرد .

دو روز بعد سه شنبه که فرصتی پیدا کردم با توجه به ساعات کلاسشون که از قبل اطلاع داشتم خودمو جلوی دانشگاهشون رسوندم و منتظرش شدم .

مثل دفعات قبل با دوستاش بیرون اومدند و از همدیگه خداحافظی کرده هرکس بطرفی راه افتاد که نازنین هم مثل همیشه بطرف ایستگاه خط واحد رفت.

کمی که از دانشجویان فاصله گرفت کنار خیابون توقف کردم و پایین اومده صداش زدم.

فقط دعا میکردم از اومدنم ناراحت نشه و فقط بخواد حرفامو بشنوه!

تا برگشت و نگاهش به من افتاد تعجب در شدیدترین وجه رو توی چشماش دیدم که ماتزده فقط نگام کرد .

لبخندی بصورت مهربونش زده سلام دادم .

با دیدنش دلم آروم و قرارنداشت. خدایا چقدر دلتنگ این دختره ی دوستداشتنی بودم! پسرعموش چطور تونسته بود از این مه جبین دل بکنه هنوزم برام جای سوال بود! پسره ی خل صدرصد دیوونه بود!

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی باز هم چشمان منتظرمو دید به آرامی جلو اومده سلام داد که با تمام دلتنگیام حالشو پرسیدم.

کاملا متوجه بودم درحالی بهم جواب میده که اصلا به چشمام نگاه نمیکنه و نگاهش روی سینه و لباسهام در گردشه.

آرام گفتم: اجازه میدین امروز برسونمتون و در خدمتتون باشم؟ از اول بگم من دعوا و اخم رو دوست ندارم و بیشتر با مهرومحبت سازش دارم!

تازه نگاهش توی چشمام نشست و لبخندی بزیبایی گلهای بهاری بصورتم زد .

دیگه چیزی نگفتم که فکری کرده آرام گفت: مزاحم نمیشم. من با سرویس خیلی راحت بخونه میرسم که....

تند گفتم: نازنین خانم، هدفم فقط رسوندن شما نیست. میخوام کمی با هم حرف بزنیم که خیلی ضروریه! خواهش میکنم این یه فرصت رو به هردومون بدین که ممنونتون میشم!

نگاهش متفکرانه از صورتم پایین اومد که گفتم: خواهش میکنم فقط کمی بهم مهلت بدید بعد هرجایی که خواستید میرسونمتون و اگه اجازه ی دیدارتونو نداشتم دیگه خودمو بهتون تحمیل نمیکنم!

سری به تایید تکون داد که از خداخواسته گفتم: بفرمایید

در عقب ماشین رو خودش باز کرد و آرام نشست.

اصلا تعارف هم نکردم روی صندلی جلو بشینه! میخواستم کاملا راحت باشه و ازم فراری نباشه.

نشستم و کمی به عقب برگشته گفتم: از دیدن دوباره تون واقعا خوشحالم. الان اجازه میدید به کافی شاپی که در همین نزدیکیهاست بریم و راحت باشیم؟ شما هم صدرصد خسته اید و باید استراحتی بکنید!

نگاهشو از صورتم کنار کشیده بعداز فکری کوتاه گفت: اگه براتون مقدور باشه فضای باز رو ترجیح میدم. کمی پایین تر یه پارکه که اونجا بریم بهتره!

بازم روی حرفش حرفی نزدم و اصراری نکردم. احساسم میگفت نازنین در شرایطی هستش که فقط میخواد از همه دور بشه و خود تنهاشو فقط داشته باشه.

آهنگ دلخواهمو انتخاب کردم که ملایم برامون بخونه.

نگاهی هم از آینه بهش انداختم که صورتشو بطرف پنجره برگردونده نگاهشو بیرون دوخته بود!

از فکرم گذشت: حیف دختری به این متانت نبود که اینهمه باعث رنجشش شدن و اذیتش کردن! هنوزم که هنوزه متانتش حرف اول رو میزنه....

مقابل پارکی رسیدیم که آهسته گفت: همین پارکه.

کناری نگه داشتم که پیاده شدیم.

بطرفش رفتم و کنار هم با کمی فاصله راه افتادیم.

بعداز کمی سکوت که واقعا نمیدونستم چه جوری شروع کنم، گفتم: نازنین خانم امیدوارم مزاحمتون نشده باشم، ولی واقعا نیاز داشتم باهاتون حرف بزنم !

نازنین آهسته گفت: بفرمایید می شنوم .

درحالیکه دلم میلرزید گفتم: نمیخوام فکر کنین توی کار و زندگیتون فضولی میکنم و سرک میکشم، ولی راستش با عرض شرمندگیِ بسیار که این حرفها برای سن و سال من کمی دیره و اصلا هم صورت خوشآیندی نداره، میخواستم بگم از شب عروسی محمد به اینطرف اصلا نتونستم فراموشتون کنم! برای اولین بار اونشب بود که دلم..... لرزید و خیالتون دیگه دست از سرم برنداشت. دوست دارم بیشتر با هم آشنا بشیم که واقعا بجز صحبت با خودتون راه دیگه ای نیست .

اگه اجازه بدید اول من در مورد خودم حرف میزنم....

نازنین همچنانکه کنارم قدم برمیداشت تند و با غمگین ترین لحن گفت: آقاآریان ..... خواهش میکنم..... شما که میدونین من چه سرنوشتی داشتم و چه جوری از طرف خودی دور انداخته شدم ..... خبر که دارین منو چه جوری نخواستن و کناری انداختن که سرنوشتم اصلا برای عموم که از خون خودش بودم اهمیتی هم نداشت..... خبر دارین که چه خواسته هایی ازم داشتن که نمیتونستم بهشون عمل کنم و باعث شد تمام زندگیم بهم بریزه..... خواهش میکنم..... خواهش میکنم ازم دست بردارین و دنبال زندگی خودتون برین..... من هنوز هیچی رو فراموش نکردم و نتونستم کاملا با خودم راه بیام و روزهای گذشته رو توی زباله دونی بریزم..... فکر هم نمیکنم عمرا بتونم..... پس بهتره همینجا تمومش کنیم باشه؟

بطرفش برگشتم و راهشو بسته اجازه ندادم قدمی برداره .

درحالیکه نگاهمو به چشمان سوزانش دوخته بودم گفتم: اول از همه بگم داشتن شما لیاقت میخواست که پسرعموی بی وجودتون این لیاقتو نداشت و خداروشکر خودش رفت و شما رو برای من باقی گذاشت! دوما من میخوام شروع کنم! من میخوام باهاتون همراه بشم! من میخوام دست بدست هم بدیم و حساب بعضی نامردهارو توی زندگیتون برسیم! من میخوام بهشون نشون بدیم که خوشبختی واقعی چه جوریه و چطوری بدست میاد! خواهش میکنم شما هم کمکم کنین نه اینکه همه رو از دورتون برونین و .....

حرفام هنوز تموم نشده بود که لحظه ای دیدم لبهای نازنین حالت خنده بخودش گرفت و کم کم شروع به خندیدن کرد .

نمیدونستم چی گفتم که به مزاقش خوش اومده بود ولی منم همراهش خندیدم.

گفت: وقتی در مورد خوشبختی گفتین ناخواسته یاد خط و نشونی افتادم که برای عمو روی دیوار محضر کشیدم و بهش گفتم این خـــــــــط اینم نشـــــــــون که بهتون نشون میدم خوشبختی واقعی چه جوریه! بهتون نشون میدم کی خوشبخت میشه کی خوشبختتر! برای این بود که خندیدم.

در حالیکه خندان با دستم نیمکتی رو نشون میدادم گفتم: خب نظر منم اینه که دست بدست هم بدیم و خوشبختی واقعی رو به عموتون نشون بدیم! من از روزیکه شنیدم باهاتون چه معامله ای کردن، راستش قلبم بشدت رنجیده و از اینهمه بی غیرتی که توی وجود بعضی مردنماهاست زخمی شده! آخه ..... آخه شمام دیگه جزیی از قلبم شدین که لحظه ای ازتون جدا نیستم....

نگاه مات و مبهوت نازنین بود که بصورتم دوخته شده و کنار هم نمیرفت....

یعنی به چی فکر میکرد.....

15

(نازی تعریف میکند)

مات و متحیر چشم به دیدگان خمار آریان با عشقِ توی نگاهِ مهربونش دوخته بودم و سعی میکردم با قلبی تپنده حرفاشو برای خودم معنی و هضم کنم !

یعنی چی که جزیی از قلبش بودم و لحظه ای ازم جداشدنی نبود؟؟ مگه ما چقدر همدیگه رو دیده بودیم و می شناختیم که این احساسو بمن داشته باشه؟ اصلا چه جوری میخواست کمکم کنه خوشبختی واقعی رو به عمو و پویا نشون بدیم؟؟؟؟

همچی توی سرم قاطی شده بود و اصلا نمیدونستم چه جوری این افکار آشفته و درهم پیچیده رو سوا کنم و بعد در مورد معنی و هدفشون فکر کنم.

با خنده ی آریان حواسم جمع شد که گفت: توروخدا اینجوری مبهوت نگام نکن مگه چی گفتم؟ بنظرت حرف بدی زدم، یا بدجوری منظورمو رسوندم؟ یا انتظار داشتی ملایمتر و عاشقانه تر از این بگم و اعلام کنم دوست داشتنم رو؟ چی شد یهویی؟؟ باور کن وسع حرفها و اطلاعاتم در همین حده و بیشتر از این بلد نیستم! آخه اولین باره این حس رو دارم و هیچوقت تاحالا دلبسته ی کسی نشده بودم !

در حالیکه نفسی عمیق برای فرو دادن لازم داشتم و با کمبود هوا به شدیدترین وجه مواجه بودم، بطرف نزدیکترین نیمکت راه افتاده آب دهنمو با صدا قورت دادم.

بعداز نشستن با خجالت در حالیکه سعی میکردم نگاهم به چشمان آریان نیفته که روبروم ایستاده روی صورتم زوم کرده بود گفتم: آقاآریان لطفا منو ببخشید که میخوام کمی روشن تر و واضح تر حرف بزنم..... ولی باید بگم .....

ناخواسته سرم بلند شد و چشمم توی نگاه قشنگ و منتظرش گره خورد که چشم بصورتم داشت.

نگاهمو پایین آوردم و به یقه ی پیرهنش دوخته ادامه دادم: همین ..... همین حس ناب و دست نخورده ی شماست که باعث هراسم میشه و تعلل میکنم..... همین اولین مهری که برای نخستین بار بدلتون نشسته بشدت جای مباهات داره که طرفش من هستم و ..... خیلیم افتخار میکنم..... دروغ نباشه خیلی خوشحالم و واقعا احساس خوشبخت بودن میکنم.....

ولی شما با این حس زیباتون ممکنه به بهترین فرد و قشنگترین مونس توی زندگیتون برخورد کنین که زیباترینهارو باهاش بسازین. خودتون میدونین ..... من هرچند عقدم رسمی نبود ولی یه جدایی رو پشت سر گذاشتم که هنوزم نتونستم زیاد با خودم راه بیام و این اتفاق رو بخودم بقبولونم و..... این کار دور از عدالت رو فراموش کنم..... فکر میکنم کلی هم زمان میبره تا فراموشش کنم..... آخه منم مثل شما اولین باری بود که فقط دل به مهر پسرعموم داده بودم و ..... البته عاشقش نبودم، ولی دوستش داشتم.....

آریان که همچنان نزدیکم ایستاده بود و بدون نشستن به حرفام گوش میکرد، آرام کنارم نشسته گفت: فقط این بار با عرض شرمندگی من یه سوال خصوصی ازتون دارم که واقعا و جدا ازتون عذر میخوام که ندید بگیرین، ولی برام خیلی مهمه! آیا ارتباطتون با پسرعموتون فقط در حد نامزدی بود یا.....

چشمام باز شد و احساس کردم در آنی خون به گونه هام جهید و شروع به سوزش کردند .

این سوال چیزی بود که من هیچوقت درموردش فکر هم نمیکردم !

صورتمو با شرمندگی تمام برگردوندم و سکوت کردم. ولی آریان منتظر جوابم بود .

زمزمه کردم: بله، ما فقط نامزد بودیم و روابطمونم در همون حد بود! وگرنه با تمام اتفاقات افتاده و شرط و شروطها، اجبارا همکه شده هیچوقت از پویا جدا نمیشدم و خودمو مجبور میکردم هرطور شده این زهرتلخ رو سر بکشم و به زندگی باهاش ادامه بدم! فقط اینو بگم، ..... باور کنید پویا اونقدرهام بد نبود! ..... اونم مثل من اسیر سرنوشت و خونواده اش شد در حالیکه در طی چندماه نامزدی مون واقعا منو از محبتهای مختلفش سیراب کرد..... از هیچی برام کم نذاشت..... ولی خب شرط آخرینش ..... اصلا برام ممکن نبود.....

آریان زمزمه کرد: فقط همینو میخواستم بدونم و دیگر مسائل برام مهم نیست. کار خلاف شرع هم نکردین ولی خب به قول مامانم حتما قسمتتون پویاخان نبودن! فقط میخوام اگه ناراحت نمی شین از زبون خودتون همه ی ماجرا رو بشنوم و ..... دیگه جای هیچ شک و شبهه ای بینمون باقی نمونه....

تند گفتم: ولی آقاآریان خواهش میکنم کمی بیشتر فکر کنین.... ممکنه پدر مادرتون قبول نکنن که اونوقت..... من.....

دیگه قلبم ضربانش اجازه نداد حرفمو ادامه بدم و نفسی بریده رو بیرون دادم.

آریان آرام دستش روی دستم نشست که قلبم هنگ کرد! نگاهشو توی نگاهم قفل کرد و گفت: باورکن نازنین جان، خونواده ام به من و انتخابم اطمینان دارن و اصلا حرفی روی حرفم نمیزنن که تو اینهمه نگران همچی هستی..... مامانم بحدی ندیده هواتو داره که هی از تو می پرسه که چیکار کردم و آیا تونستم باهات حرف بزنم یا نه! آخه..... تو هم اسم..... خواهرمرحومم هستی و مامانم الان یه نازنین میگه چندتا نازنین هم با عشق از دهنش میفته!

همچنانکه نگاهم به دیدگان قشنگش بود، احساس کردم اشکی به چشمام نشست.

با دلی لرزان زمزمه کردم: پویا هم همیشه ..... اینجوری بااطمینان حرف میزد که منو خام خودش کرد و ..... سرنوشتم عوض شد..... من خیلی ..... میترسم..... خیلی دلشوره دارم..... من ایندفعه رو دیگه..... دوام نمیارم..... دیگه اصلا کشش یه جدایی دیگه رو ندارم..... باور کنین.....

و اشکای جمع شده م که دیگه توی کاسه ی چشمم جای نگرفتند روی صورتم پایین اومدند و چکیدند....

دستمو از دست آریان بیرون کشیدم و اشکامو پاک کردم.

نگاه غمگین آریان از صورتم کنار رفت و برگشته در حالیکه چشم به فضای باز روبروش دوخته بود گفت: خواهش میکنم من و حرفامو با هرکسی مقایسه نکن. بهت قول نمیدم

چون از آینده و اتفاقاتش خبر ندارم، ولی تمام سعیمو میکنم تا اونجایی که از دستم برمیاد..... تو تکه ای از قلبمو خوشبختت کنم..... فقط همینو میتونم بگم.....

دستمالی از کیفم برداشته صورت خیسمو پاک کردم .

اصلا نمیدونستم الان باید چیکار کنم که آریان به کمکم اومده گفت: فقط ازت میخوام هرچی داری رو بدون کم و کاست برام تعریف کنی که میخوام از زبون خودت بشنوم نه کس دیگه! نمیخوام بینمون هیچ حرف نگفته ای باشه و بعدا ازش خبردار بشم که اونموقع کلاهمون تو هم میره....

گفتم: همچی رو میگم شما هم می شنوین. ولی از الان بگم..... تمام تصمیمهارو بابا و مامانم میگیرن و من اصلا دخالتی توی کارشون نمیکنم..... چون یه بار برای خودم تصمیم گرفتم و آخر عاقبتش رو دیدم .....

خواهش میکنم شما هم زمانی تصمیم قطعی تون بگیرین که خونواده تون از همه ی ماجرا باخبر باشن و خودشون منو با دلشون بخوان نه با زور شما! بعدا هم از من انتظار زیادی نداشته باشین که واقعا نمی تونم.

لبخندزنان نگاهی به صورتم انداخته گفت: اولا از طرف من نگران نباش که همچی رو به خونواده ام اطلاع میدم، دوما اصلا و ابدا ازت انتظار زیادی ندارم، سوما از بس محتاط شدی فقط دلم میخواد این پسرعمو و عموی نابکارت رو ببینم و .... باور کن حیف اون تفی هستش که بصورتشون انداخته بشه! چطور دلشون اومده تورو اینهمه بشکنن و اینهمه هراس بجوونت بندازن..... فقط از خدا یه عمر باعزت میخوام که بتونیم جواب این افراد رو بدیم و نذاریم...

و با لبخند عمیقتری ادامه داد: نذاریم اون خط و نشونت روی دیوار محضر بیهوده باشه و به ثمر نرسه!

لبخندی روی لبم نشست. منم آرزو داشتم خط و نشونم به واقعیت بپیونده و حساب کتاب عمورو صاف کنم که شاهد اوضاع احوال دیدنیش باشم.

اونروز اول به مامان زنگی زدم که ساعتی دیر میرم خونه و نگرانم نباشه. بعد تمام ماجرای خودم با پویا رو مو به مو برای آریان تعریف کردم .

من کسی نبودم چیزی رو ازش مخفی کنم.. البته چیزی هم برای مخفی کردن نداشتم ...

وقتی سر خیابونمون از آریان خداحافظی میکردم آهنگ زیبایی درحال پخش بود که اصلا نمی تونستم ازش دل بکنم.

آروم گفتم: لطفا این آهنگو برام بفرستید عالیه.

دستمو توی دستش گرفته فشرد و گفت: به روی دوتا چشمام! فقط دیگه نبینم غمی توی چهره ات باشه که خودم حسابتو میرسم! فقط و فقط میخندی و لبخند خوشحالی و خوشبختی از روی لبا و چهره ات کنار نمیره که منم هرلحظه شاهد و ناظر خوشی هاتم باشه؟

بعداز مدتهای مدید لبخندی از ته دلم روی لبام نشست و سری به آرامی براش پایین آوردم و گفتم: منتظر خبری ازت میمونم که نظر خونواده تونو بهم بگید. میخوام همچی رو رک و راست بشنوم وگرنه کلاهمون تو هم میره شـــــــــــدید !

داشت میخندید که از ماشینش پیاده شدم و در حالیکه هنوزم نگاهمون به همدیگه بود درو بستم.

بطرف خونمون که قدم برمیداشتم بحدی سبکبال بودم که اونروز آسوده ترین، آرامترین، خوشبخت ترین و خوش شانس ترین اسم دختر شهر رو یدک می کشیدم ..... که بشدت هم عاشق این خمار چشم زیباروی بودم ....

عشقی که منم مثل آریان برای اولین بار رخنه کردنش رو در دلم احساس کرده بودم..... و تازه داشتم عشق حقیقی رو با تمام لرزشهای قلبم لمس میکردم.

مـــــــــن عاشق شده بودم و اینو با تمام تک تک سلولهام حس میکردم...

همچنانکه توی کوچه مون قدم برمیداشتم فکر کردم: پویارو از قبل هم دوست داشتم چون پسرعموم بود، ولی بعدا با محبتهای زیادش این خواستن عمیقتر هم شده بود ولی مطمئن بودم عشق نبود! خودم همیشه میدونستم عاشقش نیستم ولی وابسته اش بودم..... خیلی..... اما....

لبخندی روی لبام نشست..... اما دوست داشتن آریان زمین تا آسمان با دوست داشتن پویا فرق داشت و دلم فقط و فقط براش میلرزید ..... راستش آریان توی قلبم جای زیادی رو بخودش اختصاص داده بود

همچنان با لبخندم لحظه ای ناخواسته به عقب برگشتم .

مثل اینکه اطمینان داشتم همچنان سر خیابون توی ماشین نشسته و از پشت سر نگام میکنه!

با دیدنش که چشم بمن دوخته بود دستم آهسته براش بالا رفت و خندیدم .

با خودم زمزمه کردم:

مگر مـــــــــــن

منِ تنـــــــــــها

جز نفس چه میخواهم؟

تو که باشی برایم.....

بس است...

خدایا این مرد ناشناس چقـــــــــــدر برام آرامش به ارمغان آورده بود. آرامشی که مدتهای مدید گم کرده بودم و دربدر دنبال فقط یک لحظه اش می گشتم

لحظه ای چشمم خورد که داره با گوشیش شماره ای رو میگیره!

با زنگ زدن گوشیم قلبم تالاپی صدا کرد و از جیبم گوشیمو درآوردم. خودش بود.

راه افتادم و گوشی رو بگوشم گذاشتم که گفت: نازنینم میدونی چقدر خوشحال میشم همیشه خندان ببینمت؟ میدونی خوشحالیت چقدر آرزومه؟ با خودت کاری ندارم، هرکاری خواستی میتونی با خودت بکنی، فقط مواظب نازنینم نازبانوی آریان باش که ناراحتش بکنی و کوچکترین آزاری بهش برسونی فقط با مـــــــــــن طرفی! این شرط اصلی منه که همیشه یادت باشه فـــــــــــقط مواظب نازنینم باش!

خندان گفتم: والا خوشبحال نازنین تون! اصلا هم نگرانش نباشین توروخدا. تا رسیدم خونه قبل از خودم که دارم از خستگی وا میریم، نازنین تون رو لباسهاشو عوض میکنم دست و روشو میشورم، بهش چای و میوه میدم..... خواستین کمی هم دست و پاشو ماساژ میدم ! دیگه بنظرتون چیکار کنم؟

درحالیکه بلند میخندید گفت: منو نکشی ها لطفا! بنظرم بهترین کار اینه ببری توی تختت، بغلش کنی، بوسش کنی، براش لالایی بگی که کمی استراحت کنه! عشق آریان امروز خیلی خسته شده که من اینو اصلا و ابدا دوست ندارم!

تند بطرفش برگشتم و نگاش کردم. چهره ش خندان و لباش تا بناگوشش باز بود.

فقط حیف دور بود جمع شدن چشمامو با چشم غره ام ندید .

کمی خشن گفتم: به قول مــــــــامـــــــــانم ماشـــــــــــــــاا.... چشم و چال چپ اندازم روشن! چقدرم مهربون تشریف دارید شما که رسما حسودیم شد! ولی باشه چون شما هستید فقط امر بفرمایید. نازبانو رو می برمش توی تختم انقده ازش نیشگون میگیرم و توی سرو کله اش میکوبم بخوابه و دلتون حال بیاد کافیه؟

درحالیکه میخندید گفت: فقط کاری نکن بیخیال همچی بشم و خودمو همونجا وسط کوچه بهت برسونم برای حسابرسی!! مواظـــــــــــبش باش. خدا نگهدارت.

کلیدمو به در انداخته گفتم: مثل اینکه اوضاع ناهنجار شد و بهتره برم خونه مون! شرمنده که نمیتونم بخونه دعوتتون کنم! خودتون که میدونین....

گفت: انتظار زیادی ندارم که اصلا به اینجور چیزا فکرم نکن. سلام برسون. خدا پشت و پناهت نازنین من!

درحالیکه دلم از حرفش شدیدا غنج رفته بود آرام خدانگهداری گفتم و گوشی رو قطع کردم .

وارد خونه شدم که با صدای در، مامان سرشو از آشپزخونه بیرون آورده گفت: نازی کم کم داشتم نگرانت میشدم ها کجا بودی تاحالا؟

بعد با دقت فقط چشم بصورتم دوخت و کل چهره مو کاوید!

لبخندی عمیق روی لبام نشست که گفتم: اتفاقی افتاده مامان جووووونننننمممممم که اینجوری تحت آنالیزم؟؟؟! یهو چشمم میزنین ها!

ایندفعه مامان لبخندی زده گفت: والا بر چشم بد لعنت فضول باشی! ولی آنالیز که چه عرض کنم..... چشما، صورت، لبا، خنده ها و حرفات زمین تا آسمان فرق کرده! چی شده که ..... فقط میتونم بگم خداروشکر که خیلی از این حال و اوضاعت راضیم....

خندان درحالیکه لبام تا بناگوشم کشیده شده بود گفتم: مامان جان فدات بشششششششم الههههی منِ نازی، خودشم تک و تنهاآآآآآآآآآآآآ، اولا یه لیوان چای لبریز و لبدوز و لبسوز خوشرنگِ تازه دَم برام بریزین که کلی هوس کردم، بعدشم ظرفی میوه ی عالی اندر عالی و همه رقمه میخوام که کلی سفارش کردن مواظب نازنین جانم باشم وگرنه حسابم رسیده ست باور کنین!

از من گفتن باشه که از همین لحظه دخترتونو ولش کنین و بیخیال، فقط مواظب نازنین جان باشید در حد پروری و مشتری پسند و مردم پسند!

مامان چشماش باز شده بود در حد پیاله! اصلا هم پلکی نمیزد..... اصلا.... فقط ماتزده نگام میکرد!

خندان گفتم: مامان جووونم اینجوری نگام نکنین تولـــــــــــــــــوخداااااا ! باور کنین سفارش شده هستم و باید خیلی مواظب نازنین باشید که خودمم مامور اینکارم و معذور تمام!

خندان بطرفم اتاقم رفتم که مامان گفت: حالا کی اینهمه رسیدگی تجویز کرده و ما هم مامور بخدمت؟

وارد اتاقم شده گفتم: بزارین لباسهامو عوض کنم بیام بگم. فقط چای لطفاآآآآآآآآآآآ

توی اتاق رسما روی پاهام بند نبودم و دلم پرواز پرواز میخواست .....

حس خوبی که آریان در من بیدار کرده بود واقعا دست نیافتنی بود و من رسما ذوق مرگ بودم!

به خودم آمدم

انگار تویـــــــــی در من بود

این کمی بیشتر از

دل به کسی بستن بود.....

وقتی دست صورت نازنین رو با ملایمت شستم، توی آینه لبخندزنان نگاهی بصورت خوشحال و چشمان درخشانش کردم که لباشم کش اومده بود.

لبخندمو براش عمیق تر کرده آرام انگشتمو بالا بردم و در حالیکه روی چانه ی کوچیکش میزدم با آواز براش خوندم: یکی یدونه دختر..... چراغ خونه دختر..... ماه آسمونه دختر..... ناز آریانه دختر.....

حالت خوبه نازدار خانووووووم؟ چشات روشن باشه گلدونه خانوم! الان خوشحالی خوشگل خانوم؟ الهی همیشه چشم و دلت روشن باشه و همیشه خوشبخت باشی نازبانوی آریان! خودم مواظبتم گلم که اصلا نگران چیزی نباش خب؟ واقعا خوشبحالت که آریان تورو انتخاب کرده!

خندان از دیوونگی خودم، بازم آبی بصورتم پاشیدم و از سرویس بیرون اومدم که مامان با دولیوان چای خوش آب و رنگ منتظرم بود.

کنارش نشستم که همچنان متعجب چشم بمن داشت .

اول کمی چای خورده گفتم: الان چی باید بگم که اینجوری پراز تعجب نگام نکنین؟

مامان با مهربونی که آرامشی خاص توی حرفاش موج میزد گفت: اصلا میدونی و خبر داری از کی و چه زمانی اینجوری خوشحال و خندان نبودی؟ فکر کنم ماهها‌ست فقط توی غمهای خودت غرق بودی که الانم فقط میخوام علت این شادابی رو بفهمم.
خب!!!

آهسته گفتم: چشم مامانم میگم. عروسی مهدیه و رقص پسرعموی شوهرش یادتونه فیلمشم چندبار دیدین خوشتون اومده بود؟

مامان فکری کرده گفت: اون پسر جذابه که با دوست همکلاسیتون قشنگ میرقصید؟

سری تکون داد.

ادامه دادم و ماجرای دیدارها و پیامهاشو اینکه بهش گفتم دست از سرم برداره و از معذوریتهام که می ترسیدم با شنیدن اسم طلاقم چنان پا پس بکشه که خورد بشم و..... تا مهمونی پاگشای مهدیه و سوال جوابش همه رو دونه دونه توضیح دادم تا اینکه رسیدم به ملاقات امروزمون و حرفهای آریان که خیلی مطمئن گفته بود هیچ مشکلی با جداییم نداره و حالا چه نقشه هایی داشت برای جواب دادن به خونواده ی عمو که انتقام منو ازشون بگیره!

مامان فقط حیران نگام میکرد و توی فکر بود. آروم گفت: چقده می شناسیش نازی!؟

سری تکون داده گفتم: عمرا اگه بشناسمش! شاید کمی بیشتر از شما! فقط میدونم اگه آدم بدی بود شوهر مهدیه که پسرعموشه و از همچی خبرداره به مهدیه هشدار میداد بهم تذکر بده مواظب باشم ..... یکیم من بهش گفتم اینبار پدر مادرم تصمیم میگیرن و من کوچکترین حرفی نمیزنم و تصمیمی نمیگیرم!

مامان لبخندی زده گفت: ولی چهره و حرفها و خوشحالی هات میگه و داد میزنه تصمیمت رو گرفتی! اونجوری که تو از الان مواظب نازنینِ بقیه هستی، کاش کمی هم توی این مدت مواظب خودت بودی که کلاهمونو به هوا پرتاب میکردیم!

خندان گفتم: مامان باور کنین مواظب خودم هستم، خب یه مدتی آفلاین بودم که اونم از امروز دیگه کلا قدغن شد و باید فقط آنلاین باشم و خوشحال و شاداب ..... وگرنه فکر کنم کلاهم پس معرکه ست!

خندیدم.... مامان هم خندید.

گفتم: حالا ببینیم خدا چی میخواد و چی میشه! بذارین پا به میدان بزارن که تصمیم نهایی مال شماست من هیچی نمیگم.

با بلند شدن زنگ گوشیم خودمو سریع به اتاقم رسوندم که فازی بود .

با جیغ و داد سلام داده گفت: جزجیگرزده کارای زیرجلکی هم میکنی نـــــــــــــــــــــــه؟؟؟؟؟ بدون خبر از ما برا خودت تصمیم میگیری آره؟ یعنی فـــــــــــــردا ... همین صبحی که میرسه و مجبوری بیای توی کلاسهات شرکت کنی، قبرتو وسط دانشگاه می کَنیم و مراسمتم با دبدبه و کبکبه ای دیدنی برپا میکنیم اینو بهت قول میدم!

گفتم: دیوونه شدی باز! چه خبره مگه؟ چیکار کردم من بیچاره؟.....

امشب کنارتو دلی بی تاب می_سازم

دیوانی از اشعار ناب ناب می سازم

از هر نت آهنگ آرام صدایت من

شعری برای لحظه های خواب می سازم

نیلوفرم امشب برای بودن با تو

از رود جاری دلم مرداب می سازم

ازروشنای صورت زیبای تو امشب

در آسمان تیره ام مهتاب می سازم

اما اگر با من نباشی جان شیرینم

با اشک چشم خود دلی خوناب می سازم

از یاد من هرگز نخواهی رفت باور کن

با خاطراتت با دل بی تاب، می سازم

16

درحالیکه از جیغ و داد فازی، متعجب دوری توی کارای امروزم میزدم و هیچ گناهی برای خودم پیدا نمیکردم فازی نفسی عمیق کشیده گفت: آآآآآآآآخخخخخ که چقده هم بیچاره ای توی میموووووووونِ زرنگ و خودسر! تو با آب زیرکاهیت سر شیطون رو کلاه میذاری وسط کلاهشم یه سوراخ گنده که اصلا اون کودن بینوا خبردار هم نمیشه چیکار کردی !!

درحالیکه غش غش به حرفا و متلکهاش میخندیدم گفت: نیشتـــــــــــو ببند دختره ی ولنگار! جلوی دانشگاه که از همدیگه جدا شدیم، یهو یادم افتاد باهات کار دارم و تند

دنبالت اومدم که دیدم داری سوار ماشین آریان جووووووونت میشـــــــــــــی! تو اونو از کجا پیدا کردی رتیل بدقیافه که عینهو کرم خاکی می مونی؟ کی با هم قرار گذاشته بودین هاااااااان؟ چررررررررررا اصلا چیزی بهمون نگفتی الههههههی خبرت بیاد؟؟؟؟

خندان گفتم: فازی توروخدا رحم کن! من هنوز جوونم و دوست دارم زندگی کنم. چه جوری دلت میاد کلمه ی خبرت بیاد رو بهم بگی! من تازه میخوام عَلوس بشم، پیرهن علوس بپوشم، خوشگل بشم، ناز بشم،..... ولی باور کن ملاقات امروزمون اولین بار و اصلا از پیش تعیین شده نبود و کاملا هم اتفاقی ایشونو دیدم. خب ازم خواست منو بخونه مون برسونه اول قبول نکردم. ولی بالاخره اصرارش کار دستم داد و مجبوری توی ماشینش نشستم همین!!! حالا کارت چی بود؟

فازی با دهن کجی گفت: چـــــــــــه مظلوم دختره ی لووووووس!!! کارم هم یادم رفت بیخیال! فقط اینو بگم صدات خیلی خوشحاله ها، بعدا چو نندازی بگی فازی خل بود هیچی نفهمید که خـــــــــــل هم خودتی، هم اولش هم آخرش، همه مدلش خودتی!

خندان خداحافظی کردیم که فکر کردم: خدایا یعنی فقط یه روز از دست این آسمون جلها خلاصی دارم؟

دستامو بهم گرفته دعا کردم: خداجووووونم، فازی تا فردا صبح ساعت ۸، با انواع تجسسها و پرس و جوها کشف نکنه ماجرای من و آریان چیه صدتا صلوات نذر میکنم! ولی میدونستم راه دررو که ندارم!!!

تا سری به تلگرامم زدم از آریان پیام داشتم .

اینبار با لبی خندان و خیالی راحت سری به Pv آقا زدم و تازه پیامهای قبلیش رو هم دیدم.

آخرین پیامش که تازه فرستاده بود این بود:

عـــاشقانه هایم تمامی ندارد

وقتی تــو شدی تمام زندگی ام

شدی جانم ، مانند دم و بازدم

هر ثانیه نیازی!!!

بی تو هیچ نخواهم....

لبخندی از ذوق مرگی زدم و قلبم بدتر لرزید.

بعد نوشته بود: ساعت 11 زنگ میزنم منتظرم باش.

دستی روی گونه های سوزانم گذاشتم و فکر کردم. و برای اولین بار براش نوشتم:

عاشقم نباش ،

فقط کمی مرا دوست داشته باش ،

طی این سالها، تجربه ی آدم ها ثابت کرده

عشق بعد از رسیدن، از دهان افتاده و سرد میشود ،

اما "دوست داشتن" همیشه شعله اش کم است و میگذارد احساست روز به روز جا افتاده تر شود...

لطفاً مرا دوست داشته باش حتی شده کم

اما تمام نشدنی

سرد نشدنی...

اونشب ساعت 11 بود و تازه میخواستم در اتاقمو ببندم که موبایلم زنگ خورد.

خودش بود. بعداز سلام احوالپرسی که خوشحالی واقعا از صداش پیدا بود گفت: حتما وقت خوابته که باید صبح زود بیدار بشی. فقط زنگ زدم بگم صبح توی ایستگاه منتظرتم که برسونمت دانشگاه!

چشمام واقعا باز شد. متعجب پرسیدم: پسرخاله جان چی فرمودید؟ مگه شما میدونید من چه جوری به دانشگاه میرم که اونجا منتظرمید؟

خندان گفت: خب ما اینیم دیگه دخترخاله جان! فقط منتظرتم.

گفتم: باور کنین اصلا نیازی نیست بیاین. شما مجبور نیستین صبح زود از خوابتون بزنین و منم که به هیچ وجه راضی به زحمتتون نیستم. فقط از کجا نحوه ی رفت و آمد منو میدونین؟ منکه چیزی به کسی نگفتم؟

درحالیکه شیطنت بار میخندید گفت: دعوام نکنی و قهری توی کارت نباشه و جیغ و داد راه نندازی میگم، وگرنه جزو اسراره!

آروم گفتم: نه مطمئن باشین قهر و جیغ و داد نمیکنم ولی دعوا رو قول نمیدم! شاید دعوامون شد در حد قمه قداره کشون که لطفا آماده باشین.

خندان گفت: تا اونجایی که میدونم دعوات هم برام نوش هستش و من میمیرم برای دعوا با تو مخصوصا اگه قمه ای هم توی کار باشه! راستش وقتی بهم گفتی دیگه بهت پیام ندم و فراموشت کنم که معذورتهایی داری، فکر کردم شاید..... عشقی، مشکلی چیزی داشته باشی که فقط کنجکاو بودم اگه عشقی درکار باشه طرفت رو ببینم و اگه مشکلی داشته باشی در حل کردنش بکوشم. خب بنظرت چیکار باید میکردم؟

آهسته گفتم: زاغ سیاهمو چوب زدین نه؟ فقط کشتن طلبتون اونم در حد اعدام با گیوتین و بعدشم کوبیدن کله تون با چماق که کارتون یه باره تموم بشه منم..... خلاص!

در حالیکه غش غش میخندید گفت: آرزو دارم اعدام شوم جلاد سرخ پوشم تو باشی! ولی باور کن منظور بدی نداشتم. میخواستم ببینم چرا به پیامهام جواب نمیدی که کلا نمیخونی و اصلا منو دور بر خودت راه نمیدی. میخواستم ببینم اگه کسی توی زندگیته آیا بهتراز منه که اونهمه منو از خودت میروندی!!

هرکاری میکردم دلم راضی نمیشد بدون خبر ازت تنهات بذارم .

میخواستم از اونی که توی دلت میگذره و هرآن تورو بفکر میبره خبر داشته باشم و بعد محترمانه کنار بکشم، ولی چیزی ندیدم جز غمهات که بشدت تورو تحت کنترل داشتن و بجز خودت که خیلیم توی فکر بودی کسی رو ندیدم .

بالاخره خدا کمکم کرد و مهدیه رو جلوی راهم قرار داد که ازش پرسیدم و ..... همچی برام روشن شد. خب الان چه جوری دعوا میکنیم؟

آهسته گفتم: اینکاراتون محبت واقعی تون رو میرسونه که دعوا لازم نداره. خوشحالم که بودین و الانم هستین. بازم میگم فردا اومدن لازم نیست که...

تند گفت: من میام تمام! برو بخواب قشنگِ آریان که منم بخوابم زودتر صبح بشه بیام تورو ببینم! شبت بخیر نازنینم .آرزو میکنم تنها کسی که در خواب ببینی من باشم!

خندان گفتم: خیلی بی انصافین. این چه آرزوییه که کردین! شمارو توی خواب ببینم از ترسم مثل گربه ای که روش آب پاشیده باشن میشم و شایدم تب خال هم بزنم به چه گنده گی که واه واه وآآآآآآآه!

درحالیکه صدای خنده اش بلند بود گفت: نه خیر خانومم اشتباه به عرضتون رسوندن! از شادی دیدن من توی خواب تب خال میزنین! اصلا ببین میتونی بدون من و ناز و نوازشهام بخوابی که حالا خوابم ببینی و تب خال هم بزنی! شبت خوش با طعم توت فرنگی و پرتقالی که خدا پشت و پناهت عزیزدلم!

خندان گفتم: شبتون بخیر جناب از خودراضیییییی! تا امشب شما نبودین من شبام صبح نمیشد که اینهمه خودتونو تحویل میگیرین؟؟؟!!! چه تجویزهایی هم دارین ماشاا.... آروم بخوابید و شاید شما خواب منو دیدین و انشآا... تب خال زدین که صبح به امیدخدا حالتونو می پرسم!!!

که خندان گفت: از حالم خبر نداری نازنین! ترسم از اینه که یک شب بخوای به خوابم بیای و من هم چنان به یادت بیدار نشسته باشم...

اونشب بحدی راحت سرمو روی بالش گذاشتم و خوابیدم انگار اصلا نازنین همیشگی با شب بیداریهام نبودم. دیوونه ی تودلبرو چقده خوب تشخیص داده بود!

صبح که کمی قشنگتر از هرروز بخودم رسیده بودم، توی ایستگاه تا از ماشین بابا پیاده شدم چشمم به آریان افتاد که داخل ماشینش منتظرم بود.

بعداز رفتن بابا بطرفش رفتم که پیاده شده داشت بطرفم میومد .

تا بهش رسیدم گفتم: سرِ شاخه ی درخت خوابیده بودین که اینهمه زود اینجایین؟
گفتم که راضی نبودم!

خندان سلامی داده گفت: باور کن هم ساعت زنگدار، هم گوشیمو کوک کرده بودم مبادا خواب بمونم و پیشت بدقول بشم. بیا که صبحت بخیر جانِ جانان!

لبخندی از جانِ جانان گفتنش زدم و در جلوی ماشینو برام باز کرد که تکلیفم همین اول کار مشخص شد .

نگاهی بصورتش کرده تشکری کردم و نشستم .

در میان آهنگای زیبایی که به آرامی برامون میخوندند و حرفهای پراز محبتش که از اینهمه علاقه و خواستن کلی اعتماد بنفسم بالا میرفت، جلوی دانشگاه پیاده شدم.

نگاه قشنگی به چشمام انداخت که غرق اون رنگ دلربای چشماش شدم .

آهسته گفت: نازَکم ساعت ۳ کلاستون تمومه که دنبالت میام منتظرم باش !

تازه حواسم جمع شد که جدی گفتم: بیکاری جناب آریان خان؟؟؟ نمیخواد بیای که خودم میتونم و بلدم برم. از این به بعد که قرار نیست کارو زندگیت رو ول کنی و منو بچسبی! خداحافظت!

تند گفت: ولی...

مهربون گفتم: ولی نداره! نمیاین خدانگهدارتون!

دستی براش تکون داده راه افتادم.

تازه وارد محوطه ی دانشگاه شده بودم که دیدم فازی صدام کرد.

تا برگشتم دیدم غزال و فازی با نیشهای بازشون شتابان دارن بطرفم میان..... نه میدون!

قلبم ایستاد! از اوضاعشون مشخص بود منو دیدن که دارم از ماشین پیاده میشم...

فازی نرسیده گفت: سلام جیـــــــــــگر! خدا از این ملاقاتهای یهویی نصیب ما هم بکنه که فیضی هم ما ببریم و بی نصیب نمیریم. خیلی زرنگ شدی ها دخملی! بزار به پری گزارش بدیم و از عوضمون کله تو بکنه و خلاص..

خندان همراهشون راه افتادم که غزال گفت: چی شده نازی! آریان با اون سن و سالش میخواد ادای دوست پسر دوست دخترهارو دربیاره و تورو بعنوان گیرل فرندش انتخاب کرده؟؟؟!

خندان گفتم: واااااا! غزال مگه سن و سال آریان چشه که اینکارا بهش نمیاد؟ هنوز تازه 15 سالگی رو رد کرده باور کن! در مورد گیرل و بوی فرندم نمیدونم فعلا که چیزی نگفته. ولی فکرم نمیکنم همچین نظری داشته باشه چون اونموقع من نیستم!

فازی تند گفت: آفررررررررین به دختر عاقل خودم! هرکی مارو میخواد باید سرراست بیاد خواستگاری و ما هم سرراست تشریف ببریم خونه اش! اینجور جنگولک بازیا به ما نیومده! اصلا از سن خودمون باید خجالت بکشیم والا!!!

خندان وارد کلاسمون شدیم و بحثمون تموم شد.

اونروز بعداز اولین کلاسمون که توی سالن جمع بودیم مهدیه نبود، ولی هرسه دختر بزور دوره م کرده ماجرا رو با نیشگونهاشون از زیر زبونم بیرون کشیدند که حدودا همچی تعریف کردم .

داشتند هرهر میخندیدند که علیرضا از پشت سرِ دخترا ، تند سرشو وسط آورده گفت: جووووووون ننه جووووونم بمن نگین چه اتفاقی افتاده خودم دسته جمعی همه تونو می کشم! یه اتفاق جالب افتاده که این نازی جان ما چشماش داره میدرخشه و خنده ی روی لبش از ته دله! خب منم میخوام بشنوم .

خودتون میدونین فعلا جای برادر همه تون هستم و با توجه به بابابزرگ بودنم میتونم کمکتون کنم!

دخترا کنار کشیدند و علیرضا هم قاطی جمع شده پری ماجرا رو بهش توضیح داد.

علیرضا اول لبخند زیبایی بصورتم زده گفت: آجی کوچیکه، درسته هنوز نه به داره نه به باره، ولی تبریک میگم. راستش آریان رو که فقط یه بار توی جشن دیدم ولی پسر معقولی به نظر میومد. اولین کارت اینه چون آریان رو حدودا می شناسی یه تحقیق خوب در حد خودت بکنی ببینی اصلا طرف میتونه و حقشو داره به خواستگاریت بیاد یا نه !

متعجب گفتم: عمراااآ! من اهل اینکارا نیستم و اصلا بلد هم نیستم چیکار باید کنم. کلا و لطفا بیخیالِ من بشین!

علیرضا سری تکون داده گفت: والا باجی گیج و نوبرونه هم ندیده بودیم که دیدیم! این مهدیه فامیل آریان کجاست؟ باز که غایب بود زنگ اول؟؟؟؟؟ پری جان چه خبره باز؟ این دوتا کفتر خوشگل برا هم کهنه نشدن که .....؟؟؟ والا آدم به بعضیا حسودیش میشه!!

همه مون لبای کش اومده مونو بزور جمع کردیم که بیشتر از این آبروریزی نشه که علیرضا ادامه داد: بهترین گزینه برای تحقیقِ آریان اون خوش خوابه! تا اومد بهش بگین از شوهرش حدودا پرس و جویی بکنه ببینه چی داره برای گفتن !

بعد با حرف آقادامادمون محمدخان که ول کن این مهدیه نیست، تکلیفت برای خواستگاری روشن میشه و بقیه ی کارها و تحقیقات رو پدرمادر نازی بهتر از ما بلدن!

پری که کم مونده بود صمیمانه به بازوی علیرضا بکوبه، دستشو پایین آورده گفت: ایووووووووول داری بابابزرگ که اینهمه عاقلی و انشاا... که سایه ات کم نشه! بهترین کار همینه که میتونیم بکنیم! فقط دعا کنین این مهدیه بتونه از خواب بیدار بشه و خودشو برسونه.....!

که با صدای سلام مهدیه به عقب برگشتیم....

تا چشممون به قیافه ی متعجب مهدیه افتاد همه مون خندیدیم .

مهدیه با اخم سلام داده شاکی گفت: ببینم شماها بیکارین فقط زاغ سیاه منو چوب میزنین؟ بازم که ذکر خیر بنده بود؟

چقده شماها منحرف تشریف دارین مخصوصا این علیرضاخان پیرو پاتال! اصلا هم حق ندارین پشت سرم حرف و حدیثی بزنین که نخوابیده بودم حسودهای بدردنخووووووور !!!!

استاد نیازی منو دنبال تحقیقی فرستاد که باید برای پروژه ام جمع آوری میکردم، خودش اجازه داده بود این کلاسشو نیام و به کارم برسم. الان خیال منحرفتون راحت شد؟؟؟؟

خب چه خبرا! چطور شده باز یاد من افتادین اونم اول صـــــــــــبحی؟ کله پاچه با خاگینه یا املت که پخش نمیکردن برای صبحونه؟

همه خندیدیم که علیرضا گفت: خوشم اومد آجی کوچیکه که از حق خودت دفاع کردی! چقده هم خوشم اومد سرحرفت رسیدی و همچی رو شنیدی که دعوامونم کردی! اولا از صبحانه خبری نیست به شکمت صابون نزن اصلا، دوما خوبه امروزت با تحقیق و تفحص شروع شده که باید کار تحقیقت رو ادامه بدی و کار فقط کار خودته، از دست ما هم کاری برنمیاد متاسفانه!

مهدیه ابروهاش بالا رفت و فقط گفت: چیکار کنم یعنی؟ هیچی نفهمیدم بخدا!

پری گفت: مهدیه خاتون، شووووووَرت محمدجان دهنش قرصه یا وِل میزنه؟

مهدیه خندان گفت: نه مطمئن باشین دهنش قرصه چطور مگه؟

علیرضا ادامه داد: آخه کارمون فقط با محمد راه میفته !

لطفا زنگی بهش بزن و ازش بپرس در یک کلام و یک جمله بگه آریان چطور پسریه؟ خب پسرعموشه و از همه بهتر می شناستش! یکیم ازش خواهش کن هنوز این تحقیق جایی چو نیفته و توی زبونا نچرخه !

مهدیه تند بطرفم برگشت که هراسان گفتم: بخدا مهدیه من بی تقصیرم!!! بیچاره آریان دیروز یه اشتباهی کرده منو رسونده، اینا امروز تحقیقاتشونو شروع کردن همین!

فازی تند و کجکی گفت: دروغ میگه این مـــــــــــارموووولکِ میمون صفت! دیروز آقاجانمون خانم رو رسونده خونه شون، امروزم اول صبحم رسونده دم در دانشگاه، حالا ببین تلفنی و شبانه رو چیکار کردن اونو نمیدونم! الانم زلیل مرده میگه هیچی به هیچی....

همه بلند می خندیدند که علیرضا خندان گفت: ما هم فقط میخوایم مطمئن بشیم ارزشش رو داره آریان بیاد خواستگاری نازی یا نه، وگرنه همینجا دخترمونو ازش پس میگیریم و خودشم با چند ضربه فنی و تیپا راهیش کنیم. والا نازی تازه تازه داره حالش روبراه میشه که دیگه اجازه نمیدیم یکی دیگه کله پا بیاد و با احساساتش بازی کنه!!!

مهدیه خندان گفت: باشه بزارین محمد برسه سرکارش بهش زنگ بزنم و بپرسم. آخه تازه منو رسوند دانشگاه و رفت. ولی بچه ها خب منم آریان رو چنددفعه از نزدیک دیدم و میتونم نظرمو بگم ها !

همه بدون حرف چشم به مهدیه دوخته بودیم و منتظر !

مهدیه ادامه داد: باور کنین پسر خوبیه و تا اونجایی که احساس کردم و بین همه دیدم، حرفش حرفه و خونواده اش روی حرفش چیزی نمیگن. همه هم خیلی دوسش دارن حتی محمد !

علیرضا گفت: تا اینجای کارو که خداروشکر خوشحالیم! فقط مهدیه جان لطفا به عنوان بابابزرگتون و بزرگ این جمع که احترامم واجبه، اول جواب شوهرت رو بمن بگو بعد به این جغله ها!

خندان بطرف کلاسمون راه افتادیم و با ورود استاد دیگه از موضوع پرت شدیم.

برای ناهار میرفتیم که توی محوطه، مهدیه دوان دوان و نفس زنان خودشو رسونده گفت: بچه ها خبرررررر خبرررررر، جواب محمد رو به بابابزرگِ روانشناسمون گفتم که داره شلنگ تخته انداز خودشو میرسونه. یه لحظه صبر کنین که نفسم گرفت.

تا برگشتیم علیرضا با قدمهای بزرگش خودشو رسونده رو بمن گفت: باجی کوچیکه مبارکه! اجازه صادر شد و آریان خان میتونن خواستگار بیان.

مات نگاش کردم و بعد همگی بلند خندیدیم .

پری پرسید: مهدیه محمد چی گفت آخه؟؟؟

علیرضا خندان و محکم گفت: از من بپرسین! محمد گفته کاش خدا یه دختر بزرگ مثل نازی بهم میداد، خودم با دسته گل و شیرینی به خواستگاری آریان میرفتم و دخترمو هرطور شده بهش می بستم که دیگه فکرم برای همیشه از بچه ام راحت بود! اگه واقعا امر خیری توی راهه اصلا ولش نکنین که بازنده شمایین نه کس دیگه!

منکه بدون پلک زدن کاملا بفکر رفته بودم و چیزی برای گفتن نداشتم .

پری تند گفت: توروخدا مهدیه خبر تحقیقاتمون هیچ جایی نپیچه ها، ما به جههههههههنم، آبروی نازی میره! خنگ بازیهامون میره به گوش خونواده ی آریان میرسه، اونوقت میگن خونه ی داماد خبری نیست ولی عروس با دوستاش حنابندون گرفتن و فردا هم راهی تالار برای عروسی هستن! خیلی بد میشه بخدا!

همه غش غش میخندیدند و مهدیه درحالیکه شکمش رو گرفته بود گفت: نگران نباشین محمد دهنش قرصه. یکیم بهش اکیدا سفارش کردم! الان بریم ناهار که من از بس امروز خندیدم دل ضعفه دارم.

اونروز واقعا با کارآگاه بازی و هرکول پوآرو بودن علیرضا و مارپل بازی دخترا روز خوبی به همراه خنده هامون داشتیم و فکر کنم تا تموم شدن کلاسهامون تا فرصتی گیر میاوردیم فقط می گفتیم و میخندیدیم.

غروب وقتی با فکر و خیالات خودم خونه رسیدم پیامی از آریان تمام خستگیامو از تنم بدر کرد.

نوشته بود:

جان جانان، عشق من!...

می شود من همان آدم خیالیِ
تنهایی هایتان باشم که ...
جلوی تمامِ آینه های قدیِ عمرتان
برایش دلبرانه رقصیدید...؟

می شود من ...
همانی باشم که وقت خرید
در خیالت میگفت:
این بیشتر بهت میاد عزیزکم...

می شود همان نیامده ای باشم که
همیشه برایش
بهترینها را می پوشیدید و آرایش می کردید؟

امکان دارد من دلیل بلندیِ

زلف شما باشم بانوی من؟

اصلا...

ای کاش نام کوچکم را...

با سلیقه ی شما میگذاشتند قلب من...

بحدی خوشحال شدم که واقعا ذوق زده بودم. براش فرستادم:

شرمـــــــــــــنده... ....

دیر اومدید رو هوا بردنم!!!

واللللااااااه .... الکی نیستم که

من قشنگتر از پریام

تنها تو کوچه نمیام

بچه های محل دزدن

یک وقت منو میدزدن...

بهم زنگ زد درحالیکه خنده های بلندش تموم نشده بود. اولین حرفش این بود:

میدونی چقده دلتنگتم جانِ جانانم..... میدونی چقده زور زدم آخرش دنبالت نیام که دعوام نکنی و دلم نشکنه..... میدونی چقده دلم میلرزید و برای دیدنت خودشو به درو دیوار میکوبید، حالا هرلحظه هم آهنگ نازنینم نازنینم رو دلی دل میکرد .....

باور کن نازنین مدیون منی نذاری از این به بعد دنبالت بیام و اینجوری توی هول و ولا بمونم! با من اینکارو نکن خواهش میکنم.....

درحالیکه از حرفاش میخندیدم و از خوشحالی رقص بندری توی دلم راه افتاده بود که غلغلکم میداد گفتم: ببینین آقاآریان، من واقعا دخمل خوبی هستم ..... لطفا منو اغفال نکنین که اونموقع رفیق ناباب میشین ها! ولی با تمام حرفاتون فقط حق دارین یه بار دنبالم بیاین نه دوبار، آخه واقعا معذب میشم!

خندان گفت: ببین نازنینم میخوام چندروزی خیلی با هم باشیم که هرچه زودتر با اخلاق و رفتار همدیگه آشنا بشیم و منم آستینی بالا بزنم. فقط موندم اینهمه مدت چطور تحمل کردم که عزب موندم.

آهسته گفتم: آقاآریان بازم میگم تصمیم آخرو پدر مادرم میگیرن و جوری نشه که من شرمنده تون بشم. روی حرفم هستم و اصلا هم عقب نمی کشم.

خندان گفت: جانِ جانان چیزی بگم لطفا نخند و نگو چقدر از خودراضیم .

بهت قول میدم اگه پدرمادرت تونستن پسری به خوش اخلاقی، محبت، آرامش، متانت، معتمد و متعهد بودن من پیدا کنن اسممو عوض میکنم و ازت بابت مزاحمتهام عذرخواهی کرده عقب می کشم .

منکه میدونم به امیدخدا این ازدواج راه میفته پس اینهمه نگران نباش.

درحالیکه به تعریفهاش که اینهمه هم خودشو تحویل میگرفت میخندیدم گفتم: کی میره اینهمه راهووووو ! لطفا اینهمه برا خودتون پپسی باز نکنین که دل ضعفه گرفتم. ولی باور کنین خانوما و دخی خوشگلا مخصوصا من، منش و رفتار و متانت شون منش تر و متین تر از آقایونه! اینو یادتون بمونه لطفا!

اونشب با شوخی و خنده و حرفهای پرمهر آریان شب بخیر گفتیم که صبح باز جلوتر از من توی ایستگاه بود.

راحت و باخیال آسوده کنارش نشستم و به دانشگاه رسیدم .

حالا گزارش کار هم به دوستام دادم که همه شون گوشهای تمام دانشجوهای دانشگاه رو قرض گرفته بودند.

ساعت 3 بود که از دانشگاه خارج شدیم و دورادور چشمم به آریان افتاد که کنار ماشینش منتظرم بود.

فقط دلم براش ضعف میکرد! خدایا چقدر عاشق این تازه از راه رسیده بودم! کاپشن شلوار لی و ست با بلوز یقه گرد روشن که خیلیم بهش میومدن!

نگاهی به عقب انداختم. خداروشکر دخترا متوجه نشدند وگرنه آبرومو می بردن! خودمو بهش رسوندم که با قیافه ای شاد و منتظر تحویلم گرفت.

هنوز ده دقیقه ای از راه افتادنمون نگذشته بود که موبایلش زنگ زد.

نگران گفت: مامانه. یعنی چیکارم داره؟

گوشه ای نگه داشت و جواب داد که دیدم با نگرانی گفت: الان خودمو میرسونم به دکترتون ببرم! بابا کجاست آخه! الان میرسم خونه!

بعداز کمی گوش دادن گفت: چشم .... چشم..... خیالم راحت باشه مامان؟؟؟.... فقط اسم قرص رو بگین براتون بگیرم....

چیزی توی کاغذی نوشت و گفت: فقط استراحت کنین که تا یه ربع خودمو میرسونم.

نگاهی بصورت نگرانم انداخت که نگاش میکردم و در حالیکه ماشین از جاش کنده میشد گفت: نازنین شرمنده، باید سرراه اول قرص قلب برای مامان بگیرم و بهش بدم بعد تورو برسونم. حالش اصلا خوب نبود.

گفتم: من میتونم جایی پیاده بشم و خودم برم خونه! شما نگران نباشین و به کارتون برسین.

تند گفت: نه نمیتونی بری! فقط نگرانم ولی خودم میرسونمت. نیم ساعت بیشتر توفیر نمیکنه.

که جلوی داروخونه ای نگه داشت.

وقتی جلوی خونه شون توقف کرد با معذرتخواهی و خیلی باعجله از ماشین پیاده شده وارد خونشون شد و درو هم باز گذاشت .

لبخندی زدم. چقدر مامانشو دوست داشت! از بس نگران بود حتی تعارف نکرد بخونه شون برم. البته در حد تعارف، چون منکه نمیرفتم. فقط همینم مونده بود که چشم مامان بابام روشن!

نگاهی بخونه شون انداختم. دوطبقه ی ساخت قدیمی بود که نمای ساختمان با مرمرهای شیری، قدیمی بودنش رو داد میزد.

هنوز ۵ دقیقه ای نگذشته بود که از خونه خارج شده در ماشینو باز کرد و گفت: واقعا عذر میخوام نازنین که حتی بهت تعارف هم نکردم بخونه تشریف بیاری، ولی مامانم میخواد تورو ببینه..... لطف کن پیاده شو....

چشمام با تعجب تمام باز شد....

نگاهمو از صورت آریان کنار نمی کشیدم و چیزی نمی گفتم. فقط فکر میکردم و توی دلم داد میزدم: الان تکلـــــــــــیفم چـــــــــــیه؟؟؟

آریان وقتی نگاه متعجب و ماسیده مو دید که بصورتش دوخته شده بود گفت: نازنین جان بنظرت حرف بدی زدم؟

آب دهنمو قورت داده آروم و با دلی لرزان گفتم: حرف بد که نه، ولی الانکه انتظار نداری پیاده بشم و همراهت راه بیفتم بیام خونه تون؟؟؟؟

لبخندی روی لبان خوش فرمش نشسته چشمکی حواله ام کرد و گفت: چرا عزیزم! باور کن الان همین انتظارو ازت دارم و مامانم هم بی صبرانه منتظرته!

ابروهامو بشدت بالا برده با چشمان باز گفتم: عـــــــــــمراااااااا!! لطفا بدلت نگیر، ولی بیخیال اینکار شو!! نازی ما تاحالا از اینکارا و بقول فازی از این غلطها نکرده و اصلا هم نمیکنه پسرخاله ی دو روزه!

کمی اخم کرد که ناراحتی رو بوضوح توی چشماش دیدم .

سرشو جلوتر آورده محکم گفت: ببین دخترخاله جانِ بیست روزه که شب و روز برام نذاشتی، اینو برای همیشه یادت باشه ..... عالم و آدم بمن اعتماد دارن و روی حرفم حرفی نمیزنن. همه هم میدونن چقده مَردَم که خیانتی به اطمینان کسی نکنم و اینکارا در مرام من نیست! اونوقت تو دخی جغله ی بی اعتماد، منو هیچ رقمه قبول نداری؟ شیطونه میگه اون موهاشو بگیرم انقده بکشم جیغش دربیاد ها!

دیدم واااااااااااااااااااای ســـــــــــــوتی دادم در حد کهکشان که نباید این دیدگاهِ بی اعتمادی رو در آریان بوجود میاوردم .

حواسمو جمع کرده حالا شاکی گفتم: کی گفته من همچین نظری نسبت بهت دارم پسرخاله؟؟؟؟؟ اتفاقا خیلیم بهت اطمینان و اعتماد دارم که اینجوری توی ماشینت کنارت می شینم و باهات راه میفتم. فقط خودتو همین الان جای من بزار و قضاوت کن! من از مامان و خواهرت واقعا خجالت میکشم که بعدا شاید فکر کنن عجب دختر لاابالی و سبکسری بودم که با یه روز آشنایی خونه ی شما تلپ شدم اونم کجا..... بالای خونه، خاص مهمون همین، وگرنه اومدنم بخونه همراه تو اصلا برام مهم نیست و ترسی هم ازت ندارم که اینجوری دعوام کردی!!!

لبخندی روی لبای آریان نشسته گفت: کی دعوات کرد من؟؟؟؟ مگه کسی حق داره بهت بگه بالای چشمت ابروست دختره ی تخسِ ناناز که آریان هم این حق رو داشته باشه!!! میخوای داغش کنم یادش بمونه پسرخاله ی بد رو؟؟؟

خندیدم که ادامه داد: اولا آیسون خونه نیست سرِ کارشه، دوما تو هنوز مامان و خونواده ی منو نشناختی که هیچوقت همچین چیزی نمیگن! الانم از من گفتن باشه، چون اگه داخل نیای مامانم خیلی ناراحت میشه که عروس خانومیش اهمیتی بهش و دعوتش نداد و حال مریضشو نپرسید. شایدم بگه چقده.....

آریان دیگه چیزی نگفت. خودم گفتم: میگن بی ادبم نه؟؟؟!!!

ابروهای آریان بالا رفت و گفت: منکه همچین چیزی نگفتم. خودت گفتی بمن چه! و لبخند زد!

کمی نگاه کردم و نگاه کردم دیدم آریان حق داره. ولی رفتنم یه جوری بد بود و نرفتنم یه جور دیگه!

آریان هم اصلا حرفی نمیزد و منتظر تصمیمم بود. منم فقط فکر میکردم .

بالاخره بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کردم و پیاده شدم حال مامان آریان رو بپرسم که مریض احوال بود و عیادتش واجب!

فکر کنم دیگه آریان سرجاش رسما میرقصید.

با هم وارد شدیم که در خونه رو بست .

دلم جوری بود پر تب و تاب! تاحالا از این اشتباها و غلطهای اضافی نکرده بودم، ولی ..... ولی من به آریان اعتماد داشتم و اصلا افکارمو مغشوش نمیکردم.

با چنان اعتماد بنفسی محکم کنارش توی راه پله راه افتادم که خودش نگام کرده مهربون گفت: بهت افتخار میکنم که لحظه ای به شناختت پشت پا نزدی و روش ایستادی! در حد افکار و شناختت هستم اصلا نگران نباش!

چیزی نگفتم. فقط لبخندی بصورتش زدم و وارد پذیرایی شدیم که با چرخش چشمی نگام روی خانم مسن و لاغراندامی نشست که روی مبلی سه نفره دراز کشیده بود و کوسنی زیر سرش و پتویی روی پاهاش داشت.

آهسته بطرفش رفتم .

وقتی بیصدا کنارش رسیدیم هنوز چشماش بسته بود که آریان صدا زد: مامان..... مامان جان..... نازنین اومده....

مامانش آرام چشماشو باز کرد و قیافه ی دلنشینی جلوی چشمام جوون گرفت .

با دیدنم لبخندی کمرنگ روی لباش نشست و دستاشو برام باز کرد که توی آغوشش فرو رفتم و بوسه ای به چهره اش نشوندم .

آهسته منو بوسید و دستی بصورتم کشیده زمزمه کنان گفت: پس نازنین من تویی؟ چقدر ندید دوستت دارم! فقط دخترم منو ببخش که امروز حالم خوب نیست. هیچوقت دوست نداشتم برای اولین بار تورو توی این حالم ببینم و ناراحتت کنم !

خواست بلند شه که دست روی شونه اش گذاشتم و گفتم: راحت باشین توروخدا! نیومدم اذیتتون کنم. فقط ادب حکم میکرد حالی ازتون بپرسم. وگرنه الان نباید اینجا باشم که خودتونم میدونین هیچ کار خوب و پسندیده ای نیست و مناسبت نداره .

در حالیکه با مهربونی انگشتی روی گونه هام می کشید....

و صورتمو قشنگ و پراز محبت می کاوید گفت: ادب و متانتت برام شناخته شده هستش و علاوه بر تعریفهای آریان، خودم توی عروسی شاهدش بودم که خیلی آرزو داشتم عروسم بشی. خدا هم جواب دلمو داد دخترم. خوشحالم پیشم هستی. اسم قشنگتم که فقط و فقط ندای قلبمه باور کن!

تا برگشتم دیدم آریان کنارمون ایستاده و با محبتی خاص و خوشحالی تمام، چشم بمن داره.

بلند شدم و همونجا کنار مامانش نشستم.

دستشو توی دستم گرفتم که آریان ترکمون کرده خودشو به آشپزخونه رسوند و مشغول شد.

مامانش حالمو پرسید که گفتم: ممنونم. منم از دانشگاه برمیگشتم که ..... خب حتما اخلاق آقاآریان براتون آشناست که چقدر سریش تشریف دارن. مجبور شدم باهاشون همراه بشم و الان هم مزاحمتون.

آریان تند و خندان از آشپزخونه گفت: نازنین بانو لطفا اینهمه بی انصاف نباش! شدم راننده شخصی جناب علیه، حالا برچسب سریشم بهم چسبوندی؟ بینوا آریان که دستش هیچوقت نمک نداشت و نداره!

خجالت کشیدم پیش مامانش چیزی بگم و فقط خندیدم .

نگاهی به مامانش کرده آروم گفتم: از زبون که عمرا کم بیاره!

مادرش لبخندزنان گفت: آریان همیشه ی خدا مهربونه و دل رئوفی داره. تو هم نازنین جان هیچوقت مزاحم نیستی و مهمون قلبمی! آریان رو دارم که تورو هم دارم و اینجا پیشم نشستی، وگرنه کجا میتونستم دختر گلی مثل تورو با اون اسم قشنگش پیدا کنم. سریش بودن و کم نیاوردن آریان هم چیز تازه ای نیست که باید کم کم بهش عادت کنی.

خندیدیم که آرام چشماشو با نفس عمیقی بست تا استراحتی بکنه.

با نگاهم گشتی در اطراف زدم .

پذیرایی بزرگی بود که یکطرف خونه مبلهای سلطنتی فرحی با رنگ کرم قهوه ای قشنگی گذاشته شده بود. یکدست هم مبل راحتی و زیبای کرم رنگی که بالشها و کوسنهایی با گلهای کرم قهوه ای داشت دور خونه قرار گرفته بود.

دوجفت فرش دستبافت ریز وسط پذیرایی پهن بود و در خود دیوارها دوبوفه ی کنده کاری شده جایسازی شده که ظرف و ظروف قدیمی توشون چیده شده بود .

سماور زیبای طلایی رنگی با قوری، پارچ، قندان و سینی زیرش که کاملا مشخص بود قدیمی هستند و شاید بقول مامانم از عهد نیکلای تزار روس مونده بودن، گوشه ای روی میز بزیبایی خودی نشون میدادن و بیشتراز همه نظرمو جلب کرده بود.

صدای مامان آریان بگوشم خورد که گفت: از اون سماور خوشت اومده نه؟ خیلی قدیمی هستن که بهم ارث رسیدن. لنگه شو هم دارم که انشاا... خونه ی خودتون هدیه اش میکنم و تو هم باید مثل من مواظبشون باشی .

لبخندی با شرمندگی روی لبام نشست که شیرینی به همراه چای روی میز گذاشته شد و آریان تند گفت: قربووووووونتتتتتتتتت برم مامان خودم که از الان کادومونم مشخص کردین! من همیشه عاشق اون سماور زیرخاکیها بودم!

بعد رو بمن گفت: والا نازنین عجب شانسی داری تووووو که من یکی خیلی بهت حسودیم شد! همگیِ ما زیاد به این سماور نگاه کنیم صدرصد یه لنگه دمپایی از طرف مامان جانمون نوش جان میکنیم که داد میزنه رنگش رفت چه خبرتونه! ولی تو از راه

نرسیده صاحب یکیشون شدی که ..... از الان مواظب خودت باش که باید جنگ و دعواهای زیادی رو تحمل کنی. چون خیلیا برای اون سماور دندون تیز کرده بودن، مثلا یکیش آیسون!

و برام شیرینی تعارف کرد که خندان تشکری کرده گفتم: حسادت هم حدی داره ها، چه زود خودتونو لو دادین! حتما خودتونم برا سماور نقشه داشتین نه؟

خندان گفت: آره بابا! همیشه توی فکرم گوشه ی خونه ام براش جا تعیین میکردم که زیر سایه تون صاحبش شدم. مبارکه انشاا...

با خنده های همگی تکه ای شیرینی با چای خوردم که بعد گفتم: آقاآریان خودتون میدونید دیرم شده که مامانم نگرانم میشه. اگه اجازه بدید راه نزدیکه که من رفع زحمت میکنم شما پیش مادرتون باشین.

عوض آریان مادرش گفت: عزیزم نگران من نباشین. الان که قرصمو خوردم حالم خوبه. آریان خودش تورو میرسونه. فقط باید میوه هم بخوری و بعد بری!

خواستم چیزی بگم که آریان گفت: خودم میرسونمت. اصلا نگران نباش. فقط چند دقیقه هم بمون تا فکرم از مامانم راحت بشه بریم.

دیگه چیزی نگفتم. اصرارم بیفایده بود.

بقیه ی شیرینی مو خوردم و چند دقیقه ام تموم شده بود.

آروم با گوشه ی چشمم به آریان اشاره کردم. یعنی منو ببر دیرم شده.

آریان گفت: مامان بااجازه تون من نازنین رو برسونم و تا یه ربع برمیگردم. انشاا... میوه شم دفعه ی بعد سرو میکنم الان دیرش شده.

خندان تشکری کرده بطرف مامانش خم شدم ببوسمش که رنگ و روش بهتر از زمان ورودمون شده بود و گفت: من دیگه حالم خوبه و الان بلند میشم به کارام برسم. شما با خیال راحت برین.

دوباره منو در آغوش کشیده همدیگه رو بوسیدیم و براشون آرزوی سلامتی و طول عمر کرده از خونه خارج شدیم.....

17

تا داخل ماشین نشستیم راه افتادیم که آریان نگاهی شاد و پراز خواستن و تمنا بهم انداخته گفت: واقعا ممنونم نازنین جان! سربلندم کردی! اگه نمیومدی واقعا برام بد میشد که....

خندان گفتم: کاری نکردم! یه احوالپرسی ساده که اینهمه تشکر نداره. فقط چرا مامانتون رو دکتر نبردین؟

سری تکون داده گفت: والا خیلی گفتم ببرمش پیش دکتر خودش معاینه ای بکنه، ولی گفت چون از وقت داروش گذشته بوده به این حال افتاده .

فکر میکرده قرص اضافی توی خونه داره که نگو اونم تموم شده و یادش رفته .....
فقط الان تا حالش کاملا خوب بشه باید کنارش باشم تا خیالم کاملا راحت بشه .

امروز دیگه به نمایندگی نمیرم. تا تورو رسوندم، بخونه مون برمیگردم.

درحالیکه برام جای سوال بود پرسیدم: خواهرتون کجا کار میکنن که نبودن؟

خندان گفت: خونواده های همدیگه رو که زیاد نمی شناسیم از این چیزام باخبر باشیم. آیسون کارمند دارایی هستش و گاهی بعدازظهرهام هم برای رسیدگی به حساب کتابها باید باشن. بابام هم بازنشسته ی ارتش هستش که حتما پیش دوستاشه و الان دورهم هستن که گوشیشم خاموش بوده .

در همین حرفها بودیم که سرخیابونمون رسیدیم و بعداز کلی تشکر همونجا پیاده شدم.

گفتم حتما زنگی میزنم و حال مادرتونو می پرسم.

آریان گفت: باور کن خیلی دلم میخواست یه امروز رو بیشتر با هم باشیم ولی خودت که شرایط رو دیدی. کلا فکرم فقط پیش مامانمه. معذرت

اخمی کرده گفتم: اولا منم نمیتونستم زیاد بیرون باشم که خونه نگران میشدن. دوما انتظار زیادی ازت ندارم. مامانت الان توی این وضعیتش بهت نیاز داره نه هرروز! برو پیشش باش که راضیم. خدا سایه شونو از سرتون کم نکنه!

دستی براش تکون دادم و خداحافظی کرده در ماشینو بستم.

خوشحال بودم. ته دلم نوعی از آرامش رو احساس میکردم نایاب، دست نخورده و کاملا ناشناخته !

اگه آریان اینهمه به خونواده اش اهمیت میداد و جوونش برای اونا در میرفت.....
لبخندی از شووووق روی لبام نشست..... پس برای منم همینجوری جوونشو میداد که راضی بودم.

عشق من..... توی هیچکاری حرف نداشت و من به شدیدترین وجه ممکن عاشقش بودم ..... بی بروبرگرد!

وقتی مامان ماجرارو شنید بهت زده نگام کرده فقط گفت: دختر نترسیدی؟ مگه چقده این پسر رو می شناسی که اونهمه بهش اعتماد کردی و تنهایی باهاش وارد خونه شون شدی؟! خدای نکرده..... واآآآآآآآآآآی فکرشم دیوونه کننده ست..... فقط خدا باید شما جوونهای بیفکرو حفظ کنه که دیگه از دست ما کاری برنمیاد!

خندیده گفتم: مامان جان، باور کنین کافیه یه بار..... فقط یه بار آریان رو از نزدیک ببینین و باهاش هم کلام بشین! اونموقع ست که عاشقش میشین. آریان خیلی قابل اعتماده که اینو بهتون قول میدم.

مامان همچنانکه چشمش بصورتم خیره بود گفت: پس الانم که مامانش تورو دیده و اون همه تحویلت گرفته، باید کم کم خواستگاریشون راه بیفته تا ببینیم به امیدخدا چه اتفاقی میفته و چی پیش میاد!

در همین حرفها بودیم که میلاد وارد خونه شد و داشت خسته از کلاس کاراته برمیگشت.

گفتم: میلادجان خسته نباشی، ولی امسال مثلا قراره تو اولین کنکورت رو بدی که باید تمام سعیت رو بکنی از رشته ی دلخواهت قبول بشی. بنظرم کنکور و درس خوندن با این کلاسهای ورزشی خیلی همخوانی نداشته باشه ها که کل انرژیت رو تخلیه میکنه.

میلاد درحالیکه خسته ساک ورزشیش رو کناری میانداخت روی مبل نشسته گفت: نگران نباش نازی بفکرش هستم. انشآا... از یه رشته ی خوب قبول میشم، ولی دیروز که پیش بابا بودم تصمیم گرفتیم برای آینده ام چیکار کنیم.

وقتی نگاه منتظرمو دید گفت: با بابا حرف زدم به کوری چشم بعضیا که زندگی خواهرمو سر هیچ و پوچ و پنج قرون پول دنیا بهم ریختن، قراره بعداز کنکورم کلاسهای تراشکاری رو در آموزشگاههای فنی حرفه ای بگذرونم و بابا هم زمین ارثی بابابزرگ رو بفروشه یه کارگاه تراشکاری در قسمتی از باغ که بر به خیابونه بزنیم و من علاوه بر دانشگاه اونجارو هم مدیریت کنم. درآمد خوبی هم داره که انشاا... فقط خدا کمک کنه و بتونیم راهش بندازیم .

وقتی نگاه مبهوت من و مامان رو دید گفت:

باور کنین اینجوری نگاه کردن نداره و میدونم که میتونم از عهده اش بربیام .

بنظرم عمو و پویا باید عوض ظلمی که بهمون کردن رو تقاصشو قشنگ و دودستی پس بدن و با شنیدن اینکه نقشه شونو خودمون جرینگی داریم اجرا میکنیم انشاا... بعضیا که تازه عمل قلب کردن و دیگه روپا هستن، بازم با دسته گل به ملاقاتشون بریم.

چشمام باز شد و گفتم: میلاد این چه حرفیه داری میزنی! مگه ما از ناراحتی و مریضی دیگران شاد میشیم که....

درحالیکه بلند میشد گفت: نه خیر شاد نمیشیم بلکه بیشتر از خودمونم همیشه به فکر دیگران هستیم. ولی باور کنین از یادآوری حرفهای عمو هنوزم دلم میسوزه. خبر ندارین با حرفها و دعواها و خواسته های بیجاشون....

چه آتیشی توی دلم روشن کردن که صدرحمت به دشمن خونی آدم لااقل اسم دشمن روشه و تکلیفش مشخصه !!!

وارد اتاقش شد که لبخندی روی لبام نشست .

خودم کم کم داشتم همچی رو فراموش میکردم و مخصوصا با اومدن آریان به زندگیم و تبدیل شدنش به عشق جاودانه ام، دیگه عمو و خونواده اش برام کم رنگ و کم رنگتر شده بودند ..... ولی آریان و میلاد تصمیم داشتند حساب این قوم رو برسن که جای بسی خوشوقتی برام داشت!

خندیدم. خداروشکر که هردوشونو داشتم..... خداروشکر....

حدود ده روز بود که آریان روزهایی که دانشگاه داشتم صبحها اکثرا دنبالم میومد و حالا بعدازظهرها هم برم میگردوند خونه !

حرف که گوش نمیکرد بیخیالم بشه و دنبال کارش بره پسره ی لجباز !

ولی کم کم بنظرم میومد علاوه بر مهربونی و عشق و محبت ذاتیش، کمی هم لجبازی و حسادتی نرم نرمک رو یدک میکشه .

شایدم حس خودم بود که زیادم بهش اطمینان نداشتم. ولی محبتش بحدی بود که تمام اخلاقهاشو تحت شعاع قرار میداد و دست و بالمو سست میکرد.

اونروز بعدازظهر که جلوی دانشگاه دنبالم اومده بود، دورادور دیدمش که کنار ماشینش ایستاده بود و نگامون میکرد !

از دوستام خداحافظی کرده متلکهای خاصشونو بخاطر اومدن آریان با خنده تحویل گرفتم که علیرضا و افشین هم خودشونو رسوندند و تازه با دخترا شوخی میکردند.

افشین با پررویی گفت: دخترای گل و سرسبد دانشگاه در خدمتیم که برسونیمتون و حتما هم خوش میگذره و...

دخترا هم با دعوا، خنده و چشم غره هرکس بطرف مسیر خودش راه افتاد.

تا توی ماشین نشستم آریان بعداز خسته نباشیدی گفت: با همکاسیهاتون مخصوصا آقایون همیشه اینجوری راحتید و بگو بخند راه میندازید؟

بدون پلک زدن کمی نگاش کرده گفتم: خودت که توی عروسی مهدیه، سطح روابطمونو کاملا از نزدیک دیدی با بگوبخندهامون !

علیرضا که از همه مون چندسالی بزرگتره و اسم بابابزرگمونو یدک میکشه واقعا جای برادری، برا هیچکس کم نمیذاره و هرکاری از دستش بربیاد برا همه میکنه. خیلیم حواسش به همه مون هست که ریگی به پامون نخوره! همه مونم به اسم باجی و آجی و خواهرکوچیکه صدا میکنه. بقیه ی پسرا هم تکلیفشون مشخصه که از ترس علیرضا نمیتونن به دخترا تو بگن چه برسه به..... ولی خب همکلاسی و همگروهی هستیم که روابطمون صمیمانه ست! خب الان بازم چیزی موند توضیح بدم؟ اصلا فکر نمیکردم اینهمه حساس باشی چون اولین شناختت از ما همراه با این پسرا بود و بس!

درحالیکه راه میفتاد گفت: حساس نیستم، فقط نمیتونم هضم کنم یه مرد غریبه چطور میتونه مثل برادر کمک حال بقیه اونم دخترای همکلاسش باشه و حالا منظوری هم نداشته باشه! شایدم ایراد از منه که همیشه سرم به کار خودم بود و اصلا اجازه ی نزدیک شدن دختری رو بخودم نمیدادم.

درحالیکه لبخند میزدم گفتم: قبول کن همکلاسیهای ما هم اصلا منظور بدی ندارن و فقط شیطنت شون زیاده. حالا اگه بابابزرگمون هم یکی از دخترا رو برا خودش زیر سر گذاشته باشه که اونم ..... زیاد چیز بعیدی نیست و خب به منم ربطی نداره. ولی مطمئنم اون یه نفر من نیستم! پس لطفا تو هم حسادت نکن که ناراحت میشم. خودت میدونی قلب و روح من از آن کیه که باهاش توی یه ماشین می شینم و باهاشم راهی میشم خب؟

لبخندزنان نگام کرد و گفت: اون زبون رو نداشتی میخواستی چیکار کنی هان؟؟؟

و دستش بطرف دستگاه صوتی رفت.

تازه سرخیابانمون ازش خداحافظی کرده میخواستم از ماشین پیاده بشم که یه تاکسی توقف کرد و خانم همسایه مون که حکم بی بی سی و خبرگزاری محلمون رو داشت ازش پیاده شده راست راست چشم بصورتم دوخت.

بعد نگاهی دقیق بصورت آریان کرده از خیابون گذشت.

فقط میدونستم قلبم داره میاد توی دهنم!!! هراسان گفتم:

وووووووآآآآآآآآآآآآآییییییییی دیگه آبرویی برام نموند کـــــــــــــــــــــه! بیچاره نازنین که.....

آریان پرسید: کی بود مگه؟ چی شد آخه؟

آهسته سری تکون داده درحالیکه رسما یخ زدن بدنمو حس میکردم با صدایی لرزان گفتم: الان کافیه یه ساعت بعد..... فقط کسی منو از خانمها که سهله، از بچه های کوچه مون هم بپرسه..... تا آدرس دقیق تورو با قیافه و محل زندگیتون که کنارم دیدن رو به همه تحویل بدن !

دستامو روی صورتم گذاشته ادامه دادم: به گوش بابام برسه چی دارم بهش بگم رو..... نمیدونم!!! وای خدا عجب غلطی کردم ها که همشم تقصیر توئه آریان!!!

آریان آروم دستمو گرفته از صورتم جدا کرد و گفت: اینهمه نگران نباش میدونی چه وضعیتی داری؟ رنگ به صورتت نمونده بخدا! اگه تقصیر منه که خودم تمومش میکنم! یا فردا یا پس فردا شب میایم خونه تون برای خواستگاری! الان با این خبر حالت خوب میشه که رنگ و روت بحال اولش برگرده؟

همچنان ترسان نگاش کردم و ..... نگاش کردم.

آب دهنمو قورت داده فقط گفتم: راست میگی یا شوخی میکنی؟؟؟؟....

که صدای خنده هاش بلند شده گفت: خیلیم جدی میگم چرا شوخی؟؟!!! مگه انتظار داشتی تا آخر عمر طولش بدم و کاری نکنم. باور کن منم تحملم تموم شده!

فقط دنبال فرصت مناسبش بودم که خدا خودش رسوند و راهو هموار کرد..... من این خانم همسایه تونو خیلی دوس دارم و میترسم کم کم عاشقش بشم باور کن.....

فقط مبهوت و بدون حرف نگاش میکردم که گفت: یعنی میخوای بگی باور نمیکنی خواستگار بیام؟ این چه نگاهی هستش آخه؟؟؟

با شوخی گفتم: باور کن هیچی، فقط علامت بی نهایتی که توی ریاضی خوندیم جلو چشمامه، یعنی اونهمه متعجبم که یهویی این اتفاق و تصمیم براه شد!! میگم آریان خان.....

خندان گفت: جان آریان خان، بگو حرف دلت رو عزیزم!!!

لبخندی پراز شیطنت و کجکی تحویلش داده گفتم: یهویی با دسته گلت سراز خونه ی خانم همسایه مون درنیاری که اینهمه دوسش داری و عاشقش شدی ها !

و با چشم غره و لبهایی ورچیده از ماشین پیاده شده راه افتادم که آریان همچنان غش غش میخندید!

18

اونروزم رو با نگاههای متعجب خانم همسایه که اصلا فراموشم نمیشد و فقط و فقط باعث دلهره ام میشد سرآوردم.

بابا که وارد خونه شد هراسان چشم بصورتش دوخته بودم مبادا حرفی شنیده باشه که واآآآآآی.... ، ولی خداروشکر آرامش قیافش باعث راحتی خیالم شد .

آخه بارها شده بود بابا بعداز ورود بخونه خبراهایی دست اول از کوچه مونو که از درو همسایه شنیده بود داده و باعث حیرت همه مون شده بود !

تازه شامو خورده جمع کرده بودیم که دیدم پیامکی از آریان دارم .

نوشته بود: نازنینم، از بس فضولم نتونستم خودمو نگه دارم و گزارش ندم، تا ساعتی بعد منتظر خبرهای خوب باش. دوستت دارم قد دنیاهام!

شادمان فکر کردم: یعنی تا ساعتی بعد قراره چه اتفاقی بیفته!!!

و همونشب بود که مادر آریان زنگ زده با مامانم صحبت کرد و برای دو روز بعد که پنجشنبه میشد اجازه ی خواستگاری گرفت.

از خجالت داخل اتاقم رفتم. ولی درو باز گذاشتم ببینم بابام چی میگه که کلا گوشهام بنگ بنگ صدا میکرد .

وقتی مامان موضوع خواستگاری رو به بابا گفت، بابا پرسید: نگفتن نازی رو از کجا می شناسن؟

مامانم جواب داد: مثل اینکه توی عروسی دوست نازی که چند هفته قبل شرکت کرده بودن، اونجا دیدنش و بالاخره بعداز کلی پرس و جو تونستن آدرسمونو پیدا کنن.
خانومه اینهمه توضیح داد و منم تا این حد خبردار شدم!

بابا بعداز دقایقی گفت: خب انشاا... که خیره! بیان ببینیم اینا کی هستن و چه گلی میخوان به سرمون بزنن.

میلاد گفت: بابا خواهش میکنم اگه آدمای خوبی بنظر نرسیدن و خوشمون نیومد، همینجا جواب رد بهشون بدین و تمومش کنین ها! حوصله ی هرروز زنگ تلفن و قشون کشی و اصرار پشت اصرار رو نداریم .

خودمو روی تخت انداختم و لبخندی روی لبام نشست .

بابا گفت: حالا بیان ببینیم کی هستن و نظرمون چیه بعدا تصمیم میگیریم.

لحظه ای آریان جلوی چشمام اومد که با خونواده اش دارن وارد خونه مون میشن و مامان بابام و میلاد هم دارن نگاشون میکنن!

خندیدم. اگه من دختری داشتم که آریان براش خواستگار میومد حتما بهش جواب مثبت میدادم بی بروبرگرد!!!

دستامو بهم گرفته با خوشحالی فکر کردم:

من قصه ی تو را تا ابد

اینگونه آغاز میکنم

یکی بود

هنوزم هست

خـــــــــــدایا همیشه باشد

تا پنجشنبه شب آریان رو دوبار دیدم که بشدت هم خوشحال بود و فقط از خونه شونو و آماده شدنشون برای خواستگاری حرف میزد.

میگفت بحدی به دل مامان نشستی که فقط نازنین نازنین میکنه و کلی دوستت داره .

دیشب هم کم مونده بود آیسون فقط مامانو خفه کنه! حالا شکایت کنان میگفت اجازه بدین عروستون بیاد و این دلربا خانمتون که عاشقش شدین موهاتونو بکنه و پسرتونو ازتون بگیره که بقیه ی عمرتونو در حسرت آریان بمونین سوزان سوزان، اونموقع هوشتون میاد سرِ جاش و منتظرم ببینم بازم عروسم عروسم میکنین یانه!

درحالیکه بلند میخندید و منم که از ته دل میخندیدم گفتم: توروخدا آقاآریان اصلا به قیافه ی من میاد اینجور و همچین عروسی باشم؟ خودت نظرت چیه؟

خندان گفت: تو عالیترین عروسی هستی که من انتخاب کردم، وگرنه سنم هم کم نیست سرم کلاه رفته باشه اینو بهت قول میدم !

نگران نباش. البته آیسون بیشتر با شوخی این حرفارو میگفت تا صدای مامانو دربیاره. بابا هم که همیشه خریدار ناز دخترشه و مدام کمکیار آیسون، هی باهاش همراهی میکرد و بشوخی میگفت بله بله منم از این عروس زیاد چشمم آب نمیخوره که مامانم هوارش به آسمون میرفت .

آروم پرسیدم: از ماجرای من خبر دارن؟

سری تکون داده گفت: هرسه شون میدونن. از روز اول بهشون گفته بودم که فقط نیم ساعت هنگ کرده بودن و چیزی پیدا نمیکردن بگن .

تنها بابام گفت کاش این عمو رو منم ببینم و بفهمم چه جور جونوریه که اینجوری تونسته با برادرش و جگرگوشه اش اینکارارو بکنه.

درحالیکه دلم گرفته بود رو بطرف خیابون کردم و چیزی نگفتم.

آریان گفت: نازنین نگفتم که ناراحت بشی، گفتم که یادت بیفته حساب کتابی توی کارمون داریم و باید به امیدخدا خودمونو با زندگیمون به این عمو و عمو زاده ات نشون بدیم همین!

آهی بلند کشیدم و فقط سری تکون دادم.

رفته رفته به لحظات زیبای خواستگاری نزدیک میشدیم و حالا با خنده ها و شوخیها و گزارش لحظه به لحظه مون با آریان، اوضاع خونه ها رو به همدیگه خبر میدادیم که چیکاره ایم و چیکارا باید بکنیم.

پنجشنبه کلی به مامان کمک کرده خونه رو برق انداخته بودیم.

دم غروبی دوشی گرفتم و با آب گرم حدودا خستگیم دررفت !

آریان هم که شوخیش گل کرده بود از بس پیام میداد کم مونده بود رسما سرش داد بزنم پسره ی لووووووووس!!!

دوستامم توی گروهمون در تلگرام، چنان غوغایی راه انداخته بودن که انگار در کل جهان قحطی شوهر بود و تنها یکی ته کاهدونی مونده بود که اونم من قاپیده و تمومش کرده بودم.

آریان هم که کلا ول کن نبود.

شاکی از دستش نوشتم: آقاپسر گل و گلاب، لطف کنین و جوون خان ننه تون دست از سرم بردارین که باید برم آماده شم. امشب برام خواستگار میاد که باید و حتما و واجبا و احتیاطا بخودم برسم و چشمگیر باشم. جوون عشقت کچلم نکن برو رد کارت! آخه منو با تو چیکار پسره ی بیکارِ علاف؟؟؟؟

تند نوشت: نازنین نکنه بهش جواب مثبت بدی ها! تو مال خودِ خودِ خودِ این بیکار علافی که به هیچکس هم نمیدمت. امشب که دیره، ولی فردا شبم من میام خواستگاریت! باششششششششششه؟

خندان نوشتم: باششششششششششششه جووووون دلـــــــــــم، فردا رو منتظرتم. دیگه برو پسر خوب! موقع خواب بهت خبر میدم خواستگاری امشبم چطوری گذشت و چه اتفاقایی افتاد. الانم گوشیمو خاموش میکنم و راحت میرم دنبال کارم. شبت بخیر. برو بخواب که فکر کنم وقت خوابته عزیزم.

تند نوشت: چششششمممممممم. الان میرم مسواک میزنم بعدش جیش، میام بهت بوس میدم اونم درحد گنده، بعدا لالا میکنم باششششششه؟

چشمام اولش چهارتا شد. بعد بلند خندیده فقط نوشتم: خاک عالـــــــــــم! منکه خاموش! بای! تو هم هرکاری دلت خواست بکن!

ایندفعه گوشیمو خاموش کردم و واقعا از دستش دررفتم. دیگه داشت به جاده خاکی میزد پررووووو!

نگاهی به لباسهای توی کمدم انداختم. منِ دست و پا چلفتی واقعا نتونستم چیزی انتخاب کنم! مامانمو می شناختم و جوابشم از الان میدونستم!!!!

مامانو صدا زدم و خودم روی تخت نشستم .

تا وارد شد گفتم: لطفا شما برام لباس انتخاب کنین. منکه واقعا درموندم.

مامانم نگاهی چپکی بهم کرده گفت: شما دخترا که فقط شوهر کردنو بلدید نـــــــــــه؟

خندیدم! عجله ای نگاهی به لباسهام انداخت و بلوز صورتیِ رنگ روشن که بزیبایی روش کارشده بود رو با دامن سیاه بلندی بیرون گذاشت .

گفت: دمپایی و شالت رو هم خودت ست کن که منم برم آماده شم خیلی دیره!!

انتخاب مامان مثل همیشه عالی بود و حرف نداشت.

در آینه نگاهی به رنگ و روی خسته م کردم .

لبخندی زدم. مامان جان زرنگم تمام کارهای عقب مونده و نصفه نیمه شو امروز توسط من تموم کرده بود و الان من با این اوضاع خسته میخواستم جلوی خواستگارام خودی نشون بدم.

ملایم آرایش کردم و خستگیمو پشتش پنهون کردم .

لباسهامو پوشیدم و دمپایی سیاه لژدارِ ورنی هم پام کردم.

روسری ساتن زیبایی داشتم که خیلی به رنگ لباسها و چهره ام میخورد . اونم سرم کردم و زیر چانه ام گرهش زدم .

قشنگ شده بودم. فقط دعا کردم کاش کنار مهمونا دهن دره نکنم که آبرویی برام نمی موند.

تا خودمو تکون بدم و از اتاقم بیرون بیام آیفون بصدا دراومد.

آرام بیرون اومدم و دیدم میلاد باعجله رفت درو باز کنه.

مامان نگاهی مهربون به سراپام کرده با سرش تاییدم کرد و خیالم راحت شد.

چشمام شرمنده روی بابام نشست که نگاه غمگینشو با هزاران آرزو بصورتم دوخته بود و نگام میکرد.

با خجالت تمام صورتمو برگردوندم و خودمو کنار مامان دم ورودی رسوندم که چادرشو مرتب میکرد.

بابا هم جلو اومده کنار هم جلوی ورودی ایستادیم. میلاد همکه برای تحویل گرفتن مهمونا رفته بود.

اولین نفری که داخل شد مامان آریان بود. خیلی مهربون و متین با مانتو شلواری شیک وارد شده سلام داد .

با مامان و بابا احوالپرسی کرده حالمو پرسید و درحالیکه نگاهش روی صورتم بود بوسه ای ملایم روی گونه ام نشوند!

خداروشکر جلوی بابا آشنایی زیادی نداد وگرنه.....

بابای آریان با قدو قامتی بلند و سرافراشته، سرشار از احترام وارد شد که تازه تشخیص دادم آریان ترکیبی از بابا و مامانشه که اینهمه خواستنیه!!

آیسون بزیباییِ تمام با کمی تکبر ولی نگاهی مهربون وارد شد و با همه سلام احوالپرسی کرده در حالیکه نگاهی دقیق بصورتم میانداخت گونه مو بوسید و بطرف مامانش رفت.

آریان با سبد گل کوچکی که بزیبایی تزیین شده بود وارد شد و در کاپشن شلوار شیکش واقعا ابهت خاصی داشت.

دلم زیرو رو بود و فقط میخواستم همین لحظه و همین جا نظر مامان بابامو در موردش بدونم و راحت بشم .....

بازم مامان حدودا توی فیلم دیده بودش و نظرشو میدونستم، ولی بیشتر نظر بابا و میلاد رو میخواستم بدونم که الان دلشون میومد جواب منفی به این خواستگارم بِدن ..... خواستگارم نه..... ماهِ من....

آرامشی می خواهم

ڪہ تو باشی و مڼ ،

درڪنار هم

تو سڪوت ڪنی

ومڼ هم ڪ□وش ڪنم،

منِ آرام بگویم

دوستت دارم

و تو بگویی منِ هم.....

گیجم...

مثل اسفند

که معشوقه ی زمستان است

اما...

همه می خواهند

دستش را

در دست بهار بگذارند!..

نگاهم فقط به آریان بود و واقعا نمیتونستم ازش چشم بردارم.

بحدی قشنگ و خواستنی سرتاپا قهوه ای روشن، شیک کرده بود که دلم رسما براش ضعف میرفت!

حـــــــــــالاااااااااااااا چنان قیافه ی شش درچهاری بخودش گرفته بود که انگار همون پسر بیکارِ علافی نبود که هی بهم پیام میداد و منو از کار و زندگی انداخته بود با اون بوس گنده ش!!

بدون اینکه نگام کنه با ابهتی ذاتی و متانتی بی نظیر جلو اومده جلوی مامان و بابام سر خم کرده احوالپرسی کرد .

بعداز جواب دادن، در نهایت ادب بطرفم برگشت و نیم نگاهی آرام بصورتم انداخته دسته گل قشنگشو بطرفم گرفته گفت: ناقابله بانو!

نمیدونم چی گفتم چون واقعا با دل تپنده ام مثل لوستر آویزون بودم و هی آونگ وار سرم گیج میخورد، ولی احساس کردم مثل اینکه ازش تشکری کردم !

گل رو گرفتم که با تعارف بابا بطرف خونواده اش رفت.

پشت سرش بابا و مامان هم راهی شدند که میلاد از برابرم میگذشت و آروم بهم گفت: منکه جوابم مثبته! خدا کنه موندگار باشن و تورو پسند کنن!

لبام تند جمع کردم نخندم .

همگی که نشستند دیگه جای من نبود و آهسته گل رو روی غذاخوری پذیرایی گذاشته وارد اتاقم شدم.

صحبتهای اولیه از خوشآمدگویی شروع شد و میلاد هم پذیرایی میکرد که تعارف کردنهاش بگوشم می نشست.

از اول هم قرارمون پذیرایی میلاد بود. به قول مامان از تمام قسمتهاش فقط شوهرکردنشو بلد بودم و عمرا اگه میتونستم یه چایی خوشرنگ بریزم و پذیرایی کنم!

صدای مامان آریان بگوشم نشست که گفت: منو ببخشید که دخالت میکنم و واقعا عذر میخوام، ولی خیلی دوست دارم دخترخانم قشنگتون هم پیشمون باشه و چشممون به جمالشون روشن بشه .

البته قسمت دست خداست و ما از آینده هیچ خبری نداریم، ولی اگه مصلحت بدونید و اجازه بدید نازنین جان هم در جمعمون باشن.

چند لحظه ای صدایی بلند نشد و بعد صدای مامانم بگوشم نشست که گفت: نازی جان....

مات مونده بودم با این پاهای لرزان برم یا نه، اصلا چه جوری برم و کله پا نشم، که دیدم میلاد جلوی در ظاهر شده گفت: نازی دعوت شدی. بفرما لطفا.

احساس میکردم از کل بدنم حرارت بیرون میاد و دست و پاهامم بشدت میلرزه.

میلاد که متوجه حالم شده بود داخل اتاق شده آروم گفت: ماشاا... بـــــــــــه تووووووو! اومدنشون که بیرون بودی و تحویلشون گرفتی، الانم باید راحت باشی!!! بیا برو که ادا اصول لازم نداریم. هرزمان هم خواستن بخورنت بهم اشاره کن حسابشونو با تی پا میرسم، ولی باور کن به آدمخورها شبیه نیستن و بیشتر شبیه خودمونن!

لبخندی زدم و همراهش راه افتاده درحالیکه سرم پایین بود از اتاق خارج شدم.

یک نفر گفت: نازنین جان بیا پیش خودم عزیزم .

سرمو که بلند کردم دیدم همه دارن نگام میکنن و آیسونه که ازم دعوت کرده و خودشم در حال جابجا شدنه!

چشمم روی مامان نشست که آهسته چشماشو برام بست. یعنی اجازه صادر شد!

لبخندی بزور پیدا کردم و روی لبم نشوندم .

بطرف آیسون رفتم که کمی به احترام از جاش بلند شد.

زمزمه کردم: خواهش میکنم شرمنده م نکنید بفرمایید.

کنارش نشستم که بابای آریان درحالیکه نگاهش راست بصورتم بود گفت: خوبی دختر گلم؟ دلیل اومدن امشب ما به اینجا، فقط و فقط دیدن تو دومین دخترم و شناخت دو خونواده از همدیگست. پس کنارمون باش و هرزمان حرفی و پرسشی داشتی با جان دل می شنویم و جواب میدیم عزیزم.

با لبخندی شرمگین سری تکون دادم که لحظه ای نگاهم روی صورت آریان نشست!!!

کنار باباش نشسته بود و با چشماش که شادی توشون غوغا میکرد منو نگاه میکرد.

نگاهمو پایین آوردم و دیگه سرمو بالا نیاوردم.

بابای آریان رو به بابام گفت: جناب خسروی بااجازه ای که از حضورتون گرفته شده امروز اینجا جمع شدیم شناختی از همدیگه داشته باشیم که انشاا... تصمیمی هم در مورد دو جوونمون بگیریم.

من حرف زیادی برای گفتن ندارم و فقط اگه به پای تعریف از پسرم نزارین که باور بفرمایید خوشبختی تک به تک جوونای این مجلس نهایت آرزومه، میتونم بگم به عنوان پدری که عمری با پسرش همنشین و همراه بوده و بزرگش کرده، در تمام مراحل زندگیش هم پابه پاش حرکت کرده و هیچوقت تنهاش نذاشته، اگه پسری با این

خصوصیات اخلاقی و رفتاری، برای آیسون من خواستگار بیاد چشم بسته جگر گوشه مو بهش می سپارم و دیگه فکرمو از همچی تاآخر عمرم راحت میکنم .

این از من که پدر پسرم هستم و مطمئنم مادرشم نظری جز این نداره چون تاحالا نوک سوزنی ازش نرنجیده .!!

الانم اگه اجازه بدین دوست دارم آریان خودش معرف خصوصیات و اخلاق و داشته هاش باشه که ما هم در خدمتتون هستیم.

بابام تشکری کرده گفت: آقای علیجانی از اینکه در خدمت خونواده ی فرهیخته ی مثل خونواده ی جنابعالی هستیم واقعا خوشحالیم و شکرگذار، که حرفهای آریان خان رو هم می شنویم. آریان جان بفرمایید پسرم!

آریان نگاهی به گلهای فرش کرده آرام به باباش گفت: باباجان لآقل قبلا توی خونه میگفتین این چنین تصمیمی دارین و منم کمی آماده میشدم! منکه فقط به امید شما اینجام و شما هم توپ رو قشنگ و با زرنگی تمام توی زمین من انداختید! الان انتظار دارید من چی بگم و چطوری از خودم تعریف کنم؟

همه شروع به خندیدن کردند که آقای علیجانی گفت: قرار نیست چیزی بگی پسرم. فقط خودتو همونی که هستی و همیشه بودی معرفی میکنی همین .

آریان لبخند زنان گفت: چشم. پس بااجازه از جناب خسروی و بانوی محترمشون یه معرفی ساده از خودم .

آریان علیجانی هستم. 34 ساله، لیسانس عمران دارم و چون با تمام تلاشهام نتونستم جایی استخدام بشم، با کمک و همراهی بابا و مامانم که هرلحظه و در هرشرایطی کنارم بودند، با دوستم شریکی نمایندگی یکی از خودروهای ایرانی رو داریم و خداروشکر از درآمدشم راضی .

سیگار نمی کشم، رفیق باز نیستم و دوستی رو در همون حد بیرون از خونه نگه میدارم.

فقط هم دنبال زندگی و خونواده ی آرومی هستم همانند خونواده ام که تمام عمرم رو بدون ذره ای تنش توش بزرگ شدم .

همینجا هم میتونم بهتون قول بدم درتمام زندگیم برای خوشبختی و سربلندی بانوی دلخواهم بکوشم و فقط و فقط ازشون ادب و احترام کامل نسبت بخودم و خونواده ام رو خواهانم که انتظار زیادیم ازشون ندارم .

که در صورت داشتن و قبول این شرایط هرجور که بخوان در خدمتشون خواهم بود.

بعد آروم نگاهی به صورتم کرده گفت: از تمام مال دنیا هم، فقط آپارتمانی 110 متری و ماشین زیرپام رو دارم که دسترنج تمام سالها دوندگیها و کارم هستند .....

بعد نگاهی بصورت باباش کرده گفت: باباجان چیزیم موند که بگم؟ منکه دیگه چیزی بنظرم نمیرسه!

نگاهمو پایین آورده چشم به دستام دوختم که یخزده بودند و در هم گرهشون زده بودم.

آقای علیجانی سری تکون داده به بابام گفت: آقای خسروی آدرس منزل و محل کار پسرمو خدمتتون میدم که برای تحقیقاتتون راحت باشین .

دخترمون هم که نیازی به تحقیق ندارن و کسی که تمام زندگی و عشقشو فدای پدر مادر و برادرش کنه و اجازه نده کسی حرفی بالاتر از گل بهشون بگه که حالا ناجوانمردانه انتظارات زیادی داشته با تلنگری ناراحتشون کنه، حتما اونقدر ارزشمند هستش که همه رقمه خواهانش باشیم و برای داشتنش دست به دعا برداریم .

چون همچین دختری تا پا بخونه ی شوهرش بزاره، همین عشق و علاقه رو نثار همسرش میکنه و یه خوشبختی واقعی رو توی خونه برای زندگیشون رقم میزنه .

وقتی سکوت برقرار شد بابام گفت: آقای علیجانی، بنده و خونواده ام از آشنایی با چنین خونواده ی روشنفکری واقعا خوشحال و خوشوقت شدیم و فقط اینو میتونم بگم با این طرز تفکر و خواسته هایی که شنیدم فقط باعث افتخارید .

اگه بهمون چند روزی فرصتی بدید و حمل بر بی ادبی نکنید، من پرس و جویی کرده نتیجه رو به شما اطلاع میدم.

آقای علیجانی گفت: این حق شماست که برای آینده ی دلبندتون یه تصمیم درست بگیرید. ما منتظر خبری از جانب شما می مونیم .

فقط اگه اجازه بفرمایید نازنین جان و پسرم یا امشب یا بعدا با هم ملاقاتی داشته باشن و اگه حرف نگفته ای باشه بزنن که انشاا... نقطه ی کوری توی زندگیشون نباشه.

بابا نگاهی بصورتم کرد و نگاهی به مامان انداخته گفت: از نظر من اصلا ایرادی نداره، فقط اگه محبت کنید و اجازه بدید من اول تحقیقاتمو بکنم و بعد اگه جوابمون مثبت بود هرجوری خواستید در خدمتتون خواهیم بود. اجازه میفرمایید گرانقدر؟

بابای آریان گفت: هرجور شما راحت باشید برای ما مساله ای نیست. ولی من چون پسرمو می شناسم میتونم از همین اول بهتون تبریک بگم و از خداوند براشون خوشبختی مادام العمر بخوام. چون میدونم دست خالی از این خونه برنمیگردیم.

نگاهم در نگاه آریان گره خورد که لبخندی روی لباش نشست و دلم لرزید.

خدایا چقدر دوستش داشتم این مرد رو که دیگه بند بند وجودم از آنش بود.....

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی
شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی

صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر
دامن از این نظیفتر وصف تو چون کند کسی

روز وصال دوستان دل نرود به بوستان
یا به گلی نگه کند یا به جمال نرگسی

گر بکشی کجا روم تن به قضا نهاده‌ام
سنگ جفای دوستان درد نمی‌کند بسی

قصه به هر که می‌برم فایده‌ای نمی‌دهد
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

#✍سعدی

19

اونشب دیگه اجازه ندادن به اتاقم برگردم و تمام لحظات رو کنار مهمونامون بودم که از نگاههای دزدانه و خوشحال آریان هم با دلی غنچ رفته سیراب میشدم.

حالا گاهی هم از من در رابطه با رشته ی تحصیلیم و مدت اتمامش سوالی میکردند که در نهایت ادب و باصدایی آروم جوابگو بودم.

میلاد هم قشنگ پذیرایی میکرد و همگی خیلی صمیمی و عادی در حال صحبت بودند که منم فقط گوش می سپردم .

اونشب تا خونواده ی آریان رو راهیشون کردیم و وارد خونه شدیم، میلاد گفت: بابا شما رو نمیدونم ولی منکه آقا داماد رو با خونواده شون پسند کردم .

احساس کردم پسره کسیه که روی حرفش می ایسته و حرفش دوتا نمیشه! حتی بنظرم رسید خیلی مورد اعتماد خونواده شم هست و فقط بهش افتخار میکنن! نمیدونم نگاههای مامان باباشو با خواهرش بهش دیدین یا نه؟؟ والا بعضیا واقعا خوشبخت تشریف دارن!

مامان گفت: آفرین میلاد که تشخصیت عالی بوده. منم متوجه شدم وقتی پسره صحبت میکنه، نگاه همه شون فقط پراز اعتماد و افتخاره که دلم یه جوری میشد. انشاا... به امیدخدا روزی بشه که منم به میلادم از این نگاهها بندازم و به وجودش افتخار بکنم. البته الانم بچه هام باعث افتخارم هستن، ولی بیشتر از اینا میخوام که انشاا... بهش برسم!

بابا روی مبلی نشسته گفت: والا دروغ نباشه منم خیلی همه شونو پسندشون کردم. ولی تا تحقیق نکنم هیچی نمیتونم بگم. باید منتظر باشیم ببینیم چی میشه و قسمتمون چیه.

اونشب قبل از خواب به گروه دوستای زلزله ام که هنوز نخوابیده منتظر خبرهای من بودند گزارش دادم.

آریان هم بعداز یه ساعتی آنلاین شد که مشخص بود اونام نشستن و دارن در مورد ما حرف میزنن و نظرهاشونو میگن!

وقتی حرفهای دو خونواده رو به همدیگه گزارش دادیم متوجه شدم ما هم خیلی مورد پسندشون بودیم و الان دیگه منتظر خبری از طرف بابا هستن تا ببینن چیکاره ان و به امیدخدا چه کارهایی رو باید راه بندازن!

از شنبه دوباره دانشگاه و رسوندن آریان شروع شد. نمیدونم چرا بابا تحقیق رو لفتش میداد و شروع نمیکرد که منم لحظات پراضطرابی رو میگذروندم .

وقتی هم مامان از بابا سوال میکرد و علت اینهمه دست دست کردن رو می پرسید، بابا میگفت: هرچند خونواده ی خوبی هستن، ولی قرار نیست عجله کنیم که فکر کنن دلمون داره براشون وا میره! هرکی دختر منو میخواد باید صبور باشه که همچی سر وقتش، اصلا هم عجله نکنید .

که این حرفاش باعث میشد فقط دل ضعفه داشته باشم مبادا آریان و خونواده اش بدشون بیاد و احساس کنن مورد کم توجهی قرار گرفتن که اهمیتی بهشون ندادیم و نمیدیم!

ولی خداروشکر آریان اگه هم ناراحت بود بروی من نمیاورد و چیزی بروز نمیداد .

بالاخره یه روز مامانِ آریان که دیگه صبر نداشتند زنگ زده با مامانم حرف زد و مامان هم با شرمندگی گفت: سر خسروی کمی شلوغ بود هنوز فرصت نکردیم تحقیق کنیم! انشاا... به همین زودی خبرتون میکنیم .

دیگه منم نتونستم تحمل کنم و با اصراری که به مامان کردم، روز ششم میلاد و مامان بعداز ناهار اجازه ندادند بابا به مغازه ش بره و هرسه برای تحقیقات عازم شدند.

تا اومدنشون دل توی دلم نبود .

بعداز ساعتها که دیگه غروب هم شده بود وارد خونه شدند. ولی صورتشون داد از رضایتشون میداد.

لباسهاشونو عوض کردند و بابا یه چایی ازم خواست.

دستام میلرزید. ولی هنوز کسی چیزی نگفته بود و راستش منم خجالت میکشیدم چیزی بپرسم.

نگاهم فقط بصورتشون بود که میلاد گفت: نازی فقط بگم شیر هستیم تمام که مبارکه انشآا...

از بس اضطراب داشتم فکر کنم نفس هم کم آورده بودم که با شنیدن حرف میلاد از ته دل نفسی عمیق فرو دادم.

برای همه شون چای آوردم که بابا توی فکر بود .

مامان که نگاه منتظرمو دید گفت: اول رفتیم کوچه شونو و از چندتا همسایه هاشون سوال کردیم. مثل اینکه سالهاست اونجا هستن چون همه هم خوب می شناختنشون. حتی درباره ی دختر بزرگشون که سالها قبل فوت کرده بود در مورد اونم توضیح دادند و همه ازشون راضی بودند. از آریان هم خیلی تعریف کردند.

بعد از اونجا رفتیم طرف نمایندگی که تعطیل بود و بابات و میلاد از مغازه دارهای اطراف سوال کردند.

اونا هم همه شون خیلی تعریفشو کرده بودن و خوب می شناختنش! الان دیگه مونده تا بابات چی بگه و نظرش چی باشه!

اونشب بابام هیچی نگفت و بدون کلمه ای اظهارنظر به مغازه اش رفت تا سری بزنه.

ولی اونجوری که بعدا شنیدم مثل اینکه بابا به آریان زنگی زده و باهاش قرار ملاقاتی گذاشته که خودشون تنهایی و مردونه با هم حرفیده بودند!!!!

حالا بینشون چه حرفهایی رد و بدل شده چی گذشته بود اصلا به ما چیزی نگفتن !!!

دو روز بعد بابا رضایتش رو اعلام کرد و من فقط زمانی تونستم حواسمو جمع کنم که آریان با پدر مادر و خواهرش برای حرفهای اولیه و صحبت در مورد مهریه مهمونمون بودند.

314سکه به عنوان مهریه انتخاب شد و قرار شد از فردا دنبال کارهای آزمایش و .... باشیم.

همونشب هم انگشتر قشنگی به عنوان نشان در انگشتم انداخته شد که تک الماس درشتی بروی پایه ای بلند از طلای سفید و نگینهای ریزی که بصورت مارپیچی دور الماس در طراحی زیبایی خودی نشون میدادند .

دیگه دور دورِ من و آریان بود و در برابر تمام خواستنها و احترامی که متقابلا برای همدیگه قائل بودیم، خریدهای عقد رو انجام میدادیم تا هرچه زودتر محرم بشیم و بعد برای بقیه ی زندگیمون تصمیم بگیریم.

صدای ازدواج من با آریان مثل توپ توی فامیل صدا کرده پیچیده بود که فامیلمون اکثرا برای تبریک زنگ میزدند !

مثل اینکه عمو هم گفته بود به عنوان بزرگتر بابام حتما در مراسم عقدم شرکت میکنه و برادرشو به هیچ عنوان پیش افراد غریبه تنها نمیذاره!

حالا گفته بود هرچی بین خودمون بوده و گذشته، به هیچکس ربطی نداره که دوتا برادر خودشون بلدند چطور با هم راه بیان و خودشونم بهتر از همه میدونن گناه چه کسی این وسط بیشتره که باید بخشیده بشه!!!!!

توی خونه همه مون مبهوت به همدیگه چشم دوخته بودیم و حرفی برای گفتن نداشتیم.

حتما بنظر عموم گناهکار واقعی بابام بود و بس که.....

فقط مامان زمزمه کرد: خدایا خودت که میدونی ما بجز خودت کسی و پناهی نداریم، دست حمایتت رو بر سر خونواده و بچه هام بزار و مارو از شر خناس دور کن که کم مصیبت نکشیدیم!!!

بابام چیزی نگفت. فقط نگاه ماتش رو به مامان دوخت و احساس کردم زیر لبش فقط آمین گفت.

به روز عقدم نزدیک میشدیم. طبق قراری که گذاشته بودیم عقد در محضر انجام میگرفت و مراسمهای دلخواهمون رو برای روز عروسی نگه میداشتیم.

برای عقد کت شلواری سفید که کتش پایین تر از رانهام بود با شلواری راسته و شالی سفید و قیطان دوزی شده، کیف و کفش سفید خریده بودیم .

برای آریان کت و شلوار آبی کاربنی با پیراهن سفید پسند کرده خریدیم که با پوشیدنش واآآآآآآی قلبم دیگه مال خودم نبود و محشر شده بود !

هرلحظه هم فقط با دیدنش دل ضعفه میگرفتم و بدتر عاشقش میشدم !

حلقه های ست مون هم که محشر بود .

آریان با شنیدن اینکه عمو هم برای عقد میاد گفت: دلم میخواد حتما عقد رو توی خونه برگزار کنیم بهمراه تعدادی مهمون و سفره ی عقد مفصل و .....

منکه میدونستم هدفش چیه گفتم: نه آریان. ما از تصمیممون برنمیگردیم. نمیخوام همین اول کار زیاد توی چشم باشیم که راستش من خیلی میترسم. تو عموی منو نمی شناسی که!

بیچاره آریان مات و مبهوت فقط نگام کرد و دیگه چیزی نگفت .

امروز صبح که چشم باز کردم و نگاهم به آفتاب پشت پرده افتاد، شادی زایدالوصفی رو توی دلم احساس کردم .

برای آفتاب زیبا و خوشرنگ صبحگاهی خوندم:

بگـــذار تا ببـــوسمت

ای نـــــوشخندِ صبح

بگـــذار تا بنـــوشمت

ای چشمه یِ شـــراب

بیمار خنده‌هایِ توام

بیشتـــــــر بخنـــــــد

خورشید آرزویِ منی

گـرم تـــر بتـــاب

در این زیباترین صبح زندگیم

فکر کردم: امروز قشنگترین روز زندگیمه که به امیدخدا با آریان همراه میشم و با کمک هم زندگیمونو بر پایه ای از عشق بنا میکنیم.

با پیامک آریان از جا برخاستم که نوشته بود: یعنی یه امروز رو تا الان خواب باشی نه مـــــــــــن نه تووووووووو!

که تند نوشتم: بنده آماده باش هستم قربآآآآآآآان و برای شروع یه روز زیبا و پرخاطره آماده.....

20

گوشیم زنگ خورد .

آریان بود که از کله ی صبح بیدار بود !

خندان سلامی داده گفتم: آقاجان، حالا کـــــــــــو تا ساعت عقد که اینهمه عجله داری! فقط یه عقد ساده میخوایم بکنیم که اونم اینهمه بلبشو و هول و ولا لازم نداره! برو بگیر بخواب عزیزدلِ نازنین که تا اونموقع کلی راه داریم !

شوخی کنان گفت: فدای خنده هات! میدونی با این ریز ریز خندیدنات چی به سرم آوردی؟ شب تا صبح نخوابیدم.

صَـــد بـــــار گفتمش وَسطِ حرفِ مَن نَخند

یکـــبار خَنـــده کـــرد و بیـــــــا عاشِـــقَش شُـــدم..

حالا پاشو این آقاجانت رو یه بوس مشتی بکن بریم به کارامون برسیم. باور کن من بخاطر کارای زیادم انرژی لازم دارم ها!

خندیده گفتم: تو هم باور کن من بجز اون مشتی دلخواه شما کار دیگه ای ندارم و راحتم. شما راحت دنبال کاراتون برین که نمیدونم واقعا چه کار واجبی با اینهمه بدو بدو دارین!

فقط گفت: به وقتش می بینی !

با تمام اصرارهام دیگه چیزی نگفت و بالاخره با شوخیهامون خداحافظی کردیم .

قرار بود ساعت 5 در محضر حاضر باشیم که ساعت 2 ظهر آریان دنبالم اومده منو بزور به آرایشگاه برد.

اعتراض کرده گفتم: آخه جایی که شال سرمه کلا نیازی به اینکارا نیست که منو بزور داری دنبال خودت میکشونی!!!

لباشو برام ورچیده گفت: منم که نمیگم کاملا عروس بشی! فقط به آرایشگرت بگو کمی به موها و صورتت برسه و لآقل کوچولو به عروس شبیه بشی که شاه دامادت از دیدن عروسش ذوق زده بشه همین، وگرنه انتظار زیادی که ندارم !

از اینکه اینهمه ادای بی بی های پیردخترِ خونه مونده رو درمیاورد شروع به خندیدن کردم .

خداروشکر به فکر همچی بود درحالیکه من اصلا .... ابدا.... عمرا.... اهمیتی به اینکارا نمیدادم و برازندگی رو در سادگی تمام میدیدم.

خلاصه این شاه دامادمون به خواسته اش رسید !!

نگاهی در آینه ی آرایشگاه بخودم انداختم .

واقعا مهارت آرایشگرم دست مریزاد داشت .

خیلی ملایم ولی گیرا و چشمگیر آرایشم کرده بود و موهامو به زیبایی از پشت جمع کرده ولی جلوی موهام به قشنگی توی چشم بود .

ساعت 4.30 بود که تموم شدم و لباسهامو هم همونجا پوشیده از آرایشگاه خارج شدم.

آریان..... خـــــــــــدای من..... بحدی برازنده و شیک کنارش ماشینش ایستاده منتظرم بود که همونجا کم موند هوش از سرم بپره !

عشق من عالیـتـــــــــــرین بود و من این عالیترین رو خیلی خیلی میخواستم.

همچنانکه نگاهمون بهم گره خورده بود فکر کردم: خداروشکر بحرفش گوش دادم و به آرایشگاه اومدم. وگرنه آریان چنان ازم سرتر میشد که باید خودمو رسما جلوی همه حلق آویز میکردم!

لبخندی روی لبام نشست! چقده حسود بودم من!!!!

آریان با آرامش نگاه مهربونشو ازم برداشت و خم شده از داخل ماشین دسته رز زیبایی رو بیرون آورد که خیلی ساده و شیک فقط با روبان پهنی پیچیده شده بود و بطرفم قدم برداشت.

تازه حواسم جمع شد و متوجه فردی شدم که ازمون فیلمبرداری میکرد.

آریان همچنانکه نگاه پراز محبت و عشقش بصورتم دوخته شده بود جلو اومده، روبروم ایستاد و گفت: جانِ جانانم، فقط و فقط از خداوند خوشبختیت رو خواهانم و جز این آرزویی ندارم. خواهانم که درکنار خوشبختیت منهم جزیی از تو و وجودت باشم و سهمی از آرامشت نصیب من شده کنار هم زندگی آرومی داشته باشیم .

لبخندی پراز ذوق روی لبام نشست و احساس کردم چشمام پراز اشک شد که آریان خندان گفت: نازنینم اگه میخوای گریه زاری راه بندازی شروع کن که جلوی آرایشگاهیم و هنوزم میتونیم کاری بکنیم و سرخاب سفیداب هات، با رد سیاهشونو جمع کنیم ها خب!!

اینبار دیگه می خندیدم و دوباره اشک توی چشمام جمع شده بود.

گل رو شادمان بطرفم گرفت که با تشکری گرفتم.

آریان با دستش بازومو گرفته گفت: نازنینِ آریان، دیرمون شده باید کمی عجله کنیم. بفرمایید که چندباری هم زنگ زدند و فقط کمی با دعوا فاصله داریم. چون با دندون قروچه میگفتن کجایین پس!!!

خندان راه افتادیم.

دست در دست هم از چند پله ی محضر بالا رفتیم و قبل از وارد شدن ایستادم تا هماهنگ بشیم.

صدای عموم در گوشم پیچید که میگفت: پس عروس خانوم و آقاداماد کجا موندن که اینهمه مهمون رو معطل خودشون کردن!

در حالیکه از یادآوری حضور عمو در محضر نگاه هراسانم لحظه ای به آریان دوخته شد، تند دستمو فشرده گفت: چی شد؟ چرا اینجوری بهم ریختی؟

دستاشو محکم چنگ زدم و زمزمه کردم: آریان من میترسم..... عموم.....

آریان اون یه وجب فاصله رو جوری جلو اومد که گفتم الانه که منو بغل کنه!!!

صورتشو کاملا به صورتم نزدیک کرده گفت: تا منو داری غم و هراس نداری اینو برای همیشه یادت باشه. خودم مثل یه کوه پشتتم که اگـــــــــــه فقط تونستن بهت تو بگن من میدونم و اونا !

الانم با همدیگه وارد میشیم و تو اصلا توجهی بهشون نمیکنی خب؟

ببین عشقم، به قول یارو وثوق گفتنی

آگه تو عشق و رفیق تمام راه منی،

همه چیزتم مال منه...

غمات، غصه هات، لبخندت

تنها جایی که بهت اجازه میدم ناراحت و هراسان شی زیر تابوت منه.....

فقط مات نگاش کردم و تند گفتم: آریان این چه حرفیه که میزنی؟

آهسته و لبخند به لب گفت: خب فقط حرفشو زدم و مثلا گفتم، وگرنه من هنوز خیلی جوونم و آرزوها دارم! الانم باور کن دستام زخم شدن و ناخنهات به کل رفت توی گوشت دست بیچاره داماد! فقط فقط ..... فقط خودم کنارت هستم و تو هم خیلی آرومی همین.

الانم با هم میریم داخل و تو اگه تونستی و جراتشو داشتی لبخند زیباتو از روی لبت بردار..... باور کن دعوات میکنم و شایدم اصلا پشیمون بشم عقدتم نکنم .

من عروس خوشبختمو با خوشحالی هاش همراهی میکنم نه عروس هراسان و رنگ پریده مو خب؟ الان لبخند لطـــــــــــــــــفا!

خندیدم که خودشم خندید. ادامه داد: همینجوری خندان وارد میشیم.

دستمو توی دستش فشرد و گفت: بسم ا....

وارد سالن بزرگ محضر که شدیم همچنان لبخند میزدم .

با فشار دست آریان حدودا احساس آرامش داشتم که صدای دست زدن همه بلند شد.

سلام دادیم که نگاهی گذرا به اطراف انداختم.

از دیدن سفره ی عقد زیبایی با پایه های قشنگ گل در اطرافش، نفسم گرفت و بند اومد!!!

یعنی این سفره مال محضر بود؟ امـــــــــــکان نداشت!!!

پس آریان از صبح زود اینهمه کار داشت اینا بودن و.....

حالا تند بیخیال سفره شدم و به مهمونا نگاهی انداختم که همه با لبایی خندان و قیافه هایی شاد چشم بصورتمون داشتند .

خیلیارو نمی شناختم، ولی فامیل خودمون..... چشمم روی عمو نشست که کنار بابام نشسته بود و نگاه تیزش روی صورت آریان زوم بود .....

قلبم درجا ایستاد..... کل بدنم مور مور شد.....

تا خواست لبخندم بپره فشار دست آریان بود که حواسمو جمع کرد و آروم گفت:
سفارشم با دعوا یادت نره که ممکنه همینجا بی شوهر بمونی!! اصلا هم کوتاه نمیام بجوون نن جووون صدساله ام!

دوباره لبخند زدم ..... نه خندیدم..... و دستشو عاشقانه فشردم ..... من آریان رو داشتم که همه رقمه کنارم بود حتی با تمام قهرو دعواهاش که براش قسم هم میخورد و منم ..... عاشقش بودم!

مامانم با مامان آریان جلو اومدند و خوشآمد و تبریک گفتند.

مامان آریان هم صورتمونو بوسید.

تشکری کرده بطرف سفره ی عقد محشر رفته روی مبل کنار هم نشستیم.

نگاهی به سفره ی عقد کردم که بزیبایی تزیین و چیده شده بود. اصلا انتظار همچین سفره ای رو نداشتم و بیشتر برای یه سفره ی معمولی و کمی هم خاک گرفته آماده بودم.

آیسون با مانتوشلواری شیک و طرح کوتاه کت شلواری نزدیکمون اومده باهام سلام و احوالپرسی کرد و تبریک گفت.

بعد کنار سفره نشسته شمعهای توی آب رو که به شکل قلبهای درشت و رنگارنگ بودند روشن کرد و رو بمن گفت: نازی جان سفره رو پسند کردی سلیقه ی خودمه ها؟ حاج آقا صاحب محضر از فامیلهامون بود و بالاخره با زور من و اصرارهای آریان تونستیم مجبورش کنیم خودمون سفره ی عقدمونو تهیه کنیم وگرنه زیر بار که نمیرفت و باید به همون سفره ی معمولی اکتفا میکردیم!

خوشحال و آهسته گفتم: واقعا عالیه آیسون جان، سلیقه ات حرفی توش نیست! این خان داداش گرامیتون اصلا چیزی بهم نگفته بود که حالا از دیشب ذوق کنم !

بنظرم خیلی خسیسه توی خبر دادن و خوشحال کردن بقیه نه؟؟!

آریان فقط ریز ریز میخندید که آیسون خندان بطرفم خم شده گفت: اگه داداشی منه که میگم توی سورپرایز کردن حرف نداره مخصوصا عروس خانمشو، ولی نازنین همینجا

بگم در بعضی موارد خیلی حسوده ها که حتما هم در مورد تو به صدرصد میرسه! مواظب خودت و این اخوی ما باش و بدون عشقش قاطی حسادتهاشه که شاید روزی روزگاری خیلی اذیتت کنه!

آریان تند و آروم گفت: ببین آیسون، انصافا الان تو حسودی یا من؟ ببین میتونی کاری کنی عروسم از همینجا فرار کنه و دیگه پشت سرشم نگاه نکنه؟

همچنانکه میخندیدیم نگاهم لحظه ای روی عموم نشست که ساکت و بدون حرف نشسته بود و فقط چشم به ما داشت.

اگه بگم از شراره های چشماش گر گرفتم ..... دعوام نکنین!!! ترس از عمو و کارهاش هنوز توی وجودم لونه داشت!!

الانم با نگاهش، سوزان و فقط بدنم لرزی خفیف گرفته بود.

با ورود مهران که سلامی بلند بالا داده شادمان بطرفمون اومد حواسم پرت شد و لحظه ای دیدم ناخواسته خنده ای روی لبام نشست.

این پسره ی تخس و زرنگ بود که من و آریان رو بهم رسونده بود. پس ارزش یه احوالپرسی درست و حسابی رو داشت.

تا رسید شادمان تبریک گفته آرزوی خوشبختی برامون کرد و گفت: دایی جان باور کنید باید دستی دستی یکی از اون ماشین خوشگلای نمایشگاه رو بهم بدی که من باعث آشناییتونم ها، وگرنه شما عمرا دم به تله میدادید و اینجوری سرو مرو گنده سرسفره ی عقد می نشستید!

لبخندزنان گفتم: خوبید آقامهران؟ خوش اومدید.

لبخندی بصورتم زده گفت: حالم بهترین از این امکان نداره و خیلی خیلی خوشحالم باور کنید.

آیسون از اونطرف آریان رو صدا زده چیزی میگفت که آریان هم حواسش بهش بود و بطرفش برگشته بود.

مهران خندان زمزمه کرد: قولتون که یادتون نرفته مهربانوجان!

آروم و کمی تند زمزمه کردم: واآآآآآآآآآآی آقامهران، الان اینجا جاش نیست و مطمئن باشین منم حرفم یکیه. هرلحظه هم یادم نندازین لطفا! نمیگین دل آشوبه میگیرم! منو چه به کار شما آخه!

آریان که بطرفمون برگشت نگاهی خاص به هردومون کرده گفت: شما هنوز خوش و بش تون تموم نشده؟ مثل اینکه دعواست نه؟ چرا اینجوری تند حرف میزدین؟.....

بطرف آریان برگشتم و نگاهی پراز تعجب و ساختگی با لبخند به صورتش انداخته گفتم: چه دعوایی اونم الان و در این موقعیت؟؟؟ برای مهران خان دعای خیر میکردم.

آریان نگاهی به هردومون انداخته لبخندزنان گفت: بیشتر شبیه بگومگو بود.

مهران گفت: دایی جان اختیار دارین!! مگه کسی حق داره با ملکه ی شما بگومگو کنه! بیخیال که حوصله ی اعدام نداریم ها اونم با اعمال شاقه و اشد مجازات، بعدشم آویزون کردن هر شقه از بدنم دو طرف دروازه ی شهر! ما که نخواستیم...

با لبخندی زورکی صورتمو برگردونده به مهران گفتم: انشآ... که به همین زودیها توی مراسم عقد شما با ملکه ی خودتون شرکت کنیم و خوشبختی تون رو شاهد باشیم.

خندان تشکری کرد که پراز خشم فقط نگاش کردم.

چقدررررررررر دوست داشتم با یه تیپا از محضر بیرونش بندازم پسره ی الدنگِ بی قواره رو!

فکر کنم آخرین مهمانان دوستانم پری و فازی و غزال بودند که با مهدیه و شوهرش همگی با هم وارد شدند .

صدرصد با هم اومده بودند که با لبانی پرازخنده بطرفمون اومدند و در میان ماچ و بوسه هاشون با سبد گل زیبایی که کنار سفره ی عقد گذاشتند تبریک گفتند.

حاج آقا اعلام کرد: اگه همه ی مهموناتون تشریف آوردند لطفا آماده باشید که مراسممون رو شروع کنیم.

به زیبایی و قشنگی، مهرو محبت، آرام و آسوده با دلهایی خوش و چهره هایی شاداب به عقد آریان دراومدم و در زیر قندهایی که بالای سرمون ساییده میشد نگاه زیبا و عاشقانه ی آریان توی چشمام گره خورد که آهسته گفت: فقط آرامش، آسایش، راحتی و خوشبختیت رو از خدا میخوام و تا آخرین روز عمرم برات کم نمیذارم، چون تو جزیی از وجودمی و من عاشق تو پاره ی قلبم هستم.

چشمام پراز اشک بود و بغضمو فرو داده با صدایی گرفته فقط زمزمه کردم: آریان منم با تمام وجودم عاشقتم که فقط و فقط برات آرزوی خوشبختی و سعادت دارم و همه ی تلاشمو برای رسیدن به این آرزوم انجام میدم همه ی قلب نازنین !

با جلو اومدن پدر مادرش که مهربانانه منو در آغوش کشیدن و صورتمو بوسیدند اشکامو جمع کردم و به تبریکات همه که نزدیک میومدن و با هزار زبون آرزوی سعادت برامون داشتند جواب میدادم.

از مامان آریان گردنی زیبا و قدیمی رو هدیه گرفتم که با جعبه بهم هدیه شد. پدرش هم دستبند قشنگ و شیکی هدیه کرد .

از دیگر فامیلهای نزدیکشونم هدایای ریز و درشتی به فراخور حالشون اهدا شد.

در برابر چشمان متعجبم عموم جلو اومده صورت آریان رو بوسید و سکه ی نیم بهار آزادی به آریان تقدیم کرد. ولی اصلا از صورت من نبوسید و به تبریکی خشک بسنده کرد .

دلم زیرو رو بود و از ناراحتی فکر کنم سرخ شده بودم، که تا عموم کنار کشید آریان گفت: اصلا ناراحت نشی ها! این رفتار مدل جدیده و تازه این مد از اروپا وارد شده که عموی عروس دختربرادرشو زیاد تحویل نگیره. خودم چاکرتم عوض همه!

که لبخندی روی لبام نشست .

با کنار رفتن عمو بابا و مامانم جلو اومدند و بعداز بوسیدن صورتمون و آرزوی سالهای سال خوشبختی، سکه ی تمام بهار به آریان تقدیم کردند و دیگه نوبت فامیل ما برای تبریک و دادن هدیه هاشون بود!

مراسم عقدمون به خوشی و میمنت به پایان رسید و همه از محضر برای شام به رستوران بهاران رفتیم که مامان و بابام دعوت کرده بودند و خونواده ی آریان و فامیل خودمون، همه مهمون ما بودند.

بابا و مامان برای ولیمه و مهمونی عقد از دسر و انواع غذا و ... واقعا سنگ تمام گذاشته بودند و باعث سربلندی من!

با آریان کنار هم نشسته بودیم و دقایق خوب و خوشی رو با شیطنتهای زیر زیرکیش میگذروندیم.

از رستوران که خارج شدیم همه با دعای خیر برای ما و تشکرات فراوان از پدرمادرم، از هم جدا شدند و فقط پری و مهدیه بودند که باخنده زیباترین شب زندگیم رو برام آرزو کردند.

متعجب گفتم: مگه شب عروسیمه که....

مهدیه خندان گفت: بنظرم امشبم فقط کمی با عروسی توفیر داره که خیلی خوش بگذره عزیزدلم !

تا همه رو راهی کردیم و سرمون خلوت شد آریان رو به من آرام گفت: خودم میرسونمت ها خانومم، مبادا با خونواده ات بری که مهمون دلمی!

نگاهی به چشماش کرده گفتم: خسته نیستی مگه؟ برو بخواب دیگه بچه زبل، از وقت خوابت خیلی گذشته صبح نمیتونی بیدار شی و تیرو تفنگ لازم میشی ها!! از من گفتن باشه و بقیه رو خوددانی !

خندان گفت: مگه دیوونه ام صبح جمعه ای کله ی سحر بیدار شم! حدودای ۱۱ میام که بریم بیرون. تا اونموقع میخوافففففففففم با خرخر و خیال عشقم! نگران منم نباش اصلاااا و ابداااا!

به مامان اطلاع دادم که با آریان میام خونه و نگرانم نباشن.

کنارش نشستم و با آهنگهای زیبایی که پخش میشد با شیطنتهاش کمی توی خیابونها گشت زدیم و بطرف خونمون رفتیم.

هرچی تعارف کردم داخل نیومد گفت: دیروقته که مزاحم نمیشم. از مامان بابات هم خجالت میکشم وگرنه خودم از خدامه که امشب خونه تون مهمونت بشم و قول میدم از اتاقت و روی تختت وجبی تکون نخورم.....

خندیدم و درحالیکه چپکی نگاش میکردم گفتم: پس با این نقشه هایی که داری بهتره بری خونه ی خودتون که خیلی خطرناکی! اینجور برنامه ها هم از در خونه ی ما وارد نمیشه و هرکی باید خونه خودش لالاش کنه! شبت بخیر عزیزم! مواظب خودت باش

تند گفت: خب شب خوابیدن توی خونه تون پیشکش! اجازه که دارم تا پشت درتون بیام و بهت شب بخیر بگم؟ توی کوچه که نمیشه به همسر خوشگلمون چیزی بگیم نه؟

با چشمایی جمع شده نگاش کردم و لبامم براش ورچیدم که گفت: میدونی چقده لحظه شماری کردم مال خودم بشی؟! الانم اگه لباتو برام جمع کنی من میدونم و تو ها که به من آریان میگن نه برگ چغندر!!

خندان با من از ماشین پیاده شد و وارد خونمون شد .

نمیدونم در کوچه رو بسته بودم یا نه که یهو توی آغوشش بودم و تا بخوام نفس بکشم ..... عمرا! فقط فهمیدم دارم برای ذره ای هوا دست و پا میزنم و کسی هم نیست بدادم برسه.....

بالاتنه مو چنان بین بازوهاش قفل کرده بود که اصلا نای تکون خوردن نداشتم. حتی نمیتونستم سرمو تکون بدم.

بخدا این پسر دیووووووووونه بود، یه دیووونه ی ندید و بدیدِ تمام عیار و یه مردِ زن ندیده ی کامل!

خداروشکر پاهام آزاد بود و شاید با اونا میتونستم کاری بکنم و خودمو از خفه شدن نجات بدم.

دیگه داشتم رسما بیهوش میشدم که پای راستمو بلند کردم و چنان محکم و سرراست روی باسنش کوبیدم که یهو دیدم از خنده ریسه رفت و کمی دستاش شل شد !!

تند عقب کشیده نفسهای عمیقی فرو دادم و بعداز اینکه حالم جا اومد شاکی گفتم: دیووونه شدی تـــــــــــووووووو! اصلا نمیگی خفه میشم یا از حال میرم! مگه توی محضر عهد کردی عروستو همین امشب بکشی هاااااان؟؟؟ دیگه عمرا بذارم از این به بعد پشت درمون بیای. همون کوچه بهترین مکان برای خداحافظیه!

واقعا عصبانی بودم ولی خود بی خیالش غش غش میخندید.

این بار آروم دست دور کمرم انداخته گفت: باور کن تا حالا نگفتن و نشنیدم کسی از بوسه غش و ضعف کنه، تو هم مثل بقیه! ولی معذرت میخوام مثل اینکه اذیت شدی. خب گناه منِ سربراه چیه که اینهمه مدت فقط برای یه امشب صبر کردم؟؟؟

کجکی گفتم: یعنی فقط یه امشبو داری و دیگه تمووووووم؟ آخه من تورو می شناسم چقده زرنگ و آب زیرکاهی پسرجان!

خندان دوباره توی آغوشش کشیده شدم که خداروشکر این بار از اون هول و ولا افتاده بود و منم تونستم فیضی از شیطنتهای قشنگشون ببرم.

اونشب با چه وضعیتی و چقدر بزور ازم جدا شد رو فقط خدا عالمه!!

بعداز رفتنش تند دوشی سرپایی گرفته با فکرو خیال آریان خندان بخواب رفتم.

آخه وقتی حموم بودم در PV بهم شب بخیری عاشقانه گفته نوشته بود: اصلا انصاف نیست من و تورو در مهمترین شب زندگیمون از هم جدا نگه دارن! منکه به سهم خودم هیچکدومشونو نمی بخشم! و برام شعری خیلی قشنگ فرستاده بود 👇.

خانه ای خواهم ساخت آسمانش آبی

باز باشد همه پنجره هایش به پذیرایی نور

ساحت باغچه اش پر ز نسیم

حوض ماهی پر آب

قامت پاک درختانش سبز

و تو را خواهم خواند که در این خانه کنارم باشی

سینه آینه تصویر تو را می جوید

که درآیی چون نور... تو به این خانه بیا

در خیابان امید... کوچه باور سبز

نبش میدان صبوری

آنجا خانه ای خواهی یافت

سر درِ خانه چراغی روشن

روی سکویش گلدان گلی

در دل خانه اجاقی دلگرم

با حضور تو در این خانه چه جشنی بر پاست

آسمان شب این خانه

پر از چشمک و مهتاب و نسیم

ناودانش پر از موسیقی آب

ای سرآغازِ امید

تو بدین خانه درآ

من به دیدارِ تو می اندیشم

به آرامش بودن با تو...

که با خنده براش شب بخیری گفتم و از شعر زیباش تشکر کرده در جوابش نوشتم:
پس حالا که همه گناهکارن و هیچکسو نمی بخشی سعی کن عروسیمونو جلوتر بندازی و زودتر سر خونه زندگیمون بریم که اینهمه آه و ناله نکنی. آروم بخوابی عشق من.....!

21

نمیدونم صبح ساعت چند بود که با صدای دینگ دینگ پیامکهایی که میومد یه چشممو بزور باز کردم.

وووووواآآآآآآآییییییییی هنوزم خوابم میومد ومیخواستم بخوابم!!

این کدوم دیوونه بود سر صبحی آآآآاخخخخخخه! یعنی پری ورپریده بود یا فازی مارمولک!! نکنه غزال خراسان بود؟؟؟

گوش دادم. خونه بشدت سوت و کور بود و ..... خب..... یادم افتاد جمعه بود دیگه! همه هم حتما خواب بودند .

فقط این کدوم خلی بود اول وقت....

با گوشه ی چشم نیمه و بزور باز شده م نگاهم روی لباسهای سفیدم نشست که قشنگ و صاف روی صندلی آویزون کرده بودم.....

چشمام یهویی و سرراست باز شد.

امروز من دیگه زن آریان بودم و .....

هووووووررررررآآآآآآآا که به عشقمم رسیده بودم .

وایییییییییی خداجووووووونم شکرررررررت.

حتما این پیامکها هم از طرف آریان بود که بقول پری اول صبحی زرت و زرت میومد.

لبخندی گل و گشاد روی صورت و لبای خواب آلودم نشست.

گوشی رو که برداشتم دیدم بـــــــــــله خودشه که نوشته:

تو خودت

صبح دل انگیز جهانی به خدا

پس تو ای صبح دل انگیز جهان

صبحت به خیر!

نازنازم بیدارشو دیگه عشق من!

ولی چون بیدار نشده بودم با انواع شعرها و صبح بخیرها برام سروصدا راه انداخته بود !

آخرش نوشته بود: باور کن اگه بفهمم گوشیت رو بیصدا کردی اول از همه خودمو میرسونم و می کششششششمت اونم بیصدا مثل دیشب!

پاشووووووووو دیگههههههههههههه مردم از تنهایی!

خندیدم.

براش نوشتم:

سلام ای بهتر از باران

صبح که شد برخیز و

بنشین روبروی آینه

تا ببینی بهتر از خورشید

رویاروی توست.

چه خبرته اول صبحی سروصدا راه انداختی! نمیگی نازت خسته ست! الان بیدارم زنگ بزن.

لحظه ای بعد گوشیم زنگ خورد.

تا جواب دادم خوند:

لبت قند است و کامم

تلخ تر از چای لاهیجان

بیا تا قند پهلو

چای شیرینم بنوشانی...

فقط گفتم: مـــــــــــاشاا... فقط منو برای شیرین کردن مزاقتون میخواستین اول صبحی نذاشتین بخوابم؟

خندان گفت: کجاییییی خوشگل خانوم قند و عسل من که همه ی فامیل علیجانی دیوونه ت شدن! اصلا ساعت رو نگاه کردی؟

آروم دستی به موهای ژولیده پولیده ام کشیدم که با حموم دیشب هم کلی بهم ریخته سیخ ایستاده بودند و فکر کردم: کجام خوشگل و قند و عسله که انگار کفتر کاکل به سرم من والاآآاآآ!

که از فکرم خندیدم.

تازه نگاهم روی ساعت نشست که دیدم واویلا نزدیکه ۱۱ هستش.

بلند شدم و درحالیکه به بالشم تکیه میدادم گفتم: باور کن بحدی خسته بودم که اصلا هیچی نفهمیدم و فقط بیهووووووش! خونمونم بحدی سوت و کوره که فکر کنم هیشکی خونه نیست .

خوشحال گفت: خداروشکر دیشب رو راحت خوابیدی. منم امیدوارم کسی خونه تون نباشه چون دارم میام پیشت و تنهاییمون فقط آرزومه.

چشمام باز شد و خندان گفتم: آقای خوش خیال نکنه راه بیفتی ها! من آماده نیستم. کمی هم کار دارم .

محکم گفت: بمن ربطی نداره. فوقش میتونم نیم ساعت صبر کنم بعد زنگ خونه تون بصدا درمیاد.

گفتم: آریان اگه صبونه نخوردی بیا با هم بخوریم. میتونم منتظرت بمونم.

کجکی گفت: لنگ ظهره تو تازه به صبونه دعوتم میکنی! من خوردم نازکم بلندشو و تند کاراتو بکن که آقاتون داره تشریف میاره!

لبخندی روی لبام نشست.

خجالت کشیدم بگم بخورم آقامونو یه لپی و با مزه مزه کردن، که فقط بفکر خودشه!

فقط گفتم: پس من برم به کارام برسم و منتظرت. فعلا آقامون!

بیرون که رفتم دیدم مامان توی آشپزخونه ست. با دیدنم گفت: اُغر بخیر خانم! بزنم به تخته خوابتون که انشاا... ماشاا... خوبه؟

خندان گفتم: باور کنین هنوز سیرخواب هم نشدم و دلم بازم میخواد بخوابم.

گفت: خب میخوابیدی! منم دیدم دیروز خیلی خسته بودی بیدارت نکردم. خونه هم سوت و کور گفتم بیشتر بخوابی.

پرسیدم: میلاد کجاست؟ البته بابا که معلومه توی مغازه ست.

مامان ظرفی رو برداشته گفت: با دوستاش بیرون رفتن. از آریان خبر داری؟

خندان بطرف سرویس راه افتاده گفتم: والا ایشون بیدارم کردن و گرنه منو چه به بیدار شدن. فکر کنم تا نیم ساعت دیگه هم خودشونو برسونن.

قبل از صبحانه خندان سشواری به موهای کاکل به سرم کشیدم که صاف ایستادند و کمی بخودم رسیدم.

موهامو با تل باز گذاشتم و تونیک کرم رنگ ساده ای داشتم که با شلوار جین تنم کردم .

الان آماده بودم و میتونستم صبحانه بخورم.

تازه تموم شده درحال جمع کردن میز آشپزخونه بودم که گوشیم زنگ زد.

تا جواب دادم آریان بود که گفت: نازنین آقاتون بیرونه نمیای بریم؟

آروم گفتم: کجا بیام سرخـــــــــود؟ نمیگی اجازه ی من هنوز دست مامان بابامه که منو ساطوری میکنن! باید بیای داخل خونه، اجازه مو از مامان بگیری بعد .

عمرا اگه اینجوری بذارن پامو از خونه بیرون بذارم! هرچند آقامونی و صاحب قلب و روح و روانم، ولی خونه ی ما قوانین خاص خودشو داره آقامووووون!

خندان گفت: آآآآآآآآآآخخخخخخخخ خودتو قورت بدم با اون قوانین خونه تون یه جا! درو باز کن نازنازم که مویوم پشت در، یعنی روح و روانت!

خندان رو به مامان گفتم: آریان اومد .

درو براش باز کردم و به پیشوازش رفتم که بالا اومد و توی پاگرد شاخه گل سرخی که در دست داشت رو با سلام و نگاه پراز عشقش بطرفم گرفت.

درحالیکه چشم از صورت و موهام که برای اولین بار باز میدید برنمیداشت گفت: نازدارِ منو نـــــــــــــــگاه! شیطونه میگه همینجا.....

صدای مامان بگوشمون نشست که گفت: آقا آریان بفرمایید. خوش اومدید پسرم.

آریان تند خودشو جمع کرد و با ادب و متانت تمام که گاهی برام ناباورانه میومد جلو رفته مقابل مامان ایستاد و سلام داده آهسته دست مامان رو گرفت و به ملایمتی تمام خم شده بوسه ای روی دست مامان گذاشت .

سرشو که بلند کرد گفت: مامان، از اینکه منو به عنوان پسرتون قبول کردید خوشحالم و امیدوارم لایق این اعتمادتون باشم.

مامانم چشماش به اشک نشسته بود و منم فقط منگ نگاه میکردم.

عمرا اگه میتونستم باور کنم!!!

مامان گفت: سلامت و سرافراز باشی پسرم. بفرمایید.

آریان نگاهی به منِ گیجزده انداخت و با دستش به احترام حرکتی داده گفت: بفرمایید.

هردو کنار مامان راه افتادیم که آریان روی مبلی نشست و مامان برای آوردن چای به آشپزخونه رفت.

آریان با دست و چشماش اشاره ای بهم کرد یعنی پیش خودم بشین !

کنارش نشستم که زمزمه کنان گفت: اولین درس زندگی; یادت باشه از این به بعد هرکجا من باشم تو هم باید کنارم نشسته باشی نه جای دیگه! حالا چرا آماده نیستی؟

لبخندی زده گفتم: کنارتون نشستن رو که بروی دوتا چشمان چپ اندازم! ولی برای آماده شدن اول باید اجازه بگیری بعد !

مامان با فنجانی چای وارد شد که بلند شده از دستش گرفتم و برای آریان آوردم.

شیرینی هم که توسط مامان آورده شد بازم خودم پذیرایی کردم.

آریان بعداز خوردن چای با شیرینیش رو به مامان گفت: مامان اجازه میدید امروز نازنین همرام باشه و بیرون بریم؟ روزهای دیگه که دانشگاه نازنین و نمایندگی و کارهای متفرقه مانع میشه که اگه این لطفو در حقمون بکنید واقعا دعاگوتون هستم.

مامان گفت: عیبی نداره پسرم برید و مواظب خودتون باشین. ولی لطف کن همیشه و هرزمان قبل از تاریکی شب نازی رو برگردون. باباشه اینجوری راضی تره پسرم.

آریان گفت: به روی چشمم مامان. قبل از تاریکی خونست .

و نگاهشو مهربون بمن دوخته گفت: اینم از اجازه. الان برو آماده شو.

نگاهی به مامان کردم که آهسته اشاره کرد یعنی میتونی بری.

بلند شده به اتاقم رفتم و خوشحال نگاهی در آینه بخودم انداختم.....

با لبخندی که به چشمام زدم دعا کردم: خدایا خواهش میکنم هیچوقت خوشبختیمو با آریان ازم نگیر..... هیچوقت..... هیچوقت.....

22

روزهای خوش زندگیمون شروع شده بود .

آریان اکثرا دنبالم اومده منو به دانشگاه می برد یا بخونه می رسوند .

هرروز یک نوبت با اطلاع قبلی حتما بدنبالم میومد که کنار هم خیلیم خوش میگذروندیم

در هفته ی اول عقدمون اولین باری که با دعوت مادر آریان برای ناهار بخونه شون رفتم، با دسته گل کوچکی وارد خونه شون شدم.

بحدی سرشار از محبت و شادمان تحویلم گرفتند که خودم ذوق کردم.

به ترتیب اول مامانش صورتمو بوسید و قشنگ و دلتنگ بغلم کرد .

بعد باباش بود که خالصانه و پراز مهر منو در آغوش کشیده صورتمو بوسید .

آیسون هم کم موند گازم بگیره که یه چشم غره ی شدید هم از آریان تحویل گرفت.

حالا کلی در آغوش هم خندیدیم که گفت: والا من همیشه دوست داشتم متفاوت باشم، پس گفتم عوض بوس گازت بگیرم که اونم زود دررفتی و نصفه نیمه موندم. البته فکر کنم قلب آریان از ترسش زیر پاش افتادها نه!!

با خنده های همگی منو به اتاق آریان راهنمایی کرد که مانتومو دربیارم.

اونروز تونیک زیبایی برنگ گلبهی با شلوار کتان و سیاهی پوشیده بودم و شال روشنی متناسب با لباسهامم سرم بود .

کنار همه شون واقعا خوش گذشت و با خاطرات خوش و خنده دار همگی کلی خندیدیم .

ناهار مفصلی در دوسه مدل غذا خورده شد که از آش و سوپ گرفته تا مرغ بریان و کباب و فسنجان و دو مدل دسر تهیه شده بود.

در جمع صمیمی مون که مهران هم با های و هوی خاص خودش سربزنگاه سر ناهار خودشو رسونده بود واقعا خوش میگذشت.

به آیسون کمک کردم و همراه آریان میزو جمع کرده در جمع و جور کردن آشپزخونه کمکش کردیم که آیسون نگاهی چپکی به آریان انداخته گفت: به حق چیزهای ندیده و نشنیده در تمام عمرمون! امروز چطور شده اینطور شده که آریان خان پا توی آشپزخونه گذاشتن؟

ماشاا... چه زرنگم شده خان داداشمون و چه تند تندم کار میکنه! چشای چپ انداز و موهای سیخ ایستاده و دهن بازو دماغ ناباورمون روشن!

آریان خندان گفت: خودتو با این توصیفاتت در نظر بگیر و مجسم کن که آدمو زهره ترک میکنی. یکیم نکنه انتظار داشتی نازنین رو پیشت تنهاش بذارم که از فرصت استفاده کنی و گازش بگیری هاآآآآآآآآآآن؟؟! مگه من نباشم و تو به آرزوت برسی! خودم که نمردم حتما از عوضت گازش میگیرم!

همه داشتند بلند می خندیدند .

مهران بعداز خوردن ناهار و فنجانی چای هول هولکی اجازه گرفته رفت.

ما هم بعداز خوردن چایِ دور هم و باز هم با بگو بخندهای سرخوشانه، پدرمادر آریان برای استراحت به اتاقشون رفتند و آیسون که مشغول صحبت تلفنی با همکارش در مورد کارشون بود، دستی برامون بالا آورده از پذیرایی خارج شد که فقط من و آریان موندگار بودیم .

آریان گفت: دوست داری آلبوم های منو ببینی؟ باید یه ساعتی رو آماده باشی که فقط ورق بزنی.

با خوشحالی گفتم: چشششششم قربان منکه آماده ام. ولی من چندتایی از عکسات رو شاید کش رفتم ها!! از الان بگم که بعدا دعوا نداریم.

خندان بلند شد و درحالیکه با دستش اتاقشو نشونم میداد گفت: صاحب اختیارید بانو. هرچندتا دلتون خواست بردارید. اصلا با نظر من باشه نیازی به عکس نیست و میتونی منو ببری خونه ی خودتون توی اتاقت نگهم داری، که هرزمان خواستی روی چشمات بزاری هرزمان هم خواستی به در و دیوار اتاقت بچسبونی !

گذاشتن به روی لباتونم که از همه بیشتر راضیم و اووووووووه عاشقشم .

درحالیکه هراسان با دستم به اتاق مامان باباش اشاره میکردم غرغر کنان گفتم: ای واااااای کمی آرومتر همه شنیدن و آبرومون رفت !!!!

که با لبهای جمع شده از زور خنده در اتاقشو برام باز کرد و وارد شدیم که درو آروم بسته خندان دست دور کمرم انداخت و گفت: الان دیگه نمی شنون نگران نباش.

بطرفش چرخیده گفتم: فقط آلبوم نگاه میکنیم و شیطنت و شلوغی نداریم وگرنه میذارم میرم پیش مامانم ها! مامانم شدیدا سفارش کرده آریان بهت دست زد بدو بیا خونه مون که لازم نکرده پیشش بمونی!

درحالیکه بینی شو لای موهام فرو میکرد، دستاشو محکمتر دورم حلقه کرده گفت: اگه گذاشتم از دستم دربری و بدو بدو بری خونه تون باید اسممو عوض کنم. حالا من تورو تازه برای اولین بار توی خلوتم پیدا کردم عزیزِ آریان!

بوسه های داغ و نوازشهای مهربانانه و پراز عشقش نمایانگر محبتی بیدریغ و بی پایان بود که بخاطرش خدارو بارها و بارها شکر میگفتم.

تا خواست شیطنتهاش اضافه بشه ، تند و محکم خودمو عقب کشیدم که از بین دستاش رها شده محکم باسنم به گوشه ی میزش خورد و واقعا دردم اومد که صدای آخم بلند شد....

فقط دستمو روی باسنم گذاشته گفتم: ور بپری پسر که نمیتونی خودتو نگه داری، مردم از درد آخـــــــــــه! فکر کنم حتما شکست!!!!

آریان خندان جلو اومده گفت: نه نترس چیزیش نیس. فقط کمی شدید دردت اومده!!

با چشمای لوچ شده و شاکی گفتم: اگه باسن منه که میگم شکست! اونوقت جنابعالی میگین چیزیش نیست؟

آریان درحالیکه غش غش میخندید با دستش طول مسیرو که محکم عقب عقب رفته به میزش خورده بودم رو اندازه گرفت و گفت: اینجوری که من از نظر نظام مهندسی و شدت برخوردت به میز رو به روش علمی محاسبه کردم، شدت ضربه جوری بود که فقط یکم کبودی ایجاد میکنه و دیگه هیچی! شکستی درکار نیست باور کن!

که اینبار صدای خنده های من اتاقو برداشت و خودشم درحالیکه کمکم میکرد روی تخت بنشینم می خندید.

تازه می فهمیدم و حس میکردم عشق واقعی کدام بود و برای داشتن و نگهداری این مهر و محبت عمیق که کم کم ریشه در جانمان میزد از هیچکاری دریغ نمیکردم.

چنان به پدر مادر آریان احترام و محبت میکردم که راستش جونشون برام در میرفت. نازنینی می گفتن و ده تا نازنین هم از دهنشون میفتاد .

آیسون به شوخی گاهی نیشگونی ازم گرفته شاکی و با چشم غره ای قشنگ می گفت: عروس خانم، می بینم که از راه نرسیده صاحب همچی شدی و مامان بابامو غر زدی !

الان دیگه یک شب در میون بابا به آریان میگه نمیخوای دخترِ نازِ منو بیاری ببینمش؟ دلم براش تنگ شده ها !!!

در حالیکه اصلا دلشون برای من یکی یدونه و ته تغاریشون تنگ نمیشه. شانسه دیگه که خداروشکر مال تو زده و اوج گرفته که مال مارو هم دزدیدی تمام کـــــــــــمال!

که خنده های همه بلند میشد و حالا بابای آریان که بهشون آقاجوون میگفتم خریدار ناز آیسون شده، گاهی هم بطرفداری از من کلی متلک بارش میکردند.

عید با تمام زیباییهاش قدم به قدم رسید و آریان برام سرتاپا خرید کرده بود .

هرچقدر گفتم و اصرار کردم همچی دارم و نیازی به خرید نیست، فقط مامانش یک کلام گفت: نوعروس همیشه خرید میکنه که جای هیچ تعارفی هم نیست .

می بینی که خودم پاهام درد میکنه و نمیتونم همراهت بیام، پس زحمتشو خودتون بکشید .

دوست دارم امسال عید دیدنی هارو هردو کنار خودم باشین و همراهم همه جا بیاین که نازنینمو همه ببینن !

که این دستور مامان جوون باعث شد اون سال از اولین روز عید خونه شون باشم که کلی مهمون داشتند و ترگل ورگل در پذیرایی به آریان و آیسون کمک کنم که بعدش هم برای عید دیدنی و تبریکِ چندتا فامیل نزدیک و درجه یکشون همراهیشون کنم.

از فامیل خودمون خبری نداشتم و کلا به خونه ی هیچکس نرفته بودم که عذرم موجه بود.

شب پنجم عید بود که آریان طبق قول و قرار اولیه مون بعداز شام منو بخونه مون رسوند که اصرار کردم و داخل هم اومد .

بابام هم خونه بود و بعداز کمی حرف زدن و تحویل گرفتن من و آریان، چشمم به کارت دعوتی افتاد که روی میز تلوزیون بود .

تا نگاه کردم دیدم عروسی پسرعمه ام هستش که برای هشتم عید همگی دعوت داریم.

حالا برای آریان و من کارت دعوت جداگانه ای هم داده بودند که پسرعمه ام کنار اسممون " جناب آقای آریان علیجانی و علیامخدره بانوی محترم " قلب خوشگلی هم کشیده بود!

شیطنتهای پسرعمه مو می شناختم که همیشه آجی کوچیکه صدام میکرد و از ماجرای طلاقم با پویا، طبق گزارش عمه جانم اصلا پویا رو ندیده بود و حتی اسمشم بزبونش نمیاورد !

قلبم بشدت می تپید و پریدن رنگمو قشنگ حس میکردم! حالم رفته رفته داشت بد میشد.

مـــــــــــن اصلا نمیرفتم. هرچند عروسی پسرعمه ام بود..... هرچند ازم دنیا دنیا انتظار داشتند..... ولی من نمیرفتم..... من هنوز آمادگی رویارویی با خونواده ی عمومو نداشتم که صدرصد در عروسی شرکت میکردند..... من هنوز آماده نبودم با پویا و زنش روبرو بشم..... خدایا چقدر سخت بود تحمل این لحظات..... چرا نباید بقیه ی زندگیمو کمی ..... فقط کمی آرامش داشته باشم و فکر و خیال گذشته ام دست از سرم برنداره.....

در حالیکه احساس میکردم دست و پام به لرزش افتادن و کنترلی روشون ندارم، بدون برگشتن بطرف بقیه، آرام بطرف اتاقم راه افتادم.....

بیحال و بی توجه به اطراف بطرف اتاقم میرفتم که صدای آریان بگوشم نشسته گفت: نازنین اتفاقی افتاده؟ چرا رنگت پریده؟ چی شد یدفعه؟

آهسته بطرفش برگشتم.

نگاه نگرانش تمام صورتمو می کاوید. مامان و بابا و میلاد هم نگران و متعجب داشتن نگام میکردند .

آهسته گفتم: احساس میکنم کمی خسته ام. امروز زیاد گشتیم شاید بخاطر اونه. منو ببخشید باید استراحت کنم!

مامان از پشت سرم گفت: نازنین آخه چی شد دخترم؟ تو که حالت خوب بود!

آروم سری براش تکون داده معذرت خواهی کردم و وارد اتاقم شدم که چشمام پراز اشک شد.

روی تختم نشستم و کارت دعوتمونو روی عسلی انداخته صورتمو توی دستام فرو بردم.

صدای بابامو شنیدم که به مامان گفت: ببین چش شد یدفعه! نگران شدم نکنه مریض شده باشه!

صدای آریان بگوشم خورد که گفت: آقاجوون اجازه میدید من برم پیشش و سری بهش بزنم؟ منم خیلی نگرانش شدم! باور کنین امروز حالش خیلی خوب بود!

بابام گفت: برو پسرم مساله ای نیست.

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که احساس کردم کنارم نشست .

آروم سرمو بالا آوردم که سردردی شدید توش می پیچید .

آریان دستی بصورتم کشیده نگاهشو به نگاهم دوخت و زمزمه کرد: چی شد آخه! تو که حالت خوب بود! نکنه خونه ی ما خودتو خسته کردی؟

سری تکون داده گفتم: هیچی! کمی استراحت کنم خوب میشم نگران نباش.

صورتشو کاملا نزدیکم آورده آروم و کشیده گفت: نازنین انقده می شناسمت که بگم صدرصد چیزی ناراحتت کرد!!! الانم فقـــــــــــط میخووووووووووام بشنووووووووووم همین!

نگاهمو به چشمان جدی و راسخش دوختم .

منم می شناختمش و میدونستم در این لحظه هرطور شده باید کوتاه اومده همچی رو میگفتم، وگرنه دست بردار که نبود!

یواش کارت دعوتمونو برداشته بدستش دادم که نگاهی بهش انداخته گفت: کارت عروسیه..... ولی منکه اصلا نمی شناسم. کارت دعوت کیه که هردومونو دعوت کردن؟

آروم گفتم: عروسی پسرعمه ام هستش.

نگاهش رنگ تعجب بخودش گرفته پرسید: پسر عمه ات؟

آهسته گفتم: پسر عمه ی بزرگم.

زمزمه کرد: خب؟ یعنی نباید ازدواج میکرد؟ پسرعمه ات چه ربطی به ناراحتی تو داره؟ خواستگارت بود؟

لبخندی کمرنگ روی لبام نشست. گفتم: خواستگار چیه آریان! پسرعمه م خیلی وقته نامزد بود و از بس منو جای خواهر نداشته اش دوست داشت که منم همیشه آرزو داشتم توی عروسیش نقش خواهرِ عزیزکرده شو براش بازی کنم که اونم.....

آریان بازم متعجب گفت: خب الان مگه چه اتفاقی افتاده که نمیتونی نقش خواهرشو داشته باشی؟ از نظر منکه اصلا ایرادی نداره باور کن. من کلا به فامیلت و پسراشون حساس نیستم. فقط نمیدونم چرا کمی به همکلاسیهایِ پسرتون حساسم همین! الان بازم نمی فهمم تو چه مشکلی این وسط می بینی که من نمی بینم؟

آب دهنمو قورت داده کمی فکر کردم. خودمم تشخیص داده بودم به گروه پسرای شیطون کلاسمون حساسیت داره اونم کم نه، که سعی میکردم اصلا پیشش حرفی ازشون نزنم! ولی خب بازم آخرش همکلاسیم بودیم چیکار میتونستم بکنم!!!

وقتی نگاه منتظر و بازم نگران آریان رو دیدم گفتم: نه مشکلم چیزایی که گفتی نیست. دوست هم ندارم اصلا ناراحت بشی، ولی من هنوز آمادگی رویارویی با فامیلمون رو ندارم، مخصوصا با خونواده ی عموم که حتما همگی میان و توی جشن شرکت میکنن! من نمیرم. امکان نداره پامو جایی بزارم که اونا هستن. خودت که رفتار عمومو باهام دیدی!

ابروهای آریان بالا رفت و گفت: یعنی چی؟ این چه دیدگاهیه که تو داری! مگه میشه فامیل بود و اینجوری از هم برید و همدیگه رو ندید که امکان نداره! اگه اینجوری ادامه بدی اونموقع باید تمام خیر و شرهای فامیلاتونو بیخیال بشی که اینم عمرا شدنی نیست !

چشماشو جمع کرده با لنگه ابرویی بالا داده ادامه داد: راستی تو خجالت نمی کشی؟ تو نمیگی وقتی شاخ شمشادی مثل من پیش و کنارت هستش باید با سربلندی و افتخار وارد یه جمع بشی همونطور که من بین فامیلم به تو افتخار میکنم؟ این حرفا چیه که نمیرم و نمی تونم و .....! حالا که منم دعوت کردن دوتایی میریم خوبم میریم. از همیشه هم عالی تر میریم خب؟؟

چشمام به اشک نشسته گفتم: بازم میگم نمی تونم. من....

لبخندی مهربون بهم زده گفت: من میگم میتونی پس بگو میتونـــــــــــــــم! عشق من قوی و مقاومه و فقط هم کافیه لحظه ی ورود و دیدن خونواده ی عموت رو دوام بیاری که میاری! حالا عروسی برای کی هستش؟

تاریخ کارت دعوت رو نگاه کرده گفت: سه روز دیگه که به امیدخدا با همدیگه میریم.

تند گفتم: آریان چی داری میگی تو؟ من نمیام!

آریان صورتمو گرفته بطرف خودش برگردوند و گفت: تو اگه زن من و عشق آریانی که من میگم میریم. لباسی چیزیم لازم داشته باشی فردا میریم خرید و آماده میشی برای عروسی تمام. دیگه حرفی نمی شنوم.

فقط مبهوت به آریان نگاه میکردم که نگاهی به پشت سرش انداخت و چون کسی نبود صورتمو جلو کشیده آهسته لباشو روی لپم چسبوند..

و بعد زمزمه کرد: میریم و این ترس تو بایـــــــــــد همونجا تموم بشه. فردا هم یکراست بازار!

نفس عمیقی فرو دادم و گفتم: مشکل لباس ندارم فقط.....

آریان خندان گفت: میتونی اون پیرهن یشمی که عروسی مهدیه پوشیده بودی رو بپوشی؟ میخوام خاطرات اونشب برام دونه دونه یادآوری بشه و فقط ذوق کنم!

آرام سری تکون داده آهی کشیدم و گفتم: اگه رفتنی باشم چرا که نه !

آریان نیشگون کوچکی از صورتم برداشته گفت: الان بیا منو راهی کن که رفتنی ام.
ولی کاش موندنی بودم و ..... واآآآآآآآآای توی این اتاق خوابیدنو و پیش تو بودن.....
چقده خوش بحالم میشد باور کن!!!!

برای ذوق کردنش خندیدم و خندان از اتاق بیرون اومدیم که آریان از همه خداحافظی کرده بخونه شون رفت.

وقتی مامان و بابا ماجرارو ازم شنیدن، بابا رو به مامان گفت: واقعا خوشم اومد. آفرین به این پسر که چه خوبم همچی رو درک میکنه. این دختر فکر نکنم به حرف ما گوش میکرد و میومد. ولی خب آریان حرفش حرفه و زورش چربیده.....

دو سه روزمون به برق و باد گذشت و به دستور آریان از آرایشگاه هم وقت گرفته بودم که آماده تر از همیشه در عروسی حاضر بشم.

فقط یک کلام بهم گفت: به آرایشگرت بگو نمیخوام زیاد آرایشت کنه و عروسک تحویلم بده، ولی در عین سادگی زیباترین نازنین دنیارو میخوام ازش تحویل بگیرم.

زیر دست آرایشگرها که بودم، لحظه به لحظه فکرم به عروسی پرواز میکرد و نمیدونستم اولین دیدارم با پویا و زنش و..... چه جوری خواهد بود!

راستش گاهیم دعا میکرد که کاش نیان و من راحت بتونم کنار آریان از عروسی استفاده کنم!

ولی میدونستم امکان نداره دعام بگیره و امشب شب رویارویی هستش که تمام انرژیم درجا تخلیه میشد !

اونشب در عین سادگی واقعا قشنگ شده بودم که خودمم دلم نمیومد از آینه دل بکنم!

راستش با دیدن خودم اعتماد بنفسم کمی بالا رفته بود و میدونستم برای درآوردن چشم و چال بعضیا واقعا عالی شدم.

این بار با پیراهن یشمی که برروی اندامم خوابیده بود و با گل سرِ همرنگ و کنار موهام و آرایشم، نازنین رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود و ..... راستش خیلی ناز شده بود!!

مامانم زنگ زده گله کنان گفت چون دیر کردم خودشون به عروسی میرن و منم با آریان خودمو برسونم که دیگه نمی تونن بیشتر از این منتظرم بمونن.

با حرف مامان بدتر به دلشوره افتادم. من میخواستم همه همراهم باشن بلکه بتونم لحظات اولیه ی ورودم و رودرویی با پویا رو با حضور خونواده ام تحمل کنم ولی.....

با تلفن آریان که خیلی خیلی هم دیر کرده بود از آرایشگاه خارج شدم که منتظرم بود.

تا بیرون اومدم نگاهم روی سراپاش چرخید که ..... خدای من عالی عالی عالی اندر عالـــــــــــی ..... نه محشـــــــــــــر شده بود.

کت شلواری برنگ پیراهنم ولی یشمی سیر با دوختی عالی و برازنده ی هیکلش به تن داشت. پیراهن رنگ روشنش که کراوات یشمی موج واری زینتش بود و.....

دلم فقط می لرزید و شایدم میرقصید!!!

تنها متوجه بودم همه رقمه عالیه و منم فقط و فقط ذوق مرگم!

نزدیکتر اومد. نگاه پراز محبت و عشقشو خندان بصورتم دوخته گفت:

مو در آورد این زبان، از بس که گفتم نازنین

دیگر آرایش نکن من چادری میخواهمت

ابروهام سرشار از عشق که فکر کنم خواستنش از تمام وجودم فوران میکرد بالا پریده گفتم: واقعاااااااااااااحالا اینهمه دیر کردین زبونتونم ده تا ده تا تکلیف تعیین میکنه! پس اون کی بود منو بزور روانه ی اینجا کرد و حالا خودشم از قبل برام برنامه تعیین کرده بود؟؟؟!!

خندان گفت: نازنین میشه چوب لای چرخ شعرم نذاری؟ خب توی این لحظه از بس تودلبرو و خوردنی شدی همینو تونستم بزور برات جور کنم بمن چه!!!!

و خندان دستمو گرفته بطرف ماشین رفتیم که گفتم: میدونی کت شلوارت عالیه و خودتم محشر کبری شدی؟ خیلی زرنگی آریان..... خیلی !

در حالیکه میخندید بعداز سوار شدن دوباره نگاهی شاد بصورتم انداخته گفت: باور کن خودتم چیزی کم و کسر نداری و لنگه ی خودمی! دلم میخواست و باید هرجور شده امشب ست میکردیم که خداروشکر تونستم بعداز کلی گشتن جورش کنم. فقط بگم نازنین تو هم خوشگل و خیلی خیلی ناز شدی! عشق منم همیشه ی خدا تکه و حرف نداره! حیف که بیرون از خونه ایم وگرنه خودم بلد بودم چطوری نازِکشون حساب این عشقمو برسم.

خندیده گفتم: پس خدا با من بود که تونستم توی کوچه خیابون از دستت در برم. خیلیم دیر کردی که مامان اینا دیگه رفتن و خودمون تنهایی باید به عروسی بریم !

درحالیکه راه میفتاد آهسته گفت: راستش دعوام نکنی خودم دیر کردم که وقتی همه هستن دست بدست هم وارد بشیم و حساب کار دست خیلیا بیاد. امروز کوچولو ..... فقط کوچولوها روز حسابرسیه یادت که نرفته!

متعجب نگاش کردم که با لبخند گفت: لطفا توی دلت داد نزن خدایا این دیگه کیه منو پیدا کرده! خب من همون آریان قبلی هستم که امروز همراهتونم تمام.

فقط نگاش کردم و چیزی نگفتم. مگه میخواستیم چیکار کنیم که.....

جلوی گلفروشی نگه داشت و سبد زیبایی رو تحویل گرفت که روی صندلی عقب گذاشت.

تا نشست گفت: دست خالی هم نمیرفتیم عمرا! قبلا سفارش داده بودم!

خندیدم و زمزمه کردم: آفرین و ایووووووووول داری بخدا! من اصلا به گل هم فکر نکرده بودم.

دستم توی دستش بود که جلوی باغ عمه اینا نگه داشتیم.

سروصدای ارکست و مهمونا تا یک کیلومتر اونورتر میرفت.

آریان سبد گل رو برداشت و دست راستشو بطرفم دراز کرد .

لبخندی بصورتم زده گفت: خندان، شاد، خرامان، مهربان، لبالب و لبریز از عشق به امیدخدا وارد میشیم.....

سیمای تو را ماه ندارد . . . که ندارد

ژرفای تو را چاه ندارد . . . که ندارد

در حسرت دیدار تو ای برگ شقایق

دل، طاقت یک آه ندارد . . . که ندارد

من گوشه ی چشمت به دو عالم نفروشم

این نازِ نگه، شاه ندارد . . . که ندارد

معشوقه ی من پاک تر از قطره ی باران

و اللهِ که بدخواه ندارد . . . که ندارد

عمری است که سرگشته ی صحرای کویرم

این جاده به تو راه ندارد . . . که ندارد

از کلماتی که آریان لبخند به لب بزبون آورده بود دستمو بطرفش دراز کردم.

انگشتام توی انگشتان قوی مرد خودم پیچید که دستمو ملایم فشرده نگاهشو که به چشمان هراسانم دوخته بود گفت: نازنین تو اول خدارو داری بعد منو! نمیخوام با این نگاه وارد بشی که انگار بزور وارد کشتارگاه میشی! خیلی آروم..... خیلی ریلکس همراهم میای باشه؟؟!

سری تکون دادم که گفت: بریم. فقط لبخند یادت نره لطفا!

دست در دست هم با سبد گل زیبا و ترکیبی مون از گلهای رنگارنگ وارد باغ شدیم.

کمی که جلوتر رفتیم عمه و شوهر عمه ام جلوتر اومده با مهربونی خاص خودشون تحویلمون گرفتند که گل رو هم تقدیمشون کردیم.

باغ به زیبایی با چراغهای رنگی تزیین شده بود و بوسیله ی نورافکنها مثل روز روشن بود.

عده ای درحال رقص بودند. بعضی از مهمونا نشسته و تعدادی هم سرمیزها درحال احوالپرسی یا رفت و آمد بودند.

همچنانکه دست آریان رو در دست داشتم دنبال میز مامان اینا می گشتم که چشمم به میلاد افتاد .

سرپا ایستاده بود و با دستش به ما اشاره میکرد.

آهسته به آریان گفتم: بریم سر میز مامان اینا.....

که لحظه ای با نشستن صدایی بگوشم تمام بدنم بلرزه دراومد و صورتم با شدت تمام گزگز کرد!

صدا گفت: نازی..... دخترعموجانِ خودم که باید بهش تبریک بگم و آرزوی خوشبختی مادام العمر و روز افزون براش داشته باشم.....

هیچ حسی نداشتم. فقط میدونم قلبم دیگه سرجاش بند نبود. تمام بدنم منقبض شده بود و این صدا تمام روحمو می خراشید !

احساسم میگفت قلبم بشدت تمام درون سینه ام سنگینی میکنه!

فقط خداروشکر کردم که آرایش داشتم وگرنه کارم زار بود و با این اوضاع داغونم دیگه آبرویی برام باقی نمی موند .

هنوز برنگشته بودم که فقط فهمیدم آریان آهسته.... خیلی آهسته زمزمه کرد: آرومتر نازنین گوشتم کنده شد بخدا!

آب دهنمو قورت دادم و نفس حبس شده توی سینه مو بیرون داده انگشتامو شل کردم.

تمام این اتفاقات فقط در چند ثانیه افتاده بود.

آرام به سمت چپم چرخیدم و ..... نگاهم بصورت پویا افتاد .....

به قول غزال چقدرم خودِ بی شعورش شیک کرده بود!

آریان دستمو فشرد که لحظه ای فقط لحظه ای آرامشی عمیق رو حس کردم..... من آریانم رو با تمام وجود و قشنگی و زیبایی و مهربونیاش داشتم و صاحب بودم که همراهم بود..... آریان بود که تنهام نمیذاشت و هرلحظه هوامو داشت..... آریان بود که در برابر این قوم خناس حمایتم میکرد و انتقام روزها و عمر به باد رفته مو ازشون میگرفت.....

ولی احساس کردم زخمی که کمی جوش خورده بود و داشت آرام آرام برام کمرنگ میشد سر باز کرد که از دل خونینم انتظارم بیش از اینها بود!

همچنان در سکوت چشم به پویا دوخته بودم که لحظه ای با فشار دوباره دست آریان حواسم جمع شد .

بزیبایی و با متانت تام گفت: نازنینم..... عشق من، معرفی نمیکنین؟ خیلی دوست دارم با تمام فامیل محترمتون آشنا بشم .

و دستمو اینبار کمی محکمتر فشرد!

با نحوه ی حرف زدن آریان احساس نیرویی جدید در خودم کردم و دستمو از دستش بیرون کشیده درحالیکه نگاهمو از صورت و چشمان پویا کنار کشیدم، به آریان نگاه کرده گفتم: پسرعموی بزرگم.... آقا پویا رو معرفی میکنم که نور چشم عموجانم هستن .....

بعد دستمو بطرفم آریان گرفته گفتم: پویاجان، آریان نامزد و عشقم ....

نگاه پویا میدرخشید اما از غمی جانکاه!!!! به وضوح میشد اندوه رو توی چشماش تشخیص داد و درخشش غم رو به عینه و واضح دید !

ولی جوری دلمو سوزونده بود که راستش با دیدن غمش ناراحت نشدم!

نگاهش از صورتم کنار رفت و روی صورت آریان زوم شد.

در حالیکه جلوتر میومد دستشو بطرف آریان آورده گفت: داماد عموجان و عشق دخترعموی عزیزمون، به جمع فامیل خوش اومدی که خیلی خوشحال شدم از آشناییتون.

با همدیگه دست دادند که پویا دستشو بطرف میهمانان گرفته گفت: بفرمایید. خیلی خوش اومدید.

نگاهی به طرفم انداخته گفت: دخترعمو شما که به تعارف نیاز ندارین؟ بفرمایید

لبخندی سرد و محو روی لبام نشست که آریان دستشو بطرفم گرفت.
دوباره آروم انگشتام توی دستش چفت شد.

نگاه پویا همچنان به ما بود که لحظه ای نگاهش به دستامون دوخته شد .

آریان با لبخند گفت: بفرمایید.

در حالیکه سنگینی خاصی رو توی پاهام حس میکردم کنار هم راه افتادیم که پویا هم همراه ما میومد .

با دلشوره و دلهره ای که هرچقدر میخواستم نمیتونستم زیاد کنترلش کنم و هی چرخی زده دوباره توی دلم خودی نشون میداد، دورادور چشمم به خونواده ی عموم افتاد که همگی دور میزی نشسته بودن و چشم به ما داشتند.

نفسم دیگه واقعا تنگی کرد و گرهی سخت توی سینه ام خورد !

فکر کنم بازم ناخنهام در دست آریان فرو رفت که آهسته بطرفم گفت: کمی آرومتر عزیزم! باور کن دستام دیگه از کار افتاد و فردا باید به همه جای زخمهارو توضیح بدم!

که با حرفش ناخواسته لبخندی عمیق روی صورتم نشست و درحالیکه خندان چشم بصورتش داشتم آروم معذرت خواستم.

تا کمی به میزها نزدیک شدیم پویا با دستش میز باباایناروو نشونمون داده گفت: مزاحمتون نمیشم. بعدا میام بهتون سری میزنم. بااجازه تون!

بدون حرف سری براش تکون دادیم که از ما جدا شد و ما هم بطرف میز خودمون راه افتادیم.

درحالیکه برای آشناهامون که به چشمم میخوردن سری پایین میاوردم کنار میز رسیدیم.

میلاد از کنار مامان بلند شده برای من جا باز کرد و گفت: ژووووووووووونمممممم با این تیپ تووون! چه ست هم کردن این دوتایِ دست بدست! اصلا میدونین چیکار کردین و چقده توی چشم هستین؟ باور هم بکنین اگه دست همدیگه رو ول کنین و کمی از هم فاصله بگیرین هیچکس شما رو نمی دزده یا نمیخوره ها!!!!!

مامان و بابا که خندان به احترام آریان بلند شده بودند سلامی بهشون دادیم و درحالیکه به حرف میلاد می خندیدیم آریان احوالپرسی کرد که همگی نشستند.

تا کنار مامان ایستادم راستش اصلا حواسم زیاد جمع کارهام نبود که آریان گفت: نازنین جان مانتوتو دربیار عزیزم.

نزدیکم اومد و با احترام کامل کمکم کرد مانتومو درآوردم که خودش از پشتی صندلی کناری آویزون کرد.

تشکری کردم و دستی به شالم کشیده مرتبش کردم و تا خواستم بشینم، با صدای سلامی سر بالا آوردم که لحظه ای چشمم به میز عمو اینا که طرف مخالفمون بودند افتاد .

همگی داشتند بدون استثنا نگامون میکردند و صورتشون بطرفمون بود.

راستش فقط با دیدنشون دلم جوری میشد و حال ضعف کردن بهم دست میداد که فقط تونستم دورادور سری براشون پایین بیارم .

مجبور بودم هرجور شده این لحظات رو تحمل کنم !

فقط لحظه ای نگاهم روی خانم قشنگی که کنار پویا نشسته بود ایستاد که داشت نگام میکرد ..... حتما زنش بود که ..... خای خالی منو برای پویا پر کرده بود.

آب دهنمو قورت دادم و نفسمو بیرون دادم .

نشستم که آریان هم کنارم نشست.

مامان درحالیکه کمی سرخ شده بود آهسته گفت: رفتیم خونه یادم بنداز براتون اسپند دود کنم! بقول میلاد فقط نگاها به شماست. بعضیا هم که دارن فقط قورتتون میدن! خدا کنه سالم و سلامت بخونه برسیم که کلی پول نذر و نیاز کردم. باور کن خیلی میترسم نازنین! آخه کی گفت به آرایشگاه بری تو!

آروم گفتم: بیخیال مامان. ما خدامونو داریم که حواسش بهمون هست. بزار بقیه هرچقدر میخوان نگامون کنن !

آریان بطرفم چرخیده زمزمه کرد: خوبی؟

نگاش کرده گفتم: الان بهترم ولی کاش بهتر از این بشم .

خندان گفت: یه دور برات برقصم که حالت خوب و عالی میشه بانو، ولی باید یه قولی بهم بدی؟

ابروهامو براش بالا بردم که گفت: فقط هرزمان دنبالت اومدم حتما باید یه دور با من برقصی! باشه؟

درحالیکه دیگه نمی تونستم لبامو جمع کنم گفتم: باور کن من تاحالا بین اینهمه مرد نرقصیدم که شاید نتونم خودمو جمع و جور کنم اونم با این کفشهای بلند...

تند گفت: اگه تویی که من می شناسمت همه فن حریفی و روی نوک انگشتات میرقصی لطف کن کفشو بهونه نکن! حالا یه دور کوچولو فقط چند دقیقه ای هم هیچ ایرادی نداره و شایدم گاهی نیازه. حجابتم که کامله و لباسات متین. من میگم یه دور چیزی نیست. بقیه رو ببین چه راحتن و قاطی شدن!!!

سری براش تکون دادم و خندان گفتم: حالا ببینیم چی پیش میاد! ولی زیادم با این کفشها بخودم امیدوار نیستم.

درحالیکه برام شیرینی توی پیشدستی میذاشت گفت: خب وقتی باهاشون راحت نیستی چرا کفشهای به اون بلندی رو پات میکنی که حتی نتونی برقصی؟ گالِش پات میکردی و راحت اوج میگرفتی!

متعجب نگاش کرده خندان گفتم: آریان اینو برای همیشه یادت باشه یه کابوی هیچوقت از سلاحش دور نمی مونه. کفشای پاشنه بلند هم سلاح خانوما هستن که کافیه پاشنه اش توی کله ی یکی بخوره و زبونش بند بیاد که واویلاآاااآ!!!!!

دیگه صدای خنده ی مامان بابام هم بلند بود که تازه فهمیدم حواسشون به حرفامون بوده!

میلاد گفت: کمی از خودتون پذیرایی کنین و بخودتون برسین که کم کم نوبت رقص ما هم میرسه خودمونو بجنبونیم. عمه از دور برامون اشاره کردها من دیدم!

تازه شیرینی مو تموم کرده بودم که عمه سررسیده گفت: شماروبخدا خواهر یکی یدونه ی دوماد رو نگـــــــــــاه! دیر که اومده هیچـــــــــــی، الانم فقط چسبیده به صندلی! نکنه آقاآریان نمیذاره بلند شی نازی آره؟

آریان خندان گفت: والا عمه خانم اونجوری که حضرت همسر علیه السلام با پاشنه ی بلند کفششون بالای سرم ایستادن و حالا تهدیدم هم میکنن، مگه جرات دارم دهن باز کنم و حالا اظهارنظری هم بکنم! خودشون تنبل تشریف دارن که منم اجبارا پیشش

می مونم براش لالایی میخونم! باور کنین دلم برای رقص یه ذره ست که اگه بانو اجازه بدن بنده حی و حاضرم.....

همگی بلند می خندیدند و منم فقط خندان نگاش میکردم که عمه گفت: پس آقاآریان اجازه رو من صادر میکنم و شما لطف کنید با میلاد تشریف بیارید وسط تا نازی آماده بشه !

و رو بمن ادامه داد: نازی ادا اطوار دربیاری من میدونم و تووووو! پاشو دیگه.

آریان با لبخند نگاهی بصورتم انداخت که آرام گفتم: امشب زیباترین و قشنگترین رقصت رو میخوام. خودت که میدونی!

زمزمه کرد: آذری برقصم؟

خندان گفتم: خودمم هوسشو کردم، ولی اونو نگه دار برای سورپرایز عروسیمون!

درحالیکه بلند میشد گفت: چشم بانو! هرطور بخوای همونجوری میرقصم، فقط هرزمان دنبالت اومدم تو هم همراهیم میکنی بی ادا که فدا، من رفتم!

با میلاد خوش و خندان راهی وسط شدند که آهنگ زیبایی نواخته شد و آریان چقدر زیبا رقصید رو نمیتونم توصیف کنم .

فقط میتونم بگم همه تماما چشم شده نگاه میکردن و میدونم لرزشهای دلم تمومی نداشت !

حالا بقیه ی مهمونا به کنار، حتی مامان و بابام هم هنگیده چشم به دامادشون داشتند.

نگاهم آرام چرخید و روی پویا نشست.

با اندوهی که از چشماش فوران میکرد نگاهشو به آریان دوخته بود و سراپا چشم، با حسرت و غرق در افکارش با قیافه ای سخت نگاش میکرد که لحظه ای نگاهمون در هم گره خورد!

حسم گفت لباش جمع شد و چشماش آروم برام بسته شد.....!

وقتی چشمان پویا باز شده دوباره اندوهگین به سراپای آریان نشست، با دیدن غم نگاهش دلم گرفت .

پویا هم مثل من بازیچه ی تقدیر شده بود که چاره ای نداشت..... هیچ راهی نداشت ..... هیچ طرفی هم باهاش راه نمیومد..... خب.... حتما گذشتن از من براش بیشتر صرف میکرد و راحتتر بود..... دیگه انتظاری هم ازش نداشتم چون همچی برام تموم شده بود و دیگه حتی بهش فکر هم نمیکردم!

میلاد و آریان همپای هم میرقصیدند و زیبایی رقص آریان واقعا حرف نداشت .

نیمه های رقص بود که دیدم آریان داره بطرفم میاد.
این بار واقعا سنکوب کردم. نکنه طبق قرارش میخواست همراهش برقصم !!

تا به میزمون رسید گفت: نازنین بلند شو که قرار بود همراهیم کنی، الان وقتشه!

هراسان گفتم: آریان خواهش میکنم نـــــــــــه! من اهلش نیستم. تا حالا هیشکی ندیده من اینجور جاها برقصم، کار من نیست باور کن!

آریان اخمی کوچولو بهم کرده رو به بابام کرد و گفت: آقاجوون من خودمم نسبت به این کارها حساسم، ولی امشب باید این رقص انجام بگیره! الانم شما چیزی بهش بگین که تا اینجا اومدم! همرام نیاد خیلی بد میشه ها، همه هم دارن نگاه میکنن!

بابام نگامون کرده گفت: اینکه نازنین تاحالا بین آقایون نرقصیده رو که نمیتونم چیزی بگم خودش باید تصمیم بگیره، ولی اینکه آریان تا اینجا اومده، نازنین اگه باهاش نری حق داره بین مهمونا واقعا بد میشه که مجبوری یه دور کوچولو باهاش بزنی. پس پاشو عزیزم.

با لبای ورچیده و دماغی بالا داده نگاهی به آریان انداختم که چشمان خندانش میدرخشید.

لبخندی به شوق و ذوقش زدم که دستشو بطرفم دراز کرد.

آهسته دستشو گرفتم و کنارش راه افتادم.

آروم زمزمه کردم: آریان من یه جوریم آخه، خیلی دلهره دارم!

تند گفت: تا منو داری غم نداری که پیشتم. نگران نباش بیا. برقصی خودتم حالت میزان میشه باور کن !

با رسیدنمون به جایگاه رقص آهنگ عوض شد که با آهنگ جدید شروع به رقص کردیم در حالیکه آریان هنوز انگشتامو رها نکرده بود!

راستش خیلی خجالت میکشیدم ولی میلاد و آریان بزیبایی دورم میچرخیدند و اصلا اجازه نمیدادند تنهایی برقصم .

منم که شرمگین از اولین تجربه ام سعی میکردم بقول مامان نجیب برقصم و زیادی لوند نباشم.

آریان بحدی برای رقصم شوق داشت که لباش یه جا بند نمیشد و فقط چشم بمن دوخته ازم فاصله نمیگرفت .

بزیبایی تمام دورم چرخیده وقتی حرکات زیبا و بدون نقصشو لحظه ای میدیدم فقط دعا میکردم خدا کنه رقصم در کنار رقص زیبای آریان خیلی توی ذوق نزنه و قابل قبول باشه! ولی حدودا به تبحرم در این مورد اطمینان داشتم.

خب آریان استاد رقص بود بمن ربطی نداشت. منهم در حد خودم عالی بودم !

با تمام شدن رقصم که بنظر خودم کافی بود، سری برای آریان و میلاد پایین آورده خواستم عقب بکشم که آریان جلو اومده دستمو گرفت و آروم بالا آورد .

بوسه ای ملایم به سرانگشتام زد که خودش هم سری به عنوان اتمام رقصش برای میلاد پایین آورد و همراه هم راه افتادیم

دو سه قدم که برداشتیم همچنانکه دلم بشدت میلرزید و نفس نفس میزدم که آهسته گفتم: آریان بخدا شرمنده م کردی البته سوای از خوشحالیم! اون بوسه یِ آخرِ کار چی بود گل پسر؟؟ لحظه ای فکر کردم بین اینهمه مهمون آبرو رو خوردی و حیارو قی کردی ها! خوب شد از صورتم نبوسیدی .... و شروع به خندیدن کردم!

آریان خندان گفت: خوشحالم خوشت اومده ولی تو ممکنه خط و نشونت روی دیوار محضر برای بعضیا یادت رفته باشه، ولی منکه یادم نرفته! امشب فقط شب حسابرسی

بود و جوری نازتو خریدم که درست روبروی قوم شمر بودیم و با چشمانی که از همه قرض گرفته بودن نگامون میکردند! عموتو دیدی؟ از خشم چشماش آتیش بجوونم می نشست باور کن!

خندیدم. تازه می فهمیدم این مارمولک چه ترفندی به کار برده و چیکار کرده!

خداروشکر که داشتمش!

تا سر میزمون برسیم از فکرای جورواجور فکر کنم خیس عرق و خوشحال بودم. همون بهتر که آریان دستمو گرفته بود وگرنه واقعا کم مونده بود گیج بزنم.

تا نگاهم بصورت شاد و خندان مامان و بابام افتاد فهمیدم با آریان گل کاشتیم که اینجوری خوشحالند.

فقط مامان آروم گفت: آریان واقعا بلده چیکار کنه و چطوری حساب بعضیارو برسه! مثل میلادم خیلی دوستش دارم.

نگاه خوشحالمو به آریان دوختم که لیوانی آب میخورد. از پشت لیوان خنده ی چشماش هواییم میکرد و بشدت هوسش رو میکردم پسره ی زبل و کاربلد !

اونشب با تمام دقایقش بخوبی و خوشی گذشت درحالیکه با تشویقهای آریان واقعا نقش خواهر داماد رو به عهده گرفتم .

سعی هم میکردم دیگه بطرف پویا نگاه نکنم. آریان تماما چشم بود و نگاهش همه جا می چرخید که ممکن بود ببینه و ناراحت بشه که من این یه قسمت رو عمرا نمیخواستم! به حساسیتهاش حدودا آشنا بودم.

اونشب وقتی پسرعمه ی دامادم، پیش آریان ازم خواست نقشمو به عنوان خواهرش...

در همه ی لحظات به عهده بگیرم و اصلا کنار نکشم، دیگه رسما خواهر داماد بودم و عکس عروس و داماد، چاقوی تزیین شده برای برش کیک، تقدیم قیف های شکلاتی قلب برای هدیه دهندگان، دعوت از عروس و داماد برای رقص و ..... همه و همه توسط من انجام شد که با حرفها و تشویقهای پراز مهر آریان، هرلحظه اعتماد بنفسم بالا میرفت و دیگه هراسی از بودن و دیده شدن توسط خونواده ی عموم و پویا و افکار بقیه ی فامیل در مورد خودم نداشتم، که با ناز و خرامان وسط میگشتم و وظایفمو انجام میدادم!

بعداز تموم شدن جشن وقتی همگی خوش و خندان آماده خروج از باغ بودیم، لحظه ای برای خداحافظی با چندنفر از افراد فامیل ایستادیم که خونواده ی عمو هم سررسیدند و اجبارا با همه شون سلام احوالپرسی کردیم.

البته مثل اینکه مامان و بابام قبلا باهاشون دیداری داشتند.

درحالیکه سعی میکردم اهمیتی به هیچکس با نگاههای خاصشون از نزدیک ندم، خیلی عادی حال همسر پویارو هم پرسیدم و براش آرزوی خوشبختی کردم، که انگار نه انگار اتفاقی بین ما افتاده و رنجشی از همدیگه داشتیم!

دختر قشنگی بود ..... خب حتما الان تمام و کمال عشق پویا بود که اونم چشم از صورتم برنمیداشت. هرچند به پویا نگاه نمیکردم ولی نگاهش واقعا منو می سوزوند و سعی میکردم بیخیال باشم..... ولی شدنی نبود ..... که نبود..... سوزش قلبم پایانی نداشت....

عمو رو به آریان گفت: دامادجان واقعا دست مریزاد داری با اون رقصت! خیلی خوشم اومد. انشاا... بزودی توی عروسی خودتون برقصی و ما هم هرچه زودتر شاهد خوشبختی شما باشیم که آرزومون هستش.

آریان هم ضمن تشکر گفت: خان عمو، به امیدخدا درست 35 روز بعد از امشب در عروسی ما شرکت میکنید که امیدوارم افتخار بدید و قدم رنجه فرمایید که منتظر خودِ عزیزتون با خونواده ی محترمتون هستیم! دوست دارم همه تون شرکت کنید که باعث افتخارمونه!

دلم هرررررری پایین ریخت. ما اصلا در مورد روز و تاریخ عروسی تصمیمی نگرفته بودیم که الان آریان اعلام میکرد !!!

عمو با لبخندی تیز گفت: پس انشاا.... من از امشب شمردن روزها رو شروع میکنم و منتظر کارت دعوتتون هستم. میتونم بگم لباسهامم آماده ست!

و اینجوری بود که تاریخ عروسی ما رقم خورد بدون اینکه کسی از قبل در موردش صحبتی کرده یا تصمیمی گرفته باشه!

اونشب دیگه راضی نشدم آریان راهشو طولانی کنه.

چون دیروقت بود و آریان هم خستگی از صورتش فوران میکرد که با ماشین بابام بخونه برگشتیم.

بعداز آماده شدن برای خواب دیدم پیامکی دارم.

پیامک اسم نداشت و حتما ناشناس بود. فقط شماره تلفن بود که لحظه ای با دقت به شماره تلفن..... کم موند سکته کنم .

پویا بود که پیام فرستاده بود.

دلم می لرزید و اصلا نمیخواستم نگاهی بندازم!

خواستم بدون خوندن پاکش کنم، ..... ولی راستش خیلی کنجکاو بودم که این وقت شب چه پیامی داده!

دستام بوضوح می لرزید ولی دیگه نتونستم تحمل کنم و پیامشو باز کردم. نوشته بود:

خـــــوش به حالت

گـــــریه هایـــــت دخترانه است و

همه زیر پتو

هق هق مردانه‌ی من

در خیابان بینهایت درد دارد

چه کنم

با غم خویش

گه گهی

بغض دلم میترکد

دل تنگم، زعطش میسوزد

شانه ای میخواهم

که گذارم

سر خود بر رویش

و کنم گریه که شاید

کمی آرام شوم

ولی افسوس که نیست...

کاش امشب سوزش دلمو می دیدی و نظاره گر زندگی و عشق بربادرفته ام می بودی! کاش بودی و از نزدیک میدیدی چگونه عشقی که هیچ زمانی برام پایانی نداشت رو با دستان خود و اشکهایم خاک کردم که شاهد عذابش در زندگی نباشم، شاید در آینده قادر نبودم حمایتش کنم!!! تازه امشب ..... امشب فهمیدم چه کسی رو از دست دادم و از عمق وجودم به حال عشقت غبطه خوردم که تورو بدست آورد .

دخترعموجان خوشبختی و سربلندیت رو آرزو دارم و فقط تقاضای بخشش دارم!

آهنگی برات فرستادم که گوش کن. حرف دلمه.

اشکام بود که برروی صورتم میریخت.

فقط نوشتم:

دلم شاعر

دلم عاشق

دلم رسوای عالم شد!

دلش سنگ و

دلش سنگ و

دلش از سنگ بدتر شد!

لطفا شماره مو از گوشیت پاک کن همونطور که من پاکش کردم و دیگه برام تموم شده به حساب میای! آرامشت رو برای تمام عمرت آرزو دارم.

سرمو روی پاهام گذاشتم و تا میتونستم گریه کردم. غم نگاه پویا لحظه ای از جلوی چشمم دور نمیشد. هرچند خیلی باعث شکستن و فروریختنم شده بود ولی من دیگه بخشیده بودمش! پویا در زندگیش هنوز خوشبختی واقعی رو بدست نیاورده بود!

کمی که بخودم اومدم و تونستم اشکامو جمع کنم، آنلاین شدم که آریان منتظر شب بخیرم بود و تا شب بخیر نمی گفتیم نمی خوابید.

تازه فهمیده بودم این آتیش پاره ی من با کارا و تشویقهاش که منهم میدان دار جشن بودم چه بلوایی برپا کرده و چطور انتقام دل سوخته مو گرفته بود که حتی خودمم ذره ای خبردار نشده بودم! فقط کاش از آتش درون قلب عمو هم خبردار میشدم و شاید آروم میگرفتم.....

با آهنگ پویا یکساعت تمام اشک ریختم.....

ولی از آینده و گیس هزاررنگش چه کسی خبر داشت که منهم خبردار باشم؟؟؟؟

23

دو روز بعداز جشن بود.

آریان بنا به دعوت مامان و بابام مهمونمون بود .

بعداز شام بابام پرسید: آریان جان، واقعا تصمیمشو دارید برای یک ماه بعد عروسیتونو راه بندازید یا شوخی بود؟

آریان جدی گفت: نه آقاجوون واقعا تصمیم دارم عروسی رو راه بندازم. آپارتمانمو اجاره داده بودم که خالی شده و دارم دستی به سر و روش میکشم آماده ش کنم. نمیتونم خیلی طولش بدم، چون بعدا امتحانات نازنین شروع میشه که خیلی به مشکل

برمیخوریم بعدم گرمای تابستون که واقعا برای همه سخته. بااجازه تون اردیبهشت بهترین فرصت برای ماست که نازنین هم با آرامش، خونه ی خودش واحدهاشو پاس میکنه و دیگه فکرش پیش مراسم و خرید و جشن و .... نمی مونه.

بابا نگاهی به مامان انداخت که مامان گفت: پس باید برای جهاز دست بجنبونیم و آماده باشیم. هنوز زیاد آماده نیستیم.

آریان گفت: باور کنین راضی به زحمتتون نیستم. یه عمر برای بزرگ کردنِ دلبندتون زحمت کشیدین کافیه. خودمون در حد وسعمون خونه رو آماده میکنیم و می چینیم. وجودتون با بزرگی شما برامون دنیاها ارزش داره که سایه ی سرید و انشاا... هیچوقت کم نشه.

بابا گفت: خیلی لطف داری پسرم که خدا تورو هم حفظ کنه، ولی نه دیگه تا اون حد! هرکسی وظیفه ای داره، ما هم در حد وسع خودمون تلاشمونو میکنیم و خونه رو برای زندگیتون آماده میکنیم.

آریان خیلی محترمانه گفت: خدا از بزرگی کمتون نکنه و سایه تون مستدام باشه. ممنون از لطفتون. ولی بازم میگم راضی نیستم.

اونشب آریان کمی زودتر خونه مونو ترک کرد که طبق گفته اش صبح کمی کار داشت و باید زود از خونه خارج میشد.

راهیش کردم و خندان درحالیکه پشت درخونه مون محکم در آغوشم میکشید گفتم: کاش بیشتر می موندی! اصلا دلم نمیاد ازت جدا بشم!

بوسه ای روی موهام کاشته گفت: خودت که وضعیت منو میدونی و نیاز به گفتن نیست که فقط و فقط عاشقتم . انشاا... کمی هم تحمل کنیم یه ماهه عروسیمونو راه میندازیم و دیگه کنار هم هستیم.

آروم سرمو به سینه اش فشرده گفتم: نمیدونم چرا دلهره دارم و کمی نگرانم. فردا جایی میخوای بری؟ دلم راه نمیده آخه! این چه حالیه من دارم رو اصلا نمی فهمم!

درحالیکه نیشگونی از لپم میگرفت گفت: اصلا نگران نباش. مامان و بابام آزمایش چکاپ سالیانه شونو دارن که صبح خودم می برمشون که اونم کار همیشگیشونه. تو هم مواظب خودت باش و دعاشون کن جواب آزمایشهاشون خوب باشه و نگرانی در کار نباشه.
راستش منم کمی نگرانم که خب!!!.....

با چندتا ماچ و بوسه ی آبدار ازم جدا شد که با حرفاش کمی آروم گرفتم. ولی بازم ناخواسته ته دلم دلشوره ای رو حس میکردم.

از فردا دیگه کار جدی مامان شروع شد و منهم علاوه بر دانشگاه در خرید و انتخاب جهازم به مامان کمک میکردم. گاهی هم بعضی وسایلامو که مامان وقت نمیکرد، با آریان رفته پسند میکردیم.

دوهفته مونده به عروسی با دعوت مامان جوون شام رو خونه ی آریان مهمون بودم و همه درحال صحبت و بگو بخند و صدالبته نازکشی من .

نمیدونم توی اون خونه واقعا محبتشون بمن زیاد بود که شانسم زده بود، یا نون اسمم نازنین رو میخوردم که همه اونجوری تحویلم میگرفتن و چنان با عشق و لحنی خاص نازنین صدام میکردن که خودم ذوق میکردم .

شایدم بخاطر عشق و علاقه ی زیاد آریان بود که همه اونجوری بخاطر پسر خونواده دوستم داشتند .

خلاصه افکارم بجایی نمی رسید و فقط می فهمیدم همگی دوستم دارند و منم که راضی و از خداخواسته راحت بینشون جولان میدادم و قاطیشون شده خودمو ازشون جدا نمیدونستم !

فقط میدونستم با وارد شدنم چشمان همه شون از خوشحالی برق میزد که منم از صمیم قلب تحویلشون میگرفتم و هرکاری از دستم برمیومد براشون میکردم. از هیچ احترامی هم مضایقه نمیکردم. کلا بگم مثل دختر خونواده جایگیر شده بودم و حرف و خواسته ام بی بروبرگرد پذیرفته میشد .

توی آشپزخونه در پخت و پز شام به مامان جوون کمک میکردم که باباجوون از پذیرایی گفت: نازنینِ بابا، برام فنجانی چای میاری؟

با سینی چای که بیرون اومدم چشمم به آریان افتاد .

مقابل تلوزیون نشسته چشم به تلوزیون دوخته بود، ولی میتونستم قسم بخورم حواسش اصلا به تلوزیون که سهله، هیچ جا نبود.

چای رو مقابلش گرفتم و آروم گفتم: آریان کجایی؟ دوتا و سه تا میشه پنج تا! کجاشو گیر کردی حالا شاید بتونم کمکت کنم؟

چای رو برداشته گفت: کارت که تموم شد بیا اتاقم باهات کار دارم.

نگران کنارش نشسته گفتم: کارم تمومه فقط سالاد رو هم آماده کنم بیام پسرخوب! آریان یعنی با این حالت میخوای بگی نگرانت باشم؟

درحالیکه میخندید آروم گفت: آریان فدات بشه چرا نگران! فقط میخواستم باهات مشورت کنم همین.

در حالیکه بلند میشدم گفتم: خوبه خیالم کوچول موچول راحت شد. تا ده دقیقه خودمو میرسونم.

آقاجوون چنان با شوق چشم به ما و پچ پچ هامون داشت که لبخندی قشنگ و پراز شیطنت تحویلش دادم که خودشم خندید.

توی آشپزخونه تند تند کمکهامو کردم و بعداز تموم شدن بوسه ای هم از گونه ی مادر شووَرجان خوشگلم گرفته گفتم: مامان جوون مثل اینکه آریان باهام کار داره اجازه دارم سری بهش بزنم؟ کارام تمومه!

مامان جوون خندان گفت: برو گلم راحت باش. منم تمومم. آیسون خسته از جلسه شون بیاد ببینه همچی آماده ست کلی خوشحال میشه .

در حالیکه تمام فکرم پیش آریان بود راه افتادم.

تا وارد اتاق شدم دیدم آریان روی تختش دراز کشیده بازوشو روی صورتش گذاشته.

کنارش نشستم و دستمو روی صورتش کشیده نوازشش کردم که بازوشو کنار کشیده نگام کرد.

لبخندی بصورتم زده گفت: الان وقت چیه؟

میدونستم چی میخواد. خندان گفتم: تا اونجایی که من خبر دارم فقط وقت مشورته، دیگه چیزی نمیدونم!

با شیطنت یقه ی بلوزمو گرفته بطرف خودش کشید و بوسه ای محکم ازم ربوده گفت: الان حالم جا اومد که میریم برای مشورت!

در حالیکه لپشو گاز میگرفتم خودمو از دستش خلاص کردم و راست نشسته گفتم: خب می شنوم!

آروم گفت: نظرت چیه عروسیمونو چندماه عقب بندازیم؟ فکر میکنم الان اصلا آمادگیشو نداشته باشم!

چشمام باز شد !!!

احساس کردم حرفاشو عوضی شنیدم. دقیق توی چشماش زل زده گفتم: چی داری میگی تووووووو؟ شوخی میکنی نـــــــــــه؟ یعنی چی که عقب بندازیم اونم کـــــم نه، چنـــــــــــــــد مـــــــــاه! چی شده آریان اونو میخوام بشنوم بی تعارف!

آریان آروم بلند شده با فاصله ی کمی ازم نشست و گفت: حساب کتابام کمی قاطی شده و میترسم کم بیارم. شاید نتونم اون عروسی دلخواهمونو برات راه بندازم که آرزومونه. میخوام صبر کنیم دست و بالم که باز شد بریم سر خونه زندگیمون که دوست ندارم لحظه ای چیزی رو ازت مضایقه کنم .

نگاهمو توی چشماش دوخته گفتم: فقط همین؟؟؟؟ برای این میخوای منو چندماه از خودت دور نگه داری؟ خودتم میدونی که نمیتونم..... باور کن نمیتونم!! من میخوام برم سرخونه زندگیم و کنار تو با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کنم. خواهش میکنم آریان، یه کاری بکن و بزار عروسیمون سربگیره عوضش منم زیاد خرید نمیکنم. طلا که کلا نمیخوام بحد کفایت دارم. لباسم نمیخوام چون همچی دارم و تا امروز کلی همه رقمه برام خریدی. سعی میکنیم عروسیمونم خیلی ساده بگیریم که خرج زیادی روی دستت نزاره .

راستی..... من اون زمین مهریه مو میتونم بدم بفروشی و استفاده کنی که.....

آریان تند گفت: حرفشم نزن خواهش میکنم .

گفتم: واا..... باشه..... نمیگم. ولی خودم که میتونم قناعت کنم و کمک حالت باشم مگه نه؟

خندید و در حالیکه سرمو توی آغوشش میفشرد گفت:

خوشحالیم از داشتنت حد نداره که با تمام شوق و ذوقت برای همه ی مشکلاتمون راه چاره ای داری!! فقط امیدوارم این خوشیهارو هیچوقت از دست ندیم. تو دلت پاکه نازنین، فقط برام دعا کن. خیلی به دعاهات نیاز دارم..... خیلی..... خیلی...

نگران سرمو بالا آورده گفتم: آریان باور کن منو خیلی میترسونی ها! چه اتفاقی افتاده که اینجوری میگی .....

اگه مشکلت فقط مالی هستش میتونیم از باباهامون کمک بگیریم. منم به بابام میگم بقیه ی جهازمو نخره عوضش پولشو بهمون بده که خودمون بعدا کم کم میخریم. باور کن کمکمون میکنه. بابات هم هست که صدرصد دست رد به سینه مون نمیزنه، میتونم قسم بخورم!!

آریان تند دستشو روی دهنم گذاشته گفت: مبادا از دهنت بپره چیزی بهشون بگی که هیچوقت هیچوقت نمی بخشمت. مشکلِ من مال خودمه نه دیگران که مامانم فقط با شنیدنش درجا سکته میکنه! خودم یه کاریش میکنم که فقط اگه عروسیمون چندماه عقب میفتاد کارم روبراه میشد که اونم.....

دستامو دورش حلقه کرده گفتم: نه آریان خواهش میکنم اصلا بهش فکر هم نکن!!!! خونه مونو که دیدی چه وضعیه و جهازم قوطی قوطی همه جا رو گرفته! من واقعا خجالت میکشم الان بگم عروسی موند. خودت که میدونی بعضیا چه فکرایی میکنن. بازم ببین راه دیگه ای نیست که بتونیم کاری بکنیم؟

دستاش به دورم حلقه شده منو محکم بخودش فشرد .

احساس کردم ضربان قلبش چنان شدیده که داره از سینه اش بیرون میاد!

اینبار واقعا نگرانش شدم و تند سرمو بالا آورده تا خواستم دهنمو باز کنم خشکم زد .

همچنان خشکیده به چشماش زل زدم .

چشمان غمگین آریان پراز اشک بود که تند با دستش خشکشون کرد.

در حالیکه لرزی توی بدنم داشتم بریده گفتم: آریان..... چته تو..... یعنی وضعیتت اونقدر بده که ..... چی شده آخه .....

نگاهش به چشمام نشست که لبخندی زد و با صدای بغ کرده ای گفت: نگران نباش. انشاا... همچی درست میشه! تو فقط دعام کن کارم راه بیفته همین. مبادا پیش کسی حرفی از دهنت دربیاد که دعوات میکنم ها!

آروم گفتم: باشه نمیگم. ولی عروسیمون..... میخوای به مامان بابام..... اطلاع بدم که عقب انداختیم..... چشمام پراز اشک شد.

آریان نگاهشو به چشمام دوخت. فکر کرد و ..... فکر کرد..... فکر کرد..... بعد لباش روی چشمام نشسته گفت: باشه راهش میندازیم. سروقت مقرر. فقط خودتو برای همچی آماده کن..... همچی ....

گفتم: میدونی فقط منو میترسونی؟ یعنی چی آخه این حرفا و اینکارا.....

لبخندی بصورتم زده گفت: تا منو داری نترس. منم خدامو دارم که حتما کمکم میکنه. ما با توکل به خدا سرخونه زندگیمون میریم و ..... تا قسمتمون چی باشه.....

نگاهمو به صورت ماه و چشمان زیباش دوختم و از فکرم گذشت:

دوست داشتنت زیباترین حس دنیاست...

برای دوست داشتنت نیازی به اجازه ی پدرم نیست...

و نه حتی تایید مادرم...

برای دوست داشتنت لزومی ندارد...

به نداشته هایت فکر کنم...

به اینکه نمی توانی خواسته هایم را برآورده کنی...

برای دوست داشتنت مقایسه لازم نیست!...

چون نمی خواهم انتخابت کنم...

فقط می خواهم دوستت بدارم!...

برای دوست داشتنت همین که چشمانم را ببندم ...

و کنارت راه بروم کافیست...

بدون هیچ لمس و آغوشی!...

برای دوست داشتنت همین که دیر به دیر در کنارت،

هوای بهار را نفس بکشم و

قلبم را گرم کنم کافیست...

همین که کنارت،با فاصله،قدم بزنم و...

شکوفه ها را متر کنم،

ببینم که نگاهم می کنی و میخندی،کافیست!...

برای دوست داشتنت ...

چیز زیادی لازم ندارم!...

چون فقط میخواهم دوستت داشته باشم ...

مثل همین ارتفاع!...

مثل چراغ های روشنِ بی کسی شهرم...

تو فقط با همه ی نداشتن ها و دور بودن هایت بخند ...

تو ساده ترین اتفاق زندگی ام هستی!...

نمی خواهم داشته باشمت...

فقط می خواهم دوستت بدارم!...

تو واقعی ترین انتخاب من بودی...

در تمام سال های منطقی بودنم...

انگار این بهار آمد ...

که فقط تو را دوست بدارم...

دوستت دارم...

مثل بارانی که بی وقفه بارید...

مثل بهار و شکوفه هایش...

مثل قدم هایت وقتی از من دور می شدی...

دوستت دارم!...

همین!...

24

ده روز مونده به عروسیمون آریان خونه ی ما بود.

درحالیکه کنارش نشسته سیبی رو پوست میکندم قاچی بخوریم تا شاممون آماده بشه، تمام حواسم بهش بود که بشدت توی فکر بود و نگاهش به فرش دوخته شده بود.

از همه ی عالم و آدم دور بود و فقط و فقط با خود و افکارش بود !

بشدت نگرانش بودم و دل توی دلم نبود، ولی پیش پدر مادرم هم چیزی نمیتونستم بگم و سوالی بکنم. تنها کاری که از دستم برمیومد دعا بود که توی دلم زمزمه کردم:

خداجوونم لطفی به حالمون بکن و مشکلشو هرچی باشه حل کن. هرکاری باشه میکنم و کنارشم، فقط نمیخوام اینهمه توی خودش باشه و اذیت بشه. عشق من داره از چیزی عذاب میکشه و اینهمه خودخوری میکنه که هیچی هم به من نمیگه! یعنی چیکار میتونم براش بکنم؟

تا سرمو بالا آوردم نگاه بابام هم نگران روی آریان بود که یواش گفت: پسرم مشکلی چیزی که نداری؟ اگه مساله ای هست میتونی به منم بگی! هرکاری از دستم بربیاد مضایقه ندارم!

آریان که نگاهش به بابام بود گفت: نه نگران نباشید. فقط کمی سرم درد میکنه و احساس سرماخوردگی دارم، که کاش اجازه بدید بخونه مون برم و استراحت کنم .

مامانم که گوش میکرد گفت: آقا آریان شاممون داره آماده میشه. نخورده که نمی تونین تشریف ببرین! تا یه ساعت آماده ست .

بابام رو بمن گفت: نازی آریان رو به اتاقت راهنمایی کن استراحت کنه. هرچی هم لازم باشه در اختیارش بزار. مُسکن داریم توی خونه؟

آریان تند گفت: نه آقاجوون کنارتون می مونم و همینجام.

میلاد که از اتاقش خارج میشد گفت: آقاآریان دوست داشته باشین اتاق منم هست که توش راحت باشین.

آریان تشکر کرد و گفت: خونه ی خودمون برم راحتترم باور کنین!

که بابا گفت: پسرم اولا خونه ی ما خونه ی شما نداریم. دوما برو کمی استراحت کن حالت خوب بشه که تعارف لازم نیست و باید شام رو اینجا بخوری! قرص مسکنی هم بخوری حالت روبراه میشه. برو پسرم. نازی قرص داریم یا برم بخرم؟

گفتم: بله داریم بابا. میارم براش .

رو به آریان ادامه دادم: آریان بریم اتاق من.

آریان با معذرتخواهی بلند شده با من بطرف اتاقم اومد که روی تخت نشست.

گفتم: دراز بکش الان قرص میارم .

گفت: فقط یه لیوان آب و کیفمو بیاری ممنون میشم. توی کیفم دارم.

رنگ و روش خوب نبود و نگرانش بودم شدید .

تند لیوانی آب رو با کیفش براش بردم که از کیفش قرصی درآورده خورد و روی تخت دراز کشید.

کنارش نشسته گفتم: آریان میشه بگی چی شده؟ چرا هیچی نمیگی آخه! میخوام بشنوم! من عذاب می کشم وقتی می بینم جلوی چشمم اینهمه ناراحتی تحمل میکنی و من قادر نیستم هیچ کاری برات انجام بدم و دردی از روی دلت بردارم. منکه میدونم تو سرما نخوردی و روحا عذاب میکشی، پس مشکلت رو صاف بهم بگو منم بفهمم چیه و چی شده!

نگاه متعجبشو بصورتم دوخته گفت: باور کن مشکلم خداروشکر حل شده و یه وام درست حسابی فردا به حسابم ریخته میشه که جای هیچگونه نگرانی نیست. الانم فقط احساس سرماخوردگی دارم که همه تونو ناراحت کردم.

صدای بابام از بیرون بگوشمون خورد که گفت: آریان پسرم، دکتر نیاز باشه ماشین هنوز بیرونه ها توی پارکینگ نینداختم.

آریان گفت: ممنون آقاجوون. با قرصی که خوردم الان بهتر میشم. لطف دارین.

آروم بطرفش خم شده گفتم: خیالم راحت باشه آریان؟ مشکلت واقعا حل شده؟

دستشو پشت گردنم انداخت و لباش بصورتم چسبید که گفت: بزار ویروسهامو جرینگی بهت بدم که تو هم مجبور بشی گیج و منگ کنار خودم تلپ بشی و منم دیگه خوش بحالم بشه. باور کن خودمو بخواب و مریضی میزنم و تا صبح پیشت میخوابم که جیکمم درنمیاد.

خندیدم و بوسه شو جواب داده گفتم: منکه میمیرم برای ویروسهای جرینگی آقامون. ولی فکر کنم اگه زرنگ بازی دربیاری و بخوای شب رو روی تخت من تلپ بشی، از اونجایی که من مدل و استتار همیشگی خونه مونو می شناسم، مامان رختخوابی برای میلاد توی اتاقم پهن میکنه که کنارت بخوابه و تو تنها نباشی. منم سرراست میرم اتاق میلاد میخوابم که تو تا صبح تنها بمونی با دندون قروچه هات.

درحالیکه خندان دماغشو به دماغم می مالید گفت: میمیرم برای این نظم و نظام خونواده تون که تمام این مدت نذاشتن و اجازه ندادن یه دل سیر تورو داشته باشم. ببینم چیکار میتونم بکنم و چه نقشه ای پیاده کنم برای داشتنت که یه شب هم یه شبه!! فقط ده روز به عروسیمون مونده و منم که کلا حسرت بدل! هیچکاری همکه نکردیم بجز رزرو تالار!

خندان گفتم: بخورم اون حسرت توی دلت رو که چقده هم دلش بحال خودش میسوزه! الانم کمی استراحت کن من میزو بچینم که فک کنم شاممون آماده ست. تو هم خداروشکر زبونت که صدتا صدتا میچرخه پس حالت خوبه!

بوسه ای با ویروسهاش ازش کش رفتم و از اتاق بیرون رفتم.

وقتی سرمیز برای شام نشستیم حال آریان خداروشکر بهتر بود .

بعداز شام، صحبت، چای و میوه ساعت 11.30 بود که آریان رو به بابام گفت: آقاجوون خواهشی ازتون داشتم که امیدوارم قبول کنین.

بابام گفت: می شنوم پسرم!

آریان گفت: ده روز مونده به جشن مون که هنوز هیچکاری نکردیم. نه خریدی نه انتخاب کارت دعوتی! اگه اجازه بدید نازنین دو روز دانشگاه نداره که الان با من بخونه مون بیاد. صبح با هم میریم نمایندگی کارامو ردیف میکنم که از اونجا بریم دنبال خریدها و سفارشهامون. از کارامون خیلی عقب افتادیم. البته اگه اجازه بدید، وگرنه نمیخوام ناراحتتون کنم. از طرفی دوست هم ندارم صبح اول وقتی از خواب بیدارتون کنم یا دوباره از نمایندگی که مسیرشم خیلی دوره به اینجا برگردم که کلی وقتمون تلف میشه.

منکه ماسیده بودم و فقط نگام بصورتش بود با این نقشه هاش .

راستش منم آرزو داشتم باهاش برم و شبی رو پیش بمونم ولی خب..... بابا و مامانم.....

بابام فکری کرده گفت: ایرادی نداره پسرم میتونین برین. فقط آریان جان، جوون تو و جوون نازنین. خیلی مواظبش باش. برای راه افتادن کاراتون هر کمکی هم از دستمون ساخته باشه بگو که هستیم. نمیخواد پدر مادرتو ناراحت کنی. کار اونارو هم به ما بسپار پسرم .

و رو بمن ادامه داد: نازی تو هم میتونی بری دخترم. مواظب خودتون باشین.

آرام از بابا تشکر کرده هنگیده و ناباورانه بطرف اتاقم راه افتادم .

دلم گرومب گرومب میکوبید که این مارمولک تخسِ مثلاِ سرماخورده بالاخره کار خودشو کرده بود و میرفت که منو شبی داشته باشه. مگه قرار نبود ما خرید نکنیم که کمک حالش باشم؟

خودمم نمی فهمیدم امشب چی به چیه، فقط لباس راحتی برا خودم برداشتم و آماده شده، بعداز خداحافظی با مامان و بابام و میلاد همراه آریان از خونه خارج شدیم.....

تا در کوچه رو پشت سرمون بستیم روبه آریان گفتم: آریان واقعا دیوونه ای تووو! یهو چی زد به سرت که این تقاضا رو کردی! اگه بابام قبول نمیکرد میدونی چقده برات بد میشد؟ خودت که میدونستی ما از این برنامه ها نداریم دختر شب رو دور از خونواده اش باشه!

آریان درحالیکه خندان دستشو پشتم گذاشته منو بطرف ماشینش می برد گفت: امشب از حال بابات و محبتهاش فهمیدم هرچی بگم و بخوام قبول میکنه چون خیلی نگرانم بود. خب منم یه سنگِ الله بختکی انداختم و خواسته مو گفتم که خداروشکر به هدف خورد و قبول کرد. الان بریم خوشگل خودم که فردا کلی کار داریم.

تا توی ماشین نشستیم گفتم: مگه قرار نبود خرید نکنیم و کمکی بهت باشه که....

تند گفت: کی گفته؟ اصلا هم همچین چیزی نداریم! من بهترین چیزارو برات میخرم و عروسیمونم اونجوری که دوست داریم راه میندازیم، تو نگران هیچی نباش. فقط دعاتو از پشت سرم برندار و همیشه همراهم بفرست که واقعا نیاز دارم ..... تنها دلخوشیم هم به دل پاک تو هستش.....

نگاهی بصورتش کردم و چیزی نگفتم. حرفش ردخور نداشت و کار دلخواهشو انجام میداد، پس حرفهای من هم بدردی نمیخورد. فقط متحیر بودم چرا حرفی نمیزنه و فقط منو دور میزنه!

نمیدونم چرا هوس کرده بود اون وقت شب توی خیابونا بچرخه. حالا یه بستنی هم مهمونم کرد که با شادی کنار هم خوردیم و بطرف خونه شون راه افتادیم.

ولی..... چرا کبکش قوقولی قوقو میکرد و نزده خیلی شاد میرقصید رو نمیتونستم بفهمم !

نگاهی به خیابونها انداختم که ..... واقعا بطرف خونه شون میرفتیم؟؟؟

بازم چیزی نگفتم و منتظر تصمیم تنها عشقم موندم.....

25

ساعت 12.30 نصفه شب بود و همچنان توی خیابونا بودیم.

آهنگ بسیار زیبایی برامون میخوند که دلم یه قر درست و حسابی اونم وسط خیابونارو میخواست !

فکر کردم و دیدم دیگه به حسم خودم ایمان دارم و با یقین میتونستم بگم آریان بطرف خونه ی خودشون نمیره!!

متعجب به طرفش نگاه کردم و گفتم: آریان کجا داریم میریم؟ اینورا که خونه ی خودتون نیست. مطمئنم که صدرصد اونجا نمیریم!

خندان گفت: نه بابا خونه مون کجا بود دخترک خوشگل خودم! دارم فراریت میدم! امشب از خدا یه روز عمر اضافه گرفتم و تورو تنها گیر آوردم، مگه میزارم بری خونه مون و همه توی داشتنت شریک بشن و از بس تحویلت بگیرن که منو فراموش کنی!! امشب فقط و فقط مال خودمی تماااااام!

درحالیکه از ذوق کردنش دلم غنچ میرفت و میخندیدم گفتم: آخه این وقت شب کجا رو داریم بریم که اینجوری کُرکری میخونی؟ من خوابم میادها! امروز توی یونی(دانشگاه) خیلی خسته شدیم.

همچنانکه رانندگی میکرد دستشو دور شونه ام انداخته منو بخودش فشرد و گفت: هی میگی و سوال میکنی پس کی می برمت خونه مونو ببینی! امشب وقتشه سورپرایزت کنم اونم مخصوص!

خندان پرسیدم: مگه آماده شده؟

گفت: آره بابا! پریروز صبح کابینت هاش تموم شد و جمع و جور کردیم که قرار شد چیزی بهت نگیم. مامان و آیسون هم از دیروز یه پاشون مونده بود بازار که چند تیکه وسایل بخرن و خونه لخت و عور نباشه پیش تو آبرومون بره .

مامانم میگفت وظیفه مونه وقتی جهازت رو بیارن اول ما وسایلامونو باید چیده باشیم.

آروم گفتم: ببین آریان، من واقعا نمیدونم توی سرت چی میگذره. ولی مگه قرارمون نبود کمی قناعت کنیم تا تو بحران مالی رو بگذرونی و خیالت راحت باشه! باور کن اصلا سر در نمیارم میخوای چیکار کنی! از اونور خرید عروسی و جشن، از اینور خریدِ وسایل خونه! میدونی چقده برات آب میخوره! چرا بفکر هیچی نیستی؟ فکر کنم تنها کسی که میخواد بخاطر عشقش قناعت کنه منم که اونم تو نمیذاری پسره ی خبیث!!!!

درحالیکه با خوشحالی نگاهشو بصورتم دوخته بود گفت: خوشحالم که اینهمه به فکرمی. واقعا بهت افتخار میکنم! ولی باور کن تمام خریدها و مبله کردن خونه رو مامان و بابام به عهده گرفتن. چون بهشون گفتم نمیتونم، اونام منو پس زدن و گفتن هرچی بخرن به حساب خودشونه که من دخالت نکنم .

خـــــــــــب پس به منم ربطی نداره چقده هزینه کنن. اصلا هم از دیروز وقت نشده سری بخونه بزنم و ببینم چیکار کردن !

توی اتاقت که استراحت میکردم آیسون زنگ زد و گفت وسایلی که خریده بودن رو چیدن و دارن بخونه برمیگردن که خوشحالی و رضایت از صداش می بارید. بابا هم براشون شام گرفته بود.

همونجا به ذهنم رسید امشب اگه بتونم تورو همرام بیارم خونه ی عشقمون رو ببینیم که هردومون با هم یهویی سورپریز بشیم.

خندان گفتم: مخصوصا تووووووووو! تو که سورپریزت عالی اندر عالی میشه پسره ی زبل و حقه بازِ کلک که ابلیس رو هم درس میدی اونم عملی و کارگاهی!

صدای خنده اش بلند شد که جلوی آپارتمانی ایستاد.

حدودا 7 یا 8 طبقه بود که با ریموت در پارکینگ باز شد و با ماشین داخل شدیم .

در حالیکه دستمو به بازوی آریان گرفته بودم با آسانسور خودمونو به طبقه ی پنجم رسوندیم.

تازه متوجه شدم هرطبقه تک واحده و راحتیم.

آریان دسته کلیدی از جیبش درآورد که همون دم در دوسه تایی رو ازش جدا کرده بطرفم گرفت و گفت: اینا کلیدای خونه ات که از امروز پیش تو باشن شاید دلت خواست سری بخونه بزنی و من نباشم. الانم خودت خودت درو باز کن و افتتاحش کن بانو .

با خنده ای که روی لبام نشسته بود و خوشحال نگاهی به چشمای مهربون و قشنگش انداختم و تشکر کردم .

نگاهی به کلیدای توی دستم انداختم که فقط با حلقه ای بهم وصل بودند و هنوز جا کلیدی نداشتن.

لبخند زدم. چه حس خوبی داشت بدونی کلیدی که توی دستت داری مال خودِ خودِ خودته و صاحب اختیارش هستی!

سرمو بالا آوردم که آریان در سکوت و با لبی پراز خنده نگاهش بمن بود!

درو باز کرده دست در دست آریان وارد راهروی کوچکی شدیم.

دیوارهاش با کاغذ دیواری کرم رنگی که گلهای ریزی داشت پوشیده شده، قالیچه ی قشنگی روی کفپوشش انداخته شده بود .

پا به پذیرایی گذاشتیم که دلم ضعف رفت.

یه هال حدودا 45 متری مربع که فرشی عین فرش جهاز من در طرفی انداخته شده دورش مبلمان راحتی قشنگی برنگ شکلاتی با بالشها و کوسنهای سفید گلدار که بزیبایی روی مبلها جای گرفته بودند، دور فرش چیده شده بود .

رنگ مبلها با مبلهای جهازم کاملا همخوانی داشت و فرشها جفت فرشهای من بود.....

بطرف آریان برگشته متعجب گفتم: تغلب کردی نه؟ مبلها، فرشها، سِت جهازمو که خریدین! مگه من تورو همراهم می بردم نقش جاسوسهای دوجانبه رو برام بازی کنی هان؟؟؟؟

درحالیکه بلند میخندید گفت: والا من بی تقصیرم که اصلا هم از اینجور چیزا سر در نمیارم. نظر آیسون بود که لآقل وسایل شبیه و ست هم باشن و مکمل همدیگه، نه اینکه هرکدوم برنگ و لعابی که زود مجبور بشیم عوضشون کنیم.

خب ازم عکس خواست که منِ همیشه سربراه عکس مبلها و فرشهاتو که با هم پسند کرده بودیم رو بهش دادم. همش هم سلیقه ی خودشونه بمن چه !

خندان دست آریانو گرفتم و گفتم: واقعا سلیقه شون حرف نداره که خوشحالم.

بطرف آشپزخونه رفتیم که کابینتهای های کلاس سفید با نواری سیاهرنگ که محشر بودند .

غذاخوری دونفره ی شیشه ای و جمع و جوری وسط آشپزخونه گذاشته بودن و چندین وسیله ی برقی و ظرف و ظروف خوشگل و خوش استیل بزیبایی روی کابینتها خودی نشون میدادند .

کتری و قوری ست و گلدار چشمگیری روی اجاق گاز بشدت توی چشم بودند که آدم دلش فنجانی چای میخواست.

آریان گفت: خوشت میاد؟

خودمو توی آغوشش جای داده گفتم: آریان باور کن سلیقه هاتون از هرنظر حرف نداره. منکه زبونم بند اومده .

گفت: بقیه ی وسایل چون روی جهازت بود گفتم نخرن. برای چندتا یخچال و فر و .... واقعا جا نبود.

گفتم: خب ما که خریدم نیازی نبود. همه ی اینام اضافیه باور کن .

آریان بوسه ای جانانه روی موها وصورتم کاشته گفت: بریم اتاقهارو ببین.

همراه هم راه افتادیم و وارد یکی از اتاقها شدیم که بزرگ ولی خالی بود.

پرده ی کرمی رنگی با گلهای سفید و براق به سادگی و زیبایی با کتیبه ی قشنگی پنجره شو پوشش میداد .
یک دیوارشم تماما کمد دیواری بود و دیگه هیچی نداشت.

آریان گفت: این اتاق مال خودمونه که قراره سرویس خوابمونو توش بچینیم. آیسون پرده شو با سرویسهات ست کرده .

لبخندی زده گفتم: تویِ آب زیرکاه هم که همه ی گزارشهارو رد کردی و خب بینوا آیسونم توی زحمت افتاده دیگه!

در کمد دیواری رو باز کردم که دوسه دست لحاف تشک دامادی با روکشهای تازه شون، توش چیده شده بود.

لبخند میزدم که آریان درحالیکه دستمو می کشید گفت: باور کن آیسون چنان ذوقی داشت برای آماده کردن خونه که خودش فقط منو سین جیم میکرد و از زیر زبونم همچی رو بیرون میکشید کار و زحماتش حرف نداشته باشه. حالا با اشتیاق آماده ست برای چیدن جهازت خودشو برسونه و کمکت کنه!

الانم بیا این اتاق کوچیکه رو ببین!

در اتاقی رو باز کرد و خوشحال از احساس خوب آیسون، نگاهی به درونش انداختم. هیچی توش نبود .

قالیچه ی کارتونی زیبایی با طرح سفید برفی و هفت کوتوله وسطش پهن بود و کمدی شیشه ای گوشه اش جای داده بودند که توش چندتا عروسک و انواع اسباب بازی چیده شده بودند.

درحالیکه دلم غنچ رفته بود لبام تا بناگوش باز شد و بطرف کمد رفتم.

نگاهی به اسباب بازیها انداختم که کمی هم از آریان خجالت کشیده بودم و گفتم: اووووووووووه مشخصه چه عجله ای هم دارن برای این قسمت! والا منکه فعلا دانشجوام و باید یه مدت این مورد رو بیخیالش بشن !

آریان خندان منو توی آغوشش فشرده بوسه ای محکم روی لبام کاشت و گفت: در موردش بعدا میحرفیم. امشب رو بیخیال این قسمت که فقط باید با مامان بابام راه بیایم و مجابشون کنیم فعلا برامون زوده!

خندان وارد اتاق دیگه ای شدیم که از اتاق خواب خودمون کوچیکتر ولی از اتاق بچه بزرگتر بود. تخت ۱,۵ نفره ی زیبای قهوه ای رنگی گوشه اش گذاشته شده بود که روتختی کرم قهوه ای طرح برجسته ی گلدار روش انداخته بودند .

عسلی زیبایی هم کنارش با چراغ خوابش خودی نشون میداد.

کمد کشویی جمع و جوری همکه یه لنگه اش فقط آینه بود گوشه ای جایسازی شده بود.

گفتم: یعنی این اتاق برای مهمونه؟

آریان گفت: والا آیسون که میگفت برای خودش آماده کرده که مهمون اومدنی خونمون راحت باشه و اینجا تلپ بشه! دیگه خبر زیادی ندارم. ولی فقط میدونم و خبر دارم قبل از آیسون امشب خودمون افتتاحش میکنیم و تا صبح روش غلت میزنیم.

چشم غره ای براش رفته گفتم: نه خیر ما میریم خونه ی خودتون و اینجا نمی مونیم! چه ذوقی هم کرده شیطون بدذات !

همچنانکه منو محکم در آغوشش میکشید گفت: کی گفته؟ الان هم توی خونمون فکر میکنن شب رو خونه ی شما موندم که نیستم. پس راحت خودمونیم و خودمون که هیچ راه درورویی هم نداری!

گفتم: آخه آریان....

خندان دهنمو با بوسه ای بسته گفت: آخه و اما نداره. فقط برو لباسهاتو عوض کن که دیروقته. مثل دوتا جوجوی سربراه و مودب میگیریم میخوابیم که صبح کلی کار داریم و باید تا ۹ بیرون از خونه باشیم.

خودمو از دستش خلاص کردم و همچنانکه لب و لوچه مو براش کج کرده بودم، آویزون مانتومو درآورده بطرف سرویس رفتم.

خودش که روی مبلها جاخوش کرده خندان با چشمش منو میکاوید که میخوام چیکار کنم.

سرویس قشنگی که کلا سرامیکها و تمام وسایلش سفید و صورتی بود و در نهایت تمیزی!

دندونامو مسواک زدم و بعداز من وقتی آریان وارد سرویس شد، دور از چشمش تند لباسهامو با راحتیهای شبم که بلوز شلوار نخی سفید با گلهای درشت نیلوفری آبی بود

عوض کردم و درحالیکه موهامو می بافتم روی مبلی نشسته منتظر جناب خان شدم.....

وقتی آریان از سرویس بیرون اومد درحالیکه با لبخند گل و گشادش سراپامو با راحتی هام نگاه میکرد، نگاهی بهش انداختم که پیراهن آستین کوتاه سفید راه راه با شلوار جین شسته به تن داشت و فقط دلم براش غش و ضعف میرفت .

شیطنت بار گفتم: آخه تو که لباس راحتی نداری اومدی اینجا تلپ شدی! چه راحت هم میره بخوابه با این لباسها!!!

خندان گفت: باور کن آیسون کلی از لباسهامو جمع کرده بود که بیارن و توی کمد بزارن. فقط چند دست لباس برام نگه داشتن که کارم فعلا باهاشون راه بیفته و لخت به نمایندگی نرم! فقط دعا کن لباسهارو آورده باشن وگرنه مجبورم چیزی از همسایه ی طبقه ی بالا یا پایینمون بگیرم و بپوشم. لخت که نمیشه خوابید میشه؟؟؟؟

دیدم آریان از منم پررو تر هستش که چشم غره ای براش رفتم و لبخندمو بزور جمع کردم که وارد اتاقمون شد.

دنبالش راه افتادم که دیدم قسمت لباس کمد دیواری رو باز کرده و داره میگرده .

گفت: خداروشکر لباسهامو که آوردن. لباس راحتی هم فقط یه شلوار یا شلوارک پیدا کنم کافیه برام. میتونم با زیرپوش بخوابم.

درحالیکه به تلاشش میخندیدم گفتم: شیطون خوشگله میگه یه لگد به ماتحتت بزنم که راست با کله بری توی کمد و اونجا زندونیت کنم، خودمم تا صبح راحت بگیرم بخوابم !

دیدم شلوارکی رو بیرون کشید و در حالیکه ابروهاشو برام جمع کرده بود گفت: والا صدرحمت به بابات، خودت که اوضاعت از اونم بدتره! از کل عالم و آدم یه امشب رو کش رفتیم با زنمون مثلا تنها باشیم، که خداروشکر خودشم داره برای ناکام موندنمون نقشه میکشه! باور کن شانس داره از در و دیوار برام می باره !

بعد شلوارکشو خوشحال بهم نشون داده گفت: اینو اصلا تا امروز نپوشیده بودم که امشب قسمتش شد و نونوار تحویل شما بانو!

درحالیکه سرمو براش تکون میدادم از اتاق بیرون اومدم لباسهاشو عوض کنه .

با شلوارک و زیرپوش رکابیش که بیرون اومد قشنگ نگاش کردم و لبامم یه جا بند نمیشد. تاحالا این مدلیشو دیگه ندیده بودم.

نزدیکتر اومده گفت: آفرین به خوشگل بانوی خودم که اینهمه زرنگه و تمام وسایلشو آورده، نه مثل من که ..... پاشو بریم بخوابیم که دیرمون شد صبح نمیتونیم بیدار بشیم.

آروم گفتم: آریان رختخواب که توی کمد هست. میشه من تنها بخوابم؟ آخه تو کمی خطرناکی که راستش من میترسم!

چشما و لباشو جرینگی برام جمع کرده گفت: لطف کن یه امشب رو دیوونه نشو که هرچقدرم خطرناک باشم نباید نگران باشی چون خیانت در امانت کار من یکی نیست! بابات به من اعتماد کرده تورو مثل دسته ی گل تحویلم داده و بمن سپرده که خودمم امانتم رو دودستی تحویلش میدم. ولی دوست دارم امشبمو با تو سر کنم و یکیم فردا شبمو که ..... نذار آرزو بدل بمونم.

پاشو گلابتونم..... خودم میخوام بخوابونمت.... خودِ آریان والسلام....

خندان دست زیر بازوم انداخته منو بلند کرد که راه افتادیم.

چراغها رو خاموش کرد و در زیر نور چراغ خواب زیر پتو خزیدیم.

نصفه شب بحدی خشمگین بودم که کم مونده بود با مشت و لگد توی شکمش بکوبم که حالا با پاشنه ام ضربه ای بهش زده عصبانی گفتم: دیووووووووونه من دارم از خستگی میمیرم تو هنوز اول چلچلی ت هستش. باور کن بار آخرمه باهات تنها میمونم

صبر کن صبح بشه! اگه یه بار دیگه اختیارمو دست تو دادم پشت گوشت رو ببینی ندید بدیدِ زن ندیده! یکی از پشت کوه هم بیاد اینهمه ادا درنمیاره که تو درمیاری!

مثل اینکه این بار عصبی شدنم کار خودشو کرد که تند با بوسه ای جانانه که فقط حرصمو درآورد معذرت خواهی کرد و اعلام کرد الان دیگه آروم میخوابیم که صبح کارمون زیاده!

کجکی گفتم: نصفه شبی اون کارِ زیادت بخوره توی ملاجت که خوبه یادت افتاد. تکون بخوری دیگه از من انتظار زیادی نداشته باش که با آرنجم به هرکجات شد میکوبم. بمن هم ربطی نداره بیمارستان لازم بشی یا نه!

درحالیکه هنوزم صدای خنده هاش توی گوشم بود به سمت دلخواهم که بدنم ساعتها در آرزوش بود چرخیدم که بازم در آغوشش بودم و دیگه چشمام بسته شد.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدا زدن آروم آریان که دستی هم بصورتم می کشید چشمامو باز کردم .

چنان قشنگ بالشو بغل کرده دمرو خوابیده بودم که احساس راحتیش بی نهایت بود!

بزور لای چشمامو باز کرده نگاهی بصورتش کردم که کنارم نشسته بود و مثل اینکه حمومم کرده بود .

چشمامو با خستگیِ تمام بستم و بزور لبامو تکون داده گفتم: کم و کسریت مونده ندید بدید خبیث!!! برو که میخوام بخوابم. هنوز سیرخواب نشدم .

خندان صورتشو روی صورتم گذاشته گفت: ندید بدید فدات بشه با اون خباثتش که قشنگترین شب زندگیم بود. الانم لطف کن بیدار شو که ساعت ۸ هستش. من باید ۹ نمایندگی باشم کارامو زود راه بندازم بریم خرید. نادر قسم خورده اون چندتا امضای لازم رو نزنم دیگه درِ نمایندگی رو تخته میکنه!

آروم گفتم: کار خوبی میکنه که هرچی سرت بیاد حقته! منم سفارش میکنم حتما اینکارو بکنه! الانم من خرید نخوام کی رو باید ببینم؟ خودت برو کاراتو بکن برگرد که تا اون موقع شاید آماده باشم. آفرین پسر خوب. منتظرت میمونم.

درحالیکه دستاشو دورم حلقه کرده بزور منو از بالش جدا میکرد گفت: آره جوون آریان، باباتم میگه خرید نکنی! اونوقت نمیگن دخترمونو شب کجا بردی که یه جفت جورابم براش خرید نکردی؟ پاشو که برات صبونه آماده کردم و چایمون سرد نشده بخوریم.

خلاصه با هزار مکافات از رختخواب جدا شدم و وقتی آماده شده پشت میز دونفریمون نشستم از بوی تازه ی نان مست شدم .

واآآآآآآآآآای که چقدر گرسنه ام بود خودم خبر نداشتم!

آریان هم درحالیکه با لبخند چشمش بصورتم بود داشت تخم مرغ آب پزها رو پوست میکند.

روی میز پنیر، کره و عسل، مربا، دو فنجان خوشگل چای و نان تازه چیده شده بود که گفت: تنبل خانوم می بینی چقده زرنگم. دوش گرفتم. رفتم برات همچی خرید کردم که نوش جوونت باشه، ولی تو فقط خوابیدی!

با ابروهای بالا رفته نگاهی بصورتش انداختم که پره های بینی م هم باز شد و دندونامو از حرص بهم فشردم!

تند و خندان گفت: فقط دعوا نداریم ها یادت باشه! کلا حق با توئه که کلی معذرت میخوام. گناه من بود که شما استراحتتون تکمیل نشد و الانم عین میرغضب منو نگاه میکنین! بفرمایید.

تخم مرغی رو توی پیش دستی مقابلم گذاشت .

خوشم میومد حق و حساب دستش بود و با پررویی کم هم نمیاورد! من هم عاشق این اخلاقش بودم!

بدون حرف لقمه ای کوچیک درست کردم که گفت: بخوریم زود بریم بلکه بتونیم این دو روز کارامونو سروسامان بدیم.

گفتم: باور کن من خرید زیادی ندارم. دوسه قلم میخرم که حرف تو زمین نیفته چون واقعا همچی دارم. یکیم باید لباس عروس پسند کنیم. اون مهمترین کاره !

آریان گفت: لباس عروس و یه سرویس طلای خوشگل اولین کارمونه .

آهسته گفتم: برای خرید بفکر خودتم باش که باید به حساب بابا سراپا خرید کنیم. الان پیامک اومد دیدم بابام کلی پول بحسابم ریخته .

آریان سری تکون داده گفت: باشه. پس امروز بتونیم اینارو روبراه کنیم کلی جلو هستیم. شبم برمیگردیم آشیونه ی خودمون باشه؟

چشمامو براش جمع کرده گفتم: عمرا! فکرشم نکن که من نیستم. خونه ی بابات میرم ولی اینجابیا نیستم. امشب که یه خواب نصفه نیمه کردم، نمیخوام فردا با چشم و چال سرخ بخونمون برگردم که آبروم بره! ما نیستیم جناب آریان خان!

آریان خندان و با شوخی گفت: فقط خوشم میاد ازم میترسی! زن هرچقدر از مرد بترسه اونقدر خوبه! سرسلامت زندگی میکنه و آخرشم که معلومه، کاملا خوشبختی در پی داره !

لب و لوچه و بینی و صورتمو کلا براش کج کرده گفتم: بله حق دارین. در این موردِ خیلی خاص من واقعا از شمایِ دراکولای خون آشام و زن ندیده ی خاص میترسم! امشب منو خواستی فقط خونه ی بابات، وگرنه خونه ی خودمون تماااااآم !

درحالیکه غش غش میخندید گفت: خب آخه چه فرقی میکنه. اونجام که باز مهمون اتاق خودمی فرارِی ترسو! حالا خداروشکر کن اینجا تختمون بزرگتر بود، اونجا تخت هم تکنفره و واقعا خوش بحال من که نمیتونی تکونم بخوری و فرار مراری در کار نیست!!

گوشه ی لبمو براش بالا برده گفتم: دوزار بده آش، به همین خیال باش! من پیش آیسون میخوابم تا حسرت بدل بمونی آقا! تند باش بخور کم نقشه های بدردنخور بکش که دیگه من نیستم. همینکه امشب تونستم تحملت کنم و سالم از اتاق بیام بیرون خودش خیلیه!

آویزون گفت: خیلی بی انصافی نازنین! مگه من چیکارت کردم! فقط هم دو شبه که از همه کش رفتیم و مال خودمون شدیم، هزار شب که نیست. حالا ولش کن بعدا تصمیم میگیریم. الان دیروقته.

بعداز صبحانه و جمع و جور آماده شدم و قشنگ هم بخودم رسیدم .

خب میرفتیم خرید، اونم خرید عروسی که فقط یه بار توی کل زندگیم بود!

دروغ نباشه هرلحظه کارها و شیطنتهای دیشب آریان جلوی چشمم و فقط لبام بخنده باز بود که یه جا جمع نمیشدند. آریان معرکه بود حتی در شب و در خصوصیمون !

آریان سرشو وارد اتاق کرده شادمان گفت: می بینم که با تمام دعواها و غرغرهات خیلیم خوشحالی و میخندی! پس میتونم برای امشبم امیدوار باشم نه؟

با چشم غره ام بود که تند سرشو بیرون کشید و درحالیکه زیرلبش برای خودِ بدشانسش دل می سوزوند ترکم کرد.....

ساز دل گفت که تو زمزمه ی ناب منی

صدف قعر دلی،گوهر جذاب منی✨

شیون عشقی و در دام نی افتاده دلت

گل نیلوفر و در غارت مرداب منی✨

آسمان دل من بی تو چه ابریست صنم

روی بگشای ،که تو زیور شب تاب منی✨

از حدیث نگهت ناز بسی شرمنده است

سجده گاهت شده دل ،داد که محراب منی✨✨

طره ی موی تو تابیده به جان و دل من

خلقت ناب خدایی تو که اعجاب منی.✨✨

اونروز صبح اول به نمایندگی رفتیم که من داخل ماشین نشستم .

هرچی آریان اصرار کرد پیاده شم و توی نمایندگی چرخی بزنم، گفتم بعدا مزاحم میشم. الان کار داری که منم حوصله ی تعارف و تحویل گرفتنهای کارمنداتونو ندارم. یکیم میترسم ماشیناتون بدجور چشممو بگیره که خودت میدونی الان امکان هیچکاری نیست و باید قناعت کرد !

خودت برو راحت کاراتو بکن و بیا. به کسی هم نگو من توی ماشینم که برام بد میشه فکر میکنن بی ادبم، درحالیکه فقط خوابم میاد!

آریان خندان رفت. منم نشستم و برای تحقیقی که داشتم با گوشیم از اینترنت مطلب جمع کردم .

نیم ساعتی نگذشته بود که حرکت کردیم.

تا غروب فقط چرخیدیم و اولین کار، انتخاب لباس عروسی متین و پوشیده ای بود که پسند کرده به اجبار من فقط اجاره اش کردیم، چون آقا آریان مثل اینکه پولشون زیادی کرده بود و درخواست خرید داشت!

کم موند سرِ خرید یا اجاره ی پیرهن کارمون به دعوا بکشه، چون واقعا درنظر داشت برام بخره که من اصلا نیازی به اینکار نمی ندیدم .

پیراهن شیری رنگ زیبا و چین واچینی که خیلیم بهم میومد .

آریان هم تا به تنم دید بیشتر از قبل پسند کرد.

سرویس طلای سفید قشنگی که هردو با هم دست روش گذاشته بودیم رو به همراه خنده هامون که چقدر سلیقه هامون بهم نزدیکه خریدیم که من دیگه چیز زیادی نخواستم. چون همچی داشتم و نیازی به بریز بپاش نبود اونم درست وقتی که میدونستم آریان به پول نیاز داره .

در مقابل اصرارهای آریان فقط گفتم: ببین آریان جان، خیلی خوب می شناسمت و میدونم دلت میخواد کل بازارو به نامم کنی ولی.....

لحظه ای دست به کمرش گذاشت و کمی خمید! چشماشو بسته از ته دل سوزناک گفت: واآآآآآآآآآآآای...

واقعا ترسیدم و تند گفتم: چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

و باعجله زیر بازوشو گرفتم!

چشماشو باز کرده خندان گفت: این جمله ت دست کم دو تن وزن داشت که کمرم خم شد! بزار کمرمو راست کنم بعد ادامه بده که الههههههههی دور اون دهن و زبونت بچرخم و برقصم و قر بدم که اینهمه قدرشناسه !

از رودستی که خورده بودم حرصم دراومد و بعد از حرفای جالبش شروع بخندیدن کردم .

گفتم: خب چقده دیووووووونه تشریف داری و کارای دیوونه وار میکنی رو قشنک میدونم و می شناسم دیگه!!!! ولی باور کن به امیدخدا برای همیشه دارم میام خونه ات که هرزمان چیزی لازم داشتم حتما میگم و تو هم برام میخری. خوبشم میخری اینو مطمئنم. چون دیگه کسی نیست برام خرید کنه و به اصطلاح مجبوری! فقط یک جفت کفش شیری هم بخریم که الان یادم افتاد ندارم و دیگه تمام!

آریان دستمو گرفت و راه افتادیم که گفت: خوشحالم که دارمت و اینهمه قوه ی درکت بالاست! ولی باور کن پولم جور شده که نیازی به قناعت نیست و تو کاملا راحت باش! فقط.....

بطرفش برگشتم و منتظر نگاش کردم.

تند گفت: هیچی فقط راحت باش!

ایستادم. دقیق نگاهمو توی چشماش دوختم که گفت: باور کن هیچی خیالت تخت!

زمزمه کردم: فقط میخوام بشنوم آریان همین!

آب دهنشو قورت داده گفت: برای زندگیمون، برای آسایشمون، برای خوشبختیمون، برای تن و وجود سالم داشتنمون،..... دعا کن. منم توی دعاهات هیچ لحظه ای فراموش نکن که واقعا..... نیاز دارم. گاهی..... خیلی به دعاها و انرژی مثبت هات احتیاج دارم و میدونم از بس دلت پاک و صاف و صادقه، حتما دعاهات مستجاب میشه. برای همه سلامتی بخواه، برای خودت و آریان هم آخر از همه!

درحالیکه دستشو میفشردم گفتم: اینایی که گفتی دعاهای همیشگی منه که سر نمازم همیشه از خدا میخوام. از این به بعد برای تو هم مخصوص دعا میکنم نگران نباش .

و با چشم غره ای ادامه دادم: فقط نگو با این برو بازو و هیکل سالم نیستی ها که اصلا باور نمیکنم!!! الانم بیا بریم که نوبت تو هستش و باید خریدهاتو بکنیم.

ناهارو در رستوران قشنگی خوردیم و دنبال ادامه خریدهامون رفتیم.

برای آریان کت و شلوار دامادی شکلاتیِ روشن، طرحدار و مارکدار با پیرهن و شلوار و کفش خریدیم. بزور من چمدانی سه تیکه با چند قلم وسیله ی ضروری برداشتیم که دیگه قبول نکرد و گفت: باور کن برای منم نیازی نیست. مثل تو همچی دارم !

خندان گفتم: آریان خواهش میکنم! باور کن من شوخی نمیکنم و واقعا همچی دارم، ولی تو الان مهمون بابامی که بعدا دیگه به هیچ عنوان امیدوار نباش برات خرید کنه که در دار و دنیا فقط یه باره که این اتفاق میفته! خب من دارم میام خونه ات که برام هی میخری، ولی تو چی؟؟؟! پس راحت بخر که آرزو بدل نمونی!

درحالیکه منو بزور از پاساژ بیرون می کشید گفت: قرار نیست چون مهمون باباتم ورشکستش کنم. همینکه تورو بهم دادن و دختری به قشنگی خودت رو پرورش دادن کافیه. فقط یه نگاه بکن کت شلوارم با کفش و پیرهن، چند شد قیمتش؟؟! باهاش میشد چند دست کت و شلوار خرید. ممنونم که کافیه برام. بقیه چیزارو هم چندتا چندتا دارم نیاز نیست .

از پاساژ که پا به بیرون گذاشتیم شب بود!

متعجب گفتم: داخل پاساژ اصلا احساس نکردم شب شده همش فکر میکردم کلی وقت داریم. ولی خوب تموم شدیم ها!

خریدامونو روی صندلی عقب گذاشت و داخل ماشین نشستیم که گفت: والا شنیده بودیم یه عروس فقط چند روز خرید کردنش طول میکشه نه مثل تو مختصر و مفید !

نیشگونی ازش گرفته گفتم: واه واه چرا مثل پیرمردای قدیمی حرف میزنی و غرغر میکنی! انتظار نداشتم حرفهای عهد بوق رو تحویلم بدی! مگه داریم میریم وسط کویر لوت زندگی کنیم که هیچی پیدا نکنیم بخریم! خداروشکر بازار و خرید همیشه هستش. انشاا... جیب تو هم همیشه پر پول تا نازنینت فقط خرج کنه.

با انشاا... گفتنش راه افتاد که جلوی یه پیتزا فروشی نگه داشت .

بدون گفتن چیزی پیاده شد و داخلش شد.

نمیدونستم میخواد بدون پرسیدن نظر من چیکار کنه! خب میرفتیم خونه ی خودشون که حتما شام داشتن، پیتزا دیگه برای چی بود!!!!

گوشیم زنگ خورد.

صبح با مامان یه بار حرف زده بودیم که دوباره زنگ زده بود .

از خریدهامون گفتم و اینکه الانم میریم خونه ی بابای آریان. فردا هم اگه خریدی نکنیم برمیگردم خونه!

مامان گفت: از آریان بپرس اگه خونه ش آماده شده ببریم جهازتو بچینیم که وقت زیادی نداریم. منکه امروز همه شونو بسته بندی کردم و برای بردن آماده ان.

کم مونده بود بلند با قهقهه بخندم. ولی گفتم: چشم می پرسم بهتون اطلاع میدم .

بعداز یه ربع بیست دقیقه ای معطلی دیدم آریان با دو پیتزا و همه ی مخلفاتش از سالاد گرفته تا نوشابه بیرون اومد.

با نشستنش که پیتزاهارو بدستم داد گفتم: خب میتونستیم اونجا بخوریم. چرا آوردی توی ماشین؟

فقط لبخندی پراز شیطنت تحویلم داده گفت: دوست دارم اولین شام تنهایی و دوتاییمونو با هم بخوریم .

تند گفتم: من بخونه ات نمیرم ها! راستی مامانم زنگ زده بود که ازت بپرسم اگه خونه ات آماده شده جهازمو بیارن.

خندان گفت: اول جواب حرف اولت! خانومی تو فقط بگو خونه ی مـــــــــــن چه صیغه ای هستش؟؟؟ میریم خونه ی شما که من مثل یه پسر خوب و سربزیر در خدمتتونم. اصلا هرکاری خواستی و گفتی همونو انجام میدم که ازم دنیا دنیا راضی باشی. باشه؟؟؟

در حالیکه فقط نگاش میکردم گفتم: با دو پیتزا بریم خونه ی ما؟ این دیگه چه جورشه؟

راه افتاده گفت: نه میریم خونه ی خودِ خودِ خودت! باید بریم سری بزنیم ببینیم آماده شده جهازتو بیارن یا نه! منکه اصلا چیزی یادم نمیاد.

یه مشت جانانه به بازوش کوبیده گفتم: من نمیام!!! تو فقط ادای گودزیلاهارو درمیاری که من میترسم یهویی تب خال بزنم و از قیافه بیفتم!

درحالیکه بلند و از ته دل میخندید گفت: باور کن این گودزیلا فقط دورادور نگات میکنه و اصلا نزدیکت نمیشه، ببین کی گفتم. فقط دیگه چیزی نمیگی و همرام میای خب!! من اخلاق بد و دعوا رو اصلا دوست ندارم و تحملش نمیکنم یادت باشه!

شروع بخندیدن کردم و دیگه چیزی نگفتم. این دیووووووونه ی خـــــــــــل هرکاری دلش میخواست بالاخره میکرد که منم جلودارش نبودم که!

آهنگ زیبایی توی ماشین میخوند که منم باهاش همخوانی میکردم و لبخند از روی لب آریان کنار نمیرفت!

وارد خونه که شدیم آریان گودزیلا مثلا قرار بود نزدیکم نشه، ولی خستگیشو همون دمِ در با بوسه ای رفع کرد که تند هم برای شام آماده شدیم.

کنار هم با کلی شیطنت و بگو بخند غذامونو خوردیم که واقعا پیتزایی به این خوشمزگی تا حالا نخورده بودم.

گفتم: میگم آخه اصلا نپرسیدی چه نوع پیتزایی دوست دارم نگو خودت استاد اینکاری!

خندان گفت: پرسیدن لازم نداشت. اون پیتزافروشی فقط یک مدل پیتزای مخصوص خودشو داره که می بینی حرفم نداره .

اونشب رو با خنده و دعواها، راستش گاهی هم کتک کاریهامون کنار هم صبح کردیم که من قسم خوردم در اینگونه موارد اصلا حرف آریان رو باور نکنم و بهش اعتماد نداشته باشم که بشدت غیرقابل اعتماد میشد .

چون باز هم روز از نو و روزی از نو بود!

چهار روز مونده به عروسیمون بود.

صبح خودم به دانشگاه رفته بودم. میدونستم و خبر داشتم آریان یه امروز رو نمیتونه دنبالم بیاد و منو برسونه .

پریروز عصر که با عزیزکرده ی دلبرکم بودیم و دنبال سفارش گل و شیرینی و میوه و ..... خیلی بیحال بود و بزور همراهیم میکرد! میگفت احساس سرماخوردگی داره و تمام بدنش درد میکنه !

واقعا نگرانش بودم. چشمان بیحالش که غمی توش سایه انداخته بود رو می دیدم که گفت: چرا الان باید مریض بشم؟ آخه الان وقت آمپول و رختخواب هستش؟

که من با خنده ای به این حال و سوالش گفتم: خب برای ویروسها کارت عروسیمونو نشون میدادی و براشون بعداز عروسی وقت تعیین میکردی! گناه خودته که الانم باید تحمل کنی!

اونروز هرچقدر خواستم برای رفتن به دکتر همراهش باشم، قبول نکرد که منو بخونه رسوند .

ولی قول داد حتما سری به دکتر بزنه و برای استراحت یکراست به خونه شون بره، که با این اوضاع بد و لرزهاش شایدم ۲۴ ساعت از رختخواب بیرون نیاد که پتو سهله، یه لحاف کرسی بزرگ هم روش بندازه بلکه توفیری داشته باشه !

دیگه عشقِ مریضمو ندیدمش و فقط دوسه باری به موبایلش زنگ زده حالشو پرسیده بودم که میگفت داروها کم کم اثر میکنه و حالش بهتره.

ولی با تمام اصرارها و قهرهام اصلا اجازه نداد به دیدنش برم مبادا به منم سرایت بکنه که عروس فین فینو و اشک ریزان توی جشنمون نوبر بود و آبروم میرفت!

امروز صبح که برای یونی آماده میشدم چندبار دستم بطرف گوشیم رفت که بزنگم و حالشو بپرسم، ولی بالاخره خودمو نگه داشتم و زنگی نزدم که مبادا از خواب بیدارش کنم و ناراحت بشه .

خب میتونستم چندساعتی هم صبر کنم و حدودهای 10 زنگ بزنم!

ساعت 9.30 بود .

تازه اولین کلاسمون میخواست تموم بشه و جمع و جور میکردیم که موبایلم لرزید .

آیسون بود که جواب دادم .

بعداز احوالپرسی گفت: نازنین تو از آریان خبری داری؟ دیشب خونه تون بود نه؟

اول که کاملا از حرفش هنگ کردم و یه گیج کامل زدم! بعد حرفشو یه دور توی مغزم چرخوندم که نگران گفتم: آیسون یعنی چی؟ چرا خونه ی ما؟ مگه خونه ی خودتون

نیست؟! امروز باهاش اصلا حرفی نزدم و گفتم اول صبحی با تلفنم زابراش نکنم که به استراحت بیشتر احتیاج داره. چطور مگه؟ حالش خوبه؟ سرماخوردگیش خوب شده؟

آیسون با تعجب گفت: مگه سرماخورده بود؟

متعجب گفتم: واااااااا! مگه تو خونه تون نبودی؟؟ آره سرماخوردگی داشت و حالشم خوب نبود که پریشب بعداز رسوندن من به دکتر رفته آمپول تزریق کرده بود. دیروزم کلا درحال استراحت بود و از خونه تکون نخورده که اصلا نذاشت به دیدنش بیام مبادا این دم عروسی به منم سرایت کنه. آیسون مگه تو خونه نبودی که خبری نداری؟ گفت که توی خونه فقط خوابیده که.....

آیسون بلند گفت: کدوم خونه نازنین؟ باور کن من الان از خونه مون بهت زنگ زدم. اتاقش خالیه! آخه اصلا از دیروز صبح خبری ازش نداریم. پریشب که خونه بود دیدیم بیحاله و حال و حوصله ی هیچی رو نداره، ولی باور کن دکتر و دارویی در کار نبود، زود هم خوابید چیزی هم در مورد دکتر نگفت. از دیروز صبح که بیرون رفته دیگه ندیدیمش .

چشمام قد پیش دستی باز شده بود! گفتم: آیسون الانه که سکته کنم ها! تو داری چی میگی؟

آیسون تند گفت: توی این هیرو ویر فقط سکته ی تورو کم داریم ها نازنین! الان من کارش داشتم هرچی به موبایلش زنگ میزنم کلا خاموشه. نمایندگی هم نیست. نه از نادرِ گوربگوری خبریه نه از خودش، هیچکدوم اونجا نیستن!

دلم چنان میلرزید که دیگه حرفامو هم گم میکردم و کلمات جابجا میشد !!

چشمامو محکم بستم و گفتم: من که تا دیشب باهاش در تماس بودم میگفت توی خونه درحال استراحته. دیگه خبری ندارم. شاید برای اینکه مامان جوون ناراحت نشه رفته آپارتمانش استراحت کرده؟

آیسون گفت: خب به احتمال زیاد باید اینجوری باشه. تو نگران نباش. تا خبری گرفتم بهت زنگ میزنم. بزار به موبایل نادر قشنگه یه زنگی بزنم حتما اون ازش خبر داره. آخه سالهاست جون جونی و یارِ غار هستن!

در حالیکه از کلماتی که در مورد نادر بکار می برد خنده م گرفته بود خداحافظی کردیم که تند شماره ی آریان رو گرفتم ولی خاموش بود.

بعداز حدود ده دقیقه آیسون زنگ زد و خبر داد که نادر گفته ماجرا همونطور بوده که حدس زدیم. آریان برای اینکه مامان از آنفولانزای سختش اونم دم عروسی ناراحت نشه، توی خونه ی خودش درحال استراحته که حتما موبایلش خاموشه، چون نادر تازه از پیشش راه افتاده که حالش خوب بود و دیگه جای هیچ نگرانی نیست. پس فکرت راحت باشه نازنین و به درسات برس. خدا نگهدارت. کاری داشتی زنگ بزن.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم. یه آدم مریض اونم آنفولانزا..... اووووووووه! بدون کمک و همراه که یه لیوان آب دستت بده ..... یه غذای داغ برات بپزه..... یه لیوان چای زنجبیل برات درست کنه..... چه شـــــــــــود!!!!!

خودمو به استاد گیاه شناسی رسوندم که زنگ بعد رو باهاش کلاس داشتیم و ازش اجازه گرفتم.

فقط میدونم با چه سرعتی از دانشگاه خارج شدم رو باید توی گینس ثبت کنند!

درحالیکه داخل تاکسی دربستی نشسته بودم فقط دعا میکردم توی خونه باشه و خارج نشده باشه بلکه بتونم ببینمش .

موبایلش هنوزم خاموش بود. اصلا هم خبر نداشتم خونه تلفن داره یا نه! منکه گوشی تلفنی توی خونه ندیده بودم!

کلیدمو به در انداخته وارد شدم .

لحظه ای بوی وسایل تازه به مشامم هجوم آورد! با دیدن خونه ی قشنگی که با جهازم پر شده، همه چیز نونوار و شیک بود دلم لرزید و لبخندی زدم. ولی الان وقت اینکارا نبود.

درو بستم و صدا زدم: آریان..... آریان خونه ای؟

احساس کردم صدایی از اتاق مهمون اومد که تند به اون سمت رفتم.

از پذیرایی تا چشمم به آریان افتاد که با رنگ و رویی داغون و برنگ دیوار روی تخت دراز کشیده بود کم موند فشارم افت کنه .

ولی تا جلوی در رسیدم گفت: لطفا جلو نیا. تو هم مریض میشی که نمیخوام. چرا اومدی آخه!

بی توجه به حرفش خواستم قدمی بردارم که بیحال ولی شاکی گفت: گفتم جلو نیا..... خواهش میکنم..

ایستادم. هرچند نگران بودم ولی لبخند زدم. گفتم: میتونم یه شعر دورادور برای این حال قاراشمیش و تنهات ارسال کنم مریض جانم؟

خودشم بیحال لبخند زد. ولی چشماش..... چشماش پراز غم بود..... پراز درد بود..... عشق من تنهایی و بدور از همه چه دردایی رو تحمل کرده بود .....

دلم داشت براش پر میکشید که خوندم:

سرما خوردگی هم گاهی عجیب

دل را به درد می آورد...

مثلا این که کسی را نداری

قربان صدقه ی صدای گرفته ات

برود...

خودَش کلی درد دارد...

یا این که کسی نباشد مُدام درِ گوشت

قصه های عاشقانه ببافَد...

و بگوید که

لطفا زود خوب شو...

و یا اصرار به بوسیدنت کند که

از فردای آن روز اصلا

به دارو و هزار قرص دیگر

نیازی نداشته باشی...

از بین همه ی این ها فقط حسرتِ

داشتنشان نصیبَت شده باشد!

سرما خوردگی برای آدم های

تنها عجیب دردناک است....

و تو آریان خان، نه تنها بودی و نه بیکس که اینهمه درد رو خودت تنهایی تحمل کردی، درحالیکه میتونستم کنارت باشم و دردی از دردهاتو از روی دوشت بردارم! اگه زورت میرسه میتونی منو بکشی ولی من جلو میام!! با اجـــــــــــازه!

بی توجه به خشم نگاهش جلو رفتم و گفتم: دیوونه نشو مریض بدقلق!!! من عاشق ویروسات با صاحب خوشگل و بدآب و رنگشون هستم که اگه بخوان مهمونم بشن با جوون و دل پذیراشون میشم و حالا قربون صدقه شونم میرم !!!

تند دستمو روی پیشونیش گذاشتم که خداروشکر خنک بود .

کنارش نشستم که نگاه غمگینش بصورتم دوخته شده بود.

حالا احساسم گفت نم اشکی هم به چشمش نشست که درخشید .

تند گفتم: چته تو آریان؟؟؟؟ اصلا ازت انتظار نداشتم اینهمه در برابر بیماری ضعیف جلوه کنی که..... خب یه سرماخوردگی ساده ست فقط کمی ..... حالا کوچولو به آنفولانزای مردنی تبدیل شده که زود خوب میشی! اصلا تو چرا خونه تون نیستی پسره ی خـــــــــــل! نمیگی توی این حالت یکی باید مواظبت باشه! یکی باید برات آش و سوپ داغ درست کنه، یه لیوان آب دستت بده و پیشت باشه؟ تو چرا اینجوری میکنی آخـــــــــــه! نه گذاشتی من بیام پیشت باشم، نه میذاری خونواده ات بهت برسن..... والا دیوونگی و مشنگی هم حدی داره که در شما جناب، بی نهایته!!!

تازه چشمم به بازوش افتاد که جای سرم کمی سیاه شده بود .

گفتم: سرم هم که زدن!!!! آآآآآاخخخخخخخخ که دلم میخواد بکوبم توی سر.....م....

دستی به چشماش کشیده لبخندی زورکی زد و آروم با صدای کاملا گرفته اش گفت: توروخدا رودرواسی نکن. بگو بکوبم توی سرت آریان پخمه!

خندان گفتم: باور کن میخواستم بگم، ولی خجالت کشیدم. دیدم توی سر خودم زدن بهتر از کوبیدن توی سر عشق و همه ی عمرمه! ولی پخمه رو خودت گفتی ها، من چیزی به زبونم نیومد پخمه جان !

تازه شروع به خندیدن کرد که چشماشو بست و دستی روشون کشید .

حالشو اصلا نمی فهمیدم. یعنی آریانِ قویِ من برای یه آنفولانزا چشماش پراز اشک بشه؟ اصلا و کلا برام قابل هضم نبود.

با ناراحتی و احساس سردرگمی از این حالش صورتمو برگردوندم که چشمم روی عسلیِ کنار تخت به چندین قوطی آبمیوه و شیر افتاد. بطریهایی آماده و پراز شربت در طعمهای مختلف با لیوانهای کنارشون، که خیلی هم ازشون استفاده شده بود.

متعجب گفتم: ماشاا... مـــــــــــاشاا... چقده هم خوب ازت مراقبت شده!!! گفتن مریض باید مایعات زیاد بخوره ولی نه شربت و آبمیوه، فکر کنم بیشتر مایعات داغ مدنظر باشه نه مایعات سرد!! حالا با این همه شربت جورواجور دوش گرفتی یا توشون شنا کردی؟

الان می برم شیرها رو برات گرمش میکنم و ببینم میتونم یه سوپ برای ناهارت درست کنم یا نه!

بلند شدم که گفت: به مامان و آیسون که چیزی نگفتی!

گفتم: مامانت که نه، از هیچی خبر نداره ولی آیسون به من زنگ زده بود سراغت رو میگرفت...

مثل اینکه کار واجبی داشت. یه زنگی بهش بزن. موبایلت خاموشه .

گفت: شارژش تمومه. شارژرش هم مونده خونه مون.

گوشیمو دستش داده گفتم: تا تو تماسی بگیری من برات شیر گرم میکنم و صبونه میارم. صدرصد مطمئنم چیزی نخوردی تا حالا که اینهمه رنگ و روت پریده ست!

راه افتادم و با تمام نگرانی هام نگاهی به پذیرایی زیبامون کردم که الان دیگه پرِ پر بود.

مبلمان سلطنتی راحتی من با ست غذاخوریشون. بوفه ای قشنگ و برنزه. فرشهای ست و آویزهای نقره ای ....

وارد آشپزخونه مون شدم .

بحدی قشنگ چیده شده بود که خودم حظ کردم .

جوری برام تازگی داشت مثل اینکه برای اولین بار بود میدیدمش درحالیکه با آیسون چیده بودیم و حالا چند بار جای وسایل رو عوض هم کرده بودیم!!

نگاهم به فنجانهای چای دونفره افتاد! مشخص بود قبلا چای خوردن که چای ساز رو روشن کردم و فنجانهارو شسته صبحانه ای توی سینی آماده کردم.

خداروشکر مامانم همچی داخل یخچال گذاشته بود وگرنه باید سری به بیرون میرفتم که اونم در این اوضاع حالشو نداشتم. از وضع روحیِ بدِ آریان منم دست و دلم به کار نمیرفت!

وقتی با صبحانه وارد اتاق شدم نگاه خاص آریان روی صورتم بود که شاکی گفتم: مثل اینکه تو امروز یه دعوای حسابی لازم داری ها!!! اصلا چرا امروز منو اینجوری نگاه میکنی؟ یه آنفولانزا چیه که اینهمه چشمات از سو و درخشش افتاده! اصلا نگاهت مات و بیرنگ که توش غم داری! پاشو پسره ی لووووووسِ مامان جووونش! والا از بس توی اون خونه نازت رو کشیدن نمیدونی با یه مریضی چیکار کنی و اینهمه جاخالی دادی!

دستی زیر شونه هاش انداختم و کمکش کردم بلند بشه. اصلا حرفی نزد. گفتم: بریم دست و صورتت رو بشور بلکه کمی حال و هوات عوض بشه!

با هم بطرف سرویس رفتیم که وارد شد و درو بست.

منتظرش بودم که بعداز بیرون اومدن گفتم: میخوای صبونه تو توی آشپزخونه بخوری؟ بنظرم برات بهتر هم باشه ها!

فقط گفت: باور کن نمیتونم. حالشو ندارم.

با چشم غره ای گفتم: ببین خودتو به چه روزی انداختی؟ الان کلی کار داریم که.....

روی تخت نشسته گفت: چند کار کوچولو مونده که به نادر سپردم. آیسون هم هست. نگران نباش. فقط دعا کن حالم خوب بشه و داماد مردنی گیرت نیاد!

بغ کرده و مبهوت چشم بصورتش دوختم که رنگ به چهره نداشت.....!

با رنگ و روی پریده ی آریان دیگه واقعا فهمیدم حالش خوب نیست و نباید سربه سرش بذارم و حالا باهاش شوخی هم بکنم.

سرشو روی بالش گذاشت که گفتم: باشه صبونه رو میارم همینجا بخوری. شایدم از بس گرسنه ای به این روز افتادی !

چشمان نگرانش بصورتم دوخته شده بود که آرام بسته گفت: نمیدونم شاید! دیروز چندبار خواستم چیزی بخورم حالم بشدت بهم خورد و چیزی نخورده برگردوندم. الانم راستش کمی از خوردن میترسم .

لبخندی روی لبام نشست .

نمیدونستم به لبخندم ادامه بدم، بخندم، قهقهه بزنم، یا گریه کنم که اینهمه توی هول و ولا بود و هراس داشت!

آروم با چشمان غمگینش گفت: لطفا نخند اوضام اصلا میزان نیست. ولی طبق گفته ی دکتر تا عصری حتما سرپا میشم!

درحالیکه بزور لبامو جمع میکردم نخندم گفتم: راستشو بگو ببینم همیشه با یه سرماخوردگی این بساطو داریم و آه و ناله و افت فشار و حالت تهوع و .....؟ یهویی بگو کار نازنین دراومده دیگه!! راستش من تورو هرکولی قَدَر میدونستم که هیچی نمیتونه بهت زور بگه و تورو از کار بندازه، نگو چندتا ویروس مردنی و میکروسکوپی پشتت رو خاک میکنن که..... چقده هم آه و ناله!

درحالیکه لباش می پرید گفت: فکر کردی! بازم همون آریان هرکولم که اصلا و ابدا شک نکن. فقط این آنفولانزا خیلی بهم زور گفت ! سعی هم نکن بهم القا کنی هرلحظه آلبوم درد و رنج و مریضی منتشر میکنم ها، وگرنه خودم بعدا حسابت رو میرسم، دور همیشه دورِ تو نیست بانو!

از اتاق خارج میشدم که خندان گفتم: اول اینکه من هیچی بهتون القا نمیکنم جناب! دوما ببینیم و تعریف کنیم با اینهمه تعریف از خودتون!!!!

صبحانه رو توی سینی چیده با لیوانی شیر داغ براش آوردم که با کمکم نشست و در لقمه های کوچک از کره و عسل و پنیر با خرما و گردو مهمونم شد. آرام شیرش رو هم خورد و دوباره دراز کشید.

گفت: دعا کن حالم بهم نخوره!

گفتم: کمی استراحت کن انشاا... کم کم خوب میشی! احساس میکنم بخاطر نخوردن خیلی ضعیف شده بودی نه؟

آروم گفت: تنها غذایی که یادمه توی شکمم مونده غذاییه که آخرین بار با تو خوردم. بقیه دیگه هیچی!

متعجب نگاش کرده زمزمه کردم: بمیرم برات چرا بهم نگفتی بیام مواظبت باشم. خیلی بدی آریان .... خیلی..... خیلی!! باور کن این رفتارهاتو ادامه بدی هیچوقت نمی بخشمت .

دستمو آروم توی دستش گرفته گفت: نمیخواستم این روزها با کلی کار که روی سرت ریختن مریضتم بکنم، وگرنه باور کن نیاز داشتم کنارم باشی و ازم پرستاری کنی! بازم خدا پدر نادر رو بیامرزه که پیشم موند.

نگاهمو به چشماش دوخته بودم که با تمام حرفاش غمی عمیق رو توش میدیدم، اصلا هم ازش سر درنمیاوردم!

گفتم: آریان جووونم باور کن حالت زود خوب میشه که اینهمه ناراحتی نداره. الانم میرم برای ناهارت کمی سوپ درست کنم که داغ داغ بخوری و حالت حسابی جا بیاد. تو هم استراحت کن.

زمزمه کرد: راضی به زحمتت نیستم. تو هم خسته ای که کاملا از صورتت مشخصه.

لبخندی زده راه افتادم و گفتم: تو بفکر من نباش. فقط سعی کن زود سرپا بشی ما هم خیالمون راحت که کلی کار داریم.

سری به فریزرم زدم. مرغ داشتیم که مامانم دو سه بسته توش گذاشته بود. بجز سیب زمینی و پیاز برای سوپ، دیگه چیزی نداشتیم .

مجبور بودم سری به سوپری سر خیابون بزنم.

وقتی با خریدهام وارد خونه شدم سری به آریان زدم که آروم خوابیده بود .

ساعتی بعد بود که بوی سوپم برخاست و دیگه آماده بود .

مزه ش کردم. درسته به خوشمزگی مال مامان و مامان آریان نبود، ولی در حد خودش مزه دار بود.

آیسون همکه بهم زنگ زده بود گفتم نگران نباشه و به کارش برسه که خودم مراقب داداشش هستم .

همونروز عصر بود که در برابر چشمان متعجبم آریان واقعا رنگ و روش بهتر شد و از رختخواب بلند شد. ولی به هیچ وجه بمن نزدیک نمیشد مبادا ویروسهاش بطرفم قشون کشی کنن.

فقط گفتم: آریان خوشحالم حالت خوبه، ولی این دیگه چه مدل آنفولانزاییه که دیگه اثری ازش نیست؟

خندان گفت: ما اینیم دیگه هیچی مون به آدمیزاد که نرفته !!

اگه بگم اونشب خودش منو بخونه مون رسوند و حالا داخل هم اومده کمی نشست، کسی باور نمیکنه مریض صبحی با اون حال وخیم آریان بوده باشه!

کم کم به روز عروسیمون نزدیک میشدیم.

و خداروشکر همچی مهیا بود.

در میان تمام بدو بدوهامون در آخرین لحظات، فقط زمانی رو دیدم که آریان دنبالم اومد تا منو به آرایشگاه برسونه.

آماده شدم و از اتاقم بیرونم اومدم .

کلا هیچی توی مغزم نداشتم ولی احساس میکردم کل کارهای نکرده و عقب افتاده ی دنیا مال منه که هنوز موندن و باید انجام بشن. ولی هیچی هم یادم نمیومد!

مامان و بابام درحالیکه چشماشون به اشک نشسته بود در آغوشم کشیدند. مامانم که فقط اشک میریخت. باز بابام کمی اوضاعش خوب بود!

گفتم: وا! یعنی چی آخـــــــــــه! میرم که برگردم برای همیشه که نمیرم!

بابا گفت: اولا حق نداری برگردی که آرزوشو هم نداریم. انشاا... جات خونه مون خالی باشه ولی سر خونه زندگیت محکم باشه. دوما دلخوشمون نکن که برگشتنی توی کار نیست. از آرایشگاه یکراست میری تالار، از اونجا هم میری خونه ی خودت! انشاا... هم فقط با خیرو خوشی و خوشبختی گاهی بهمون سر بزنی! انتظار زیادی نداریم.

مامان در آغوشم کشیده درحالیکه صورتمو می بوسید گفت: مواظب خودتون باشین و قدر همدیگه رو بدونین. خوشبختی شما آرزوی همه مونه.

میلاد دستی به چشماش کشید. پولی درشت از جیبش درآورد و روی قرآن دستش گذاشته بغ کرده درحالیکه بازم اشکاش توی کاسه ی چشمش وول میخوردن گفت: نازی بقدر کافی اشک همه رو درآوردی بیا برو خلاصمون کن دیگه، خسته مون کردی !

اشکایی که تمام صورتمو گرفته بودند رو با دستمالی که آریان بطرفم گرفت پاک کردم .

آریان هم چشماش خیس اشک بود که میلاد گفت: والا آقاآریان اشک ریختن شما واقعا جای تعجب داره و از عجایب روزگار میتونه باشه!!! آخه نازی از ما کلا کَنده میشه و داره میاد خونه ی خودتون، این دیگه چه جورشه که شمام قاطی ما شدین؟

بابا آریان رو در آغوش کشیده گفت: آریان جان خودت میدونی نازی ضربان قلبمه که بدستت می سپارم. فقط از تو خوشبختی و لب خندانشو میخوام و دیگه هیچی .

آریان لحظه ای مبهوت نگاهش به بابا بود و توی فکر حتی لبش هم تکون نمیخورد! بعد چشماشو بسته نفسی عمیق کشید و آهسته گفت: آقاجوون انشاا... از این اعتمادتون پشیمون نمی شین. هرکاری از دستم بربیاد براش میکنم که شما هم ازم راضی باشین .

میلاد تند گفت: نازی منم ببوسی ها یادت نره، من جا موندم!

نیمه خندان، نیمه گریان میلاد رو هم بوسیدم و از زیر قرآن گذشتیم که بابام گفت برین دیرتون شد، خدا به همراهتون!

همچنانکه دلم راضی نبود همه شونو تنها گذاشتم.

وقتی توی ماشین کنار آریان نشستم، نگاهی غمگین بصورتم کرده گفت: هنوزم فکر میکنم چطور تونستن ازت دل بکَنن؟ اگه من جای بابا مامانت بودم که عمرا اجازه نمیدادم بری! نگهت میداشتم ترشیت مینداختم.

خندان گفتم: خب اونا راضی به ترشی انداختنم نبودن. تو ببر خونه ی خودت ترشیم بنداز، بزار کاملا جا بیفتم و هفت ساله بشم! اگه هم دلت خواست سیرترشی هزارساله راه بنداز!

درحالیکه میخندید راه افتاد ولی خیلی عمیق و از ته دلش گفت: چرا این فکر به ذهن خودم نرسید که داشتم فقط غصه میخوردم و هرلحظه دق میکردم! راست میگی تورو نگه میدارم و سرراست ترشیت مینداازم تا به وقتش ببینم خدا چی میخواد و سرنوشتمون چی میشه!

اصلا سر در نیاوردم منظورش چی بود!!! مات نگاش کردم که گفت: اینجوری نگام نکن. حواسم بحدی پرت هستش که کلا نمیدونم دارم چی میگم. شاید کلمات قاطی شدن و معنی شون نامفهوم بود!

فقط لبخندی زدم و صورتمو برگردوندم. راست میگفت منم نمیتونستم حواسمو جمع کنم و در این هیرو ویر جای گله ای نبود!

چندساعتی توی آرایشگاه نه به سرعت برق و باد، بلکه پدرمونو درآورد و گذشت .

وقتی آماده چشم به عروسک توی آینه دوختم..... دلم لرزید .

آرایشگرم گفت: خوش بحال آقادامادمون با این عروس زیباش!

دستیار آرایشگر که از بیرون میومد گفت: کاش آقادامادشونم ببینین بعد قضاوت کنین! منکه فعلا چشمام داره رقص نور اجرا میکنه!

خندان دوباره نگاهی بخودم انداختم .

موهام نیمه باز و نیمه شینیون که یکطرفه با فرهای درشت روی شونه ی چپم موج میزد. آرایشم بحدی سادگی و گیرایی داشت که خودم حظ کرده بودم. پیراهنم همکه..... تمام قشنگیامو پوشش میداد و به زیبایی روی بدنم خوابیده بود!

اینبار خودِ آرایشگرم با توصیفهای دستیارش سرکی به سالن بیرون کشیده گفت: ای جان ماشاا... به هردوتون! فقط اسپند یادتون نره که آقادامادمون منتظرته. میشه بگی ایشون رو از کجا گیر آوردی بلکه سبب خیر بشی زرنگ بانو؟؟

خندان گفتم: باور کنین آقادامادتون منو پیدا کرد نه من اونو!

که دستیار با ذوق وسایلامو ازم گرفت تا تحویل آریان بده و دوباره نگاهی به سراپاش بندازه!

همگی می خندیدیم که با کارت بانکیِ آریان که صبح بدستم داده بود دستمزدشونو حساب کردم و شنلمو برداشته پا به سالن گذاشتم.

آریان منتظرم بود. خدایا زیباترین و شیک ترین دامادی بود که می دیدم و همه حق داشتند .

دلم بشدت تمام براش لرزید.

آریان هم نگاهی با شوق، نگاهی با عشقِ تمام، نگاهی لبالب از احساسی ناب و قشنگ اما آمیخته به حسرت که توی چشماش تلمبار بود به سراپام انداخت.

به خانم فیلمبردار گفت: این قسمت از فیلم رو جداگانه و خصوصی میخوام که قاطی فیلم عروسی نشه لطفا! فقط برای خودمون دوتا!

هنوز نگاه میکردم ماجرا چیه، که نزدیکتر اومد .

آروم بازوهامو گرفته تمام نگاهشو توی چشمام ریخت و آهسته و عاشقانه در آغوشم کشید .

دهنشو دم گوشم گذاشته گفت: نازنین همه قلبم، چیزی که الان بهت میگم رو خوب گوش کن و برای تمام عمرت ..... تمام روزهای آینده..... همه روزها و شبهایی که با

هم زیر یه سقف سر میکنیم و میگذرونیم سنجاق کن که فراموش نکنی،..... بحدی میخوامت..... بحدی دوستت دارم..... بحدی عاشقتم که دیگه از قلب گذشته همون خون جاری توی رگ هام هستی که با چرخش لحظه به لحظه ی این خون زنده ام و نفس میکشم! خونی که اگه نباشه منم نیستم! از این به بعد هرکاری کردم، هر حرفی زدم، هر رفتاری ازم دیدی و هر بار که ازم رنجیدی و ناراحتت کردم، فقط این حرفو یادت بنداز و بگو حتما صلاحت در اونه که آریان با تمام عشقش اینکارارو میکنه! وقتی احساس کردی دلت ازم شکست، فیلم امروز رو نگاه کن و منو ببخش. اونموقع دلت رو از غم و ناراحتیهای من پاک کن و دوباره با تمام وجودت عاشقم باش که فقط خیر تورو میخوام! اینو برای همیشه یادت بمونه.....

قلبم بشدت می کوبید. فقط میدونستم از حرفها مخصوصا از لحن آریان که بغضی سنگین رو با خود بهمراه داشت قلبم..... کم کم داشت ..... از حرکت ..... می ایستاد.....

با قلبی لرزان خودمو سریع از آغوش آریان بیرون کشیده محکم گفتم: چی شده آریان؟ این حرفا چیه؟ چرا اینجوری داری حرف میزنی که ته دلمو خالی کردی؟ اتفاقی افتاده؟

در حالیکه متعجب آب دهنشو بشدت فرو داد که صدرصد بغضشم باهاش خورده بود، خندیده با لحنی شوخ گفت: عروس خانم خوشگلم، مگه باید چیزی شده باشه که باهات حرفی بزنم یا چندتا توصیه ی مهم رو همین اول کاری بهت بکنم؟

به امید خدا از امشب میریم زیر یه سقف و زندگی قشنگمون رو شروع میکنیم، مگه قرار نیست گاهی وقتا دعوا کنیم و سر همدیگه داد بزنیم؟ مگه قرار نیست بعضی وقتا تو قهر کنی،و بعضی وقتا من؟ مگه قرار نیست گاهی تو از دستم به تنگ بیای و چغولی منو به مامان بابام بکنی که بخاطر تو کتکم بزنن و منم وقتی از دست کارای تو چاقو زیر گلوم قرار گرفت زنگ بزنم به مامان بابات، که شمارو بخدا این نازنین منو کمی نصیحت کنین باهام راه بیاد که داره منو زنده بگور میکنه؟

خب عزیزکم، دلم میخواد همین اول میزان عشقمو بهت بگم که هرزمان از دستم ناراحت شدی و دلت بدرد اومد، یادت باشه چقده دوستت دارم و جوونم به دل و جوونت بنده که بخاطر اینهمه عشق منو ببخشی!

خندیدم..... خوشحال از تمام حرفاش ذوق کردم و بلند خندیدم .

گفتم: آریان خان با این اوصافی که از زندگی آینده مون به تصویر کشیدی، منِ هراسان اجازه دارم همین جا از دستت سر به بیابونهای اطراف بزارم و خودمو گم و گور کنم؟

آریان خندان گفت: باشه برو، ولی فقط همینجا بگم هرجا بری منم باهات میام قبوله؟

با هم شروع به خندیدن کردیم که دستی بصورتش کشیدم و گفتم: دامادجان تمام حرفات یادم میمونه ریز به ریز!! ولی اینم یادت باشه من کسی نیستم مشکلاتمو داد بزنم و به همه بگم، حتی شده پدر مادرهامون! فقط اینو با جدیت تمام همین اول کار بهت بگم که تصمیمتو درست و حسابی بگیری و اگه پشیمون شدی برم لباس عروسمو دربیارم و برگردم خونه ی بابام، فقط ..... فقط اذیتم کنی و از دستت خیلی

ناراحت بشم، با تمام عشق و خواستنم و علاقه هام چشمامو می بندم و دستامو چنان محکم زیر گلوت گذاشته خفـــــــــــــــــــه ت میکنم که چشمات از حدقه بپره بیرون! اینو یادت باشه ها جناب آریان خان که تعارف هم ندارم اصلا !

الان میتونیم بریم به جشنمون برسیم یا هرکی میره سرخونه ی اولش کنار مامان باباش!؟؟؟

خنده های آریان بلند شد که دوطرف صورتمو گرفت و آرام از پیشونیم بوسیده، از دستم شنلمو گرفت و روی سرم انداخت. بندش رو هم قشنگ برام گره زد .

دست زیر بازوم انداخته نگاهشو بهم دوخت و گفت: به جشنمون می رسیم که تمام شرطتت رو با جوون دلم قبول دارم. من میمیرم برای اون روزیکه تو عصبانی بشی و بخوای خفه م کنی تخس قشنگ و نازِ من!

وقتی کنار ماشین رسیدیم دسته گل قشنگ و زیبایی از رز آتشین رو از صندلی جلو برداشته بطرفم گرفت.

با تشکر از زیبایی گلها ازش گرفتم و کنارش نشستم که راه افتادیم.

رانندگی میکرد و لبخندی ملایم روی لب داشت. ولی جوری توی فکر بود که اونم حتما دلهره و دلشوره ی جشن بود که فقط دعا میکردم بخوبی برگزار بشه.

در میان مشعلهای سوزان و سبدهای گل که کنار هر مشعل گذاشته شده بود، در برابر اسپندی که برامون دود شد و خانومه انعام خودشو تحویل گرفت شنلم توسط آریان برداشته شد و با آهنگ زیبایی که نواخته میشد وارد تالار شدیم .

چشمی به اطراف چرخوندم ولی راستش از بس دلشوره داشتم هیچکسو ندیدم و نشناختم.

حواسم اصلا جمع نبود.

مامان های هردوتامون که خیلی متین لباس پوشیده شالی به سر داشتند جلو اومدند و با بوسه ای به صورتمون تحویلمون گرفتند که از چشمان خندان و خوشحالشون واقعا مشخص بود پسندمون کردن.

دوری اطراف زده با شادی و لبی خندان به همه خوشآمد گفتیم و لحظه ای تا صورتمو برگردوندم دیدم کنار میز خونواده ی عمو رسیدیم که کم مونده بود یخ بزنم!

پویا و خانمش با پوریا و خونواده ی عمه ی بزرگم که همه سر یک میز نشسته بودند به احترام‌مون بلند شدند و شروع به تبریک گفتن کردند .

فقط عمو و زن عموم بود که حتی تکونی نخوردند و فقط عموم با تکون سری خیلی جزیی تحویلمون گرفت.

گذرا از صورت پویا گذشتم که چشماش میدرخشید و نگاهش جز جز صورتمو می کاوید. دیگه هیچی !!!

ولی پوریا پسرعمویی که کوچیکتر از من بود واقعا قشنگ تحویلمون گرفت و آرزوی خوشبختی هزارساله برای دخترعموی قشنگش با داماد پرسعادتشون رو داشت!

دست آریان رو فشاری دادم یعنی رد بشیم که تشکری کرده راه افتادیم.

دوستان عزیز و زلزله های خودم هم که مثل همیشه همگی دور هم بودند و اونجوری که از قیافه هاشون دستم اومد واقعا مجلس رقص رو بدست گرفته بودند.

علیرضا و افشین و کیان هم اعضای افتخاری و خیلی شاد این میز بودند که از زمان عقدم خودشونو برای این جشن آماده میکردند.

جشنمون به زیبایی تمام و مرحله به مرحله برگزار شد که من و آریان کنار هم نشسته نگاه میکردیم و گاهی آریان فامیلهاشونو معرفی میکرد.

مهران هم با چندتا از دوستاش کنار هم بودند و گاهی قاطی مهمونا و دوستان من شده با خوشی میرقصیدند .

آریان که کنارم نشسته نگاه میکرد آرام گفت: نازنین جان، دوتا از دوستام تازه اومدن که من سری بهشون بزنم و تحویلشون بگیرم بیام.

آریان تازه رفته بود و من با لبخند چشمم به دوستام بود که داشتند شیطنت کرده می خندیدند.
مثل اینکه علیرضا هم دعواشون میکرد چون اخمآلود بود و تند تند چیزایی میگفت !

لحظه ای با صدای خسته نباشیدی برگشتم که مهران بود.

با کمی فاصله کنارم نشسته خندان گفت: خیلی خوشحالم مهربانوجان که سبب این امر خیر من بودم و درسته با تمام تلاشهام قسمت خودم نشدی، ولی با هم فامیل که شدیم .

آروم تشکری کرده گفتم: من به قسمت خیلی معتقدم!

مهران جدی گفت: ولی مهربانو تورو خدا کاری کن دایی اموالمو بده! بخدا خیلی نیاز دارم که تنها امیدم تویی! اگه تو کمی همت کنی و پشت منو خالی نکنی، دایی دست از لجبازیش برمیداره و منم به نوایی میرسم.

با لبخندی کاملا زورکی محکم گفتم: ولی من اصلا در این مورد کاری از دستم برنمیاد! چون میدونم و تا اونجایی که داییت رو می شناسم آریان هرچی صلاح باشه خودش میکنه و اصلا هم به حرف هیشکی گوش نمیده! خواهش میکنم از من بگذر که نمیتونم!!

آهنگ ارکست بشدت بلند بود و مجبور بودم کمی بلند صحبت کنم!

مهران گفت: آآآآآاخخخخخخ دیووووونه! اگه تو با من ازدواج کرده بودی، با این علاقه ای که داییم بهت داره نمیذاشت بهمون بد بگذره و ..... بترکه این شانسم که هیچ جوری باهام یار نیست!

کم موند داد بزنم، ولی کمی عصبی گفتم: عمرا منِ دیوونه باهات ازدواج میکردم که این فکرارو از سرت بیرون کن! فکر میکنی مغز خر خورده بودم! لطفا پیش دوستات برگرد که اعصاب برا آدم نمیذاری!

سرمو که با حرص کمی چرخوندم نگاهم دورادور روی آریان نشست که کنار دوستاش نشسته بود و چشم به ما داشت.

نمیدونم چرا دلم تلپی ریزش کرد.

مهران گفت: ولی نازی آخه....

تند گفتم: توروخدا مهران بیخیال من شو که آریان داره نگاه میکنه! حالا بزار برم سرخونه زندگیم، بعد ببینم چیکار میتونم بکنم.

در این لحظه دوستام همگی سر رسیدند که پری گفت: آقامهران وقت شما تمومه. اجازه بدین با دوستمون چندتا عکس بندازیم که نوبت ماست!

مهران خندان کنار کشید که دوستام کنارم ایستادند و در نهایت تعجب کیان و افشین هم دو طرف دخترا ایستاده، عکسی گرفته شد !

دهنم خشک خشک بود و واقعا نمیدونستم عکس العمل آریان چی میشه!! ولی آبی بود که ریخته بود و کاری از دستم برنمیومد .

بشدت پریشون بودم که حالا کمی دورم جمع شده بگو بخند راه انداختند .

آرام به پری گفتم: پری اون گوشی مال کی بود عکس انداختید؟ آریان امشب طلاقم نده جای شکر داره! فکر کنم امشب باید برگردم خونه ی بابام!

پری خندان گفت: نترس گوشی خودم بود که عمرا عکسمون رو به این سریشها بدم. علیرضا هرچقدر بهشون گفت گوش نکردن و فقط گفتن نازی اول آبجی خودمونه بعد زن آریان که هیچ مشکلی نیست، آریان روشن فکره! حالا علیرضا کلی هم فحش بارِ روشنفکرها کرد!!!

خندان ازم دور شدند که برای شام آماده بشن. منم که خیالم راحت شد و ..... ولی فکر کنم جانی در بدنم نمونده بود!

شام کم کم در حال آماده شدن بود که بصورت سلف سرویس سفارش داده بودیم .

چندین نفر درحال آماده کردن میزهارو که در دو طرف تالار گذاشته شده بود بودند .

نگاهم بطرف آریان برگشت که داشت بطرفم میومد .

وقتی رسید نگاهی به چشماش انداختم که اوضاع وخیمم رو بسنجم، ولی نگاهش اصلا خوشآیند نبود! تنها چیزی که دلخوشم کرد لبخند روی لباش بود!

آریان کنارم نشست که بطرفم برگشته درحالیکه دست دور شونه ام میانداخت آروم گفت: مهران چی داشت میگفت؟

لبخندی زدم و گفتم: تبریک..... آرزوی خوشبختی کنار دایی جانش.....
خوشحالیش بابت اینکه اون باعث بهم رسیدن ما شده..... که دعای خیرمون رو در این شب بدرقه ش کنیم.....

آریان صورتشو برگردونده لبخندش حالتی خاص بخود گرفت که بنظرم کمی رنجش آمیز بود گفت: آخه تو چنان جوابشو میدادی انگار خواسته ای ازت داشت که بهت برخورده بود! کمی نگرانت شدم.

آب دهنمو قورت داده گفتم: حتما بنظرت رسیده..... مهران هستش و هزار خیال و سودا! بیخیال.

آریان دستمو توی دستش گرفت و فشرده گفت: باشه بیخیال! هرچی تو بگی! فقط وجهه تو حفظ کن و رفتارهات حساب شده باشه که میدونی چه مهمونایی داریم! نمیخوام پشت سرت حرف دربیارن که ازشون کار بعیدی هم نیست!

لبخندی روی لبام نشست که اینهمه به فکرم بود!

نگاهم توی مهمونا میچرخید که چشمم روی صورت عموم ایستاد .

چنان زل زده ما دوتا رو نگاه میکرد که لحظه ای کم موند بخودم بلرزم! این شمر ذی الجوشن کی میخواست دست از سرم برداره؟؟؟

یاد حرف مامان افتادم که دعا کرده بود: خدایا بچه های منو از شر خناس دور نگه دار !!!!

من این نگاه عمو رو اصلا دوست نداشتم و ..... راستش کمی هم می ترسیدم! پویا هم چشماش راست بمن بود ولی..... غمگین..... ناراحت..... درد..... و هزار هزار حرف .....

چه کرده بود با زندگیش رو خبر نداشتم.

آیسون که خسته از رقصهای بیشمار بود و بزیبایی هم میرقصید، بطرفمون اومده گفت: آریان اول تو رقصی آذری برای عروس خانم خوشگلت اجرا کن که فکر کنم فامیلهای نازنین این رقصتو ندیدن و بزار سورپریز بشن، البته منم بعدا کمکت میکنم. بعد نوبت نازنینه که وسط بیاد.....

آریان نگاه قشنگ و پراز عشقی بصورتم انداخت ولی رنجشی هم کاملا از چشمان زیباش مشهود بود. زمزمه کنان گفت: نازنین من میرم یه چرخی بزنم ، ولی خواهش میکنم بیخیال عکس گرفتن شو اونم با آقایون! راستش میترسم تنهات بزارم!

کم موند لبخند روی لبام بخشکه که تند خودمو جمع کردم ..... !

مثل اینکه اوضاع اصلا خوب نبود که فقط باید خدا بدادم می رسید .....

هرچند بین همه ی مهمونا تحمل میکرد و رفتار ناخوشآیندی از خودش نشون نمیداد..... ولی منکه می شناختمش.....!!!

آیسون بطرف گروه ارکست رفته بود که آهنگ انتخابی شونو بگه .

آریان آروم ادامه داد: الان با خیال راحت برم برقصم؟

راستش هم گریه ام گرفته بود هم خنده ام، ولی لبخندی زده گفتم: راحت برو و این شب رو به دل نگیرا! اون قسمت هم من تقصیری نداشتم باور کن .

آریان لبخندی بهم زد که لبا و چشماش اصلا هماهنگ نبودند.

صورتشو برگردوند و منتظر آیسون شد!

با تمام افکار داغونم چشم به گلهای زیبای روی میز دوختم و سعی کردم چیزی دلخوش کننده برای حرفاش پیدا کنم ولی ..... چشمهای آریان .....

صدای زیبای آهنگی آذری بلند شد .

آیسون بطرفمون اومد و از آریان برای وسط اومدن دعوت کرد.

آریان بلند شد.

همچنانکه دستمو توی دستش داشت بالا آورد و کمی خمید که به سرانگشتام بوسه ای نشونده گفت: آماده باش تا اومدم دنبالت با هم ادامه میدیم .

مثل اینکه همه ی مهمونا چشمشون به ما بود که یهویی صدای دست و جیغ همه به آسمون رفت که صدالبته باعث و بانیش دوستان آتشفشان خودم بودند..... دیوونه ها هیچ جا آبرویی برای آدم نمیذاشتن!!

نمیدونم که..... شایدم دوستام واقعا یادشون افتاده بود تمام کارهای آریان علاوه بر عشق زیادش، بخاطر رسیدن به حساب کتاب عموجوون محشر و دل مهربونم هستش..... البته نـــــــــــه برای حسابرسی پویا که دیگه راضی نبودم. اندوه نگاه پویا پایانی نداشت که ..... نداشت....

من فراموشش کرده بودم و دیگه اصلا با خاطراتش نبودم . پویا به هیچ عنوان هیچ جایی در ذهن و قلبم برای خودش صاحب نبود !

آریان بحدی منو توی عشقش غرق کرده بود که دیگه به هیشکی فکر نمیکردم، جز داشتن زیبای مهربون خودم..... ولی پویا نگاهش هنوزم که هنوز بود درد داشت.... غم داشت..... و پراز حرفهای نگفته بود.....

سعی کردم قبل از اینکه اشکی به چشمم بشینه حواسمو جمع کنم و رقص زیبا و تک نفره ی آریان رو از دست ندم که غوغا کرده بود.....

آیسون که کناری ایستاده بود و نگاه میکرد افشین خودشو بهش رسوند و شروع به گفتن چیزایی زیر گوشش کرد !

حتما رقص سه نفره شون در عروسی مهدیه رو فراموش نکرده بود و الان میخواستن هردو با هم قسمتی از رقص داماد رو همراهیش کنند .

من این افشین زبل رو خوب می شناختم!!!

آریان بزیبایی رقصید که همه با حیرت و شوق نگاش میکردند و صدایی از کسی بلند نبود فقط صدای سوت و دست دوستام به آسمون میرفت! حتی مامان و بابام هم خندان و خوشحال به رقص تک و عالی آریان چشم دوخته بودند!

در نیمه های رقص هم آیسون و افشین به کمکش شتافتند و از قشنگی رقصشون چهره های همه ی مهمونا پراز شادی و شور بود که ذوق کردنشون حد نداشت.

آهنگ که عوض شد فهمیدم الان نوبت منه که باید وسط برم.

آریان و آیسون هردو بطرفم اومده هرکدوم یه دستمو گرفتن و وسط رفتیم، ولی آیسون تنهامون گذاشت و کناری ایستاد.

رقص قشنگمون حرف نداشت و آریان چنان قشنگ همراهیم میکرد انگار مدتها با هم تمرین کرده بودیم درحالیکه اصلا وقت این کارارو نداشتیم.

وسطهای رقصم بود که آریان دستبندی از جیب کتش بیرون آورده به دستم بست و صدای دست زدن مهمونا با سوت دوستام به آسمون رفت .

این داماد زرنگ واقعا همه فن حریف بود و من عاشقترین دختری بودم که زندگیم فقط بند نگاه زیباش بود!

حالا با عوض شدن آهنگ، دوستام با آیسون و مهران و میلاد همگی وسط اومدند و یه رقص دست جمعی راه انداخته هیاهویی برپا کرده بودند دیدنی و شنیدنی !!

وقتی نفس زنان و دست در دست هم شادمان نشستیم آریان ازم تشکری کرده بابت رقص قشنگم خیلی خوشحال بود.

بابت هدیه و سورپریز نابش ازش تشکر کرده گفتم: باورکن این هدیه ت چنان چسبید و بهم مزه داد که تا عمر دارم از دستم درنمیارمش و همیشه با کل خاطراتش باهامه، مگه خدای نکرده چنان اذیتم کنی که از دستت به تنگ بیام و اول تورو بکشم ..... بعد بیخیال این دستبند بشم!

آریان تند گفت: انشاا... همچین اتفاقی نمیفته که من فعلا از جون و زندگیم سیر نشدم هوس مرگ کنم! انشاا... همیشه دستبند رو توی دستت می بینم و ذوق میکنم. خیلی خوشحالم اینهمه خوشت اومده!

شام آماده ی سرو بود و توسط پدر مادرهامون از مهمونا دعوت شد از خودشون پذیرایی کنن.

همه درحال انتخاب غذا بودند که در سه چهار نوع انتخاب شده بود .

از جوجه کباب و کوبیده ی مخصوص نگینی گرفته تا باقالی پلو و ماهیچه، و ته چین مرغ با سوپ و دو مدل دسر و.....

چشمم به آقا نادر شریک آریان افتاد که یکبار در عقدمون دیده بودمش و داشت بطرفمون میومد.

نزدیکمون شد و درحالیکه بهمون تبریک میگفت رو به آریان گفت: شاه داماد نکنه انتظار داری عروس خانم براتون شام بیارن؟ پاشو داماد تنبل، خودم کمکت میکنم که تنهایی کارت نیست....!

تا اونجایی که می بینم اونور یه میز دونفره براتون آماده کردن. ولی شام رو خودتون باید انتخاب کنید! سلیقه ی عروس خانمو هم که حتما میدونی نه؟

آریان خندان نگاهی بهم انداخته گفت: بله که میدونم. بریم.

راه افتادند و منم لبخندزنان نگاهم به همه بود که داشتند از خودشون پذیرایی میکردن.

دوستام هم با خنده و شوخی غذا برمیداشتند.

لحظه ای چشمم به پویا افتاد که داشت بطرفم میومد.

سکته که کردم درجا..... توی دلم داد زدم: وای خدای من ایندفعه آریان حکم اعداممو صادر نکنه صلوات!!!

دلم بهمراه دلشوره هام فشرده شد ولی نگاهم روی صورتش بود که دعا میکردم از بین راه برگرده و سروقتِ من بیچاره نیاد !

ولی زهی خیال باطل!!!!!!!!!!

کنارم که رسید بطرفم خم شده مهربانانه گفت: اجازه هست؟

ماسیده بزور لبخندی زده گفتم: بفرمایید

در حالیکه نزدیکم ایستاده بود با نگاه غم آلودی که بصورتم دوخته شده بود گفت: فقط اومدم برات آرزوی بهترینها با اوج خوشبختی رو بکنم و بگم همیشه آرزو داشتم و دارم شاهد زندگی خوب و موفقیتها و سربلندیهات باشم .

قسمتت من نبودم که با تمام تلاشم فقط حسرتها و آرزوهای داشتنت نصیبم شد. ولی امیدوارم کنار آریان قشنگترین زندگیهارو داشته باشی که برای همه ی عمرم کافیه.

آب دهنشو قورت داده ادامه داد: منکه به عنوان خودی هیچ کاری نتونستم برات انجام بدم و جز شرمساری چیزی برای خودم کسب نکردم. ولی خودت خوب میدونی منم اسیر پدر مادرم شدم که فقط امیدوارم منو ببخشی و گذشته رو چه خوب چه بد فراموش کنی!

نگاهم فقط بصورتش دوخته شده بود و مبهوت نگاش میکردم که آروم گفتم: باور کن همچی رو فراموش کردم و اصلا چیزی توی ذهنم ندارم. خیالت راحت باشه و به زندگیت برس که منم خوشبختی و آرامشت رو کنار همسرت برای همه ی عمرت آرزو دارم.

آهسته و غمگین گفت: خوش بحالت که فراموش کردی! منکه هنوز توی اون دوران گیر کردم و راه درورویی هم برای خودم نمی شناسم!

با صدای آریان چشمام برگشت که با لحن خاصی گفت: به به پویاخان !

آریان ناراحت بود و خشمی توی صورت به وضوح دیده میشد.....ولی ..... من چیکار باید میکردم؟؟؟ اصلا بمن چه که..... مگه پویا رو من صداش کرده یا نامه ی فدایت شوم براش فرستاده بودم!!

پویا برگشته به آریان گفت: برای دخترعموی عزیزم به همراه عشقشون آرزوی خوشبختی میکردم. لیاقت همچی رو داره که خیلی مواظبش باش آریان جان! جوون خودت و جوون نازی!

آریان سری تکون داده درحالیکه چشماش برق میزد گفت: چشم! به امیدخدا از امشب فقط روی تخم چشمام جای دارن که اصلا نگرانش نباشین. از هیچکاری براش مضایقه نمیکنم!

پویا سری پایین آورده گفت: مطمئنم در حد حرفت هم هستی که سلامت و پاینده باشی !

و آرام ترکمون کرد.

آریان درحالیکه چشماش کمی سرخ شده بود دست زیر بازوم انداخته گفت: بریم برای شام، آماده ست!

بلند شده راه افتادیم که گفتم: آریان ناراحت شدی؟ بخدا چیزی نمیگفت!

به عینه دیدم دندوناشو بهم فشرده دندون قروچه ای کرد و گفت: نامرد اونهمه بلا سرت آورده ولی اصلا فراموشت نکرده! هنوزم عشقشی..... می فهمی نازنین..... هنوزم عاشقته!

متعجب بطرفش برگشته نگاش کردم که به میزمون رسیده بودیم .

کمکم کرد دنباله ی پیراهنمو جمع کردم و نشستم که خودشم روبروم نشست.

فقط می فهمیدم دلم مال من نیست و از بس دلهره دارم پاهام درحال لرزشه .

ولی تمام جراتمو جمع کرده گفتم: تو دیوونه شدی آریان این حرفا چیه؟ اگه عشق واقعیش بودم هیچوقت اونجوری همه رو بمن ترجیح نمیداد و اونجوری منو پس نمیزد! لطفا این فکرارو از سرت بیرون کن.

درحالیکه بشقاب سوپمو جلوم میذاشت گفت: من جنس خودمونو از تو بهتر می شناسم. اون موقع نفهمیده بچگی کرده، که الان مثل خر توی گل مونده و پشیمونه!

لبخندی بزور زده گفتم: اولا غلط کرده با جد و آباد مادریش اگه عاشقمه، دوما تصمیم و گوه خوری دیگران به من ربطی نداره! من عشق زندگیمو با عقل کاملم انتخاب کردم که حاضرم همه ی وجودمو با قلبم یکجا تقدیمش کنم و اگه اون نباشه من فقط یک دقیقه شو تحمل نمیکنم. پس بقیه رو ولش کن با تصمیمهاشون و اعصابمون رو داغون نکن!

قاشقی سوپ دهنش گذاشته بشدت ناراحت که حالا کمی هم سرخی صورتش توی چشم بود گفت: میدونم تو گناهی نداری ولی مواظب باش. باهات که داشت حرف میزد

چندنفر از فامیلهاتون ایستاده چشم بهتون داشتن، حالا چیزایی هم به همدیگه میگفتن که تند خودمو بهتون رسوندم .

نمیخوام بخاطر چندتا یاوه گو حرف و حدیثی دنبالت دربیاد که فقط سکته میکنم!
مواظب حرف مردم باش که فیل رو از پا میندازه چه برسه به من!

دهنم خشک خشک بود .

آروم گفتم: آریان؟

قاشقی دهنش گذاشته بدون نگاه کردنم گفت: الان بخور. بعدا حرف میزنیم. عموت هم داشت بروبر به پویا و تو نگاه میکرد که الانم چشمش به ماست. تمومش کن.

سرمو پایین انداختم و دیگه چیزی نگفتم.

غذام هم که با اون همه گرسنگی ..... زهرمارم شده بود.....

خیلی گرسنه بودم و تصمیم داشتم کمی شام بخورم. ولی بعضیا در این میان ناخواسته دست بدست هم داده بودند تا شام عروسیمو کوفتم کنند.

اصلا نفهمیدم چی خوردم. مخصوصا با دیدن قیافه ی درهم آریان که بزور جلوی خودشو با عصبانیتش گرفته بود، و سعی میکرد مثلا قیافه ی آرومی بخودش بگیره !!!

شاید بقیه این آرامش و قیافه رو باورش میکردن، ولی منکه اصلا توی کَتم نمیرفت و میدونستم اوضاعش اصلا خوب نیست و بساطی برای خودمون خواهیم داشت !!!

رفته رفته حالم بدتر از بد میشد و احساس سوزشی در لپهام میکردم.

آهسته بدون نگاه کردنم گفت: چرا هیچی نمیخوری؟ ضعف میکنی ها!

ناراحت گفتم: فقط بخاطر رفتار و حرکات بعضیا که خودم هیچ تقصیری توش ندارم و باید بهترین روز زندگیمم به جهنم تبدیل بشه دارم می سوزم و الو میگیرم! من این ناراحتی تورو عمرا نمیتونم تحمل کنم که اینهمه داری خودخوری میکنی!

سالادی که باهاش بازی میکرد رو قورت داده گفت: یه امشب رو بیخیال من شو و بفکر آبرومون پیش دیگران باش که خودتم میدونی محال عالمه دهنشون بسته بشه .

منم جوری با خودم کنار میام..... فقط کاش بدونی من چقدر گر گرفتم و دارم می سوزم که بدتر از تو داره بوی سوختنم هم به مشامم میرسه .....

تند گفتم: آخه چرا؟ مگه چی شده که.....

لباشو محکم بهم فشرد و بعداز لحظاتی سکوت نفسی محکم بیرون داده گفت: اصلا فکر نمیکردم بازم دوستت داشته باشه..... این یه قسمت رو دیگه نمیتونم تحمل کنم و دارم رسما دیوونه میشم که کسی عاشق زن من باشه..... کلا خارج از تمام فکر و نیروم هستش که داره خیلی بهم فشار میاره نازنین! فقط دعا کن سکته نکنم.

درحالیکه خجالت زده با دسرم بازی میکردم گفتم: خدا نکنه آریان این چه حرفیه! اصلا فکرتو مشغولش نکن. دیگه هیـــــــچ کار پویا به ما ربطی نداره. اون یه بار تصمیمش رو گرفت و یه بارم منو کنار زده تمومش کرد. الان خودش میدونه و بازم خودش! لطفا امشبمونو خرابش نکن خواهش میکنم!

سری تکون داده گفت: باشه. شامتو بخور. سعی میکنم فراموشش کنم. ولی اون نگاهش که بصورتت دوخته شده بود.....

نفسی که با حرص بیرون داد فکر کنم منم سوزوند !

دیگه نتونستم چیزی بخورم و رسما داشتم می مردم .

آریان هم کمی زورکی خورد و کمی بازی کرد که بعداز تموم شدن شام مهمانان به جایگاه عروس و داماد برگشتیم.

مهمونا کم کم آماده ی خروج از تالار میشدن که سری به ما زده آرزوی خوشبختی میکردند و میرفتند.

دوستان آریان همگی دسته جمعی خودشونو به ما رسوندند و بعداز تبریکات خاص خودشون یکیشون گفت: آریان جان ما میخوایم در همین جایگاه زیباتون باهات چندتا عکس سلفی و تکی بندازیم اجازه هست؟

نگاه آریان روی صورتم نشست که آهسته گفتم: من کناری می ایستم تا راحت باشید .

کمی ازشون فاصله گرفتم که توی عکسهاشون نباشم و خودشون با بگو بخند شروع کردند .

منم به ژستهای خاصشون نگاه میکردم و ناخواسته لبخند میزدم! این جوونا کی میخواستن قاطی آدما بشن رو نمیدونستم!

برگشتم و نگاهم به دوستام افتاد که مانتوهاشونو پوشیده آماده ی رفتن میشدند. علیرضا و افشین و کیان هم داشتند بطرفم میومدند.

دلم هرررررری ریخت پایین! تند نگاهم بطرف آریان برگشت که اگه تموم شده باشه خودمو بهش برسونم و کنارش باشم! ولی ..... دیگه فرصت نشد فکر دیگه ای بکنم چون پسرا با لبخندهاشون سر رسیدند.

علیرضا تا رسید خندان گفت: آجی کوچولوی خودم، ایشاا... خوشبخت بشی عزیزدلِ برادر! مواظب خودت و زندگی و شوهرت باش که از فردا کارت دراومد و کوکب خانم با شیر بزهاش برای دهقان فداکار باید املت و نیمرو و خاگینه درست کنه !

همه شروع به خندیدن کردند که منم ناخواسته خندیدم. حالا از فکرم گذشت شیر بز چه ربطی به غذاهای دهقان فداکار داشت؟

افشین گفت: الهی دور اون دهن گل و گشادت بگردم علیرضا، که اینهمه ماه حرف میزنی! آبجی کوچکمونم که سرراست افتاد توی تله! اگه اینهمه خوب بود نمیدونم چرا خودمون دیر جنبیدیم پرید؟؟؟ راستی آبجی جهنم و ضرر، هرزمان نیاز به کمک داشتی یه زنگ که بهم بزنی دخترارو میفرستیم کمکت! نیان هم با زور و کتک میاریمشون و از در خونه تون میندازیمشون تو نگران نباش اصلا!

کیان خندان گفت: پس بی زحمت موقع رفتن در خونه ی این عروس داماد رو محکم بکش بسته بشه دخترا نتونن فرار نکنن!!

صدای خنده هاشون بلند بود و منم فقط لرزان و با حالی خراب لبخند میزدم که نگاهم بطرف جایگاه کشیده شد.

دوستان آریان رفته بودند و عموم کنار آریان ایستاده باهاش حرف میزد. نگاه عمو خصمانه و پراز خشم به من و همکلاسیهام بود.

آریان هم نگامون میکرد و خشمی ملموس و بوضوح توی چشماش بود، ولی به عینه دیدم چنان برگشت و جواب عمومو داد که عموم فقط بهتش زد و بصورت آریان زل زده حرفی نمیزد!!!

صدای کیان بلند شد که گفت: پس این داماد کجاست عروسش اینجا تنها مونده؟ بیاد تبریک بگیم بریم آخه!

افشین گفت: صدرصد رفته گل بچینه با آلبالو گیلاس!

علیرضا خندان گفت: حتما برا عروس خانمش گل میچینه که اینچنین عروسی صدرصد گل چیدن هم داره.

دلم میلرزید و حالم ..... داغون !

دخترا خودشونو با جیغ جیغ رسوندن که آریان هم بطرفمون اومد ..... ولی حالش دیگه هیچ جوری میزان نبود!

با بچه ها آروم خوش و بش کرده، برای زحمتی که کشیده در شادیمون حضور پیدا کرده بودن ابراز خوشحالی کرد.

دوستام هم همه شون دسته جمعی بازم تبریک گفته اجازه خواستن ترکمون کنن.

فقط حواسم به آریان بود که اصلا به طرفم نگاهی هم نمیکرد و کنارمم نمیومد.

وقتی گروهی دیگه از مهمونا نزدیکمون شدند دوستامون خداحافظی کردند و آریان تازه کنارم ایستاد.

جواب همه رو با لبخند میدادیم ولی چه لبخندی که دلشوره داشت امانمو می برید.

تعداد کمی از مهمونای خیلی نزدیک موندند که فامیل درجه یکمون جلو اومده بابای آریان با روبان قرمز و تزیین شده ای درحالیکه همه صلوات میفرستاند کمرمو با دعاهای خیرش بست .

کنار هم چند عکس خونوادگی انداختیم که با کمک آیسون شنلمو سرم کردم.

باباها زیر بازومو گرفته درحالیکه قرآن بالای سرم گرفته بودند از تالار خارج شدیم.

اکثرا اشک میریختند و خودمم حالم اصلا تعریفی نداشت!

هم از دیدن گریه ی مامانم و میلاد با چشمان اشکآلود بابام که با گریه هاشون صورتمو می بوسیدن، هم برای جدا شدنم از خونواده ام، هم برای حال بد آریان که فقط خودم تشخیص میدادم براه نیست منم گریه میکردم.

از خونواده ی عمو هم هیچ خبری نبود و همگی بدون دیدن و خداحافظی با ما رفته بودند !

داخل ماشین عروس که بزیبایی با گلهای سرخ و صورتی و سفید تزیین شده بود نشستم و آریان هم کنارم نشست.

راه افتادیم. تا مسیری همه همراهیمون میکردند ولی صدایی از آریان بیرون نمیومد. اصلا لام تا کام حرف نمیزد!

آهسته گفتم: آریان.....

زمزمه کرد: الان چیزی نگو لطفا! بزار برسیم خونه بعدا! الان فقط لبخند روی لبات یادت نره که همه دارن نگات میکنن!

لبخندی بزوریِ زور روی لبام نشوندم و نگاهی بیرون انداختم.

راست میگفت. ماشینهایی که کنارمون بودن بعضی از سرنشین هاشون چشمشون به ما بود که برای شادی هاشون، آریان دستی هم براشون تکون داد.

بحدی هول بودم که دست بردم و دستگاه صوتی ماشین رو روشن کردم .

آهنگ شادی شروع به نواختن کرد که حالم بیشتر بد میشد، ولی بحدی حواسم پرت بود که حتی یادم نمیفتاد عوضش کنم!

مدتی از چرخیدنمون میگذشت که یهو دیدم همه ی ماشینها تک تک با سیگنال و تکان دستی مارو تنها گذاشتند که خودمون تنها داریم بطرف خونه مون میریم....

دست آریان روی دنده بود که آرام دستمو روش گذاشتم .

حرفی نزد. عکس العملی هم نشون نداد که آرام و سرخورده دستمو کنار کشیدم.

اوضاع اصلا خوب نبود و آریان در زیر اون قیافه ی بظاهر آرومش ..... فکر کنم با دیوونگی فاصله ی چندانی نداشت!

با ریموت در پارکینگ باز شده وارد شدیم .

آریان درهای ماشین رو بسته نگاهی بصورتم انداخت و بدون حرف کنار هم راه افتادیم.

انتظارم برای تحویل گرفتنش در اولین شب زندگیمون خیلی خیلی بیش از اینا بود و ..... ولی کار از بیخ خراب بود..... فقط نمیدونستم گناه من این وسط چیه؟؟؟

درون آسانسور نگاهی به صورتش کردم که چشم به آینه دوخته بود و فقط به چشمان خودش نگاه میکرد!!

برگشتم و منم از آینه نگاش کردم .

چشماش..... سرخ بود.... خونین بود..... فکر کنم فقط با ضربه ی کوچکی از چشماش قطرات خون می چکید.....

مبهوت و هراسان فکر کردم: یعنی چی رو داره اینگونه و با این وضعیت تحمل میکنه که.....

بدون حرف در خونه رو باز کرد و کنار کشید تا وارد بشم .

وارد خونه مون شدم و تنها حسی که از اینهمه سردی و خشم آریان داشتم لرزی بود که به شدت تمام به تنم نشسته بود.....

با دل لرزانم نیم نگاهی به آریان انداختم که داشت درو می بست .

من..... من این آریان ساکت و خشمگین رو اصلا نمی شناختم و باهاش اخت نبودم..... آریانِ من..... هیچوقت..... هیچوقت اینجوری نبود!

درو بسته زنجیر پشت درو هم انداخت. آرام بطرفم برگشت و نگاهش توی نگاهم گره خورد!

خشم نگاهش پابرجا بود..... اما غم.... سرخوردگی..... سردرگمی..... داشت از چشماش بیرون سرریز میکرد.

دلم داشت بشدت تمام میلرزید که این لرزشها کم کم میخواست به دستام..... نـــــه کل بدنم سرایت کنه .

دیگه نتونستم لرزشهای بدنمو تحمل کنم و برای اینکه بتونم کمی بخودم مسلط بشم و آریان هم متوجه دلهره های عمیقم نشه، آهسته درحالیکه پاهام دنبالم کشیده میشد بطرف مبلی رفتم .

گلمو روی میز گذاشتم و روی دونفره ای نشستم.

آریان همچنان ایستاده نگام میکرد .

آبی که قطره ای توی دهنم پیدا نمیشد رو قورت دادم و جراتی بخودم داده گفتم:
آریان میشه لطف کنی و بگی چه اتفاقی افتاده؟ چرا تو یهویی اینجوری بهم ریختی و اینهمه ساکت، که اصلا حرفیم نمیزنی؟ خب اینجا که دیگه کسی نیست ببینه و بشنوه پس بگو منم بشنوم .....

بطرف اتاق مهمون راه افتاده محکم و عصبی که سعی میکرد خودشو کنترل کنه ولی ناخواسته داد میزد گفت: اتفاقی نیفتاده! پاشو آماده شو استراحت کنی که حتما خیلیم خسته ای !

با لحنش آروم دستی روی قلبم گذاشتم که داشت می ایستاد. گفتم: بفکر استراحتم نباش. ولی حتما چیزی شده که تو اینهمه بهم ریختی؟ منم میخوام فقط علتشو بدونم همین! من کاری نکردم مستحق این لحن باشم و تورو اینهمه ناراحت کرده باشم!!

سریع بطرفم برگشته درحالیکه شاکی نگام میکرد گفت: چی رو میخوای بدونی نازنین؟ این وسط چی رو میخوای کشف کنی!؟؟

تو اصلا توجه کردی دوسه بار بهت چی گفتم و چه خواهشی کردم و چه سفارشهایی کردم؟

تو اصلا گوش کردی چه خواسته ای ازت داشتم؟ فقط هنوزم..... هنوزم متحیرم مگه بهت تذکر ندادم مواظب رفتارتمون باشیم که حرف و حدیثی پشت سرمون..... صد البته پشت سر تو درنیاد که ماشاا... از زمین و آسمون برات دشمن و بدخواه ریخته و می باره !

دادزنان ادامه داد: چرا بحرفم گوش نکردی هـــــــــــاااان؟ چرا هرکاری دلت خواست کردی که باعث بشه کسی که لایق هیچی نیست اونجوری بهم طعنه بزنه که منم تمام احترامو زیر پام بزارم و اونجوری جوابشونو بدم؟ یعنی من کسی بودم که اونجوری جواب مهمون دعوتی از طرف بابات رو بدم؟؟؟

قدمی بطرفم برداشته بلندتر از قبل گفت: باور میکنی داشتم سکته میکردم؟ باور میکنی یک آن چنان قلبم درد گرفت که داشت بین جمعیت سنکوپ میکرد! چرا بین اونهمه مردم با من اون کارارو کردی؟

اصلا من به جهنمممممم ..... به دررررررررک..... به اسفل السافلین..... اصلا به آبروی خودت ..... به آبروی ما فکر کردی؟ واقعا اون رفتارها جلوی اونهمه چشم انصاف بود؟

انگشتشو به سینه اش گذاشته ادامه داد: یعنی آریان پیشت اونهمه ارزش نداشت که احترامشو داشته باشی و بخوای کمی..... فقط کمی طبق خواسته اش رفتار کنی؟ الان من چی بگم بهـــــــــــت؟ اصلا چیکار کنمممممم باهاااااات..... چیکار کنم باهات که اینجوری پا روی قلبم گذاشتی و اینهمه خونین مالین تا میتونستی لگدکوبش کردی و بعد ..... بیخیال رهاش کردی؟

نازنین..... نازنین انتظارم از تو بیشتر از اینا بود..... خیلی بیشتر..... من روی تو حساب دیگه ای میکردم..... من اصلا فکر نمیکردم اینهمه با آقایون جیک و پوکت یکی باشه..... که هرلحظه دورت از اونا پر باشه .....

تو در عین اینکه میدونستی من چقدر نسبت به این کارا حساسم، ولی اهمیتی به من و قلب و خواسته و عشقم نکردی و ..... فقط بگم منو ..... بدجور شکوندی ..... بدجور تیکه تیکه ام کردی..... در حالیکه..... اصلا لایقش نبودم؟

سرم بشدت گیج میرفت .....

فکر میکنم فشارخونم بشدت بالا رفته بود..... چون کم کم چشمام همه جا رو سیاه میدید ..... از تمام بدنم عرق شره میکرد و گرگرفتگی داشت منو رسما از پا میانداخت.....

اصلا نمی فهمیدم این حرفها چیه که می شنوم و ..... آریان این حرفارو واقعا برای من میزنه؟؟؟؟

دیگه جایی رو ندیدم..... همه جا تاریک..... تاریکی محض..... بیحال چشمام بسته شده سرمو به عقب تکیه دادم.

با نفسهای تند و صدادارم که صداش توی گوشام می پیچید، صدای آریان دم گوشم بلند شد که گفت: چی شد نازنین؟ حالت خوبه؟

لبام از هم جدا نمیشد.... فقط از بین دندونام زمزمه کردم: آب ... آب ....لیمو....

دستی روی پیشونیم گذاشته گفت: شاید فشارت افت کرده؟ همه جات خیس عرقه.....

فقط تونستم بگم: آبلیمو ..... قاطی ... آب....

احساس کردم دست آریان پشت گردنم قرار گرفت و لیوانی به دهنم گذاشته شد.

29

آبی به دهنم سرازیر شد. خیلی تلخ بود..... خیلی.....

ولی..... باید میخوردم .....

با تمام تلخیش تا جایی که میتونستم خوردم..... حالم بد بود ..... بشدت بد..... شایدم داشتم سکته میکردم..... انشاا... که داشتم ..... تموم میکردم!

دوباره سرم به مبل تکیه داده شد که آریان کمکم کرد روی مبل دراز کشیدم.

دیگه چیزی نفهمیدم .

نمیدونم چقدر گذشته بود که دست آریان دوباره روی پیشونیم نشسته صدام زد.

با فشاری که بخودم آوردم چشمام باز شد.

خداروشکر که سیاهیها کنار رفته بود و آریان رو شفاف میدیدم.

کنارم نشسته بود که از کت و کراواتش خبری نبود. دکمه های پیراهنش تا نصفه باز بود .....

نگران و غمگین با چشمانی سرخِ سرخ منو نگاه میکرد!

با دیدن نگاهش چشمام پراز اشک شد و در آنی اشکام توی کاسه ی چشمم زیادی کرد که از گوشه های چشمم بیرون زده پایین ریختند و روی صورتم راه گرفتند!

فقط میدونستم اشک داغی هستش که داره پایین میاد و صورتمو تماما میسوزونه!

خدا شاهد بود هنوزم گناهمو نمیدونستم و سر درنمیاوردم چه کاری کردم که امشب در این زیباترین شب زندگیم باید اینهمه توهین و تحقیر رو تحمل کنم!

نگاهم به چشمان آریان بود که لحظه ای پراز اشک شده بود....

با برگردوندن صورتش دیگه چیزی ندیدم.

از کنارم بلند شده به آشپزخونه رفت. حتما میخواست چشماشو پاک کنه که من نبینم.

وقتی دوباره کنارم نشست دستمالی به دستم داد تا صورتمو پاک کنم .

آروم گفت: نیاز به دکتر داری برسونمت؟

بدون پاک کردن صورتم و بدون توجه به حرفش با هق هق گفتم: فقط بگو من بین اونهمه مردم ..... چیکار کردم که اینجوری بهت برخورده؟ حرف اضافه ای زدم؟ حرکت اضافه ای کردم؟ به کسی چیزی گفتم ناراحت بشه یا رفتار جلفی داشتم؟ باور کن آریان من اصلا از حرفات سر در نمیارم بخدا! بگو چیکار کردم بلکه کمی آروم بگیرم! تو اصلا دیدی من لحظه ای به آقایون مجلس نگاه کنم که اینهمه حرف بارم کردی؟ خب اخلاقت اینجوری بود اشتباه کردی عروسی راه انداختی! یه ماه عسل میرفتیم و تموم....

از کنارم بلند شده محکم گفت: به هیچی فکر نکن! هرچی بود گذشت. بیوه هم نبودی برات عروسی راه نندازم..... به کوری چشم دشمنات هرکاری میکردم.... دیگه چیزی نگو .....

منم سعی میکنم یه مدت تحمل کنم که حتما میتونم بعدا با خودم و دلم کنار بیام! ولی نازنین..... بدجور داغونم..... بدجور پا روی غیرتم گذاشتند که تا به امشب هیچ رقمه اینجوری خورد نشده بودم..... خاطرات امشب بدجوری گوشه های تیزش زخم کاری به تمامیت مردانگی من میزنه و زخمیم میکنه..... نمیدونم تا چه حد میتونم تحمل کنم!..... اخلاقم بده خودم میدونم ..... ولی هیچوقت نتونستم تحمل کنم..... هیچوقت..... فقط خدا کنه بمیرم و..... دیگه به هیچی فکر نکنم.....

بلند گفتم: آخه بگو بدونم چه اتفاقی افتاده..... تا چیزی نگی که نمی فهمم و دست از سرت هم برنمیدارم اینو بهت قول میدم !

من باید بفهمم چه اتفاقی افتاده که تو آریانِ من، عشق من اینجوری شدی! خواهش میکنم حرف بزن ..... دارم می میرم نمی بینی بی انصاف؟

آریان محکم بطرف اتاق برگشت و راه افتاد !

وقتی کنار دیوارش رسید همچنانکه از پشت سر نگاش میکردم لحظه ای چنان مشتی به دیوار کوبید که خودم هراسان چشمامو بستم.

حتما انگشتاش به شدیدترین وجه درد گرفته بود که دعا کردم با اون وضعیتی که ضربه زد خدا کنه نشکنه که کار دستمون میداد!

دستمو روی دهنم فشردم و در آنی با اشکهای ریزانم از جام بلند شده بی توجه به حال خرابم کنارش رسیدم.

روبروش ایستادم. درسته همه جا تار بود ولی باید کاری میکردم !

دستهای لرزانمو دراز کردم و دستشو توی دستام گرفتم. هق هق کنان و کدر دستشو بطرف لبهام بردم.

بوسه ای روی دست و انگشتانش نشونده با صدای گرفته ام گفتم: تو حق نداری..... با دست عشق من اینکارو بکنی! وقتی میتونی حرف بزنی... وقتی میتونی با هر روشی مشکلتو حل کنی..... چرا اینهمه خودتو ناراحت میکنی.

دستاشو باز کردم و آروم توی بغلش خزیدم.

دستامو دورش حلقه کردم که در آنی بازوهامو گرفته از خودش محکم جدا کرد!

اصلا نمیدونستم و بلد نبودم دیگه چیکار کنم ..... فقط رنجیدم..... با تمام وجودم رنجیدم..... نگاهم با رنجش تمام روی صورتش نشست.

امشب اضافی بودم..... بدون اینکه گناهی داشته باشم..... همچی بهم ریخته بود .....

قدمی عقب گذاشتم..... یک قدم دیگه هم عقب رفتم.... به دیوار رسیدم.....

ناراحت در حالیکه کاملا میلرزیدم به دیوار تکیه داده زمزمه کردم: فقط حرف بزن..... حرف بزن که منتظرم گناهمو ..... نه..... همه گناهامو..... همه خطاهامو..... همه ی دورهمیم با آقایونو..... بشنوم!

صورتشو جلو آورده درحالیکه کاملا نزدیک صورتم نگه داشته بود با خشمی ملموس که فقط و فقط سعی میکرد کمی تعدیلش کنه ولی حرارت تمام بدنش رو حس میکردم گفت: همین برات بس نیست که تا لحظه ای تنهات میذاشتم میدیدم آقایون دورت چنبره زدن و لباشونم تا بناگوش برات بازه؟ مگه من نمیتونستم و حق نداشتم یه لحظه ازت دور بشم؟ مگه من نباید دوستامو تحویل میگرفتم و خوشآمدی بهشون میگفتم؟ خودت ببین دیگه کسی موند کنارت نیومده باشه؟ هرهر کرکرهاتونو چه زود یادت رفت؟ چرا سعی میکردی منو بین اونهمه جمع..... اونهمه دوست..... اونهمه فامیل..... چه خودی چه غیرخودی بی غیرت نشون بدی؟

یعنی تو نمیدونستی ممکنه اینکارات بهم بربخوره و از دستت ناراحت بشم؟ خب این از گناهت! چه جوری میخوای توجیهش کنی؟

چشمام دو دو میزد. دهنم خشک خشک بود. با صدایی که بزور از گلوم بیرون میومد و بغضم بشدت خفه ام میکرد بریده بریده گفتم: مگه من ..... من بهشون گفتم یا اشاره..... کردم بیان کنارم..... که الان دعوام.... میکنی! بخدا من اصلا هیچکدومشونو..... نگاشونم نمیکردم..... خودشون اومدن..... همه شون..... مهران، پویا، .... همکلاسیام....

بنظرت چه جوری میتونستم بگم ازم دور بشین؟؟؟؟ اصلا ..... میتونستم بگم نزدیکم نیاین..... تو بودی چیکار میکردی..... چرا اینهمه بی انصافی میکنی آریان..... درحالیکه خودتم میدونی ..... گناهی ندارم.....

پاهام دیگه نای نگه داریمو نداشت! بدنمم دیگه تاب تحمل غصه ی به این بزرگی رو نداشت !

چقدر بی انصافانه در موردم قضاوت میشد درحالیکه به اندازه ی کاهی گناه نداشتم!

نگاهم روی صورت آریان بود که نزدیکم ایستاده بود..... آریان ازم رنجیده بود..... زیاد هم رنجیده بود..... و غم این رنجش و آزردگیش داشت منو از پا درمیاورد!

بشدت نیاز به لیوانی آب داشتم تا بتونم دهنمو خیس کنم! ولی هیچی دم دست نبود..... هیچی...

دستی به اشکام کشیدم که صورتمو خیس کرده بود.

من اجازه نمیدادم اینجوری در موردم فکر کنه..... من اجازه نمیدادم بهم شک داشته باشه..... هرچی بود باید تموم میشد..... باید تمومش میکردم!

آهسته و بریده با رنجش تمام ادامه دادم: آریان..... فقط میخوام اینو بهم بگی..... حرفت برام حجته و..... با تمام قلبم قبولش دارم..... انقده دوستت دارم..... انقده به

عشقت ایمان دارم..... انقده بدون تو هیچم که فقط جوابمو بدی بدون چون و چرا قبولش میکنم .....

فقط بگو شناختت از من در چه حدیه؟..... آیا واقعا فکر میکنی کسی هستم که..... جوونای مردم رو از دوست و آشنا..... دور خودم جمع کنم و برای خودم بروبیایی راه بندازم..... اگه شناختت از من در همین حده ..... فقط میخوام از زبون خودت بشنوم نه کس دیگه..... و همین امشب ..... همین جا..... همین ساعت تمومش میکنم .....

هق هقی کرده ادامه دادم: من کسی نیستم در عین پاکی بتونم این توهین و افتراهارو در عین نامردی تحمل کنم..... و بازم باهات ادامه بدم..... آریان..... اگه نظرت در موردم حرفایی باشه که دونه دونه گفتی و برام شمردی و ..... بزبونت اومد،..... من عشقت رو خواستنت رو..... تمام محبتت رو..... دو دستی تقدیمت میکنم و بهت برمیگردونم..... الان هم زنگ میزنم بابام دنبالم بیاد..... ولی..... دیگه دنبالم نمیای..... یعنی حقش رو نداری..... من اجازه نمیدم منو مورد تمسخر خودت قرار بدی..... دیگه برای هیچوقت و هیچ زمانی از زندگیم..... نمیخوام ببینمت..... منم خدای خودمو دارم که کمکم میکنه اینو مطمئن باش..... الان میخوام نظرت رو در مورد خودم بشنوم..... فقط حرف بزن....

دوباره اشکامو پاک کردم و با سینه ای لرزان که بشدت بالا پایین میرفت چشم به آریان دوختم.

با دیدن نگاه بشدت نگرانش که روی صورتم دوخته شده بود و اضطراب و هراسی خاص توش موج زد قلبم لرزید.....

با لرزش دستاش که در آنی روی قلبش قرار گرفت، قلب منم ایستاد..... قلبم تمام تپشهاشو یکجا از دست داد..... قلبم برای در آغوش کشیدن آریانم پر کشید .....

نگاه پراز استرس آریان از صورتم بالا اومد و بدون حرف به چشمام دوخته شد..... آریان نمیخواست منو از دست بده..... آریان هنوزم عاشقم بود..... نگاهاش گویای همچی بود که من کاملا رو در رو میدیدم و درک میکردم..... ولی..... اتفاقی این وسط افتاده بود.....

نگرانی نگاهش از حرفام چنان اعتـــــــــــمادی در مـــــــــــن بوجود آورد که فهمیدم هنوزم اولین جایگاه رو در دلش دارم، ولی خب حتما ازم کمی رنجیده بود که اینکارا رو میکرد!

راستش از صمیم قلب خوشحال شدم و ته دلم نور امیدی درخشید ولی بروی خودم نیاوردم !

هقی سینه مو لرزوند که نفسی فرو دادم و آروم زمزمه کردم: حرف بزن..... منتظرم..... فقط میخوام حرف دلت رو صاف و صادق بشنوم..... تا منم تصمیم زندگی یا مرگم رو همین جا و همین الان پیش خودت بگیرم..... من هیچوقت ..... هیچوقت مثل

گوشتی فاسد خودمو به تو آویزون نمیکنم و وبال زندگیت نمی شم..... تو هرجوری خوشبخت باشی و راحت ..... من اونجوری راضیم..... فقط حرف بزن....

آریان بشدت تمام آب دهنشو قورت داد .

در حالیکه دستاشو دو طرفم به دیوار گذاشت و منو بین دستاش زندونی کرد گفت: کی گفته من همچین نظری نسبت بهت دارم نازنین..... حرفامو اشتباه برداشت نکن، ولی باور کن به اندازه ی تمام عمرم ازت رنجیدم..... خیلی رنجیدم، نه اینکه عشقم بهت کم شده باشه نه..... ولی دل و قلبم بشدت زخمی شده..... علتش رو میدونی؟ میدونی عموت با اون ریش سفیدش بهم چی گفت..... اونم پیش دوستام..... اونم پیش کسایی که گوششون به ما بود و داشتن می شنیدن..... حتی دوسه نفر از فامیلمون هم کنارمون ایستاده بودن تا یه عکس دسته جمعی باهام بندازن که همه شون شنیدن.....

این بار من بودم که هراسان دست روی قلبم گذاشتم!

تند گفتم: عموم چی گفته که اینهمه ناراحتت کرده! چی گفته که اینهمه اعصابتو بهم ریخته؟ آریان تورو خدا تند باش که دارم پس میفتم!

آریان دستاشو از کنارم برداشته روی مبل نشست.

منم با فاصله ازش نشستم.

چشمم منتظرانه به دهنش بود که باز بشه!

آریان سری با تاسف تکون داده گفت: هنوز دوستام ازم جدا نشده بودن که عموت پیشم اومد. فکر کردم اومده تبریک بگه که راستش بخاطر موی سفیدش تحویلشم گرفتم.

ولی تا دهن باز کرد گفت: ببین پسرم، من به عنوان عموی همسرت که برادرزاده مو هم خیلی خوب می شناسم بهت میگم خیلی مواظب نازی باش و چشم ازش برندار .

ما هرکاری کردیم نتونستیم وادارش کنیم با ما توی یه خونه زندگی کنه که در این اوضاع وانفسا برای یه عروس جوون، تنها بودن توی آپارتمانها و بیرون چرخیدنها اونم تک و تنها هیچ چیز خوبی نبوده و نیست! ولی اون فقط خودشو میخواست و تنهایی هاشو که ما هم جلوش ایستادیم و آخر عاقبتمونو که حتما خبر داری !

الان به عینه می بینم چقده حق داشتیم که بهش اجازه ی چنین کاری ندادیم! خودت برگرد و یه نگاهی بهش بنداز ببین اصلا به ما حق میدی یا نه؟

تند بطرفت برگشتم که دیدم ..... با دوستات میگین و میخندین که ..... بنظرت چی میتونستم بهش بگم؟ اصلا چی داشتم بگم!!!! خودم داشتم از پا میفتادم اونوقت.....

عموت ادامه داد: امروز تا چشمم کار کرده حتی پویای منو که زن هم داره دور و برش دیدم. فقط میگم مواظب زن و زندگیت باش که شاید جوونی کنه و خدای نکرده.....
نیتم بد نیست و از تمام این حرفام فقط میخوام بگم تنها صلاحش رو میخوام و خوشبختیشه که برام مهمه.

برگشتم و دیدم کسایی که اطرافم بودن، هرچند صورتشونو از ما برگردوندن، ولی دارن گوش میکنن...

نازنین الان از من چه انتظاری داری؟ الان بهم حق میدی اینجوری ازت دلگیر باشم و جلوی چشمات ذره ذره خورد شدنمو ببینی؟ اگه تو کمی مواظب اطراف و کارهات بودی، همچین افرادی غلط میکردن پشت سرت حرف بزنن !

حالا به من اینجوری گفتن و تفهیم کردن، ببین پشت سرت چی ها گفته میشه و چه جوری صداش در خواهد اومد که آدمشو میخواد بشنوه و تحمل کنه!

فقط مات نگاش میکردم. دیگه اشکامم خشکیده بود! تمام مغز و فکرمم از کار افتاده بود!

آریان با خشم نفسشو بیرون داده بلند شد و بطرف اتاق رفت که تازه حواسمو جمع کردم و کم کم عمق فاجعه برام روشن میشد !

درحالیکه خون توی رگهام غل غل میکرد بلند گفتم: یعنی تو هم فقط ایستادی و عمومو نگاه کردی که هرچی دلش خواست بهم افترا بگه؟ آفـــــــــــرین آریان..... آآآآآآآآفففففففففریییییییییین! فقط بهت بگم ماشاا... بگم احسنـــــــــــــت! اصلا دلم میخواد بهت افتخار کنم و این افتخار و سربلندی رو توی کوی و برزن داد بزنم..... فقط همین

آریان تند از اتاق خارج شد و بطرفم برگشته محکم و عصبانی گفت: کی گفته جوابشو ندادم؟ چرا نشنیده و نفهمیده طعنه میزنی و قضاوت میکنی؟ چرا فکر میکنی هواتو نداشتم و تنهایی زیر بار اینهمه تهمتها ولت کردم؟ تو هم حتما شناختت از من در همون حده نه؟

در حالیکه دیگه نفسم درنمیومد گفتم: خودت میگی تهمت اونوقت، ..... اونوقت اینهمه قشنگترین شب رویاهامو برام جهنمش کردی! چی جوابشو دادی اونو بگووووو؟

وارد اتاق مهمون شده شاکی و دادزنان گفت: طوری بلند جوابشو دادم اونایی که اطرافم بودن همه شون بشنون .

بهش گفتم احترام ریش سفیدتون رو دارم که همینجا کاری نمیکنم! فقط هم بخاطر نازنین که یه ناخن گندیده شو به هیچکس نمیدم احترامتتون رو نگه میدارم که نمیگم از جشنمون بیرون برید .

شما مثلا بزرگترین عموش و از خون نازنین هستید که باید هرطور شده هوای برادرزاده تونو داشته باشید، ولی تا اونجایی که خبر دارم و هرلحظه هم از همه ی فامیلتون

شنیدم، در همه ی عمرتون مثل امشب تیشه برداشتید و سعی میکنید ریشه ی عمر برادرتون با خونواده شو بخشکونید! بااجازه تون من خودم به نازنین اجازه دادم اینهمه با فامیل و دوستان راحت باشه که اولا غریبه ها توی جشنمون جایی ندارن و همه آشنا و خودی هستن! دوما بعضی از غریبه ها به هزار تا فامیل بدردنخور و خونآشام ارجحیت دارن که همیشه روی چشممون جای دارن!! لطفتون مستدام و عزتتون زیاد عموجانِ نازنین، خوش اومدید!

آدمی را آدمیت لازم است

عود را گر بو نباشد هیزم است...

این شعرم تحویلش دادم که چنان رفت پشت سرشم نگاه نکرد. حتی دیدی ازمون خداحافظی هم نکردن! ولی نازنین راستشو بگم خیلی خیلی ازت رنجیدم.....
خیلی..... نمیدونم بهم حق میدی یا نه؟.....

ناراحت با دلی خونین به مبل تکیه دادم و خودمو جای آریان گذاشتم.

خودمو جاش گذاشتم و با دید و نظرش، با قلب و احساساتش در بین همه ی مهمانان به قضیه نگاه کردم.

آریان رو دیدم که دخترانی خندان و شاد با بگو بخندها و شوخیهاشون دورش جمع شدن و منهم دورادور فقط نظاره گر هستم که نه حرفهاشونو می شنوم و نه می فهمم در مورد چی دارن بقول خودش هرهرکرکر میکنن!

خودم بودم چیکار میکردم؟؟؟؟؟ میتونستم تحمل کنم مه پیکرانی دورش جمع باشن و آریان هم بدون من باهاشون بگه و بخنده !!!

اصلامهمونا در موردش چه فکری میکردند؟؟؟ آیا برام دل نمی سوزوندن که حیفِ نازنین با این شوهر هرزه و هیزش!

خودم بودم اصلا قبول میکردم؟؟؟!!! اصلا با آریان حرف میزدم؟؟؟ حرف که نمیزدم هیچ، بصورتش نگاهی هم نمینداختم .....

حالا خوب بود آریان بین همه قبولم کرده خیلی محترمانه به خونه اش آورده بود و حالا جوابمو هم داده بود!!!

حق با آریان بود و منم ندونسته و نفهمیده که البته هیچ تقصیری هم در این میان نداشتم بدجور با دلش بازی کرده بودم..... باید هرجور شده از دلش درمیاوردم و امشبمون خراب نمیشد.....!

دستی به اشکام کشیدم و آروم بلند شدم .

از خشم آریان می فهمیدم چقده رنجوندمش که اینجوری داغونه، وگرنه عشق من کسی نبود که اینجوری سرم داد بزنه و باهام بلند بلند حرف بزنه!

وارد اتاق مهمون شدم که دیدم لباسهاشو عوض کرده و راحتی های خونه شو پوشیده .

ولی پشتش به در بود و مثل اینکه متوجه ورود من نشد.

آرام نزدیکش شدم و دستامو از پشت دورش حلقه کردم .

خودمو محکم به عشقم فشردم که اینهمه عاشقش بودم!

گفتم: آریان هرچند میدونم و خودتم مطمئنی اصلا نقشی در اتفاقات افتاده نداشتم و تمام دورهمی هام جوری براه افتاد که اصلا نمیتونستم بهشون بگم دور و برم نگردین که البته نیازی هم نمی دیدم، چون هیچکدومشون اصلا نیت بدی هم نداشتند. ولی .....

الان بجز معذرت خواهی کاری از دستم برنمیاد! میگی چیکار کنم آریان که کمی آروم بگیری و اینجوری عذاب نکشی؟

لحظه ای دستهای آریان دور مچ هام حلقه شد و دستامو محکم از دور کمرش باز کرده گفت: نازنین نمیدونم اخلاق و رفتارم تا چه حد دستت اومده، ولی اینو بگم..... تا زمانی که دلم باهات راه بیاد و بتونم شاید ببخشمت و کارا و طعنه های امشبو فراموش کنم..... لطف کن بهم نزدیک نشو! بزار توی تنهاییهام تصمیمو بگیرم! نمیدونم چرا،

ولی خیلی از زندگیمون که هنوز پا نگرفته دلسرد شدم.... خیلی..... کمی صبر کن ببینم آخرش چی میشه و چه تصمیمی میگیرم!

قلبم چنان می کوبید که متوجه بودم توی گوشام دارن طبل میزنن !

آریان داشت چی میگفت که..... یعنی چی که از زندگیمون دلسرد شده بود؟؟؟

دستان یخ زده ام کنارم افتاده بود که لحظه ای بدون فکر دیدم بازوهای آریان رو گرفته محکم بطرف خودم چرخوندم!

آریان نیمه بطرفم برگشت که با خشمِ تمام نگاهمو توی نگاهش ریختم.....

خدایا چی میدیدم..... اندوه نگاهش..... غم نی نی چشماش..... چهره ای که فقط با باریدن و اشک ریختن خیلی کم..... کم..... فاصله داشت!!!

برام ناباورانه بود .....

چه مساله ای در میان بود که دست روی دلش گذاشته عشقمو اینهمه در پنجه های خود می فشرد!!

چی توی دلش میگذشت رو نمی فهمیدم، ولی خشمی که با شنیدن حرفاش به تمام وجودم چنگ میانداخت باعث شد تمام دیده هامو بیخیال بشم و بلند بگم :

یعنی تو شناختت از من اونهمه هستش که به حرف دشمن خونیم گوش کردی و الان فکر میکنی عموم چشم و گوشت رو باز کرده، راهتو روشنت کرده که من زن زندگی نیستم؟ آریان تو میخوای با حرفات بمن چی رو حالی کنی هـــــــــــان؟

میخوای بگی بمن اعتماد نداری و شاید بعدا منو به عنوان زن زندگیت قبول نکنی؟

الان زنگ میزنم به اون پیر سگ خرفت و پسرش هرچی از دهنم در بیاد رو میگم و یه لحظه هم توی این خونه نمیمونم !

حالا منو باش که حق رو به تو میدادم و وقتی خودمو جای تو میذاشتم میدیدم بله اشتباه از من بوده، درحالیکه تو فقط لحظه ای خودتو جای من بزار و ببین چطور میتونستی به مهران، پویا، همکلاسیهات بگی لطفا از من دور باشین چون ممکنه بعضیا که چشم دیدن منو ندارن برام پاپوش درست کنن و شوهر دیوونه ام هم باورش بشه هان؟

اشکام نمیذاشت صورت آریان رو خوب ببینم ولی ادامه دادم: بنظرت میتونستم بگم من مثل انبار باروت میمونم لطف کنین دور برم نچرخین؟

وقتی خودت بهتر از من موقعیت رو تشخیص میدادی چرا نتونستی به دوستات بگی من نمیتونم باهاتون عکس بندازم و از زنم حتی یه بند انگشت دور بشم که خدای نکرده در یه لحظه توی گوشش وز وز میکنن و از راه بدرش میکنن هـــــــــــاااااآن؟

داد زدم: تو در مورد من چی فکر کردی آریان؟ متاسفم برات..... نـــــــــــه..... برای تو متاسف نیستم،.....

اشکامو پاک کرده ادامه دادم: برای خودم متاسفم که زندگیمو سر هیچ و پوچ دارم می بازم درحالیکه هنوزم نتونستم بفهمم گناهم چی بوده، بجز اینکه مثل تمام عروسها سرجام نشسته بودم و چشمم به همسرم بوده !

قدمی عقب رفتم و ادامه دادم: اول زنگ میزنم به پویا و میدونم هرچند از هم جدا شدیم، ولی اونهمه غیرت توی وجودش هست که ببینه بخاطر یه بار نزدیک شدن سفیهانه بهم، چه حرفایی پشت سرم دراومده و دهن ولنگار باباشو ببنده که پشت سرِ منِ بیگناه صفحه نزاره !

بعد هم زنگ میزنم به اون مردک دیوونه و میدونم بهش چی بگم !

آخر این ماجرا هم.....

دیگه قلبم جوابگوم نبود و ..... بیچاره قلبم!!!

لرزان داد زدم: همین امشب تموم میشه..... تو هم میتونی تا عمر داری فکر کنی و با خودت کنار بیای، ..... چون من دیگه نیستم! با همین پیراهن عروسم خونه تو ترک میکنم تا بهترین خاطره ی زندگیت برات باشه و تا عمر داری نتونی این لحظه رو فراموش کنی با غیـــــــــــــــررررررررتِ مـــــــــــــــــن!

صورتمو برگردوندم و درحالیکه همه جارو تاریک میدیدم، ضربان قلبمم بحدی بالا بود که صدرصد امشب بلایی سرم میومد !

امکان نداشت ..... امکان نداشت بتونم سرسلامت بخونه ی بابام برسم ..... که آرزوشم نداشتم..... مردنم ..... زیر خاک رفتنم..... گذاشتن لباس عروس و دسته گلم روی سنگ قبرم..... چیدن آینه شمعدان و خریدهام روی مزارم..... بهتر از این زندگی بود که عشقت هم بهت ایمان نداشته باشه و حالا در شک و شبهه بخواد در موردت فکر کنه و برای آینده تون تصمیم بگیره!

دستی به چشمام کشیدم و کیفمو گوشه ای دیدم .

نفس نفس میزدم و کنترلی روی رفتارهام نداشتم .

روی زمین نشستم ..... شایدم روی زمین افتادم.

تند قفل پیچی کیفمو با انگشتان کرخ شده ام باز کردم.

گوشیمو برداشتم .

اولین نفر پویا باید جوابگوی این زندگی ویران میشد که.....

تازه دو شماره رو گرفته بودم که گوشیم از پشت سر محکم از دستم گرفته شد!

وحشیانه و عاصی از سرِ جام بلند شدم..... فکر کنم جهیدم.... بطرف آریان برگشتم .

پشت سرم ایستاده بود .

مشتهامو حواله اش کردم که قشنگ روی سینه اش می نشست و داد زدم: تو حـــــــــــق نداری گوشیمو ازم بگیری! تووووو نه شـــــــــــما! شما هنوز به فکر کردن و تصمیم گیریتون برسین که منم بلدم چطور به حساب بعضیا برسم! گوشیمو بـــــــــــــــــــده...

آریان بدون حرف از دست مشتهام عقب رفت که گوشیمو پشت سرش برده بازم عقب تر کشید !!

سریع بطرفش رفتم که سرم بشدت گیج رفت و لحظه ای افتادنمو حس کردم!

دستهای آریان دورم حلقه شده منو گرفت!

حالم بهم میخورد و بشدت حالت تهوع داشتم که دستمو جلوی دهنم گرفتم .

آریان محکم گفت: اونجوری که تو از زمین بلند شدی بایدم این اتفاق میفتاد چه خبرته آخـــــــــــه!!!!

زمزمه کردم: ولم کن. دستتو بمن نزن! ازت بدم میاد .... بدم میاد..... من میخوام برم خونه مون..... من مامان بابامو .... میخوام.....

با کمکش روی مبل نشستم که با فاصله ازم نشست!

اشکامو دیگه صاحب نبودم و چنان زار میزدم و هق هق میکردم که خودم دلم برای خود بدبختم می سوخت !

گفتم: گوشیمو.... بده ... کار دارم.

آریان صورتشو نزدیکتر آورده محکم گفت: دیوونه شدی؟ میخوای به پویا و عموت زنگ بزنی و بگی با کارهاشون بین ما اختلاف انداختن و اونا هم خوشحال بشن !

مگه من میذارم و اجازه میدم حرف آشیونه ی عشقمون از چهاردیواریمون بیرون بره و عالم و آدم خبردار بشن !

مگه تو حق داری پاتو از این خونه بیرون بزاری! اینو یادت نگه دار..... فقط روزی تنهایی پاتو از این خونه بیرون میذاری که آریان مرده باشه!!

همینجا میمونیم و زندگیمونو میکنیم. فقط اگه کمی بهم حق میدی و بازم دوستم داری اجازه بده با خودم کنار بیام که در این مورد اخلاقم خیلی گنده، خودمم میدونم .

یادت باشه آیسونم اشاره شو بهت داد که چه جوری میخوای با اخلاقم کنار بیای.....

متعجب و گریان نگاش میکردم. نمیدونم چرا با حرفاش کمی آروم گرفته بودم! با تمام دعواهام هنوزم دلم میخواست کنارش باشم و باهاش سر کنم!

دستشو آروم، عاشقانه، پراز خواستن روی صورتم کشیده بعد عاصی سری تکون داد و گفت: قول میدی به کسی زنگ نزنی؟ فقط قول میخوام ازت! نمیخوام هیچکس از ماجرای امشب باخبر بشه حتی پدرمادرت! حتی خونواده ی من!

پدر مادرت، اون بیچاره ها هیچ تقصیری ندارن که هرلحظه تن و بدنشون بخاطر تو بلرزه! ما خودمون مشکلاتمونو حل میکنیم باشه؟

بازم فقط نگاش کردم !

ابروهاش برام بالا رفت و منتظر جوابم بود.

آهسته گفتم: یعنی حل شدنیه؟

نگاهشو به چشمام دوخته گفت: سعی میکنیم حلش کنیم..... اگه به من ایمان داری.... اگه بازم آریانت رو دوست داری.... صبر کن و ..... فقط بهم زمان بده!

فکر کردم: چاره ای غیر از این داشتم؟؟ منم باید تحمل میکردم .

اتفاقی بود که افتاده و باید با صبر و تحمل براش چاره ای پیدا میکردم!

آروم سری تکون دادم که گفت: الان لباستو عوض کن که باید استراحت کنیم. فقط بازم خواهش میکنم کمی با اخلاقم راه بیا تا بتونم بخودم مسلط بشم!

آهسته بلند شدم .

آروم گفتم: فقط بخاطر روزهای گذشته که میدونم چقدر دوستم داشتی، چقدر عاشقم بودی.... چقدر خون توی رگهات بودم که الان چیزی..... هیچ چیز برات ..... نیستم تحمل میکنم! ولی فقط مدتی! من اجازه نمیدم هر تهمت و افترایی بهم بچسبه که ..... تو هم مُهر تایید به پاش بزنی!

فقط ببینم قدرت تحملم تا چه حدیه و تا کجا میتونم همراهیت کنم .

بطرف اتاق مثلا خودمون راه افتادم تا لباسهامو عوض کنم.....

فقط مبهوت این زندگی بودم که چه بلایی میخواست سرم بیاد و از این به بعد میخواستیم چیکار کنیم!!!

گفتم بمان ، نماند و هوا را بهانه کرد

بادی نمی وزید و بلا را بهانه کرد

می خواستم که سیر نگاهش کنم ولی

ابرو به هم کشید و حیا را بهانه کرد

آماده بود از سر خود وا کند مرا
قامت نبسته دستِ دعا را بهانه کرد

من صاف و ساده حرف دلم را به او زدم
اما به دل گرفت و ریا را بهانه کرد

اما ، اگر ، نداشت دلش را نداد و رفت
مختار بود و دست قضا را بهانه کرد

30

جلوی میز آرایشم ایستادم و نگاهی بصورتم انداختم.

سیاهی ریمل و خط چشمام با اشکام، دست بدست هم داده روی صورتم راههایی بوجود آورده بودند که حالا با دستم اشکامو پاکشون کرده قشنگ همه ی صورتم ابروبادی شده بود!

چـــــــــــقدر زیبا!

لبخندی پراز بغض، پراز غم، پراز دلسردی و ناراحتی روی لبام نشست و دوباره چشمام پراز اشک شد!

واقعا انصاف بود؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

صورتمو برگردوندم که نگاهم چرخید و روی قیچی تیزم نشست .

چند روز قبل باهاش کار کرده همچنان روی سبد حصیریِ رنگارنگ و زیبای دوخت و دوزم جا مونده بود.

بطرفش رفتم .

قیچی رو برداشتم و تیغه شو باز کردم .

سوزش قلب و عصبانیتم بحدی بود که صداشو هم نمی تونستم دربیارم !

راهی برای اثبات گفته هامم نداشتم .

تیغه ی تیزش رو روی رگ دستم گذاشتم..... چقدر از همچی خسته بودم!!!

از خودی، از غریبه، از دوست، از آشنا، از فامیل، از عشق، از همسر ..... از همه و همه خسته بودم..... خسته ی خسته.....

چشمامو بستم و نفس سوزانمو بیرون داده برای آریان زمزمه کنان خوندم:

کارت دعوت میفرستم دم خونه ت
تا بیای ختم عاشـــــــــــق دیوونت

تو که رفتی عاشقت دق کرد و مرد
تنها و غریب و بیکس جوون سپرد

سر مزارش که میای، رخت عزا نکن تنت
گریه نکن فایده نداره دیگه گریه کردنت

بگو گناه اون چی بود ظالم، بجز یه عشق پاک
دیگه اونو صدا نزن، بزار بخوابه زیر خـــــــاک

(آهنگ کارت دعوت از کامران مولایی)

لحظه ای با سوزش دستم چشمامو باز کردم و قیچی رو کنار کشیدم .

مامان و بابام جلوی چشمام بودن.....!

با اشکام که کل صورتمو پوشونده بود فکر کردم: گناه اونا در این میان چیه؟ چرا باید تمام دین و دنیا و قیامت شونو با یه اشتباه بسوزونم !!!

نـــــــــــه ..... دیوونگی نمیکردم. این کار، آخرین کاری بود که انجام میدادم. هنوز برای اینکار زود بود!!

در این لحظه هنوز اولِ زندگیم بودم و تمام تلاشمو براش میکردم! من برای این زندگی آرزوها داشتم !

مچ دستم خراشیده قرمز شده بود. دستی روش کشیدم .

زمزمه کردم: لعنت به آریان! لعنت به اخلاق گند و دیوونه وارش !

قیچی رو توی سبدش گذاشتم. در سبد رو هم محکم بستم.

دوباره جلوی آینه ایستادم .

دستی روی اشکهای صورتم کشیده بعد همون دست خیسم رو روی آینه کشیدم که با ماژیک کنارش کج نوشته بودم :

سلام بر زندگی

درود بر عشق

درود بر سپیده دم عشق

خیلی دلگیر بودم ..... خیلی سردرگم بودم..... خیلی آواره بودم..... خیلی !

در کنار همه ی اینها بشدت هم داشتم خفه میشدم و بغضم کیپ تا کیپ راه گلومو گرفته بود !

ولی با تمام اینا..... این زندگی باید راه میفتاد.

فکری کردم و روحم بطرف آریان پرواز کرد: با تمام ناراحتیام، با تمام دردام، با تمام بغضای خفه خون گرفته ام، با تمام رنجشهام، بازم عاشق.... عاشق.... عاشق آریان بودم و لحظه به لحظه جوونم براش درمیرفت !!!

عشقِ کله شقِ من..... ازم رنجیده بود که باید هرطور شده دوام میاوردم و با تمام محبتهام، با تمام عشقم بازم قلب صاف، زلال، مهربون و عاشقش رو بدست میاوردم.

در تمام این دنیا آریان فقط و فقط برای من بود..... بود.... بود..... که با هیچ چیزی در کل جهان عوضش نمیکردم!

آب دهنمو همراه با بغضم بشدت فرو دادم .

من این زندگی رو با تمام مشکلاتش می ساختم و زندگیمو روبراه میکردم! من اجازه نمیدادم افرادی مثل عموم..... از دیدن زندگی بهم ریخته ام خوشحال بشن که مطمئن بودم آریان هم همینو میخواد!

دست بردم و ماژیک قرمزمو از دراور برداشتم.

پایین آینه نوشتم:

جهان که فاصله ای نیست...

تا ماه پیاده میروم...

اگر آنجا خانه ات باشد...

لبخندی سرد و پراز غم به صورت سیاه شده ی توی آینه زدم .

تاجمو از لای موهام بیرون کشیدم. تمام گیره های موهامو جدا کردم و موهام بزیبایی تمام و فر خورده روی شونه هام ریخت.

طلاهامو از خودم جدا کردم و روی میز ریختم بجز دستبند اهدایی آریان !

از هم جدا نشدنی بودیم!!!؟؟؟؟

الان نوبت پیراهنم بود.

زیپش پشت سرم بود که فقط تونستم چند سانتی اونم بزور بازش کنم..... دستم نمیرسید و اصلا کار من نبود.

کمی تلاش کردم، ولی شدنی نبود. زیپش خیلی سفت بود.

باید به آریان میگفتم. دیگه کسی نبود که!

نفسمو بیرون دادم و از اتاق بیرون اومدم. توی پذیرایی نبود. چراغ اتاق مهمون روشن بود .

سرمو داخل اتاق کرده دیدم روی تخت نشسته، کیفش باز و کلی کاغذ جلوش ریخته.

آروم گفتم: آریان.....

بطرفم برگشت. نگاهش با ذوق و کرور کرور عشق روی موهام چرخید ولی .....
لحظه ای چنان غمی توی چشماش جا خوش کرد که عوض خودش کم موند من فریاد بزنم!

ولی.....حرفی برای گفتن و پرسیدن نبود!! ما تمام حرفامونو زده بودیم..... ما صبر میکردیم.....

آهسته گفتم: میشه زیپ پیرهنمو باز کنی؟ خودم نمیتونم و دستم نمیرسه!

صورتشو برگردونده گفت: لطفا اغوام نکن! تصمیم من در یه ربعی عوض نمیشه که خودت هرکاری میتونی و بلدی بکن بازش کنی!

نفسم بشدت تنگی کرد! نمیدونستم الان بهم توهین کرده یا.....

گفتم: بر پدر اغواکار و جد و آبادش لعنت! پس الان که خودت نمیتونی کاری بکنی، لطف کن بگو، وقتی دستم نمیرسه زیپ به این بلندی رو چیکار کنم؟؟؟؟

لآقل زحمت بکش برو در یکی از همسایه رو بزن و یکیشونو بیار اینکارو برام بکنه که نمیتونم تا صبح با پیراهن عروس بخوابم! شمام که خداروشکر فعلا نامحرم تشریف

دارید و اغواتون دم مشک تونه! یهویی با یه زیپ باز کردن از راه بدر میشید و خطاکار، که میخواید جواب مردم رو با اینهمه گناه چی بدید؟؟؟؟

مبهوت نگام میکرد. گوشه ی لبش با تمسخر پرید !

سری با تاسف تکون داده از جاش بلند شد و نزدیکم اومد .

نگاهشو راست توی چشمام دوخته از بین دندوناش گفت: برگرد!

لبخندی به قشنگی تحویلش داده گفتم: اگه قراره اینهمه ادا دربیاری با همین لباس.....

محکم بازوهامو گرفته منو چرخوند که برگشتم و پشت بهش ایستادم!

کمی از زیپ رو پایین کشید که ایستاد. گفت: آه اینم که گیر کرد. چرا پایین نمیره!؟

گفتم: اتفاقا توی آرایشگاهم اونجوری شد. زیر زیپ رو نگاه کن، نخهای پارچه ی گیپور بهش گیر کرده. اونارو باید بیرون بکشی تا زیپ پایین بیاد!

نمیدونم داشت چیکار میکرد که لحظه ای دستش به بدنم لختم خورد..... یخ یخ یخ بود..... اصلا اثری از گرما توی دستاش پیدا نمیشد که خود یـــــــــــخ خیلی خیلی گرمتر از دستاش بود!!!

قلبم بشدت فشرده شد! خواستم بطرفش برگردم که ..... راستش ترسیدم .

الان صورتش در چه حال و رنگ و رویی بود رو نمیدونستم. وقتی میخواست و داد میزد میخواد ازم دور باشه کاری از دستم برنمیومد. منِ بیچاره!

زبونمو توی دهن خشکم چرخوندم. گفتم: آریان، اول زیپ رو کمی بالا بکش، نخها رو کنار بزن که زیپ بتونه پایین کشیده بشه!

چه بلایی سر زیپ آورد رو نفهمیدم، فقط یهو بلند گفت: واااااای اینم خراب شد!

بطرفش برگشتم.

فقط یه وجب با هم فاصله داشتیم !

با صورتی رنگ پریده بدون نگاه کردن به صورتم گفت: زیپ خراب شد. عیبی نداره. هزینه شو میدم خودشون توی مزون درست میکنن .

لبخند زدم. گفتم: آریان...

نگاه سوزانش بصورتم نشست .

حالش خوب نبود! می شناختمش! من دو شب رو تنهایی باهاش توی این خونه گذرونده بودم که تمام اخلاقش دستم بود! ولی غم نگاهشو اصلا نمیتونستم برای خودم تحلیل کنم!

چقدر جلوی خودشو میگرفت نزدیکم نشه رو می دیدم و بدتر دلم بحال هردومون می سوخت.

با لبخند گفتم: دامادجانِ عزیز، این از مردِ خونه بودنت که از اولین شب عروسیت به هیچ دردی نمیخوری!!!! اون از زیپ باز کردنت که میزنی خرابش میکنی !!!!

ماشاا... هم داره اخلاق بدت که هیچ بنی بشری نمیتونه جوابگوت باشه و حرف حرف خودته!!!! میشه بگی چرا این زندگی رو راه انداختی و همه رو معطل خودت کردی، درحالیکه هیچکاری از دستت برنمیاد؟

کمی عقب کشیدم که همچنان بصورتم نگاه میکرد و هیچی نمیگفت .

آروم پیراهن عروسمو درآوردم و با لباس زیر دوتکه ام بطرف مبل رفتم.

پیراهن رو روی مبل گذاشته گفتم: اگه فقط یه لحظه از ذهنت بگذره دارم برای اغوا کردنت نقشه میکشم،..... فقط خفه ت میکنم!! خونه ی خودمه ..... اختیارشو دارم و دلم میخواد لخت بگردم. به هیچکسم ربطی نداره!!!

همچنانکه پیرهن رو مرتب میکردم فکر کردم: الان اگه آریان جرات داره میتونه دهنشو باز کنه و حرفی بزنه!!! خودش مختاره برای زندگیش تصمیم بگیره که توی خونه اش چه رفتاری داشته باشه، ولی من دلم میخواد توی آشیونه ی خودم بدون لباس بگردم!

برگشته گفتم: فردا باید برگردونده بشه .

تا سرمو بالا آوردم، آریان رو دیدم همونطور جلوی در اتاق ایستاده چشم به من دوخته !

فکر کنم فقط گریه کردن اون چشمای زیبا و براق کم بود!

نمیدونم دلم چی میخواست، حتی بهش فکر هم نمیکردم. فعلا تا بدست اومدن دل دامادجان که تحریم کامل بودم !

صورتمو با ردهای سیاهش که خودش باعثش بود براش جمع کردم و چشمامم براش لوچ کرده بطرف حموم راه افتادم.

درو بستم ولی آریان همچنان چشمش به دنبالم دوخته شده بود!

زیر دوش رفتم و صورتمو زیر آب گرفتم. با حسرت به تمام آرزوها و خواستنهام باریدم.

وقتی با تن پوش کوتاهم بیرون اومدم، چشمم به آریان افتاد که روی تخت اتاق مهمون خوابیده پتو رو هم روش کشیده بود! چراغ خواب کنارشم روشن بود!

سکته کردم! مگه میخواست اتاقشم جدا نگه داره؟؟؟؟

تند بطرفش رفتم و وارد اتاق شده گفتم: آریان چرا اینجا خوابیدی؟ مگه خودمون اتاق نداریم که روی این تخت ولو شدی؟

بدون باز کردن چشماش گفت: ولی من اینجا راحتم. تو هم هرجا دلت خواست راحت باش! خونه ی خودته و مختاری!

حرفی براش نداشتم. حتی نتونستم لبامو بجنبونم که صدایی ازش دربیاد، چون داشتم خفه میشدم و همون بهتر که حرفی نمیزدم، بدجور داغون شده بودم..... بدجور! دیگه فکر اینجاشو اصلا نمیکردم..... آریان خیلی بی رحم بود..... خیلی!

بدون حرف راه افتادم و وارد اتاقمون شدم. نگاهم به سرویس خواب سفیدم با کنگره های تراشکاری شده دوخته شد!

روتختی زیبایی که با هزاران آرزو و کلی گشتن براش انتخاب کرده بودم و با چینهای سفیدش بیشتر شبیه لباس عروس بود..... فقط حیف.....

آروم روش نشستم و دستی روی چینهاش کشیدم! تمام آرزوهام باد فنا بود و دیگه هیچ!

منم روی این تخت نمیخوابیدم. عمرا نمیخوابیدم. اصلا دستی بهش نمیزدم. مگه روزیکه هردو با هم.....

دستامو روی چشمام فشردم. همچی بس بود، حتی گریه کردن! باید جوری با همچی کنار میومدم و منتظر روزهای آتی می موندم.

فعلا که همچی رو باخته بودم حتی زیباترین و خاطره انگیزترین شب زندگیم رو.....

با افسردگی تمام از روی تخت بلند شدم و جای نشستن مو مرتب کردم .

چینهاشو درست کردم که باید حالا حالاها منتظر می بود !

جلوی آینه ایستادم و موهای خیسمو با سشوار خشک کردم !

با دلی لبالب از خون، فقط بخودم دلداری میدادم این شبها و روزها هم تموم میشه و آریان دوباره مثل قبل پراز شور و شوق بطرفم برمیگرده! فقط باید صبر میکردم..... صبر..... صبر.....

ولی آیا این زندگی به سامان می رسید؟؟؟ یا بعدا رفته رفته از همدیگه دور و دورتر می شدیم که .....

قلبم فشرده شد. تند گفتم: نه نه خدا نکنه! خب کمی ازم رنجیده که هرطور شده باید بهش حق بدم. بقول خودش اجازه هم بدم کمی با خودش و افکارش کنار بیاد .

موهامو با کش بستم و کشو رو باز کردم. از بین لباس خوابهام دست روی یکی گذاشتم و برداشتمش !

نگاش کردم .

با چه شوقی این چین واچین لختی رو انتخابش کرده بودیم..... که بیشتر هم آریان پسندش کرده بود و گاهی هم بشوخی میگفت دلم اون لباس کوچول موچول یه وجبی رو میخواد. کی بشه که بپوشیش !!!

توی بغلم فشردمش و آروم تنم کردم .

هرکاری کردم دلم نیومد نگاهی در آینه بخودم بندازم. آروم و قرار نداشتم..... اصلا نداشتم ...

آهسته کمد دیواری رو باز کردم و از رختخوابهایی که به زیبایی روی هم چیده شده، سلیقه ی مامانهامون بود برداشتم.

الان اون بیچاره ها چه فکری میکردند و ما در چه حالی بودیم!!!

ولی همیشه در خیال خوششون می موندن. منکه چیزی به مامانم نمیگفتم و ناراحتش نمیکردم. آریان هم .....

نه اونم چیزی نمی گفت. خودش گفته بود هیچکس نمی فهمه و خودمون مشکلمونو حل میکنیم.

تشک تازه با ملافه رو برداشتم و بطرف اتاق بچه رفتم .

اصلا به طرف اتاق آریان نگاه نکردم. شاید داشت نگام میکرد که نمیخواستم غم و حسرت رو توی چشمام ببینه .

راستش با تمام دلداریام بزور این لحظات رو دوام میاوردم و تحمل میکردم !

غمی که از پس زدن آریان، روی تمام وجودم سنگینی میکرد ماورای تحملم بود!

وقتی با پتو و بالش از اتاق خوابمون خارج شدم با صدای آریان حواسم جمع شد که محکم گفت: تو دیگه کجا میری؟ مگه خودت تخت نداری؟

بدون برگشتن بطرفش گفتم: تختم کجا بود؟؟؟ مامانم فقط یه تخت دونفره برام جهاز داده که اونم اسمش روشه دوووووووووو نـــــــــــــفرههههههههههههه، نه تک نفره! شما از اول بفکر خودتون بودید و تک نفره تون رو مهیا کردید! بنده برای یه زندگی مشترک وارد این خونه شدم نه مثل جنابعالی.....

عصبی وارد اتاق بچه که از امشب اتاق خودم بود شدم .

اتاق خودِ خودم..... کوچیک و راحت ..... کوچیک و دنج..... کوچیک و پراز تنهاییام.....

بغض کرده بودم شدید! از فکرم گذشت:

تو... اِنتِخاب مَڹ نَبودے!!!...

تو...سَرنِوِشتَم بودے....

تَنها انڪ□یزه ے□ِ ماندَنم...

دَر ایڹ...

زندگیِ بی اعتِبار...

اما الان.....

سرمو با افسوس تکون دادم.

تشکمو وسط فرش پهن کردم. چون بقیه ی جاهای اتاق کف پوش بود. داشتم ملافه ش رو روش مرتب میکردم که دستی بازومو محکم گرفته خشن بطرف بالا کشیده شدم.

گیجزده بطرف عقب برگردونده شدم که دیدم آریان با چشمان سرخش پشت سرم ایستاده !

بغ کرده گفتم: دیووووووونه شدی؟؟؟؟ این چه وضعشه دیگه!!!!! یدفعه بگو میخوای همین امشب منو دق بدی و بی سروصدا بکشی از دستم خلاص بشی! میدونی..... راستش احساس میکنم همش نقشه ست..... سیری ازم..... سیییییییییر، چرا حرف تهِ تـــــــــــه دلتو نمیزنی و یه خنده و حرف زدن با چندتا دوست رو اینجوری بهونه کردی که خون بدل و جیگرم کنی! ..... الانم که.....

نگاه سوزانش لحظه ای روی سراپام چرخید..... از تمامیتش حرارت بود که بیرون میزد! حسرت که توی نگاهش بیداد میکرد.....

نگاهی که هرلحظه رگهای چشماش بیشتر رنگ میگرفت!!!

گفت: مگه خودت اتاق نداری که میخوای اینجا بخوابی؟ اصلا اینجا برای تو نیست که! برو توی تختت بخواب. نمیگی یکی ببینه چی میگه!

دلم سوخت! حتی حق نداشتم توی این اتاق بخوابم!

آروم گفتم: اولا دوربین مخفی کار نذاشتن که ببینن. هرکی هم بخونه ات بیاد اول زنگ میزنه بعد وارد خونه میشه !

دوما..... دیگه دلم نمیومد ادامه بدم. فقط زمزمه کردم: اگه اینجا مال بچه هاته و من اجازه ی استفاده ازش رو ندارم، باشه..... توی پذیرایی میخوابم. اشکال نداره، به همچی راضی هستم ولی فقط کنار تو باشم..... فقط کنار تووووووووو!

بازومو با چنگالهاش فشرده محکم تکونم داد و گفت: من میگم توی اتاق خودت بخواب، تو داری نقشه های دیگه طراحی میکنی؟ برو اتاق خودت ..... من اینارو جمعش میکنم....

اشکایی که بزور سعی در جمع کردنشون داشتم و تا این لحظه هم با مصیبت جلوشونو گرفته بودم سرازیر شد .

فقط می فهمیدم با تمام ذره ذره ی وجودم آریان رو میخواستم.....

یک قدم فاصله ی بینمون رو ازش برداشتم و آهسته خودمو توی آغوشش جای دادم.

دستامو محکم محکم محـــــــــــکم دورش حلقه کردم و سرم روی سینه اش نشست.

درحالیکه صورت خیسمو به سینه اش مالیده اشکامو با زیرپوشش پاک میکردم بریده بریده گفتم: من توی اون اتاق نمیخوابم..... یا با تو..... یا هیچوقت..... اینو من بهت میگم..... پام هم به اون تخت نمیخوره.....

یکی از دستهای آریان بازومو گرفته با فشار خواست منو از خودش دور کنه. ولی..... لحظه ای احساس کردم با دست دیگرش محکم منو به سینه اش فشرد که لباشو ثانیه ای روی موهام احساس کردم، ولی در آنی از سینه اش کنده شدم.

آریان تند عقب کشیده با یک وجب فاصله ازم ایستاد .

سرمو بالا آوردم .

چشماش نم اشکی بخود داشت که بصورتم دوخته گفت: حرفهای امروزمو توی آرایشگاه یادت بنداز..... بعد بهم فرصت بده..... فقط اینو یادت بمونه..... در تمام کارها و رفتارهام..... اول تویی که مد نظرمی..... الان میریم که بخوابی..... فقط به حرفام فکر کن.....

لحظه ای یاد حرفاش افتادم. گفته بود هرکاری بکنم حتما خیر و صلاحت توی اونه..... حتما صلاحت توی این رفتارهامه که از دستم نباید ناراحت بشی..... و اینو همیشه یادت نگه دار....

دستی بصورتم کشیدم. نگاهمو به نگاه حسرت بار و قرمزش دوخته یواش گفتم: فقط یک کلام بگو و تمومش کن..... بازم خون توی رگهاتم یا نه؟ همینو میخوام بشنوم..... دیگه هیچی!

تند نگاهشو ازم برگردونده، درحالیکه بازومو می کشید و منو دنبالش خودش بطرف پذیرایی می برد گفت: دختره ی تخس و فراموشکار، اون حرفمو هیچوقت فراموش نکن و دو دستی بچسبش! آریان اونقدر مرد هستش به شوخی حرفی رو نزنه که بعدا مجبور بشه زیرش بزنه.....

منو کشون کشون وارد اتاق مهمون کرد و با کمی خشم گرومبی روی تخت مثلا مهمون که خودش روش خوابیده به همش زده بود نشوند !!

همچنانکه بازوهامو گرفته با زور منو میخوابوند عاصی گفت: اگه توی اتاق خواب نمیخوابی پس اینجا میخوابی تا روزیکه تکلیفمون مشخص بشه! اذیتم هم بکنی و جیغ و داد راه بندازی خودم میدونم چه جوری حسابتو برسم!!!

درحالیکه پتو رو از زیر پاهام درمیاورد با دل ضعفه گفتم: کور خوندی جناب!!! انقده اذیتت میکنم بزاری از دستم و از این خونه فرار کنی صبر کـــــــــن! فکر میکنی

سرخود رهات میکنم هرکاری خواستی بکنی دادماد بدردنخووووووورررررررِ زورگووووووو!

لباش برای اولین بار در طول امشب پرید که زود جمعش کرد !

درحالیکه صورتشو کاملا نزدیکم آورده بود مثلا خشن گفت: یعنی الان منو تهدید کردی تـــــــــــووووو؟؟؟

هرکاری کردم نتونستم تحمل کنم که آریان اینهمه به من نزدیک باشه و من کاری نکنم !!!

لحظه ای با زبلی تمام، تند دستام محکم دور گردنش حلقه شد و بطرف خودم کشیده لبام روی لباش نشست !!

سریع با زور خودشو عقب کشیده با صورتی جمع شده گفت: اصلا سعی نمیکنی چیزی رو یادت نگه داری ها! شرطمون چی بود هـــــــــــاااااان؟

چشم غره ای براش رفتم و با صورت جمع شده ام در حالیکه انگشتمو به سینه اش فشار میدادم گفتم: تا اونجایی که یادمه من نه شرطی شنیدم نه قولی دادم .

توی خونه ی خودمم هرکاری دلم بخواد برات میکنم که برای بوسیدن شوهرم نیاز به اجازه ی هیچ بنی بشری حتی تـــــــــــووووو ندارم!

از کنارم بلند شد که خندیدم .

خم شد و درحالیکه پتو رو با خشم روی پاهام می کشید گفت: تو که کم نمیاری و زبونم مو هم در بیاره کار خودتو پیش می بری، پس لطف کن هرکاری دلت خواست بکن ولی خواهشا از فردا شب راحتی های بلوز شلوارت رو بپوش! اینجوری..... خودتو ..... وسوسه انگیز بیرون نریز!

دستی بصورتش که نزدیکم بود کشیده گفتم: من اینجوری راحتم. تو هم سعی کن با خودت کنار بیای! بمن چه که هیچ ربطی هم بهم نداره!!

حالا پامو هم بیرون آوردم و روی پتو گذاشتم.

نگاه جمع شده شو بصورتم دوخت و دوباره نگاهی به سراپام انداخته برگشت و بطرف در اتاق راه افتاد!

فقط لحظه ای ایستاده با خشم گفت: خیلی ازت بدم میاد ..... خیـــــــــــلی.....

نگاهم همچنان به پشت سرش دوخته شده بود که لبخندی زدم !

از حرف و لحن گفتنش که کاملا هم مشخص بود بخاطر سوزش دلشه که بشدت توی دوراهی گیر کرده، نمیخواد و نمیتونه خودشو راضی کنه بهم دست بزنه و از طرفی هم دلش میخواد کنارم باشه، خندیدم!!!

بلند و کشیده گفتم: هووووووووووووی آریـــــــــــان..

تند با صورتی سرخ به عقب برگشت که ابروهاش بهم اومده گفت: عین لات و لوت های سرِگذر حرف میزنی!! ادب و کمال همکه ..... فعلا صفففففففففففر!!

لبای خندانمو ورچیده درحالیکه بالش رو قشنگ بغل میکردم و پاهامو روی پتو میذاشتم گفتم: ادب و کمال سیری چنده بابا! فعلا که دعوا داریم، خوبشم داریم! توی دعوا هم دنبال کمالات نمیگردن عمـــــــــــرا !!!!

فقط لطف کن تا در نرفتی همینجا و همین شب، تکلیف خودتو با من قشنگ مشخص کن هـــــــــا !

تصمیمت رو درست و حسابی بگیر. یا از من بدت میاد و بزور تحملم میکنی که فَبها، یا خونِ توی رگهاتم که از ته دل آرزومه!!! الان کـــــــــــدوم؟؟؟؟

باور کن اگه لب بجنبونی و بگی ازم بدت میاد، صبح اول وقت خونه ی بابامم. من این جمله رو اصلا نمیتونم از طرف تو یکی تحمل کنم. خب الان کدوم یکی هستم زود باش!!

لباشو با چشماش پرازخشم برام جمع کرد که گفتم: چیه اینجوری نگام میکنی؟ میخوام توی خونه تون تکلیفمو بدونم خب، چرا این قیافه رو برام میگیری؟

بدون حرف راه افتاد که تند گفتم: اول جواب بعد فرار جون جونِ بدقلق! کدوممممممممممممم؟

ایستاد. بدون برگشتن شنیدم بیحال گفت: هر دوی حرفام هستی که متاسفانه..... هرلحظه هم برام پررنگتر میشی و بیشتر برای خودت جا باز میکنی! الان خیالت راحت شد!!!؟؟

درحالیکه دلم بشدت تالاپ تولوپ میکرد خوشحال خندیدم و بلند گفتم: بعـــــــــلـــــــــــه منکه خیـــــــــالم راحت شد جـــــــــناب !!

شبت بخیر جوون جووووووونم! فقط جون جونِ بدقلقم، الان کجا میخوای میخوابی؟ تو اتاق بچه م نخوابی ها لطفا! آخه تو امشب فقط انرژی منفی پخش میکنی میترسم چشم و چال بچه م کج بشه !

بدون برگشتن گفت: تو راحت باش. من یه فکری برای خودم میکنم با اون بچه ت!!!

دیگه نمی دیدمش. ولی حسم گفت وارد اتاق بچه شد.

بلند صداش زدم: آریـــــــــــــاااااااان...

صداش از اتاق بچه اومد که جواب داد: نمیخوای بخوابی؟ چه خبرته دست از سرم برنمیداری!

گفتم: واآآآآآآآآ!!! مگه قراره دست از سرت بردارم؟؟؟ اصلا هم همچین چیزی نداریم !

فقط گوش کن..... آرزومه الان که با هم زیر یه سقف هستیم و خیالمونم از همچی راحته، خنده های قشنگ تو..... صدای تو..... ناز و نوازشهای تو..... مهربونیهای تو..... صورت قشنگ و خواستنی تو مهمان اتاقم باشه..... نه دوری کردنها و دعواهات! نه خشم و عصبانیت هات! نه اخم و سرخی چشمات!

فکر کنم داشت میخندید ولی مثلا خشن گفت: فعلا که پشت گوشت رو ببینی بانووووووووو! بخواب و توی خواب پنبه دانه تو ببین!

آروم گفتم: جون جون ..... بیا از خر شیطون پیاده شو! دوتاییمون اینجا جا میشیم ها!!!

بلند گفت: لعنت بر ابلیس و شیطان رجیم! بخواب دیگه!

دیگه چیزی نگفتم. بی فایده بود !
بالشمو محکمتر در آغوشم فشردم و چشمان خسته مو بستم .

دعا کردم: خداجوونم، هرچی خیر و صلاح من و آریانه اونو میخوام خودت کمکم کن .

نزار توی این راه تنها بمونم که میخوام پیش عشقم ادامه بدم و زندگی دلخواهمو بسازم !

اجازه نده با بداخلاقیهاش ناامید بشم که فقط تویی یاورم ای مهربانترین مهربانان!

سعی کردم به هیچی فکر نکنم ..... که فعلا شدنی نبود .
کی خوابیده بودم رو نفهمیدم!

صبح که چشم باز کردم با دیدن اتاق و وسایلش یادم اومد توی خونه ی خودمم و آریان همکه..... فعلا باهام سرسنگین بود.

نگاهم روی ساعت نشست که ۹,۳۰ صبح بود. کاملا سیرخواب شده بودم .

آروم بلند شدم و تخت رو مرتب کردم .

نگاهی توی آینه بخودم انداختم که ووووووواآآآآآییییییی با دیدن لباس خوابم خودم ذوق کردم! بیچاره آریان!

از اتاق بیرون اومدم و نگاهم توی پذیرایی چرخید. کسی نبود .

آروم سری داخل اتاق بچه کردم و دیدم آریان وسط اتاق، توی رختخوابی که دیشب آورده بودم خوابه!

بطرفش رفتم و قشنگ نگاش کردم. توی دلم زمزمه کردم:

آن‌که دائم

نفسش حس تو را

داشت منـــــــــــم

این چنین

عشق تو در سینه

نگهداشت منم...

آن‌که در "ناز "

فرو رفته و شاداب توی‌ے...

آن‌که دل کاشت

ول‌ے دلهره برداشت منم

کاش میتونستم سری به دل و افکار عزیزترینم بزنم و ببینم اون تو چی میگذره که دیشب اونهمه ادا درآورد و بلاخره و خلاصه همچی رو زهرمارمون کرد!

چنان آروم خوابیده بود که دلم نیومد بیدارش کنم .

ولی ته دلم میخواستم کمی سربسرش بذارم و مثل ترقه از رختخواب بیرون بپره که .....

فکر کنم اونموقع باید اول اشهدمو میخوندم بعد سربسرش میذاشتم!

از اتاق بیرون رفتم و فکر کردم: خوابیدن ظالم عبادته، هرچی بیشتر بهتر!

بعداز شستن دست و صورتم موهامو جمع کردم .

دستی به صورتم بردم و تاب شلوارک کوتاهی رو از کمد بیرون آورده بدست گرفتم.

اوایل بعداز عقدم خریده بودم و مخصوص برای صبح عروسیم نگه داشته بودم .....

لبخندی تلخ..... تلخ.... روی لبام نشست و آهی بلند کشیدم .

چه آرزوهایی که به هیچکدوم نرسیده بودم و فعلا باید بقچه بندیشون کرده گوشه ای از کمدم دور از دیدرسم جاشون میدادم!

توی دلم داد زدم: همچی به جهنـــــــــــم! آریان هرکاری خواست میتونه بکنه! این لباسمو امروز می پوشم و لآقل به این آرزوی کوچولوم که میتونم برسم!

تاب شلوارک رو پوشیدم و خندیدم .

حتما آریان با چشم غره میگفت کوتاه تر از این چیزی پیدا نکردی بپوشی؟

طرحهای ابروبادی روی زمینه ی شیری لباسم بحدی جالب بود که خودمم خوشم میومد.

بطرف آشپزخونه رفتم. آریان در دیدرسم نبود.

چای ساز رو روشن کردم و به سراغ یخچال رفتم.

خبر داشتم مامان همه چیز برای اولین صبحانه مون رو توی یخچال گذاشته بود که راحت باشیم.

همچی رو از کره، خامه، عسل، مربا، پنیر، گردو و ..... رو به قشنگی در سرویس صبحانه خوریم روی میز چیدم .

نان رو هم از فریزر بیرون آوردم که توی تستر گرم کنم. فقط باید آریان میومد و ..... اگه دلش میخواست زهرمارم میکرد!

اشکی به چشمم نشست که تند پاکش کردم! من به تنهایی این زندگی رو می ساختم! من عاشقش بودم و عاشقش میموندم...

حیـــــف این زندگی نیـــــست

پایـــــــــیز بیایـــــد ،

بـــــاد بیایـــــد ،

باران بیایـــــد ،

تـــــــــو نباشی و...

بـــــــــروے...

چایی رو دم میکردم که آریان از پشت سرم گفت: امروز هوا کمی خنکه، با این لباسهای بندانگشتی سرما میخوری ها! ممکنه گلوت کار دستت بده!

بطرفش برگشتم .

با دیدنش که هنوز صورتشم نشسته اخمی به چهره داشت لبخندی زدم .

نگاه سردش کامل روی سراپام چرخید که شادمان گفتم: اول سلام بروی ماهِ نشسته ات جون جون !

دوما نگرانم نباش. از کل بدن نازنین آتیش سهله، داره گدازه بیرون میزنه !

سوما خوب خوابیدی همه ی وجودِ نازنین؟

بدون نگاه به چشمام گفت: سلام. خوش بحالت از کوه آتشفشانی بیرون اومدی و سردت نیست! خوابم هم بد نبود و خودمم..... اِیییییییییی، راضیم! الانم آماده میشم برای صبونه هرچی لازمه میخرم .

زمزمه کنان گفتم: همچی داریم. فقط خودتو کم داریم که.....

نگام کرد .

ادامه دادم: تا عمر دارم منتظرت می مونم با تمام وجودت بطرفم برگردی! من نصفه نیمه قبولت نمیکنم اینو یادت نگه دار! من آریان قبلی رو سرحال و قبراق میخوام نه آریان اخمو و افسرده و ..... اینهمه..... ظالم!

گذرا نگاهی سوزان به چشمام انداخته پشت بهم کرد!

ناراحتی از تمام حرکاتش مشخص بود .....

احساس کردم از دیشب تا حالا شونه هاش آویزون شده.....

با احساسم که بهش اطمینان داشتم کم موند قلبم بایسته .

من عشقمو مثل همیشه سربلند، قوی و باصلابت میخواستم. عشق من هیچوقت آویزون نبود. عشق من هیچوقت اینهمه افتاده نبود !

یعنی میتونستم باور کنم یه گفت و گو و خنده ی دیشب با دوستانم با طعنه ی عمو داشت واقعا اذیتش میکرد که اینهمه خودخوری میکرد، ..... یا مساله ای جدی رو داشت ازم پنهان میکرد که فقط خودش شونه هاش زیر بار این مخفیکاری خمیده بود؟

راستش..... راستش با تمام گریه ها و ناراحتی هام، تا کمی بیشتر فکر میکردم اصلا حرفهای دیشبش رو نمیتونستم باور کنم.

درسته آقایون هرکدام به نحوی دورمو گرفته بودند، ولی من اصلا رفتار جلفی نداشتم که باعث بشه اینهمه الم شنگه راه بیفته و آریان اینجوری ازم دوری کنه!

صورتمو توی دستام مخفی کردم و نالیدم: خداجوونم خودت کمکمون کن. اینجور زندگی واقعا سخت و طاقت فرساست..... من خودم نمیتونم تحمل کنم ..... خدا به داد آریان برسه.....

با صدای آریان صورتمو از بین دستام بیرون کشیدم که گفت: اتفاقی افتاده؟

نگاش کرده سری تکون دادم و گفتم: نه نگران نباش. فقط از حال و اوضاعت اصلا راضی نیستم همین. تو داری سر چیزای بیخودی هم منو پیر میکنی هم خودتو !بشین برات چای می ریزم .

دو فنجان چای ریختم و روبروش نشستم.

درسکوت صبحانه مونو خوردیم. هیچکدوممون حرفی نمیزدیم. آریان هم بدون نگاه به من درحال خوردن بود.

بعداز تموم شدن میزو جمع کردم. ولی آریان همچنان نشسته بود.....

چقدر دلم براش پرپر میزد.....

از پشت سرش نگاهی بهش انداختم که دستاش روی میز بود و کاملا بفکر رفته بود .

دلم برای در آغوش کشیدنش یه ذره بود و دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم .

من برای رسیدن به این روزها و ساعتها که کنار هم و زیر یه سقف باشیم هرلحظه دعا کرده بودم، ولی الان..... زیر یه سقف و چقدر از هم دور بودیم!!

آروم از پشت صندلی دستامو دور گردنش حلقه کرده بین بازوهام محکم فشردم و در حالیکه صورتمو بصورتش می کشیدم گفتم: جون جون تو تنها آرزوی منی، فقط ای کاش کاری کنی با تمام خواستنهام به گورت نبرم! ..... خواهش میکنم راستش رو بگو. تو چیزی رو از من پنهون نمی کنی؟ نمیدونم چرا این حس رو دارم، ولی بیشتر شبیه کسی هستی که چیزی برای مخفی کردن داره! حرفی ته دلش داره که میترسه رو کنه و همچی بهم بریزه !

باور کن آریان..... هرچند دلم نمیاد بگم، ولی اگه این مشکل تو با نبودن من و دور شدنت از من حل میشه، .....

لرزیدم!!! امکان نداشت!!!! من بدون آریان می مردم!

محکم صورتشو کمی بطرف خودم برگردونده شاکی گفتم: ببخشید اشتباهی بزبونم اومد..... فکر نکن بخاطر مشکل تو و حل شدنش میزارم میرم ها!!!!! اصلا بمن هیچ

ربطی نداره. میخواد این مشکل حل بشه میخواد حل نشه، من از تو دست برنمیدارم..... و عشقمو تنهاش نمیذارم !!!

ولبخندی پراز شیطنت بصورتش زده بوسه ای از لباش ربودم!!

آریان تند دستامو گرفته بازش کرد و محکم گفت: لطفا گناه خودت رو با این حرفها لاپوشونی نکن. من چیزی برای مخفیکاری ندارم که اونم از زنم پنهونش کنم و تو هم بخاطرش بزاری بری، اینو مطمئن باش!

کنارش ایستاده درحالیکه نگاهم بصورتش بود و کاملا عوض شدن حال و هواشو میدیدم گفتم: اگه چیزی رو مخفی نمیکنی چرا رنگت سفید شد؟ چرا حس میکنم یه بگو بخند ساده رو بهونه کردی خودتو ازم دور نگه داری؟

آریان نمیتونم این حرف و نظرمو خیلی بااطمینان بگم و روش پافشاری کنم، وگرنه چنان از خرخره ت میگرفتم و تکونت میدادم تا همچی رو در آنِ واحد بیرون بریزی ببینم چی توی دلت داری که هرلحظه داره اذیتت میکنه !!

پسره ی بدقلقِ بدردنخور، از دیشب تا حالا کلی خمیدی و شونه هات آویزون شده! اصلا از خودت خبر داری؟ مامانت تورو با این وضعیت ببینه فکر میکنه منِ بیچاره یه شبه پیرت کردم!!!

از پشت میز بلند شده درحالیکه راه میفتاد با اخم گفت: همچی بهت مشتبه شده که هیچ واقعیتی نداره! اینو برای آخرین بار بهت میگم اصلا همچین فکرایی در موردم نکن .

فقط از دیشب و ماجراهاش خیلی خیلی رنجیدم و هرلحظه دارم فکر میکنم کجای کارو اشتباه کردم که حال و روزم اینه !!!

دیگه نمیخوام در موردشون تا مـــــــدتها حرفی بشنوم بلکه کم کم فراموششون کنم!

پشت سرش بلند و کشیده گفتم: تـــــــــــاااا مـــــــــــدتههههههها!!!!! یعنی چـــــــــــی آخههههههه!!!!!

من الان و همین امروز تورو میخوام، بعداز مدتها به چه دردم میخوری هـــــــــــاااااااان؟ وقتی به تنهاییهام عادت کردم، وقتی به نبودنت خو گرفتم، وقتی بود و نبودت برام یکی شد، وقتی یاد گرفتم توی خونه ی خودم، تنهایی زیر پتو با گریه هام بخوابم و باهاشون انس بگیرم که دیگه ..... اونموقع به درد نمیخوری! چون به نبودنت عادت کردم و زندگی بدون تو هم برام امکان داره! من الان میخوامت..... الان که فقط به عشق تو پا به این زندگی گذاشتم..... چون هیچ جا تورو نداشتم و فقط میتونستم اینجا توی این خونه باهات یه جا جمع بشم و تورو تنهایی برای خودم داشته باشم..... آریان انصاف داشته باش..... فقط کمی..... خواهش میکنم....

از وسط پذیرایی تند بطرفم برگشت و نگاهی مات، سرد، غمگین و افسرده بصورتم انداخت .

آروم گفت: فقط دعا کن به این مراحل نرسیم، وگرنه.....

دوباره راه افتاد که بلند گفتم: وگرنه چـــــــــــی؟؟؟

درحالیکه وارد اتاق میشد مکثی کرده گفت: وگرنه اگه نتونم باهات راه بیام باید تمومش کنیم.

جلوتر رفته گفتم: این فکرو خیالهارو از سرت بیرون کن. من به امیدخدا اجازه نمیدم به این مراحل برسیم که قشنگ اینو آویزه ی گوشت کن!!!! مگه اینکه.....

تو واقعا خودتو براشون آماده کرده باشی !

من زندگیمو، عشقمو، تمام روحمو به دنیایی نمی فروشم، پس با خیال راحت همه ی ماجرای بدردنخور دیشب رو فراموش کن و به زندگیت برگرد !

تا زمانیکه هستم به حدی به پروپات می پیچم که بالاخره مجبور بشی این زندگی رو شروع کنی! ..... من کم نمیارم آریان..... اصلا کم نمیارم..... چون تو همه ی قلبمی و تا اونجایی که کشش داشته باشم نمیتونی منو از سرت باز کنی !

اینم یادت نگه دار خیلی طولش بدی و خیلی به عشق و علاقه هام ناعادلانه بی توجهی کنی، خب منم یه آدمم که ممکنه با تمام علایقم یه ظرفیتی داشته باشم و وقتی طرف تیز چاقو زیرگلوم قرار گرفت ..... اونوقت...

دیگه اومدنت....

موندنت.....

یا رفتنـت شاید فرقـــی نکنه...

تنـــــــها یک چیز مهمه..

اونم اینکه

این "مـــــن" دیگـــه اون "مـــــنِ" قدیمـی نـــمیـشـــه!..

باور کن نمیشه..... ببین این حرفو کی گفتم.

جلوی در اتاق ایستاد و چشم بهم دوخت !

ناراحت و آهسته گفت: اگه بفهمی عاشق یکی دیگه شدم که زندگی بدون اون برام معنی نداره چی؟؟؟ بازم ادامه میدی؟؟؟؟

اول لحظاتی نگاش کردم!! بعد لبام کم کم به خنده باز شد و باصدای بلند شروع به خندیدن کردم!

گفتم: جون جون اینو دیگه عمرا امکان نداره باور کنم و سربسرم نذار .

ولی اگه یه روز بفهمم از این اشتباهات بزرگ کردی ..... جوابت فقط مرگ موشه با یه حبه سیانور و ..... تمام !

لبخند قشنگی روی لباش نشست که زود پرید!

در همین لحظه گوشی آریان زنگ زد که دیگه ادامه ندادم. ولی خیالم بشدت از جانب این حرفش آسوده بود! آریانِ من اینکاره نبود!

شنیدم داره با مامانش احوالپرسی میکنه که بعداز کمی صحبت کردن گفت: بله هستش. الان گوشی رو میدم بهش. من خداحافظ

از اتاق بیرون اومده توی آشپزخونه گوشی رو بطرفم گرفت .

گفت: مامانمه. میخواد باهات صحبت کنه!

با تمام مهرو محبتم با مامانش احوالپرسی کردم که حالمو پرسید .

گفتم: والا مامان این پسر لوس، ننر، بدردنخور، همیشه گله مندِ شما اگه اجازه بده حالم عالی میشه و حرف نداره! فقط آریان.....

چشمم روی آریان نشست که محکم دستشو به معنی اِی واآآآآآآآآآآی روی سرش گذاشت .

مامان جوون تند گفت: مگه چیکار میکنه که ناراحتت کرده؟

چشمان آریان باز شده بود که تند با دستش اشاره کرد مبادا چیزی بگی ها!

از ترس و هولی که کرده بود لبخندی روی لبام نشست .

جواب دادم: نه مامان جوون ناراحت نیستم شوخی کردم باهاتون، که بگم آریان حرف نداره خودتون که می شناسینش .

آریان نفس راحتی کشید و محکم بیرون فوت کرد! فقط سری به تایید برام تکون داد .

مامان جوون گفت: باور کن نگران شدم ها! یه لحظه احساس کردم قلبم درد گرفت! خداروشکر که خوبید. الان هم مامانت زنگ زده بود که عصری با چندنفر از فامیلهاتون بخونه تون میان تا مثلا برای خودمون پاتختی راه بندازیم. آماده باشین گلم. اگه نمیتونی یکی رو بفرستم کمک!

گفتم: نه مامان راحتم. نگران نشید. خونه که آماده ست. فقط کمی شیرینی و میوه باید بخریم .... و آماده باشیم همین.

بعداز کمی حرفها و سفارشات مامان جوون خداحافظی کردیم که آریان چشم از صورتم برنمیداشت.

بعداز قطع شدن گوشی گفتم: چته آریان؟ چرا اینهمه هول کردی!

ابروهاش جمع شده جدی گفت: فقط هیشکی..... هیشکی نمی فهمه توی خونه مون چه خبره ها، گفته باشم .

از روی صندلی بلند شده محکم گفتم: قول نمیدم! به مامانم اینا که کلا چیزی نمیگم، ولی به مامانت قول نمیدم چیزی نگم!

آریان داد مانند گفت: نازنین داری روی اعصابم راه میری ها! هیشکی نمی فهمه تمام!

بی اعتنا به غریدنهاش سرکی به یخچال کشیدم و با حرص گفتم: فعلا چیزی نمیدونم. حالا هم مثلا میخوان بیان پاتختی! که چی بشه؟ کدوم عروس؟ کدوم داماد؟

و با خنده ادامه دادم: دامادمون که فعلا طاقچه بالا گذاشته و هی ناز پشت ناز! ما همکه خداروشکر از اولین روز باید نازشونو بکشیم، تکلیف منِ خوشبخت هم که مشخصه!

آریان از آشپزخونه خارج شده گفت: هرچی دلت خواست بگو و پشت سر هم ردیف کن، هر طعنه ای خواستی بزن، فقط هیشکی نمی فهمه.

از پشت سرش گفتم: یه جعبه دست نخورده شیرینی داریم که کافیه. خیلی زیاده. فقط کمی باید میوه بخری. آجیل و شکلات هم داریم. دیگه نمیدونم چی پذیرایی میکنن .

مامانا جونشون سلامت، خودشون تشریف میارن روبراه میکنن بمن چه اصـــــــــــلا! وقتی عروس نیستم هول و ولای چی رو داشته باشم؟

گوشی من از اتاق زنگ زد.

تا جواب دادم مامانم بود که از صداش فهمیدم خیلی هم نگرانم بوده .

گفت فقط دست دست میکرده از خواب بیدار بشیم که زنگ بزنه.

بعداز کمی صحبت و راحت کردن خیالش فهمیدم با چندنفر از خاله و زندایی و عمه و .... بخونه مون میان، که گفتم آماده ام. هرزمان خواستین تشریف بیارین.

نگاهم روی آریان افتاد که دورادور بازم چشم بصورتم داشت .

خندان دستی براش بالا آوردم که خیالت راحت چیزی نمیگم.

وقتی مامان قطع کرد از فکرم گذشت: اگه گناه منه که اولین روز زندگیمون به این وضعیت افتاده، چرا عوضِ من گناهکار، آریان چشمش بصورتم مونده؟ چرا داره اینکارا رو میکنه و اینهمه هراس داره مبادا کسی بفهمه؟ خب بابا به جهنم، بفهمن و همگی تکلیف منو با حکمش مشخص کنن که بخاطر دوسه اشتباه کوچولو، چندبار باید اعدام و سنگسار بشم تا دل این شوهرجوون ما آروم بگیره!!!

آریان از خونه بیرون رفت که منم بلند شدم کمی جمع و جور کنم. خودمم باید آماده میشدم.

وقتی آریان بعداز ساعتی وارد خونه شد، همچی آماده برای پذیرایی از مهمونا و خودمم آماده تر از آماده با پیراهن زیبا و کوتاه آبی فیروزه ایِ سراسر نگین که روزی در یکی از گشت و گذارهامون با هم پسند کرده خریده بودیم، با دمپاییهای پاشنه بلند سفید که موهامم با موصاف کن صاف کرده پشت سرم ریخته بودم به پیشوازش رفتم تا برای آوردن میوه ها کمکش کنم!

لحظه ای که صورتشو بالا آورد و نگاهش به سراپام افتاد ..... یهویی چنان حسرتی توی چشماش نشست که قلبم تکون خورد !

حالت نگاهش طوری بود که انگار داشتند منو بزور ازش جدا میکردند، یا چیزی بزور مانع رسیدن ما دوتا به همدیگه بود !

توی دلم با شدت تمام جیغ زدم: الههههههههههی خاک عـــــــــــالم رو برســـــــــــرت بکنن پسره ی بدردنخور که چندتا حرف بدردنخور رو توی دلت ریختی و اینجوری خودتو با تمام دلخواهات ازم دور نگه میداری!

نفسی عصبی بیرون دادم و راستش تنها تونستم با خشم فقط دندونامو بهم فشار بدم که خودشم فکر کنم تمام حرفامو از چشمام و حالتهام خوند، چون نگاهشو ازم برگردونده گفت: لایق فحش نبودم. بیا اینارو ازم بگیر بقیه رو بیارم.

میوه هارو از دستش گرفتم و گفتم: آقای عاشق پیشه که هرهفته یه بار، شایدم ساعتی چندبار عاشق میشید، اینو بفهم، تو لایق بهترینهایی فقط قسم خوردی سر هیچ و پوچ این زندگی رو زهرمارمون کنی! فقط دعا میکنم زودتر سر عقل بیای!

دیگه منتظر جوابش نشدم و بطرف آشپزخونه رفتم.

داشتم از میوه ها داخل ظرفشویی میریختم که خودش با بقیه ی خریدهاش وارد شده گفت: ناهار هم خریدم. فکر کردم وقت نداشته باشی چیزی درست کنی!

آروم گفتم: مثلا امروز مراسم پاتختی منه و منم که ماشاا... عروسم نباید از جام تکون بخورم و دست به آب و سیاه و سفید بزنم که الان سرِ ظرفشویی هستم و حالا بشور بساب!! برو ببین همسایه هامون لباسی، ظرفی چیزی ندارن بشورم؟

با تمسخر گفت: چه زرنگم شده بانوی ما! عروس خانم شما که همچی رو تنهایی آماده کردید و از دیشبم که خیلی توی زحمت افتادید. بفرمایید استراحت من می شورم. ما که کلا بیکاریم!!!

کجکی نگاش کردم و با لبایی آویزون و تهدیدوار گفتم: فقط دلم میخواد مامانت منو اینجا درحال شست و شو ببینه که اسم عروس هم رومه، ببینم چطور حسابت رو میرسه!!! چاقو رو خودم میدم دستش باور کن!

سری تکون داده گفت: اونجارو درست حدس زدی! اونموقع یه دعوا دارم که کچلم میکنه چرا گذاشتم دست به آب بزنی. تا چغولی منو نکردی بیا برو کنار خودم میام.

دقایقی بعد سررسید و کنارم ایستاده بدون حرف در شستن میوه ها کمکم کرد.

تازه ناهارو خورده جمع و جور کرده بودیم که آیفون بصدا دراومد و آیسون و مامان جوون بودند که وارد شدند.....

در اول ورود مامان جوون و آیسون، با آریان کنار هم ایستاده بودیم که چشمم به سماور قدیمی و عتیقه افتاد که آیسون توی نایلکس بزرگی میاورد .

مامان جوون هم از قوری و سینی و پارچ و قندان ست سماور رو در سبدی جمع کرده میاورد که همه شون برق میزدند و مشخص بود قشنگ سابیده شدن که صدرصد چشم روشنی پاتختیم بود.

تا وارد شدند بعداز سلام احوالپرسی اول آیسون کادوهاشونو روی میز گذاشت که مامان جوون قشنگ منو در آغوش کشیده صورتمو بوسید و برام آرزوی خوشبختی کرد .

بعد آریان رو بوسیده گفت: آریان مثل اینکه حرف زیاده نازنین نتونست بگه آره؟

اگه فقط یه بار، اونم کوچولو حس کنم نازنین منو اذیت کردی خودم میدونم چطور حسابت رو برسم ها پسره ی شیطون !

اونجوری که حس کردم نازنین از دستت خیلی گله منده آره؟ قلبم به درد اومده بود که مجبور شدم قرصی بخورم!

آریان تند دست دور شونه ام انداخته درحالیکه منو محکم به سینه اش می فشرد گفت: مامان خانوم، من اشتباه بکنم نازنین تون رو اذیتش کنم، لطفا از این فرمایش ها نفرمایید و فقط مواظب خودتون باشید !

منم میدونم قلبتون چقدر حساسه که مواظب همچی هستم!

از این حرکت آریان که منو مهربون و خواهنده به خودش میفشرد چنان متعجب بطرفش برگشته نگاش کردم که آیسون تند گفت: امیدوارم راست گفته باشی داماد تخس و آب زیرکاه!

مامان جوون خندان گفت: آریان زبون ریختن هاتو باور کنم یا نگاه متعجب نازنین رو؟؟؟

آریان بوسه ای محکم روی موهام نشونده گفت: باور کنین راست میگم! مگه من چه پدرکشتگی با عشقم دارم. خیالتون تختِ تخت!

دلم فقط داشت از بوس و بغل آریان میلرزید که مامان جوون گفت: خب خداروشکر خیالم راحت شد .

الان یه میز هم برای سماورتون سفارش دادم که توی ماشینه. اونو زود بیار تا مهمونا نرسیدن آماده ش کنیم .

آریان دستشو از دورم باز کرده بطرف خروجی راه افتاد.

وقتی میز چندضلعی زیبا و کنده کاری شده با سماورش گوشه ای قرار گرفت واقعا نمیتونستم چشم ازشون بردارم و با کلی بوس و کنار از مامان و آیسون تشکر کردم.

آریان هم بعداز کلی شادی و تقدیر گفت: الانکه مهموناتون دارن تشریف میارن، بنظرم من توی خونه نباشم بهتره. جمع جمع خانمهاست که آقایون بیرون لطفا!

بطرف اتاقمون راه افتاد.

منم شربتی خنک برای مهمونام آوردم که همچنان سر میز برای سماور و چیدنش طرح میدادن و مادر و دختر بحث میکردن که شووووورَجوونم صدام زده گفت: نازنین

بانـــــــــــو اون پیرهن راه راه من کجاست؟ خودم نمیتونم پیداش کنم. جایی گذاشتی؟

معذرتی خواستم و بطرف اتاق رفتم. ولی فکر میکردم من به کدوم لباس آریان دست زدم که حالا جایی هم گذاشته باشم؟

تا وارد شدم آریان آهسته درو بست که پشت در ایستاده بود.

خداروشکر مامانش و آیسون جایی بودند که در اتاق از طرف اونا دیده نمیشد!

متعجب بطرفش برگشتم که با قیافه ای درهم گفت: نازنین الانکه من میرم و خودتون تنهایین، مبادا مامانم از زیر زبونت چیزی بکشه بیرون، که خوب می شناسمش و میدونم با رفتار و حرفهای تو اصلا دست بردار نیست !

فقط اینو یادت باشه هیچکس چیزی نمی فهمه، وگرنه مامان کمی قلبش درد بگیره حالم از اینم بدتر میشه!!

مبهوت و حیران بودم چرا اینهمه گناهی که مثلا مال منه و روی گردنِ باریکتر از موی من، لابه لا برش خورده رو داره مخفی میکنه !

نگاهمو به چشماش دوخته زمزمه کردم: مگه گناهکار این وسط من نیستم که مواظب نبودم و آبروت رو بردم، تو هم اینهمه ازم رنجیدی؟

شاید ماجرارو به مامانت گفتم که میدونم مثل مامان خودم دوستم داره! میخوام نظر اونارو هم در مورد رفتار خودم بدونم که اگه واقعا گناهکارم تجدیدنظری در مورد خودم بکنم !

میدونی داری چه بلایی سرم میاری و چطور داری یه شبه پیرم میکنی؟ من اینجور زندگی رو دوست ندارم آریان..... اصلا نمیتونم تحمل کنم!

با قیافه ای جمع شده که خشمی هم توش موج میزد چنان محکم بازوهامو گرفته فشرد و حالا تکونی شدید بهم داد که بی بروبرگرد ماست هامو کیسه کردم .

صورتشو جلو آورده محکم و جدی گفت: من میگم هیچی نمیگی
خـــــــــــــــب؟؟؟؟ مشکل ما به هیچکس.... هیچکس ربطی نداره چه خونواده ی من، چه خونواده ی تـــــــــــو! اینو یادت باشه! فقط خودم و خودت!

نمیدونم چرا در اون اوضاع قاراشمیش با همه ی دل لرزه هام، روح و روانم کمی شیطنت میخواست!!!!

فعلا که هیچ رقمه نمیتونست اذیتم کنه، چون مامانش بیرون بود که صدای حرف زدنشون با آیسون میومد و حسابشو سرراست می رسیدن!!

پیچ و تابی بخودم دادم و لوند زمزمه کردم: حالا که دور دورِ زورگویی تو هستش که خدارو هم بنده نیستی، به یه شرط نمیگم!

نگاهشو به چشمام دوخته کج و کوله گفت: عروس خانم، زدی همچی رو با کارها و عشوه هات خراب کردی، الانم با همون اوضاع برام شرط میذاری و نازم میکنی پرروووووووخانووووم!

سری تکون داده نازکنان گفتم: خب این پرروی گناهکار میخواد از حق و حقوقش دفاع کنه و میخواد به مادرشوهرش ماجرا رو بگه، تو چرا ناراحتی حالا؟

دوباره محکم تکونم داده از بین دندوناش خشن گفت: من بهت میگم هیچی نمیگی تو هم فقط میـــــــــــگی چششششششششششم! همین!

دندونامو محکمتر از خودش بهم فشرده گفتم: ببین جون جونِ بدقلق، پس سرتو بنداز پایین شرطمو اجرا کن چیزی نگم!

سکوتی کرده آروم گفت: شرطتت چیه؟

لبخندی شیطنت وار که لبام تا بناگوشم باز شده بود زده گفتم: مثل دوران نامزدیمون منو ببوسی..... دیگه چیزی نمیخوام!

چشماش باز شد که تند گفتم: فقط یه بوسه ی دلخواهم تـــــــــــمام. دیگه چیزی نمیخوام باور کن!!

خصمانه نفسی گرفته گفت: خیلی ادعات زیاده که شدنی نیست اصلا! دلم هنوز باهات راه نیومده که کلا بیخیال ماچ و بوسه !!!!

با ناز سرمو تکون داده عقب کشیدم که دستاش ازم کنده شد و گفتم: مامانت حی و حاضر بیرون نشسته و منم که آماده ی حرف زدن، تو هم خـــــــــــوددانی بدردنخور!!!!!

عصبی چشماشو برام جمع کرد و لحظه ای با تکون محکمی بطرفش کشیده شدم.

لباش آنی روی لبام نشسته بعد تند کنارم زده گفت: اینم بوست. برو دیگه! فقط دهنت قرص باشه ها!

صورتمو براش جمع کرده با پره های بینی بالا داده و لبای آویزون گفتم: بچه گـــــــــــول میزنی؟؟؟ اینو به یه نوزاد هم بدی قبول نمیکنه با ونگ ونگش راست میره پیش مامانت برای چغولی! من به اینجور بوسیدنها اصل بوس نمیگم جنـــــــــــاب!!! من مـــــــــــاچ میخوام اونم از نوع گنده اش !

و دندونامو با خنده براش نشون دادم.

چشما و لباشو برام با حرص جمع کرده گفت: میدونی پررویی رو به حد اعلا رسوندی؟

گفتم: پـــــــــــررو نیستم، فقط نمیتونم برم وسط کوچه داد بزنم یکی بیاد منو ببوسه که دلم بوسه میخواد!!!!

با خشم دوباره بازومو گرفت و محکم ناخنهاش توش فرو رفت که گفت: می ترسم خیلی نگذشته همین کارم بکنی!

احساس کردم بدنم داره سرد میشه، که نفسهای لرزانم داشت شروع میشد .

همچنانکه ناراحت بطرف در برمیگشتم گفتم: تا وقتی شوهری به گـــــــــــردن کلفتی تو دارم وظیفه تو خودت انجام میدی! سعی هم نکن بهم القا کنی وضعم خرابه چون نیستم، هیچوقتم نبودم !!!!

که با دو قدم دور شدنم سریع بطرفش کشیده شدم .

داغی لباش چنان منو سوزوند که همچی رو فراموش کردم و دستام دور گردنش حلقه شده تا لحظاتی از هم جدا نشدیم .

بعد که عقب کشید گفت: بیشتر از این دیگه تو وسعم نیست معذرت. امیدوارم به حرفت عمل کنی!

نگاهمو بصورتش دوختم. نگام میکرد!

دستی روی لباش کشیده رژهامو پاک کردم و گفتم: من میرم بیرون تو هم اون پیرهن راه راهت رو پیدا کن بپوش.

تند رژمو تجدید کردم و تا پا به پذیرایی گذاشتم آیفون بصدا دراومد که آیسون گفت: نازنین داشتی پیرهن میدوختی؟

خندان گفتم: ماشاا... آقاداداشتون از بس پیرهن داره که باید کلی بگردی پیداش کنی اونم از نوع راه راهش، گناه منِ ناشی نیست بوخودا!

درو باز کردم که مامان و عمه هام بودند .

با وارد شدنشون آریان هم آماده با پیرهن راه راهش از اتاق بیرون اومد.

با عمه هام که وارد می شدند روبوسی میکردم که چشمم به دختردایی بابام افتاد!!!!

وووووووواآآآآآآاییییییییی این اینجا چیکار داشت !!!

مگه به پاتختی من نمیومد نمیشد!؟؟؟

آخه با زن عموم مامان پویا، خیلی جیک و پوکشون یکی بود و کلا خونه یکی بودند!

مطمئن بودم برای جمع کردن خبرها از خونه زندگیم اومده بود که کلا گزارش کنه!! اینو دیگه هزار درصد مطمئن بودم و قلبم بشدت میکوبید!

ترسی از هیچکس نداشتم و خداروشکر همچی زندگیم عالی و تکمیل بود !

ولی دوست نداشتم آتویی هم دستشون بدم و خدای نکرده آریان پیششون بهم بی اعتنایی کنه که بعدا بازم حرف و حدیثی از زندگیم روی زبونا بیفته !

درحالیکه به همه سلام و خوشآمد میگفتم و تا مامانم صورتمو ببوسه، در آنی به عقب برگشتم و برای آریان که جلو میومد چشمامو جمع کرده لبامم جمع کردم.

آریان همون لحظه با قدمهایی بلند کنارم رسیده ایستاد.

دستمو توی دستش گرفته شروع به خوشآمدگویی کرد که دست آریان رو فشردم .

عمه ی بزرگم که وسط پذیرایی رسیده بود با آریان احوالپرسی کرده آرزوی خوشبختی برامون کرد و گفت: آقا آریان از دیشب به بعد، نازنین رو اول به خدا بعد دست شما

سپردیم که مواظب این مهربون ما باشین. زیر سایه ی خدا خوشبختی و راحتی شو از شما میخوایم که انتظارمون در این مورد ازتون خیلی زیاده.

آریان سری به احترام عمه پایین آورده گفت: باور کنین عمه خانم، این گلرُخک جان، تک آس و خاج دل منه که بیشتر از خودم مواظبشم. هیچوقت نگرانش نباشین. تمام تلاشمو براش میکنم خیالتون راحت!

دیگه داشتم ذووووووووووق مـــــــــــــرگ میشدم که اینهمه باعث سربلندیم پیش همه بود!!!

کاش خجالت نمی کشیدم همونجا چنان محکم می بوسیدمش که دادش به آسمون میرفت پسره ی بی قواره ی بـــــــــــــدردنخور.....

همه ی مهمونا با چهره ای خوش و خندان وارد می شدند و منم دست در دست آریان که از خوشحالی محکم انگشتاشو فشارش میدادم در اوج پرواز میکردم!

آریان از همه اجازه ی مرخصی گرفته بامحبت تمام نگاهی بصورتم کرد و راه افتاد.

عمه ی بزرگم اشاره ای بهم کرد که همسرتو راهیش کن!

خندان دنبال آریان رفتم و وقتی از در بیرون رفت سرمو از در بیرون برده آروم خوندم:

با دلبر دیوانه بگویید بیاید

دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

خبر داری کم مونده با این رفتارهای ضد و نقیضت دیوونه م کنی! برو به سلامت! جلوی چشمم هستش آخرشم یه عروس خل و چل و مشنگِ گاگولی از دست خودت و کارات، تحویل مامانم میدی!

بدون خندیدن یا حرفی به گلرخکش، فقط نگام کرده ازم رو برگردوند و وارد آسانسور شد.

خودمونیم بازم ته دلم خالی..... خالی ..... خالی..... شد !

این پسره ی دیوونه حتما یه چیزیش میشد، ولی تا الان که بین همه خوب آبروداری کرده تحویلم گرفته بود که جای شکر داشت. وگرنه آبروم..... میرفت!

پیش مهمونا برگشتم و بعداز خوشآمدگوییِ دوباره، با اشاره ی مامان و مامان جوون کنارشون نشستم و آیسون پذیرایی رو شروع کرد.

بقیه ی مهمونا از خونواده ی آریان و مخصوصا دوستانِ زلزله ی خودم هم به نوبت تشریف آوردند که با کمک آیسون تمام کارهارو به عهده گرفتند.

هم بگو بخند راه انداخته بودند، هم کار میکردند هم میرقصیدند. که منهم واقعا عروس خانم شده بودم و دیگه اجازه ندادن از جام تکون بخورم .

درحالیکه خودم هم از کارهاشون خنده م میگرفت .

روز خوبی رو کنار هم گذروندیم که بازم هدایایی رو تحویل گرفتم .

مامان هم آویز زیبایی به گردنم انداخت و بعداز اینکه مهمونا همه جای خونه و جهازمو دیدند، غروب بود که با شادی و دلخوشی و آرزوی خوشبختی هزارباره خونه رو ترک کردند.

خب به قول همه شون عـــــــلوس خانم بودم و تا دوسه روز نباید دست به سیاه و سفید میزدم.

آیسون با کمک دوستام تمام کارارو کرده آشپزخونه رو هم جمع و جور و تمیز کردند و تحویلم داده، همگی با هم رفتند.

خودمم توی خونه چرخی زدم و دستی به گوشه کنارش کشیده مقابل تلوزیون نشستم .

کاری نداشتم انجام بدم. منتظر شوهرجانِ قهرکرده مون بودم که تلفن خونه بصدا دراومد .

آریان بود که می پرسید میتونه خونه بیاد یا نه!

وقتی وارد خونه شد با همون پیرهن کوتاهم روی مبل نشسته پامو روی پای دیگم انداخته بودم .

نگاهی مثلا ســــــــــــرد ولی دلتنگ و پراز خواستن به سراپام انداخت و بطرفم اومد .

روبروم نشسته با قیافه ای جدی پرسید: چطور بود خوش گذشت؟

آروم گفتم: فقط جات خالی بود. از جنابعالی هم خیلی ممنونم !درسته کمی دیوونگی توی دل و جوونت خلیده و شایدم کلا ذاتت خرابه، ولی بازم حرف نداری که سپاسگزارم جناب علیجانی!

چپکی نگام کرده گفت: خب اینهمه دلت ازم پره، پس این دیوونه کجاش جای سپاس داره؟

با لبخند گفتم: همینکه بین همه اونهمه مهمون چه دوست چه..... تحویلم گرفتی و نذاشتی سنگ روی یخ بشم جای سپاس داره. هرچی باشه تا چیزی بفهمن و خبردار

بشن، حرف زندگیمون دهن به دهن میچرخه که اصلا دوست ندارم دشمن شاد بشم. همینکه.....

نگاهش بصورتم بود که گفتم: گاهی هم تحویل گرفتنهای زورکی که پا روی خرخره ات میذارم و حقمو ازت میگیرم واقعا می چسبه. بقول یه نفر

لعل لبت نمی دهم در عوض دو صد جهان

ما به تصرف همان ، گوهر ناب قانعیم

بازم از همچی چه توی خصوصی، چه توی عمومی ممنونم.

آریان ابروهاش بالا رفته نگاهشو از صورتم برداشت.

دستی به صورتش کشید و گفت: خداروشکر از امروز شاعر هم که شدی و کنارش اینجوری که نشستی حتما شام هم نداریم! از ناهار هم چیز زیادی نمونده، پاشو بریم بیرون چیزی بخوریم که من گرسنمه .

آهسته بلند شده در حالیکه حال به حال بودم گفتم: درسته قبولمون نداری، ولی برات ساندویچ درست میکنم. نیم ساعته حاضر میشه که همچی توی یخچال داریم.

وارد آشپزخونه شدم و دیگه بطرفش برنگشتم .

ولی همچنان چشمش دورادور بمن دوخته شده بود !

گرمای نگاهش رو از اونور پذیرایی احساس میکردم و مطمئن بودم بزور خودشو نگه داشته بمن نزدیک نشه! ولی خب....

وقتی روی میز رو به زیباترین وجه چیده آماده کردم، بطرفش رفتم که همچنان توی فکر از جاش تکون نخورده بود و با لباسهای بیرونش نشسته بود!

کنارش نشستم که بطرفم برگشت.

آروم گفتم: ببین آریان، من واقعا نمیدونم توی دلت چی میگذره و چی داره مثل خوره تورو میخوره، ولی حرفات رو اصلا نمیتونم هضم کنم و گناهی هم توی خودم نمی بینم که الان بخاطر هیچ و پوچ بخوایم زندگی به این قشنگی رو به همش بزنیم و خودمونم تا آخر عمر توی حسرت این روزا بسوزیم که با کلی آرزو و نقشه برای همچین روزایی شروعش کردیم !

فقط بگو چی توی فکرت داری منم تکلیفم مشخص بشه و بدون دلهره و دلشوره این زندگی رو بچسبم و..... راستش نمی خوام و دوست ندارم ازت ناامید بشم و....

از کنارم تند بلند شده درحالیکه نگاهش سراپامو می کاوید گفت: حرف اضافه ای برای گفتن و فکر کردن توی این زندگی لازم نداریم!! منم فقط کمی فرصت میخوام باهاش راه بیام. تو هم زندگیت رو می چسبی و ادامه میدی. حق هم نداری..... اصلا

حـــــــــــق نداری کمترین چیزی از ناامیدی بزبون بیاری و به هیچکس چیزی بگی که بشنوم واقعا ناراحت میشم و بیشتر بهم میریزم .

الان هم میام شام بخوریم..... خواهش میکنم در این موردها اصلا صحبت نکن.... اصـــــــــــلا....

بطرف اتاق رفت و بعداز دقایقی با لباس راحتی هاش بیرون اومد که من همچنان نشسته بودم.

وقتی پشت میز نشستیم بدون نگاه کردن بطرفم زمزمه کرد: با این لباس پراز سنگ و چسبانِ کوتاه یعنی میتونی راحت چیزی بخوری؟ اصلا میتونی توش تکون بخوری؟

لبخندی زدم. با تمام عشقم نگاهمو به صورتش ریختم. خیلی دوستش داشتم..... خیلی..... من عاشق خودش و اون چشمان زیباش بودم.....

با تمام کارهاش، با تمام حرص و خشمش، با تمام نگاه نکردنهاش، با تمام تحویل نگرفتنهاش، با تمام غدبازیهاش بازم به فکرم بود .

درحالیکه تکه ای همبرگر می بریدم گفتم: میخوام فقط عروس باشم و مزه ی عروس بودن رو به هرنحو ممکن بچشم !

هرچی باشه همچین روزها و شبهایی فقط یه بار توی عمر آدم اتفاق میفته!! نوش جوونت، منکه همه جوره، چه با لباس تنگ، چه با لباس گل و گشاد راحتم!

لقمه ی کوچک اولمو خوردم و لقمه ی دومم آماده دستم بود که گفت: تزیین و چیدن میزت واقعا بی نقصه. آدم با نگاه بهش اشتهاش باز میشه .

لقمه مو با لبخند خورده گفتم: خب کاش این حرفو از اول میگفتی منم خوشحال میشدم و این یه لقمه ای که خوردم گوشت شده به تنم می چسبید خسیس! قبلنها خیلی بهتر بودی و زودتر از آدم تعریف میکردی!

در حالیکه اصلا نمی خندید و حالا ابروهاشم توی هم بود گفت: اولا دولقمه خوردی که تعارف نکن و یکیشو کم نکن! دوما از این لحظه به بعدش گوشت بشه به تنت بچسبه چه فرقی میکنه؟

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و بلند با قاه قاه شروع به خندیدن کردم .

گفتم: لقمه هامو می شمری زبل خان؟ من فکر میکردم سرت پایینه و با اون قیافه ی نکیر منکرت از عالم و آدم قهری که هیچ توجهی هم بهم نداری! نگو آقامون حواسش خیلی جَمعه!!

زمزمه کرد: خدابـــــــــــدور از دستت که اصلا خلاصی هم نداریم! تو که فقط شرّی، کدوم شمردن و کدوم قهر که نشستی و فقط بلدی برا آدم حرف دربیاری!

خندان گفتم: توروخدا جون جون، ادای پسرای سربراه رو اصلا درنیار که خیلیم مارمولکی و من تازه تازه دارم می شناسمت !

اونشب شام رو فقط با خنده های ریزم خوردیم که تا حرفاش یادم میفتاد میخندیدم .

ولی خودش که خداروشکر لبش هم نمی پرید! فقط میدونست به چی میخندم و حس میکردم از جوّ موجود خیلی راضیه!

تا موقع خواب دیگه هیچکدوممون حرفی نزدیم. یعنی جوری خودشو با دفتر دستکهاش مشغول کرده بود که کلا جایی برای حرف زدن باقی نمی موند .

منم که گاهی با گوشیم و گاهی با تلوزیون مشغول بودم.

آریان هم همراه با کارش گاهی چشم به تلوزیون دوخته اخبار رو گوش میکرد و دوباره مشغول کارش میشد!

وقتی دندوناشو شسته از سرویس بیرون اومد، چشم بهش دوخته نگاش میکردم.

فکر کردم: عروس خانم ..... هنوز باید منتظر باشی این اعجوبه ی بدقلق حالش خوب بشه بلکه یادش بیفته کسی توی این زندگی منتظرشه! الانم کلا هرکاری و هر تلاشی بیفایده ست که به خودت امید واهی نده!! سرتو بنداز پایین و زندگیتو بکن که فقط باید به آینده خوش بین باشی!

نگاهش توی نگاهم نشست که گفت: آخرش میخوای از عروس بودن دست برداری یا نه؟ پاشو لباستو عوض کن موقع خوابه!

آهسته بلند شده گفتم: ناقص الخلقه ترین داماد جهان که باید اسمت در کتاب رکوردهای گینس ثبت بشه، قیافه ی شش در چهارت داد میزنه موقع خوابه که خستگی داره ازش می باره! شما بفرمایید راحت باشید. شبتون بخیر و به کام. ما هم فکری به حال خودمون میکنیم!!!

نه لباش پرید، نه خندید. فقط غم توی نگاهش بیداد کرد .

دیگه هم چیزی نگفت و رختخوابش رو از توی کمد اتاق برداشته بطرف اتاق بچه رفت.

لباسهامو عوض کردم و برای خواب آماده شدم .

ولی اشکام قبل از خودم بروی بالش رد گذاشته تخت رو تحویل گرفته بودند.....!

آهنگ دلخواهمو از گوشیم انتخاب کردم و بدون هندزفری با صدای بلندش گوش دادم و باریدم.....

عاشق شدم و عذاب را فهمیدم
رنجیدن و اضطراب را فهمیدم

در چشم تو عشق را ندیدم اما
معنای دل کباب را فـــهمیـدم

هر روز خطاهای تورا بخشیدم
تابخشش بـــی حساب رابخشیدم

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه حافظ

همچنانکه با آهنگام اشکامو پاک میکردم فکر کردم:

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چـــه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

بحدی سردرگم این زندگی و ماجراهاش بودم که دیگه فکرم به هیچ حرفی قد نمیداد .

اونشب رو چطور خوابیدم، یا تا صبح اشک ریختم رو نمیدونم. فقط صبح با صدای آریان بیدار شدم که صدام میزد.

چشمامو باز کردم و اثری ازش ندیدم .

دوباره صدام کرده گفت: نازنین نون تازه گرفتم. تا یه دوش میگیرم صبحانه رو آماده کن. امروز باید به نمایندگی برم. نادر زنگ زده آماده باش داده که استراحت کافیه!!

نفسی فرو دادم و کمی صدامو بلند کردم که بگوشش برسه و حدودا با طعنه گفتم:
جون جونِ فراریِ بدقلق، ماشاا... بزنم به تخته شما هم که کاملا وظیفه شناس و کاری،

وظایف خونه تونو به عنوان مرد خونه بخوبی و خوشی انجام دادید و الانم میرید شرکت رو آباد کنید!!

منِ نازنین به اشغال تو در آمده ام

صهیونیسمی

که دوستش دارم !

نور هم به قبرم ببارد

که عاشق توام اسراییل غاصبِ مـــــــــــن

صداشو شنیدم که ته مایه ای از خنده داشت و گفت: گفتم یه صبونه درست کنی، نگفتم شاعر بشی و برام لغز بخونی! پاشو دیگه!

لبخندی زدم و دستامو باز کرده کش و قوسی به بدنم دادم .

دروغ نباشه صدای قشنگش روی روح و روانم جاری میشد و بشدت دلتنگ دیدارش میشدم و هرلحظه هم عاشقتر. حیف که نداشتمش!

از رختخواب بلند شدم و پاهامو زمین گذاشتم. بازم خوابم میومد، ولی ..... بیخیال....

با لباس خوابم به آشپزخونه رفتم و چای ساز رو روشن کردم .

شیر رو برای گرم شدن توی شیرجوش ریختم و روی اجاق گذاشتم .

سری به اتاقمون زدم و لباس راحتی هامو پوشیدم. نگاهی توی آینه به موهای آشفته ام انداختم و لبخندی به صورت بیحال و چشمان پف کرده از گریه های دیشبم زدم .

یادم افتاد مرخصیم تموم بود و فردا منهم به دانشگاه میرفتم که کنار دوستام طعم تلخ این بی اعتناییهای آریان رو حتی شده برای دقایقی فراموش می کردم .

آه بلندی کشیدم. ولی فعلا که این خونه و زندگی باید توسط خودم راه میفتاد تا ببینم سرانجام این زندگی چه خواهد شد.

روی میز صبحانه رو به شکل دلخواهم چیدم. وقتی نانهارو با قیچی خورد میکردم با صدای سلام آریان بطرفش برگشتم که با تن پوش حموم آبی رنگش جلوی آشپزخونه ایستاده بود .

نگاهی پراز مهر به سراپاش انداختم. موهای خیسش که بزیبایی هم بصورتش میومد برق میزد! صورت سه تیغش .....

آروم چشمامو بستم و نفس دلتنگم محکم بیرون اومد !

خـــــــــدایا ..... نمیتونستم تحمل کنم..... من ..... همین الان میخواستمش.....

دوباره سلام داد.

چشمامو باز کردم و با لبخندی جواب سلامشو آروم دادم که با قیچی توی دستم بطرفش راه افتادم.

مقابلش ایستاده گفتم: عافیت باشه. فقط اول صبحی اینو بگم چون من کلا ازت نرنجیدم و قهر هم نیستم دلم میخواد ببوسمت! خب تو میتونی اینکارو نکنی و مثل کشک خیس خورده و وارفته بایستی منو نگاه کنی، ولی منکه آزادم !

هیچکسم نمیتونه منو از این کار منع کنه چون رسما و عرفا و شرعا زنت هستم..... الانم کافیه تو حرفی بزنی و جلومو بگیری که آماده ام این قیچی رو تا تهش توی شکمت فرو کنم و ..... خودم و خودتو خلاص کنم....

لبش پرید ولی جمع کرد. همونجوری بدون حرکت ایستاده بود و نگاه براقش بصورتم بود .

دستامو از زیر بازوهاش رد کرده دورش حلقه کردم و روی انگشتان پام بلند شده آرام بوسیدمش .

چندبار تکرار کردم و اونجوری که دلم میخواست از هرجای صورتش بوسیدمش .

صورتمو روی صورت نرمش گذاشتم .

از اینکه اینهمه بی حس و حال بود و اصلا جواب نمیگرفتم دلم بشدت گرفت !!
چشمام میخواست به اشک بشینه که عقب کشیدم .

باید خودش میخواست که نمیخواست. بزور هم شدنی نبود! ولی منهم با تمام عشقم کوتاه نمیومدم .

من زندگی و شوهرمو دوست داشتم..... خیلیم دوست داشتم.

وقتی بدون نگاه کردن بصورتش پشت بهش کردم، تند اشکامو پاک کردم .....
نمیخواستم پیشش ضعیف جلوه کنم .....

پشت بهش بقیه ی نون هارو خورد کردم و با لیوانهای شیر پشت میز نشستم. خبری ازش نبود .

تازه لیوانمو به لبم گذاشته بودم که آماده و سشوار کشیده وارد شد .

نگاش کردم که چشماش از روی صورتم سرید .

در سکوت صبحانه رو خوردیم که با تشکری آروم، بلند شده گفت: عصری سری بخونه ی مامان بابات میزنیم که حتما منتظرمون هستن. صبح مامانم پیامک زده بود که حتما باید بریم. برای ناهار میام خونه، هرچی لازم داری بگو بخرم و بعد برم .

گفتم: نمیدونم چی میخوایم. نگران نباش. لازم شد خودم از سوپری محل میخرم!

نگاهش هنوز روی صورتم بود و فکر میکرد!!

گفتم: اگه فکرت پیش منه اصلا نترس. با سوپری بگو بخند راه نمیندازم. مثل یه دختر خوب و سربزیر خرید میکنم و راست هم برمیگردم خونه. تو راحت باش! فکر کنم یه خنده با دوستان برای تمام عمرم برام کفایت کنه و تجربه ی خوبی باشه!

لباش شدیدا جمع شد و خشم توی نگاهش نشست .

همچنانکه برمیگشت گفت: دیگه نشنوم!!! هیچوقت نشنوم! سعی نکن روی خودت اسم بزاری!

آروم گفتم: اسم رو شماها روی من گذاشتین و پاشم قشنگ با تمام ظلمی که در حقم کردین و میکنین مهروموم کردین، وگرنه من عمرا از اینکارا بکنم!

لحظه ای ایستاد..... ولی دوباره راه افتاد!

تا لحظه ای که از جلوی نگاهم دور شد نگاش کردم. فازش مشخص نبود که نبود..... منِ بیچاره....

به قول عمه راهیش کردم و تا در آسانسور بسته بشه نگاش کردم که با تکان سری از جلوی چشمم پشت در مخفی شد.

دوباره به آشپزخونه برگشتم و نگاهی یه وسایلم انداختم که میتونستم ماکارونی بپزم .

حتما باید سری به فروشگاه میزدیم و کمی برای خونه خرید میکردیم .

میزو جمع کرده روی تخت تنهایی هام افتادم و زنگی به مامان زدم.

بعداز کمی صحبت وقتی شنید عصری به دیدنشون میریم، با خوشحالی گفت شام درست میکنه که دورهم باشیم .

احساس کردم خیلی دلتنگم هستن که دلم هرچه بیشتر گرفت.

الان اونا در مورد زندگیم چه فکری میکردن و خودم در چه حالی بودم!!!

وقتی ساعت 2 آریان از در وارد شد همچی آماده بود و یه ماکارونی عالی با ماست خیار و سالاد درست کرده بودم .

تا لباسهاشو عوض کنه غذا روی میز آماده بود که اول نگاهی به زیبایی میز تزیین شده ام انداخته آهسته و جدی گفت: دستت درد نکنه تزیینش که حرف نداره! امیدوارم غذاشم خوشمزه باشه. ولی رنگ و بوش میگه نباید چیزی کم داشته باشه!

با لبخندی پشت میز نشسته گفتم: باید بخوری و نظر بدی! چون تمام تلاشمو کردم و از صبح توی آشپزخونه آواره بودم که بالاخره این غذا از زیر دستم دراومده!

بعداز خوردن دو قاشق دست پختمو هم پسندید ولی دریغ از یه لبخند دلخوشکُنک!

بحدی جدی غذا میخورد که انگار توی غذاخوری پادگان بودیم و ایشونم سردار تشریف داشتن که باید به شدیدترین وجهی همچی رو مراعات میکردیم.

بعداز ساعتی استراحت که آریان هم روی مبل خوابیده بود، با چایی دارچین و نبات ازش پذیرایی کردم که ساعت 6 بود از خونه بیرون اومدیم.

سرراه نگه داشت و پیاده شد.

نگاش میکردم که وارد شیرینی سرا شده با جعبه ای شیرینی برگشت و روی صندلی عقب گذاشت.

با لبخند نگاش میکردم که نگاهی درست به چشمام انداخته گفت: چی شده؟

گفتم: خوشم میاد همچی رو هم بلدی! من اصلا یادم نبود چیزی بخریم و دست خالی نریم.

در حالیکه راه میفتاد با لبخندیکه گوشه ی لبش لحظه ای دیده شد گفت: من یه مامان دارم که همچی رو دیکته و گوشزد میکنه و اگه انجام ندم بالای چوبه ی دارَم میفرسته بی بروبرگرد!! صبح بهم زنگ زده سفارش شیرینی رو کرده بود.

لبخندی زده گفتم: خیلی خوشحالم که دارمشون! واقعا همه شونو دوست دارم و بهشون افتخار میکنم ..... در کنارشون عاشق پسر لجباز بدردنخورشون هم هستم که متاسفانه جوونم براش درمیره !

لباش که محکم جمع شده بود! حتما باز جلوی خنده شو میگرفت این کج خیال!

وارد خونه که شدیم همه بودند و قشنگ تحویلمون گرفتند .

حتی بابام هم خونه بود که مامان گفت بخاطر ما از مغازه ش اومده .

تازه می فهمیدم چقدر دلتنگشون بودم و برای دیدنشون بی تاب!

همه شونو بوسیده در آغوششون فرو رفتم و راستش بزور اشکامو کنترل کردم.

وقتی مانتومو توی اتاقم درآوردم، دلتنگ به گوشه و کنارش نگاهی انداختم که مامان مرتب و منظم برام نگهش داشته بود !

با صدا زدن مامانم به پذیرایی برگشتم که با لیوانهای شربت از آشپزخونه خارج شده بود .

لحظه ای نگاهم به صورت آریان نشست. آهسته اشاره کرد کنارش بنشینم .

همچنانکه نزدیکش می نشستم فکر کردم: عمرا اگه من این پسر رو درک کنم!!! اصلا نمی فهمیدمش.... اصلا نمی تونستم مغزش با افکارشو بخونم!!! و این ..... دیوونه ام میکرد .

اگه در مورد گناهم با بقیه صحبت میکرد منم میتونستم با کمک همه از خودم دفاع کنم، ولی ازم خواسته بود حرفی نزنم و کسی خبردار نشه که این برام غیرقابل هضم بود....

حواسم اصلا به اطراف نبود و توی افکارم غرق بودم.

وقتی شربتم رو مقابلم گذاشت با لبخندی قشنگ و مهربون گفت: خیلی توی فکر بودی. مثل اینکه حساب کتابت درست درنمیومد؟ خب منم زحمت شربتت رو کشیدم که نوش جوونت تا خنکه بخور!

مات نگاهم به لبخند زیباش که به قشنگی بصورتش میومد دوخته شده بود که اصلا توی خونه مون روی لبش هم نمیومد..... ولی بین همه..... بین خونواده ها.....

احساس رنجشی توی دلم کردم اونم شـــــــــــدید!

دندونامو لحظه ای بهم فشردم و آهسته و رنجان جوری که فقط خودش بشنوه زمزمه کردم: دلم میخواد چشمامو ببندم و با این لبخندت همین جا جوری بکشمت که لبخند به لب بمیری و لااقل خاطره ی خوبی ازت بجا بمونه که کمی بهش دلخوش باشم!
جون میدی توی خونه مون هم از اینکارا بکنی بدردنخور که الههههههههههههههی امشب با عزراییل دمخور و محشور بشی و فرداشم نکیر و منکر تحویلت بگیرن، منم که راحت و .....؟

لباش دیگه به خنده باز شد و میخندید که دیدم مامان و بابام و میلاد متعجب چشم به ما دارن....!

با نگاه متعجب همه که بصورتمون بود خندیدم که بابا گفت: خوبی دخترم؟ دامادمو که اذیت نمیکنی؟ جات که توی خونمون خیلی خالیه، که انشاا... همیشه خالی بمونه و سرخونه زندگیت خوش باشی!

خندان گفتم: ممنونم از دعای خیرتون، منم خداروشکر خوبم و راضی. والا خوشا بحال دامادتون اینهمه به فکرش هستید. لطفا سفارش منم بهشون بکنید. جای زیاد دوری نمیره!

بابا خندان گفت: باور کن من بیشتر نگران آریانم تا تو!! ولی انقده بهش اطمینان دارم که میدونم بهتر از ما مواظب تو هستش و خیالم از هرجهت راحته!

میلاد گفت: نازی البته حرفهای بابا خیلی متین که منم قبولشون دارم! ولی چیزی میخوام بگم هیچکدومتون لطفا ناراحت نشین .

احساس میکنم به نوعی آویزونی! خب سالهاست می شناسمت و با روحیه و حالات و قیافه ات آشنام. اونجوری که باید چشمات بدرخشه..... اونجوری که باید خوشحالی توشون دیده بشه، هیچ شوق و ذوقی توشون نیست.

دلم لرزید. نگاهم روی مامان نشست که سری به تایید تکون داد و منتظر جوابم بود. بابام هم همینطور!

رو به میلاد گفتم: نه بابا بنظرت رسیده! حالم خوبه جای نگرانی نیست. ولی امروز افکارم..... اِی بفهمی نفهمی کمی آشفته ست و ..... ، شاید بخاطر اونه.....
حتـــــــــــما برای اونه وگرنه منکه هیچ مساله و مشکلی ندارم !

مامان گفت: به چی فکر میکنی قیافه ت هم اینجوری داد میزنه مثل اینکه افسرده ای یا از چیزی ناراضی هستی؟

نگاهم به نگاه آریان افتاد.

صورتش کامل بطرفم برگشته با چشمانی پراز نگرانی، بدون پلک زدن بصورتم دوخته شده بود! مثل اینکه نفس کشیدنم یادش رفته بود!

نگاهمو از صورتش برداشته گفتم: از فردا میرم دانشگاه، که هم باید درسهامو بخونم و سروقت توی کلاسهام باشم، هم خونه رو راه بندازم .

مخصوصا ناهار و شام پختن که خودش معضل بزرگیه و منم چیز زیادی بلد نیستم. امروز یه ماکارونی پختم که پیاز داغش یادم رفته بود و.....

خندان ادامه دادم: حالا بعدا بهش اضافه کردم. ولی درست سه ساعت بیشتر توی آشپزخونه ویلان بودم!

موندم بپزم چیکار کنم، نپزم چیکار کنم که کلی وقتم هدر میره و مطمئنم به هیچ کدوم از کارم نمیرسم !

آریان برای ناهار میاد و خب ناهار باید آماده باشه! فکر کنم آخرشم سر همین دست و پا چلفتیام دو دستی منو تحویلتون بده و بگه اصلا بدرد نمیخوره، مال بد هم بیخ ریش صاحابش!

همه میخندیدند که آریان نفسی به راحتی کشید و قاطی بقیه شد .

میلاد گفت: اصلا نترس آبجی جوونم و راحت به دست و پا چلفتی بودن هات برس!! چون توی خونه ی ما جنس فروخته شده اصلا و ابدا به هیچ عنوان پس گرفته نمیشه و همچین رسمهایی نداریم. پس مجبور هستن هرجوری هستی تحملت کنن .

بابا لبخندزنان گفت: دخترم درسته که رسیدگی به زندگیت مهمترین مساله هستش، ولی قرار نیست فکرتو زیاد مشغول اینجور کارا بکنی و اعصابتو بهم بریزی .

این مشکلت هم توسط مامانت حل میشه که جای نگرانی نیست. خودش یه برنامه ای برات میریزه که راحت به همچی برسی. هرزمان هم به پخت و پزت نرسیدی یه زنگ به مامانت بزن، خودش غذاتون رو درست میکنه برات میفرسته.

مامان گفت: آره بابات راست میگه خودم میگم چیکار کنی. چندتا از غذاهای اصلی و آسون رو هم طرز تهیه شو برات مینویسم که از روی اون بپزی و گیج نزنی. نگران این چیزا نباش که کم کم راه میفتی .

میلاد گفت: خب پس مشکلاتت تموم آبجی خانم؟ فکرمون ازت راحت باشه؟

لحظه ای فکر کردم: آآآآآآخخخخخخخخ کاش بتونم کمی تن و بدن این آریان رو بلرزه دربیارم که خودمم کلی کیف کنم!

آب دهنمو قورت دادم و در حالیکه دلم زلم زیمبو میرفت نگاهی به آریان انداخته گفتم: یکیم مشکل خاص من با آریان و اخلاقشه! نمیدونم باهاش چیکار کنم. واقعا روی اعصابمه باور کنین .

پریدن رنگ آریان با باز شدن چشماش رو بوضوح دیدم. ولی بی توجه ادامه دادم: من میگم خودم با سرویس دانشگاه میرم و میام، اصلا هم مجبور نیست از صبح ساعت ۶ بیدار بشه منو برسونه، یا ساعت ۴ که وقت حضورش در نمایندگیه و باید به کاراش برسه دنبالم بیاد، اصلا گوش نمیکنه .

بنظرم میترسه منو بخورن و بدون نازنین بمونه. خب شما یه چیزی بهش بگین بخاطر من از کار و زندگیش نزنه که صبر و تحمل شریکشم اندازه ای داره! نمیخوام وبال گردنش باشم و بخاطر من اونهمه توی زحمت بیفته! مسیر دانشگاه و خونه و شرکت واقعا دوره!

آریان چنان چشم غره ای برام رفت که فهمیدم توی خونه حسابم با کرام الکاتبین هستش .

شاکی گفت: باشه خانم..... چشم..... آخرش حرف حرف شما! پس فقط دوسه بار شما رو میرسونم تا راه رفت و برگشت بخونه رو یاد بگیرین و منم خیالم راحت باشه. گاهی ماشینم بهت میدم خودت بری و برگردی. الان راضی شدید؟

درحالیکه میخندیدیم میلاد شیرینی تعارف کرده گفت: خداروشکر مشکلات لاینحل این آبجیِ اسکل ما تموم شد و با دخالت سازمان ملل ختم به خیر شد .

حالا من فکر کردم چی شده و چه ماجرایی در پیشه که اینهمه مغشوشه، نگو آشپزخونه و پخت و پز گیر کرده توی گلوش .

والا بقول مامان دخترای این دوره زمونه از کل زندگی و مشکلاتش، شوهرکردنشو بلدن و دیگه هیچی !

وقتی ازمون دور شد آروم به آریان گفتم: امشب به حرفم گوش نکنی و در خدمتم نباشی زنگ میزنم به بابا و همچی رو میگم! اگه گناهکارم بزار بابام اعدامم کنه خلاص بشم. ببین کی گفتم!

درحالیکه میخندید ولی ته چشماش غمی لونه کرده بود گفت: حالا چرا بابات؟ فقط دوست دارم ببینم زنگ میزنی بهش چی بگی و چطوری پته ی منو روی آب بریزی که واقعا جای شنیدن داره؟

دوباره خندید که خودمم خندیدم. راست میگفت. به بابا چی داشتم بگم؟ گفتن به مامان قابل قبول تر بود!

درحالیکه بلند میشدم گفتم: فقط امشب باید به حرفم گوش کنی وگرنه به همه میگم داری زیرجلکی چیکار میکنی و چطور لحظه به لحظه دقّم میدی!

با لبای جمع شده چشم غره ای برام رفت و بطرف بابا برگشت که شروع به صحبت کرده بود!

با مامان به آشپزخونه رفتم و کمی کمکش کردم. میزو چیدم که همگی دور هم خوردیم .

آریان کنارم نشسته بود و چنان بهم میرسید و لی لی به لالای من میذاشت که اصلا اجازه نمیداد برای خودم آبی هم بریزم .

مات و سردرگم بودم!! نمیدونستم خوشحال باشم یا به این اوضاع احوالم گریه کنم !

توی خونه کم میموند اصلا باهام حرفی هم نزنه و اگه من صحبتی باهاش نمیکردم دهنشم باز نمیکرد، ولی بیرون بین همه کم میموند دورم بگرده و اگه خجالت نمیکشید قربون صدقم هم میرفت.....

فقط دعا میکردم با اینکاراش کم کم منو دیوونه نکنه ..... فقط همین دیوونگیم رو کم داشتم!

اونشب بخونه که برمی گشتیم گفت: امروز با حرفات کم موند منو سکته بدی! فکر کردم حتما دلت گرفته و حرفی از دهنت می پره که.....

خودم نذاشتم ادامه بده و پرسیدم: اونوقت آبروی تو میره یا آبروی من؟ فقط متحیرم تو چرا از عوض من باید بترسی؟ والا بلّا من اصلا هراسی ندارم. میخوام خونواده ی هردومون بفهمن و اگه گناهی دارم و گناهی کردم برام بشمرن و کمکم کنن رفتارهای بدم رو اصلاح کنم! حالا تو چرا مخفی میکنی رو نمی تونم بفهمم!

آروم گفت: ولی من به هیچکس اجازه نمیدم حرفی بهت بزنه و دعوات کنه حالا سین جیمت هم بکنه. خودم بلدم چیکار کنم اصلاح بشی و راه درست رو بری!

گفتم: آره می بینم اجازه نمیدی کسی بفهمه! ولی خودتم داری منو ذره ذره میکشی که نمیدونی چه بلایی داری سرم میاری! ولی خب .... طبق قرارمون امشب مجبوری و باید به حرفم گوش کنی .

هرکاری رو هم گفتم باید انجام بدی وگرنه باور کن دستی دستی یه سوتی خوشگل میدم در حد سکته کردن تووووو! دیگه خوددانی!

فقط لبخندی کمرنگ زده گفت: والا گناهکار که هستی هیچی، با زرنگی هم عجب آتوهایی ازم میگیری !

من نمیخوام و اصلا دوست ندارم اجازه بدم کسی از داخل خونه م و رنجش ها و اتفاقاتش خبری داشته باشه که ناراحتی های بیشتری بوجود بیاد !

بیشتر از همه هم نگران قلب مامانم هستم و دکترش اکیدا سفارش کرده به فوتی بنده، کافیه بشنوه توی خونه ام آرامش ندارم و زبونم لال.....،

ولی تو یه قرآن زدی زیر بغلت که میخوای همه خبردار بشن و هراتفاقی هم افتاد بجهنم! خب من نخوام چی؟ من هنوز دلم باهات صاف نشده که.....

صورتمو بطرف بیرون برگردونده آروم گفتم: مشکل من اینه اصلا گناهی در خودم و رفتارهام نمی بینم و کلا تورو با حرفا و توجیهاتت درک نمیکنم همین! بهم بگو اگه دلت تا آخر عمرت باهام صاف نشه چی؟ یعنی همینجور ادامه میدیم؟ اگه من نخوام همینجور ادامه بدیم چی؟؟؟

آریان هیچی نگفت. فقط سری برام تکون داد و غرق در افکار خودش براهش ادامه داد .

اونشب مسواک زده از سرویس بیرون اومدم و برای خواب آماده شدم.

آریان جلوتر از من آماده شده توی رختخوابش دراز کشیده بود. فکر نمیکردم به اون زودی خوابش برده باشه .

کنار در ایستاده گفتم: پسر غد و یکدنده ی بدردنخور، من سر حرفم هستم. امشب اگه میتونی و جراتشو داری، یهویی تصمیم بگیر و با منکه عاشق و شیفته ی سایه تون شدم همسایه بشو که من راضیم و اعلام آمادگی میکنم !

جدی بدون باز کردن چشماش گفت: نازنین لطفا برو اتاق خودت بخواب. متاسفانه من حوصله ی هیچی حتی همسایه بودن رو هم ندارم.....

از چهره مهتاب ؛ لکش قسمت ماشد

از عشق ؛ غم مشترکش قسمت ما شد

وقتی که فلک ؛ حکم به تنهایی ما داد

’بر خورد ورقها و تکش ؛ قسمت ما شد

گفتند که ایام جوانی چه قشنگ است...

غمها و شب و شاپرکش ؛ قسمت ما شد

نامرد رفیقان ؛ به خدا بشکند این دست

وقتی که فقط بی نمکش ؛ قسمت ماشد

خندان از حرف آریان که حال نداشت حتی همسایه م هم بشه و حالا بغ کرده میگفت لطف کن به اتاق خودت برو گفتم: باور کن هرچی چرتکه میندازم و به دلم رجوع میکنم، می بینم دیگه نمیتونم چنین لطفی در حقت بکنم و اصلا هم با حوصله ی نداشته ات کاری ندارم چون به منهم مربوط نیست .

در این لحظه فقط خودتو با تمام محبت ها و عشقت که اونهمه بین همه ابراز میکنی میخوام. خداروشکر خونه مون هیچ خبری از اون کارا و رفتارات نیست و منم کلا حسرت بدل هستم همین .

آرام جلو رفتم و کنار رختخوابش نشستم .

در نور خیلی کم چراغ خواب، چشمم به هندزفریش افتاد که یه گوشیش توی گوشش بود و داشت به چیزی گوش میکرد.

خواست گوشیشو خاموش کنه که تند از دستش گرفته گفتم: خاموش نکن. منم میخوام گوش کنم! میخوام ببینم این وقت شب توی تنهایی خودت چه جور آهنگایی رو دوست داری و گوش میدی!

بطرفش خم شدم و طرف دیگر هندزفری رو بگوشم گذاشته گوش دادم .

دلم با تمام وجودم لرزید. یعنی میتونستم باور کنم این آهنگو با یاد من گوش میکنه؟؟؟ من عـــــــــــاشق این آهنگ بودم.

ازم دوری اما دلت با منه

ازت دورم اما دلم روشنه

تو چشمای تو عکس چشمامه و

تو چشمای من عکس چشمای تووووو

تو این لحظه هایی که دورم ازت

همه خاطره هامونو خط به خط

دوباره تو ذهنم نگاه میکنم

دارم اسمتو هی صدا میکنم

کی گفته از عشق تو دست میکشم

دارم با خیالت نفس می کشم

چه حس عجیبی چه آرامشی

تو هم با خیالم نفس میکشی.....

میدونم تو هم مثل من دلخوری

تو هم مثل من بغض تو میخوری

نگاهت پراز حرف و درد دله

ولی خب تموم میشه این فاصله.....

(آهنگ دلت با منه از محمد علیزاده)

با قلبی فشرده دستی ملایم و نوازش کنان بصورتش کشیدم و گفتم: بگو که این آهنگ رو به یاد من گوش .....

دستم خیـــــــــــس شد .

تند گوشی رو کناری گذاشته گفتم: آریان اینا چیه؟ چرا صورتت خیسه؟

متعجب دستی بصورتش کشیده گفت: چیزی نیست. فکر کردی گریه کردم؟ خب شدیدا خسته ام و چندبار دهن دره کردم آب از چشمام راه افتاده فضول بانو! تو با آب چشمام چیکار داری؟

با دستم صورتشو قشنگ پاک کردم و گفتم: خب امشب این فضول بانو مهمونته، چون در تمام دار و دنیا بجز تو عشقی ندارم پا توی قلبِ گرم و نرمش بزارم و ازش بخوام دوستم داشته باشه و نازمو بکشه !!

پس مجبوری قبولم کنی که فقط به امید تو، پا توی این خونه گذاشتم و باهات این زندگی رو راه انداختم. وگرنه منو چه به این خونه زندگی و اینهمه منت کشی !

چشماشو که دوباره بسته بود باز کرده نگاهی به سراپام انداخت که خودمم قشنگ میدونستم چی پوشیدم و چه جوری کنارش نشستم .

آروم گفت: خودتم میدونی حرف منت کشی نیست. هیچوقتِ خدا هم دوست ندارم این حرفو ازت بشنوم که میدونم و تا اونجایی می شناسمت که منت کشیدن توی ذاتت نیست..... ولی من فقط با خودم کمی درگیرم.... کمی نه..... خیلی..... تو هم باید صبر کنی فقط بتونم با خودم راه بیام و بعضی چیزارو بخودم بقبولونم.

آروم با لبخندی شیطنت آمیز پتوشو بلند کرده زیر پتوش خزیدم و گفتم: پس تا شما جناب آریان جان، با دل و خودتون کنار بیاین، با اجازه تون منم کارمو میکنم!!

آهسته دست دور کمرش انداختم و تا بخوام حرکتی بکنم، در برابر تپشهای قلب و تعجب بیش از اندازه ام بدون هیچ حرفی پشت بمن کرد و پتوشو مرتب و جای سرشو روی بالش میزان کرد..... انگار نه انگار.....

چشمامو بستم و به روی خودم نیاوردم .

خب عزیزترینم بود و هرطور شده باید باهاش راه میومدم. تلاشمو میکردم با خودم آشتیش بدم و دلشو دوباره بدست بیارم!

دم گوشش زمزمه کردم: میدونی الان از فکرم چی میگذره؟

گفت: میتونی هرجوری خواستی فکر کنی مختاری!

گفتم: نه خیر جناب! فکر میکنم یا شما یه مشکل جدی دارین که سعی میکنین رو نکنین و با مخفیکاریهاتون تمام گناهارو بندازین گردن من، یا واقعا حرفتون درسته و عاشق یکی دیگه شدین ..... الان هم فقط این وسط من اضافیم که باید بزارم برم! آخه اتفاقی نیفتاده تو اینهمه پیازداغشو زیاد کردی!

گوشه ی لبش با تمسخر پریده گفت: تو هرجور دلت میخواد فکر کن و برای خودت بباف و خوش باش. ولی دل من و خودم خیلی بد کینه هستیم، اگه تا حالا نشناخته بودی از این به بعد بشناسش و مراعات کن!

گفتم: آخه اینجوری که تو از راه نرسیده خودتو کنار کشیدی و دیگه منو تحویل نمیگیری، حتی باهام درست و حسابی حرفم نمیزنی من از کجا بشناسمت ! حتما انتظار داری اخلاق رفتارت رو از هوا جذب کنم !

خب درسته در این میان زیاد خودمو گناهکار نمیدونم، ولی بازم ازت معذرت میخوام .

قول میدم هرزمان دیدم یکی میخواد باهام بگو بخند راه بندازه، نوکشو بچینم و سرخورده راهیش کنم !

تمسخرآمیز خندیده با لحنی خاص گفت: امـــــــــــکان نـــــــــــداره!!!!! شماها توی دانشگاه به اینکارا عادت کردین عمرا بتونین خودتونو کنار بکشین. سعی نکن دروغکی قول بدی که نمیتونی بهش وفا کنی!

نفسمو با خشم بیرون دادم .

خنده ی تمسخرآمیز با لحن خاصش ماورای تحملم بود که انگار منو از خیابونا جمع کرده داشت براه راست هدایتم میکرد!!!!

خیلی محکم ولی آهسته و رنجیده از ته دلم گفتم: مـــــــــــرد و مردونه سرحرفت هستی آریان؟ یعنی این نظر واقعیت در مورد منه؟ اگه این نظرو داشتی بزرگترین اشتباه زندگیت رو کردی همون وسط کار ازم جدا نشدی و خودتو اینجوری توی هچل انداختی!

درحالیکه سرشو تکون میداد گفت: هیچوقت حرفمو پس نمیگیرم و سر حرفم هستم. برو اتاق خودت بخواب و بزار منم بخوابم. چشمام داره بسته میشه!

پتو رو با شدت تمام کنار زدم طوریکه از روی آریان هم کنار رفت .

همچنانکه عقب می کشیدم خیلی خیلی جدی گفتم: فردا صبح منو توی این خونه ببینی باید پشت گوشت رو ببینی !

تورو با اون دل بدکینه ات تنها میزارم و امیدوارم با همدیگه خوشبخت باشید و تا هرکجا در توانتون هستش و میتونید برام حرف دربیارید و هرجوری خواستید قضاوت کنید!! ..... فقط هیچوقت ..... هیچوقت نمی بخشمت .....

تورو هم به خدای خودم می سپارم که خودش حی و حاضر شاهد تمام رفتارهامه و خودش باید این وسط حکم کنه ..... دیگه نمیتونم..... بی احترامی ..... نا دیده گرفتن..... زور گفتن..... کله شق بودن..... هم حدی داره.....

هنوز حرفم تموم نشده نصفه بلند شده بودم که لحظه ای آریان سریع بطرفم برگشت و خیلی سفت مچمو گرفت .

درحالیکه هم خودمو عقب می کشیدم و هم سعی میکردم مچمو از دست پولادینش بیرون بیارم، عصبانی گفتم: مگه اینو نمیـــــــــــــخوای؟ خب میرم گورمو گم میکنم که راحت باشی! ولـــــــــــــــــــم کـــــــــــن.....

از رختخواب بلند شد.

کم مونده بود از شدت فشار دستش، مچم بشکنه. گفت: نازنین تو چرا درک نمیکنی؟ تو چرا هیچ حقی برام قائل نمیشی و این وسط هیچ حقی بهم نمیدی .....

حدودا داد زنان جواب دادم: دیووووووونه مچم شکست ولـــــــــــم کن! بنظرت چی رو باید درک کنم هان؟ چه حقی بهت بدم که این وسط واقعا بیگناهم و شده آش نخورده و دهن سوخته؟ کدووووووووووم حـــــــــــق!!!؟؟؟؟

داری راست راست توی چشمم نگاه میکنی و بهم بهتان میزنی! انتظار داری بشینم و این شرّهایی که راست منو نشونه رفته رو بشنوم و حالا بهت حق هم بدم؟
بـــــــــااااابـــــــــاااا اگه مـــــــــــن گناهکارم، نمیخوام تو از آبروی من دفاع کنی و اجازه ندی هیشکی از مشکلمون خبردار نشه! من میخوام همه بفهمن بلکه راه چاره ای پیدا کنن! من میخوام نظر همه رو در مورد خودم بدونم !

همین صبحِ فردا به مامان بابات تمام ماجرا رو میگم. ازشون میخوام به حق قضاوت کنن چون خودشونم از اول توی عروسی بودن و شاهد ماجراها و رفتارهای بدم البته از نظر تو که هرلحظه جلوی چشمشون بودم!!!!

بخدای خودم قسم،..... هر لحظه بگن با تمام کارام لایق تو و اون عروسی نبودم میزارم میرم و پشت سرمم نگاه نمیکنم!

اشکام راه گرفت. ادامه دادم: آریان..... من ..... من بحدی دوستت دارم و عاشقتم..... که نمیخوام این وسط بخاطر من و چندتا موضوع بی اهمیت زجر بکشی! من میخوام خوشبختی تورو ببینم و برای خوشبختیت دعا هم میکنم .....

الان هم دستمو ول کن. خوابم میاد و فردا باید دانشگاه برم که کلی کار دارم. بعدا هم میتونیم حرف بزنیم. الان همچی بیفایده ست .

هنوز خودمو جمع نکرده بودم که لحظه ای روی هوا بلند شده بطرفش کشیده شدم.

درحالیکه منو درآغوشش میفشرد، سرم روی بالشش افتاد.

پتو رو قشنگ رومون کشیده گفت: تووووووووو حق هیچکاری و هیچ اظهارنظری رو در این مورد نداری و فقط خودم تصمیم میگیرم .

تو فقط وظیفه داری بحرف من گوش بدی. تا روزی هم صبر میکنی که خودم بخوامت .

انگار که بازم نامزدیم و بابات تورو دست من سپرده .

الان یه امشب رو برای تو هستم و از فردا اتاق خودت میخوابی، وگرنه خودم بلدم چطور توی اتاقت زندونیت کنم شیطنت نکنی!

از شدت تعجبم اشکام خشک شده بود و از حرفاشم هنوز سردر نیاورده بودم !!

محکمتر منو توی آغوشش فشرد و بوسه ای بلند بالا روی موهام کاشته با محکمترین لحن گفت: نازنین بجووووووون مامانم قسم که برام عزیزترینه و حاضرم براش هرکاری بکنم لحظه ای فکرش ناراحت نشه و قلبش اذیتش نکنه، فقط بشنوم کلمه ای از حرفهای این خونه بیرون رفته و بگوش کسی خورده، همون جلوی دانشگاهت با ماشینم زیرت میگیرم و خلاصت میکنم، خودمم جوری می کشم همه مات بمونن و اصلا نفهمن ماجرا چیه !

خودت میدونی حرفم دوتا نمیشه و هرکاری رو بگم میکنم، پس آروم و بدون حرف و اظهارنظرهای زیادی به زندگیت ادامه میدی تا ببینم آخرش چی میشه و چاره ام با این دل آواره و سرنوشتم چیه که داره دمار از روزگارم درمیاره!

سعی کردم با خشمی که از دستوراتش توی تمام وجودم وول میخورد و آتیشم میزد، خودمو از آغوشش بیرون بکشم که دستاشو بازم محکمتر از قبل دورم فشرد !!!

در حالیکه صورتم محکم به سینه اش فشرده میشد گفت: مگه اینو نمیخواستی خانومم! مگه منو نمیخواستی؟ خب الان توی بغلمی که راحت بخواب! ولی فقط خوابیدن نه انتظارات دیگه.....

عصبی نفسی بلندی فرو دادم و شاکی گفتم: این آغوش منت دارت بخوره توی ســــــــــرت! منکه نخواستم. برای خودت نگه دار لازمت میشه!! ولم کن میخوام برم اتاق خودم!

در آنی لباش روی لبام نشسته چنان محکم بوسیدم که نفسم تنگی کرد !

بعد گفت: دیگه میخوابیم که شبت بخیر. حرف دیگه ای هم بزنی خفه ت میکنم پس آروم بخواب.

تا خواستم دوباره دهنمو باز کنم، صورت و دهنم بدتر محکم به سینه اش فشرده شد و راستش نای نفس کشیدن هم نداشتم چه برسه به حرف زدن !

ولی اشکام از خشمی که به جانم نشسته بود و اینهمه ضعیف و دست و پا بسته در برابر قدرت بازوهاش هیچکاری نمیتونستم بکنم، بشدت جاری شد و حالا هق هق هام هم پشت بندش راه افتاد.....

من با هق هق اشک میریختم و برای لحظه ای رهایی از فشار بازوان آریان همچنان تلاش میکردم که دلم از حرفاش بشدت تمام رنجیده بود !

ولی آریان..... آریان با لباش اشکامو جمع میکرد و اجازه نمیداد ازش فاصله بگیرم .

حرفاش در مورد اعتماد نداشته اش بمن که اونهمه رک و راست و زهرآگین بطرفم پرتاب شده بود، به غرورم برخورده باعث رنجشم بود، ولی اصلا دل شکسته نبودم! به هیچ عنوان احساس دل شکستگی نداشتم و کم کم رضایتی کامل تمام وجودمو فرا میگرفت!

هرچه زخمم می زنی

من دوستت دارم هنوز

مثل طفلی که کتک خورده

به دست مادرش

(حمید_بیرانوند)

آریان با پس زدنها و پیش کشیدنهاش، با رفتار محبت آمیزش بین همه که دقیقا از عمق روحش نشات میگرفت و اصلا ظاهرسازی هم نبود این اجازه رو بهم نمیداد که ازش بیزار بشم یا دلم بشکنه، فقط خودشو ازم دور نگه میداشت !!

منهم دروغ نباشه الان از وضعیتی که داشتم راضی بودم و فقط دلم میخواست با دور شدنم، آرامشش رو بهش برگردونم که اجباری برای اینگونه کارها و خوابیدنها نداشته باشه !!

اونم خداروشکر فعلا خودش اجازه نمیداد برم و حتی اجازه نمیداد حرفی بزنم .

دیگه از تقلاهای بی نتیجه ام خسته شدم و آروم گرفتم. گریه نمیکردم ولی هق هق هام هنوزم براه بود .

سرمو روی بازوش جابجا کردم.

لحظه ای حس کردم پیشونیم به صورت خیس آریان خورد !

قلبم تیر کشید..... بدتر تپید..... قلبم ایستاد..... اصلا مردم..... آریان داشت گریه میـــــــــــکرد؟

کم مونده بود بدنم بی حس بشه! درحالیگه گزگزی سراسر بدنمو گرفته بود سعی کردم دستمو بالا بیارم که بازم فشار دستاش اجازه نداد. گفتم: آریان؟

خیلی خیلی آهسته زمزمه کرد: جان آریان!

تند ادامه دادم: گریه میکنی؟ پیشونیم خیس خیس شد! ولم کن ببینم چی شده؟

خندان ولی با صدایی گرفته گفت: کی گفته من گریه میکنم؟ مرد مگه گریه میکنه؟ اصلا چرا باید گریه کنم؟ خدمتتون عرض کنم اشکهای خودت هستش همه جامو سرتاپا خیس کرده خانوم ناز، که از خودت و اطرافتم خبر نداری ..... فقط و فقط سیل راه انداختی! الان پاکش میکنم صبر کن .

صدای گرومب گرومب قلبمو توی گوشام می شنیدم و لرزشش در تمام بدنم موج برداشته بود .

ضربان قلب آریان هم بشدت بالا بود !

مـــــــــــن گول نمیخوردم! مـــــــــــن قبول نمیکردم! من بچه نبودم و کاملا متوجه بودم صورتش از اشکهای خودش خیسه که منو بهونه کرده تا ازم مخفی کنه !

دستش از دورم برداشته شده بود و آزاد بودم!

دستمو بالا آورده توی تاریکی روی صورت و چشماش کشیدم .

درسته پاکشون کرده بود ولی هنوز نم صورتش رو حس میکردم.

عشق من چیزی رو ازم مخفی میکرد!

چیزی نگفتم. راستش جراتشم نداشتم و خودشم غدّتر از این حرفا بود .

اگه خدای نکرده خبر بدی بهم میداد..... همینجا فاتحه م خونده بود!

با قلب لرزان و کوبنده ام سکوت کردم. میدونستم و مطمئن بودم تا زمانیکه خودش نخواد هیچکس نمیتونه به هیچ طریقی دهنشو باز کنه و هیچ حرفی روی زبونش نمیاد !

آهسته دستامو دور گردنش حلقه کردم و لبام روی چشماش نشست.

خسته‌تر از صدای من

گریه‌ی بی‌صدای تو

حیف که مانده پیش من

خاطره‌ات به جای تو

(افشین_یداللهی)

گفتم: آریان قول میدم دیگه اذیتت نکنم. هرچی بگی گوش میکنم و هرکاری باشه بدون بروبرگرد انجام میدم !

فقط نمیخوام ناراحتیت رو ببینم و اینجوری باعث عذابت باشم. تو هم هرکاری رو صلاح میدونی انجام بده که خودم پابه پات هستم.

سرشو توی گردنم فرو کرده گفت: نازنین هیچوقت حرفایی که روز عروسیمون بهت گفتم رو فراموش نکن و هیچوقتم عجولانه تصمیم نگیر .

بزار با تقدیر و سرنوشتمون همراه بشیم که من بیشتر از خودم، فقط بفکر توام. الانم بخوابیم چون صبح تا غروب دانشگاه داری و منم کارم زیاده !

سری تکون دادم و یواش شب بخیر گفتم.

اما راستش دل توی دلم بند نبود و ناخواسته هراسی در بند بند وجودم راه افتاده بود که هیچ راهی هم برای رهایی ازش نمی شناختم.

سرمو به سینه اش تکیه دادم و چشمامو بستم. من بازم صبر..... صبر..... صبر میکردم تا روزیکه خودش دهن باز کنه .....

من همیشه.... هرزمان.... هرلحظه..... هرثانیه همراهیش میکردم و سعی میکردم باعث راحتی و آسایشش باشم، نه چاقوی بیخ گلوش که آخرش کار دست هردوتامون بده!

در برابر اوج تمنا و خواستنی که از وجود هردومون ساطع بود خوابیده بودم و صبح با صدا زدن آریان چشم باز کردم.

بدنم بحدی خسته بود که انگار شب تا صبح چشم بر هم نذاشته بودم .

آریان حتما دوش گرفته بود که صدای سشوار از اتاقمون بگوشم میخورد!

آروم بلند شدم و نگاهی به رختخواب تنگمون انداختم که شب رو با هم توش گذرونده بودیم.

لبخندی پراز غم و حسرت به لبام نشست و دلم گرفت .

بعد با یادآوری حال دیشب آریان. دوباره هراسی سراپامو گرفت. ولی چه کاری از دستم برمیومد؟

آهسته بلند شدم.

درحالیکه دستی به موهام می کشیدم و با انگشتام شونه شون میکردم راه افتادم و بطرف آریان رفتم .

جلوی درِ اتاق ایستادم که داشت سشوار میکشید .

نگاهش از آینه روی صورتم نشست. بعد از بالا تا نوک انگشتان پام رو نگاه کرده جدی گفت: نازنین لطفا ابلیس نشو برو لباساتو بپوش. والا منم حدی برای تحمل دارم آخه!

خندیدم..... بلند خندیدم..... احساس کردم حالم خیلی بهتره .

چون با وجود جدی بودنش که کمی هم اخم به ابروهاش نشسته بود، حال آریان خوب بود و حرف زدنش برام زورکی و به ضرب چوب و چماق نبود!

گفتم: بمن چـــــــــــه! دامنه ی تحمل شما چه ربطی بمن داره؟؟ اصلا دلت خواست تحمل نکن بازم بمن ربطی نداره!

بطرفم لباسهام رفتم که شب روی تخت انداخته بودم. برشون داشتم و مقابل چشماش بطرف اتاق مهمون رفتم.

خب توی این زندگی باید تحمل کردن رو یاد میگرفتیم و چاره ای نبود .

نباید آریان رو خیلی اذیتش میکردم. آخه گناه داشت عشقم.....

وقتی حاضر و آماده از اتاق بیرون اومده وارد آشپزخونه شدم، آریان داشت چایی رو آماده میکرد که تشکری کرده بطرف یخچال رفتم .

روی میزو چیدم که گفت: نازنین اون روزهایی که فقط یکی دو کلاس داری و زودتر بخونه برمیگردی ماشینو بهت میدم که راحت باشی .

ولی وقتی صبح تا عصر کلاس داری متاسفانه نمیتونم چون لازمم میشه.

همچنانکه کره رو در ظرفش میذاشتم گفتم: تو لطف کن اون قیافه ی قاراشمیشت رو کمی خندان کن برام کافیه. اصلا هم نگران من نباش که این دوسه سال رو خودم رفتم و برگشتم .

تو وقتی اینجوری برای رفت و آمدهام نقشه میکشی واقعا احساس دست و پا چلفتی بودن میکنم!

آریان از کنارم میگذشت .

بازومو گرفته محکم بطرف خودش برگردوند .

نگاهشو که هیچی ازش حس نمیشد به چشمام دوخته گفت: فکر میکنی من یه زن دست و پا چلفتی رو اصلا قبولش میکردم و به زندگیم راهش میدادم؟ زن من باید درنده باشه و مثل یه شیر غرش کنه، حالا کمتر هم به قیافه ی من ایراد بگیره که ممنونش هم میشم !

ازحال خوبش ذوق کردم و خندیدم.

چیزی هم نگفتم که ممکن بود همچی خراب بشه .

خوشحال و با ناز خودمو توی آغوشش فشردم که پیشونیم بصورتش چسبید و لباش بدون بوسیدن لحظه ای پیشونیمو لمس کرد و دیگه ..... هیچی....

آروم گفتم: یدفعه نازمو میکشی بدعادت میشم ها خـــــــــــبیث!!

با صدایی که خنده توش موج میزد گفت :

بهش بگـے دوسش دارے پررو

میشه میره

بهـش بگی ازش بدت میاد

ناامید میشه و میره

محبت کنی خوشی میزنه

زیردلش و میره

محبت نکنی، از یکی دیگه

محبت میگیره و میره

خلاصه اومده که بره خودتو خسته نکن !!

حالا من چرا خودمو خسته کنم؟

خندیدم و فقط گفتم: ماشاا... بهت با این عقیده های خوشگلت!! یهو با این افکار منگل وارت کم نیاری ها!!!

احساس رضایت داشتم. خداروشکر بازم خوب بود و منم راضی! همینقدر پیشرفتم برام خوب بود که حتی باهام شوخی هم میکرد !!

خودشو عقب کشیده پشت میز نشست.

دنیا دنیا دوستش داشتم و عاشقانه می پرستیدمش این بدعنقِ خمارچشم رو!

اونروز آریان منو به دانشگاه رسوند.

موقع پیاده شدنم درحالیکه چشم به روبروش داشت گفت: فکرت رو از تمام حرفایی که در این دو روز شنیدی خالی کن و فقط به درست برس که موفقیتت آرزومه .

ما توی نمایندگی خیلی بهت احتیاج داریم که بیای و مثل بقیه ی کارمندها گوشه ای از کارو برامون بگیری!

خندان گفتم: یعنی الان، اونم جلوی دانشگاه، خودشم اولِ صبحی عشق من بهم پیشنهاد کار و استخدام میده؟ ولی به اطلاع جناب عالی میرسونم بنده باید..... کمی فکر کنم!! به این زودی که نمیشه جواب داد!

اول لباشو جمع کرد ولی نتونست خودشو نگه داره و لحظه ای خندیده گفت: این جلوی دانشگاه برای هرکاری مناسبه .

هم میتونی به دختر مورد علاقه ات ابراز عشق کنی و ازش خواستگاری کنی .

هم میتونی بهش پیشنهاد کار و استخدام بدی .

هم میتونی در اوج خشم و گناهش با ماشین از روش بگذری و حسابشو صافِ صاف کنی!

در ماشینو باز کرده خندان گفتم: دوتا کار اول رو کردی و پیشنهاد رو دادی که ازشون خاطرات خوبی دارم و خیلیم ممنونم. فقط مونده زیر گرفتنت که اونو باید خیلی مواظب باشم.

با چشم غره و نگاهی که سعی میکرد خشمگین بنظر بیاد نگام میکرد .

خداحافظی کردم و با خوشحالیِ تمام خودمو به دوستانم رسوندم.

دلتنگ خودشون و شیطنتهاشون بودم .

خداروشکر کنارشون خیلی از مشکلات و فکر و خیالهام دور شدم .

دورم جمع شده فقط هرهر کرکرشون بود که به آسمون میرفت.

علیرضا تا چشمش بهم افتاد گفت: درود بر عروسِ زرنگ بابابزرگ، که الهی سفیدبخت بشی! صبح اول وقت خوب تونستی خودتو به کلاست برسونی ها! واقعا جای تقدیر اونم بین تمام دانشجویان رو داری باور کن !!!!

این مهدیه ی تنبل بازم گاهی زیرآبی میره و همچی رو روی سر ما هوار میکنه! حالا بعدشم مجبورمون میکنه از جزوه هامون عکس بندازیم و براش بفرستیم که خانم عقب نمونه!

خندیدیم و باهاش احوالپرسی کردم. ولی سعی میکردم اون صمیمیت قبلی رو باهاش نداشته باشم .

حرفهای دیشب آریان هنوزم توی گوشم زنگ میزد که باعث میشد خودمو جمع کنم !

با حرفاش واقعا گاهی کم می موند بخودم شک کنم. ولی کدوم رفتارم قابل شک کردن بود؟؟؟؟

33

تمام روز رو در کلاسهام، فکرم بطرف آریان پرواز میکرد و هرچی فکر میکردم نمیتونستم از مشکلی که باهاش درگیر بود سر دربیارم .

مشکلی که ماجرای شب عروسی هم قاطیش شده فکر کنم کاملا به همش ریخته بود.

هرچی بود، درسته صداشو درنمیاورد ولی باعث میشد اون رفتارهارو از خودش نشون بده و در این وسط منِ بینوا و بیگناه بیشتر کتکش رو میخوردم و تمام کاسه کوزه ها سر من می شکست !

آخه دیگه کسی کنارش نبود حساب پس بده..... اجازه هم نمیداد احدی خبردار باشه بلکه بتونن با همفکری کمکش کنن و مشکلشو هرجور شده حلش کنن .....

پس فقط خودم بودم و خودش، منم که چماق دو سر طلا از هرطرفش میخوردم!

بینوا نازنین!

ولی راستش از دیشب که تا صبح آریان آرزومندانه در آغوشم کشیده حتی اجازه نداده بود تا کله ی سحر از روی بازوش تکون بخورم و تا حرکتی میکردم با فشار بازوهاش منو میخوابوند، ته دلم قرص شده بود که بازم با تمام اتفاقات و رنجشهاش دوستم داره و دلش برام میلرزه .

مخصوصا رفتارها و حرفهای صبحش که ..... دیگه مطمئن بودم دوستم داره !!

فقط باید منتظر گذشت زمان می بودم تا مثل اول قبولم کنه و دیگه راحت برای هم باشیم.

ساعت 4 کلاسهامون تموم شد و خسته از دانشگاه خارج شدم. منتظرم بود.

کنارش نشستم و نگاهی بصورتش انداختم.

با قیافه ی بشدت قاطی و درهمش خسته نباشیدی گفت که دیدم بازم میزان نیست .

چیزی نگفتم و در سکوت راهی شدیم.

منو بخونه رسونده گفت: نازنین مامانم برای شام دعوتمون کرده، بخودتم زنگ زده بود خاموش بودی .

کمی استراحت کن منم کمی کار دارم. غروب میام دنبالت با هم بریم .

آهسته گفتم: آریان صبح حالت خیلی خوب بودها، باز چی شده؟ قیافت واقعا بهم ریخته هستش!

ابروهاش متعجب برام بالا رفته گفت: بنظرت رسیده! صبح و الانم هم هیچ فرقی نکرده اینجوری هرلحظه داری تحت نظرم میگیری و قیافه مو سرچ میکنی . سعی کن به این زندگی عادت کنی، نه اینکه هرآن منو بپایی و بعدش آه و ناله و آواز نگرانم نگرانم راه بندازی!

لبام به سردی کش رفت! نفسی با حرص فرو دادم و بعد بیرون فرستادم.

از خشمی که با حرفاش توی تمام بدنم پیچید کل خستگی روز قشنگ توی تنم جا خوش کرد .

نگاهمو به ته کوچه دوخته فکر کردم: پسره ی بدعنق مثل هوای بهاری می مونه و هرلحظه به شکلی درمیاد. ولی آفتابی و گل بارون شدنش حرف نداره که.....

همچنانکه عصبی در ماشینو باز میکردم گفتم: اگه من واقعا زن باشم و رگ غیرتی توی وجودم داشته باشم، دیگه عمرا نمی پرسم چته و داره چه بلایی سرت میاد !

تو هم هرچقدر تونستی خودتو به درو دیوار بزن و اصلا این وسط رو به قبله شو بمـــــــــــن چـــــــــــه! فقط..... فقط حق نداری بعدا ازم شاکی بشی که اهمیتی به خودت و ناراحتی هات ندادم. این لحظه و این حرفارو یادت نگه دار و قشنگ توی اون کله ات حک کن!

بعد با حرص پیاده شدم و در ماشینم قشنگ کوبوندم که آآآآآآاخخخخخخخ حـــــــــالم جا اومد! آخـــــــــه ماشینشو خیلی دوست داشت و راضی نبود تلنگری بهش بخوره!

مبهوت چشم بصورتم دوخته بود و نگام میکرد.

بی اعتنا درو باز کرده خودمو به آسانسور رسوندم .

وقتی وارد خونه شدم نفسمو محکم بیرون دادم و نگاهی حسرتبار به خونه ی قشنگمون انداختم.

ملایم بوی چوب و وسایل تازه و رنگ از خونه میومد که همه جارو پر کرده بود !

کیفمو گوشه ای گذاشتم و چرخی توی خونه زده همه جارو با قدمهام متر کردم .

کل خونه رو خوب و با ولع نگاه کردم. مرتب و منظم همچی سرجاش بود .

آریان هم ناهارشو که مامان دیشب یه قابلمه برامون گذاشته بود خورده ظرفاشم شسته بود.

خودمو سرقابلمه رسوندم که روی اجاق گاز بود. کمی گرسنه بودم .

دوسه قاشق سرپا خوردم که دوباره قیافه ی آریان جلوی چشمام سبز شد!

توی دلم دعا کردم: خدا جوونم کمکمون کن..... هردومونو کمک کن که نیازمند یاری و مددت هستیم. خداجوونم میدونم و مطمئنم آریان یه مشکلی داره، خودت یاورش باش و کمکش کن .

لطفا دست حمایتت رو بر سرمون بزار و اجازه نده روزی مجبور بشم این خونه زندگی رو که با هزار آرزو و دلخوشی ساختیم، با تمام حسرتهام پشت سر بزارم و .....

تند و بلند گفتم: خدا نکنه..... لال شو نازی ..... عجب حرفی زدی ها! هرچی باشه و هر اتفاقی افتاده باشه فقط و فقط موندگاری که آریان هم بهت نیاز داره!

امکان نداشت آریان رو تنهاش بزارم و برم .

خب بالاخره اونم روزی کوتاه میومد و دهن باز کرده حرف میزد که تمام تلاشمونو براش میکردیم و زندگیمون تازه از اول شروع میشد.

لباسهامو عوض کرده پاهای خسته مو روی مبل دراز کردم.

سیبی رو از سبد میوه برداشته عمیقا بوییدم. عطر سیب با ملایمت به مشامم نشست .

لبخندی زدم و فکر کردم: آریان هم برای من مثل این سیبِ خوش بو و خوشمزه و خوش عطر هستش که ذره ای لک کنار... دلش نشسته ..... و اذیتش میکنه ..... من فقط و فقط عاشق این سیب لک زده هستم..... فقط هم همین داشتنش و عشقش برام تا آخر عمر کفایت میکنه!

همونجا روی مبل دراز کشیدم و چشمامو بستم.

ساعت 8 بود .

توی آشپزخونه تازه لیوانی بدست گرفته بودم برا خودم چایی بریزم که آریان وارد خونه شد.

درحالیکه سویچ رو روی میز میناخت خودشم روی مبل انداخته سرشو به پشتی مبل تکیه داد. فقط گفت: نازنین خوابیدی؟

از توی آشپزخونه می دیدمش. منو اصلا ندیده بود !

دوباره صدام زد. منم فقط و بدون صدا نگاش میکردم.

لحظاتی بعد آرنجهاشو روی پاهاش گذاشت و صورتشو توی دستاش مخفی کرد .

بعداز گذشتن دقایقی که فقط نگاش میکردم خواستم چیزی بگم و حالشو بپرسم ..... ولی حرفاش یادم افتاد و سکوت کردم .

میدونستم چیزی نمیگه و پرسیدنم آب در هاون کوبیدن بود. حالا ناراحتم هم میکرد .

چایم آماده بود. براش فنجانی چای ریختم و با سلام روی میز گذاشتم .

نمیتونستم اخم و تخمم رو کشدارش بکنم. همون کوبوندن در ماشینش براش کفایت میکرد!

کنارش نشستم و خسته نباشیدی گفتم که نگاهی به فنجان انداخته گفت: کجا بودی؟

گفتم: خونه ی بابام بودم الان رسیدم .

لبخندی مات زد و شکلاتی از ظرف روی میز برداشت.

گفت: اصلا ندیدمت. آماده شو بریم دیگه .

چاییمو خوردم و خودمو به اتاقمون رسوندم .

به قشنگی بخودم رسیدم و لباسهای رنگ روشن تنم کرده، پانچویی روشون پوشیدم.

وقتی با شالم که فقط دم اسبی موهامو می پوشوند وارد پذیرایی شدم مثل اینکه منتظرم بود! چون چشمش به در اتاق بود.

خندان گفتم: خیلی حس خوبیه عشقت چشم براهت باشه. منکه آماده، پاشو بریم.

بازم نشسته از جاش تکون نخورد و فقط نگام میکرد !

لبخندزنان گفتم: نکنه داری توی دلت برام میخونی

ناقص الخلقه ترین

شعر جهانم...

بی تـــــــــــو نازنینم!

لبش پرید. درحالیکه بلند میشد گفت: ماشاا... بزنم به تخته چقده هم خودتو تحویل میگیری، حالا شعرم میخونه برا خودش!

خندان گفتم: بنظرت چیکار کنم افسردگی حاد نگیرم؟ عشقول نازنین، با این اوضاعی که راه انداختی و حالا دعوامم میکنی، مجبورم تا میتونم بخودم برسم و خودمو دوست داشته باشم. حالا برای خودم شعرهای قشنگ قشنگ هم از زبون تو بخونم بلکه روحیه مو حفظ کنم.

فکر کنم فقط خودم هستم که میتونم حالمو خوب کنم! تو دیگه کلا از کار افتاده شدی و بیخیال تو باید شد!!

و با نازِ تمام کیف بدست راه افتادم و خوندم :

تو بلاک کردی مرا

عیبی ندارد عقـــــــده ای

تو برای لایک نمودن هم

نمیخوردی به درد

که لباش اینبار خندید و گفت: انگاری یه چیزیت میشه ها !

لحظه ای دلم براش ضعف رفت .

خدایا در برابر خودش و عشقش چقده ضعیف بودم!

بطرفش برگشته درست جلوش ایستادم. نگاهمو به چشماش دوختم و قشنگ نگاش کردم.

خودشم چشم از من برنمیداشت.

من عاشقش بودم و همیشه هم عاشقش میموندم. آریان هم میتونست هرکاری بلده بکنه !

روی نوک انگشتام بلند شدم و بدون اینکه دستی بهش بزنم بوسه ای روی لباش کاشتم. همچنانکه از همون نزدیک چشم به چشمش دوخته بودم حدودا روی لباش زمزمه کردم:

بوسه هایت

به وجدم مےآورد

بےهیچ آتشے

احساساتم رابه جوش مےآورد!

طبق کدام قانون؟

نمےدانم

اما نیرویے که بوسه هایت

به قلبم وارد مےآورد

مقاومتم را صفر مےکند

بازم برگشته راه افتادم و گفتم: دیوونه ای اگه فکر کنی خودم شاعرشم! امروز توی کانال شعر خوندم خوشم اومد. گفتم خرج جنابعالیِ بیحال با تمام خباثتش بکنم!

کفشامو پوشیده ادامه دادم: جهنم و ضرر، هر فکری هم بکنی مختاری! من هرزمان دلم بخواد میبوسمت. تو هم میتونی تا هرزمان خواستی و دوست داشتی جلوی خودتو بگیر بمن چه !

بطرفش برگشتم که همچنان ایستاده بود. گفتم:

آریان دیرمون شد بدووووووووو! الان مامان جوون زنگ میزنه ها!

خودشو کنارم رسونده همچنانکه از در خارج میشدم دستمو گرفت و گفت: صبر کن ببینم امروز چه خبرته با این تیپت!

بطرفش برگشتم که دست برد شالمو جلوتر کشیده مرتبش کرد و گفت: داشت میفتاد. سر نمیکردی که از این بهتر بود!

خندیدم. گفتم: جون به جونت کنن آفریده شدی فقط چشمت بمن و کارهام باشه، هی هم ایراد بتراشی. الان راه بیفت با اون قلب مشکی و سیاه رنگِ متالیکت آقا پسر!

با جعبه ای شیرینی که اینبار پیشنهادشو من داده بودم وارد خونه ی مامان جوون شدیم.

آریان باز در برابر دیدگان متعجبم با قیافه ای شاد که انگار نه انگار همون آدم اخمو و ساکت توی خونه هستش باهام همراه بود. حالا دستمو هم بدستش گرفته کمی هم میفشرد .

منم از فرصت استفاده کرده با انگشتم کف دستشو غلغلک میدادم که لباش هم خندان بود!

هنوزم به خنده هاش متعجب نگاه میکردم و چشمم بصورش بود که لبخندزنان چشمکی حواله ام کرده آروم گفت: اینجوری نگام نکن. همه رقمه رو حریفم. فقط عادت کن!

زمزمه کردم: نترس دارم عادت میکنم و با تمام کارات راه میام. فقط دیوونه و خل و چل اونم از نوع مشنگش نشم خوبه !

همه شون منتظرمون بودند و بخوبی تحویلمون گرفتند .

مامان جوون چنان منو عمیق بوسید که واقعا حس کردم بشدت دلتنگمه و برای دیدنم لحظه شماری کرده !

وقتی منو توی آغوشش میفشرد یهو دیدم دستایی روی شونه هام گذاشته شد و منو محکم بطرف عقب کشید که قلبم ریزش کرد.....

همچنانکه محکم به عقب کشیده میشدم، هراسان و با دلهره به عقب برگشتم. آریان بود و می خندید .

با اخم گفتم: آریان شوخی هم حدی داره آخه، زهره ترک شدم!!! فکر کردم دارم میفتم!

خندان دست دور شونه ام انداخته همچنانکه منو بخودش میفشرد گفت: اولا تو نترس جوجویِ آریان کاری باهات ندارم، تمام قد هم ازت معذرت میخوام. مثل اینکه خیلی ترسوندمت .

ولی باور کن شاید اینجوری بتونم از دست این قوم تاتار نجاتت بدم !

رو به مامانش کرده ادامه داد: دوما مامان جانِ عزیزم، دلبرکم تموم شد آخـــــــــــه! اونهمه محکم ماچ و بوسه راه انداختین، نمیگین دختر نازدونه ی مردم تموم میشه !

لطفا اجازه بدین چیزی هم برای ما بمونه! والا یه دخترک نازک نارنجی تحویلمون دادن، زیاد هم بوس و بغلش کنین آب میره تموم میشه، اونوقت من میمونم گریان و پایکوبان!

آهسته با لبخند گفتم: لااقل از بابات خجالت بکش!

همه بلند خندیدند که منم همراهشون شادمان و با ذوق میخندیدم.

باباجوون روی مبل نشسته بود که خندان دستاشو برام باز کرده گفت: بحرفش گوش نکن بیا پیش خودم .این پسر من از اولشم ذاتا حسود بود و اصلا هم چشم دیدن مهرومحبت اضافی رو نداشت .

بیا دخترم، بیا پیش خودم ببینم این پسروی حسود من چیکار میخواد بکنه!

خندان کنارشون نشستم و درحالیکه حالشونو می پرسیدم چشمم به مهران افتاد که از درِ حیاط وارد خونه شد .

دوباره سلام احوالپرسی شروع شد. اما این بار آریان اومده راست کنارم نشست .

نمیدونم چرا لحظه ای این حس بهم دست داد میخواد منو حفظ کنه !

ولی با نگاهی که چرخوندم، رفتار همه خیلی عالی بود و حتی آریان هم با مهران پراز محبت حرف میزد و حالشو می پرسید!

آیسون با لیوانهای شربت سررسیده گفت: آریان فقط دوروز ندیدمت ولی حسم میگه لاغر شدی! حتما هم لاغر شدی چون کاملا مشخصه !

آریان خندان گفت: آیسون لاغر شدن چیزی نیست، از فشار زندگی خبر نداررررررری! فقط گاو نر میخواهد و مرد کهن، که اونم کار ماها نیست !

ازدواج و تشکیل زندگی در این دوره زمونه اشتباه محض بود ولی خب..... من بزرگترین اشتباه زندگیمو کردم الانم..... نمیگم پشیمونم ولی خب.... یه چیزایی در همون حده!

چشم غره ای جانانه براش رفتم و آهسته گفتم: جون به جوونت کنن پررویی!! ماشاا... این دو روز خیلی توی زحمت افتادی اینجوری پشیمونی؟ چه خودشم تحویل میگیره جناب! باور کن کلاه گشاد سرِ من رفته با انتخاب شوهر بدردنخورم !

آریان که لباش پراز خنده بود زمزمه کرد: آآآآآآآآییییی گفتی! با اون انتخابت که منه چلمن باشم درست زدی توی خال که یه گاز محکم پیشم امانت داری!

صورتمو جمع کرده تند گفتم: یادم که نمیره. شب یادت میندازم و بایدم سرحرفت باشی!

آریان چشماش باز شد و یواش گفت: از الان خبر بدم من امشب خونه ی مامانم میخوابم و الفرار!

با صدای باباجوون برگشتم که گفت: آیسون خانم، از همین اولِ کار خواهرشوهر بازی درنیار که دختر منم خیلی لاغر شده! انگار این دوسه روزه غذا نخوردن !

آقا آریان اینم یادت نگه دار، اوایل زندگی همیشه سختیهای خودشو داره، ولی چطور شده تو دو روزه این مطلب رو کشف کردی و بهش رسیدی، این برام لاینحل و عجیبه!!!

همه بلند میخندیدند .

مهران گفت: دایی جان انشاا... از این سختی ها و زنِ کهن و قشنگها با مصیبت هاشون نصیب ما هم بشه که کلهم به همچی راضی هستیم.

منکه فقط لبخند میزدم. آریان جواب داد: روزیکه به حرفم گوش کنی و یه کاروبار حسابی برات راه بندازیم، خودمون برات آستین بالا میزنیم و داخل این مشکلات قِلِت میدیم نگران نباش.

اونشب دورهمی خوبی با شوخی ها و خنده ها بود.

آریان مثل خونه ی ما خوش و خندان دور و برم می چرخید و چنان سربسرم میذاشت و باهام شوخی میکرد، حالا نازمم شدیدا خریدار بود که صدای خنده ها به آسمون میرفت.

گاهی واقعا با گیجی تمام فکر میکردم رسما دیوونه شدم و این زندگی یک بام و دو هوا، فقط ساخته ی ذهن منه، وگرنه آریان هیچ مشکلی نداره!

بعداز خوردن شامی مفصل و جمع و جور کردن، روی مبل دونفره نشستم. آریان هم نبود .

دلم میخواست بیاد و کنارم بشینه تا با شوخی و حرفاش ذوق کنم !

اما چراغ اتاقش روشن بود و مشخص بود اونجاست .

مهران سینی چای رو از آیسون گرفته به همه تعارف کرد .

آخر از همه به سمتم اومد و درحالیکه برام چای تعارف میکرد، آهسته کنارم نشسته سینی رو روی میز گذاشت!

دهنم در لحظه ای خشکِ خشک بود !

نگاهم هراسان به سمت اتاق آریان رفت. خداروشکر هنوز نبود .

ولی دل هم توی دلم نبود و پاهام از ترس مثل سربی برام سنگینی میکرد !!

دلم بشدت بحال خودم سوخت !

من بیچاره هنوز نتونسته بودم ماجرای عروسیمونو روبراهش کنم که الان یکی دیگه هم داشت بهش اضافه میشد و صدرصد اینبار توسط آریان راهی خونه ی بابام میشدم !!

مهران قندان رو بطرفم گرفت و آروم گفت: مهربانوجان، تونستی کاری برام بکنی و سفارش منو به دایی بکنی؟ باور کن آب داره از سرم میگذره و یهو می بینین کار دستتون دادم اونم کارِستون ها !

دایی واقعا بی انصافی میکنه اینهمه منو پادرهوا نگه داشته برای چندغاز باید بهش اطلاع بدم و کم مونده دستمم جلوش دراز کنم .....

قلبم داشت می ایستاد .

نفسمو بیرون داده با لرزشی که فقط خودم حس میکردم گفتم: آقامهران مشکل شما اصلا ربطی بمن نداره. الان اینجا همه جمع هستین چه بهتر، خودتون خونوادگی حلش کنید.... آخه من....

لحظه ای چراغ اتاق آریان خاموش شد.

نمیدونم چه حالی داشتم. یهو دیدم سکته کنان فنجان بدست بلند شده راه افتادم و گفتم: چای من خیلی پررنگه برام تپش قلب میاره. هرکی میخواد مال اونم کمرنگش کنم .

رو بطرف آشپزخونه میرفتم. ولی دستا و پاهام یخ بود و لرزی توی بدنم داشتم !

خدایا..... اصلا انصاف نبود..... انصاف نبود..... انصاف نبود..... مگه من میگفتم بیان کنارم بشینن .....من..... من این وسط چه گناهی داشتم اصلا لحظه ای نمیتونستم آسایش داشته باشم .

اون از حسادتهای آریان و حرف درآوردنهاش که هیچ جوری هم قدرت ثابت کردن نداشتم. اینم از مهران که فکر میکرد من حلّال مشکلاتشم..... درحالیکه خودم توی مشکل خودم دست و پا میزدم و حتی اجازه نداشتم صداشو دربیارم و از کسی کمک بخوام.

بدون برگشتن چایمو کمرنگ کردم.

وقتی با دلشوره برگشتم، نگاهی به آریان انداختم و دیدم گفت: نازنین یه چایی هم برای من لطف کن .

دورادور نگاهی به داخل چشماش انداختم ..... شاید میتونستم چیزی بفهمم...

خداروهزار مرتبه شکر ..... چشاش آروم بود، مثل اینکه چیزی ندیده بود!

چایی هامونو بردم و وقتی براش روی میز گذاشتم خودشو جمع کرد و با دستش اشاره کرد کنارش بشینم .

منم از خدا خواسته تند نشستم .

احساس میکردم همه جا و همه کس برام خطرناکن و ممکنه روی زندگیِ اصلا پا نگرفته ام، بازم تاثیر منفی بذارن!

چشم به گل فرش دوخته فکر کردم: یعنی آریان توی ذهنش خلیده، من اوضاعم بحدی خرابه منتظر فرصت هستم به آقایون اشاره کنم درآنی منو دریابن و خودشونو بمن بچسبونن؟ اگه اینجوری باشه واآآآآآآای بر من و کل زندگیم که از همین اول بر باد فناست!

کم مونده بود از افکارم اشکم دربیاد تند خودمو جمع کردم و با چایم مشغول شدم کسی متوجه حال خرابم نشه.

اونشب وقتی بخونه برمیگشتیم در سکوت کامل بازم گوش بزنگ بودم ببینم آریان چیزی دیده یا نه، خداروشکر فعلا خبری نبود .

کمی آروم گرفتم. آریان گفت: چرا حرفی نمیزنی و ساکتی؟

بزور لبخندی زده گفتم: چی بگم؟ چیزی برای گفتن نیست. فقط منتظرم برسیم خونه اون گازی که گفتی و وعده شو دادی رو برام براه بندازی بعد بخوابم همین.

لبخندی روی لباش نشست . خودشم دیگه چیزی نگفت. ولی بشدت بفکر رفت.

اونشب وقتی از اتاق بیرون اومدم و برای خواب آماده شده بودم، کاملا متوجه بودم آریان با تمام خستگیهاش که از صورتش فوران میکرد توی پذیرایی نشسته و سرشو با تلوزیون مشغول کرده درحالیکه وقت خواب بود.

حالا دیر هم شده بود! شایدم منتظر بود خودمو بهش بچسبونم و ادعای گازِ وعده ای رو داشته باشم. ولی کور خونده بود! دیگه ازش چیزی نمیخواستم .

کنارش نشسته گفتم: نمیخوای بخوابی؟

نگاهی بصورتم انداخت و گفت: تو کجا میخوابی؟

لبخندی سرد زده گفتم: تو خیالت از خودت راحت باشه و هرجوری خواستی بخواب ! دیشب بهت قول دادم اذیتت نکنم و..... سر حرفم هستم .

وقتی بین جمع حتی شده دروغکی و بزور، سیاست مدارانه اونهمه مهربون و پراز عشق نگام میکنی، وقتی اونجوری از ته قلبت نازنین میگی، وقتی اونهمه سربسرم میذاری و تحویلم میگیری، حالِ من خوب میشه..... خیلی خوب..... که اثرش تا مدتها برام می مونه!...

لبخندی روی لباش نشسته گفت: اولا این ذهنیت رو از خودت دور کن که کارهام دروغکی و بزور و سیاست مدارانه نیست بلکه..... ولی خوشحالم درک میکنی! الانم باور کن فکر میکردم سریش میشی حرفمو عملی کنم و یه گاز درست و حسابی ازت بگیرم جیغت درآد..... ولی....

لبخندی قشنگ و مهربون براش زده گفتم: پس برای اون نشستی و منتظری، درحالیکه خستگی داره از چهراه ات می باره! ولی.....

ولی آریان..... من دندون طمعم رو دیشب کشیدم و دور انداختم..... وقتی ..... وقتی پیشم آرامش نداری..... وقتی منو از ته دلت توی تنهاییهات نمیخوای ..... وقتی محرم اسرارت نیستم..... وقتی قبولم نداری..... هیچ چیز و هیچکاری فایده ای نداره !

توی اتاق مهمون میخوابم تو هم راحت باش . دوست ندارم و عمرا نمیخوام باعث آزارت باشم چون تنها داشته و عشق قلبمی ! شبت بخیر عزیزدلم. آروم بخوابی!

بلند شدم. آهسته خم شدم و بوسه ای ملایم روی گونه اش گذاشتم. با کوهی از غم و رنج هام قدّم رو راست کردم و بطرف اتاق راه افتادم!!!

خوب بود پشتم بهش بود و اشکامو نمیدید که روی صورتم جاری بود.....!!!

34

25 روز از عروسیمون گذشته بود و من طبق قولی که داده بودم دیگه عشقمو اذیتش نمیکردم .

هرلحظه کنارش بودم و اصلا ازش دوری نمیکردم، ولی آریان بیشتر از پیش توی خودش فرو میرفت و کمتر از کم باهام حرف میزد.

منکه کلا خودمو به کوچه ی علی چپ زده، مثلا هیچی رو نمیدیدم و اهمیتی هم نمیدادم .هرزمان هم دلم میخواست کم نمیاوردم و گرفته محکم می بوسیدمش .یا توی آغوشم بحدی فشارش میدادم تا قلبم کمی آروم میگرفت و داد خودِ بدردنخورِ بدقلقش درمیومد، بعد رهاش میکردم .

حالا بعداز بوسیدنش، چشم غره ای برام میرفت، که براش میخوندم:

جرم بوسه از لبت حبس ابد دارد

ولـــــــــــی

من به شوق روی تو

بالای دار هـــــــــم می روم

با تمام اینها شبانه هامون کاملا جدا بود و هرکس توی اتاق خودش میخوابید .

تا زمانیکه منو نمیخواست دیگه تحمیلی توی کار نبود !

حس میکردم کم کم دارم به این زندگی عادت میکنم و دیگه به هیچ وجه توقعی ازش ندارم، .....ولی همش در حد حرف و راضی کردن خودم بود !بازم هرشب با اشکام سر به بالش میذاشتم و تنهایی هامو بغل کرده میخوابیدم.

بعضی وقتها هم مغزم پر میشد از این فکر، نکنه طبق گفته های اولین روزش، واقعا عاشق یکی دیگه شده باشه و من این وسط اضافی باشم.....

ولی با تمام دلهره هام سعی میکردم اصلا به این موضوع زیاد فکر نکنم. چون هرچه بیشتر باعث افسردگیم میشد!!

تنها دلخوشیم فیلمی بود که توی آرایشگاه ضبط شده، دم گوشم گفته بود خون توی رگهاش هستم و نباشم نیست ..... بقیه ی زندگیمون بادِ هوا بود !!!

اونروز تازه داشتیم از کلاس خارج میشدیم. کلاسهامون هم روزهای آخرین با جمع بندی و جبرانی شون بود .

میخواستیم توی محوطه ی دانشگاه هوایی بخوریم و گشتی بزنیم که پری رو بمن گفت: نازی، تو چرا روزبروز لاغرتر میشی؟

هردفعه توی کلاس می بینمت کمی کوچیکتر شدی؟ یعنی چی هاااااان؟ نکنه آریان داره اذیتت میکنه؟

غزال گفت: وای پری زنده باشی چون از دل من خبر دادی!!! دیشب داشتم برای مامان جوونم ظرف می شستم، همونجام فکر میکردم نکنه آریان هرروز نازیِ مارو یه فصل کتک میزنه که نازی اینجوری استخوناش بیرون زده!!

فازی خندان و با صورتی پراز شیطنت گفت: اوه اوه اووووووووه، توروخدا اینجوری با طعنه حرف نزنین چون شوهرجان کتکشم ملسه! والا کاش بشه ما هم یه شوهرجان گیر بیاریم و کتکشم نوش جان کنیم! نازی جووووونم بحرفشون گوش نکن هرچی خوردی نوش جوونت، گوارای وجووووووودت!

پری گفت: واااااه، بمیری الهیییییییی!! اگه یه شوهرم برا این پیدا میکردیم میتونستیم چندسالی هم راحت عمر کنیم!!! حالا مشکل اینجاست کافیه شوهرِ بدبختش کمی بلند باهاش حرف بزنه، بیچاره رو کله شو درجا میکنه، ولی خانم پیش ما ادعای کتک خوری داره !!

درحالیکه میخندیدیم گفتم: نه بچه ها نگران من نباشین. خب منِ خل، هنوز به خونه داری و شوهرداری به همراه درس و مشق سنگین دانشگاه و کنارش مهمون رفتن و مهمون اومدن عادت نکردم که خیلی تحت فشارم !

باور کنین آریان خیلی خوبه، ولی من احساس میکنم به اندازه ی یه سال کمبود خواب دارم و فقط خسته ام!

فازی تند گفت: چاره ش پیش منه!!! پنجشنبه جمعه که تعطیل شدی وسایلت رو بردار برو خونه ی مامانت و دو روز فقط بخواب !توی خونه ی خودتون اینکار شدنی نیست چون شووووووورَجان مگه میذاره آدم استراحت کنه. ولی خونه ی بابات زورش بهت نمیرسه و باید مراعات کنه!

همچنانکه قدم میزدیم همشون خندان راه حل های مختلف ارائه میدادند و منم در سکوت گوش میدادم .

لحظه ای چشمم به علیرضا افتاد.

گوشه ای کنار آقایون ایستاده بود و جدی در حال صحبت و بحث بودند.

تا چشمش به ما افتاد از همه معذرتخواهی کرده ازشون جدا شد و خودشو به ما رسوند.

رو بمن گفت: باجی کوچیکه تو دیگه متاهلی و من با خیال راحت میتونم ازت در موردی مشاوره بگیرم. اجازه میدید؟

سری تکون داده گفتم: بفرمایید می شنوم .

خندان گفت: نه دیگه باجی، باید تنهایی باهاتون حرف بزنم. بین اینهمه دخملی مجرد ایراد داره!

خنده ی دخترا بلند شد. منم دل آشوبه ای گرفتم شدید !!!!!!

احساس میکردم آریان همین لحظه سر میرسه و منو با علیرضا می بینه .....! ولی چاره ام چی بود؟ چی میتونستم بگم.....

علیرضا با دستش بطرفی خلوت تر اشاره کرد. از بچه ها عذرخواهی کردیم و کنار هم راه افتادیم.

چندقدمی که دور شدیم دیگه ایستادم. راستش نای راه رفتن نداشتم و اصلا نمیخواستم از دخترا زیاد دور باشم .

علیرضا وقتی ایستادنمو دید پشت به دخترا کرده خودشم ایستاد.

درحالیکه خوب نگام میکرد گفت: درسته الان هرچی بگم و بشنوی میگی به تو چه، مگه برای زندگیمون فضول اجیر کردیم سرتو تو هرکاری فرو میکنی، اصلا به تو چه ربطی داره!!! ولی باور کن مثل آبجی نداشته ی خودم همه تونو دوست دارم و میخوام توی زندگیتون فقط خوشبختی تون رو ببینم و صدای بلند خنده هاتونو بشنوم. آخه.....

آخه خیلی روی شماها غیرت دارم!! بخاطر اینکه اینهمه برام عزیزین، تصمیم دارم دیگه ازتون جدا نشم و با یه کار خیر کاملا بابابزرگ همه تون بشم! این از من!!

لبخند زدم. حتما طرفش پری بود! واقعا از ته دلم براشون خوشحال شدم!

علیرضا با قیافه ی جدیش ادامه داد: ولی الان لطف میکنی به من بگی چته؟ چرا اینهمه روز بروز داری آب میری؟

اصلا توی خونواده تون یکی هست به مشکل تو رسیدگی کنه بگه چرا اینهمه توی خودتی !

چرا تا فرصتی گیر میاری به فکر فرو میری؟

اصلا اینو بگو، چرا اینهمه از ما خودتو کنار میکشی؟ فکر میکنی نمی بینم و نمی فهمم جاییکه ما پسرا هستیم تو نیستی؟ نکنه کار بد و ناهنجاری کردیم تو اینجوری رفتار میکنی؟

هر خـــــــــــری ..... هر الاغـــــــــــی ..... بلانسبت بعضیا، اگه منو می شناسن، البته اگه بشناسن میدونن چقدر روی شماها تعصب دارم و اجازه نمیدم توی دانشگاه به این بزرگی از استادش گرفته تا دانشجوهاش بهتون تو بگن و کاری به کارتون داشته باشن....!

من بچه نیستم نازی، من می بینم و دقیقا رفتارهاتو زیر نظر دارم .تو داری از چیزی فرار میکنی و ذره ذره داره نابودت میکنه، حتی نتونستی به کسی بگی مشکلت چیه؟

من خودم استاد اینکارام و حداقل روزی به چندنفر با مشکلات خاصشون مشاوره میدم !!

از تمام زندگیها و سختی هاشون خبر دارم. ولی تورو نمیتونم بفهمم .هرچی فکر میکنم آخرش به این نتیجه میرسم آریان بهت گفته از ما دوری کنی، که این مساله هم اینهمه پس افتادن و لاغرشدن نداره !!!!!!

خب مشکلت با گفتن بمن حل میشه و من میگم چیکار کنیم آرامش به وجودت برگرده !!

منم دورادور برادرت میشم و مواظبت. دیگه دورتو خط می کشیم و اجازه نمیدم کسی بهت نزدیک بشه. البته صحبت کردن با آریان مرحله ی بعدیه !

آب دهنمو قورت داده گفتم: درسته دوست ندارم این حرفو بزبون بیارم و چیزی بگم، ولی الانکه خودتون اشاره کردین به عنوان برادرم بهتون میگم که کمکم کنین!

اگه این لطف رو در حقم بکنین و مدتی منو بیخیال بشین واقعا کمی آرام میشم .

هرلحظه نگرانم مبادا یکی از همکلاسیهامون از شما، یا افشین و کیان و بقیه کنارمون باشن و همون لحظه آریان منو چه توی دانشگاه چه توی خیابون ببینه .....

باور کنین آریان خیلی خوب و مهربونه، فقط در این مورد خاص کمی منو توی منگنه گذاشته. منم دیگه بلد نیستم چیکار کنم و چطوری بهش بفهمونم شماها برام جای برادرم هستین!!

علیرضا متعجب گفت: ولی آریان از اول خیلی منطقی بنظر میومد!!! اصلا انتظار نداشتم این حرفارو در موردش بشنوم و تورو اینجوری کنترل کنه!!!

خب اوایل زندگی اینجور کارا طبیعیه، ولی با اطمینان صدرصد میگم حتما دلیل خاصی برای کاراش داره !

این دلیلش هم حتما باید پیدا بشه و روش شدیدا کار بشه، تا شاید خیالش آسوده بشه تورو راحت بذاره!

گفتم: باور کنین هنوز خودمم از هیچی سر درنیاوردم. منم ازش این انتظارو نداشتم، ولی خب اونم دیوونه ای هستش که اینجوری باید باهاش بسازم.

علیرضا گفت: فعلا تنها کاری که میتونم برات بکنم و از دستم برمیاد تا خیالت راحت بشه و با آرامش به کارها و درسها و زندگیت برسی اینه، همه ی پسرارو ازتون دور میکنم و اجازه نمیدم کسی بهتون نزدیک بشه .

تو هم با فکری آسوده به زندگیت برس! ولی بازم میگم آریان به مشاوره ای جدی نیاز داره!

بعداز رفتن علیرضا وقتی دخترا دوره م کردن و همشون می پرسیدن علیرضا چی میگفت و ازت چی میخواست، خندان گفتم: مثل شماها گیر داده بود آریان کتکم میزنه یا نه! منم جوابشو دادم و خیالشو راحت کردم همین!!!

اونروز ماشین آریان دست من بود و تا ظهر کلاس داشتم .

تازه خونه رسیده داشتم خورشت قیمه با پلو آماده میکردم که تلفن خونه بصدا دراومد .

تا برداشتم صدای آشنایی رو شنیدم.

حواسمو جمع کردم. بعداز سلام خودشو نادر دوست آریان معرفی کرد.

لحظه ای ته دلم لرزید. واقعا نگران آریان شدم.
چون اولین بار بود نادر بخونه زنگ میزد و همیشه با موبایل آریان تماس میگرفت.

گفتم: آقانادر ببخشید خیلی نگران شدم. آریان کجاست بخونه زنگ زدین؟

نادر گفت: خانم علیجانی نگرانی لازم نداره، فقط گوشی آریان اصلا در دسترس نبود، منم کار واجبی باهاش داشتم و نیاز به یه امضای مهم دارم. گفتم شاید الان که وقت ناهاره خونه باشه همین!

جواب دادم: متاسفانه امروز ماشین دست من بود و آریان هم کمی دیر بخونه میرسه! تا رسید میگم باهاتون تماس بگیره!

نادر گفت: لطف میکنید بانو. منتظر تماسش می مونم. خدانگهدارتون.

تند گفتم: آقانادر، اجازه میدین ازتون سوالی بکنم؟خواهش میکنم فقط بین خودمون باشه. آریان رو که می شناسین و بااخلاقش آشنایی دارین!

نادر آروم گفت: بفرمایید. در اون حدی که بتونم و خبر داشته باشم جواب میدم.

گفتم: آقانادر، هیچکسم خبر نداشته باشه، حتما شما مطلع هستین قبل از عروسیمون آریان کمی مشکل مالی داشت .بعد هم با جور شدن وامی که طبق گفته ش شما هم ضامنش بودین این مشکل حل شد !میخواستم بپرسم واقعا مشکل آریان حل شده یا بخاطر من میگه حل شده نگرانی نداشته باشم!

نادر گفت: خانم علیجانی فکر نمی کنین دارین اشتباه می کنین؟ کدوم مشکل مالی، کدوم وام؟..... حتما یه جای حرفای آریان رو اشتباه فهمیدین. ما همچین مساله ای تازگیا نداشتیم.....

صدا و حرفهای نادر توی گوشم اکو میکرد !!!

احساس میکردم گوشام بشدت زنگ میزنه و صداشون باعث میشه عوضی بشنوم!! اصلا معنی حرفای نادر رو نمیگرفتم .

در اوج گر گرفتگیم فقط سکوت کرده بودم و سعی میکردم حرفهای نادر و آریان رو کنار هم بچینم ببینم کجاشو اشتباه کردم.

صدای نادر اومد گفت: خانم علیجانی هستید؟ حالتون خوبه؟

آروم گفتم: هستم ..... ولی آخه..... خودش گفت یه وام بزرگ به حسابش ریخته شده ..... شما ضامنش شدید..... مشکل مالیش حل شده!!!

نادر گفت: بازم میگم حتما زمانش رو اشتباه فهمیدید. ما تازگیا اصلا وامی نگرفتیم. حساب مشترکمون خداروشکر همیشه اوضاش خوبه، چون به حساب کتابش دقیق میرسیم .

فقط خانم علیجانی..... میخواستم بگم..... نه.... بیخیال.... شما فکرتون از آریان و درآمدش راحت باشه و به زندگیتون برسین .

تند گفتم: آقانادر لطفا اون حرف نصفه تونو ادامه بدید. اونو میخوام بشنوم. دلم آروم و قرار نداره باور کنین!

کمی سکوت کرد. حس کردم نمیخواد زیاد حرف بزنه که گفتم: قول میدم تمام حرفای امروزمون پیشم امانت بمونه و لام تا کام حرفی به آریان نزنم. راحت حرفتونو بزنین که می شنوم.

آهسته گفت: خانم علیجانی آریان مثل برادر من، شایدم بیشتر از برادره که سالهاست همدیگه رو می شناسیم و جوونمون برای هم درمیره! خیلی خوب هم همدیگه رو می شناسیم و به تمام زیر و بم اخلاق همدیگه آشناییم .

من میدونم آرامش، آسایش و راحتی، در زندگی آریان مهمترین مساله براش هست و داره براش تمام تلاشش رو میکنه .بیشتر این آسایش و آرامش هم میتونه توسط شما براش مهیا بشه بلکه خیالش از همچی راحت بشه !

من در حد خودم از مشکلات زندگیتون خبر دارم چون چیزی رو از هم مخفی نمیکنیم. فقط ازتون میخوام به عنوان زنی که عاشق شوهرشه، دل به دلش بدید و این خوشبختی همراه با آرامش فکری رو براش تقدیم کنید. باور کنید جای دوری نمیره .

آریان لایق همچی هستش و همه ی سعادتش رو هم کنار شما میخواد. خبر دارم خیلی دوستتون داره و چقدر عاشقتونه، ولی خب کمی لجباز و حدودا کینه ایه که باید همینجوری قبولش کنین و باهاش این راه رو طی کنید !

تند گفتم: آقانادر، آریان که مشکل خاصی نداره؟ باور کنین الان بشدت احساس ترس میکنم !

نگاهاش گاهی بصورتم دوخته میشه جوریه فقط ته دلمو خالی میکنه، ولی میدونم پرسیدنم هم بیفایده هستش چون حرفی نمیزنه! فقط شما هستین میتونین کمکم کنین و از مشکلش باهام حرف بزنین.

اول سکوت کرد..... بازم سکوت .....

گرما داشت از گوشام بیرون میزد و داغی و سوزششون اذیتم میکرد!

گوشی رو روی گوش دیگه م گذاشتم .

نادر با جدیتی دروغین جواب داد: نه، چه مشکلی! فقط با اخلاقش خودتونو سازگار کنین که انشاا... روزی با آرامش خیالش مشکل زندگیتونم حل میشه. یادتونم باشه قول دادین هیچ حرفی بهش نزنین و اصلا اسمی از من بزبون نیارین.

آروم ازش تشکر کردم و گفتم: مطمئن باشین دهنم قرصه. حالا منم از اخلاقهای بدش خبر دارم که عمرا در مورد شما حرفی بزنم، چون بیشتر توی هچل میفتم .

ولی..... ولی آقانادر..... حرفتونو..... باور نکردم. صداتون غم داشت..... شما..... باشه.... صبر میکنم..... فقط آریان اومد میگم باهاش کار واجبی داشتین.

نادر بازم سکوت کرد. ولی بعد گفت: هرزمان کمکی لازم بود درخدمتم. ولی بازم ازتون خواهش میکنم بشدت هواشو داشته باشین. آریان واقعا عاشق شماست و فقط بگم شما جزیی از قلب و روحش هستین. اجازه ندین این وسط ناامید بشه. باور کنین حقش نیست!

لبخندی از شادی این حرفا روی لبام نشست و نفسی به آسودگی بیرون دادم .

آخه من خل و چل گاهی فکر میکردم حتما دیگه دوستم نداره و چشمش دنبال کس دیگه ای هستش! خب زنه و هزار خیالات رنگ وارنگش وقتی از شوهرش نامهربونی می بینه!!

شادمان گفتم: چشم هرکاری از دستم بربیاد براش میکنم. نگرانش نباشید چون اوضاع من ازنظر احساسی و علاقه بدتر از خودِ لجبازشه که بدون آریان واقعا هیچم و اگه خدای نکرده نباشه ..... منم نیستم!

درحالیکه خوشحالی از صداش مشخص بود برامون آرزوی خوشبختی کرد.

خداحافظی کردیم و گوشی رو گذاشتم.

توی آشپزخونه کار میکردم و فکر میکردم چرا اونموقع آریان موضوع مشکل مالی رو بهم گفته بهونه کرد عروسیمونو عقب بندازیم؟ یعنی مشکلش فقط عروسیمون بود که بهونه ای بهتر از پول پیدا نکرده بود؟؟؟؟

دیگه از افکارم کم مونده بود سرسام بگیرم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم !

بالاخره یه روز پا بیخ خرخره اش میذاشتم و هرجور شده از زیر زبونش همچی رو بیرون می کشیدم!!! فعلا که بشدت دلتنگش بودم و دلم هواشو کرده بود !

من با تمام وجودم سکوت میکردم و منتظر می شدم.

شعری از شاعر عزیزم "علیرضا آذر" رو که خیلی خوشم اومده بود با صدای بلند برای خودم خوندم:

چیزی نخواهم گفت!

باور کن

گاهی سکوت آیینه ی داد است

روزی مرا خواهی شنید از دور

بغض ابتدای طرد فریاد است...

و من عاشقانه و صبورانه سکوت میکردم .

ولی با تمام افکار آشفته و نگرانیهای خاصم برای آریان، ته دلم خوشی غنچ غنچ غنچ میزد و حرفهای نادر خیلی به مزاقم خوش اومده بود!!!

تازه خورشتم جاافتاده بود آریان خان عشق نازنین وارد شد.

سرمو از آشپزخونه بیرون آوردم.

با اون هیکل جذاب و چهارشونه اش که کمی هم لاغر شده بود ولی بازم قلبم براش می تپید، داشت بدون سلام صباح بطرف اتاق میرفت .

از پشت سرش گفتم: یه سلامی هم بکنم به همسر بیخیال و بدقلقِ خبیثم که اصلا یاد زنش هم نمیفته و دلتنگش نمیشه بگه کجاست دنبالش بگرده! من اینجام شووووووَرجووووونم لطفا تشریف بیارید ایـــــــــــنورآآآآآآآآآآآ!

آریان که بطرفم برگشته بود سلام خسته نباشیدی گفت و بطرفش رفتم.

نزدیکش شده کیفشو از دستش گرفتم و گفتم: خسته نباشی آقامون..... تاج سرمون! خوبی؟؟

لبخندی محو زد. سری تکون داده گفت: ممنونم. بد نیستم.

روبروش ایستادم و نگاهمو به چشمان قشنگش دوختم .

حالم خیلی خوب بود و جووووووونم هم برای این چشمان سبز و خمار زیبا و جذاب درمیرفت.

لبخندی عمیق تر زده گفت: در این لحظه چتونه خانومم اینجوری نگام میکنی؟

خندیدم. زمزمه کردم: دلتنگت بود خانومت..... خیلی..... خیلی

نگاهش بحدی عشق و خواستن داشت اصلا نتونستم تحمل کنم و کیفشو زمین گذاشته توی آغوشش خزیدم .

دستاش دورم حلقه نـــــشد ..... اصلا تکونم نخورد ..... ولی من دستامو با عشق تمام دورش پیچیدم و خودمو توی آغوشش فشردم .

صورتمو روی سینه اش گذاشته گفتم: میشه بمن بگی چرا خدا از تو فقط یـــــــــکی آفریده؟ چرا هیشکی شبیه تـــــــــو نیست؟ چرا هیشکی مثل تو باعث آرامشم نیست؟ چرا هیشکی مثل تو باعث لرزش دلم، خنده ی روی لبام نیست؟

دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا آورد.

درحالیکه مهربون به چشمام نگاه میکرد گفت: میشه بگی چی شده دم ظهری هوس کردی اینهمه برام شعر و غزل بگی؟

زمزمه کردم: هیچی! فقط هوس داشتنت رو کرده بودم که خداروشکر الان پیشمی و همین برام کافیه !

میدونی..... میدونی چقدر عاشق اون چشماتم و بدون اونا روزم شب نمیشه؟؟ هرچقدرم محبتت بهم کم باشه ایرادی نداره. چون این منم که همیشه و همیشه عاشقت می مونم.

دستشو از زیر چونه ام برداشت و شونه هامو گرفت. آروم منو عقب رونده گفت: یعنی با تمام رفتارهام اصلا ازم دلسرد نیستی؟

ابروهام جفتی بالا پرید! گفتم: این چه حرفیه. همین که اجازه میدی باهات زیر یه سقف باشم و از این هوای دل انگیز خونه، همراه و کنارت هرلحظه نفس بکشم، همینکه میذاری هرزمان خواستم ببینمت و هروقت دلم خواست صداتو بشنوم برام کافیه! انتظار دیگه ای ازت ندارم.

عقب کشید. خم شده کیفشو برداشت و گفت: فکر میکردم دیگه کم کم ازم دور میشی و فراموشم میکنی ..... گاهیم فکر میکردم سایه مو با تیر میزنی! یادت باشه من فقط و فقط همینم که می بینی! عوض بشو هم نیستم..... اصلا نیستم!

درحالیکه بطرف آشپزخونه برمیگشتم گفتم: لطفا این خزعبلات رو برای خودت نگه دار و تحویلم نده که رو اعصابم راه میری !

هرجوری باشی و عوضم نشی قبولت دارم و بازم عاشقتم. ناهارم آماده ست زود بیا.
حتما گرسنته اینجوری باز به سرت زده سعی داری منو مایوس کنی!

چند روزی بیشتر نگذشته بود و موعد امتحانات بود .

خونه بودم و از فرجه های امتحانی برای درس خوندن استفاده میکردم.
آیفون خونه بصدا دراومد .

از پشت مانیتور چشمم به نادر افتاد.

جواب دادم نادر گفت: خانم علیجانی میشه درو زود باز کنید؟

اول ماتم برد. ولی گفتم: آقانادر شرمنده، آریان منزل نیستن. حتما با اون کار دارین نه؟

تند گفت: آریان اینجاست کلیداش همراش نیست. زود باشین .

تند درو باز کردم ولی در لحظه ای کل بدنم یخ زده بود .

با دستهای لرزانم مانتومو تنم کردم و شالی سرم انداخته در خونه رو باز کردم که آسانسور ایستاد.

تا درش باز شد چشمم به نادر و آریان افتاد.

نادر دست دور بازوی آریان انداخته بود و با هم بیرون اومدند. آریان رنگ به چهره نداشت .....

فکر کنم با لرزشهای بدنم داشتم میفتادم ولی بزور خودمو نگه داشته بودم..

بلند و لرزان گفتم: چی شده؟ این چه وضعیه؟ آریان....

وارد خونه شدند. آریان بیحال گفت: حالم بهم میخوره.....

تند بطرف سرویس رفتند .

من اصلا نتونسته بودم از جام تکون هم بخورم حالا کاری بکنم!! فقط پاهام به زمین چسبیده بود و داشتم می لرزیدم.

آریان حالش بهم خورده سرش روی روشویی خم بود که نادر بطرفم گفت: میشه دستمال کاغذی رو بیارین.

لرزان راه افتادم و تا با قوطی دستمال جلو رفتم، داخل روشویی چشمم به موادی سیاهرنگ افتاد که همه جاشو پر کرده بود.

دیگه فشارم پایین اومد و چشمام بشدت سیاهی رفت .

فقط تونستم خودمو به دیوار تکیه بدم بلکه زمین نیفتم.

صدای نادر از خیلی دور دورها بگوشم خورد که گفت: نازنین خانم نگران نباشید. فقط کمی مسمومیته بهش سرم زدن .

ولی دکترش گفته این حالت تهوع هاش طبیعیه باید از معده اش دفع بشه. خیالتون راحت باشه دکتر گفته تا فردا بعدازظهر حالش بهتر میشه .

احساس کردم کم کم خون داغی توی رگهام جریان پیدا کرد .

چشمامو بیحال باز کردم. نادر چشم بمن داشت. گفت: اجازه بدید آریان دراز بکشه ماجرارو بگم.....

آریان دست و صورتشو شسته بود و با کمک نادر بیرون اومد ولی..... کـــــــــــدوم آریان..... آریان نه رنگی بصورت داشت..... نه قوه و نیرویی در بدنش..... آریان من سرپا هم نمی تونست بایسته.....

35

اے بهار زندگیم اے امید بودنم

غنچه‌ے لب‌ہاے تو گرم‌ے شکفتنم

قامت رعناے تو قبله‌گاه دیدنم

آن نواے گرم تو بهترین شنیدنم

جاده‌ے رسیدنم

آریان با اوضاعی بسیار درهم و وخیم با کمک نادر روی تخت دراز کشید.

نادر رو بمن گفت: الان فقط مایعات و نوشیدنی میخوایم سموم از بدنش دفع بشه. دکترش سفارش اکید کرده تا جایی که میتونه مایعات بخوره.

در هوا معلق بودم و اصلا حواسم جمع نبود .

فکرم به هزاران جا پرواز میکرد و فقط قیافه ی رنگ پریده ی آریان بود جلوی چشمم ویراژ میداد و قلبم به لرزه درمیاورد!

تند بطرف آشپزخونه رفتم و از شربتهایی که داشتم توی پارچ مخلوط کرده با لیوان براش آوردم.

نگاهم فقط روی صورت آریان زوم بود و قلبم داشت می ایستاد.

مثل اینکه خودشم تشنه بود. با کمک نادر لیوانی سرکشید. ولی به معده اش نرسیده بیحال گفت: منو به سرویس برسونین.

دوباره حالش بد شده بود و.....

فقط دیدم روی مبل نشستم و دستامو روی صورتم گذاشته دارم اشک میریزم .

من..... من آریان رو به این شکل و حال نمی تونستم باور کنم .

آریان با این اوضاع اصلا در مغزم نمی گنجید و برام باور کردنی نبود!

مرد قدرتمند من..... مرد پرصلابت من..... مردی که تا نگاهم بهش میفتاد احساس یه کوه با قله ی رفیع و عظیمش رو ازش داشتم و از همه طرف تحت حمایتش بودم..... الان حالش بد بود ..... خیلی بد.....

سوزش درون قلب و جیگرمو شدیدا حس میکردم و داشتم صدای جلز ولز جزغاله شدنشون رو با گوشام می شنیدم.

حاضر بودم هربلایی میخواد سرم بیاد، ولی آریان رو هیچ لحظه ای به این حال و اینهمه درمونده نبینم.

بعداز اینکه آریان با رنگ و رویی خاکستری روی تخت اتاق مهمون دراز کشید نادر از اتاق بیرون اومده روی مبل روبرویی نشست و گفت :

نازنین خانم لطفا ناراحت نشید. امروز صبح در نمایندگی برای ناشتایی خودمون املت پختیم، آریان هوس کرد تن ماهی بخوره و اصلا میلی به خوردن املت نداشت. نگو تن ماهی فاسد بوده .....

حالا بیشتر از دو لقمه نخورده بود خودش فهمید و دست کشید، ولی خب ..... مسمومیت شدیدی ایجاد شده .

سریع به اورژانس رسوندیمش و بهش سرم زدند. دکتر گفت خوب شد زود اقدام کردیم وگرنه بعضی از مسمومیتهای کنسروی رو بستری، گاهی روانه ی آی سی یو هم میشن .

انشاا... تا فردا حالش کم کم خوب میشه و امروز باید کلا استراحت کنه تنها مایعات بخوره.

کنار تخت آریان نشستم و دستشو بدستم گرفتم .

با چشمان اشکآلودم نگاهمو به چشماش دوختم . رسما گود افتاده بود !

اصلا بصورتم نگاه نمیکرد.

گفتم: چرا مواظب خودت نیستی آریان! یکماه بیشتر نیست مثل حالا مریض شده بودی و نصفه جوون. فکر میکنی با این وضعیت چیزی از آریان باقی می مونه؟؟

جواب مامانتو میخوای چی بدی که روحش به تو بنده و با نفس کشیدنت زندگی میکنه هان؟

اینهمه در مورد مسمومیت خطرناک با کنسرو میگن، اگه خدای نکرده اتفاقی برات میفتاد چیکار میکردیم؟

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه دستشو از دستم بیرون کشید و ضعیف اما با کمی خشم گفت: لازم نیست اینهمه ناراحت و بفکر من باشی! فقط هیچکس.... هیچکس نفهمه. تا فردا ..... سرپا میشم.

از طرز حرف زدنش اونم عصبی ماسیدم .

جوری حرف زده بود انگار من تن ماهی رو بهش تعارف کردم..... نه انگار من بزور توی حلقش ریختم!!!

نفسم بند اومده بود !!!

با اوضاع براه افتاده از نادر خجالت می کشیدم و چیزی هم پیدا نمیکردم بگم !!!

فقط مبهوت چشم به صورتش داشتم که نگاهشو به گوشه ای دوخته بود! انگار با من قهر بود.

نفسمو گره خوردمو بزور بیرون دادم و آب دهنمو قورت داده زمزمه کردم: آریان چی شده اینهمه.....

محکم گفت: میخوام استراحت کنم !

برگشتم و فقط نگاهی متعجب و مایوس به نادر کردم.

بیچاره کناری ایستاده بود و اونم مثل من مات نگام میکرد.

با چشمش اشاره کرد برو بیرون!

برخاستم. دوباره نگاهم بصورت آریان نشست. این بار چشماش بسته بود. ولی میتونستم قسم بخورم برق اشکی از لای پلکهاش می درخشید.

بدون حرف بیرون رفتم. حالش حتما خیلی بد بود اینجوری بمن پریده بود !

میتونستم با این حالش دعوا راه بندازم؟؟؟ مجبور بودم فعلا تحمل کنم!!!

تا پامو از اتاق بیرون گذاشتم نادر جای من کنار آریان نشسته آروم گفت: پسرررررر تو دیوونه شدی؟ اون بیچاره چیکار کنه تو مریض شدی! اصلا خدارو خوش میاد این رفتاهارو باهاش داشته باشی و ناراحتش کنی درحالیکه اصلا نمیدونه چی به چیه !!!

میدونی بدون اون چه بلایی سرت میاد؟ عوض اینکه مواظبش باشی اینجوری اذیتش میکنی!!! والا بلا دیوونگیم حدی داره !

اشکام جاری شد. ولی آریان محکم گفت: نادر تو دخالت نکن. هر زندگی قبله ی خاص خودشو داره. میدونم دارم چیکار میکنم !

دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه مو هیچکدومشون نشنون .

روی تخت اتاق خودمون افتادم.

درحالیکه اشکامو با گوشه ی شالم پاک میکردم فکر کردم: باشه مریضه و حالش اصلا خوب نیست .

تحمل میکنم تا فردا حالش خوب بشه .

صدرصد خودش از رفتار بدش اونم پیش دوستش، که برای اولین بار بخونه مون میومد، ازم عذرخواهی میکنه .

آریان هیچوقت ناراحتم نمیکرد اینبارم .....دست خودش نبود.

نادر دو ساعتی پیشمون بود. هرکاری کردم برای ناهار نموند و گفت: الان آریان بهتره و دیگه برنمیگردونه. خیالم ازش راحت شد .

دکترش سفارش کرده فقط غذاهای نرم و مقوی براش آماده کنین نیروی بدنیش برگرده..... بدون اعتنا به بی اشتهاییش با زور همکه شده باید بخوره .....

یعنی مجبوره بخوره وگرنه خیلی ضعیف میشه که .....

دیگه دست خودتونو می بوسه. منم میرم نمایندگی. زنگ زده بودند کارم داشتند. فقط اگه نیازی شد زود خبر بدید هرجوری شده خودمو میرسونم .

شب میام حالی ازش می پرسم. مایعات هم اصلا یادتون نره زود بزود بخوره هرچند میل نداشته باشه!

از تمام زحماتی که کشیده، از کارو زندگی هم افتاده بود تشکر کردم.

نادر رفت و من موندم با عشق عصبانی خودم.

نمیدونستم به اتاقش برم یا نه! ولی بالاخره که باید ازش مراقبت میکردم.

کنار تختش ایستادم. چشماش بسته بود .

بازم پیشش نشستم و دستشو بدستم گرفت. داغ داغ بود.

تند دستی به پیشونیش گذاشتم خنک بود. آروم گفتم: خداروشکر تب نداری. فقط دستات داغه .

بدون باز کردن چشماش آروم بطرفش چپش برگشت و گفت: میخوام کمی بخوابم .

دستام در آنی یخ زد..... پشتشو بمن کرده بود !!!

من..... این وسط.....

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم.

بطرفش خم شده گفتم: آریان بنظرت این وسط که تو مسموم شدی گناه من چیه؟

آیا صبح بیدار نشدم برات صبونه آماده کنم مجبور شدی تن ماهی بخوری و این بلا سرت اومد؟

منکه هیچ رقمه برات کم نذاشتم حالا این رفتارو باهام میکنی! شایدم مشکل اساسی شما اینه کنسرو مال کارخونه ی من بوده بی توجهی کردم و ..... مواد غذایی فاسد بیرون دادم .....

پس سعی کن عاقلانه رفتار کنی چون این مریضی تو هیچ هیچ هیچ ربطی بمن نداره. الانم میرم کمی استراحت کنی، ولی این رفتارهات واقعا اذیتم میکنه.

الان اگه ناهار بیارم میخوری؟ دکترت گفته باید بخوری و جوون بگیری، وگرنه خیلی ضعیف میشی!

فقط گفت: هیچی نمیخورم. فقط میخوابم!

از اتاقش بیرون اومدم. دلسوختگی هم حدی داشت که در من بی نهایت بود!

دوسه ساعتی کاریش نداشتم و فقط بهش سر میزدم. خوابیده بود! فکری کردم و براش کمی کباب تابه درست کردم. خوشمزه بود و مقوی . تلفن خونه زنگ زد. نادر بود. حال آریان رو می پرسید .

خیلی آروم که آریان بیدار نشه گفتم: از وقتی شما رفتین خوابیده و حتی آب هم نخورده!

نگران گفت: ولی نازنین خانم اون باید بخوره و بنوشه. خودتون یه کاریش بکنین وگرنه باید خودم بیام و بزور همکه شده.....

گفتم: باشه ببینم چیکار میکنم. اگه نتونستم به شما خبر میدم .

براش لیوانی بزرگ چای با نبات و لیموعمانی درست کردم چون برای مسمومیت عالی بود و بازم کنارش نشستم.

آروم بیدارش کردم.

خداروشکر این بار با من بیگناه دعوا نکرد .

نشست گفت: خدا کنه حالم بهم نخوره!

ناراحت گفتم: مجبوری بخوری! حالتم بهم خورد..... انشاا... نمیخوره

قلپی خورد ولی حرفی هم نمیزد .

مثل اینکه حالش بهم نخورد. خوشحال گفتم: دست و صورتت رو بشور ناهارت رو بیارم. حتما دیگه گرسنه ای . ساعت ۵ هستش.

گفت: نمیخورم .

گفتم: هیچی توی دلت نمونده. الانم صدرصد گرسنه ای باید چیزی بخوری .

با نخوردن فکر نمیکنم حالت بهتر بشه. نادر هم نگفت دکترت منع غذات کرده، گفت غذاهای نرم و مقوی باید بخوری تا از حال نری و به اجبار همکه شده باید بخوری. پس میخوری!

همچنانکه داشتم بلند میشدم کمی دادزنان گفت: وقتی میگم نمیخورم یعنی نمیخورم. حالم بهم میخوره..... بدم میاد از برگردوندن!

بطرفش برگشتم و نگاش کرده با خشم لبا و دندونامو بهم فشردم .

خم شدم و درحالیکه زیر بازوشو میگرفتم کمکش کنم بطرف سرویس بره گفتم: من غذارو میارم تو فقط نخـــــــــــورررر!!! اونموقع من میدونم و فقط تووووووووو! ببین چیکارت میکنم!

مات نگاهش روی صورتم بود. ولی فکر کنم فهمید از عصبانیت درحال انفجار هستم. بدون حرف بلند شد.

وقتی به اتاق برگشتیم گفتم: الان خداروشکر بهتری. لباساتم عوض کن راحت استراحت کنی.

براش لباسهاشو آوردم. بازم کمکش کردم و وقتی روی تخت نشست گفتم: دراز نکش. ناهارتم کمی، هرچقدر میلت میکشه بخور بعد بخواب.

ابروهاش جمع شده گفت: نازنین تو چرا حالیت نمیشه نمیتونم بخورم. اصلا اشتها ندارم.

بطرفش خم شدم و درحالیکه نگاهمو راست توی چشماش دوخته بودم شاکی گفتم: آریان من حالیم نمیـــــــــــشه؟؟؟؟ من حالیم نمیشه یا تو مردِ گنده!!!!

حتما خودتم شنیدی دکترت چی سفارش کرده بزور هم باید بخوری تا ضعف نکنی! باور کن یه بار دیگه این مدلی مریض بشی و حالا برام ناز و نوز و دعوا هم راه بندازی راست میـــــــــــرررررری خونه ی بابات و مامان جووووونت، تا حالتم خوب نشده حق برگشتن به خونه رو نداری !

چون ..... چون فقط مامان جوون بلده چطور تورو به چوب و فلک ببنده غذارو به حلقت فرو کنه !!! این از من که دختر بابام هستم و روی حرفمم می ایستم.

دیگه منتظر جوابش نشدم و بطرف آشپزخونه رفتم .

ولی فکر میکنم از حرص پاهامو به زمین میکوبیدم. چون پاشنه هام بشدت درد گرفته بود!

وسط آشپزخونه ایستادم و نفس بلندی بیرون دادم.دردش چی بود رو نمیدونستم. فقط میدونستم انتظار این همه بدقلقی و بچه بازی رو ازش نداشتم..... ولی خب ته تهش مریض بود و باید باهاش راه میومدم.

ناهارشو مرتب توی سینی گذاشتم . براش دوغ هم درست کرده بودم.

کنارش نشسته گفتم: فقط بوی کباب آدمو گرسنه میکنه چه برسه به خوردنش. خالی بخور نون هم نمیخواد.

سینی رو روی پاهاش گذاشتم و قاشق رو برداشتم. آروم گفت: زحمت نکش اصلا نمیخورم. یه امروز رو هیچی نمیتونم بخورم .

لبخندی بصورتش زدم. زمزمه کردم: سر حرفت هستی آریان خان؟

سری برام تکون داد و گفت: سینی رو بردار بخوابم. حالم بهم میخوره!!

گفتم: باشه.... می بینیم!!!

سینی رو محکم روی عسلی گذاشتم و دست بطرف گوشیش بردم که نزدیکش بود..... گوشیشو بدست گرفتم .

بیحال ولی تند گفت: داری چیکار میکنی؟

درحالیکه رمز گوشیشو وارد میکردم گفتم: هیچی. فقط تو به کارت و غدبازیهات ادامه بده منم به کارم میرسم و خوبم بلدم چیکار کنم!

تند خواست گوشیشو از دستم بگیره.

با عصبانیت دستمو کنار کشیده گفتم: تو مثلا به این گندگی مریضی و باید استراحت کنی. حالا هی ناز و نوز هم بکنی و هیچی نخوری و ننوشی بقول نادر سموم قشنگ جا خوش کنه توی بدنت!

بیحال گفت: بی انصاف اشتها ندارم!!!

آروم گفتم: من بی انصاف نیستم. نادر اکیدا پیشنهاد کرده باید بخوری. اگه نخوری به مامان بابات زنگ میزنم بیان خودشون توی حلقومت بکنن. یادتتتتتتتتتتت هم باشه و

مثل گوشواره آویزون گوشت کن. یه شوهر همیشه مریض و اینجوری بداخلاق به هیچ دردم نمیخوره می فهمی! من آریان سالم و قوی و همیشگی رو میخوام.

آروم گفت: دوست ندارم جای من باشی، ولی تا بخورم شاید برگردونم .

دوباره دست به گوشی بردم که عصبی داد زد: تو حق نداری به کسی زنگ بزنی؟
حـــــــــــــــــق نداررررررررری!!!

نگاهمو باحرص به چشماش دوختم و براش دندون قروچه ای کردم .

مریض بود! بدقلق بود! عاصی بود! شاکی بود! از زمین و زمان شکایت داشت! چشماش پراز نارضایتی بود! چشماش پراز خشم و غمی همزمان بود و ..... منم که نزدیکتر از همه..... دق دلشو سر من ..... خالی میکرد.....

نفسمو محکم بیرون دادم. بغضمو که دیگه داشت خفه ام میکرد رو نمیدونستم چیکار کنم..... هرکاری میکردم نمیتونستم دهنمو باز کنم .....

چندبار بشدت و صدادار قورتش دادم..... اشکم سرید..... دوباره بغض وامونده رو فرو داده این بار خفه گفتم: من حق ندارم..... باشه..... ولی تو حق داری ناعادلانه سر من داد بزنی! خب مریضی که ..... مریضی..... خدای نکرده دم مرگ نیستی عزرائیل از گلوت چسبیده باشه..... نادر گفت باید بخوری..... باید بنوشی تا ..... حالت خوب بشه..... بچه

هم نیستی اینو نفهمی..... ولی تو داری از بچه هم بچه تر میشی..... آریان ..... من بحدی دوستت دارم، راضی نیستم تورو یه لحظه دردکشون ببینم.....

دستی به اشکای توی صورتم کشیدم هرچند ادامه اش همچنان می جوشید.

گفتم: اونقدر میخوامت که راضیم ..... تمام دردای تورو بجون بخرم ..... هزار بار..... هزاران بار دورت بگردم تا..... بلاگردونت باشم..... ولی تورو یه لحظه هم توی این حال نبینم..... باشه..... اگه تو راحتی و با داد زدن آروم میگیری..... سر من داد بزن..... دعوا کن..... حتی میتونی فحش بدی..... همه رو با جوون و دلم خریدارم..... ولی خواهش میکنم..... بخور..... بنوش..... من هنوز ازت سیر نشدم..... من میخوام کنار تو..... با عطر تن تو توی این خونه..... زندگی کنم تا روزیکه ..... بمیرم.....

دستمالی از روی عسلی برداشته صورتمو پاک کردم.

آریان چشم از صورتم برنمیداشت و فقط و فقط نگام میکرد.

بدون نگاه کردن بصورتش گوشی رو روی میز گذاشتم .

ظرف کباب رو با قاشق برداشته تکه ای جدا کردم و بطرفش گرفتم .

هنوزم به چشماش نگاه نمیکردم چون یه امروزو عاشقانه و بشدت ازش رنجیده بودم .....

آروم گفت: اگه همیشه مریض باشم چی؟ خب چرا بخورم وقتی بدردت نمیخورم و قبولم نمیکنی!

آب دهنمو قورت داده بدون نگاه گفتم: آریانِ من اونقدر قویه هیچوقت مریض نمیشه اینو بهت قول میدم. خب منم عصبی بودم یه حرفی زدم تو چرا تند دست گذاشتی روش! آریان قلب نازنینه و الان فقط باید بخوره همین !

قاشق رو از دستم گرفت و آروم توی دهنش گذاشت.

بعد بشقاب رو از دستم گرفت و دوسه قاشق خورد.

حواسم بهش بود ولی نگاهم بصورتش نمیرفت.....

با تمام محبتی که بهش داشتم..... لایق داد و فریاد نبودم .....

وقتی بشقاب رو بدستم داد، چند تیکه ی کوچیک کباب توش مونده بود .

لیوانی دوغ پر کرده بطرفش گرفتم .

نگاهش بازم بصورتم بود .....

اشکام میخواست بجوشه..... ولی جلوشونو گرفتم.
لیوان رو گرفت و خورد. دوباره پرش کردم .

آروم گفت: حالم داره بهم میخوره. فکر کن جا نداشته باشم!!!

زمزمه کردم: باید بخوری! حتی اگه برگردونی .

آهسته گفت: نگام کن تا بخورم!

گفتم: یعنی با نگاهم اشتهات باز میشه؟ حتما میخوای بگی به شربت اشتهاآور تبدیل شدم؟

لبخند زد. گفت: همیشه شربت اشتهاآورم بودی باور کن!

خندیدم و نگاهم روی صورت و چشماش نشست .

گفتم: چه عشقولانه! بازم از این حرفا بلدی؟

سری برام تکون داده لیوان دوغ رو به لبش گذاشت و آروم خورد.

وقتی لیوان خالی رو بدستم داد گفت: شوهر بدخلق هم با داد و هوارش نعمتیه نه؟

درحالیکه سینی رو برمیداشتم بلند شده گفتم: به ارزنی نمی ارزه چون روی دلها پا میذاره و له شون میکنه !

چشماش روی صورتم خشکیده بود.

دوباره حالش بهم خورد و به سرویس رفتیم. ولی این بار برنگردوند .

بازم دلم بشدت گرفته بود.

آریان استراحت میکرد و منم گاهی بهش سر میزدم. درسامم کنارش میخوندم. به غذا و نوشیدنیهاشم می رسیدم.

اونشب نادر باهاش تلفنی حرف میزد و شنیدم آریان اجازه نداد به دیدنش بیاد .

گفت استراحت کن میدونم الان خسته ای. حال منم خداروشکر خوبه .

موقع خواب کنارش نشسته داشتم فکر میکردم.

الان من باید کجا میخوابیدم؟ روی تخت؟ روی زمین؟ پذیرایی؟ اتاق بچه؟؟ اتاق خودمونم که کلا منتفی بود! با این حالش که نمیتونستم تنهاش بزارم!

آریان پرسید: به چی داری فکر میکنی؟ خیلی مشغولی!

خندان گفتم: دارم برای خودم جای خواب تعیین میکنم که فعلا وِیلان سِیلان هستم و انگار جایی برای خواب ندارم.

گفت: من جای تورو گرفتم ببخشید. به اتاقم میرم. تو اینجا راحت بخواب.

لبخندی بصورتش زدم و گفتم: نه نمیخواد. خب منم همینجا کنارت میخوابم..... ما که میدونیم هردومون جا میشیم چون قبلا امتحان کردیم. خب تو مریضی و منم نمیتونم تنهات بذارم. باید کنارت باشم.

نگاهش روی صورتم ماسید. بعد گفت: با اون لباسهای اجق وجق خوابت میخوابی؟

خندیدم. از ته دل هم خندیدم. گفتم: والا هیچکدوم رو از خونه ی بابام نیاوردم. فکر کنم همه شونو خودتون برام یه زمانی خریدین .

یادت نیست چه جوری مغازه ی خانومه رو جمعش میکردی و ما هم می خندیدیم.
الان چطور شده حالتو بهم زده؟

چیزی نگفت و به فکر رفت .

برای خواب آماده شدم و راحتیهای بلوز و شلوارمو پوشیدم.

بعداز شبهای شب دوری، آرام کنارش خزیدم.

به پشت خوابیده بود و تکونی هم نخورد .

گفتم: هرزمان نیاز شد بیدارم کن .

سری تکون داد .

در نور چراغ خواب صورتمو به شونه اش تکیه دادم و آرام دستمو دورم کمرش انداختم.

با تمام غدبازیهاش عجب آرامشی داشت.

با نفس عمیقی چشمامو بستم و ..... خوابیدم. واقعا از نظر جسمی و روحی خسته بودم.

وقتی چشم باز کردم نمیدونم ساعت چند بود. سرم روی بازوی آریان و صورتش چسبیده به سرم، بینیش لای موهام بود و آروم نفس میکشید!

تکونی نخوردم. خوابِ خواب بود و منم آرامشش آرزوم بود.

نگاهی به ساعت انداختم .

نزدیکیهای صبح و هوا کمی روشن شده بود. اصلا نمیتونستم تکونی بخورم. تمام بدنم خواب رفته گز گز میکرد. ولی آریان همچنان راحت خوابیده بود در حالیکه دستاش دورم حلقه بود.

تکونی بخودم دادم و کمی عقب کشید. خوشحال از همه چی سمت راستم چرخیدم و کاملا توی آغوشش فرو رفتم .

سرم روی سینه اش قرار گرفت که دستاش بیشتر دورم فشرده شد .

آهسته زیر گلوش بوسه ای زدم. خوابالود زمزمه کرد: شیطنت کنی میرم اتاق خودم.....

درحالیکه کش و قوسی به بدنم میدادم گفتم: اتاق خودت؟ لطف کن صاحب اون اتاق نشو مال بچمه، به هیچکسم نمیدم. چه از راه نرسیده برای خودش اتاق پیدا کرده!

خندید و گفت: بخواب. برای بیدار شدن و توی خیالات زندگی کردن خیلی زوده !

زمزمه کردم: صبر کن به مامانت بگم نمیذاری بچه دار بشم خودش حسابتو میرسه. بابات بدون لحظه ای درنگ فقط اعدامت میکنه اونم تک تیر و خلاص! منم که آسوده و.....

چنان منو بخودش فشرد احساس خفگی کردم ولی راضی تر از راضی بودم.

دیگه حرفی نزدیم و بدون هیچ انتظاری از همدیگه قفل در هم دوباره خوابیده بودیم.....

فقط ..... فقط ..... تنها چیزی که بشدت فکرمو مشغول کرده بود..... کمی دیوونه کننده بود!! آریان هیچ هیچ ..... هیچ غلیان احساسی نداشت.....

36

صبح که چشم باز کردم ساعت ۸ بود و من همچنان بین بازوان آریان بودم.

آهسته سرمو بالا آوردم و نگاهی به صورتش کردم.

خداروشکر رنگ و روش بهتر بود و نوید از سلامتیش میداد و من عاشق ترین عاشق این مرد لجوج بودم!

همچنانکه چشمم روی ته ریشهای قشنگش می گشت لحظه ای دلم گرفت..... به شدت هم گرفت..... نمی به چشمام نشست.

با چه آرزوهایی شادمانه پا به این خونه گذاشته بودم و الان در حسرت چه آرزوهایی بودم!!!

سری به قلب رنجیده ام زدم ببینم اول صبحی چی میخواد اینهمه خودشو پیدا نکرده و راه نیفتاده گرفته بود !

فعلا شب خوبی رو گذرونده بود که مدتها آرزوش بود..... ولی..... ولی ..... قلبم خیلی خیلی بیشتر از این شبهای خوب رو میخواست و فقط به یه شب راضی نبود !!!

مایوسانه فکر کردم: از زندگیم راضی بودم و عاشقانه آریان رو در حد هر تار موش می پرستیدم .....

ولی..... ولی این یه زندگی واقعی نبود! این یه زندگی راستین نبود! فقط سر خودمون شیره مالیدن و اداشو درآوردن بود مثلا داریم زندگی میکنیم !

من یه زندگی طبیعی میخواستم مثل بقیه ی مردم تا در اون به تمام آرزوهام برسم، نه بشم یه همخونه ی نصفه و نیمه برای آریان که همیشه حسرتی ته دلم موج بزنه و برای داشتن چیزایی که حق طبیعیم بود چشمام به اشک بشینه !

سینه ام لرزید.

هرشب با نم نم اشکام میخوابیدم و هر صبح به امید یه روز و شب عالی سراز بالش برمیداشتم و دعا میکردم آریان دست از لجاجتش برداره!!

اما امشب..... امشب بین بازوان آریان تمام قد اوج نیازم رو حس کرده بودم..... من تمام راز و نیازهای عاشقانه رو با بند بند وجودم میخواستم که آریان هم بود و ..... میتونست جوابگوی من باشه تا این حسرت یه ماهه رو از دلم برداره .....

ولی بازم بی اهمیت بهش گذشت..... تا خواستم تکونی بخورم چنان دستاشو دورم پیچید که حتی نتونستم حرکتی بکنم و ..... خودش همکه سیراب کامل بود و هیچ هیجانی نداشت!

یعنی با تمام لجبازیاش هنوز منو نبخشیده بود؟؟؟؟

هنوزم یه عکس گرفتن که مدتها پیش جلوی چشمم از گوشی پری پاک شده از بین رفته بود و چند حرف و خنده ی بدردنخور باید اینجوری تیشه به ریشه ی زندگیم میزد؟؟؟؟

نکنه..... قلبم ایستاد!! .... نکنه آریان کس دیگه ای رو چه از قبل چه بعد از عقدمون دوست داشت و الان مانعی براش بود منو قبول کنه؟ قلبم تپشش رو از سر گرفت و بشدت لرزید !

منکه از گذشته اش خبری نداشتم؟

لحظه ای فکرم به شب عروسیمون پرواز کرد .

در مورد پویا گفته بود: پسرعموی نازنینت یه موقعی بچگی کرده کاری که نباید رو انجام داده و الان تازه هوشش برگشته سرجاش، ولی مثل خـــــــــــر توی گل گیر کرده که سرتاپا پشیمونه!!! اون تازه فهمیده بازم عاشقته!!

نکنه خودشم پشیمون بود؟؟؟

حواسمو جمع کردم و بیشتر فکر کردم. تمام حالاتشو سنجیدم. ولی خاطرخواهی بعداز عقدمون کمی بنظرم دور از عقل میومد .

آریان تا آخرین لحظه چنان به من چسبیده خواهانم بود که بعضی وقتها اگه من لحظه ای مقابلش کم میاوردم.....

اینبار قلبم گزگز کرد..... کاش روزهای آخر نامزدیمون از ترس بابام اونهمه دیوونگی نمیکردم خودمو در لفافه بپیچم و .....

الان اوضاعم بهتر از این بود چون واقعا زنش بودم، نه اینکه توی خونه ی خودم اصلا نفهمم زن زندگیش هستم یا نه، دوستم داره یا نه !!!

لبخندی پراز حسرت به لبم نشست و اشکی داغ.... سوزان که حتما از گدازه های سرخ و آتشفشانی دلم سرچشمه میگرفت روی صورتم جاری شد!

پری، فازی، غزال و مهدیه کجا بودند حرفامو بشنوند و هرکدوم توی سرم کوبیده دونه دونه بگن خاک عالم با ریزگردهای کل جهان توی سرت!!! الههههههی بمیری و خلاص بشی که هیچوقت نتونستی دست و بالت رو جایی بند کنی!

سینه ام شروع به لرزیدن کرد و با هق هقهام ممکن بود آریان بیدار بشه!

هرچند دلم نمیخواست ولی آهسته لغزیدم و از آغوشش بیرون اومدم .

تکونی خورد و جای خوابش رو عوض کرد، ولی بازم خوابید.

ایستادم. اشکامو پاک کردم و نگاهی بصورتش انداختم .

من عاشق عاشق عاشق عاشقششششششش بودم و همیشه هم عاشقش می موندم .....

امکان نداشت..... امکان نداشت بخاطر این مساله ترکش کنم. اصلا دلش رو نداشتم و امکان نداشت بدون آریان بتونم فقط یه روز ..... یه لحظه زندگی کنم.

ولی.....ولی فقط میخواستم بدونم و برام بشدت جای سوال بود چرا هیچ حسی بمن نداره؟؟؟؟؟

اونجوری که شب توی آغوشش بودم و منو بخودش میفشرد ..... اصلا خواستنش رو، تمناش رو، لحظه ای از ته قلب بوسیدن و لرزیدنش از اوج احساسش رو حس نکرده بودم.....

سیراب..... سیراب..... سیراب بود و اصلا نیازی بمن نبود..... تا به امروز هم نبود!!

همچنان مات..... مبهوت..... سردرگم نگاه میکردم !گیج میزدم..... از هیچی سر در نمیاوردم !!!

ما قبل از عروسیمون لحظات زیادی رو کنار هم گذرونده بودیم و تا اونجایی که یادم میومد بزور از دستش در میرفتم و هرلحظه شوریدگی و عشقش رو با تمام وجودم حس میکردم !!

چطور بزور خودداری میکرد و ..... یعنی الان من که همون نازنین همیشگی بودم، بلد نبودم کاری بکنم و احساسش رو به غلیان بیارم!!!؟؟؟

یا دیگه اون عشق اولیه رو براش نداشتم و فقط داشت بزور و اجبار تحملم میکرد و باهام روزهاشو سر میاورد !

یا شایدم دیگه از چشمش افتاده بودم و بخاطر روح حساس مامانش و قلب ناراحتش که بند بهونه ای بود نمیخواست سروصدای زندگیمون بلند بشه.....

فقط اگه یه روز می فهمیدم بزور تحملم میکنه .....

لبخندی تلخ روی لبام نشست. سد راهش نمیشدم و میرفتم .....

من بحدی دوستش داشتم فقط با عشقش زنده بودم،

نه با نخواستنها و دوری کردنها و روندن هاش که اینجوری دلمو به درد بیاره و از بودن خودمم توی خونه اش پشیمون باشم!

عشق در برابرش باید عشق می بود تا دوام میاورد نه دوری و از خود راندن که قاتل همچی حتی زندگی بود!

یه چیزی وسط این زندگی درست نبود! کاش میفهمیدم بلکه میتونستم چاره ای براش پیدا کنم!

از اتاق بیرون اومدم. خودمو به اتاقمون رسوندم و جلوی آینه ایستادم .

رنگم زرد بود ..... هیچ حسی از زندگی توش پیدا نبود! اصلا اثری از آرامش توی چشمام نبود!

بیحال روی تخت نشستم. دستی روی روتختی زیباش کشیدم .

آرام روتختی رو بلند کردم و نگاهم به لحاف زیبا و بالشهای یکدست با ملافه اش افتاد.

اشکام جاری شد! با چه آرزوهایی پسندشون کرده بودم و ..... الان همه شون باد هوا بود! زمزمه کردم:

فرقست میان عشق کز جان خیزد

با آنچه به ریسمانش بر خود بندی

#مولانا

بطرف حموم راه افتادم. باید دوشی میگرفتم بلکه بیداد و داغونی روح و جسمم با آرامشی که آب بهم میداد برطرف بشه و بتونم به ادامه ی زندگیمون سرو سامان بدم!

وقتی سشوار کشیده آماده با تاپ تنگ و سفید، شلوار جین و دمپایی سفید پوست ماری وارد آشپزخونه شدم، آریان چای رو آماده کرده بود و خودش پشت میز لیوانی مقابلش داشت.

ایستاده نگاش کردم. خیلی بیحال نشون میداد .

چنان دلم میخواستش و چنان میلرزید فقط دوست داشتم از پشت سر در آغوشش بکشم و تا آخر عمرم بوسه بارانش .....

ولی اون که منو نمیخواست. کل دیشب رو یه بار هم منو نبوسیده بود!

جلو رفتم و سلام دادم .

بطرفم برگشت و جوابمو داده عافیتی گفت .

بازم نگاهی به رنگ پریده اش انداخته گفتم: خداروشکر از دیروز خیلی بهتری. یه دوشم بگیری دیگه تموم. ولی رنگت زیاد میزان نیست!

بیحال گفت: غلو کردن نمیخواد! یه مسمومیت بود و صدرصد رفع میشد اینهمه بزرگش میکنی. زیاد جای نگرانی نداشت. مگه درحال مرگ بودم!

لحظه ای ماسیدم. دوباره بصورتش نگاه کردم. یعنی واقعا اوضاع دیروزش یادش رفته بود؟؟؟

درحالیکه از یخچال وسایل صبحانه رو روی میز می چیدم ناراحت گفتم: حالا من غلو یا بزرگش کنم رو نمیدونم، ولی داد و هوارت که بلند بود.

پیش نادر کم موند منو درسته قورت بدی! خیلی خجالت کشیدم. الان نادر فکر میکنه کار همیشگیت توی خونه داد و هواره و نازنین هم کتک خورت!

حالا آریان شاکی گفت: خب فکر کنه، مهم نیست. ولی..... معذرت ..... اصلا دست خودم نبود .

ناراحت زمزمه کردم: بخشیدمت. چون رفتارات دست من بود تو بیگناه بودی! لطفا خودتو هم اذیت نکن. تا هرزمان دلت خواست اجازه داری و میتونی داد و هوار راه بندازی، منم می شنوم و جیک نمیزنم!!!

نگاهی متعجب بصورتم انداخت و چیزی نگفت. مثل اینکه انتظار نداشت.

صبحانه رو خوردیم که..... فقط با زور من دو لقمه ی کوچیک خورد. ولی تونستم با اصرارهام دولیوان بزرگ چای رو روانه ی معده اش کنم و راهی تختش کردم.

ساعت ۱۱ بود گوشیم زنگ زد. مامان جوون بود.....

فقط دعا کردم از حال آریان باخبر نشده باشه که حتما کلی قرص و دارو براش لازم میشد....!

بعداز سلام احوالپرسی، حال آریان رو هم پرسیده گفت: نازنین جان برای شام بیاین خونه ی ما. بابات هم دلتنگتونه.

گفتم: امشب شام؟

و نگاهم روی صورت آریان نشست. آریان تند با سرش اشاره کرد نمی تونم برم. قبول نکن.....

نگاهم روی صورت آریان بود. اگه با این حال و رنگ و رو بخونه ی مامانش میرفت .....

فقط سکته ی مامانش بنظرم رسید!

تند فکری کرده گفتم: مامان جوون، یه امروز مارو ببخشید .

درسم فشرده هستش. باید برای امتحان آماده بشم. ولی فردا شب شام شما تشریف بیارید که با این دیدار تنوعی هم براتون شده باشه .

مامان جوون گفت: گلم دم امتحانات خودتو توی زحمت نینداز. شما بیاین بهتره!

همچنانکه نگاه آریان میخ صورتم شده بود کلی اصرار کردم و بالاخره موفق شدم قول فردارو بگیرم.

بعداز تموم شدن آریان گفت: درسته امروز بهترم ولی فردا خوب شد. دیگه رنگ و روم حتما برمیگرده و مامان اینا متوجه چیزی نمیشن. در این موارد خیلی تیزن!

همچنانکه از اتاق خارج میشدم با لحنی پراز شکایت گفتم: آهاااان، مثل اینکه فقط من کمی اشتباهی غلو کردم و بزرگ نمایی فرمودم. شما کلا هیچی تون نبود که حالا بخواد تا فرداشب هم رنگ و روتون برگرده !

خلاصه آریان خان، همیشه ی خدا یه جاییت باید بلنگه و نازنین هم .....!

از پشت سر بلند گفت: نازززززنیییییییییین!

بطرفش برگشته دستی براش تکون دادم و گفتم: دروغ میگم !!! اگه بد میگم بزن تو دهنم!! حتما بازم گناهکار منم .

راه افتادم. نمیدونم چرا یه امروز فقط تو فاز دعوا بودم!

ته دلم راضی نبودم آریان رو برنجونم، ولی خودشم ناراحتم میکرد و صدرصد باعث و بانی این حرفا و رفتارهام بود!

امروز از اول صبح یه فکری توی مخیله ام جا خوش کرده بنحوی ته دلم بشدت خالی بود !

به نوعی حس اضافی بودن، حس تحمل اجباری، حس سد بودن، حس نخواستن و کم کم دورانداخته شدن داشتم .

وسط آشپزخونه ایستادم..... دستامو بهم قلاب کردم و روی لبام فشردم.

نه امکان نداشت..... ممکن نبود آریان به کس دیگه ای فکر کنه ..... مگه من جلوشو گرفته بودم!! مگه اجباری داشتم حتما با من ازدواج کنه..... خودش با عشقش جلو اومد و ازدواج کردیم.....

قلبم می تپید اما..... پراز رنجش بود .....

این وسط چیزی بود و من ازش خبر نداشتم..... ازش سردر نمیاوردم، ولی کاملا می دیدم و می فهمیدم دیگه همه ی آرزوی آریان نیستم.

پشت میز آشپزخونه نشستم. فکر کردم: آریان از امروز به بعد...

کوتاه میگویم

"دوستت دارم"

اما

کوتاه نمی آیم

از

"دوست داشتنت"....

چون تووووووووو

مال خود مـــــنی

عشق مـــــــنی

چشمام پر شد .

سری تکون داده فکر کردم: من اجازه نمیدم افکار بی سروتهی به مغزم رخنه کنن و روی زندگیم تاثیر داشته باشن .

آریان عشق و وجود و زندگی منه برام کافیه. خب حتما این غدّ بدترکیب کارای شب عروسیمونو نتونسته فراموش کنه! ولی ..... مگه چیکار کرده بودم!!!!!! کدام گناه کبیره !!!!!

چشمامو بستم. یعنی آریان دلشو جای دیگه ای واگذار کرده بود!!

از پشت میز بلند شده توی دلم داد زدم: نازنین این افکارو بریز دور! آریان با همه ی عشقش باهات ازدواج کرده. خیلیم مرد معتقد و پایبندیه. امکان نداره خیانتی توی وجودش باشه. بیخیال این فکرها شو که کلی کار داری !

امروز اینجوری که از روی دنده ی لج بلند شدی و داری آریان رو اذیت میکنی، حتما باید فکر کنه زیر سرت بلند شده و داری ادا درمیاری! دختره ی خل و چل یه شب بغل شوهرش خوابیده دیگه سر به دیوونگی گذاشته .....

همون بهتر ازش دور باشی و سر سلامت، تو لایق اونم نیستی با این افکار رنگ وارنگت!!!

پشت اجاق گاز ایستادم و برای ناهار زرشک پلو درست کردم. آریان دوست داشت.

همچنانکه شربتی براش درست میکردم زنگ گوشی آریان رو شنیدم.

بطرف اتاقش راه افتادم و تا نزدیک تر رسیدم شنیدم آروم میگفت: نه اینبار خوب پیچوندم. فقط موندم دفعه ی بعد رو چیکار میکنم .

از دیشب خیلی تو فکرشم و اصلا راه چاره ای به فکرم نمیرسه. مگه اینکه..... اصلا آماده میشیم میریم سفری چندروزه! خب میگم سفر تجاریه هیشکی نمی فهمه. خودمون میریم و.....

با ته خنده ای اضافه کرد: انشاا... اینبار بیشتر کنار هم هستیم و خیلی خوش میگذره! باور کن استرسم خیلی زیاده. تورو نداشتم چیکار میکردم؟ بازم فکر کن ببین راه چاره ای بنظرت میرسه؟

دل و روده ام توی دهنم بود. سراپا آتیش بودم و عرقی از ته موهام پایین میومد .

دستام از بس یخ زده لرزش داشت سینی رو حسش نمیکردم و فقط لرزیدن سینی رو می دیدیم

داشت خداحافظی میکرد. بخودم قدرتی دادم و آهسته وارد اتاق شدم.

نگاهش لحظه ای روی صورتم نشست ولی چیزی نگفت.

آروم با دهنی خشک پرسیدم: کی بود؟

گفت: نادر بود سلام میرسوند. زنگ زده بود احوالپرسی!

شربت رو روی عسلی گذاشتم و از اتاق خارج شدم. فقط توی هوا راه میرفتم. از داخل گوشام حرارت بود که زبانه میکشید. یعنی با کی حرف میزد؟

دیگه حواسم جمع نبود، ولی سعی میکردم بخودم اطمینان بدم شناختم از آریان درسته و امکان نداره بمن خیانت کنه !

اجبارا و بیحال گاهی به آریان سر میزدم.

توی رختخوابش استراحت میکرد و گاهی با گوشی و گاهی پرونده هاش سرگرم بود .

با میوه و آب میوه بهش میرسیدم. ولی حرف زیادی هم نمیزدیم و منم تا فرصتی پیدا میکردم سرمو توی کتابهام فرو میکردم بلکه با کمک درسام و فراموشی این اوضاع، بتونم تحمل کنم!

حتی دروغ نباشه وقتی سرویس بود سری به گوشیش زدم و شماره های تماسش رو نگاه کردم ولی چیزی بنظرم نرسید. شماره ی نادر پشت سر هم ردیف بود!

تا شب موقع خواب، حال آریان بهتر از همیشه بود که دوباره هرکس توی اتاقش خوابید .....

ولی با تمام رنجش و اعصاب بهم ریخته ام هرلحظه دلم میخواست و داشتم پرپر میزدم فقط یکبار ازم بخواد پیشش برم و دوباره شبانه مون یکی بشه..... ولی .....

37

همچی آماده ی پذیرایی از مهمونام بود. سعی کرده بودم همچی رو فراموش کنم و فقط به کارام برسم .

آریان تا ظهر بازم استراحت کرده ولی خداروشکر بعداز ناهار نصفه نیمه اش، به نمایندگی رفته بود و عصری با خریدهایی که سفارشش رو کرده بودم برگشته بود!

سر صبحانه بودیم که پرسید: برای شام امروز چندنفر مهمون داریم؟

گفتم: سه نفر خونواده ی خودت همین .

بدون اینکه نظر منو بخواد، گوشیشو برداشته بطرفم گرفت و گفت: میتونم خودمم زنگ بزنم و دعوت کنم، ولی این وظیفه ی خانم خونه ست بدونه کی هارو باید دعوت کنه و اینجور کارهارو سازمان بده. زنگی به مامانت بزن از اونام دعوت کن .

فقط نگاش کردم .

لبخندی زده گفت: چیه؟ بد چیزی گفتم؟

ته دلم میلرزید. فقط زمزمه کردم: میدونی خیلی کاربلد هستی و کمی جای ترس داره؟

میدونی از همچی خیلی سر در میاری و این ممکنه خطرناک باشه؟ اصلا انتظار نداشتم در اینگونه موارد هم زرنگ باشی ولی هستی و من ..... من از این زرنگ بازیات می ترسم ..... فقط بگو در مورد منِ ساده که اینهمه بهت اعتماد دارم چقدر زرنگی میکنی؟ ..... من.....

چشمام پراز اشک شد..... دیگه ادامه ندادم و سرمو پایین انداخته فنجانمو برداشتم.

آروم گفت: من چی؟ میخوام ادامه شو بشنوم....

سرمو تکون دادم.

گفت: تا نشنوم همینجا می شینم و تکونم نمیخورم منو که می شناسی. خب.....

کمی سکوت کردم. ولی همچنان چشم بصورتم دوخته بود .

مجبور بودم بگم چون تا شب می نشست و تکون نمیخورد. می شناختمش.

زمزمه کردم: با تمام کارات عالی هستی و من ..... هرچند خیلی دلتو زدم و با کارایی که ندونسته، نفهمیده و بی اختیار ازم سرزده، شدیدا رنجوندمت و کاملا بیخیالم شدی ..... دیگه هم دوستم نداری..... ولی من.....

اشکامو پاک کرده ادامه دادم: من دوستت دارم..... خیلیم دوستت دارم..... بجز تو هم کسی رو برای فکر کردن و دوست داشتن ندارم .

چون تنها تو هستی که روح نازنینی..... ولی اگه بفهمم دیگه جایی توی قلبت ندارم و فقط یه روز..... نه ..... زیاده..... فقط بفهمم چند دقیقه بمن فکر نمیکنی و دیگه برام نیستی ..... هیچ اهمیتی هم برات ندارم.....می میرم.....

اشکام روی سینه ی بلوزم چکیدند و ردی از خودشون بجا گذاشتند.

چنان محکم از پشت میز بلند شد که صندلی با صدا روی زمین افتاد .

خفه گفت: تو دیوونه شدی اول صبحی؟ این حرفا چیه؟ مگه قراره بجز تو به کس دیگه ای هم فکر کنم..... توی این خراب شده لحظه ای آسایش هم نداریم! هرچی میخوای بخرم رو بنویس تهیه کنم!

از آشپزخونه خارج شد و نگاه مات و لرزانم پشت سرش راه گرفت .

یعنی یه در آغوش کشیدن و یه بوسه خیلی کار سختی بود اونم ازم دریغ کرد؟؟؟؟..... لبامو بهم فشردم و شوری اشکمو مزه کردم .

کلا خودم و عشق و علاقه ام اهمیتی براش نداشتیم !!!

اینو دیگه کم کم باید بخورد مغز و فکر و تمام روح و روانم میدادم و ازش هیچ انتظاری نداشتم .....

دوباره اشکام سرازیر شد..... عجب شانسی داشتم من! زندگیمو شروع نکرده از دست داده بودم و.....

یعنی تا کی میتونستم تحمل کنم و حرفی به هیچکس نزنم؟؟

چشمامو بستم و دعا کردم: خدایا خودت میدونی و خبر داری همه ی وجودمه! منو مایوس و دشمن شادم نکن .

اونشب با تمام دلمردگی هام قشنگ و دلربا بخودم رسیدم. موهامو دم اسبی بسته جلوی موهامو بلند حالت داده بودم .

تونیک شلوار ست سفید با طرح مارپیچی جگری رنگی داشتم که مامان قبل از عروسی برام خریده بود و تنم کردم .

خب عروس بودم و حتی شده بزور، باید ادای عروسهارو درمیاوردم تا کسی متوجه حال بدم نشه!

سعی میکردم کمی بخودم روحیه بدم و افکار بد و منفی رو از خودم دور کنم .

نازدار و خرامان با دمپایی های قرمزم توی خونه میگشتم .

آریان وارد خونه شد و صدام زد. از آشپزخونه خارج شدم تا نوشابه هارو ازش بگیرم .

نگاه مبهوتش روی سراپام نشسته با کمی ذوق گفت: خوش بحال خونواده ی شوهرت با همچین عروسی که دارن! والا مردم شانس دارن !

خودمونیم ها خیلی قشنگ شدی در حد و حدود ماه و ستاره و کهکشان و .....
خورشید که خورشیدم با امواج و انوار آفتابش روی همه رو کم کرده....

نوشابه هارو از دستش گرفته لبخندی تمسخرآمیز زدم و گفتم: از اولم قشنگ بودم که اونجوری چشمت منو گرفته بود! ولی ماه و ستاره شو دیگه نمیدونم.

وارد آشپزخونه شده ادامه دادم: کاش عوض قشنگیم اونم به اندازه ی ماه و خورشید و انوارش، به اندازه یه کنجد شانس داشتم .....

آریان بدون حرف وسایلارو روی میز گذاشت و از آشپزخونه خارج شد .

ادامه شو توی دلم گفتم: کاش اینم میدونستی با وجود تو آسمان رو هم مرخص کرده ام چون دیگه به هوا هم نیازی ندارم!!

تو

خـــودت را مثل اسمـــــان

مثل هـــــوا...مثل نـــــور.... مثل ماه.... مثل خورشید..... مثل کهکشان

پهن کرده اے روے همه ے لحظه هایم..

دلم گرفت.

اول خونواده ی آریان اومدند که مامان جوون گلدان زیبای عتیقه ای برامون هدیه آورده بود .

با خوشحالی و ذوق کاغذ کادوشو باز کردم و گلدان رو توی دستم چرخوندم. محشر بود.

الکی اعتراض کردم: وای مامان جوون چرا اینهمه زحمت کشیدید. راضی نبودیم!! باور کنید سلامتی و وجودتون برامون همه چیزه. ولی اگه جا داشت بازم از اینکارا بکنید !!

همه شون بلند می خندیدند که چه تعارف دروغکی بدی بود.....!

آیسون بعداز درآوردن مانتوش باهام به آشپزخونه اومد که داشتم نسکافه آماده میکردم.

دلم فقط و فقط میخواست تنهایی گیرش بیارم و چند سوال در مورد گذشته ی آریان بکنم...

38

(آریان تعریف میکند)

دو روز از عروسی پسرعمه ی نازنین میگذشت .

در عروسی تمام تلاشمو کرده بودم دل عمویِ بدکینه و خبیث نازنین رو با کل خونواده شون بدرد بیارم. ولی پویا ..... خیلی مظلوم بود! دلم براش میسوخت .

نگاههای ناراحت و غمگینش رو غافلگیر کرده بودم که دردی بوضوح توش موج میزد و عمیقا به نازنین دوخته شده بود !!!

هنوز دخترعموشو فراموش نکرده بود و از کاری که کرده بود پشیمان محض بود.....
ولی راه بجایی نداشت .

نازنین پریده بود و الان معشوقی مثل من داشت که سراپا عاشقش بودم!

حالا با کارهام تا چه حد موفق بودم دلشونو یه جا و خونواده ای بسوزونم و حسابشونو صاف کنم رو نمیدونستم، ولی با نازنین بد تا کرده بودند..... خیلی..

تصمیم داشتم انشاا... اگه عمری باقی بود همیشه همراه و هواخواه نازنین باشم تا معنی راحتی و خوشبختی رو فقط کنار خودم بچشه!

من از صمیم قلب عاشق نازنین با اخلاق و رفتار ملایمش بودم و مطمئن هم بودم نازنین بشدت دوستدارمه که جوونش برام در میرفت!

نازنینِ من بهترین و والاترین جایگاه رو در دلم داشت و برای خونواده ام یه عروس عالی و ایده آل بود!

عروسی که خونواده ام همگی خیلی دوستش داشتند و همیشه سفارش مواظبتش رو با جان دل میکردند .

مهر مامان و بابام به نازنین، بخاطر اسم قشنگش که تمام خاطراتشونو براشون زنده میکرد اصلا پایانی نداشت .

منهم ..... تکلیفم کاملا مشخص بود! عشق .... عشق..... عشق..... که نازنین تمام داروندار و همه ی داراییم بود!

البته دروغ نباشه نازنین کمی هم یاد و خاطره ی الناز رو برام زنده میکرد .

در اولین دیدارم با نازنین در عروسی محمد و مهدیه، تا چشمم به صورت، حرکات و رفتار این مهمونِ آروم و بی سروصدا افتاد، حس میکردم شبیه کسی هستش که برام خیلی عزیزه، ولی..... با تمام فکرام اونشب به جایی نرسیدم .

وقتی مامان با ناراحتی قلبیش، که باعث شد برای اولین بار نازنین رو خونه مون ملاقات کنه، همون شب بهم گفت نازنینت خیلی شبیه النازه! اصلا با دیدنش فکر کردم الناز برگشته داره وارد خونه میشه و بطرفم میاد!!!

الناز.....

الناز دختر متین و محجوب همسایه ی روبروییمون بود و من زمانی خیلی دور، شیفته ی صورت ناز با حرکات آروم و سربه زیر این دختر بودم.

گاهی که همزمان درِ خونه هامونو باز میکردیم و نگاهمون به همدیگه افتاده سلامی میدادیم، دلم غنچ نمیرفت.... دلم ریزش نمیکرد.... قلبم به لرزیدن نمیفتاد..... ولی می دیدم دوست دارم همسری مثل الناز داشته باشم .

۲۵ سالم بود و تازه نمایندگی رو با شراکت نادر و کمک والدین مون راه انداخته بودیم.

با توجه به خواستگاران زیاد الناز، که بقول مامان پاشنه ی در خونه شونو از جا کنده بودند و خودم هم گاهی شاهد دسته گلهایی در دست پسری شیک کرده میشدم که وارد خونه ی همسایه مون میشد، از مامان بابام خواستم الناز رو برام خواستگاری کنند .

با شناختی که از خونواده های همدیگه داشتیم بدون بروبرگرد این تقاضا مورد قبول واقع میشد و من به عنوان پسر آبرومند همسایه با خونواده ای عالی، به آرزوم می رسیدم.

عاشق الناز نبودم، ولی بشدت به خونواده ای که توش بزرگ شده اونهمه خوب بار اومده بود علاقه داشتم و اهمیت فراوانی برام داشتند.

دوست داشتم روزها و باقی عمرم کنار الناز بگذره و زندگی آینده مو با این دختر فرشته سا شروع کنم .

مطمئن بودم از دخترانی بود که میتونست یه زندگی آرام و بی دغدغه رو برای همسر و فرزندانش مهیا کنه، و من فقط یه زندگی آروم کنار همسری مهربان رو میخواستم .

و نازنین از نظر قیافه، اخلاقی و رفتاری خیلی شبیه الناز بود .

اونشب با اطلاع قبلی مامان به خونواده ی آقای نعمتی، با جعبه ای شیرینیِ سفارشی برای خواستگاری رفتیم .

کاملا مشخص بود از مساله انتخاب و خواستگاری ما واقعا خوشحال هستند.

پدر الناز همون اول کار گفت: افتخار میکنیم با خونواده ی محترمی چون شما فامیل بشیم و به هرنحو بهم گره بخوریم، ولی همونطوری که اطلاع دارید پسر بزرگم طاهر، مدتهاست در سوئد زندگی میکنه و الان یاسر پسر کوچیکم تصمیم گرفته پیش برادرش موندگار بشه تا درسش رو اونجا ادامه بده.

ما هم چون نمیتونیم یاسر رو تنهاش بزاریم، کارهامونو روبراه میکنیم برای زندگی کنارشون باشیم. مامانشون اصلا طاقت دوری از هردوبچه شو نداره و به امیدخدا رفتنی هستیم .

اگه این ازدواج سر بگیره باور کنین از خداخواسته خودمونم راضی هستیم، ولی آریان جان باید برای زندگی، با ما به سوئد بیاد و اونجا موندگار بشه. اصلا هم راه دیگه ای برامون نیست .

هرچه مامان و بابام راهکار ارائه دادند الناز ایران موندنی بشه و تخم چشمان علیجانی ها جایگاهش، خونواده اش راضی نشدند که نشدند دختر ته تغاریشونو ایران تنها بزارن .

مامان و بابام انتخاب رو به عهده ی من گذاشتند و اصلا نظری ندادند.

ولی منکه می شناختمشون!!!

تا خروسخون توی اتاق راه رفتم و فکر کردم. همه ی راههارو درنظر گرفتم ولی..... شدنی نبود.

افسردگی و ناراحتی داشت از پا درم میاورد ولی ..... موندنی بودم. چاره ای نبود! مامان و بابام بدون من زندگی براشون محال بود .

حالا بازم بابام بهتر بود و تحمل میکرد. مامانم بود که نفسش، عمرش، روحش، قلبش، همه ی زندگی و حتی اشک چشماش به من گره خورده بود و تا آخی از دهنم درمیومد مامانم درجا دستشو روی قلبش میذاشت .

صبح که از اتاق بیرون اومدم ناراحتی و شب نخوابی از تمام وجناتم سرریز میکرد. ولی تصمیمم رو گرفته بودم.

مامان و بابام دوباره پیشنهاد دادند ازدواج کنم و با خونواده ی نعمتی راهی بشم. ولی چشماشون داد میزد آریان کنارمون بمون و تنهامون نزار.

فقط گفتم: اصلا شدنی نیست و فکرشم نکنین. بهشون اطلاع بدین آریان از این ازدواج منصرف شده. انشاا... الناز هم خوشبخت و سعادتمند بشه که آرزوی همه مونه .

الناز رفت .....

من موندم و خاطرات دختر محجوب همسایه ی روبرویی !!

من موندم و نگاههای متینی که گاهی تا عمق چشمام نفوذ میکرد و آروم سرشو پایین انداخته سلام میداد.

من موندم با دلی که عاشق نبود..... دلسرد نبود... . مایوس نبود..... ولی دیگه نتونست کسی به غیراز الناز رو برای زندگیش انتخاب کنه.....

یک هفته تمام غمهای عالم رو تحمل کردم، ولی کم کم همچی برام کمرنگ شد و الناز رو به فراموش سپردم! دیگه خیلی کم به یادش میفتادم .

حتی خونه شون که هرروز مقابل چشمام بود برام بی تفاوت شده خاطره ای رو برام زنده نمیکرد!

مدتی از نامزدی من و نازنین میگذشت .

دین و دلمو به این زیباروی باخته بودم و روزبروز بیشتر از پیش شیفته، واله و شیدای این دختر بور و زیبای سربراه میشدم.

تا ساعتی صداشو نمی شنیدم انگار گم کرده ای داشتم و دربدر دنبالش میگشتم.

کافی بود صدام بزنه بگه آریان، چنان از ته دلم جـــــــــــانم میگفتم که خودم از اینهمه خواستن متعجب بودم!

گاهی توی گوشش میخوندم:

تـــــــــــووووووووو

هـمان

تافته ای

که از همه

جـــــــــدا

بافتـــــمت

و با بوسه ای به صورت ماه وَشِ نگارم صدای خنده هاش به آسمون میرفت.

و من..... من هرلحظه و هردم شکرگزار خدایم بودم که نازنینم رو اینجنین ستوده و مهربانانه سرراهم قرار داده بود!

اونروز نمایندگی بودم .

آقاجوون زنگی زده ازم دعوت کرد برای شام مهمونشون باشم .

مامانم از اول باهام شرط کرده بود هیچ وقت بدون دعوت رسمیِ خونواده ی خسروی اونم از قبل، موندگار نباشم.

نازنین میتونست روزی ده بار هم بخونه مون بیاد و بمونه، ولی من باید خیلی مراعات میکردم تا عزت و احترامم برای همیشه پیش خونواده ی نازنین حفظ بشه!

امروز هم که دعوت شده بودم به هیچ وجه حوصله ی مهمونی نداشتم..... دلم باهام راهی نبود!

کاش اجازه میدادند نازنین مهمونمون میشد و کنارم می موند. ولی من..... کلافه بودم..... عصبی بودم..... دلم آروم و قرار نداشت..... هی راه میرفتم ..... دنبال هرکاری بودم ..... آخرش فراموش میکردم و دوباره سرجای اولم برمیگشتم.....

دلم از خبری بد گواهی میداد..... که تمام تن و بدنمو میلرزوند.....

با اینکه حال نداشتم و اوضام اصلا میزان نبود ولی بطرف خونه ی نازنین راه افتادم. خب دعوت بودم و صدالبته دلم برای نازنین یه ذره بود.

به سفارش مامانم برای اینکه دست خالی نرم، بستنی کیلویی پرخامه ای در دوسه طعم مختلف هم مثلا برای نازنین خریدم.

اونشب سعی کردم بخودم مسلط باشم و دلشوره هامو بروز ندم .

هیچکس حتی نازنین هم نباید از موضوع باخبر میشد که خداروشکر خیلیم موفق بودم.

در برابر پرسش آقاجوون هم برای موعد عروسی گفتم که تا یه ماه دیگه به امیدخدا راهش میندازیم.

دلایلم همه پسند بود و کسی مخالفتی نکرد .

اونشب دیگه نمیتونستم زیاد بشینم. صبح همگی برای آزمایش سالیانه مون میرفتیم. کمی زودتر از همیشه بلند شدم .

نازنین راهیم میکرد .

همچنانکه خودشو محکم درآغوشم میفشرد و لبام به بناگوشش چسبیده بود گفت: آریان دلشوره ای ته دلم دارم و جورخاصی نگرانم. جای خاصی میخوای بری؟

کاملا حسم کرده بود. دیگه نگفتم حال خودم از تو بدتره و هرلحظه دارم از درون میلرزم !

فقط گفتم فردا موعد چکاپ سالیانه مامان و بابام هست که خودم می برمشون. براشون دعا کن.

دیگه نگفتم همه مون خونوادگی هرسال این موقع ها برای راحتی خیالمون، آزمایشات خاص خودمونو انجام میدیم .

آخه دکتر سالها قبل اعلام کرده بود سرطان خواهرم میتونه ارثی باشه و خدای نکرده ما هم از این موضوع مبرا نیستیم. نباید این آزمایشات رو ندید بگیریم که از نان شب هم برامون واجبتره!

آزمایش رو دادیم و منتظر نتیجه شدیم.

روزهام گاه با نازنین، گاه بی نازنین میگذشت و بعضی وقتا کم میموند از دوریش هوارم به آسمون بره .

بابای نازنین آدم بی انصافی نبود. ولی چون از ماجرای قبل چشمش ترسیده بود و خاطرات خوبی نداشت، به من و نازنین چشم داده بود دریغ از ذره ای روشنایی و دید! هرجوری بود نازنین باید شب رو خونه ی خودشون می خوابید

این مساله باعث میشد اخمهای من شدیدا در هم بره و خنده های نازنین به آسمون بلند بشه. حالا پشت بندش قربون صدقه ی باباش هم میرفت که بدتر عصبی میشدم!

حدود 15 روز مونده به عروسیمون جواب آزمایشهامون آماده بود و نتایج رو پیش دکترمون بردم.

خداروشکر همه سالم بودند..... ولی ..... ولی آزمایشات من..... چیز دیگه ای میگفتند..... توشون خللی بود .....

دکتر بارها و بارها آزمایشات رو زیرو رو کرده نگاهی بمن انداخت و گفت: احتمال سرطان در لنفوم هوچیکن رو میدم. ولی فعلا در حد احتمال اونم خیلی خوش بینانه!

اول ماتم برد. بعد عرق سردی از پشت گوشم جوشید.

خواهر مرحومم هم در همین قسمت تومور داشت که ..... شدیدا متاستاز داده به استخوان و مغز استخوانش رسیده بود .

حتی بعضی از اعضای داخلیش رو کلا از کار انداخته بود که با تمام معالجات و انواع راهکارها بالاخره جوونشو از دست داد!!!

احساس سرگیجه میکردم. تمام حرفهای دکتر توی مغزم می چرخید و اصلا برام قابل هضم نبود.

با تمام سعیی که داشتم تلاش میکردم حواسمو جمع کنم و به حرفهای دکتر گوش بدم که چه باید میکردیم.

دکتر گفت: آقای علیجانی زیاد نگران نباشید. گفتم که خیلی خوشبینم .

ولی آزمایشات رو دوباره تکرار میکنیم تا نتیجه ی اشتباهی نگرفته باشیم. با این وضعیتی که در این آزمایش مشخص شده بیشتر از 4 ماهه شروع شده و اگه آزمایش دوم هم همین نتیجه رو بده، باید معالجاتمون رو هرچه زودتر شروع کنیم. فقط لطفا تا اون موقع اعصابتون رو آروم نگه دارید!

از مطب که بیرون اومدم حالم بد بود..... خیلی بد...

اصلا بخودم فکر نمیکردم. آریان و جَوونیش بنظرم هیچ بودند. هرچند زیاد زندگی نکرده به آرزوهامم نرسیده بودم ..... ولی ایرادی نداشت .

من یه جان و روح به خدا بدهکار بودم و هرزمان وقتش میشد و صدام میزدند دودستی تقدیم میکردم..... ولی مامانم ..... بابام ..... نازنین..... آیسون..... مهران..... اینارو میخواستم چیکار کنم!

همه شون نگاهشون..... دلشون..... خواسته هاشون با من بود..... منهم که ..... میخواستم براشون رفیق نیمه راه باشم.....

صدرصد اطمینان داشتم مامان با شنیدن فقط احتمال تومور اونم به اندازه ی نیم درصد در من، درجا قلبش از کار میفتاد .....

مامانم دیگه طاقت یه تومور دیگه رو نداشت..... مامانم دیگه طاقت از دست دادن یه بچه ی دیگه رو نداشت..... مامانم زندگیش به زنده بودن ما وصل بود.....

عزیزترین و بزرگترین فرزندشو به پای همین تومور داده بود..... و براش تا آخر عمر کفایت میکرد..... قلب و سلامتیش رو هم پای همین ناراحتیها و اشک ریختنها داده بود که هرلحظه زنده بودنش به آهی بند بود !

نبودن من..... براش بیش از حد تحملش بود!

مثلا سعی کردم بخودم مسلط باشم و دیگه در موردش فکری نکنم. من دوباره آزمایش میدادم و دکتر هم که خداروشکر خوشبین بود!

فردای اونروز نازنین مهمونمون بود. کاملا فهمیده بود توی فکرم و سعی میکرد با شیرین زبونی هاش حالم بهتر بشه. چقدر چقدر چقدر می خواستمش!

بی تـــــــــو

یک لحظه رمق

در دل و در جانم نیست

بیقـــــرارم نکنی!

طاقت هجـــرانم نیست

#شهریار

آیا میتونستم در این دنیای وانفسا تنهاش بزارم؟؟

وقتی برای بابا و من چایی آورد آروم بهش گفتم توی اتاقم منتظرش هستم و باید با هم حرف بزنیم.

تصمیم داشتم اگه امکانش بود عروسی رو چند ماهی عقب بندازیم تا تکلیفم مشخص بشه. دلم به شروع این زندگی رضایت نمیداد.

خدای نکرده اگه اتفاقی برای من میفتاد..... تا اونجایی که نازنین رو می شناختم..... دیوونه میشد و سر از تیمارستانها درمیاورد .

حق نازنین از زندگی این نبود..... اصلا نبود !

نازنین میخواست کنار من کمی از خوشبختی این دنیارو رو بچشه و حدودا آرامشی داشته باشه..... ولی.....

ولی با تمام اینها بازم ته دلم امیدوار بودم و دعا میکردم این بار آزمایشم نتیجه ی خوبی داشته باشه و بدون هیچ دغدغه ای زندگیمونو به سلامتی کنار هم شروع کنیم. ولی..... دلشوره امانمو بریده بود!

نازنین بعداز تموم شدن کاراش خودشو بمن رسوند .

روی تخت دراز کشیده بودم و بعداز شیطنتهای همیشگی مون، درحالیکه اصلا دلشو نداشتم ذره ای ناراحتش کنم، تمام جراتمو جمع کرده آهسته گفتم نظرت چیه عروسی رو چند ماهی عقب بندازیم !

نگاهم به صورتش دوخته شده بود. رسما باز شدن چشماش با نگاه مبهوت و هراسانش رو دیدم. به هیچ وجه انتظار این حرفو ازم نداشت.

چنان کشیده چندمـــــــــــاه گفت که برخاستم و نشستم .

الان وقتش بود بهونه ای جور کنم بلکه قبول کنه .

خودمم راضی نبودم ولی..... مجبور بودم. کاش قبول میکرد و خیالم کمی راحت میشد.

قاطی شدن حساب کتابها و کم آوردنم رو بهونه کردم. گفتم دوست دارم وقتی دست و بالم باز شد زیباترین عروسی رو براش بگیرم و بعد با دلخوشی تمام سرخونه زندگیمون بریم.

نگاهش توی چشمام قفل بود و اشکی توش میدرخشید .

روحم داشت پرپر میزد .

از صمیم قلبش گفت: چرا میخوای منو از خودت دور نگه داری؟ دوست دارم کنار تو باشم و با مشکلات کنار بیام و .....

درآغوشش کشیدم. سرشو محکم به سینه ام فشردم. منم نمیتونستم دوریشو تحمل کنم. منم طاقت جدایی ازش رو نداشتم ولی ..... آینده ش چی میشد ..... فعلا مهمترین مساله برام این بود..... به دعاهاش خیلی نیاز داشتم .

نازنین به هیچ صراطی مستقیم نشد و پیشنهادمو قبول نکرد. با راهکارهاش تمام بافته هامو پنبه کرد!

قلبم داشت از سینه ام بیرون میومد که خودش هم در آغوشم متوجه وخامت اوضاع شده بود!

بوسه ای روی چشمان اشکیش گذاشتم. از فکرم گذشت:

کسی چه میدونه

شاید یه روزی،

به اینکه اینهمه

عاشقت بودم،

افتخار کردی...

به آرزوش میرسید و این زندگی شروع میشد. منم پیه ی همچی رو به تنم می مالیدم !

آخرین حرف رو گفتم: سروقت مقرر عروسی رو راهش میندازیم..... فقط برای همچی آماده باش و این لحظه رو فراموش نکن .

هنوز از نتیجه ی آزمایشات مجددم خبری نبود و ما هم با کمک همه داشتیم برای مراسم آماده میشدیم .

لونه ی عشقمون هم با کلی خرج و مخارج آماده بود و دوشبی که با نازنین توش گذروندم اصلا قاطی روزهای عمرم به حساب نمیومد .

6روز مونده به عروسی نتیجه ی آزمایشها و سی تی اسکن هام آماده بود. توی مطب دکتر منتظر بودم نوبت ورودم به اتاقش برسه!

وقتی دکتر تمام آزمایشهام با عکس سی تی اسکن رو دید، نگاهی که بصورتم انداخت ..... دیگه به حرف و توضیح دیگری نیاز نداشت. اوضاعم خوب نبود !

گفت: حدس قبلیم درست بود. لنفاوی هوچیکن در معرض تومور‌ه! از همین فردا معالجه رو شروع میکنیم.

فقط نگاش میکردم. چیزی برای گفتن نداشتم .

سرنوشت لامصبم بدجور منو در خود و نامردیهاش پیچیده بود! فقط کاش یهویی پشتمو خاک نمیکرد..... که بعد از من..... اول مامانم..... بعد نازنین..... دوام نمیاوردن..... و زنده نمی موندن!

بازم به فکر خودم نبودم..... حتی ذره ای .....

فقط همه ی عشقام بودند که بیشترین اهمیت رو برام داشتند!! اونا بودند که بودن و خوشیشون هرآن آرزوم بود!

دکتر ادامه داد: جوان برومندی هستی و صدرصد میتونی کمکمون کنی با کمک دوا و درمان به بیماریت غلبه کنی !

پیشرفت علم هم در این موارد خیلی خوبه و نه صدرصد، ولی با اطمینان زیادی میگم به امیدخدا و همت خودت ریشه کنش میکنیم. فقط .....

کاش دوماهی زودتر اطلاع پیدا میکردیم .

تومورت درسته بدخیم هستش ولی محدود به خود عضوه که زود تشخیص داده شده !

چون زود تشخیص دادیم با شیمی درمانی و رادیو تراپی درمان شدنیه .

ولی ..... بعداز مدتی شیمی درمانی چون طحالت کمی بزرگ شده یه عمل هم باید داشته باشی که کامل سلامتی خودتو بدست بیاری!

افکارمو جمع کردم. آروم گفتم: دکتر بعداز 5 روز عروسیمه! فعلا هیچکاری نمیتونم بکنم. هرجه باداباد دست نگه میداریم .

دکتر محکم گفت: من کاری به عروسیت ندارم. فردا به بیمارستانی که میگم خودتو معرفی میکنی و اولین مرحله ی شیمی درمانی رو انجام میدیم..... چون به حد کفایت دیر کردیم. فقط هم به جوونیت رحم کن !

حتی..... اگه بتونی عروسی رو عقب بندازی بنظرم بهترین کاره!

با حرف دکتر دیگه نتونستم خودمو نگه دارم .

خم شدم آرنج هامو روی پاهام گذاشتم و صورتمو توی دستام مخفی کردم ..... !

بغض نداشتم..... ولی داشتم خفه میشدم. گفتم: دکتر فقط بگید چند مدت زنده میمونم !

دکتر گفت: قرار نیست اینجوری خودتو ببازی! منم نگفتم حالت اونهمه وخیمه، ولی باید معالجه رو از فردا شروع کنیم. متاستاز نداده که خودش جای شکر داره، ولی یه روز هم یه روزه. فردا معالجه رو با دز بالا شروع میکنیم. امکانش هست عروسیت رو عقب بندازی؟

سری تکون داده گفتم: اصلا!!! باید راه بیفته. هیچی برای گفتن به بقیه و کلا بهونه ای ندارم!

دکتر گفت: ولی باید بدونی شیمی درمانی روی قوه ی جنسیت اثر میذاره و کم کم تحلیل میره؟ البته بعداز اتمام درمان، ۹۵ درصد برگشت پذیره و به حال اول برمیگردین که انشاا... شما هم جزو اون افراد باشین .

قبل از شروع شیمی درمانی هم به مریض هامون پیشنهاد میکنیم، اگه دوست داشته باشن اسپرم هاشونو ذخیره کنیم تا بعدا برای بچه دار شدن از طریق لقاح مصنوعی مشکلی نداشته باشن، که این راه بیشتر به درد اون ۵ درصدی میخوره که ..... متاسفانه ....

گفتم: دکتر وقتی خودم سالم نباشم اسپرمم هم به دردی نمیخوره. بیخیالش بشین .

اونشب فقط لحظه به لحظه داشتم جان میدادم و هیچ راه خلاصی.... هیچ راه برگشتی..... هیچ راه فراری نداشتم.

چقدر از این دنیای غدّار خسته بودم!!!

دنیـــــــــــا....

من ارگ بـــم و خشت به خشتم متلاشی
تو نقش جهان ، هر وجبت ترمه و کاشی

این تاول و تب‌خال و دهان سوختگی‌ها
از آه زیـــــاد است ، نـــه از خوردن آشی

از تُنگ پریدیم به امید رهایـــــی
ناکام تقلایی و بیهوده تلاشی

یک بار شده بر جگرم زخـــــم نکاری؟
یک بار شده روی لبم بغض نپاشی؟

هر بار دلم رفت و نگاهی بـه تو کردم
بر گونه‌ی سرخابی‌ات افتاد خراشی

از شوق هم‌آغوشی و از حسرت دیدار
بایست بمیریم چه باشی چـه نباشی

#حامد_عسگری

39

بیروح و بیحال از مطب دکتر بیرون اومدم .

فردا باید اولین مرحله ی شیمی درمانی انجام میشد و من اصلا از طیف روحی و روانی آماده نبودم!

آنگونه که دکترم برای شروع درمان عجله کرده بود حتما اوضاعم وخیم بود!

دلم بدتر گرفت!

سوار ماشین شدم و تاجایی که میتونستم پامو به گاز فشردم .

دنیا برای من تموم شده بود! زندگی برای من به پایان رسیده بود! ولی خودم ..... اصلا مهم نبودم..... فقط عزیزانم.....

خسته و نومید خودمو به پارک چیتگر رسوندم و جای خلوتی پیدا کرده زیر خنکای درختی نشستم .

هیچکسو نداشتم حتی براش لبی تکون بدم و درددلی بکنم بلکه کمی سبک بشم !

کاش کسی بود باهاش راحت بودم و تا خودِ شب براش حرف میزدم .

اونوقت با دستهای مهربونش شونه هامو فشرده سرمو توی آغوشش میکشید و بهم امید میداد..... بهم آرامش میداد.... حرفهای دلخوشکنک برام میگفت ..... ولی کی؟

حتی نمیتونستم دهنمو باز کنم به نازنین چیزی بگم..... عشقم عذاب می کشید..... عشقم می شکست..... عشقم خورد میشد .....

می شناختمش! میدونستم نمیتونست تحمل کنه و بالاخره با ناشکیبایی هاش همه خبردار میشدن !

و من اینو اصلا نمیخواستم.

به درختی تکیه داده زانوی غم بغل کرده بودم !!

به همه چیز و هیـــــــــــچ چیز فکر میکردم. ولی چیزی هم در مغزم نمی موند !

افکاری چنان آشفته و داغون توی سرم می پیچید که بیشتر عذابم میداد و هیچ راهی هم برای خودم نمی شناختم .....

چشمام به اشک نشسته بود ! دستی به چشمام کشیدم. زمزمه کردم :

خدای آریان حواست هست؟؟؟

هروقت لرزشهای قلبم عذابم داد گفتم باشه خدای من بزرگه...

از زمانی که خودمو شناختم تا الان، هر وقت زمین خوردم، به سختی پا شدم و فقط یه جمله گفتم ...غصه نخور خدا بزرگه!

حواست هست خـــــــــــداااای من؟

حواست هست همه ی امیدم به توئه؟؟؟

حواست هست این غصه هات خیلی داره سنگینی میکنه؟؟؟

حواست هست آریانت، بعداز خودت چشم امید همه ی خونواده شه، که الان چشاش بارونیه.....

حواست هست نفس کم آوردم...؟؟؟

حواست هست بجز خودت کسی رو ندارم حتی به دادم برسه و اشکامو پاک کنه؟

خداااایا.....نفس میخوام...

خوشی کنار خونواده م و نازنینم رو میخوام...

زندگی میخوام...

خداااایا برای امروز یه خنده از ته دل میخوام...

خدایا..... مهربانا..... عزیزا..... یارا..... نگارا..... خواهش میکنم همه ی اشکهای تلخ امروزو ازم بگیر و یکی از خنده های شیرین و بلند گذشته رو بهم پس بده!!!!!!!!

فقط کمکم کن یاورااااا..... که بجز تو یاوری نیست !

گوشیم زنگ خورد.

صورتمو پاک کردم و نگاهی به گوشی انداختم. نادر بود.

چه بد موقعی زنگ زده بود! جواب دادم که گفت برای یه امضای مهم باید خودمو برسونم.

آروم گفتم: خودت یه کاریش بکن. اصلا حال تکون خوردن ندارم. نمیتونم بیام .

سکوت کرد. فکر کنم از همه ی کارکنان نمایندگی دور شد. بعد آروم گفت: نتایج آزمایش رو دادن؟

آهی بلند کشیده زمزمه کردم: دست روی دلم نزار. خیلی خیلی خون چکانه نادر !

بدون حرف و خداحافظی قطع کرد. بعداز یه ربع دوباره زنگید که گفت: کجایی الان؟ دارم میام پیشت!

با بیحالی جوابشو دادم. خیلی بهش نیاز داشتم.

فعلا که همه ی عالم و آدم رو داشتم و در عین حال بی کس ترین فردِ روی زمین بودم .

اصلا هم جرات نداشتم حرفی به کسی بزنم که صدای مریضیم مثل توپ بین همه صدا میکرد و خونواده ام !.....

من در قبال خونواده ام مسوول بودم. اونا بجز من چشم امیدی نداشتند!!

نادر در اسرع وقت خودشو رسوند. اونهمه راهو چطور رانندگی کرده یا پرواز کرده بود رو خدا عالم بود!

بدون حرف روبروم نشست. فقط نگام میکرد. تنها سری برام تکون داد .

سعی کردم بخودم مسلط باشم. گفتم: فردا اولین جلسه ی شیمی درمانی رو دارم. خوب کردی اومدی. کمی باهات کار داشتم .

انگشتاشو روی گیجگاهش گذاشته محکم فشرد. بعد گفت: دکتر چی گفته؟ اول اونو بگو!

گفته های دکتر رو دونه دونه براش شمردم. اضافه کردم: نمیتونم بیخیال خونواده م بشم و به امیدبقیه رهاشون کنم. درسته همه خدای خودشونو دارن، ولی منم باید

براشون کاری بکنم. دوساعته دارم فکر میکنم بلکه راهی پیدا کنم و خیالم بنحوی ازشون راحت باشه!

نادر که چشماش از ناراحتی میدرخشید و کم کم سرخ میشد، آب دهنشو قورت داده محکم گفت: ببین آریان دیوونه نشو! اگه خطری برات توی کار بود حتما دکترت میگفت. صدرصد حالت خوب میشه که اینهمه خوشبین و امیدواره! وقتی گفته محدود به خود عضوه و متاستاز نداده پس مطمئنا با شیمی درمانی جمع و ریشه کن میشه!!

گفتم: نادر باور کن منم تصمیم ندارم امروز و فردارو رو به قبله بشم و بمیرم. ولی چون از آینده ام اطمینان ندارم باید کارایی بکنم. اول بگو ببینم تو نمیخوای ازدواج کنی؟

چشماش اول بشدت رنگ تعجب بخود گرفت. بعد جوری نگام کرد انگار دیوونه شدم یا دارم هذیان میگم.

شوخ طبع زمزمه کرد: نکنه میخوای بگی منم جزو نگرانیا و اولویت هات هستم که میخوای هرچه زودتر با یه سیلی و چند لگدِ دوبل و ساز و نقاره سروسامانم بدی نه؟؟؟

سرمو با تاسف براش تکون دادم که هنوز وخامت اوضاع رو نگرفته بود !!!

تند کجکی گفت: لطفا سرتو اونجوری برام تکون نده. حیفه نونِ خالص هم خودتـــــــــــی که با یه حرف اینجوری وا دادی !!

بگو ببینم تومور توی مغـــــــــــزت جا خوش کرده یا غدد لنفومت؟ فکر کنم آزمایشاتت اشتباه شده ها، دکترت هم کاملا گیج زده، از من گفتن باشه دقت کنین. مغزت کاملا معیوبه!!!

خندیدم. بعداز چند روز خندیدم .

اشکی توی چشمان نادر درخشید .

گفتم: دیوونه نشو نادر!! جوابمو بده. میخوای ازدواج کنی یا نه؟

دستی به اشک چشماش کشید .

لبخند زیبایی پراز شیطنت زده گفت: یه چیزی رو باور میکنی؟ اگه دکترت بگه با ازدواج من حالت خوب میشه و سلامتیت رو بدست میاری، بخداوندی خدا ده زن رو یه شبه میگیرم کاملا حالت عالی و مقبول بشه! خودتم میدونی تعارف نمیکنم و اهلش هم هستم.

دندوناشو چنان تا ته لثه هاش نشونم داد که خودمم خندیدم.

زمزمه کردم: حرف تو حرف نیار. آیسون رو دوست داری؟ میخوای باهاش ازدواج کنی؟ اونروز که من سرم شلوغ بود و برای سفارش ماشین برای همکارش بهت زنگ زده بود، دیدم خیلی تحویلش گرفتی! خودم صدای خنده شو از پشت تلفن شنیدم!

نادر ماسیده بود! بعداز لحظاتی صورتشو برگردونده، بطرفی چشم دوخت و با آهی بلند گفت: تو دیگه کی هستی پسر!!! راستش..... من از خیلی وقت پیش خواهان آیسونم. ولی هیچوقت نتونستم ابرازش کنم. خودشم خبر نداره. آخه می ترسیدم تو غیرتت گل کنه و فکر کنی با چشم ناپاک به خواهرت نگاه کردم... درحالیکه ما بیشتر از برادر بودیم. همینکه..... اطمینان نداشتم بابات عشقشو بهم بده! وگرنه منکه از خدامه!

گفتم: پس بیا این برادری رو در حقم تموم کن. بزار فکرم از آیسون راحت باشه .

نادر سری تکون داده چشماشو بست. گفت: فقط به دوماه وقت نیاز دارم خودمو جمع کنم. خواهرم هم خودشو از ینگه ی دنیا برسونه! ولی همینجا یه چیزی بهت بگم....

چشماشو باز کرد. اشکاش فرو ریخت. ادامه داد: با خواهرت ازدواج میکنم، ولی به خداوندی خدا حرفی از مرگ و مردن بزنی میزارم میرم. بزار خواهرت تک و تنها بمونه .

لآقل به هیچکس رحم نمیکنی به نازنین رحم کن. اون بیچاره چه گناهی داره تو از الان داری آیه ی یاس میخونی و بفکر مراسمت هستی!

دستی به چشمان خیسم کشیدم. گفتم: باور کن اصلا هم فکر مردن رو نمیکنم و تمام تلاشمو میکنم حالم خوب بشه و نازنین کنارم خوشبخت بشه. البته برای اونم تمام مال و سرمایه مو میذارم بعداز من کم و کسری نداشته باشه .

نادر گوشه ی لبشو بالا داده گفت: چشم مامانت روشن با این بچه ی خنگول بزرگ کردنش! به فکر همه هست بجز اون بیچاره ها!!

قلبم میخواست از جاش بیرون بیاد. گفتم: اولا بخاطر مامان بابام و نازنین همکه شده باید سعی کنم به این بیماری غلبه کنم. آخه..... آخه..... اتفاقی برای من بیفته..... شب اولِ من و مامانم..... یکی میشه..... اینو میدونم ....

نادر بلند شده گفت: توروخدا پاشو آریان. تو اتفاقی برات نمیفته .

دور از جوونت از گوشِت میگیرم و یه لگد هم به ماتحتِ خوشگل و گرد و قلمبه ات میزنم، چنان کشان کشان دوا درمانت رو انجام میدم حظ کنی و حالت کاملا خوب بشه. یه غده ی زپرتی چی داره تو نتونی از پسش بربیای!

بیحال بلند شدم. آهی کشیدم و گفتم: برای مهران هم نمایندگی لوازم برقی سامسونگ رو امتیازشو میگیرم. فقط میخوام یه شریک ماهر و قَدر براش پیدا کنم سرش توی حساب کتابا باشه تا این مهران کمی عقلش بزرگ بشه .

نادر چنان از بازوم گرفته با فشار کشید که دردم گرفت. بازم خندیدم .

خداروشکر داشتمش! من بخاطر رفیق شفیقم هم شده تلاشمو میکردم و کم نمیاوردم. ولی راهی طولانی با جاده ای سنگلاخی و پر پیچ و خم در پیش داشتم .

اونشب به بهونه ی خستگی خیلی زودتر از همیشه به رختخواب رفتم مبادا مامانم از اوضاع داغونم به چیزی پی ببره .

همیشه ی خدا ناراحتی هامونو زود می فهمید و اگه میدید دوست نداریم چیزی بروز بدیم، ناراحتی های خودش شروع میشد و کار به دوا دکتر میرسید .

تازه اونموقع بود عذاب وجدانمون کله پامون میکرد.

صبح اولین مرحله ی شیمی درمانی رو انجام دادم درحالیکه نادر از کنارم جم نخورد.

حالم خوب نبود. ولی قابل تحمل بود. سرگیجه، حالت تهوع عذابم میداد.

به پیشنهاد خودم برای استراحت به منزل خودم رفتیم تا کسی از ماجرا باخبر نشه. ولی آیسون بانو دنبالم گشته، نازنین خبردار شده بود که خودشو بهم رسوند .

فقط میدونم این نازنین خدایی رو، بعداز خدای خودم می پرستیدمش!

روز عروسیمون رسید. سعی میکردم به چیزی فکر نکنم و مثل همه ی دامادها عادی و خوشحال رفتار کنم .

ولی چقدر سخت بودن دیدن جوونایی که دور و بر نازنین می چرخیدند و حالا کنارش نشسته با خنده رویی تمام باهاش حرف میزدند.

یعنی اگه اتفاقی برای من میفتاد همیشه دور و برش اینجوری پر بود و همه هم هواخواهش!!!

حسادت به شدیدترین وجهی تمام روحمو میخراشید و فقط با لطف خدا بود تحمل میکردم.

با دیدن پویا که کمی بطرف نازنین خم شده بود و نگاه سوزان از خواستن و عشقش ذره ذره ی صورت نازنین رو می کاوید، دیگه دیوانه شده بودم !

با این عشقی که داد میزد فراموش نکرده و هنوزم به نازنین فکر میکنه، حتما بعداز من اولین خواستگار نازنین میشد و.....

چشمامو بستم. نازنین فقط مال من بود و ..... مال من بود و ..... مال من بود..... من لآقل بخاطر نازنین هم شده زنده می موووووووووونددددمممممم

هیچکس حقی در نازنین نداشت و بیشتر از همه هم پویای الدنگ بایـــــــــد خودشو کنار می کشید!!

دوست داشتم پسره ی بیفکر و بی عقلِ مشنگ رو همونجا ساطوریش کنم تا دیگه دور و بر نازنین نچرخه !

نازنین من..... چه بیخیال با پویا حرف میزد! کاش می فهمید در دلم چه آتشی به پاست!!

کـــــاش میشـــــد برگـــــردی و ببینـــــی

چشـــــمانـــــم چگونـــــه تقـــــاصِ

تمـــــام بیخیالـــــی هایـــــت

را پـــــس میدهنـــــد....

چشمانم فقط می سوخت و می سوخت و می سوخت....

اونشب تمام ناراحتی هام سرِ نازنین بیچاره خالی شد!

ولی میدونستم نازنین در این میان گناهی نداشت! نازنینِ من سربراه بود..... عاشق بود..... مهربون بود ..... قلبِ من .... دینِ من ..... دنیای من..... کاملا بیگناه بود.....

اتفاقاتی هم که افتاده بود با حرفهای صد من یه غاز عموش، به یاریم اومد و باعث شد نازنین رو با قلب سوزان و پراز تپشم از خودم دور کنم و برونم !

نازنین تا زمانیکه سلامتی خودمو بدست میاوردم یا ..... تموم میکردم دست نخورده باقی می موند.....

لعنت به اون لحظه ای که

دلت براش تنگ میشه

ولی میدونی نباید بری سراغش

من با سرنوشت عشقم بازی نمیکردم! نازنین لایق یه زندگی ایده آل بود.....

درسته از ماجرای عروسی بشدت رنجیده بودم، ولی گناه و رنجشی نبود نازنین مجبور بشه تاوانش رو پس بده !

با دعواها و حرفایی که کمی از آتش درونمو خاموش کرد، تونستم همون اتفاقات رو دست آویزش کنم و خودمو از عشقم دور نگه داشتم .

با چه اوضاعی روزهامو میگذروندم نمیدونم. با چه وضعیتی جلوی خودمو میگرفتم بهش نزدیک نشم و در آغوشم محوش نکنم رو نمیدونم .

حتی می ترسیدم لحظه ای دستامو دورش حلقه کنم و دیگه قادر نباشم قفل بازوانمو باز کنم .....

هرلحظه تخریب می شدم..... هرلحظه آوار شده فرو میریختم..... هرلحظه می مردم و زنده میشدم..... هرلحظه پیر میشدم..... ولی نازنین هیچ جای کارو در دست نداشت و اصلا نمیدونست ماجرا چیه.....

ندانسته و نفهمیده با من چه میکرد رو خودش هم خبر نداشت.....

لباسهای زیبایی می پوشید و با ادا اطوارها و عشوه های خاص خودش جلوی چشمام ویراژ داده دل و دینمو بدتر می ربود .....

بزور بزور بزور تحمل میکردم و فقط دعا میکردم روزی کم نیارم و زندگی عشقمو بهم نریزم .

هنوز تکلیفم با خود و زندگیم مشخص نبود! نازنین باید به دوری از من عادت میکرد تا اگه بعدا اتفاقی برام میفتاد راحتتر تحمل میکرد و سربه کوه و بیابان نمیذاشت! منهم با آرامش بیشتری ترکش میکردم و به خدای خودش می سپردمش!! ولی واقعا می تونستم اینهمه راحت ازش بگذرم و دل بکنم و تنهاش بزارم؟ اصلا در ید قدرتم نبود.

دنیا و قلب من زندگی عادیشو می خواست که این خواستنها شاید به صلاح آینده اش نبود!

دکتر معالجم تذکرِ کم رنگ شدن قوه ی جنسیم رو بمن داده بود و بعداز روزهایی که از ازدواجم گذشت، خودمم آروم آروم تحلیل رفتنم رو حسش میکردم!

دیگه اونهمه عذاب نمی کشیدم و مخفیانه چشمم دنبال نازنین نمی گشت .

نسبت به نازنین کم کم بی احساس بودم، ولی این بی احساسی ربطی به دوست داشتن و عشقم نداشت !

بازم نازنین حرف اول رو در قلبم میزد و من بیشتر از پیش عاشقش بودم و..... بودم!

در بین همه خیلی عادی رفتار میکردم و از بوس و بغلش کم نمیذاشتم .

نازنینم بشدت تعجب میکرد ولی آروم آروم رفتارهامو یاد گرفته بود و باهاشون راه میومد .

نباید اجازه میدادم کسی از موضوع باخبر بشه که خداروشکر نازنینم بحدی حرفمو گوش میکرد که چیزی بروز نمیداد. فقط...

فقط وقتی خونه ی مامان بابام یا خودمون جمع بودیم، نمیذاشتم نازنین از جلوی چشمم دور بشه و با مامان، مخصوصا آیسون تنها بمونه .

من آیسون زبر و زرنگ رو خوب می شناختم که با زبون چرب و نرم و زرنگی خاص خودش نازنین رو مجبور به حرف زدن میکرد!

حالا شیطون و وروجک تخس خودم نازنین بانو، گاهی تهدیدم میکرد گزارش کارهام رو به خونواده ام میده و منو مجبور میکرد بوسه های دلخواهشو ازم بگیره..... و من چه آرزومندانه جوابشو میدادم....

اونروز در نمایندگی نشسته بودم و سرم به کارم گرم بود. با صدای سلامی صورتم بالا اومد.

از دیدن کسی که با لبخندی محجوب به لب بالای سرم ایستاده بود قلبم کپ کرده بود!

به پا خواستم و در نهایت تعجب و حیرت، هنوزم توی ذهنم کنکاش میکردم و حدودا حرفی برای گفتن پیدا نمیکردم سلام داده بخوبی تحویلشون گرفتم .

الناز برگشته بود .....

باهاش احوالپرسی میکردم، ولی خاطرات گذشته ام مثل فیلمی جلوی چشمام در حرکت بود.

همان متین و زیباروی گذشته بود که ..... بود .....

لرزشهای دلم از سر گرفته شده بود.....

41

(نازنین ادامه ی شب مهمانی را تعریف میکند)

آیسون درحالیکه خسته نباشیدی گفت، سرکی به روی غذاخوری که مقابل آشپزخونه گذاشته بودیم کشید و گفت: واقعا خودتو خسته کردی. مجبور نبودی اینهمه دسر اینا درست کنی !

ماشاا... ما هم میخوریم و روز بروزم تپل تر میشیم. البته بجز تو و آریان!

لبخندزنان گفتم: والا ما هم میخوریم ولی نمیدونم چرا به هیچ جامون نمیرسه!! بنظرت توی شکممون آسکاریسی، کرم کدویی، چیزی داریم؟

که قهقهه ی آیسون بلند شد و همه ی نگاهها بطرفمون برگشت .

نگاه آریان دورادور بصورتم چه زیبا بود ولی ..... حیف...

خندان سینی رو به پذیرایی بردم و به همه تعارف کردم.

مامان جوون گفت: الان مهران هم میاد. وقتی شنید شام اینجا دعوتیم گفت برم لباسهامو عوض کنم و دسته گلی بگیرم.

حالا که برای اولین بار مهمون دایی و زندایی جوونم هستم دست خالی نباشم بهتره! ماشاا... اصلا دعوت هم حالیش نیست هرجا بخواد سرشو میندازه پایین میره و اصلا عین خیالشم نیست اصول مهمون رفتن چیه !

این پسره ی لوطی هرجوری دلش بخواد زندگی میکنه و دربند هیچی هم نیست!

لحظه ای نفس توی سینه ام پیچید. لبخندی زده گفتم: دعوت لازم نیست خونه ی خودشونه. منکه کلا یادم رفته بود دعوتشون کنم.

آریان که پاشو روی پای دیگش انداخته بود و قهوه شو برمیداشت گفت: من یادم بود ولی آخه اینجا نبود. شمال تشریف داشت با دوستاش.

آیسون بدون نشستن در حالیکه قهوه شو از سینی برمیداشت گفت: ببینین، با نظر من باشه این پسر رو دمشو توی خونه زندگی بند کنین کمتر با رفیقهاش بچرخه .

باور کنین کاری میده دستتون کارستون ها! یه روز می بینین یکی از این دختر خیابونیها، رو سرش هوار شده و اونموقع باید کل خرهای دنیارو جمع کنین برای باقالی گندیده بار کردن .

آریان گفت: امشب جمع شدنمون اینجا خوب شد. میخواستم باهاتون مشورت کنم .

تصمیم دارم نمایندگی سامسونگ رو براش امتیازشو بگیرم توی مغازه ای که بابای مرحومش داره و بزرگه اونجا راهش بندازیم .

واقعا دیگه بلد نیستم باهاش چیکار کنم. فقط تا ماهیانه شو میگیره مثل ماهی دیگه تو دست بند نمیشه و پولارو سرشو به طاق میکوبه برمیگرده .

باباجوون در حالیکه سری تکون میداد گفت: فکر خوبیه. من یه دوست دارم اونم نمایندگی داره، ازش پرس و جویی میکنم ببینم صرف میکنه یا نه، ولی سالهاست اونجارو داره پس حتما صرف میکنه دیگه!

در مورد مهران نگرانی خاصی نداشتم، فقط باید اجازه نمیدادم به من نزدیک بشه، اونوقت کارم براه بود.

آیفون بصدا دراومد و آریان باز کرد .

اینبار خونواده ی من بودند و متوجه شدم مهران هم همزمان با اونا رسید. شالی سفید سر کردم.

دوباره بازار سلام احوالپرسی و روبوسی گرم بود.

مهران با دسته گلی قشنگ، میلاد هم جعبه ی بزرگی شیرینی بدست داشت که بطرفم گرفت و از همه شون تشکر کرده همه رو تحویل گرفتم.

بعداز پذیرایی به غذاهام سر می کشیدم که داغ باشند. آیسون کنارم ایستاده گفت: نازنین جان بعداز شام سوالی ازت دارم و توی اتاق می پرسم. یه وقتی برام درنظر بگیر که سر همه شلوغ باشه .

لبخندی زده گفتم: چقده دلامون بهم راه داره. اتفاقا منم سوالی ازت داشتم و دنبال فرصت مناسبش بودم.

درحالیکه میخندید گفت: پس خداروشکر دوطرفه بار میکنیم. شام رو بدیم و مهمونارو بپیچونیم خودمون در بریم .

از فکر در رفتنمون که مشخص هم نبود کجا در میریم خنده ای دلخوشانه روی لبام نشست.

لحظه ای آرزو کردم کاش بجای آیسون، آریان بود و همچی رو رها کرده باهاش درمیرفتم..... اونوقت خوشی عالم رو می چشیدیم..... حیف که آریان اهل دررفتن نبود..... بـــــــــــی ذوق !

بطرق اجاق گاز برگشته در قابلمه رو برداشتم که خورشتم درحال جوش زدن بود.

صدای آریان کاملا کنار گوشم اومد که گفت: غذات آماده ست؟ والا ناهار به بهونه ی کار یه املت بهمون دادی، الانم دارم از گرسنگی می میرم. بوی غذاهاتم که محشره!

همچنانکه از دررفتن آیسون خنده ی دنباله دارم روی لبام بود بطرفش برگشته گفتم: دوس داری همین الان بقچه مو ببندم، قابلمه هارو برداریم در بریم؟ من عاشق دررفتنم ها اونم با تووووو!

آیسون از پشت سرم گفت: آهـــــــــــاااااااااییییی عروس خیره سر تغلب نداریم ها! تو فقط حق داری با من دربری نه کس دیگه!

در قابلمه رو گذاشتم و با آریان بطرفش برگشتیم که آیسون آروم ولی خصمانه گفت: آریان فقط دوست دارم بکشمت ها این چه وضعشه آخه!

متعجب نگاش کردم که آریان گفت: مگه چه خبره آبجی ششول بندم! چی شده باز طپانچه تو بطرفم نشونه رفتی؟

آیسون گفت: حدودا ۵ روزی میشه نازنین رو ندیده بودم، ولی هردفعه می بینمش این دختر از دفع ی قبل کوچیکتر شده !

نکنه داری ذره ذره میخوریش یا اذیتش میکنی اینجوری داره هر روز آب میره! گناه داره آخه دختر مردم باهاش بد تا میکنی! زن داری بلد نبودی چرا ازدواج کردی آخه!

آریان خندان دست دور شونه ام انداخته درحالیکه منو محکم بخودش میفشرد و لباش روی شالم نشست گفت: چی داری میگی تو آیسون! من عاشقشم و نازنین نباشه رو به قبله درازم، اونوقت تو .....

لباش دوباره روی گیجگاهم نشست و بوسه ای برداشت که از ذوقم فقط مـــــــــــردم! گفت: من هرکاری در چنته دارم براش میکنم، فقط چون با درسها و امتحاناش مشغوله خیلی بهش فشار میاد وگرنه من بی تقصیرم بانو!

آیسون نگاهش بصورتم برگشته گفت:

نازنین یعنی باور کنم؟ اگه اذیتت میکنه بگو همینجا حسابشو برسم ها! شوخی موخی هم ندارم!!

دست آریان همچنان دور شونه هام بود، که انگشتاش به بازوم فشاری آورد !

گفتم: آره باور کن. من روی نمره هام خیلی حساسم و باعث میشه خیلی بخودم فشار بیارم. الانم کمک کنین شام گرمه غذاهارو بکشیم. فقط دعا کنین دستپختم آبرومو نبره!

شام با کمکشون آماده شده روی میز چیده شد .

سوپ قارچ که از مامان طرز تهیه شو گرفته بودم، زرشک پلو با مرغ و کمی هم قورمه سبزی کنارش .

آخه آقاجوون و بابام قورمه سبزی رو خیلی دوست داشتند.

شام دور هم بخوبی و لذت خورده شد. منکه بوی غذاها کلا سیرم کرده بود و اصلا نتونستم بخورم .

فقط کمی مزه مزه میکردم و نگاه مادرجوون با خنده روی صورتم بود !

نفهمیدم دلیل لبخندهای پرمعناش چی بود ولی خب..... نگاهش که داد از محبتش میزد!

آریان کنارم نشسته بود و اونم خیلی کم خورد. ولی حتی نتونستم بین همه چیزی بگم و بپرسم!

فقط آیسون دم گوشم گفت: اینجوری میخورین دارین به شکر خدا تموم میشین دیگه! چه بدغذا شدین شما!! باور کنین دفعه ی بعد اسکلت تحویل میگیریم!

فقط لبخند زدم !

همه با تعریف و کلی توصیف خوردند که میلاد وسط شام گفت: آقا آریان دستتون درد نکنه واقعا خوشمزه ست. منکه دست پختتون رو خیلی پسند کردم.

همه با تعجب گوش میدادند که آریان جواب داد: ولی میلادجان کار من نیست. من همین بتونم دوتا تخم مرغ نیمرو کنم و فوق فوقش به زور یه املت بپزم. دیگه هیچی!

همه آروم میخندیدند و میلاد گفت: ای کلک! یعنی میخوای بگی آبجی ما پخته؟؟ باور که نمیکنم!!!! فکر نکنم اینچنین دختری زبر و زرنگ از خونه مون بیرون اومده باشه!!!

متعجب چشم غره ای به میلاد رفتم که گفت: چرا اینجوری نگام میکنی؟ یعنی نشناختی منو آبجی؟ خسروی هستم میلادشون!

آروم گفتم: میلادشون رو می شناسم. زبون درازِ فضول باشی شون رو کار دارم که آبرو برا آدم نمیذاره .

ایندفعه همه میخندیدند. آریان گفت: میلاد جان اتفاقا من از صبح نمایندگی کار داشتم و قبل از شما رسیدم خونه . تمام زحمات مال نازنینه که از صبح سرپاست.

همه خسته نباشیدی گفتن و بازم چشمان خوشحال مامان جوون با لبخندش روی صورتم بود .

علتش چی بود رو نمی فهمیدم.

بعداز شام و جمع و جور کردن که آریان هم کمکمون کرد، با چایی پذیرایی کردیم . آجیل هم روی میزها بود و هرکس به دلخواهش میتونست استفاده کنه.

همه ی مهمونا سرگرم صحبت بودند و بحثی داغ بینشون راه افتاده بود که آیسون یواش گفت: نازنین الان وقت دررفتنه .

خندان گفتم: کجا در بریم بنظرت؟

تند گفت: اتاق خوابتون. اول تو برو بعدش من میام.

بدون جلب توجه آهسته به اتاق رفتم که فکر کنم هیچکس متوجه نشد .

لحظاتی بعد آیسون وارد اتاق شد که جلوی آینه ایستاده کمی رژ میزدم.

لبخندی زده گفتم: خب دررفتیم عسل نمکم! امرتون رو بفرمایید!

گفت: سوالی شدیدا داره منو عذاب میده و از وقتی اومدیم مثل خوره توی مغزمه.....!

لرزش دلم شروع شده بود که نگاهی به تختمون انداخته گفت: نازنین راستشو بگو ببینم شما تا حالا از این تخت استفاده کردین؟

آخه یه حسی بهم میگه اصلا دستی هم بهش نخورده و حتی روتختیش تکون نخورده که هیچ، چینی هم نداره بشه گفت شبها تا خورده! انگاری همون روز چیدن جهازته و تازه از بازار اومده روی تخت انداختیم.....

پاهام با تمام بدنم از درون می لرزید و نگاهم روی صورتش زوم شده بود. نمیدونستم جوابشو چی بدم!!

گفت: چرا رنگت پرید؟ سوال بدی پرسیدم؟

برای اینکه اوضاع بدم رو کنترل کنم و آیسون نفهمه چه عروس بدبختی دارن، روی تخت نشستم.

سعی کردم تند حواسمو جمع کنم. آب دهنمو قورت داده آهسته گفتم: ولی آیسون.....
ما اوایل چند روزی روی این تخت خوابیدیم که.....

آیسون متعجب گفت: خب؟

ادامه دادم: ولی تشکش که خوشخوابه، مثل اینکه با کمر آریان بساز نبود. چون از روز سوم گفت کمرم درد میکنه و صبح ها بزور قدش رو راست میکرد .

الانم متاسفانه فقط روی تخت اتاق مهمون میخوابیم که تشکش کمر آریان رو اصلا اذیت نمیکنه. همین!

آیسون خندان و کشیده گفت: مـــــــــــاشـــــــــــاا... بهتووووون!!! اتاق منو با تختش تحویل گرفتن حالا دوتایی بزور توی اون تخت میخوابن! حتما الان به جر و جر افتاده نه؟ بگو حسابشو رسیدین دیگه!

خندان و خوشحال که تونسته بودم جوری خودمو نجات بدم گفت: راستشو بگو نازنین، قول هم میدم کمکت میکنم..... تو و آریان مشکلی دارین؟

اگه بگم آریان هم مثل تو از نظر جسمی و حالا روحی پس رَوی داره و توی گیجگاهش موهای سفید دیدم چی میگی؟ مطمئنم اونم حالش خوب نیست .

چند روز قبل از طرف خونه مون میگذشته، سرپا اومده بود سری به مامان بابا بزنه. باور کن گاهی چنان توی فکر میرفت که بابا بعداز رفتنش گفت این پسر یه چیزیش شده! خبری از زندگیش دارین یا نه! احساس میکنم مشکلی داره!

دوباره آب نداشته ی دهنمو با ترس قورت داده گفتم: ما توی خونه اصلا مشکلی نداریم. آریان ۸ صبح از خونه خارج میشه که گاهی برای ناهار میاد. منم که دانشگاه داشتم و کلا بیشتر شبها همدیگه رو می بینیم .

ولی اگه توی نمایندگی مشکلی داشته باشن من خبر ندارم. اصلا در مورد کارش باهام زیاد حرف نمیزنه .

آیسون سری تکون داده گفت: آخه..... از نادر هم پرسیدم. اونجام مشکلی ندارن. پس..... خیالت راحت باشه .

منکه به هیچ جایی نرسیدم لااقل تو سوالت رو بپرس.

خودمو بخدا سپردم و گفتم: آیسون فقط قول بده راستشو میگی و منو نمی پیچونی .

آیسون فکری کرده گفت: باشه هرچی باشه راستشو میگم نگران نباش. حالا چیه سوالت؟

کنارم نشست که آروم گفتم: در گذشته ی آریان، منظورم قبل از آشنایی با من هستش، دختری..... عشقی..... کسی وجود نداشته؟ خودت که جنس زنهارو بهتر می شناسی و درکشون میکنی میخوان از همچی سر در بیارن!

آیسون خندان گفت: واااااای تو هم به چه چیزایی فکر میکنی!!! ولی آریان تا اونجایی که از همه چیزش مطلع هستم در طول این سالها عشقی نداشته فقط.....

آیسون بفکر رفت.

از فقط گفتن آیسون احساس میکردم فشارم داره پایین میاد. ادامه داد: حدود 9 سال قبل توی کوچه مون همسایه ای داشتیم که واقعا خونواده ی خوبی بودن و دختری داشتن همسن من. ما دوتا دوست بودیم و خونواده هامونم واقعا با هم جور بودند.

اون موقع که آریان کارشو تازه راه انداخته بود، دیدم زمزمه شو راه انداخته از الناز خواستگاری کنند .

نمیدونم عاشقش بود یا نه، ولی آریان که خیلی النازو با اخلاق رفتارش پسند کرده بود .

الناز هم از بس متین بود اصلا نمی تونستی ایرادی روش بزاری!

خلاصه مامان و بابا هم خیلی خوشحال، شبی با آریان برای خواستگاری رفتند. ولی وقتی ناراحت برگشتند فهمیدم حتما مشکلی پیش اومده.

خونواده ی الناز از این خواستگاری خیلی خوشحال شده بودند چون کاملا مارو می شناختن، ولی باباش گفته بود چون پسرشون بزرگشون خارج هستش و پسر کوچیکشونم برای ادامه تحصیل میخواد به خارج بره، اینا هم تصمیم دارند همراهش برند که الناز رو هم با خودشون می برند و اجازه نمیدن تنها ایران بمونه .

باباش بعدا به بابام گفته بود میخواد اونجا عمل قلب هم بکنه که میخواد بچه هاش کنارش باشن. آریان هم اگه میخواد میتونه با الناز ازدواج کنه و باهاشون همراه بشه. ولی الناز ایران موندنی نیست .

آریان هیچی نگفت و فقط دیدیم به اتاقش رفت .

فردا صبح که بیرون اومد گفت ماجرا از نظرش منتفیه و امکان نداره ماهارو تنها بذاره .

ولی یه هفته تا ده روز کاملا مشخص بود ناراحته، چون خیلی توی خودش بود و مثل اینکه با خودش کلنجار میرفت .....

دیگه یواش یواش همچی تموم شد و با رفتن خونواده ی الناز به خارج، کم کم فراموش شدند .

منم اوایل خیلی ناراحت بودم ولی کاری از دستم برنمیومد و دوستمو از دست داده بودم .

ولی نازنین این ماجرا مال 9 سال قبله که تموم شده رفته..... اما..... آیسون لحظه ای متعجب فکری کرد و چشماش باز شد .

زمزمه کرد: چرا اینو پرسیدی نازنین؟ اتفاقی افتاده؟

توی دلم داد زدم: خـــــــــــاک تو سرررررت! الان میخوای چی بگی؟

گفتم: اتفاق که نه!!!!! فقط میخواستم از گذشته ی آریان چیزایی بدونم. یکیم چند روز قبل توی خواب اسم یه زنی رو صدا میزد که الان یادم افتاد الناز میگفت همین. وگرنه خبری نیست.

آیسون گفت: مگه آریان الناز رو دیده؟

این بار من بودم که تمام کمال گیج زدم. گفتم: یعنی چی؟

آیسون گفت: آخه خونه ی الناز اینارو با کمی مایملکشون نفروخته بودن. حدود چهل روز قبل، که از خونه بیرون اومدم الناز رو دیدم سوار تاکسی تلفنی میشد .

میگفت با برادر کوچیکش یاسر برای رسیدگی به اموالشون و فروش خونه و احضار وراثت و ... اومدن .

باباش هم یه سالی میشده فوت کرده بود. کمی صحبت کردیم که از اون روز به بعد فقط دوبار دیدمش. آخه وقت حسابرسیه و سرمون واقعا شلوغه که خیلی دیر میام خونه! حالا میگفت ازدواج کرده و شوهرش خارج هستش. دوتا بچه هم داره .

ماشاا... یه ذره هم فرق نکرده بود. ولی بیست روز قبل دیدم از ماشینهای صفری زیرپاشه که توی نمایندگی آریان اینا هست .

اگه میخوای از آریان بپرسم الناز رو دیده یا نه؟ شاید از نمایندگی اونا خریده ماشین رو! نمیدونم که.

با دلی لرزان گفتم: نه نپرسی ها!! نمیخوام بدونه من از چیزی خبر دارم. همینقدر برام کافیه.

آیسون با ابروهای بالا داده گفت: نازنین واقعا دیوونه شدی تووووو! چرا رنگت زرد شد؟ تو مگه آریان رو نمی شناسی؟ اگه تو نمی شناسی من برادرمو خووووووووبِ خوب می شناسم .

امکان نداره به الناز فکر کنه چون واقعا عاشق تو هستش. الناز گذشته ی خیلی دور آریان بود که صدرصد سالهای ساله براش تموم شده، الان هم چنان با عشق نازنین نازنین میگه، هنوزم هنوزه بابا پشت سرش بهش میخنده و به لحن نازنین گفتنش ذوق میکنه .

دیگه نبینم از این فکرها بکنی ها!!! النازم که شوهر و بچه داره پس همچی منتفیه. آریان کسی نیست خورده شیشه داشته باشه. خالص خالصه اینو من بهت قول میدم!

چشم به فرش دوختم و فکر کردم: پس چرا این خالص اینهمه ازم دوری میکنه؟

حواسمو جمع کردم و پرسیدم: الناز از ایران رفته یا هنوزم هست؟

آیسون گفت: فکر نکنم رفته باشه. پریروز از طبقه ی بالا دیدم چراغ خونه شون روشن بود. آخه کارای قانونی و فروش اموال به این راحتی نیست که!

با صدای آریان برگشتیم که وارد اتاق شده گفت: شما دوتا مهمونارو سرخود ول کرده عجب خلوتی کردید .

منم میخوام بشنوم در مورد چی صحبت میکردید.

کنارم روی تخت نشست و دست دور کمرم انداخته منو بطرف خودش کشید.

بهش تکیه دادم که آیسون خندان گفت: نترس زن ذلیل! چغولی تورو نمیکردیم. امشب سوالی برام پیش اومده بود اونو از نازنین جوونت پرسیدم .

راستی آریان سر شام نگاههای مامان رو به نازنین دیدی؟ همش با بابا منتظر خبرایی هستن. وآآآآآییییییی..

من و آریان هردو با هم گفتیم چی شد؟؟؟؟

آیسون خندان گفت: این بابای عجول ما سفارش داده دوستش یه چیز عالی از سردخونه شون برای نازنین آورده! فکر کنم یادشون رفت بیارن بالا و مونده توی ماشین !

لبخندی زدم و گفتم: هنوز که خبری نیست. خودتون می بینین من درس دارم و حالا میخوام ارشد هم شرکت کنم. پس همه راحت باشین .

آیسون چشم غره ای رفته گفت: وقتی خودشون تصمیم دارن از بچه مراقبت کنن و نزارن تو با وجود دانشگاهت اذیت بشی، چرا دست دست میکنی! گناه دارن آخه !

بلند شده ادامه داد: بزار از مامان بپرسم ببینم اصلا امانتی مخصوصت رو از خونه آوردن یا یادشون رفته؟؟؟

آیسون از اتاق خارج شد که آریان پرسید: آیسون چی می پرسید؟

برگشتم و نگاهی از نزدیک بصورتش انداختم.....

چقدر دوستش داشتم..... اگه یه روز ..... فقط یه روز نبود ..... منم نبودم .....

ته دلم گرفته بود. منم مثل آیسون خیلی بهش اعتماد داشتم و میدونستم اهل خیانت نیست..... ولی مگه میشد زنت رو در آغوشت بگیری و هیچ حسی بهش نداشته باشی؟؟؟

مگه اینکه..... مگه اینکه..... نه خدای من نه..... نزار این فکر در من رشد کنه..... آریان مال منه.... مال خودم.....

آریان انگشتاشو بصورتم کشیده گفت: چی شده؟ چرا چشات رنگ غم داره؟ آیسون چی گفت بهت اینجوری شدی؟

سری تکون دادم و گفتم: هیچی فقط می پرسید چرا این تختتون اینهمه دست نخورده ست همین!

آریان تند گفت: خب؟

درحالیکه بلند می شدم گفتم: هیچی دیگه، منم گفتم فعلا که آقاداداشتون هیچ رقمه قبولمون ندارن و دلشون رو تمام کمال زدم !

هنوزم در کنار شوهرم و خونه ی خودم، که همه برای داشتن نوه شون انتظار میکشن دوران مجردیم رو میگذرونم...

بازم باید چیزی میگفتم؟

آریان مات و مبهوت فقط نگام میکرد! سری با تاسف تکون داده زمزمه کرد: عروسی و تشکیل خونواده بدترین و بزرگترین اشتباه زندگیم بود که از این به بعد همچی زندگیم ورد زبونا میشه.....!

با حرفش چشمامو بستم .

فقط سوختم..... سوزش دلمو کاملا حس میکردم..... یعنی حقیقت داشت؟ یعنی دیگه منو نمیخواست؟ یعنی به سالهای سال قبل و خاطراتش برگشته بود و الان عروسی با من بزرگترین اشتباه زندگیش بود؟؟؟؟

الان باید چیکار میکردیم؟ چاره مون چی بود؟

آروم چشمامو باز کردم. داشتن می سوختن.... ولی اشکی نبود از سوزششون جلوگیری کنه.....

کامل روبروش ایستادم. با صدایی خفه نگاهمو به چشماش دوخته زمزمه کردم: آریان احساسمو به خودت کاملا میدونی و می فهمی که هی لازم به تکرارش نیست..... نباید می فهمیدی دوستت دارم....

ولی لعنت به چشمام..... که بی موقع دهن باز کردن ..... و همچی رو لو دادند..... اونقدری همکه تورو می شناسم میدونم اخلاقم دستته.....

نمیگم نمی رم ..... نمیگم تنهات نمیذارم..... چون کسی نیستم خودمو آویزونت کنم و بشینم تمام نامهربونی هاتو لحظه به لحظه تحمل کنم .....

هرزمان بگی میرم..... هرزمان بگی آماده ام برم تا تمام خواسته ی قلبم زندگی دلخواهشو داشته باشه و دیگه از ازدواجش اینهمه پشیمون نباشه که بزبون بیاد و مثل پتک توی صورتم بکوبه !

اشکام صورتمو پوشوند..... ادامه دادم: فقط منتظر اشاره ات می مونم تا ..... خودت بخوای..... خودت بگی برو..... میرم و دیگه برنمیگردم .....

میرم با تمام عشقم سرمو میزارم زمین و می ..... میرم..... بازم میگم.....هروقت بگی آماده ام ..... حتی امشب..... که با خونواده ام بزارم برم....

دستی به اشکهای صورتم کشیدم و پشت بهش کردم.

قدمی برنداشته بودم دستم از پشت سر کشیده شد.

صدای حرف زدن مهران میومد و خنده ی بلند همه به گوشم می نشست. خداروشکر سرشون مشغول بود و کاری به کار ما نداشتن!

با کشیده شدن دستم ایستادم. آریان از دوطرف بازوهام گرفته بطرف خودش برم گردوند .

ابروهاش درهم گره خورده بود! شاکی، کشیده و خفه گفت:
نـــــــــــازززنیـــــــــــن!!!!!!!!!!

نگاهمو به چشماش دوختم و زمزمه کردم: جانم!

نگاهش خندید. لباشم خندید. گفت: هرچند دلم نمیاد ولی شوخی شوخی میگم جانم و دررررررد! جانم و درد بی درمـــــــــــــون! جانم و کووووووووفت! جانم و مررررررررض!! جانم و حنـــــــــــــاق!! که الههههههی همه ی درد و بلاهات بجوونم بخوره...

این حرفا چیه داری میزنی خُلچه!!!! بازم دیوونه شدی! مطمئنم عاقل بودی منو پیدا نمیکردی که، حتما عقلت پاره سنگ برمیداره راست و حسینی قسمت من شدی و رو سرم هواری !

اینو یادت نگه دار..... توی این خونه هر اتفاقی بیفته، چه دلت بخواد یا نخواد تا آخر عمرت موندگاری..... اینو آریان بهت قول میده! فقط کمی صبر کن کارم راه بیفته بعد..... ببینم چی میشه!

لبخند زدم. این بار ته دلم روشن بود ولی بازم حرفش اذیتم میکرد گفتم: تا هرزمان بگی می مونم..... از جان و دلم می مونم!..... هرزمان هم بگی و بخوای..... این بزرگترین اشتباه زندگیت میره و ..... می میره.

نگاهش که بصورتم دوخته شده بود درآنی چنان غمی توش تلمبار شد، خودم از گفتن حرفام پشیمون شدم.

گفت: آب غوره هاتو جمع کن! الان بری بیرون آبروت میره. فکر میکنن یه فصل کتکت زدم اینجوری سرخ و سیاه شدی! یادتم باشه..... نیاز به رفتن باشه ..... اون منم که میرم نه تو..... خیالت از این بابت راحت باشه.....

میرم بیرون دستی به قلم کاریهای صورتت بکش ابروبادی شدی! انقده هم سرِ هیچ و پوچ، آه و ناله و اشک راه میندازین آبرو برا آدم نمی مونه.

فقط بگم چشمات روشن..... امشب آیسون همه ی حرفاتو به مامان گزارش میده و اونم ..... قلبش ناراحت میشه، بعدا هم پدرمو درمیاره! اصلا به شما زنها هیچ اعتمادی نیست. بیچاره مردها که باید همچی رو قورت بدن!

تا خواستم دهن باز کنم و بگم به آیسون چی جواب دادم از اتاق بیرون رفت.

خندیدم. فعلا کاری از دستم برنمیومد.

دستی بصورتم بردم و از اتاق خارج شدم .

بحدی صحبتها گرم بود و مهران و میلاد شلوغ کرده بودند کسی متوجه نبودنمون نشده بود.

آریان رو بمن گفت: ظرف میوه سنگینه. خودم میارمش.

و خودش پذیرایی کرد که فکر کنم دیگه مامان جوون صدرصد مطمئن شد خبراییه اونجوری خوش و خندان نگام میکرد.

لبامو جمع میکردم و فقط به لبخندی بسنده میکردم. جوری ذوق زده بودم !

آخه هرچی فکر میکردم میدیدم اگه بخودمم اطلاع میدادند دارم بچه دار میشم اونهمه کیف میکردم و خوشحال میشدم !

اصلا هم فکر نمیکردم با وجود پدر مادرهامون بزرگ کردن بچه برام سخت باشه. ولی خب! تا قسمت چی بود و آریان خان کی از خر شیطون پیاده میشد رو خدا میدونست.

اونشب وقتی مهمونارو راهی میکردیم، مثل اینکه مامان و بابام متوجه شدن خونواده ی آریان برای رفتن دست دست میکنن و عجله ای ندارن .

که مامان اشاره ای به بابا کرد و خداحافظی کردند و رفتند .

مهران هم همراهشون شب بخیری گفته از مهمون نوازیمون تشکری کرد و راه افتاد .

تا خونه خلوت شد باباجوون سویچ ماشینشون رو به آریان داده گفت: توی صندوق عقب جعبه ی کوچیکیه اونو بیار.

جعبه آورده شد و آریان روی میز گذاشت.

منکه فقط متعجب نگاه میکردم ببینم چیه که مامان جوون گفت: آریان تو فقط حق داری یدونه ازشون بخوری. بقیه همش برای نازنین هستش. بابات با هزار زحمت براش پیدا کرده!

آریان بدون حرف با ابروهایی بالا رفته کاغذهای که جعبه رو قشنگ پوشونده بودن رو کنار زد و انارهایی سرخ خودی نشون دادند.

درجا دهنم آب افتاد.

ذوق زده آب دهنمو قورت دادم و درحالیکه دستامو بهم میکوبیدم خندان گفتم:
آقاجووووووون ممنوووونم. مگه شما میدونستین من عاشق انارم؟ واااااااای چه کیفی

بکنم منننننننننننن! آریان اون یدونه رو هم بهت نمیدم باور کن. همش مال خودمه! برو برای خودت فکر انار بکن!

آریان تند دوتاشو برداشته خندان گفت: ببخشیدا، اول بابایی و مامانی خود منن بعد شما! چه از راه نرسیده همچی رو هم صاحب شده.

آیسون خندان گفت: والا بابا فکر کنم نوه تون از همین امشب به شما شبیه باشه که ردخور نداره! اینجوری که نازنین ذوق کرده کارتون درست بوده!

آریان مات به آیسون نگاه میکرد. منم در حالیکه دست روی دهنم گذاشته بودم گفتم: ولی باور کنین خبری نیست. بعدا نگین چرا نگفتی ها. خودتون دارین می برین و می دوزین .

آقاجوون که خوشحال بطرف در میرفت گفت: خبری هم نباشه سعی کنین یه خبری برای ما درست کنین. من دلم بچه میخواد همین الان هم میخواد! اصلا هم ربطی بهم نداره خودتون چه تصمیمی گرفتین. بچه به همین زودی تمام!

دیگه لبام یه جا جمع نمیشد. آریان گفت: بابا مگه بچه ی زورکی هم داریم. خب انشاا... به وقتش چشم! ولی الان خیلی برامون زوده!

فکر کنم کم موند آقاجوون کفششو که پوشیده بود دربیاره به سر آریان بکوبه .

آریان دستاش تند بالا رفته گفت: چشم هرچی شما بگین. روی چشمای کورم .....
هرطور شده یکی رو، شایدم چندتارو قل به قل براتون ردیف میکنیم.... چه میدونم والا!

خلاصه خندان مهمونارو راهیشون کردیم. هرچی اصرار کردم از انارها چندتایی ببرن آیسون گفت یه جعبه ی کوچیک هم اونا دارن و نیازی نیست .

وقتی در خونه رو بستیم نگاهی بصورت آریان انداختم و خنده ام گرفت .

روی میزهارو جمع میکردم که آریان گفت: چیه؟ خوشت اومده نه؟

گفتم: خب اگه توی بخیل و خسیس بخوای چرا که نه؟ همه به آرزوشون میرسن .

درحالیکه ظرف میوه رو برمیداشت گفت: اگه منو قبول داری میگم فعلا زوده. بقیه که نمیتونن برای زندگیمون تصمیم بگیرن. به وقتش خبرت میکنم. این خونه زندگی فعلا خیلی کار داره ..... پا بگیره!

نگاهی از سر حسرت به چشماش کردم و آهی کشیده گفتم: مگه با بقیه ی زندگیها چه فرقی داره؟؟ !!!

آریان درحالیکه پیاله های آجیلهارو از روی میزها برمیداشت گفت: زیاد دنبال علت نگرد. من میگم و تشخیص دادم کار داره و یه ایرادهایی توشه، تا رفع هم نشن این زندگی پا نمیگیره ..... الانم لطفا بیخیال نازنین. راستش حال بحث ندارم.

دیگه چیزی نگفتم. خودش باید میخواست و حرف میزد که فعلا نمیخواست.

همچنانکه ظرفهارو توی ماشین می چیدم فکر کردم: یعنی من چه ایراد بزرگی دارم تا به حال رفع نشده؟؟؟؟؟

دلم میخواست دستامو روی گوشام بزارم و از اینهمه بلاتکلیفی جیغ بزنم.....

افسردگی بشدت بطرفم هجوم آورده بود. زیر لب زمزمه کردم:

هر کسی آمد فقط ،

یک شب کنارم ماند و رفت...

شب بخیر ای ماه،

می‌دانم که فردا رفته‌ای...

با تمام عشق و محبتم، بشدت احساس اضافی و سربار بودن میکردم. آریان هم برام موندگار نبود و فقط دنبال بهونه ای برای رفتن بود!

لحظه ای بدون اینکه حال خودمو بفهمم ظرفهای توی دستمو چنان روی میز کوبیده بودم از صداش خودم تکون خوردم.

حالم بد بود..... خیلی بد..... کم کم حوصلم هم از این زندگی بی معنی سر میرفت..... کجای این زندگی مال من.... سهم من.... برای من بود؟؟؟!!!!

آریان بطرف آشپزخونه اومد ..... ولی اصلا بطرفش برنگشتم.....

آروم گفت: خیلی خسته ای. بقیه رو بزار بعد، الان استراحت کن که خیلی نیاز داری !

پشت بهش کرده عصبی گفتم: ممنون که به فکرمید. شما بفرمایید بخوابید!

ایستادنش رو تا لحظاتی پشت سرم حس کردم، ولی دیگه صدایی نشنیدم..... بدون حرف دیگه ای رفته بود!

پروانه شدم ، بال زدم ، سوخت دو بالم

دیوانه شدم ، داد زدم ، وای به حالم

بیخود شدم از خویش و از این گردش ایام
نومید و سر افکنده از این طالع و فرجام

مستانه شدم ، باده زدم گاه به گاهی
دل خسته ز می ، باز شدم غرق تباهی

خندیدم و گفتم شود از باده حذر کرد!
از کوچه مستان به چنین حال گذر کرد!

حال این منم و حال من و سوخته بالی
دیوانه و بیخود شده ای ، رو به زوالی

نومیدی و مستی ، به چنین درد دچاری!
دل خسته ای و خنده کنان ، باز خماری!

اینبار بسازم به همین بی پر و بالی
عاشق شوم و عشق رسانم به کمالی...

نگاه حسرتبارم توی پذیرایی چرخید! آریان نبود!

چقدر خسته از این زندگی نکبتی بودم که هیچوقت به کامم نگشته بود!!!

از جلوی اتاق بچه میگذشتم. واقعا دیوونه کننده بود!

چنان رفته توی اتاقش سنگر گرفته بود انگار یکی میخواست رختخوابشو بزور ازش بگیره!

مثل اینکه منو دیده بود .

گذرا صداش اومد که گفت: تو به آیسون چیزی نگفته بودی نه؟؟؟ فقط تصمیم داشتی منو بازی بدی و صدامو دربیاری، انقده که دختر بدی هستی و پا روی اعصاب آدم میزاری !!!

عصبانی گفتم: بنظرت این دختر بد چی داشت به خواهرشوهرش بگه آبروش نره هـــــــــــاآآآآآآآآآآان!!! خجالت کشیدم از زندگی نابسامونمون بگم..... خجالت کشیدم بگم بدبخت ترین عروس روی زمینم که حتی شوهرشم قبولش نداره..... خجالت کشیدم بگم داداشتون بیخود توی این خونه دست و بالش بنده، بیاین پروازش

بدین بره خیالش راحت بشه ..... دوست داشتم حرف بزنم..... کرور کرور درد داشتم برای گفتن.... دوست داشتم مشکلمون رو بگم ولی ..... خـــــــــــب !

تا خودمون..... نخوایم این وضعیت درست شدنی نیست. با گفتن به دیگران، گله شکایت و واسطه کردنشون هم دردی دوا نمیشه! یادت باشه:

یه وقتایی

یه حرفایی

چنان آتیشت میزنه

که دوست داری فریاد بزنی

ولی نمیتونی!

دوست داری اشک بریزی

ولی نمیتونی!

حتی دیگه نفس کشیدنم برات سخت میشه!

به این میگن " دررررد بی دررررمون"

درد بی درمون منم فقط چاره ش کمی مهربونی هاته که اونم!.....

از بس ناراحت بودم بدون گفتن شب بخیر وارد اتاقم شدم و درو محکم و گرومبی بستم .

صدا زدن آریان از پشت در بگوش رسید که دستگیره هم فشرده شد .

بلند گفتم: فقط اون در باز بشه من میدونم و تووووووو! چنان جیغی میکشم همه بریزن بیرون!

دستگیره آرام بجای خودش برگشت! فقط گفت: تو امشب دیووووونه شدی فقط دیووووونه!

از درون داشتم ریز ریز میشدم و صدامم درنمیومد .

حرف دلشو گفته بود!!! رک و راست هم گفته بود! من هنوز خیلی خیلی باید روم کار میشد تا آماده ی یه زندگی معمولی بشم و آریان خان تازه اگه دلشون خواست منو به عنوان زن زندگیشون پسند کنن ..... شایدم نکنن !

یه موش آزمایشگاهی بودم و فعلا داشت روم آزمایش میکرد! اگه مورد قبولش واقع نمیشدم و خوب بار نمیومدم، حتما دو دستی به خونواده ام برم میگردوند و میگفت این گاگول دست نخورده و مثل روز اول تحویل شما !

و من چقده بی شعور، احمق، خل بودم که نشسته چشم به آخرین تصمیم این خونآشام دوخته بودم!!!

فقط عشق و علاقه ام بود دست و پامو زنجیر کرده بود.

این ناکسِ نامرد رو بحدی دوست داشتم، به هر سازش میرقصیدم بلکه کمی دلشو بدست بیارم !

شیطونه میگفت خودمو به اون راه بزنم و کلا هیچکاری براش نکنم فقط بسوزه! فوقش طلاق بود که ما از اولش هم طلاق احساسی گرفته بودیم و با همدیگه کاری نداشتیم. فقط همخونه بودیم و بس!

دلم خیلی گرفته بود..... خیلی! احساس میکردم هرلحظه هم این دل گرفتگی و افسردگی بیشتر میشه طوریکه دلم میخواد همچی رو رها کنم و برم .....

اصلا جایی برم دیگه هیچ کسی رو نبینم، صدای هیچ آشنایی رو هم نشنوم..... مخصوصا آریـــــــــــان !

خودم باشم و غمها و تنهاییهام، که این بار دست به زانوی خودم بزارم و زندگیمو بسازم!!!

لحظه ای لبخندی بیحال روی لبم نشست. اگه پری بود میگفت بریم آمریکا که بهترین جاست برای دختر فراری شدن! چنان از همه فرار کنیم دیگه هیچکس نتونه پیدامونم بکنه!

الان اگه خدا یاریم میکرد منهم باید میذاشتم و میرفتم بلکه بتونم خودمو پیدا کنم !

ولی کجا میرفتم وقتی با انواع و اقسام حرفایی که می شنیدم و تحمل میکردم، دل و قلبم هنوزم بند این خونه و صاحبِ این خونه بود که اون آریانِ هیولا و دیوصفت رو چون بتی می پرستیدم!

من هنوز ..... ایراد داشتم !

من هنوز خورده شیشه داشتم !

من باید صاف و صیقلی میشدم !

من باید از کاری نکرده و گناهانی که حتی لحظه ای به مغزم خطور هم نکرده بودند غسل توبه سرم میریختم تا بعضیا منو قبول کنن و زندگیشون رو باهام شروع کنن.....

ملافه رو روی سرم کشیدم و در حالیکه بجوش اومدن خونم رو حس میکردم کم موند داد بزنم: به جهنمممممممممممممم قبولم نکنی پسره ی بدفکرِ بدردنخور ابلیس و خبیث با اون قلب خرابت !

من همینم که هستم و اصلا هم عوض نمیشم. آخـــــــــــه کجای اخلاق و رفتارم باید عوض بشه !!!!

بیشتر از این ..... مگه چی میخوای از زندگیت؟؟؟؟؟ مگه بقیه ی زنها چطوری هستن که من نیستم! همه دارن زندگیشونو می کنن، ما هنوز دنبال زن و زندگی فاضله هستیم که الههههههی خاک برسرت بشه آریان !!!!!!

با تمام حرص و جوشهام خوابیده بودم. ولی صبح خسته تر از همیشه با صدا زدن آریان چشم باز کردم.

اصلا دلم نمیخواست سر از بالش بردارم. ولی مجبور بودم.

پس فردا امتحان داشتم. باید کتابمو مروری هم میکردم.

آریان حموم بود. خودمو به آشپزخونه رسوندم .

چایی رو دم کردم، ولی حوصله ی چیدن میز رو با سلیقه و زیبایی هر روزشو نداشتم که آدم با دیدنش فقط هوس خوردن میکرد . همینکه هنوز زن زندگی نبودم برام کفایت میکرد!

وسایل صبحانه رو از یخچال درآورده وسط میز تلمبار کردم . لبخندی به شاهکارم زدم .

خب اینم یه مدل بود و اکثر زنها انجام میدادند. حالا خیلی خوشبخت هم کنار شوهراشون با بگو بخند و شادی زندگی میکردند .

منکه چیزی برای از دست دادن نداشتم. هنوز باید راه میفتادم که کلی هم مسیر پیش روی داشتم به نتیجه برسم ..... یا نرسم!

وقتی آریان سشوار کشیده و آماده وارد آشپزخونه شد، تا نگاهش به روی میز افتاد تند چشماش بصورتم نشست. آروم گفت: حالت خوبه؟

سری تکون داده گفتم: از همیشه بهترم. بشین چایی بریزم.

فنجانی چای ریختم و این بار بدون نعلبکی جلوش گذاشتم که دوباره نگاهش بالا اومد .

دلم میخواست تا میتونستم سرش داد بزنم و بگم از من چی میخوای؟ هر چیزی که ازم انتظار داری اونارو لیست کن منم بفهمم توی این خونه چیکاره ام ! چیکار کنم شاید بتونم کمی به دلت بشینم بلکه ازم راضی باشی ! دیگه نمی تونم..... دیگه بلد نیستم..... دیگه عهده دار غم و غصه های ترکیده و خون چکان توی قلبم نیستم.....

آروم گفت: شیر نداشتیم؟

یخچال رو باز کرده قوطی شیر رو با یه لیوان جلوش گذاشتم. گفتم: حوصله ی گرم کردن نداشتم.

بدون نگاه کردن بصورت ماتش ،فنجان چایمو برداشته از آشپزخونه بیرون رفتم .

متعجب از پشت سر پرسید: نمیخوری؟

فقط بیحال گفتم: میل ندارم. بعدا میخورم.

و امروز اولین باری بود آریان تنها سر میز می نشست و صبحانه میخورد! و اولین روز اعتراض من به این زندگی بی سامان و بهم ریخته ی عاطفیم بود!

آریان صبونه شو خورد و بعداز آماده شدن که حس میکردم نگاهش بصورتم خیره مونده خداحافظی آرومی کرد و از خونه خارج شد .

اصلا دلم راضی نبود اینگونه زنی براش باشم. ولی وقتی خودش میخواست چاره ای نبود !

باید می فهمید در کنار همه ی عشق و علاقه هام اینجوری سرد بودنم هم وجود داره! کسی هم نبود به آریان بگه

هیچ وقت با نبودنت

کسی رو امتحان نکن

شاید وقتی برگردی دیگه

زنده نباشه...

منم داشتم از دست میرفتم..... منم داشتم تمام تلاشمو برای یه زندگی آروم میکردم..... ولی کی بود بفهمه، کی بود درک کنه .....آریان همه رقمه بال بال زدنمو می دید و بی توجه از کنارم میگذشت. پس.....

بلند شدم دوباره آبی بصورتم زدم .

فنجانم رو دوباره پر کردم و پشت میز نشستم بلکه با لقمه ای جوونی بگیرم و دنبال درسام برم که در این اوضاع هم هیچ حوصله ی درس خوندن نداشتم و بیخ خرخره ام گیر کرده بودند.

نگاهم به سنگکی افتاد که آریان برای صبحونه خریده بود و منم بدون خرد کردن و در سبدهای خوشگلم گذاشتن، همینجوری روی میز انداخته بودم !!!!فقط از کنارش به اندازه ی نصف لقمه کنده شده بود!

چشمام پراز اشک شد .آریانِ من بدون خوردن صبحانه رفته بود !!!

کاری از دستم برنمیومد. بدون خوردن روی میزو جمع کردم و چایمو با تکه ای شیرینی قورت داده روی کتابم افتادم .

ساعت 1.30 بود که سرمو بالا آوردم .

بحدی با صدای بلند درس خونده بودم، حتی اجازه ی کوچکترین فکر ناراحت کننده ای رو به خودم نداده بودم .دوباره شروع کردم. صدای بلند بهترین روش درس خوندن و فرار از افکار مزاحم بود!

با باز شدن در صدام قطع شد .برگشتم که آریان وارد میشد .

نگاش کردم. دلم لرزید .بازم .... بازم دوستش داشتم .

ولی اون منو دوست نداشت. چون اگه دوست داشت نوک سوزنی، به اندازه ی ارزنی براش مهم بودم..... که نبودم..... اصلا نبودم.....

جلوتر اومده سلام داد. آروم گفت: قبلاها جلو میومدی و سلام میدادی! نگاهت شادیِ بودن و اومدنم رو داد میزد! احساس میکردم هرلحظه منتظر اومدن و دیدنم هستی ..... ولی الان.....

لبخندی زده گفتم: از بس سرم به درسام مشغوله فقط گیج میزنم. یه معذرت کوچولو!!!

نگاهش بطرف آشپزخونه برگشته گفت: بوی غذا هم نمیاد! نکنه مهمون رستورانیم!!

درحالیکه از روی مبل کنده میشدم گفتم: از دیشب داریم الان گرم میکنم!

درحالیکه بطرف اتاق میرفت گفت: نگاهی هم توی آینه بخودت بندازی بد نیست!

اول بطرف آشپزخونه رفتم. تازه که از صبح قدّم رو راست کرده بودم یادم افتاد واقعا گرسنه ام. از صبح تا الان فقط با تکه ای شیرینی بودم.

غذاهارو روی اجاق گذاشتم و زیرشون رو روشن کردم .آروم راه افتاده سری به اتاق خواب زدم و نگاهی توی آینه بخودم انداختم!

لبخندی زدم. دختره ی شلخته !

موهامو که صبح دم اسبی بسته بودم نصفش از زیر کش دررفته پریشون بیرون بود. بدون آرایش هم فقط مثل شفته بودم !

جهنمممممممممممم! اینهمه مدت مرتب بودم و بخودم میرسیدم چه اتفاقی افتاد که بخواد با این وضعیتم بیفته !

همه ی کارها و تلاشهام برای کی اهمیت داشت؟؟؟؟

موهامو با دستم مرتب کردم و دوباره با کش بسته به آشپزخونه برگشتم .آریان پشت میز نشسته بود. مشخص بود گرسنشه. یعنی از صبح چیزی نخورده بود؟

تند بشقاب و لیوان و قاشق رو روی میز گذاشتم. سالاد و نوشابه رو از یخچال در آوردم .

سالاد رو با همون ظرف دردار، بدون ریختن در سالاد خوری روی میز گذاشتم.

سوپ رو از قابلمه توی بشقابها ریخته روی میز گذاشتم که آریان فقط نگاه میکرد . زمزمه کرد: اگه من بخوام دوباره سوپ بخورم چیکار میکنیم؟

پشت میز نشسته گفتم: دوباره برات از قابلمه میکشم .بصورتش نگاهی هم نکردم. ولی راستش..... دلم برای دیدن چشماش پر میکشید.

قاشقی سوپ خوردم که آریان همچنان چشم بمن داشت .کاش می تونستم به راحتی بوسی حواله اش کنم و براش بخونم

با تو هوای زندگی ام فرق می کند

ظهرت بخیر حال و هوای بهار من

(مزروعی)

در برابر دیدگان متحیرش برنجش رو هم در بشقابش کشیدم و تکه ای مرغ روش گذاشته مقابلش گذاشتم .

فقط و فقط نگام میکرد و چیزی نمیگفت. منم که ...با تمام عشقم، دلم ازش پر بود..... خیلی پر بود.....

آریان ناهارشو خورد. ولی اصلا حرفی هم نزد. فکر کنم فهمیده بود اوضاع از بیخ و بن خرابه و نازنین کم کم داره به سیم آخر میزنه !

میز رو جمع و جور کردم و بدون شستن ظرفهامون به پذیرایی برگشتم .

آریان روی مبل سه نفره دراز کشیده بازوشو روی صورتش گذاشته بود کمی استراحت کنه که کتابمو هم بسته روی میز گذاشته بود.

کتابمو برداشتم. بدون بلند کردن بازوش گفت: میشه بگی چته؟ چرا از دیشب اینجوری بهم ریختی؟ چرا فکر میکنی هرچی از دهنم درمیاد راست تورو نشونه میره؟ اصلا لحظه ای به برعکس بودن این موضوع فکر میکنی که اینجوری اعصاب هردومونو خورد نکنی؟ من در دنیای به این بزرگی فقط یه جا آرامش دارم، اونم تو داری دستی دستی ازم میگیری !

فقط نگاش کردم .

بازوش کنار رفته ادامه داد: هرچی فکر میکنم دیشب چیز بد و زیادی نگفتم. فقط چندتا واقعیت رو گفتم که اونم ..... از امروز صبح مثل همیشه نیستی! اتفاق خاصی که نیفتاده؟

کتابمو در آغوشم فشرده گفتم: اتفاق که نه، مگه میخواست چی بشه. ولی..... هرچی فکر میکنم این زندگی بجز من و تو کسی رو نداره اون حرفارو بهش بچسبونم. پس راست میره رو قلب صاحبش می شینه، حالا چه بلایی سرِ طرف میاره رو نمیدونم !

در مورد حال منم،..... مگه زیاد فرقی میکنه برات! بیخیال شو. الانم استراحت کن منم کمی درس بخونم.

راه افتادم که از پشت سرم گفت: میدونی....

بطرفش برگشته گفتم: چی رو؟

آهی کشیده گفت :

گاهی وقتها

کسی که بیشتر سکوت میکنه

بیشتر از همه

بیشتر از همیشه

با تمام روحش

با تمام وجودش

دوستت داره!...

فکر کنم ..... البته من نه ها اینو مطمئن باش، تو عزیزبانو الان اینجوری هستی نه؟

با تمام اخم و ابروهای درهم کشیده ام، لبخندی پراز عشق روی لبام نشست .

بدقلق و خبیثِ من خیلی زرنگ بود.

نگاهمو به چشماش دوختم و با گوشه ی لبی که بالا داده بودم گفتم: به همین خیال باشید جناب آریان خان! نازنین تا به این مراحل برسه خیلی کار داره که باید کلی روش وقت صرف کرد آماده ی زندگی بشه! استراحت کن.

بلند گفت: باز که بد برداشت کردی؟

برگشته گفتم: من درس دارم. حوصله ی ذره ای جروبحث هم ندارم. فعلا!

دیگه چیزی نگفت. روی تخت دراز کشیدم و کتابمو باز کرده روی صورتم گذاشتم .

فکر کردم: واقعا آریان نمیدونه

رابطه‌ها را

محبتها را

عشق را

خواستن را

باید ساخت!

اگر رابطه‌ها را به امید زمان رها کنی

اگر هر روز نوازش نکنی

اگر هر روز معاشقه نکنی

اگه هرروز ابراز نکنی

اگر درست رفتار نکنی

اگر انتخابتان غلط باشد

بی‌شک رابطه ها می‌میرند

منهم درحال مردن و از دست دادن همه چیزم بودم. زخمهایی که آریان گاهی ناخواسته بهم وارد میکرد داشت ریشه کَنم میکرد..... ولی آیا کسی بود تمام اینارو درک کنه؟

من از این به بعد آریان رو یواشکی برای خودم میخواستم و یواشکی توی دلم پرورشش میدادم. دیگه چیزی رو به عینه اعلام نمیکردم .

خسته بودم..... خیلی خسته بودم..... از همه چیز و ..... همه کس.....

تن و بدنم خسته نبود، احساسم، عشقم، خواسته هام، روحم، آرزوهام و تمام افکارم خسته بودند و این خستگی کم کم داشت منو از پا میانداخت!

دمرو روی تخت افتادم و اولین صفحه ی کتابمو باز کردم.

غمگین با خطی خوش نوشتم:

تو را باید یواشکی خواست

یواشکی بغل گرفت

یواشکی برایت شعر خواند

یواشکی به دیدارت آمد

تو را نباید به جمع آدم ها برد

دوست داشتن های یواشکی،

دوام شان بیش تر است

اصلا، باید تو را فقط و فقط یواشکی خواست

(شیما_سبحانی)

و منهم آریان رو کنج دلم، گوشه ای از قلبم، با ذره ذره ی وجودم، با تمام عشقم، با تمام خواستنم، با تمام زندگیم و زنده بودن هام.... اما یواشکی.... یواشکی.... یواشکی دوست خواهم داشت .

آریان میتونست منو نخواد و هرکاری بخواد بکنه ولی من ..... تکلیفم با خودم از اول مشخص بود. عاشق می موندم و عاشق زندگی میکردم. اما.....

گاهی می ببخشیدم،

ولی سـرد می موندم

نمی گذاشتم آریان دلخوش باشه

به گـرمای وجودم

که هروقت بخواد

کنارم بزنه!!

حواسمو بزور جمع کردم و کمی درس خوندم .

دیگه چشمام رو هم میومد. تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم!

تازه چشمم گرم شده بود آریان از پذیرایی صدام زد.

چشمامو بزور باز کردم و دیدم وسط درِ اتاق ایستاد .

گفت: نمیدونستم خوابیدی! مزاحم نمیشم.

آروم گفتم: چیزی میخواستی؟

درحالیکه همچنان نگام میکرد گفت: نه! هرزمان خونه بودی این زمان چاییت آماده بود و یه لیوان بهم چایی با طعم های مختلف میدادی و راهیم میکردی. ولی خب.....

زمزمه کنان و کسل گفتم: الان میام درست میکنم.

راه افتاده گفت: چایی با این وضع و حال خوابآلودت ..... لازم نیست. استراحت کن. شرکت میخورم.

چیزی نگفتم. خب اینم یه جور شوهرداری بود و باید مزه میکرد! فکر کنم بیشتر هم مورد پسندش بود !قرار نبود همیشه یه لنگه پا در خدمتشون باشم اونم برای هیچ..... هیچ ..... هیچ .....

اونم برای کسی که دلش پیش من نبود..... اصلا میتونست هرجا دلش خواست چای بخوره!

لحظه ای دلم هری فرو ریخت. یعنی راستی راستی الناز رو دیده بود که اینهمه تغییر کرده، دیگه مورد پسندش نبودم؟؟؟

چشمامو بستم. خدای من!!! کمکم کن. اینجوریشو دیگه اصلا نمیتونستم تحمل کنم!

با دلشوره از جام بلند شدم و بطرف آشپزخونه رفتم.

برای خودم با چای کیسه ای، لیوانی بزرگ چای پررنگ درست کردم.

وقتی با دست و صورتی شسته لیوانمو سر کشیدم، دلم میخواست کمی قدم میزدم و حال و هوام عوض میشد .

با این وضعیت که دیوونه وار و نگران، تا بیکار میشدم دلهره ای هم بجوون خودم میانداختم، درس خوندن خیلی سخت بود. ولی هوا گرم بود و موندن توی خنکای خونه بهترین گزینه بود!

دوباره با صدای بلند سرمو با کتابم مشغول کردم و زمانی سربلند کردم که چشمام با مغزم سیاهی میرفت. ولی پیشرفتم خوب بود و فقط بیست صفحه ای از کتابم مونده بود! یکساعت بعد هم غروب بود و الان هوا خنک تر بود!

دیگه نتونستم تحمل کنم .مانتو شلوار راحتی پوشیدم و شالی سرم انداخته از خونه بیرون زدم .نیاز داشتم کمی از فضای خونه دور باشم و حواسم جمع بشه.

پیاده راه افتادم. راستش فقط توی خیالاتم گم بودم و اصلا جایی رو نمی دیدم. همچنانکه چشم به روبروم دوخته قدم برمیداشتم فکر کردم:

سهم من از دنیا

سهم من از زندگی

نداشتن است...

تنها قدم زدن در پیاده روها

تنهایی در خیابانها

وفکر کردن به کسی که

هیچ وقتـــــــــــــ نبود

سعی کردم افکار آشفته رو از خودم دور کنم! فعلا چشم به آبراه زندگیمون میدوختم و به صدای شرشرش گوش می سپردم ببینم آخرش به کجا میرسه!

احساس میکردم تنفس هوای بیرون و پیاده روی سرحالم آورده، آماده بودم تا به خونه رسیدم، اون بیست صفحه رو هم بخونم و قال اولین امتحانو بکنم .مطمئن بودم مثل همیشه یه نمره ی عالی رو بدست میارم.

کم کم هوا رو به تاریکی میرفت که وارد کوچه مون شدم .

ماشین آریان جلوی خونه بود.

راستش کمی دلم لرزید. ولی کاری نکرده بودم. فقط قدم زده بودم و خودمو از دلتنگی خونه دور کرده بودم...

وارد خونه شدم.

دیدم روی مبل نشسته، درحالیکه پاشو روی پای دیگش انداخته بود با اخمی ملایم چشم به در و صدالبته بمن داشت.

سلامی دادم و بطرف اتاق رفتم. گفتم: زود اومدی؟

آروم پرسید: کجا بودی؟ هرچی زنگ زدم موبایلتم جواب نمیدادی؟

ابروهام بالا رفت. برگشته خودمو روی مبل انداختم .

دست به کیفم برده گوشیمو درآوردم .دیدم زنگشو روی بیصدا گذاشتم و کلا یادم رفته ...

آریان هم پنج بار زنگ زده، دو بار هم شماره ی خونه ی باباش افتاده!!!

نگاهی به چشمان بدقلقم انداختم که ناراحتی توشون هویدا بود .

گفتم: بیصداش کرده بودم دوستام مزاحم درسم نشن، اونم یادم رفته!

نگاهش سوال برانگیز راست به چشمام بود و کنار هم نمی کشید.

روی مبل جابجا شده بیحال ولی محکم گفتم: آریان اینجور نگاه کردن با اخم و تخم لازم ندارم! امروز از بس درس خوندم دیگه داشتم توی خونه منفجر میشدم و مغزم با چشمام سیاهی میرفت. خب رفتم همین اطراف قدمی زدم حالم بهتر بشه. الانم خونه ام.

سری تکون داده گفت: منکه چیزی نگفتم. فقط یادت باشه، یه تازه عروس بیرون کمتر بچرخه بهتره، اونم تنهایی !

بعدا هم یه خبری بدی و بری منم نگرانت نمیشم. نیم ساعته منتظرتم تلفنتم جواب نمیدی دلم هزار راه میرفت !

جدی گفتم: فکر کردی رفتم قهر خونه ی بابام؟

باز شدن چشماشو دیدم. گفت: می شناسمت. از اینکارا نمیکنی که فکرشم به سرت نزنه! ولی اگه بهم خبر میدادی میگفتم میام پیاده روی رو با هم بریم حالا یه بستنی هم مهمونت کنم! بنظرت پیشنهاد بدیه؟

سری تکون داده آروم گفتم: نه حق با تو هستش. منم بودم نگران میشدم. ولی فکر اونجاشو نکردم زود میای نگرانم میشی. نمیخواستم مزاحم کارت بشم. باشه از این به بعد نیاز شد بیرون برم خبرت میکنم .

آریان گفت: الانم آماده شو باید بریم خونه مامانم. منتظرمونه. به خونه زنگ زده بود نبودی جواب بدی. موبایلتم که تکلیفش مشخصه!

فکری کرده گفتم: باور کن یه مقدار از امتحان فردا مونده! نمیتونم.

شونه ای بالا انداخته گفت: بمن ربطی نداره. اون تو، اونم مادرشوهرت! زنگ بزن راضیش کن .

درحالیکه بلند میشدم گفتم: تو که با آوردن اسم مامانت فقط چشمات میخنده بچه ننه ی بدقلق! الانم من ازشون عذر میخوام و نمیریم که تو حالت با اون چشمای براقت با اخماش صاف صوف بشه! آآآآآآییییییییی چه کیفی بکنم منننننننننن!

بطرف تلفن رفتم. شماره رو گرفتم و بطرف آریان برگشتم که دیدم لباش بخنده بازه!!

بی احساس و کم توجه لبامو براش ورچیدم و با چشم غره ای، به مامان جوون سلام دادم که بعداز خسته نباشیدِ مامان جوون بخاطر دیشب و احوالپرسی، هنوز دهنمو باز نکرده بودم که گفت: نازنین زنگ که نزدی بگی نمیتونین بیاین! باور کن کلی برای شام زحمت کشیدم و حتی خمیر پیراشکی رو هم خودم درست کردم که میدونی آریان عاشقشه!

گفتم: مامان باور کنین فردا ساعت ۱۱ امتحان دارم. هنوزم بیست صفحه ای مونده بخونم! میشه آریان خودش بیاد سهم منم موقع اومدن بیاره!

مهربون گفت: خب عزیزم بیا اینجا بخون. اگه گذاشتم از جات تکون بخوری و دست به یه فنجان بزنی!!! تو فقط بیا کافیه. من بچه مو می شناسم، بدون تو جایی نمیره که! پاشو عزیزم! منتظرتونم. کتابتم یادت نره برای رفتن عجله کنی!

خندیدم و گفتم: چشم میایم با کتاب هم میایم.

گوشی رو گذاشتم و نگاهم روی آریان نشست که چشم بمن داشت.

نمیدونم چرا اصلا دلم راه نمیداد برم! دلم کنج خونه مو میخواست! اتفاقی خاص رو پیش بینی میکردم !ولی همیشه میرفتیم و اتفاقی هم نمیفتاد !

آریان همچنان نگام میکرد. حواسم جمع شد. من فقط به اندازه قلبم عاشقش بودم! فقط کافی بود یه لحظه بایسته.....

فکر کردم:

ایستـــاده ام

بگذار سرنوشت راهش را برود

من

همینجا

کنار قول هایـــــت

درست روبروے دوست داشتنت

و در عمق نبودنت.... نبودنت.... نبودنت

محکم ایستاده ام....

زمزمه کنان گفتم: تو میتونی امشب بدون من بری خونه ی مامانت؟ من درس دارم آخه! باور کن تنهایی هم نمی ترسم ها!

چنان لنگه ابروشو برام بالا برد و چشماشو برام جمع کرد، هرکاری کردم نتونستم جلوشو بگیرم و لبخندی روی لبم نشست.

خونم از تمام عشق و خواستنم بجوش اومد و دیگه نتونستم بیشتر از این خودمو بی احساس نشون بدم.

بلند شده بطرفش رفتم.....

داشتم با تمام عشقم بطرف آریان میرفتم و میدونستم یه ماچ آبدارو افتاده!!! اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم.

آریان همچنان نگام میکرد و لبخند قشنگی روی لبش کاشته منتظر بود ببینه چیکار میکنم دارم بطرفش میرم.

ولی لبخندش داد میزد منتظر چلوندنم هستش!

اونجوریکه با تمام احساسم بطرفش میرفتم حتما به اصرار هم شده بوسه ای زورکی ازش میگرفتم!

تا نزدیکش رسیدم، لحظه ای از فکرم گذشت: اینهمه مدت یه بار تورو به دلخواهش در آغوشش نکشیده و یه بار خواهان نبوسیده!! همه همه همـــــــــــه ی کاراشم با زورِ تو بوده! چرا باید خودتو اینهمه سبک کنی ..... خاک تو سرت دختره ی چلمن !!

باید خودمو نگه میداشتم....

نگاهم به ظرف شکلات افتاد .

خم شدم و شکلاتی برداشته بدون نگاه بصورتِ آریان ماسیده، بطرف اتاق راه افتادم.

از پشت سر گفت: نازنین....

دلمرده بطرفش برگشتم. چشمام سوسو میزد و دلم یه گریه ی حسابی میخواست! فکر کنم همه ی بدبختیهام از سروصورتم فوران میکرد !

خیلی سخت بود با تمام احساساتت بجنگی و درست برخلاف خواسته هات عمل کنی !

دلم یه چیزی میخواست،

عشقم یه دستوری میداد و

عقلم یه فرمایشی داشت !

منهم این وسط فقط داشتم خرد خاکشیر میشدم!

ولی من هنوز فرد مورد اعتماد زندگیش نبودم! هنوز اون زنی نبودم که میخواست!! آخر این قصه رو هم خدا عالم بود!!!

همچنان چشمم بصورتش دوخته شده بود که گفت: حالت خوبه؟

سری بطرفین تکون داده گفتم: الان آماده میشم!

وسط اتاقمون ایستادم.

برگشتم و توی آینه نگاهی بخودم انداختم. زمزمه کردم :

تو دیگر چه جور معشوقی هستی؟

نه دستم به تو می رسد

نه می توانم از شوق دیدنت

بال در آورم؛

تـــــــــو

دست و بال مرا بسته ای ،،،

(کامران رسول زاده)

با اندوه لبخندی زدم. بیشتر دلم سوخت.

آماده میشدم و دلم میخواست بیشتر حرصشو دربیارم .

وقتی آماده از اتاق بیرون اومدم مانتوی تابستونی کوتاه و جگری رنگی پوشیده بودم و روسری یک وجبی سفید با خالهای قرمز سرم بود. رژ قرمزم هم با مانتوم ست بود !

آریان بشدت توی فکر بود و اصلا متوجه من نبود.

گفتم: بریم من حاضرم!

نگاهش بطرفم چرخید. با چشمان باز و متعجبش سراپامو یه دور نگاه کرد و گفت: کوتاهتر از اینا چیزی نداشتی !

بطرف در راه افتاده گفتم: دم در سوار ماشین میشم و جلوی در خونه ی مامانت پیاده میشم. ایرادش کجاست. دوست نداری بشینم خونه. منکه راضی!

نگاهش بدون هیچ حرفی روی صورتم ماسیده بود .غمی که توی نگاهش نشست دلمو به درد آورد!

صورتمو برگردوندم و چشمامو بستم.

دوست داشتم برگردم و لباسهامو عوض کنم..... ولی نه..... کم زجر نمی کشیدم..... کم بخاطر کاری نکرده حساب پس نمیدادم..... شاید اینجوری خودش کمی جلز و ولز میکرد و منم دلم کمی خنک میشد !!

از گوشه ی چشمم دیدم خم شد و سویچشو از روی میز برداشته راه افتاد.

کنارش توی ماشین نشسته بودم و حرفی هم برای گفتن نداشتیم. هرکس توی خیالات خودش غرق بود! آهنگ زیبای آذری رو انتخاب کرده بود و به قشنگی برامون میخوند.

رقص آریان با این آهنگ رو مجسم میکردم و دلم براش ضعف میرفت. کاش بازم همون روزها و همان ایام بود و بزیبایی برام میرقصید که منم لبام یه جا جمع نمیشد!

جلوی خونه ی مامان جوون نگه داشت که پیاده شدم.

خودش توی داشبورد دنبال چیزی میگشت و منم منتظرش بودم.

با صدای در روبرویی صورتمو برگردوندم که چشمم به خانوم جوونی افتاد از خونه خارج میشد. بنظرم اومد چقده شبیه منه!

خانومه هم با خروجش نگاهی به ماشین انداخته بعد چشمش روی صورتم قفل شد.

پاره شدن بند دلمو احساس کردم. یعنی الناز بود؟

با آدرسی که آیسون از همسایه ی روبرویی داده بود حتما خودش بود!

دقیق نگاش کردم .

خانومی 30 ساله با چهره ای قشنگ که راستش خیلی متین هم بنظر میومد.
مانتوشلوار تابستونی و کوتاه کرم رنگی به تن داشت. شال سفیدی هم روی موهاش بود.
فقط مقدار خیلی کمی از موهاش دیده میشد. دورادور تیپ و ظاهرشم خیلی شبیهم بود !

متوجه شدم هردو قشنگ در حال نگاه کردن به همدیگه هستیم که جلوتر اومد.

همزمان آریان هم از ماشین پیاده شد.

با دیدن خانومه هردو هماهنگ سلامی دادن که خانومه با آریان راحت احوالپرسی کرد .

کاملا مشخص بود قبلا با همدیگه ملاقاتی داشتند!

آریان بطرفم برگشت. همچنان نگاه میکردم!

درحالیکه دستشو بطرفم گرفته بود گفت: خانم نعمتی، همسرم نازنین رو معرفی میکنم .

دوباره نگاه خانومه بصورتم نشست که سری براش پایین آوردم.

آریان با لبخند گفت: نازنین جان، خانم الناز نعمتی از همسایه های قدیم الایاممون هستن. فعلا هم در خارج زندگی میکنن و برای بعضی کارا به ایران اومدن. فکر کنم از زمانیکه خودمونو شناختیم کلی خاطره از این کوچه و همدیگه داریم!

حالم خوب بود..... بد بود..... اصلا حالی برام بود؟؟؟

نمیدونستم. هیچ فکری هم توی مغزم نداشتم و کلا تهی از همچی فقط نگاه میکردم.

فقط نگاهم به الناز سفید و بور بود که قیافه ی قشنگی داشت و با آرایش ملایمش خیلی خواستنی شده بود!

الناز لبخندزنان بطرفم اومده درحالیکه سراپامو قشنگ سرچ میکرد دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: از آشناییتون خوشحال شدم. خیلی دوست داشتم همه ی دوستان قدیم و آشنایان رو با همسراشون ببینم. الانم خوشحالم.

دستشو فشردم و فقط گفتم: منم خوشحال شدم از آشناییتون.

ولی قطره ای آب توی دهنم نداشتم.

آریان درهای ماشین رو بسته بطرفمون اومد.

رو به الناز گفت: بفرمایید منزل، ما هم امشب مهمون مامان هستیم .

الناز با لبخندی ملیح گفت: بعدا مزاحم میشم. دیروز صبح خدمت حاج خانم بودم. خدمتشون سلام برسونید. فقط آقا آریان ظهر از ماشین یه صدایی میومد میخواستم اگه فردا وقت کردم بیارمش نمایندگی یه نگاهی بهش بندازن. خودم که سر درنیاوردم از کجاشه!

آریان گفت: فردا بیارین سفارش میکنم کنترل کنن و خوب بهش رسیدکی کنن. خب گارانتی برای اینجور مواقع هستش.

چقدر از آریان دور بودم..... چقدر باهاش فاصله داشتم..... همیشه ی خدا آرزو داشتم جوری با شوهرم جیک و پوکمون یکی باشه هیچ حرفی رو نگفته نذاریم !

من..... از آریان هیچی نمیدونستم..... هیچی! نه حرف خودشو بهم میزد نه حرف دیگران رو! حتما..... مورد اعتمادش نبودم که..... آروم نفس خفه مو بیرون دادم!

الناز خداحافظی کرده سری برام پایین آورد و راه افتاد.

آریان هم نگاهی بصورتم انداخت که لحظه ای هنگید .

ولی بعد برگشت با کلیدش درو باز کرد و انگشتی روی زنگ گذاشت، که وارد شدم.

درو بسته کنار هم دو پله بالا رفتیم. پاهام خیلی بیحال بود و احساس کشوندنش رو داشتم.

آریان نمیدونم چی حس کرده بود گفت: در مورد النازخانم بهت گفتم با راهنمایی مامان برای خرید ماشین به نمایندگی ما اومده بود؟؟

ایستادم. تمام روحم گزگز میکرد !

آروم بطرفش برگشتم که روی پله ها روبروی هم شدیم.

نگاهمو به چشماش دوختم. نفس سوزانمو بیرون دادم و آروم بالحنی پراز شکایت گفتم: از روزی که پا به خونه ات گذاشتم در مورد کدوم کار یا خاطره یا موردی خاص برام حرف زدی که خریدن ماشین همسایه ی عزیزتون دومی باشه!!! اصلا یه روز به دلخواهت زبون باز کردی؟ اصلا یه روز گفتی زنمه به پای حرفاش بشینم و یه ساعت از کل زندگیمو صرف تنهاییاش کنم؟؟! مگه من توی این زندگی اصلا به حساب میام که حالا برام از النازتون گفته باشی! مگه تو منو می بینی حالا بخوای.....

در پذیرایی باز شد که برگشتم .مامان جوون خوشحال ایستاده منتظرمون بود.

بطرفش رفته در آغوشم گرفت و صورتشو بوسیدم .نگاهش روی صورتم چرخید که گفت: چی شده؟ مریضی؟

گفتم: نه اتفاقا خیلیم حالم خوبه!

گفت: پس چرا گونه هات عین آتیشه و چشمات داره جوری برق میزنه؟

بطرف آریان برگشتم. نگران تماما چشم شده بود و بدون پلک زدن نگاهش بمن بود .

آروم گفتم: مامان جوون مشکل من فقط این کتابها و درسام هستن که پدرمو درآوردن. نگران نباشید. انشاا... مثل همیشه پاسشون میکنم.

مامان جوون درحالیکه دستشو پشتم گذاشته منو بداخل هدایت میکرد گفت: بمیرم برات که بخاطر چندتا دونه امتحان یه تیکه پوست و استخوون شدی!

آریان از پشت سر گفت: شمارو بخدا اینهمه تحویلش نگیرین! کجاش پوست و استخوونه!؟؟ توپولو و چاقالوی خودمه مامان!

چشمم به باباجوون افتاد که داشت به حرف آریان میخندید و نگاهش بصورتم بود. گفت: این عروس توپولو بیاد پیش خودم ببینم!

آیسون که از اتاقش خارج میشد خندان نگاهی بهم انداخته گفت: واه واه! نمردیم عروس تپل مپل هم دیدیم! آریان خجالت بکش با این زن نگه داشتنت !

وقتی داداش همه فن حریف من نتونه از یه زن مراقبت کنه و یه مثقال گوشت به تنش بیاره، ببین بقیه ی حیف نون ها چی هستن دیگه !

مثلا خندان اما قلبی شعله ور با همه شون روبوسی کردم و نشستیم که با لیوانی شربت پذیرایی شدیم.

از مامان جوون حالشو پرسیدم گفت: خداروشکر میگذره! ولی این قلبم خیلی ناسوره! اصلا باهام راه نمیاد و اذیتم میکنه! گاهی فکر میکنم بزور تحملم میکنه و فقط منتظر یه تلنگر یا خبریه دیگه ..... بایسته هردومون خلاص بشیم!!

متعجب گفتم: مامان جوون این چه حرفیه! توروخدا زبونتون رو گاز بگیرین! انشاا... سالهای سال همراه با باباجوون سایه تون کم نشه!

آریان شاکی گفت: همین حرفارو میزنین قلبتونم میشنوه، فکر میکنه خبراییه هی براتون ناز میکنه! توروخدا ول کنین این حرفارو!

مامان جوون رو بمن گفت: نازنین هرچند دلم میخواد پیشمون باشی، ولی درسِت مهمتره عزیزم. هرزمان خواستی برو اتاق آریان به درسات برس و اونجا راحت باش. آخه تورو اینجا کشوندم و حرفی زدم باید پاش وایستم. معذب نباش

گفتم: پس بااجازه تون من این صفحات مونده رو هم بخونم با خیال راحت بیام خدمتتون.

وارد اتاق آریان شدم که منظم و مرتب تمام چیدمانش سرجاش بود .

مانتو با روسری مو درآوردم و پشت میز نشستم. درِ اتاق رو هم کمی باز گذاشتم خنکای کولر به منم برسه. اتاق بخاطر در بسته اش کمی گرم بود.

بازم افکارم میخواست بطرف الناز کشیده بشه که جلوشو تند گرفتم .

من نمیتونستم سر هیچ و پوچ به مردم انگ بچسبونم! خودشم به اینجور آدما شبیه نبود. آیسون گفته بود شوهر و بچه داره که همچی منتفی بود!

سرمو با درسم مشغول کردم و صدای صحبتهای بقیه بگوشم میخورد، ولی توجهی نمیکردم.

نیم ساعت بیشتر درس خونده بودم و صدای چیده شدن میز برای شام میومد .

با شنیدن صدای آریان درس رو فراموش کردم که گفت: مامان الناز سلام میرسوند. موقع اومدن توی کوچه دیدیمش!

مامان جوون گفت: اتفاقا دیروز صبح پیشم اومده بود. در مورد گذشته ها و خاطراتش خیلی حرف زدیم. اون بیچاره هم که از زندگی شانس نیاورده!

آریان گفت: اتفاقا دو روز مونده به عروسیم که شما آدرس داده بودین به نمایندگی اومده بود. منم ماشین خوبی رو براش ردیف کردم .

بعدا که برای امضای فرم و تحویل سند ماشین اومده بود، از خونواده شون پرسیدم.

برای فوت باباش واقعا ناراحت شدم. زندگی خودشم که فعلا هیچ تعریفی نداره! مرتیکه ی بی شعور از کل زندگیش چی میخواست اینهمه اذیتش کرده!

باباجوون گفت: اونموقع قسمت نشد وگرنه الان بچه هاتون باید هفت هشت سالشون میشد!

آیسون گفت: وا! من زیاد ندیدمش. ولی چرا بمن گفت شوهرو بچه داره؟

آریان گفت: درحال طلاق هستن. مرتیکه بچه هاشو هم برداشته حتی نمیذاره اونارو ببینه. گفته خودم بزرگشون میکنم! الانم کارشون به دادگاه افتاده. ولی وکیلش خیلی بهش امیدواری داده بتونه بچه ها رو بگیره!

احساس میکردم کلنگی رو برداشتن و روی سرم میکوبن! تمام بدنم به تنش افتاده بود!

مگه با آریان چقدر ارتباط داشت حالا شوهر من از همه چیز الناز مطلع بود! نکنه فکرم درست باشه و آریان داره بخاطر الناز اینهمه منو می پیچونه بالاخره خسته بشم و بزارم از زندگیش برم.....!!!!

43

زمانی بخودم اومدم فقط چشم به کتاب دوخته بودم و داشتم فکر میکردم .

چه کاری از دستم برمیومد بکنم؟ اگه واقعا تصمیم داشت منو بخاطر یه زن مطلقه کنار بزنه .....

آیسون سرشو وارد اتاق کرده گفت: نازنین شام حاضره. بقیه ی درساتو بعداز شام میخونی. منتظرتیم.

کتابو بسته توی کیفم گذاشتم. دیگه خوندنی در کار نبود. حواسم پرت تر از اون بود بتونم چیزی رو یادم نگه دارم.

همه سر میز بودند که رسیدم.

خواستم کنار آیسون بشینم آریان گفت: انصاف نیست ها نازنین. من برات کنار خودم جا نگه داشتم. دوست دارم پیش خودم باشی!

نگاهم چنان سرد روی صورتش نشست، خودشم لحظه ای ماتش برد و نگاهش روی صورتم خشکید!

اجبارا برای اینکه کسی متوجه حالم نشه کنارش نشستم.

آریان بشقابمو برداشته دوتا پیراشکی توش گذاشت و سس رو هم روش ریخت. سالادی برام کشیده کنار بشقابم گذاشت که آروم چشماش بطرفم برگشته نگاهی متعجب به صورتم انداخت.

امواج نگران نگاهش رو کاملا حس کردم. ولی دیگه هیچیش بدردم نمیخورد..... نه محبت هاش.... نه نگرانی هاش.... نه حرفهای پرمحبتش بین جمع.....

سرمو پایین انداختم و در سکوت پیراشکی هارو خوردم. فکر کنم زقوم از اون راحت تر از گلوم پایین میرفت!

لیوانی دوغ کنار بشقابم نشست که آریان گذاشته بود. لحظه ای نگاهم روی صورتش نشست که با ابروش اشاره کرد چیزی شده؟

لیوان رو برداشتم و بی توجه بهش قلپی خوردم .

اصلا نفهمیده بودم چی خورده بودم و چه مزه ای داشت. غصه های دلم بی شمار بود.

در جمع کردن میز به آیسون کمک کردم.

توی آشپزخونه نگام کرده گفت: میشه بگی چی شده؟ چرا حالت خوب نیست؟ احساس میکنم از چیزی ناراحتی؟ باور نمیکنم کسی چیزی گفته باشه!

نگاهم دورادور روی صورت آریان نشست که با باباش حرف میزد ولی یه چشمش به ما بود .

گفتم: وقتی رفتم اتاق بیا باهات کار دارم .

آیسون با لیوانی چای وارد اتاق شد، کتاب توی دستم روی تخت نشسته بودم ولی دریغ از خوندن یه بند!

چای رو روی میز گذاشته گفت: الان میخوام بشنوم چی باعث شده اینهمه گرفته باشی!!! خودت میدونی خاطرت خیلی برامون عزیزه. دوست هم نداریم لحظه ای ناراحتیت رو ببینیم .

مامانم سر میز نگاهش فقط بصورتت مونده بود و چیزیم نمیتونست بگه! الان بگو می شنوم.

کنارم نشست. کمی فکر کرده گفتم: الان چیزی میگم شاید بنظرت دیوونه وار بیاد، ولی خب فکر منو خیلی مشغول کرده!

آیسون ابرویی بالا انداخته گفت: می شنوم.

گفتم: اومدنی الناز رو دیدیم. راستش بنظرم خانوم خیلی معقولی اومد.
ولی .....

آب دهنمو قورت داده گفتم: فکر میکنی آریان بازم دوسش داره؟ خب هرچی باشه یه زمانی دوستش داشته که.....

لبای آیسون کم کم شکل گرفت و بزرگتر شد. بعد شروع بخندیدن کرد و گفت:
خداروشکر خودت از اول گفتی دیوونه وار، وگرنه من همچین چیزی میگفتم وبالش گردنمو میگرفت چون اسم خواهرشوهر کلا بددررفته !

الانم تو واقعا دیوونه شدی. این فکرت در مورد آریان اصلا درست نیست.

سالهای سال پیش النازو پسندیده خواستگاریش کرده! خب حالا به هر نحو قسمت نبود. الانم قرار نیست قلب آریان پیرو همون سالها باشه. من میدونم و میتونم قسم بخورم، حتی دست روی قرآن بزارم آریان واقعا عاشق تو هستش و ما هم همگی از این موضوع خیلی خوشحالیم .

تو چرا این فکرارو کردی رو من واقعا نمیدونم و اصلا فکرم گنجایش شو نداره!!

آروم گفتم: مگه نشنیدی چقدر از همه ی زندگی الناز خبر داشت و چقدر پای صحبتهاش نشسته، چقدرم براش دل می سوزوند!

آیسون متعجب گفت: واقعا ازت انتظار نداشتم نازنین! یعنی چی این حرفا! احساسم میگه تو زیاد عشق آریان رو قبول نداری اینجوری در موردش فکر میکنی !

یعنی آریان نتونسته تورو اونهمه از خواستنهات سیراب کنه، تو داری اینجوری در موردش فکر میکنی؟

اصلا بیا اینجوری فکر کنیم، اگه تو یه روز با یکی از خواستگارات بشینی و چندکلام حرف بزنی، یا کارشو راه بندازی باید همه بگن میخوای به آریان خیانت کنی؟ این چه دیدگاهیه تو داری! خب ما از اول همسایه بودیم و حدودا کنار هم بزرگ شدیم .

الان اتفاق بدیه کمی به درددل همدیگه برسیم؟ آریان خبردار بشه ناراحت میشه ها، سعی کن عاقلانه فکر کنی !

باور کن نازنین تو الناز با خونواده شو نمی شناسی وگرنه اصلا این فکرارو نمیکردی.

احساس راحتی کردم..... لبخند زدم..... خیالم راحت شده بود..... من آیسون و شناختهاش رو باور میکردم که چند سالی ازم بزرگتر و واقعا دختر عاقلی بود.

لبخندی بصورتم زده گفت: من تمام گناههارو پای آریان میذارم نتونسته شاید و باید تورو مطمئن کنه چقدر دوستت داره! ولی خب مرده دیگه، نباید زیاد ازشون انتظار داشت هرلحظه قربون صدقه ی آدم برن و هی بگن دوستت دارم که ..... فقط و فقط خیالت از داداش من راحت باشه که من میگم صاف صافه!

از فکرم گذشت: خب الناز به کنار، پس بقیه ی کاراش چی؟

درِ اتاق باز شد و آریان دست به چارچوبش گذاشت .

خدایا دلم برای داشتن و یه لحظه آغوشش پر میزد..... ولی نداشتمش که.....

همچنانکه نگامون میکرد محکم گفت: آیسون نمیگی نازنین نشسته اینجا درس بخونه، اومدی خودتم کنارش تلپ شدی؟ دو تا خانوم باوقار کنار هم بشینن اصلا دهنشون از حرف زدن می ایسته حالا یکیشونم بتونه درس بخونه؟

آیسون دست دور شونه ام انداخته منو بطرف خودش کشید و گفت: واه واه حســـــــــــود!!! بگو ترکیدی از حسادت! از حسادت زیاد و اون کرمای شکمت که بهم پیچیدن، لحظه ای آسایش که نداری!!

آریان ابروهاشو در هم پیچیده گفت: شما بفرمایید پیش خودمون باشید اونموقع من آسایش دارم باور کن!

آیسون خندان گفت: عروس خودمونه به تو چه بچه ی لوس مامان جووووووونش!!! میخوام چند کلام باهاش حرف بزنم و درددل کنیم اگه جنابعالی بزاری !

آریان درحالیکه میخندید وارد اتاق شد و کنارم نشسته دست دور شونه ام انداخت.

محکم منو از آیسون جدا کرد و درحالیکه قشنگ به سینه اش میفشرد لباش روی موهام نشست .

فقط دلم غنچ رفته بود و می لرزید. دلم میخواست از آیسون خجالت نمی کشیدم و دستامو محکم دورش حلقه میکردم .

محکم گفت: آیسون من نخوام با زنم حرف بزنی و درددل کنی چی زلزله بانو؟ من نخوام کنارش بشینی که از راه به درش میکنی چی؟

اجازه بده درسشو بخونه زودتر قال این درسهارو بکنه که کلی کار داریم. باور کن با درس و دانشگاه از زندگیشم چیزی نمی فهمه نازنین من! میخوام مدرکشو زود بگیره که کمک کنم جایی استخدام بشه .

متعجب سرمو بطرفش برگردوندم که خندید. گفت: یه دوست خوب دارم شاید از طریق اون بتونم برات کاری کنم. هیچ جا هم استخدام نشی باید بیای توی نمایندگی کمک حالم باشی. بیکاری فایده ای نداره.

بشدت احساس آرامش داشتم. آریان بفکرم بود و حتی به آینده ی منم فکر میکرد. ولی چرا این حرفا و رفتارارو توی خونه نداشت واقعا برام لاینحل بود.

اونشب وقتی بخونه برگشتیم حرفهای آیسون رو بحدی قبول کرده بودم که خیالم به کل از طرف الناز هم راحت بود و ته دلم آرامشی رو حس میکردم .

آیسون راست میگفت. قرار نبود با هرکسی حرفی بزنی حتما خیالی در موردش داشته باشی. من دیوونه هم که..... خب بمن چه! همش تقصیر آریان بود دیگه!!!

در سکوت فکر میکردم. ولی حس میکردم آریان گاهی بطرفم نگاهی میندازه و چیزی نمیگه .

پرسید: میدونم امروز کلا حالت خوب نبود و مرامی قبولم کرده بودی. ولی سرِ شام دیگه از اینور به اونور بودی و فقط جای کتک زدنت خالی بود! میشه علتشو بگی؟

آروم گفتم: مساله ای نبود. گاهی افکاری دیوونه وار توی مغز آدم جا خوش میکنه و باعث آزار و اذیته همین!

چشم غره ای بهم رفته جدی گفت: انقده دیوونه ای لنگه ت هم توی این شهر درندشت پیدا نمیشه و مغزتم بلانسبت فقط خر گاز گرفته!!! دیوونه شدی فقط دیووووووووووووووووونه!!!

دیوونه رو چنان کشیده و محکم گفت که لحظه ای دلم زیر و رو شد و یهویی حرف همیشگی غزال بدون فکر از دهنم بیرون پرید. گفتم: یعنی من دیووووووووونه؟ خودت نصف کووووووونت بیرونه!

بعد از سوتی خوشگلی که داده بدون فکر از دهنم بیرون اومده بود، با چشمای ورقلمبیده محکم روی دهنم کوبیدم!

فقط میدونم صدای خنده ی بلند آریان ماشین رو برداشته بود که بازومو گرفته بطرف خودش کشید و لباش روی موهام نشست.

آهسته خودمو کنار کشیدم .

خندان دست برد و آهنگی رو انتخاب کرد که تا رسیدن بخونه بارها و بارها بزیبایی برامون خوند.

تا موقعی هم که از ماشین پیاده بشه، حتی توی آسانسور هم لباش به خنده باز بود! با خنده هم بهم شب بخیر گفت و وارد اتاقش شد.

اونشب تا ساعت ۲ کتابمو تموم کردم و وقتی از جلوی اتاق آریان میگذشتم چشمم بهش افتاد که خوابیده بود !

توی دلم خوندم:

شب که میشود

تو میشوی همه چیزم

میایی

کنارم مینشینی و

تا خود صبح برایت حرف میزنم

اما تو

فقط نگاهم میکنی ولبخند میزنی

محو میشوی و میروی

تازه میفهمم کجای خیالات ایستاده ام

کار هر شبم

زندگی با توست

هر شب و هر شب

تاوان عشق

همین حسرتهای شبانه است

صبح با خیالی راحت خودمو به امتحان رسوندم.

تازه از سالن امتحانات خارج شده با دوستان دور هم بودیم که کتابهارو دستشون گرفته هی ورق میزدن و در مورد سوالات پرس و جو میکردند.

منم که امتحانمو خوب داده بودم خیالم از نمره ی بالای هیجدهم راحت بود و داشتم نگاشون میکردم. پسرا کنار هم بودند که خودشونو به ما رسوندند .

افشین گفت: من کلا خراب کردم. اصلا نتونسته بودم بخونم. دوباره همه شون بهم ریختن و هرکس در مورد سوالات امتحان نظری میداد .

منم که صمً بکمً. مثل اینکه آریان همونجاها بود و حواسشم به من که .....

واقعا از رفتارهای آریان منم دیوونه شده بودم....

علیرضا رو بمن گفت: راستی آجی کوچیکه میخوام ماشینمو عوض کنم. تنها کسی که میتونه کمکم کنه تویی!

پری کجکی و با چشم غره گفت: بله فقط نازی میتونه کمکتون کنه. نازی یه ماشین صفرکیلومتر از کارخونه ات بده بهشون که نیاز دارن !

خنده ی همه شون بلند شد. علیرضا گفت: نازی و آریان میتونن راهنماییم کنن، مخصوصا آریان که اینکاره ست. منظورم این بود پری بانو! شمام که ماشاا... سروصداتون نمیذاره!!!!

رو بمن ادامه داد: با من میای نازی؟ چندتا سوال دارم باید از شوهرت برام بپرسی، تصمیمم رو بگیرم چی بخرم!

داشتم فکر میکردم یعنی چی؟ خب بره نمایندگی، با آریان از نزدیک صحبت کنه بمن چه؟؟ که آهسته اشاره ای بهم کرد.....

با اشاره ی علیرضا هرچند راضی نبودم ولی باید میرفتم ببینم چیکارم داره!!! نرفتنم عیب بود .

تا خواستیم راه بیفتیم افشین تند گفت: علیرضا دیگه سروصدا نمیکنیم همینجا تصمیم بگیر چی میخری منم خبردار بشم.

علیرضا گفت: میخوام با آریان تلفنی حرف بزنم و به دیدنش هم برم. خبرت میکنم.

منم با بچه ها خداحافظی کرده گفتم دیگه میرم خونمون. شب رو با این امتحان درست نخوابیدم. نیاز به استراحت دارم.

راه افتادیم و قدم زنان ازشون دور شدیم درحالیکه دلم میخواست علیرضا تند تند حرفاشو بگه من برم! خیلی اضطراب داشتم!

علیرضا بدون برگشتن بطرفم گفت: خودت میدونی به عنوان آبجی کوچیکم چقده هواتو دارم و هیچوقت دوست ندارم توی زندگیت مشکلی داشته باشی! ولی تا اونجایی که تشخیص دادم اصلا از زندگیت راضی نیستی و کاملا توی لاکت فرو رفتی !

ببین نازی، اصلا منو به عنوان یه همکلاسی و دوست فراموش کن، فکر کن یه مشاور هستم و میخوای باهاش مشورت کنی .

چه مشکلی توی خونه ت داری اینهمه برات لاینحله؟ آیا خونواده ی خودت از مشکلت خبری دارن یا خونواده ی آریان؟؟ چرا اینهمه بهم ریخته ای تو!

اصلا حال حرف زدن هم نداشتم. ولی راستش دلم یه سنگ صبور میخواست بحرفام گوش کنه، منم تا میتونم حرف بزنم، جوری که دیگه حرفی ته دلم ورم نبسته باشه و کم کم تبدیل به یه غده ی سرطانی نشه! شاید اینجوری میتونستم کمی خالی و سبک بشم و بتونم در مورد زندگیم یه فکری بکنم.

لبخندی به علیرضا زده اندوه زده گفتم: بابابزرگ، از چشمان تیزبین شما هیچی دور نمی مونه. من مشکلاتی توی زندگیم دارم و واقعا هم به یه مشاور با یه گوش و قلب مهربون مثل شما، برای یه دنیا حرف زدن نیاز دارم .

ولی متاسفانه الان جاش نیست. سعی میکنم وقتی گیر بیارم و با شما حرف بزنم بلکه چاره ای پیدا کنیم .

ممنونم که اینهمه حواستون بهم هستش. آریان هم اصلا اجازه نمیده کسی از مشکلمون باخبر بشه .....

با ناراحتی اضافه کردم: میگه خودمون حلش میکنیم درحالیکه تا امروز هیچ راه حلی نداشتیم و نداریم. اصلا ننشستیم یه بحث جدی در موردش بکنیم و ببینیم چاره مون چیه .....!

اشکی توی چشمام پر زد. ادامه دادم: بابابزرگ با تمام گناهانی که آریان بزور به دوشم تلمبار کرده و خودم هم به هیچ عنوان نمیتونم قبولشون کنم، خسته ام .....

دارم زیر بار اینهمه غصه له میشم چاره ای هم جز صبر ندارم!!! فقط چون عاشقشم موندم و نمیخوام با رفتنم بهش ثابت بشه همه ی حرفا و افتراهاش در موردم درست بود .

نگاهمو پایین انداختم .

علیرضا گفت: افترااااااااا؟؟ آخه تو با اینهمه متانت ذاتی، چه افترایی میتونه بهت بچسبونه؟ آریان اول بیاد تورو از کل دانشگاه و اساتیدش تحقیق کنه بعد غلطهای اضافی بکنه! ولی اینم بگم، باور کنین بعضی مشکلات با وساطت بزرگترها و راهنمایی شون حل میشه و اصلا هم اسمش دخالت نیست! شما چرا....

گفتم: ما نه، منو قاطی این ماجرا نکنین. من با این مساله و گفتن به خونواده هامون اصلا مشکلی ندارم. فقط آریان اجازه نمیده چیزی به کسی بگیم.

علیرضا متعجب گفت: دلیل خاصی برای این کار داره؟

سری تکون داده گفتم: منکه خودم زیاد سر در نیاوردم. ولی احساس میکنم بیشتر بخاطر قلب مامانش و احساسات باباشه که جوونشون بند دلِ آریان و زندگیشه وگرنه .....

همچنانکه پا به پا میکردم گفتم: الانم میرم خونه و فرصتی برای حرف زدن نیست، ولی بعدا یه صحبت حسابی باهاتون میکنم. خوشحالم که هستین و هوامو دارین .

علیرضا که عجله مو دید سری برام تکون داده گفت منتظر می مونم خودت به وقتش حرف بزنی .

بعد از همدیگه خداحافظی کرده راه افتادیم .

سوار تاکسی بودم و به چشمان زیبا و خمار آریان فکر میکردم که تمام قد عاشقشون بودم و تمام عمرمو برای سبزی چشماش میدادم .

دورادور براش خوندم:

همیشه

مشاعره با

چشمانت را دوست داشتم

پلک که میزدی

بیت بعدی را با

خمارِ چشمانت میگفتم.....

ولی حیف که مال من نبودند و درحسرت بوسه ای دلخواه به اون چشمها داشتم زندگیمو می باختم!!!

دیگه خودمم مستاصل بودم. با حرفهای دیشب آیسون که اونهمه هم بهم اطمینان داده بود کمی فکرم راحت شده بود .

راستش با تمام افکار آشفته ای که از این دوری کردنهای آریان به سرم میفتاد، کم میموند به حد دیوونگی برسم. آخرشم کم می موند عشق و عاشقی آریان و علاقمند شدنش به کس دیگه ای رو باور کنم، ولی یه ایمان خاصی ته دلم بهش داشتم و نگاههای عاشقش که هرلحظه بصورتم دوخته میشد رو اصلا نمیتونستم فراموش کنم .

ولی خب..... وقتی از همه جا و هر فکر و راه چاره ای درمونده میشدم، فکر میکردم حتما پای کس دیگه ای در میونه و بدجوری چشمشو گرفته که اینهمه بهم بی توجهی میکنه!!!

ولی از وقتی خودمو کنار کشیده بهش کم توجهی میکردم و حدودا پژمرده شده بودم، نگاهای مهربونش بیشتر و بیشتر روی صورتم می نشست.

ساعتها و روزها میگذشت و دیگه تصمیم جدی گرفته بودم زیاد لی لی به لالاش نزارم و خیلی راحت زندگیمو بگذرونم.

راستش از زندگیم خیلی دلسرد بودم که هیچ کارم به چشمش نمیومد و اصلا بود و نبودم هیچ اهمیتی توی خونه نداشت!

ایستاده ام

بر جاده ی بی انتهای انتظار

نگاهم مات بر ردّ پایت

چه غریبانه

تنها مانده ام

با احساسی گنگ

از دوست داشتنت

دومین امتحان رو هم دادم و اونروز فرصتی داشتم و میتونستم با علیرضا حرف بزنم .

ولی متاسفانه علیرضا تا از امتحان تموم شده بود از دانشگاه خارج شده بود که ندیدمش.

روز سه شنبه ساعت 1 بود و 8 روز از امتحانات میگذشت. داشتم برای امتحان سومم آماده میشدم.

روی مبل دراز کشیده درحالیکه لباس کاملا راحتی و گل و گشادی پوشیده بودم. موهامو دم اسبی بسته بدون هیچ آرایشی فقط صدای بلندم بود که خونه رو برداشته بود.

زنگ تلفن خونه بصدا دراومد .

شماره ناشناس بود. تا جواب دادم صدای مهران بگوشم نشست که سلام داد.

بعداز سلام احوالپرسی، درحالیکه اصلا راضی نبودم باهاش حرف بزنم و کلمه ای رد و بدل کنم گفت: مهربانو جان ببخشید مزاحم شدم. ولی مجبور شدم باور کن. تو چرا اصلا چیزی به این داییم نمیگی داره هرکاری دلش میخواد میکنه؟

آروم گفتم: مگه قراره چی بهش بگم درحالیکه از هیچی خبری ندارم؟

گفت: هرچند راضی به این شغل نبودم و دلم فقط تجارت میخواست، ولی خب با زورش و کلی حرفای زیرگوشی و دلخوشکنک که به خوردم داد و اصلا هم حرف و توجیهات منو گوش نکرد، قرار شد یه نمایندگی محصولات سامسونگ برام بزنه و در مغازه ی بزرگ بابام راهش بندازیم .

تازه امروز خبردار شدم با یکی که از همسایه های قدیمی شون که تازه از خارج برگشته، حالا یهویی تصمیم گرفته ایران موندگار بشه، میخواد اینکارو برام شراکتی راه بندازه .

داد زد: بـــــــــــاااابـــــــــــاااا من کار و شغل شراکتی نخوام، کی رو باید ببینم؟ چرا اینقدر این همسایه براش مهمه که منو داره بهش می فروشه؟

بلندتر داد زد: من فقط اموالمو میخوام!! اِاااااییییییی خـــــــــــدا به کی حرفمو بزنم!!

توروخدا تو یه چیزی بهش بگو دست از سرم و اینکاراش برداره! کم مونده از دستش خودمو بکشم و خلاص بشم که خونم رو هم بگردنتون بندازم .....

اگه این دایی جان پرمحبت من، خیلی به فکر همسایه شونه، خب توی کار خودشون شریکش بکنه چـــــــــــرا مـــــــــــن؟؟؟

دیگه چیزی نمی شنیدم. فقط فکر کنم روحم داشت از بدنم خارج میشد و ذره ذره بیحس شدن تمام بدنمو می فهمیدم..... پاهام شروع به گز گز کرده بود و کرخت شدنش رو هم کاملا حس میکردم!

همسایه ی قدیمی شون، با تمام هیکل و قشنگی و نازش، جلوی چشمام قد علَم کرده بود و داشتم سکته میکردم .....

حتما الناز مال و اموالشون رو می فروخت و سهم خودشو سرمایه گذاری میکرد. الان هم بدون بچه و شوهر توی ایران موندگار بود !

از فکرم گذشت: خوش بحالش!!! از راه نرسیده همچی رو صاحب شد حتی عشق قدیمش رو !

آریان به عنوان شوهر رسمی من، برام هیچکاری نمیکنه حتی حرف زیادی هم باهام نمیزنه، ولی برای اون داره کار راه میندازه و جای پاشو محکم میکنه که یه باره نتونه ایران رو ترک کنه.....

دلم فقط و فقط می سوخت و سوزشش داشت ناکارم میکرد. سرمم بشدت درد گرفته بود!

با صدای فریاد مهران بخودم اومدم که داد زد: کمکم میکنیییییییییییییی یا نهههههههههههه؟؟؟؟

حواسمو جمع کرده بیحال زمزمه کردم: برو پیش باباجوون و مامان تا مشکلت رو حل کنن. حرفاتو به اونا بگو! آیسون هم میتونه کمکت کنه. ولی متاسفم از دست من هیچ کاری برات برنمیاد!

دیگه نتونستم بگم برای یه خنده و حرف زدن با دوستان چندساله ام، خودم جفت پا توی گل گیر کردم و حتی نتونستم حسابمو باهاش صاف کنم و حرفامو ثابت کنم..... از من چه انتظاری داری!!!

تا مهران خواست حرفی بزنه بلند و لرزان گفتم: گفتـــــــــــم من اینکارو نمی تونم بکنم و اینکاره نیستم! دیگه زنگ نزن.

با دستهایی کرخ شده گوشی رو روی تلفن کوبیدم و تا صورتمو برگردوندم چشمم به آریان افتاد!!!

ورودی رو باز کرده همونجا وسط در چشم بمن دوخته بود!

نفسم برید..... توی سینه ام چنان گره خورد برای پیدا کردن ذره ای هوا کم موند دست و پا بزنم.....

آریان بدون برداشتن نگاهش از صورتم درو بست و نزدیکم اومد.

پریدن رنگمو کاملا حس کرده بودم .....

فکر کردم: خدایا الان میگه بازم با مردا حرف میزدی؟ هنوز از کارات دست برنداشتی؟

روبروم ایستاد! نگاهشو با خشم به چشمام دوخت ولی درد و رنجی عظیم توشون موج میزد که به چشمم خورد.

آروم و خفه گفت: کی بود؟

داشتم توی افکارم دست و پا میزدم چی جوابشو بدم؟؟! بگم مهران چرا زنگ زده بود؟

دوباره گفت: کی بود باهاش با اون وضعیت حرف میزدی و نمیتونستی خواسته شو برآورده کنی؟

تا دهن باز کنم توضیحی در مورد مهران و حرفاش بدم، انگشتش روی دکمه ی نمایشگر تلفن نشست که شماره ی مهران روی صفحه اومد.

دقتی کرد مثل اینکه نشناخت .

روی آیفون زده دکمه ی تماس مجدد رو فشرد. که صدای بوق بگوشم نشست .

بعداز دو بوق مهران گوشی رو برداشته تند و بلند گفت: الووووووو، نازی جان توروخدا کاری بکن من دارم میمیرم ها! کاری نکن خونم گردنت بیفته!!!

نفسی محکم بیرون داد. انگشتش روی شاسی نشست و تلفن رو قطع کرد !

دوباره نگاهش پراز خشم بصورتم نشست. گفت: چی میخواست ازت؟

آب دهنمو قورت دادم.

سرم بشدت گیج میرفت. لحظه ای احساس کردم الناز در ذهنم جان گرفت که از در وارد شد و کنار آریان ایستاد.....!

با تپشهای شدید قلبم چشمامو محکم باز و بسته کردم تا دوباره الناز رو ببینم .

وای خدای من!!!! هزاران بار شکرت، همش خواب و خیال و از استرس زیادم بود .

ولی حتی با تمام خواب و خیال بودنش، بازم الناز به انحاء ممکن حتی با شراکتش در کار مهران هرلحظه خودشو به آریان نزدیکتر میکرد و بیشتر وجودشو توی قلب و چشم آریان جای میداد، که داشت پا به زندگی بهم ریخته ام میذاشت .....

همچی بدتر از بد شده دیگه به مرحله ی از هم پاشیدن این زندگی نصفه نیمه رسیده بودیم.

آریان دوباره از بین دندوناش گفت: چی ازت میخواست؟

آب دهنمو قورت داده دیوونه وار از افکار مختلفم محکم و دادزنان گفتم: خب تو که زنگ رو به مهران زده بودی، یدفعه از خودش می پرسیدی! حتما بهت میگفت و جواب میداد .

مطمئن باش از گفتن و داد زدن خواسته ها و دلخواهاش ابایی نداره و آب از سرش گذشته! داره خواسته هاشو هرلحظه داد میزنه و گوش شنوایی برای شنیدن نیست !

داره خودشو میکشه به حق و حقوقش برسه ولی..... هیشکی نمی بینه و نمی شنوه! هرکسی به فکر خودشه .....

همه دارن با خاطرات سالیان سالشون زندگی میکنن و برای زنده کردن گذشته هاشون هزاران کار انجام میدن که چندنفر هم فدای این گذشته ها..... مثل من..... مثل مهران..... چه ایرادی میتونه داشته باشه .....

اصلا عیبی نداره..... همه و همه فدای یه تار موی گندیده ی تازه از راه رسیده ای با خاطرات قشنگش..... فدای قدمهای یک نفر، که با چمدون خاطراتش تک و تنها برگشته ..... اصلا فدای بود و نبود یک نفر .....

چشمام به اشک نشست. نگاهمو از صورتش برداشتم و درحالیکه بلند شده راه میفتادم گفتم: آریان اگه دلت میخواد به خود مهران زنگ بزن و باهاش حرف بزن..... من حرفی برای گفتن ندارم و مشکل شماها هیچ ربطی بمن نداره!!

تازه خم شده بودم کتابمو از روی مبل بردارم که دستمو گرفته محکم بطرف خودش چرخوند .

چشماش سرخ بود !

انگشتاش از زیر چونه ام دوطرف گونه هام رو گرفت و فشرد .

با خشم از بین دندوناش گفت: تو چه کاری نمیتونستی براش بکنی که اینکاره نبودی هـــــــــــان؟ ازت چی میخواست؟

نگاهمو راست به چشماش دوختم .....

گونه هامو چنان می فشرد کم مونده بود گوشتشون سوراخ بشه و دندونام بشکنه !

دستمو روی مچش گذاشتم و درحالیکه ناخنهامو توی گوشتش فرو می بردم محکم دستشو از صورتم کنار زدم .

بریده گفتم: متاسفم برات..... خیلی خیلی متاسفم..... تو منو فدای خودخواهیات..... فدای بدبینی هات..... فدای گذشته هات کردی..... بدون اینکه لحظه ای بهم فکر کنی..... لحظه ای بهم اهمیت بدی..... منو خام خودت کردی .....

وقتی منو نمی شناختی..... وقتی بهم اعتماد نداشتی..... وقتی من توی این زندگی حق نداشتم با همخون خودت که هیچ منظور بدی هم نداره و فقط حقشو میخواد تلفنی حرف بزنم..... که تو ..... شاید انگ خیانت بهم بزنی..... اشتباه کردی..... اشتباه کردی منو وارد زندگیت کردی!..... اشتباه کردی گفتی مرد و مردونه همراهیم میکنی درحالیکه ..... هیچی نبودی..... هیـــــــــــچی..... هیچـــــــــــی

میتونستی مثل بقیه ی مردای بی تعصب ..... مثل پویا..... با گفتن یه اشتباه کردم عقب بکشی و همچی همون اول تموم بشه..... ولی تو تمومش نکردی و بدتر از همه با زندگیم بازی کردی .....

کمی فکر کنی..... می بینی خودت از بس توی خیانت به زن و زندگیت غرق شدی ..... از بس آرامش.... آسایش و خواسته هاتو بیرون از این خونه پیدا کردی..... همه رو به چشم خودت و به پای خودت می بری و می بینی ..... که حالا بهم به چشم یه خیانتکار نگاه میکنی .....

درحالیکه من نـــــــــــه..... من کسی نیستم بهت پشت کنم..... من با عشق زندگیمو شروع کردم ..... با عشق هم به پایانش میرسونم..... ولی بدا به حال تو که اینجوری داری منو خرد میکنی..... اینم بدون ..... هیچوقت هیچوقت نمی بخشمت!

عقب کشیدم. تازه اشکام میخواستن راه بگیرن که با دستم محکم محکم.....
محـــــــــــکم پاکشون کردم و جلوشونو گرفتم!

خم شدم. کتابمو برداشته گفتم: الان هرکی جای من بود ..... میذاشت و میرفت..... ولی من..... نمیخوام این خاطره ی بد برام بمونه خودم خونه تو ترک کردم و نتونستم زن زندگیت باشم..... اینکار کار من نیست.....

بغض بغض بغض بی امان خفه ام میکرد! دیگه نمیتونستم چیزی بگم و ادامه بدم ....

اشکام دوباره راه افتاد. با نفسی که خیلی کم آورده بودم و صدادار فرو داده با لرزی که توی کل بدنم داشتم، بطرف اتاقم رفتم.

کنار درش ایستادم. بغض بی صاحبمو چندین بار قورت دادم بلکه بتونم ادامه بدم. گفتم: ولی منتظر روزی می مونم ..... خودت با انگشتت در خونه تو بهم نشون بدی و بگی برو.....

....بگی دیگه نیازی بهت ندارم..... بگی تو موجود اضافی، ..... تویی که بزور تحملت میکنم..... رفتنت بهترین کاره .....

اونموقع میرم و دیگه ..... برنمیگردم..... خودت میدونی چقده حرفم حرفه..... میرم و تا آخر عمرم با عشق توی دل و قلبم زندگی میکنم.....

دوباره بغض خفقان آورمو فرو داده اشکامو پاک کردم و بزور ادامه دادم: یادت باشه..... برای دلِ عاشقِ خودم که هیچوقت پس نمی کشه و نامرد نیست..... عشقمو یواشکی دوستش خواهم داشت..... نیازی به امثال تـــــــــــووووووووو نیست .....

تو هم میتونی..... زندگیتو با هرکی خواستی و دلخواهت بود راه بندازی و خوشبخت بشی..... منم دورادور برات ..... دعا میکنم .....

مرد هم نیستی به مهران زنگ نزنی..... فقط از خودِ مهران بپرس چرا زنگ زده بود..... انگ خیانت و هیز بودن..... هیچوقت به نازنین خسروی نچسبیده و ..... نمی چسبه .....

در اتاق رو پشت سرم آروم بستم و بیحال روی تخت نشستم ..... همچی تموم شده بود و زندگیمون فقط به مویی بند بود... مویی نازکتر..... مویی باریکتر..... مویی درحال شکستن که..... چقدر ..... چقدر..... چقدر حالم بد بود.....

دستی به اشکام و گونه های دردناک از فشار دست آریان کشیدم و فکر کردم:

اشـــــــک ها

حرف های نگفته ی من هستند

که هر روز

روی کاغذ گونه ها

می نویسم و پاک می کنم؛

و تو هـــرگز نمی فهمی

چه دوســـــــتت دارم هایی که

مچـــــــاله نکردم....

روی تخت در خودم جمع شدم و خودمو در آغوش کشیدم..... خودِ تنهامو..... خودِ شکسته مو..... خودِ ویرانمو..... خودِ از چشم افتاده مو.....

چرا اونهمه باورش کرده بودم! چرا اصلا لحظه ای به فکرم هم خطور نکرده بود شاید با تمام ابهتش، مرد رویاهام نباشه و ..... زندگیمو دودستی به باد بده.....

اشکام از کنار چشمام پایین میومدن و روی پتو می چکیدند .

بدجور باخته بودم..... بدجور..... خوشم میومد تمام باختها هم در تمام این دنیا از آن من بود..... که حتی نمی تونستم صداشو دربیارم...

سنگینـــے درد سین‌ه ام را چ‌ه کـنم

تاری‌کـــے زندگانـــے ام را چ‌ه کـــنم

جانـم ب‌ه لب آمد و نیاسودم هیچ

اے مرگ نیایـــے تو سراغم چ‌ه کـنم

گوش دادم. صدایی از بیرون نمیومد. نمیدونستم آریان داره چیکار میکنه .

یکدفعه صدای پراز خشمش به گوشم رسید که گفت: کجایی الان؟..... همونجا باش دارم میام..... باهات کار دارم..... امروز باید تکلیفم باهات مشخص بشه .....

دستی روی صورت سوزانم کشیدم. هیچ کارشون بمن ربطی نداشت. اصلا میتونستن همدیگه رو بکشن..... دیگه هیچ توفیری به حالم نمیکرد.

کوبیده شدن در خونه رو شنیدم. آریان بدون خوردن ناهار رفته بود .

دلم با تمام غمهام پشت سرش لرزید. کاش ناهارشو میخورد و میرفت. طاقت گرسنگی نداره عشق مخفی من!

ساعت ۶ بود دلمرده و گرسنه از اتاق بیرون اومدم .

از یخچال تکه ای شیرینی برداشتم و دهنم گذاشتم. لیوانی چای برای خودم درست کردم!

از همونجایی که ایستاده بودم، نگاهی به خونه و وسایلش انداختم . حسم میگفت به روزهای آخرینِ بودنمون با همدیگه رسیدیم.....

گونه هام سوخت! یعنی تمام این زندگی بعداز من قسمت ..... الناز بود؟

چشمامو بستم..... حتی نتونستم توی دلم بگم خدا نکنه، چون کم کم داشت این اتفاق میفتاد!

فکر کردم: چرا کسی رو نداشتم باهاش درددل کنم!! چرا کسی رو نداشتم حرف دلمو بهش بگم؟ چقدر جای یه سنگ صبور توی زندگیم خالی بود؟

میتونستم به پری بگم یا .... فازی..... یا غزال و مهدیه که..... لبمو گاز گرفتم. امکان نداشت چیزی بهشون بگم.

هرچهارتاشون با شنیدن سرگذشتم، شعری که تازه یاد گرفته بودن رو با ریتمی خاص برام میخوندن!

دو، سه مثقال خریت

زِ خران چیزی نیست

آدمی هست که الحَق

دو، سه خروار خـــــــــــر است

حالا اضافه میکردند :

نازنین است که الحق

دوسه خروار خر است.

خر تو بودی اینهمه تحمل کردی و جیک هم نزدی یابـــــــــــوی راه راه!!! الان که اوضاع اینجوری بهم ریخته چه انتظاری از ما داری هاااااان؟

فقط خودم بودم و خودم....

اونشب توی اتاقم موندم و بیرون نیومدم. از کل درسم هم چیزی نمی فهمیدم .

آریان هم دیرتر از همیشه به خونه اومد که تلوزیون نگاه میکرد. حتی صدامم نکرد!

فقط موقع مسواک بود دیدم روی مبل، کوسن رو زیر سرش گذاشته و خوابیده درحالیکه تلوزیون روشن بود!

تلوزیون رو خاموش کردم و بدون اینکه اهمیتی بهش بدم وارد اتاقم شدم.

صبح بیحال از خواب بیدار شدم. بدون چیدن میز صبحانه یا خوردن لقمه ای، میخواستم از خونه بیرون بیام که گفت: سویچ رو بردار با ماشین برو. نمیخواد برای یه امتحان توی خیابونا علاف باشی!

بدون برگشتن یا جواب دادنش از خونه خارج شدم. خونه ای که بجز عشقِ توی قلبم هیچ دلخوشی توش نداشتم و داشت بکل از چشمم میفتاد!

خودم میتونستم روی پاهای خودم باشم. نیازی بخودش و ماشینش نداشتم.

با دوستام گیج و منگ احوالپرسی کردم، ولی هرکدام کتابشون دستشون بود و تند تند مرور میکردن چیزی نفهمیدند. فقط پری بود که گفت: اول صبحی چرا تو رنگت پریده؟

مهدیه هم بعدا با دیدنم گفت: خوش بحالت نازی. از بس درس خوندی داری گیج میزنی. انقده هم درسارو فول هستی کتابم دستت نمیگیری. چی میشد الان جای تو بودم؟

لبخندی افسوس بار زدم. اگه میدونست نصف کتاب مونده هیچی نخوندم اصلا باورش نمیشد.

توی خودم غرق و فقط منتظر بودم درِ سالن امتحانات برامون باز بشه تنِ خسته مو روی صندلی بندازم .

با صدای بابابزرگ بخودم اومدم که روبروم ایستاده بود. سلامی داده گفت: اوضاع خیلی بده نه! امروز حق نداری جایی بری. باید با هم حرف بزنیم .

زمزمه کردم: بی فایده ست..... همچی داره یواش یواش تموم میشه!!

نگاه خشنی درست به نی نی چشمام دوخت و گفت: باشه در مورد همون تموم شدنها حرف میزنیم. فقط از امتحان تموم شدی همینجا منتظرم باش.

امتحان رو از چیزایی که توی کلاس کمی یادم مونده بود نوشتم. فقط آرزوی یه 10 داشتم بتونم پاسش کنم .

دیگه اصلا به نمره ی بالا فکر هم نمیکردم.... هیچی به دردم نمیخورد..... وقتی قلبم با ترسها و دلشوره هاش اینجوری داشت تیکه تیکه میشد و خودم هرلحظه شاهد از دست رفتن زندگیم بودم هیچی به دردم نمیخورد !

سرمو روی دستام گذاشتم و دلتنگ برای عشق مخفی خودم خوندم:

من و دلتنگی

به کوچه ی خاطره ها چنگ می زنیم

جای هر خاطره یک بغض می ماند

و جای هر بغض اشک!

وجای هر اشک

گونه ای که نبوسیدی!

"و این انتهای تنهایی ست"

بابا بزرگ بیرون توی سالن منتظرم بود. با دیدنم گفت: تا دوستات جمع بشن بریم که خلاص شدن از دستشون سخته.

آروم گفتم: کجا بریم؟ بهتر نیست توی محوطه بشینیم؟

درحالیکه راه میفتاد گفت: مگه حراست اجازه میده دوساعت تنهایی کنار هم باشیم؟ بریم بیرون بهتره. جلوی در دانشگاه منتظرم باش. ماشین رو خیلی دور پارک کردم.

راه افتادم. نیاز داشتم باهاش حرف بزنم و کمی سبک بشم. داشتم از هجوم افکار بی سروته دیوونه میشدم و هیچ راه حلی هم پیدا نمیکردم.

راستش نگران بودم و خیلی دلشوره داشتم مبادا آریان منو ببینه. ولی مطمئن بودم آریان الان توی نمایندگی هستش و داره به کاراش میرسه.

از دانشگاه خارج شدم که علیرضا با ماشینش منتظرم بود .

در عقب رو باز کرده نشستم و راه افتادیم.....

ماشین علیرضا بودم.

بدون اینکه بتونم افکارمو جمع کنم، نگاهم به بیرون دوخته شده توی افکار خودم غرق بودم.

بابابزرگ گفت: آجی کوچیکه، بنظرت کجا بریم راحت باشیم؟ البته بیشتر راحتی تو مدنظرم هستش داداشت به دَرررررررک!

آهسته گفتم: اینجوری نگید توروخدا، دلم میگیره آخه! فقط پارکی..... جایی بریم فضای باز داشته باشه .

گفت: میتونم توی کافی شاپ در خدمتت باشم! از امتحان هم تموم شدیم خسته ایم، چیزی بخوریم و استراحتی بکنیم .

گفتم: نه بیرون خوبه. راحت تر حرف میزنیم.

ده دقیقه بعد جلوی پارکی نگه داشت که پیاده شدیم.

گفت: تا تو یه نیمکت پیدا کنی من میام .

و بطرف فروشگاهی که اونور خیابون دیده میشد راه افتاد.

نیمکتی پیدا کرده نشستم. هوا گرم بود و دلم خنکای کولرو میخواست .

الان میتونستیم در جایی خنک باشیم، ولی وقتی آریان دلش به اینکارا رضا نبود منم هیچوقت نمیکردم.

نگاهی به دور و برم انداختم. پارک زیبایی بود .

جایی که نشسته بودم باغچه ی گلهای رنگارنگ و زیبایی داشت.

آقایی هم مشغول آبیاریشون بود. دلم برای بو کردن گلها پر میزد. ولی حالشو نداشتم تکون بخورم چه برسه به بلند شدن!!

نگاهمو به گلها دوخته فکر کردم:

کجایے... آریان

بازهم کم آوردمت

باز هم روز و شبم را گم کرده‌ام و

دلتنگم

مگر مےشود مویرگ‌هایم را
از عشقت تهے ڪنم

مگر مےشود دوستت نداشتہ باشم
آخ ڪہ نمےدانے چقدر دلتنگم

و چقدر تنـــــــــــها...

نشستن علیرضارو کنارم حس کردم و بطرفش برگشتم. رانی پرتقال رو با کیکی بطرفم گرفت.

آروم گفتم: واقعا زحمت کشیدید، ولی اصلا میل ندارم. ممنون. خودتون بفرمایید.

گفت: خستگی داره از صورتت میباره که خودت کاملا بی خبری!! بخور جوون بگیری بتونی حرف بزنی !

قوطی آبمیوه ام، درپوشش رو با یه حرکت باز کرد و بطرفم گرفت .

کیکم رو هم باز کرد و کنارم روی نیمکت گذاشته گفت: بخور نوش جوونت. فقط دلم زیر و روست و میخوام بدونم چرا کار شما دوتا با اونهمه عشق و عاشقی و خاطرخواهی آریان که زمین و زمان شاهدش بودن، به اینجا کشید؟

اصلا از آریان انتظار نداشتم اینجوری ازت مواظبت کنه!

آبمیوه رو دستم گرفته گفتم :

برای تا ابد ماندن باید رفت ؛

گاهی به قلب کسی

گاهی از قلب کسی

گاهی به آغوش کسی

گاهی از آغوش کسی

منم مثل اینکه کم کم باید خودمو با دست و بالم جمع کنم و از قلب و آغوش آریان برم تا شاید براش موندگار بشم .

نمیخوام بیشتر از این خودمو سنگ روی یخ کنم، مثلا دارم زندگی میکنم و پیشش خوشبختم! دیگه ادای یه زندگی ایده آل رو درآوردن بس هستش!

من عاشقشم و با تمام قلبم دوستش دارم، ولی اونه که منو نمیخواد و فعلا توی حساب کتاباش براش اضافی اومدم !!

احساس میکنم انتخابشو کرده به گذشته هاش برگشته و من این وسط ول معطلم.

پرنده ای که می خواهد پرواز کند

بگذار برود

هوای سرد بهانه است...

هوای دیگری به سر دارد! . . .

با صدای آرام سلامی سرمو بالا آوردم و گردنم کمی به عقب چرخید. ولی ندید قلبم سنکوپ کرده بود!!

اتفاقی که نباید میفتاد افتاده بود .

از چشمام برقی جهید و ضربان قلبم با دیدنش در آنی به هزار رسیده بود .

آریان بالای سرم ایستاده بود.

دستان یخ زده مو روی صورتم گذاشتم که صدای علیرضا بگوشم نشست. گفت: به به سلام آریان خان داماد عزیزِ بابابزرگ! واقعا خوب موقعی رسیدین که خیلی خوشحالم .

میتونیم این دورهمی و مشاوره رو سه تایی راه بندازیم! بهتر از این امکان نداره!

آریان گفت: ممنونم از لطفی که دارین. ولی ما خودمون میتونیم مشکل خودمونو حل کنیم. مزاحم شما نمی شیم.

لرزان دستمو از صورتم برداشته دیدم علیرضا جلوی آریان ایستاد و گفت: آریان جان، خودت به عینه می بینی این دختر داره از دست میره! هر دفعه می بینمش، نسبت به قبل داره کوچیکتر میشه !

پس نتیجه میگیریم تا به امروز خودتون نتونستین راه چاره ای پیدا کنین .

من نه به عنوان همکلاسی همسرت، نه به عنوان هم دانشگاهیش، بلکه به عنوان یه مشاور میخوام کمکش کنم. حالا تو چرا میخوای در برابر اینکار مقاومت کنی رو نمی فهمم!!

آریان که مشخص بود بزور خودشو کنترل میکنه مودبانه حرف بزنه گفت: چشم. بازم کمی صبر میکنیم و هردومون تمام تلاشمونو به کار میبریم این مشکلاتو حل کنیم .

اگه نتونستیم حتما در مرکز مشاوره تون مزاحمتون میشیم از فرمایشاتتون فیض ببریم .

چنان بدنم کرخ بود که فقط به نیمکت چسبیده بودم و دیگه هیچی رو حس نمیکردم .

آریان بطرفم خم شد و دستمو گرفته درحالیکه رنگش به سیاهی میزد و چشماش سرخِ سرخ بود گفت: پاشو نازنین. باید بخونه برسونمت که کار دارم .

صبح دیدم کمی حالت خوب نبود اومده بودم دنبالت! پاشو!

علیرضا ملتمسانه گفت: آریان خـــــــــــواهش میکنم! فقط یه ساعت بهم مهلت بده. اگه نتونستم راهی پیشنهاد بدم دیگه اسم مشاور هم روم نمیذارم اینو بهت قول میدم ! نازی مثل خواهر کوچیک و نداشته ی منه و داره جلوی چشمات ذره ذره از دست میره!

آریان دستمو کشید که از نیمکت کنده شدم .

محکم گفت: لطفتون رو فراموش نمیکنم. فقط هرزمان خودمون نتونستیم از شما کمک میخوایم. خداحافظ

دستمو کشید.

با نگاهم بصورت داغون و پراز رنج علیرضا، اشکایی که توی کاسه ی چشمم جمع شده بودند روی صورتم چکیدند .

سری با تاسف براش تکون دادم و همراه آریان راه افتادم !!

علیرضا از پشت سر گفت: آبجی..... مگه من مرده باشم تو اونجوری گریه کنی !!!!

اشکاتو پاک کن که اصلا نمیتونم یه لحظه هم تحمل کنم. هرزمان بخوای کمکت کنم فقط یه زنگ بهم بزن. اونور دنیا هم باشم خودمو بهت میرسونم. اینو علیرضا بهت قول میده!

آریان ایستاد. بطرف عقب برگشت. دستمو که توی دستش بود چنان می فشرد دیگه استخوونی برام نمونده بود !

ولی از ترسم حتی نمیتونستم جیک بزنم.

از پشت دیدگان تارم می دیدم آریان بدون گفتن چیزی فقط به علیرضا نگاه کرد و نگاه کرد .....

بعد دوباره راه افتاد و منم دنبال خودش می کشید!

در جلوی ماشینشو محکم باز کرد و درحالیکه دستشو پشتم گذاشته بود منو بداخل هل داد !

حالتی داشت انگار میخواستن منو از دستش بگیرن و دوره مون کرده بودند، که با اون وضعیت داشت ازم محافظت میکرد.

درو بسته خودش پشت فرمان نشست .

منکه فقط اشکام جاری بود و هق هقهام بشدت براه، سعی هم میکردم تا جایی که میتونم صدایی ازم درنیاد!

آریان رو می شناختم. مثل انبار باروت بود و منتظر جرقه ای برای منفجر شدن و دنیایی رو به آتیش کشیدن!!!

هیچکدوممون حرفی نزدیم. در سکوت کامل راهمون طی شد.

در این لحظات به شدیدترین وجه نیاز به بابا و مامانم داشتم حمایتم کنن..... ولی کو حمایتگری!!! کو کسی که از زندگیم خبردار باشه و دست کمکش رو به سمتم دراز کنه..... فقط خودم بودم و خودش..... که منم فقط گیجِ این زندگی پریشون و بهم ریخته بودم!!!

از ته دلم دعا کردم منو برسونه و خودش به نمایندگی برگرده، ..... اونم که اصلا امکان نداشت.

وارد خونه شدیم. با دست و پای لرزانم نایستادم! راست بطرف اتاق راه افتادم که با خشم و فریاد مانند گفت: صبر کن ببینم!

ایستادم..... ولی بطرفش برنگشتم .

میدونستم چهره شو با چه خشمی می بینم و دلم داشت از جاش بیرون می جهید . حتما منو می کشت.... می کشت..... تیکه تیکه ام میکرد!!!

رسیدنشو احساس کردم که جلوی روم ایستاد !

از کل بدنش خشم و عصبانیت و حرارت بیرون تراوش میکرد .

اصلا نگاهمو بالا نیاوردم ..... دو قدمی عقب کشیدم. حالم به شدیدترین وجه ممکن بد بود.... خیلی...

درحالیکه جلو اومده بهم نزدیک میشد از بین دندوناش گفت: دیگه انـــــــــقده ســــــــــرخـــــــــود شدی با مردای غریبه دوره راه میفتی و به پارک هم میری؟ حالا ورِ دلت می شینن و ازت پذیرایی هم میکنن؟

مگه تو نمیدونستی من اصلا از اینکارا خوشم نمیاد؟ مگه تو نمیدونستی من دوست ندارم حرف خونه ام توی زبونا بچرخه و احدی ازش خبردار بشه؟؟؟؟

آریان بمن نزدیک میشد و منم عقب تر میرفتم.

نگاهمو بالا آوردم و تا چشمم به نگاههای خونینش افتاد فهمیدم ایندفعه کارم زاره !

لرزان با دهنی خشک گفتم: آریان ..... خودتم میدونی و مطمئنی علیرضا .... هرکسی نیست..... خیلی باشخصیته..... خیلی مرده ..... نسبت به ما دخترا هم احساس مسوولیت میکنه چون عاشق پریه..... دوستان پری هم عین خواهراش میمونن ..... حواسش هم خیلی به ماهاست..... خب بخاطر شغل و حرفه اش..... از اولش تشخیص داده بود ..... من مشکلی توی زندگیم .... دارم، منم امروز ..... واقعا خسته و ..... درمونده بودم..... میخواستم بهم مشاوره بده ..... چرا زندگیمون شروع نشده..... به این مرحله رسید..... میخواستم ببینم ایراد این زندگی کجاشه ..... باور کن دارم دیوونه میشم.....

دیگه جایی برای رفتن نبود و به میز تلفن رسیده بودم که روی صندلیش افتادم!

اشکام که تمام صورتمو گرفته بود رو پاک کردم و نالیدم: آریان..... من خسته ام..... از همچی خسته ام..... از همچی درمونده ام..... دیگه بلد نیستم چیکار باید بکنم..... دیگه بلد نیستم با تو ..... چه جوری حرف بزنم..... بلد نیستم چه جوری به تو بفهمونم من..... عاشق تو و زندگیمم که میخوام توی این زندگی تورو هم داشته باشم .....

خب به کی میتونم حرفامو بزنم..... از کی کمک بخوام..... خونواده هامون که کلا قدغن هستن..... دوستام هم که عمرا ..... پس من چیکار کنم.....

دارم زیر فشار این زندگی..... زیر فشار کم توجهی هات..... قبول نکردنهات..... تهمتهات..... افتراهات..... خواسته های نامعقولت..... له میشم..... دیگه نمی تونم..... نمی تونم..... نمی تونم..... اصلا می فهمی دارم چی میگم یا نه؟؟؟؟؟

صورتشو با خشم نزدیک صورتم آورده با بغضش گفت: هیچکدوم این حرفا توی مغزم نمیره!!! همینجوری که هستیم و تا به امروز بودیم تحمل میکنی؟ راه دیگه ای نیست..... اینو بفهم نـــــــــــازنین فعلا راه دیگه ای نیست !!!

دستی به اشکام کشیدم. داشتم خفه میشدم. داشتم می مردم. داشتم سکته میکردم.

بغضمو صدادار قورت داده با هق هق گفتم: نه آریان راه دیگه ای هست..... هیچوقت خودتو مقید نکن منو تحمل کنی !

مجبور نیستی به پای من بسوزی و هرروز با دیدنم عذاب بکشی !

اصلا خودتو توی آینه دیدی؟ داری پیر میشی! موهات سفیدی زده..... بخدا قسسسسسسسسسسسسسم هیچوقت نمیخوام تورو اینجوری ببینم .

من میخوام آریانم رو ..... عشقم رو..... دلم رو..... آرزوم رو..... تمام تپشهای قلبم رو..... همیشه ی خدا اونجوری که از اولین روز دیده بودم ..... اونجوری ببینم..... نه اینکه سر دو سه ماه اینهمه پیر شده باشی..... لاغر شده باشی..... بیحوصله..... کم توان شده

باشی! تو اصلا غذا میخوری؟؟؟ نههههههههههه بخـــــــــــدا نمیخوری!!! حتما با دیدن و بودن منه که اینهمه بخودت فشار میاری و روزبروز پس روی داری !

نگاهشو به چشمان اشکیم دوخته بود و فقط گوش میکرد .

زمزمه کنان گفت: یعنی نمیخوای و دیگه دوست نداری کنارم باشی..... پس کو اون حرفا که میگفتی فقط زیر یه سقف کنارم باشی کفایت میکنه .....

پس کو اون ادعاهات که میگفتی فقط منو ببینی کافیه و توی هوایی نفس بکشی که من هستم دیگه چیزی نمیخوای .....

چه زود خسته شدی..... چه زود از آریان سیر شدی..... تمام حرفات تاریخ مصرفشون همون دوسه ماه بود..... چه زود داری زیر حرفات میزنی که الان..... اینهمه حرف برام ردیف کردی..... و یه طرفه به قاضی رفتی.....

حرفشو قطع کرده دستی به چشمام کشیدم و با کوبش های قلبم گفتم: یطرفه قاضی نرفتم آریان! من از روی دیده هام دارم قضاوت میکنم !!!

هنوزم با تمام زنانگی هام سر حرفام هستم به شرطی که تو..... مردش باشی !!!

هیچکدوم حرفامم تا به امروز ادعا نبود، بلکه پاشون ایستادم و هیچوقتم زیر حرفام نمیزنم.....ولی تو..... تو ..... دیگه اون آریان قبلی نیستی..... دیگه اون آریانی نیستی من عاشقش بودم..... تو الان برام یه فرد دیگه شدی .....

دیگه منو به اندازه ی نوک سوزنی نمیخوای..... چون اگه میخواستی میشدم محرم اسرارت..... باهام حرف میزدی و میگفتی چی داره توی فکرت میگذره هرروز خمیده ترت میکنه .....

حس میکنم دیگه داری سرت رو..... با گذشته هات گرم میکنی و من ..... جایی توی گذشته و خاطراتت ندارم .....

اصلا حس میکنم مانعی برای تو و زندگی آرومت هستم..... تو دیگه برای من نیستی و کم کم..... داری سرتو با شریک گرفتن ها شلوغ میکنی که صدرصد ..... از این به بعد حتی وقت نمیکنی سری بخونه زندگیت بزنی..... میترسم..... آریان من میترسم دیگه منو یادت بره .....

یادت بره زن زندگیتم و فقط بدرد گرم نگه داشتن اجاق خونه ات بس باشم..... دیگه تورو نمی شناسم آریان..... نمی شناسم ..... دیگه تحمل رفتارهاتو ندارم..... من برات خیلی غریبه شدم ..... خیلی...

آریان عقب کشید. درحالیکه متعجب نگام میکرد، چشمان پراز غمش گشتی توی صورتم زده آهسته گفت: درسته اصلا از حرفات با شریک گرفتنهام و سرکردن با گذشته هام چیزی نفهمیدم، ولی..... نازنین..... فقط میتونم اینو بگم .....

تا زمانیکه وقتش برسه و بتونم براحتی دهن باز کنم و دنیایی بهم نریزه،..... تا زمانیکه از دهن باز کردن بی موقعم پشیمون نشم و خودمو سرکوفت نزنم..... همینم که هستم..... همینم که می بینی..... اصلا نمیتونم برات کاری بکنم .....

فقط اینو بگم و تمومش کنم .....

غم و اندوه داشت از تمام وجناتش تراوش میکرد. چشماشو به آرامی بست. زمزمه کنان ادامه داد: مردونه زندگی کردن و به پای تمام عهدهام بودن..... از عهده م خارجه ... باور کن..... الان فقط اینو میخوام ازت بشنوم..... میخوای بری؟ میخوای تنهام بزاری؟

چشمامو محکمممممممم بستم و اشکام گُرگر با های های فرو میریخت. قلبم داشت می ایستاد.....

دستام روی صورتم نشست و با تمام وجودم باریدم! یا رومی روم، یا زنگی زنگ!!! وقتی علنا میگفت همینم که هستم..... پس باید کمی خودمو عقب می کشیدم و میدان رو برای تاخت و تازهاش خالی میذاشتم !

دیگه نا نداشتم تحمل کنم! حتی اگه خودمم میخواستم، روح و روانم دیگه گنجایش بیش از این رو نداشت !

رفتنی باید میرفت..... میرفت ..... میرفت..... سروقت هم میرفت تا لااقل عزت و احترامش حفظ بشه .

خم شدم و شالمو برداشتم که روی زمین افتاده بود !

صورتمو باهاش پاک کردم. آروم براش سری تکون داده گفتم: فقط برام حرف بزن..... برای همیشه بمونم..... دیگه هیچی..... هیچی ازت نمیخوام.....

چشماش برق میزد. احساس نم اشکی توشون داشتم .....

سرشو به چپ و راست تکون داد. فکری کرد و درحالیکه صداش میلرزید گفت: دنیامون بهم میریزه..... دوست ندارم کفن ها رو با دست خودم برش بدم..... بیخیال .....

اصلا حالمو نمی فهمید. داشتم می مردم. داشتم از ترس سکته میکردم !

با دهنی خشک گفتم: اینجوری هم به امیدخدا ..... اول نازنین رو کفن میکنی! باشه..... حرف نزن..... دهن باز نکن..... خودت چاره ی کارو به تنهایی پیدا کن.....

حالام که هیچ رقمه قبولم نداری ..... میرم..... منکه با تو یه روز هم خوشبختی رو حس نکردم..... به هیچیک از آرزوهامم نرسیدم..... لااقل برم بلکه تو خوشبخت باشی .....

برم که دریچه ی سعادت به روت باز بشه..... برم که راه زندگیت رو سد نکرده باشم..... شاید با نبود من تو به آرزوهای دیرینه ات برسی..... هیچوقت دوست نداشتم جلوی خوشبختی کسی رو بگیرم..... چه برسه به تمام قلب و روحم!

آریان که صورتش کاملا بسرخی زده بود نگاهشو ازم گرفته دستشو بطرف در گرفت و گفت: برو..... برو به سلامت..... برو در امان خدا..... خوب هم فکراتو بکن..... هرزمان دلت خواست و تصمیم گرفتی ازم طلاق بگیری .....

حسم گفت بغضشو بشدت قورت داد .

بعداز لحظاتی ادامه داد: هرزمان تصمیم قطعی گرفتی ازم جدا بشی خودت درخواست بده ..... من اینکاره نیستم..... فقط اینو یادت باشه..... حرف این خونه توی این خونه می مونه..... کافیه کلمه ای بشنوم از کسی حتی مامان بابات..... بخداوندی خـــــــــــداااا می کشمت.....

بلند شدم. هق هق کنان گفتم: مطمئنم منو نمی کشی چون..... نه برات اهمیتی دارم..... نه برات عزیز هستم..... نه پیشت به حساب میام..... نه اصلا آدم شمرده میشم بدونی یه آدم قلب داره..... احساس داره..... بیشتر هم آدم روی شخص دلخواهش مانور میده ..... که فعلا اون فرد مـــــــــــن نیستم .....

گیج زنان راه افتادم! چه زندگی کوتاهی باهاش داشتم. حتی ازش سیر سیر سیر هم نشده بودم..... چه جوری میخواستم دوریش رو تحمل کنم؟؟؟

ولی باید میرفتم..... باید میرفتم..... گاهی مواقع رفتن بهترین کار بود بتونم غرورمو..... احترامموو..... حفظ کنم و من میرفتم !!

وقتی منو نمیخواست..... موندنم..... بیفایده بود.....

جلوی در اتاق ایستادم. بدون برگشتن هق مو فرو داده بغ کرده گفتم: حالا که قراره هیشکی حتی مامان بابام نفهمن چرا ترکت کردم و تنهات گذاشتم..... بنظرت چی دارم بهشون بگم؟؟؟؟

نمیگن دیوونه شدم و خوشی زیاد زیر دلم زده.... از روی دلخوشی و خوشبختی فراوانی که لایقش نبودم اینکارو کردم؟ .....

نمیدونم چی توی فکرته..... ولی من بهشون میگم..... میگم حتی اگه با چهارچرخ ماشینت از روم بگذری ..... که آرزومـــــــــــه؟

وارد اتاق شدم .

موندن با کسی که قدرم رو نمیدونست، وفاداری نبود..... حماقت محض بود!!!

برای اینکه صدای گریه با هق هق هامو نشنوه و راحت و اونجوری که دلخواهمه گریه کنم آهنگی رو گذاشتم و صداشم تا آخر بلند کردم .....

بدتر اشکام فوران کرد .

چمدونی روی تخت گذاشتم .....

همراه با آهنگ خوندم..... گریه کردم..... هق هق کردم و ..... چمدونمو از وسایل ضروریم پر کردم.

آخرین چیزی که از آریان برام یادگار می موند حلقه م بود. هیچی با خودم نمی بردم حتی دستبند دلخواهمو که تا به امروز توی دستم بود !

دستبند رو باز کردم و درون جعبه اش گذاشتم .

جعبه شو باز روی میز آرایش گذاشتم.

اشکام نمیذاشت جایی و چیزی رو درست ببینم. من ازش جدا نمیشدم..... هیچوقت درخواست طلاق نمیدادم..... چون نمی تونستم تحمل کنم ..... چون با نبودنش بی بروبرگرد می مردم..... اسمش روی من می موند و همیشه حسش میکردم که هست .... هست.... هست..... ولی دیگه نمی دیدمش..... اصلا نمی دیدمش..... هرچی تحقیر و پس زدنهارو تا این لحظه تحمل کرده بودم کافی بود!

اشکامو پاک کرده نگاهی به موهای آشفته ام انداختم .....

زمزمه کردم:

موهایم را

دیگر شانه نمیکنم

نمی بافم

فدای سرت

با حال آشفته من

موی پریشان

جورتر است!!.

چمدونو بستم و مانتو شلوار چروکمو عوض کردم.

وقتی با چمدونم که پشت سرم کشیده میشد وارد پذیرایی شدم، آریان روی مبل بصورت خمیده نشسته بود و صورتشو بین دستاش داشت.

از فکرم گذشت:

زندگی سخت نیست غم سختش میکند ...

دلها تنگ نیست ، انتظار تنگش میکند...

عشق قشنگ است ، دروغ زشتش میکند ...

دل هیچکس از سنگ نیست ،

" روزگار سنگش میکند

هقی کردم که سبنه ام بشدت لرزید .

آروم وارد سرویس شدم .

صورتمو با آب سرد بارها و بارها شستم و بیرون اومدم.

آریان نگاهش به صورتم بود.

آهسته گفت: نمیخوای تجدیدنظر کنی و ..... بمونی؟ جواب خونواده ی عموت رو میخوای چی بدی؟

سرمو تکون داده گفتم: اونی که باید توی عقیده هاش تجدیدنظر کنه تویی نه من! کافیه دهنت رو باز کنی و برام حرف بزنی تا..... بمونم .....

خونواده ی عموم هم میتونن همگی با هم به جهنم قعر هاویه تشریف ببرن و هرچی دلشون خواست پشت سرم بگن. وقتی تورو ندارم ..... وقتی تو نیستی..... وقتی برات بی اهمیت ترین موجود روی زمینم..... دیگه چیزی و هیچکس به دردم نمیخوره!

از جاش بلند شد و گفت: تـــــــــــووووو فقط دیووووووونه شدی! باشه..... برو..... فقط مواظب خودت باش. همراهت میام..... می رسونمت!

اشکامو با تعجب پاک کردم. بغ کرده گفتم: مثلا دارم میرم قهرها! کجا منو برسونی! اینم مدل جدیده؟؟؟

الان من باید با تاکسی تلفنی و اشک ریزان برم خونه ی بابام!

سویچشو برداشته مقابلم ایستاد .

لبخندی شیرین ..... شیرین..... مهربون بصورتم زد. اشکش درخشید .

با لبایی جمع شده از بغض گفت: هیچ چیزِ زندگی ما شبیه آدمیزاد نبود که قهر کردنت هم شبیهش باشه. قهر هم نمیکنی. فقط یه مدت از هم دور میشیم ببینیم میتونیم برای این زندگی یه تصمیم جدی بگیریم یا نه! کنار هم که نتونستیم و تو بالاخره ..... فرار کردی!

بدون حرف فقط همدیگه رو نگاه کردیم. لبخندی آروم و اشکالود روی لبم نشست که دستش بالا اومد و با نوک انگشتاش گونه هامو پاک کرد.

گفتم: راست میگی اصلا شبیه قهر و دعوا نشد. تو هم مواظب خودت باش. نکنه..... نکنه....

این بار دلم داشت بشدت میلرزید. ادامه دادم: نکنه تا من برم..... زن دوم رو بخونه بیاری و ..... بخوای منو سکته بدی.....

آریان لحظه ای لباش پرید. کم کم پررنگ شد و به خنده تبدیل شد .

خندان بطرفم خم شده گفت: از زن اولم گل محمدی گرفتم، از زن دوم میخوام گلاب ناب بگیرم! تو دیووونه ای نازنین ..... یه دیووووونه که فقط به درد تیمارستان میخوره !

من تمام قد، با وجود اسمی به نام مرد که روم گذاشتم تونستم تو رو به ثمر برسونم، حالا به فکر زن دوم باشم؟؟؟ بیا برو به قهرت برس منم ببینم چیکاره ام!..... بالاخره یه روز به امید خدا تاس منم جفت شیش میاره..... اینو امیدوارم.....

آب دهنمو قورت دادم و بدون حرف از کیفم کلیدهای خونه رو بیرون آورده روی میز گذاشتم. گفتم: منکه دیگه برنمیگردم..... پس لازمشون ندارم!

درحالیکه سرشو با تاسف تمام برام تکون میداد کلیدهارو برداشت و به دستم داد. گفت: تا تصمیم اساسی گرفته بشه اینجا خونه ی خودته !

فقط نگاش کردم. ته دلم یاریم نمیکرد..... شاید اگه کمی محکمتر میگفت و بیشتر اصرار میکرد می موندم. ولی.....

همچنانکه نگاش میکردم از فکرم گذشت:

و گناه ما شاید این بود که عشق اولشان نبودیم...

برای همین چشم هایمان به نظر زیبا نمی آمد
و بدخلقی هایمان روی چشم های کسی جانداشت،

برای بودن و ماندنمان زمین را به آسمان ندوختند
و هیچ کاری برای ثابت کردن دوست‌داشتن‌هایشان انجام ندادند،

تار موهایمان قافیه‌ی شعر و غزل نشد
و صدایمان تسکینِ درد هایشان...

ما عشق اول نبودیم؛

وگرنه

برای دیدنمان لحظه شماری میکردند

و برای لمسِ آغوشمان پیش قدم میشدند،

تنها نمیماندیم،

یادِ یک نفر خودمان را از یادمان نمیبرد،

بغض قورت نمیدادیم،

اشک هایمان دیده میشد،

دوستت‌دارم‌هایمان به گوششان میرسید

و سهم مان میشد خواسته شدن

همچنانکه نگاهم بصورتش بود و چشم به همدیگه دوخته بودیم فکر کردم: چه راحت قبول کرد برم و تنهاش بذارم..... اصلا اصرار زیادی هم نکرد .....یعنی درحد همون نوک زبون دلش میخواست کنارش و همدمش باشم؟ .....

یعنی اونهمه ازم سیر بود یه بارم دستمو نگرفت محکم فشارش بده بگه حق نداری جایی بری؟؟؟

حتی راضی بودم با اون دستای مردونه ش سیلی قشنگ و محکمی دم گوشم بزنه و بگه دیگه غلط زیادی نمیکنی و حق نداری از این خونه پاتو بیرون بذاری .....

حق نداری از ورِ دلم تکون بخوری. میمونی خونه ات و زندگیت رو میکنی که دیگه حرفی از رفتن نمی شنوم!

ولی هیچی ..... هیچی نگفت..... اصرار زیادی هم نکرد ....

نفسمو بیرون دادم بلکه دلم آروم بگیره.

ازم سیر..... سیر..... سیر بود.

دسته ی چمدونمو گرفتم و راه افتادم.

وقتی از آسانسور بیرون اومدیم خودش دسته ی چمدون رو گرفت و بطرف ماشینش که توی کوچه بود رفتیم.

هیچ حرفی نمیزدیم. چیزی برای گفتن نداشتیم. هرکدام توی افکار خودمون غرق بودیم که با صدای آریان بخودم اومدم .

گفت: توی کارتت چقدر پول داری؟

فکری کردم و گفتم: نمیدونم. ولی بیشتر از دویست تومن نیست چرا؟

سری تکون داده گفت: بهش پول واریز میکنم راحت باشی. هرزمان نیاز شد لطف کن یه پیامک بهم بزن. مبادا از بابا مامانت بگیری که ..... نمیدونم دیگه چیکارت میکنم..... فقط یادت باشه شاید کله تو بکَنم!!

زمزمه کنان گفتم: خداروشکر نمردم و قهر این مدلی هم تاحالا نشنیده بودم که به عینه دیدم .

اگه قراره هرلحظه بهت پیامک و پیغام پسغام بفرستم که می نشستم خونه ی خودم! دارم ترکت میکنم آریان اینو لود کن!

درحالیکه گوشه ی لبش پریده بود گفت: اولا محبت کن اینهمه کلمه ی قهرو به کار نبر دیگه حالم ازش بهم میخوره !

دوما ترک کردن نداریم! یه فرجه ای به زندگیمون میدیم کمی قدر همدیگه رو بیشتر بدونیم! اگه به هدفمون نرسیدیم و توفیری نکرد.....

منتظر ادامه ی حرفش شدم. آروم گفت: اونموقع تمومش میکنیم!

صورتمو بطرف بیرون برگردونده گفتم: تو هم که راضی و از خداخواسته زود تمومش میکنی! کاملا مشخصه داره دنبال یه فرصت طلایی میگردی!

با صدای گرفته ش گفت: دلم میخواد اول یه سیلی محکم بکوبم روی صورت و دهنت! بعد با همون صورت خونین با یه لگد از ماشین پرتت کنم بیرون که اینهمه با افکار اشتباهیت همچی رو بهم ریختی و حالا داری روش پافشاریم میکنی!

راستش لبام آویزون شد، ولی عوض اینکه از حرفاش بیشتر ناراحت بشم، ته دلم درحال غنج رفتن بود!

خودمو از تک و تا نینداختم. ولی گفتم: یادت نره برگشتی خونه برا خودت کمی اسپند دود کن! کاملا راه افتادی و دیگه تمام کمال اخلاق و رفتارتم تکمیله. می ترسم چشم بخوری یهویی !

چیزی نگفت. ولی لبخندی روی لباش نشست.

نگاهم به دستگاه صوتی رفت AUX .روی دستگاه نصب بود. به گوشیم وصل کردم و آهنگ غمگینی شروع بخوندن کرد!

زیرلبم باهاش میخوندم:

خودت میخوای بری خاطره شی

اما دلت می سوزه

تظاهر میکنی عاشقمی

این بازی هرروزه نترس

آدم دم رفتن همش دلشوره میگیره

دو روز بگذره این دلشوره ها از خاطره میره

بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو

راحت باش

دورم از تو و دنیای تو راحت باش

هیچکس نمیاد جای تو

دلشوره دارم من.....

که سیم رابط محکم از دستگاه کنده شد .

آریان گفت: عوض این اجق وجقها اینو گوش کن !

آهنگی که انتخاب کرد و شروع بخوندن کرد لبخندی روی لبام آورد !

اصلا من دیوونه برای چی داشتم میرفتم وقتی آریان داشت آهنگ نازنین رو گوش میداد!!!

ولی دیگه رفته بودم و امکان نداشت بهش بگم برمیگردم .

فکر کنم کافی بود از دهنم همچین چیزی دربیاد و اونموقع بحدی برام لوس میشد دیگه بدتر غیرقابل تحمل میشد !

جلوی خونه ی باباایناا رسیدیم.

نگه داشت. همچنانکه چشمشو به ته کوچه دوخته بود آروم گفت: چیزی میگم بدت نیاد! با این بازی که راه انداختی..... فقط دلم میخواد یه فصل محکم کتکت بزنم جوریکه حال نداشته باشی از ماشین تکون بخوری !

رنجیده گفتم: من بازی راه انداختم؟ خودت چی؟ فقط هم همین کتک کاریهات مونده بود نور علی نور بشی!! خداروشکر زود رسیدیم وگرنه.....

بغ کرده بدون نگاهی بهش با حالت قهر پیاده شدم و بدون خداحافظی چمدونو پایین آوردم .

حالا دلخواهانه در ماشینو هم قشنگ کوبوندم!

تا برگشتم جلوتر از من پیاده شده زنگ خونه مون رو زده بود!

ابروهامو با اخم جمع کرده گفتم: شما کجا آقای قداره بند؟

چشم غره ای بهم رفته گفت: مگه باید ازت اجازه بگیرم برم خونه ی پدرزنم؟ به تو چه؟

در باز شد دیگه نتونستم ادامه بدم .

چمدون رو از دستم محکم گرفت و وارد شدیم .

مامان تا جلو اومد و چشمش بصورت و چشمام افتاد هراسان گفت: وای چی شده نازی؟ چه خبره اینجا؟

رو به آریان کرد و تا خواست حرفی بزنه چشمش به چمدون افتاد که آقای بدردنخورمون بدست داشت .متعجب نگاهی به صورت آریان انداخت.

منکه بازم اشکام راه گرفته بود. نمیدونستم الان چی دارم بهشون بگم.....

آریان حال مامان رو پرسیده با آرامش گفت: نگران نشید اتفاقی نیفتاده! من یه مدت مسافرت خارج از کشور میرم. قراره اگه تونستیم و به نتیجه رسیدیم از ماشینهای خارجی هم وارد کنیم که مدتی زحمت نازنین به گردن شما میفته .

البته میخواستم همراه خودم ببرمش، متاسفانه سه چهارتا از امتحاناتش مونده که باید بمونه و پاسشون کنه !

و با لبخندی بصورتم ادامه داد: خودتونم می بینین از بس گریه کرده چشماشم دیده نمیشه .

دیگه نمیدونستم دارم گریه میکنم یا نمیکنم !

فقط مبهوت این زرنگیش بودم و با چشمان اشکآلودم نگاش میکردم.

لبخندش به وضعیت هنگیده ام عمیق تر شد.

دلم میخواست فقط و فقط موهاشو دونه دونه بکنم و به دست باد بدم!

مامان که تازه نفسش دراومده بود گفت: باور کنید با این وضعیت اومدنتون کم موند سکته کنم. فکر کردم نازی اومده قهر !

بفرمایید تو. انشاا... به سلامتی برید و برگردید .

همه مون وارد شدیم و نشستیم. منم اشکامو پاک کرده در سکوت کامل نشسته بودم و تکونم نمیخوردم.

آریان بعداز خوردن لیوانی شربت، برای ناهار هم نموند و بلند شده گفت: ببخشید بااجازه تون من دیگه باید برم. کارم خیلی زیاده .

دوباره چشمام پراز اشک شده بود. جلوم ایستاده دستشو بطرفم دراز کرد .

مامانم نگامون میکرد!

دستمو بدستش دادم. فشرده گفت: درسته ازت دور میشم ولی هرکاری داشتی زنگ بزن خودم دورادور ردیفش میکنم. نگران هیچیم نباش .

خیلی مواظب خودت باش. میخوای ماشین پیشت بمونه راحت به دانشگاه بری و برگردی؟

اشکام راه گرفتن. سری تکون داده گفتم: نه، پارکینگمون برای یه ماشین جا داره. نمیخوام بیرون بمونه .

آریان رو به مامان کرده گفت: مامان ..... لطفا منو ببخشید .

آرام سرمو از دوطرف گرفته جلو کشید و پیشونیمو بوسید .

مامان پشت به ما کرده بطرف آشپزخونه رفت .

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و توی آغوشش جای گرفتم.

محکم بغلش کردم که فکر کنم اشکام سینه شو خیس کرده بود.

موهامو با لاله ی گوشم بوسیده دم گوشم گفت: امروز ما دیوونه شده بودیم آره؟ الان کی باور میکنه ما شدیدا حرفمون شده و تو بقول خودت اومدی قهر.....

با هق هق گفتم: من میخوام برگردم خونه ی خودم!! ..... من اینجا نمی مونم.

دم گوشم گفت: دیوونه نشو. من امروز مثلا پرواز دارم. کمی از هم دور باشیم بهترین کاره که می فهمیم چند چندیم .

فقط مواظب خودت باش. نزار نگرانت باشم.

ازم فاصله گرفت که بلند گفت: مامان جوون بآجازه تون. نازنین تحویل شما. به همه سلام برسونید.

نگام کرد و آروم چشماشو برام روی هم گذاشته با بدرقه ی مامان رفت.

تا زمانیکه از چشمم دور شد ایستادم و نگاش کردم .

وقتی ماشینش به خیابون می پیچید بطرفم برگشت و سیگنالی زده ..... رفت.

دیگه همه جارو تیره و تار میدیدم.

جایی رو میخواستم با صدای بلند اشک بریزم. ولی مگه شدنی بود!!!

وقتی روی تختم دراز کشیدم، لحظه ای به اوضاعی که پیش اومده بود همراه اشکام خندیدم.

اگه یه روز به مامانم میگفتم از آریان قهر کردم و بخونه تون اومدم باور میکرد؟ حتما می خندید و دیوونه خطابم میکرد!

این آریان کله خراب کاری کرده بود اگه روزی حرفی هم از دهنم درمیرفت، همه گناه این دعوا رو به پای من می نوشتن و میگفتن من بلد نبودم آریان رو با تمام عشقش نگه دارم، وگرنه آریان لنگه نداره و چقده پراز محبت منو به خونه ی بابام رسونده که کنارشون پیشونیمم بوسیده و با چه ناز و نوازشی ترکم کرده!

حرص و خشمی داخل شکمم پیچید! چقده ازش رودست خورده بودم بدقلق بدردنخور رو !

الان دیگه هیشکی باور نمیکرد تنها فرد اضافی خونه ش من بودم که اصلا به حساب نمیومدم و غریبه ها توی اون خونه بهتر از من تحویل گرفته میشدن!

مامان سرشو داخل اتاق کرده گفت: واویلا نازی این چه وضعیه. این چه اشکیه! پاشو خجالت بکش. پشت سر مسافر گریه نمیکنن دختره ی گنده! چقده هم شورشو درآورده!

الان بابات برای ناهار میاد. تورو با این وضعیت ببینه آبرو برامون نمی مونه! دختر هم اینهمه شوهرذلیل! ولی حق هم داری. هرکی رو شوهرش اونجوری تحویل بگیره اینجوری هم پشت سرش زار میزنه !

بلند خندیدم. بلندترررررررر. آریان میدونست و بلد بود چیکار کنه گناهان خودش روی شونه هام تلمبار بشه! به هدفش رسیده بود. عمرا اگه قبول میکردن آریان توی زندگیش گناهکاره و حالا داره شراکتی هم دور از چشم همه یه کارایی میکنه !

بازم دلم سوخت .

بابا و میلاد بخونه اومدند .

بابا وقتی از رفتن آریان باخبر شد و چشمان سرخ و پف کرده مو دید فقط نگاهی به مامان کرد و لبخند زد .

خندان گفت: انشاا... به سلامت میره به سلامت هم برمیگرده. اینکه دیگه آه و ناله نداره. میگم خانم شوهر هم واقعا نعمت بزرگیه ها، قدرشو بدونین!

میلاد که بطرف اتاقش میرفت گفت: از منهم به شما وصیت، حجت بهتر از نعمته، قدر حجت رو بدونین که کفایت میکنه، نعمت رو ولـــــــــــش!

دیگه صدای خنده هامون بلند بود و همگی سر میز نشستیم. ولی تا اون روز و اونشب تموم بشه چشمم به موبایلم خیره موند آریان زنگی بزنه یا آنلاین بشه و پیامی بده که..... خبری نشد....

46

روز دومی که خونه ی بابام بودم بازم از آریان خبری نبود .

دلم مثل سیرو سرکه می جوشید .

انتظار داشتم اونجوری که بزور از هم جدا شدیم هرلحظه بهم زنگ بزنه و خبری ازم بگیره، ولی.....

تازه میخواستم سر کتابم بشینم که پیامکی رسید .

باعجله نگاه کردم. از علیرضا بود .

پیام داده بود: از دیروز نگرانتم. هرکاری میکردم نمیتونستم زنگی بزنم یا پیامی بدم. می ترسیدم آریان بفهمه بدتر ناراحت بشه. خوبی؟ اوضاع چطوره؟

درسته آریان هیچکسو به غیر از خودش قبول نداشت و دورمو حصاری شیشه ای میکشید، ولی من به علیرضا مثل چشمام اعتماد داشتم!!

پس میتونستم و به خودم این حق رو میدادم زنگی بهش بزنم .

مامان توی اشپزخونه مشغول بود .

در اتاقمو بستم و باهاش تماس گرفتم.

بعداز سلام احوالپرسی بهش اطمینان دادم اوضاع بهتره و نگرانم نباشه. حال و اخلاق آریان هم از دیروز خوبه که انشاا... رفته رفته بهتر هم میشه .

حالا بعداز کلی تشکر و معذرت خواهی بابت دیروز، گفتم هرزمان نیاز شد بهش اطلاع میدم و در مرکز مشاوره شون خدمت میرسم. انشاا... هم که لازم نمیشه .

گفت: مواظب خودت باش. خودت میدونی هیچ تعارفی ندارم و همیشه در خدمتم. کافیه فقط یه زنگ بزنی .

خداحافظی کردیم و سعی کردم حواسمو جمع کنم و به درسام برسم .

چهار روز بود خونه ی بابام بودم و هیچ اطلاعی از آریان نداشتم .

موبایلش کلا آنتن نمیداد و خودشم اصلا زنگی نمیزد.

ساعت 5 عصر امتحان چهارمم رو داده بخونه برمیگشتم که بازم از آریان خبری نبود .

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و شماره ی نمایندگی رو گرفتم.

خانمی جواب داد. گفتم: خسته نباشید. میتونم با آقای علیجانی صحبتی داشته باشم؟ میخوام از نمایندگی شما ماشینی بخرم.

خانمه جواب داد: آقای علیجانی نیستن. برای کمک در خدمتم!

گفتم: نه با خودشون میخوام حرف بزنم. بنظرتون کی زنگ بزنم که باشن؟

خانومه گفت: نیستن. چندروزیه مسافرت رفتن و کلا نیستن.

چشمام سیاهی میرفت و جایی رو نمی دیدم. چرا هیچی بمن نگفته بود!!!! فقط منو از سرش باز کرده بود و..... نکنه..... نکنه با ..... الناز.....

سرم یه دور کامل گیج خورد و دنیا با کل خط واحد دور سرم چرخید .

گفتم: آقای نادر اجلالی هستن باهاشون حرف بزنم؟

گفت: متاسفانه ایشونم بخاطر مشغله ی زیادشون کم به شرکت سر میزنن و نمیتونم مطمئن بگم کی میان.

گفتم: میشه لطف کنین شماره موبایل آقای اجلالی رو بدین؟

جواب داد: شرمنده. بنا به مزاحمتهایی که داشتن قدغن کردن .

دستم از همه جا بریده شده بود. فقط مونده بود سری بخونه ی مامان جوون بزنم .

اونا صدرصد اطلاع داشتند تحفه شون کجاست و داره چه کارایی میکنه! امکان نداشت بی خبر باشن !

سرراهم بخونه ی بابام، از خط واحد پیاده شدم و بعداز کمی پیاده روی خودمو بخونه ی مامان جوون رسوندم.

هیشکی خونه نبود و خودش تنها بود.

با آب طالبی تگری پذیرایی شدم که گفتم: از امتحان برمی گشتم گفتم سری بهتون بزنم. دلتنگتون بودم.

مامان جوون گفت: آریان سه روز قبل گفت خونه ی مامانتی تنها نباشی. هنوز برنگشته؟

گوشیش که کلا آنتن نمیده. آخه یکی نیست بگه بچه تو سرِ کوه چیکار میکنی؟ گشت و گذار هم خب، آدم با خونواده اش میره نه با دوستاش اونم مجردی !

ببین نازنین از همین اول بگم جلوشو می گیری ها! نذاری با دوستاش دوره بیفته بدعادت بشه که کارت زاره اونوقت !

چه معنی داره وقتی خودش زن داره تنهایی راه بیفته! اگه به حرفت گوش نکنه و بازم از اینکارا بکنه، بخودم بگو..... بلدم و جمعش میکنم. مامانش بلده باهاش چیکار کنه چطور سرجاش بنشونه.

پاهام یخ زده بود! پس مامان جوون اینارو هم اینجوری پیچونده بود !!

کسی نبود بگه مگه آریان اهل کوه و رفیق بود که.....

در پذیرایی باز شد و آیسون با مانتو شلوار و مقنعه وارد شد. خسته از سرکار برمیگشت .

دستی بهم داده خودشو روی مبل انداخت. خسته از جلسه ای طولانی بود!

پرسید: آریان برگشته؟

گفتم: فعلا که نه! هیچ خبری هم ازش ندارم. موبایلش آنتن نمیده راستش نگرانشم.

آیسون بلند شده گفت: نگران نباش. بچه نیست که لولو بخورتش. مشخصه توی کوه و دمن هم موبایل آنتن نمیده. داخل شهر وضعیتمون اینه وای بحال کوه و دشتش !!!

راستی مامان تا یادم نرفته آقا مسعود سلام میرسوند .

الان دم درشون دیدم. گفت اگه خونه هستین عرقی براتون میفرسته برای تپش قلب و آروم کردنش محشره !

مامان جوون گفت: سلامت باشن. آره یه بار گفته بود همچین چیزی برام میفرسته. از الناز هم می پرسیدی؟

چند روزیه خبری ازش ندارم! آخه ناسلامتی مامانش اونو دست من سپرده تا وقتی اینجاست!

آیسون که وارد اتاقش میشد گفت: اتفاقا پرسیدم چون باهاش کار داشتم. ولی مثل اینکه برای حضانت بچه هاش دادگاهشون بوده با عجله به سوئد برگشته .

گوشام زنگ میزد!!! صورت و گونه هام داغ کرده بود !!!

احساس میکردم چنگالی با پنجه های فولادینش به مغزم فشار میاره و برام غیرقابل تحمل بود !!!

قلبم چنان پتک وار می کوبید که به تمام بدنم لرزه میانداخت !

یعنی امکان داشت آریان با مهرومحبتی دروغین منو از سرش باز کرده با النازش راهی خارج شده باشه؟ یعنی.....

فقط نمیدونستم چرا سکته نمیکردم درجا بمیرم و خلاص بشم !

چقدر باید تحمل میکردم بلکه خدا یادش بیفته دلی بحالم بسوزونه و چشمامو برای ابد ببندم !

یعنی میتونستم باور کنم آریان دوباره فیلش یاد هندوستان کرده، به گذشته و کنار عشقش برگشته؟

این چند روز برام خیلی جای سوال بود آریان چطور براحتی راضی شد خونه ی بابام موندگار بشم و حتی اصرار زیادی هم نکرد..... نگو آقا برای خودش نقشه هایی داره..... حالا چرا زنگ نمیزد..... نکنه..... نکنه برای همیشه..... رفته بود!!!!!!

مامان جوون گفت: نازنین حالت خوبه؟ چرا سرخ شدی عزیزم؟

نگاهش کرده گفتم: چیزی نیست. کمی گرمه..... نگران آریان هم هستم.

مامان جوون کنارم نشسته گفت: منم خیلی نگرانم. ولی تا آنتن داشته باشه حتما بهمون زنگ میزنه. من پسرمو می شناسم. دلشو نداره ما رو توی نگرانی بذاره .

دیگه حرفی در موردش نزدم. دلم ازش خیلی پر بود ..... خیلی.....

آیسون که از اتاق بیرون اومد گفتم: آیسون شماره ی آقانادر رو برام پیامک کن باهاش حرف میزنم. شاید ایشون به کوه نرفتن!

آیسون گفت: اتفاقا اون اینجاست هیچ جا نرفته. امروز زنگیدم و باهاش حرف زدم .

یکی از دوستام ماشین میخواست سفارشش رو کردم. نادر هم از آریان خبری نداشت، ولی نگران هم نبود .

میگفت عاقل و بالغه که هوشش هم خداروشکر سرجاشه و با چندتا دوستان صمیمیش به کوهنوردی رفته. نگرانی کلا بی مورده.

گفتم: باشه بازم شماره شو بده خودم حرف میزنم.

هرکاری کردند برای شام نموندم. نمیتونستم .

آروم و قرار نداشتم. ولی نباید اونارو هم سر افکارم که شاید درست هم نبودند ناراحت میکردم.

از خونه شون بیرون اومدم و پیاده راه افتادم .

چشمام دو دو میزد و گاهی همه جارو نورباران و زیادی روشن، گاهی تاریک و خاکستری می دیدم .

هرفکری میکردم اصلا نمی فهمیدم و سراز ماجراها درنمیاوردم .

فقط تمام فکرم درگیر این حرف بود. اگه منو نمیخواست میتونست ازم جدا بشه. نه اینکه منو بزاره و با عشقش به مسافرت اونم خارج از کشور بره .

یعنی میتونستم باور کنم با اون همه عشق و علاقه، منو بخاطر دختر همسایه شون که مادر دوبچه هم هست پس زده باشه؟

بشدت دلم میسوخت و نفسهای سنگینم داشت خفه م میکرد.

یهویی فکری به مغزم رسید. باید سری بخونه میزدم .

دستمو برای ماشین درحال گذری بلند کردم .

بطرف خونه راهی بودیم که گوشیم زنگ خورد .

مامانم بود و نگران!

خیالشو راحت کردم خونه ی مامان جوون بودم و الانم میرم سری بخونه مون بزنم برگردم .

جلوی خونه که پیاده شدم، راستش پاهام جلو نمیرفت وارد بشم.

نمیدونستم چی می بینم و چی در انتظارمه!

سرمو بالا آوردم و نگاهی به پنجره های خونه ی عشقمون انداختم .

چشمامو بستم. یعنی این خونه با زندگی و عشقش برام می موند یا ..... ول معطل بودم!!!

درو باز کرده وارد شدم و در اولین نگاه کم موند فشارم افت کنه!

ماشین آریان توی پارکینگ بود. پس کوه بی کوه!! مگه میشد بدون ماشین رفت .

اونقدری که ازش شناخت داشتم اصلا اصلا سوار ماشین کسی نمیشد..... فقط مال خودش.....

پاهام دیگه نا نداشت بطرف آسانسور برم. به در تکیه دادم و نفسی فرو دادم. باید برمیگشتم .

خواستم از همون جا برگردم ، ولی تا اینجا که اومده بودم پس..... سری بخونه هم میزدم.

کلید رو به در انداخته وارد خونه شدم. پذیرایی همچنان دست نخورده حتی یه بالش هم جابجا نشده بود .....

وارد آشپزخونه شدم، تمیز و مرتب. یه فنجان هم از جاش تکون نخورده بود .

توی این خونه اصلا کسی نیومده بود شبی توش سر بشه!

سری به اتاقها زدم. همچی مرتب بود فقط روی تخت مشترکمون .....

چمدان وسطی کناری گذاشته شده بود که درش باز بود. چمدون تک نفره توش نبود .

پس مسافرتش حتمی بود! آریان الان کنار النازش بود و منهم با پاها و خواست خودم خونه رو ترک کرده، میدان رو برای الناز خالی گذاشته بودم!

لباسهاش بحدی زیاد بود نمیتونستم بفهمم چی رو با خودش برده!! بیحال نگاهی به حموم انداختم. حوله ی تن پوشش هم نبود.....

احساس میکردم تمام دنیا خارج از تحملم هستش! دیوارهای خونه بهم فشار میاورد و هوای خفقان آورش دیوونه کننده بود!

جوری مابین همچی گیر افتاده بودم نه راه پس داشتم نه راه پیش !

میخواستم از خونه فرار کنم و خودمو جایی برسونم دست هیچکس بهم نرسه! ولی کجا رو داشتم برم !!!

بازم باید توی این شهر خراب شده می موندم و دوباره و دوباره تحمل میکردم!!

پاهام نای حرکت نداشت. حتی نمیتونست تحملم کنه و روپام نگه داره، چه برسه به راه رفتن و گز کردن!

خودمو روی مبل انداختم. زندگیمو باخته بودم..... بدجور هم باخته بودم !

زندگی افسانه ای خودمو مزه نکرده ..... دندون نزده..... سیرنشده..... باخته بودم....

آریان ..... الان کجا بود؟؟؟ یعنی کجا داشت سیروسفر میکرد منو به کل فراموشم کرده بود؟؟؟ از تمام شواهد و قرائن مشخص بود کجاست !

داشت کنار عشقش خوش خوشانه ماه عسلش رو میگذروند!!!

زمانی حس کردم صورتم خیسه! یعنی گریه میکردم؟ حالم بحدی بد بود حتی اشک ریختنم رو هم نفهمیده بودم!!

جراتی بخودم داده بلند شدم. یعنی آریان اونهمه ارزش و لیاقت گریه هامو داشت بخاطرش خودمو ذره ذره نابود کنم؟

خودمو با هزار مصیبت پایین رسوندم.

آریان برام تموم شده بود! دیگه نه زنگی میزدم نه خبری ازش میگرفتم. انشاا... سعادتمند میشد و خبرش بگوشم می رسید .

ولی بحدی خورد شده ..... بحدی داغون بودم .... فقط آرزوی مرگ داشتم.....

حال ایستادن هم نداشتم .

بیحال و کشان کشان خودمو سر خیابون رسوندم. نگاهمو به ماشینهایی دوختم که در حال رفت و آمد بودند .

از فکرم گذشت: کاش جراتشو پیدا میکردم خودمو زیر یکی از این ماشینها بندازم و برای همیشه خلاص .....

این دنیا که تصمیم نداشت لحظه ای بروفق مرادم بچرخه و دلشادم کنه..... پس چه نفعی از زندگی کردنش !!!

ولی مردم چه گناهی داشتند؟؟؟ پدر مادرم چه گناهی داشتند؟؟؟

برای سواری درحال گذری دست بلند کردم و خودمو توش انداختم.

آدرس رو دادم و چشمامو بستم .

در این لحظه حس میکردم کاری که پسرعموم پویا با من کرده بود عین مردانگی و جوانمردی بود .

عقلم میگفت خیلی خوب باهام تا کرده بود و یکباره همچی رو تمام کرده خودشو عقب کشیده بود

سعی هم نکرده بود هرلحظه عذابم بده زجرکشم کنه که دم به دم مرگ آرزوم باشه !

ولی آریان چی؟ آریان علاوه بر اینکه پا روی غرور و احساسات عمیقم گذاشته بود، منو زیر پاهای عشق قدیمیش انداخته ..... فدای یه بند انگشت النازش کرده بود !

حتی در تمام این مدت توی تنهاییهامون یه بارم به روم نخندیده بود باعث خوشحالیم بشه .

همیشه و همیشه احساس زائد و اضافی بودن کرده بود و الان..... این زائد دنبال کار خودش میرفت. بیصدا هم میرفت .

آریان همون دندون لقی بود که باید می کندم و دورش میانداختم !

با صدای راننده چشمامو باز کردم که سر خیابونمون ایستاده بود.

خسته تر از خسته.... بیحال تر از بیحال.... شکست خورده تر از همیشه وارد خونه شدم و بطرف اتاقم رفتم.

مامان خونه نبود. روی تخت افتادم و ملافه رو روی صورتم کشیده اشکام راه گرفتند.

این اتفاقات خارج از تحملم بود..... کم آورده بودم! دیگه هیچ نقشه ای برای زندگی نداشتم..... کاش چشمامو برای لحظه ای می بستم و ..... دیگه بازش نمیکردم....

با تکون دستی چشمامو باز کردم. مامان بود برای شام بیدارم میکرد .

نگاهی بصورتم انداخت و لبخندی زد. گفت: خیلی دلتنگش هستی نه؟ انشاا... زود برمیگرده عزیزم. اصلا نشنیدم یه بارم با هم تلفنی حرفی بزنید. خب یه زنگی بهش بزن!

بلند شده خواستم دهنمو باز کنم بگم اسم اون نامرد رو پیش من نیارین که از شنیدن اسمش عقم میگیره .....

ولی زود بود برای گفتن این حرف بخونواده ام! کمی صبر میکردم تا شازده دامادمون از سفر ماه عسلش برگرده و پیش مامان باباش حسابشو صاف کنم !

آروم گفتم: توی تلگرام هی با هم میحرفیم. قبل از خوابیدنم هم نیم ساعتی با همدیگه صحبت کردیم. سلام میرسوند. متاسفانه هنوز کار داره و نمیتونه برگرده .

مثلا چند قاشق غذا خوردم و مثل زقومی داغ و تفتیده از گلوم پایین میرفت .

ولی مجبور بودم کاری کنم هیچکس نفهمه توی دلم چه بلوایی به پاست.

اونشب رو با چه اوضاعی به صبح رسوندم نمیدونم. عشق و خواستن آریان با نفرت از خود و کاراش در جنگ بود.

اصلا نمیدونستم چیکار کنم و سرمو به کجا بکوبم .

بعضی وقتا قبل مرگ

زندگیت تموم میشه!

وقتی که دیگه دلیلی برای بیدار شدن

فردا صبحت نداری,

مرگ واقعی اونموقعس...

فردای همون روز بود و توی خنکای باغ کتاب دستم به فکر رفته بودم که گوشیم زنگ خورد.

چشمم که به اسم آریان افتاد وا رفتم.

قلبم بشدت میکوبید و نمیدونستم چیکار کنم.

وقتی جواب ندادم زنگش قطع شد .

همچنان چشمم به گوشی خیره مونده بود دوباره زنگ خورد .

باید جواب میدادم. بالاخره که اجبارا اینکارو میکردم .

دهن خشکیدمو که یه قطره آب هم توش پیدا نمیشد باز کردم و بغ کرده آروم گفتم: بله؟

سلامی داده گفت: حال خوبه نازنین؟ چرا صدات گرفته؟ مریض نیستی که؟

نمیدونم چرا از دست حرفاش عقم میگرفت. احساس میکردم داره منو مسخره میکنه.

گفتم: از احوالپرسیهای جنابعالی بد نیستم شکر!

آهسته گفت: چیزی شده؟

گفتم: نه مگه قرار بود چیزی بشه؟ مسافرت خوش میگذره؟

سکوت کرد. بعد گفت: با دوستان به کوه رفته بودیم و کلا آنتن نداشتیم. اینترنتم که تکلیفش مشخصه. نتونستم خبر بدم و حالی بپرسم..... معذرت. الان خوبی؟

جواب دادم: گفتم که شکر !

گفت: حالمو نمی پرسی؟ یعنی تصمیم گرفتی دیگه دورمو خط قرمز بکشی؟

خنده ای عصبی کردم. با تمسخر گفتم: شادوماد حال عالی شما مگه پرسیدنم داره؟ مشخصه بهتون خیلی خوش گذشته. دیگه کجاشو بپرسم؟

چیزی نگفت. فقط صدای نفسهای صدادارش میومد که کمی هم خس خس میکرد . یعنی سرما خورده بود؟

جهنم! ما که دیگه چه خواه چه ناخواه برای همدیگه تموم شده بودیم .

گفتم: ببخشید من کمی درس دارم. باید برای امتحان فردا بخونم. بااجازه!

تند گفت: نازنین؟

فقط گفتم: روزتون بخیر.....

گوشی رو قطع کردم و سرمو روی پاهام گذاشته بر بخت بد خودم زار زار اشک ریختم.....

دیگه از آریان خبری نشد و حتی زنگی نزد .

مثل اینکه دنبال بهونه ای میگشت تمام و کمال باهام تمام کنه و دنبال کارها و عشقش بره .

که منم با حرفا و تحویل نگرفتنهام از آسمون براش رسونده بودم.

مدتی بود ازش خبر نداشتم. اگه بگم دلتنگش نبودم دروغ گفتم .

خیلی دلم هواشو کرده بود. ولی دیگه قرار بود یواشکی برای خودم دوستش داشته باشم. آریان و زندگی باهاش برام تموم شده بحساب میومد .

امتحاناتمم تموم شده همچنان خونه ی خودمون بودم و هرلحظه پیر شدن روح و جسمم با شکستن سروصورتم رو میدیدم .

ولی گاهی زنگ زده با مامان جوون صحبتی میکردم.

غم و غصه از سروصورتم می بارید. میلاد هم گاهی سربسرم گذاشته میگفت: بسوزه پدر عاشقی که چاره ای هم براش نیست .

مجبور بودم با لبخندی بدون سخن حرفاشو پس بزنم.

جالبش اینجا بود آریان با بابام هرچند روز یکبار در تماس بود و احوالی ازش می پرسید .

با مامان هم دوسه باری صحبت کرده بود و تا مامان گفته بود الان نازی رو صدا میکنم، گفته بود تازه باهاش حرف زدم. هدفم فقط احوالپرسی با خودتون بود .

اونروز صبح ساعت ۱۱ بود که موبایلم زنگ خورد.

تا نگاه کردم آریان بود .

پاهام میلرزید. اصلا بلد نبودم چه جوری باهاش حرف بزنم !

جواب دادم که آروم حالمو پرسید. گفت: اصلا دلت برا آریان تنگ نشده؟ احساس میکنم دنبال بهونه ای بودی ترکش کنی و دیگه پشت سرتم نگاه نکنی!

اشکی توی چشمم جمع شد. دروغ چرا.... دلتنگش بودم. ولی جوابی ندادم. دلم شکسته بود!

کمی سکوت کرده گفت: باشه مزاحمت نمی شم. فقط زنگ زدم بگم مامان هی سراغتو میگیره. لطف کن بهشون سری بزن. خواهش میکنم. دوست ندارم مامانم ازت برنجه. خیلی حساسه!

زمزمه کردم: نمیدونم. باید فکر کنم!

کاش دلم میومد و میگفتم پس الناز جوونت کجاس جای منو براشون پرکنه، ولی .....

گفت: خواهش میکنم برو، من سعی میکنم نیام و تو راحت باشی.

اصلا هیچی نگفتم. بغض خفه م میکرد .

سر زبونی خداحافظی کردیم و خودمو ته باغ رسونده تا جایی که میتونستم اشک ریختم.

فردای اونروز وقتی گوشیم زنگ خورد، اینبار مامان جوون بود. شاکی گفت: نازنین اصلا خبر داری چندوقته خونمون نیومدی و حتی زنگی هم نزدی؟ انشاا... امتحاناتت که تموم شده و راحتی، قرارم نیست هرزمان زنگ میزنم خونه ی خودتون نباشی و کنار مامانت جا خوش کنی مارو هم فراموش، امروز ناهار منتظرتم.

تا خواستم دهن باز کنم گفت: هیچی نمیگی. ناهار منتطرتم. بیا.....

فقط مات بودم برم چیکار کنم، نرم چیکار کنم؟.....

47

به مامان دعوت مامان جوون برای ناهارو گفتم. فقط گفت: وظیفه داری بری. شوهرت اینجا نیست خونواده اش که هستن. برو.

نمیدونستم چه اتفاق و ماجراهایی پیش روی دارم. آیا آریان هم به اونجا میومد یا نه؟

خودش که گفته بود نمیاد. ولی شدنی بود؟

با تمام دل شکستگی هام بشدت دلتنگش بودم و داشتم برای لحظه ای دیدنش از دور جوونمو میدادم !

ولی فقط از درون داد میزدم نمیخوام ببینمش! برام تموم شده ست. باید بیخیال آریان شد و این زندگی رو به تنهایی ساخت .

بعداز ساختن کلبه ی تنهاییت هم، قدم به قدم با عشقی که یواشکی، برای خودِ خودت توی قلب بی پناهت پرورشش میدی و هیشکی نمیتونه ادعایی درباره ش داشته باشه، این راه رو طی کرد و به مقصد رسوند !!

من عشق آریان رو چون لعلی گهربار توی دلم پرورشش میدادم ..... نازش میکردم..... نوازشش میکردم..... براش شعر میخوندم..... براش آهنگ میخوندم..... و از هیچکاری براش دریغ نمیکردم..... چون فراموشیش اصلا ..... اصلا ..... اصلا..... در وسعم نبود!!!

و چه سخت بود گذر از لحظه لحظه ی این زندگی، با پایی پیاده و تاول زده از سنگلاخهای سخت و خارگون که تمام وجودت رو به درد میاوردن و حتی نمیتونستی دهن باز کنی آهی از عمق وجودت بکشی!!

به آریان فکر کردم و چشمان زیباش!

بعضے وقتا...

این آدما نیستن که...

تغییر می‌کنن،...

نقابشونه...

میوفته...

و آریان نقاب برداشته چهره ی واقعی خودشو بمن نشون داده بود!

آویزون آماده شدم. کیفمو برداشته ناراضی راه افتادم.

البته برای دیدن همه شون ذوق داشتم ولی آریان؟؟؟؟؟

فقط اون بود وجودش قلبمو زخمی میکرد! ولی ته دلِ بی قرار و بی صاحبم برای دیدنش پر پر..... پر میزد!

حالا که از خونه بیرون اومده بودم، دلم میخواست دورادور شریک کاری مهران و عشق مادام العمر آریان رو ببینم !

حتما در تجارتخانه اش بود و از داشتن شغل و عشق و حامیِ با اعتبار و باشخصیتی چون آریان بخود می بالید !

با آدرسی که حدودا میدونستم خودمو به فروشگاه مهران رسوندم.

تابلوی طلایی و زیبایی که بر سر فروشگاه به بزرگی و چشمگیریِ تمام، خودی نشون میداد کارمو راحتتر کرد.

از ماشین پیاده شدم و طرف دیگر خیابان، کنار درختی ایستاده نگاهم توی فروشگاه بزرگ و لبالب از وسایل برقی چرخید.

مهران گوشه ای ایستاده بود و با کسی حرف میزد .

آقای دیگری پشت میز نشسته بود و درحال کار با ماشین حساب و نوشتن بود!

دوباره نگاهم چرخید. دیگه کسی نبود!

مهران رو دیدم که به آقای پشت میز چیزی گفته از فروشگاه بیرون اومد.

پس الناز کجا بود؟

کمی معطل شدم و منتظر..... ولی کسانی که وارد فروشگاه میشدن همه شون خریدار بودن و .....

بی نتیجه راه افتادم .

وارد خونه شون شدم و طبق معمولِ همیشه، هیشکی خونه نبود.

مامان جوون به قشنگی و با غمی ملموس و مهربانانه تحویلم گرفت .

نگاهی دقیق بصورتم انداخته گله کنان گفت: میدونی چقده دلم برات تنگ بود نازنینِ مامان؟ اصلا یادت نمیفتاد سری بهم بزنی دلم برات یه ذره بود؟

یعنی باید خودم دعوتت میکردم تا بیای؟ حال عمه خانمت خوبه عزیزم؟ آریان پریروز میگفت کمی ناخوشه سرتون بهش گرمه!

قلبم کپ کرد! واآآآآآآآآآآآآآآی از دست این زرنگ جانِ مامانش که برای همچی هم راهی داشت و بفکر همچی بود.

گفتم: ممنونم بهترن شکر. خودتون خوبید؟

درحالیکه کنار هم می نشستیم گفت: دیگه کامل پوست و استخوان شدی ها گلم! یعنی خودم باید ازت مواظبت کنم کمی گوشت به تنت بیاد؟؟؟ ! این چه وضعشه آخه! اون از وضع و حال آریان، اینم از تو! پس آریان کو تنهایی اومدی!

آب دهنمو قورت داده گفتم: دیدم دیرتر دنبالم میاد خودم راه افتادم. میخواستم بیشتر پیشتون باشم .

لحظه ای دهنمو باز کردم چیزی بگم و درددلی بکنم..... ولی آروم دهنم بسته شد .....

بهتر بود همه جمع میشدن و بعد همه ی کاسه کوزه ی آریان رو بیرون میریختم.

آقاجوون هم اومد و مهربونتر از همیشه و دلتنگ تحویلم گرفته توی آغوشش فشارم داد .

خودمو توی آغوشش فشردم و دستام دورش حلقه شد! خیلی می خواستمشون..... خیلی..... خیلی.... بدون مامان جوون و آقاجوون چیکار میخواستم بکنم!!!

بزور اشکامو فرو خوردم.

هنوز از آیسون خبری نبود. آریان هم نبود.

تلفن زنگ خورد .

مامان جوون از آشپزخونه گوشی رو برداشت. سلامی داد که بعداز کمی گوش دادن بلند گفت: آریان فقط نیـــــــــــای من میدونم و تووووووووو!!!! دیگه داری شورشو درمیاری!! نیم ساعت دیگه خونه ای تماآآآآآآمممممممم!!!!

و گوشی روی تلفن کوبیده شد !!!

باباجوون فقط سری تکون داد و چیزی نگفت! مامان جوون هم توضیحی نداد ! منم وا رفته فقط نگاه میکردم!

توی آشپزخونه کنار مامان جوون بودم و سرم به درست کردن سالاد گرم بود.

با صدای سلامی تب کردم..... داغ کردم..... لرزیدم..... سوختم..... الو گرفتم..... چشمام به اشک نشست و دلم هم .....

تکلیف این دل بی صاحب که هیچ خواهانی نداشت از خیلی پیش تر مشخص بود..... ولی برنگشتم.

قلبم داشت برای دیدنش پرپر میزد ولی عقل حکم میکرد برنگردم..... منو دیگه نمیخواست..... نمیخواست..... نمیخواست..... از اول هم نمیخواست!.....

آریان بیحال گفت: مامان خانوم در خدمتگزاری حاضرم. این بنده ی حقیر رو ببخشید اذیت تون کردم! ولی میدونید چقده کار روی سرم هوار بود بیخیالش شدم و اومدم؟

مامان جوون آریان رو بوسید. خسته نباشیدی گفت و ادامه داد: با اومدنت وظیفه تو انجام دادی که دعوا و گله گزاری هم نداریم !

آریان جواب داد: چشم عشقم دیگه چیزی نمیگم. بازم که توی زحمت افتادی مامان! خودتونم میدونید راضی به زحمتتون نیستیم.

اشکامو بزور جلوشو گرفته بودم. آریان حتی سلامی هم بهم نکرده بود..... حالی هم ازم نپرسیده بود!

با تمام وجودم دوست داشتم از پشت منو توی آغوشش بکشه و آرومِ آروم دم گوشم زمزمه کنه: چرا اینهمه داغـــــــــــی؟ چرا اینهمه هـــــــــــراسانی؟ مگه میذارم اینجوری غمگین باشی .....

هروقت آریانت نبود..... هروقت آریانت چشماشو برای همیشه بست..... هرزمان آریان رو نداشتی..... اونوقت حق داری اینجوری دلت بلرزه..... هراسان بشی..... الان که خودم هستم و اصلا اجازه نمیدم.....

مامان جوون محکم گفت: ببینم بین شما دوتا اتفاقی افتاده! مثل اینکه سرسنگین هستید!؟؟؟

آریان تو هم که بزنم به تخته روزبروز داری آویزون تر و اصلا داری پیر میشی! صد رحمت به بابات که صدتای تورو حریفه!

آریان جدی گفت: مامان جان، اون پیر شدن رو غلو نکنین و هی شوهر هرکول و قَدَرتون رو به رخم نکشین که پیششون هیچی نیستم و عددی به حساب نمیام !

اتفاق هم که نـــــــــــه، خانومیِ من ..... تاج سرِ من.... کمی ها.... فقط کوچولو باهام قهر کرده! کمی ناز میکنه..... وگرنه ما که مشکلی با هم نداریم!

مامان سینی رو از داخل فر بیرون آورده گفت: نازنین کسی نیست قهر کنه!!! ببین چیکار کردی رنجوندیش که همش حتما زیر سرِ خودته!!! الانم خودت از دلش دربیار که دارم قشنگ نگاه میکنم.

آریان گفت: مامان خودمون با هم حلش میکنیم نگران نباشین شما.

مامان جوون محکم گفت: دارم نگاه میکنم آریان!!

اصلا برنگشته بودم که لحظه ای از پشت درآغوش آریان کشیده شدم .

لباش به لاله ی گوشم چسبیده گفت: معذرت میخوام. گناها همش مال منه. دیگه ناراحتت نمیکنم.

دلم بشدت میلرزید .

دم گوشم زمزمه کرد: کمی مراعات کنیم بد نیست ها!!

عقب کشید. چیزی نگفتم. قرار نبود دیگه مراعاتی درکار باشه .

بطرف میز برگشتم که سالاد رو روش بزارم.

لحظه ای چشمم به آریان افتاد!

نازنین دیگه مرده بود!!!!! چشمام می سوخت!

موهایی کاملا کوتاه و ..... کم پشت....

مامان جوون کاملا راست میگفت ..... آریان..... آریان من در این مدتی که ندیده بودمش خیلی پیر..... لاغر..... لاغر شده بود..... قیافش طوری بود انگار تمام مشکلات دنیا روی دوشش جمع شده و راهی برای خلاصیشون نداره!

اصلا نمیتونستم چشممو ازش بردارم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود آریان اینهمه افتاده و پریشون نشون میداد .

مگه غذا نمیخورد به این وضعیت دراومده بود !

موهای کنار گیجگاهش دیگه رسما به سفیدی میزد !

نگاهشو از صورتم کنار نمی کشید. منم که فقط نگاش میکردم. کم مونده بود تمام بدنم به لرزه دربیاد!

با صدای آیسون بخودم اومدم که سلام داد.

درحالیکه خندان بطرفم میومد بوسه ای روی گونه ام کاشت. منم بوسیدمش که گفت: خیلی وقته ندیده بودمت ها! دلم برات تنگ شده بود عروس خانومی !!!

با آریان هم احوالپرسی کرده رو بمن گفت: وقت داشتی میخوام کمی باهات حرف بزنم. واجبه.

آریان گفت: آیسون من گرسنمه بدو. حالا وقت رزرو وقت و نوبت برای درددل نیست.

آیسون صورتشو براش جمع کرده راه افتاد. گفت: آریان عین سربازها می مونی ها! این چه وضع مو کوتاه کردنه!!! قبلاها بخودت زیاد اهمیت میدادی که الان کامل خودتو ول کردی! فکر کنم کم کم کچل هم بشی!

مامان جوون داشت پیراشکیهارو توی ظرف می چید که آریان تند نزدیکم شده بین دولبش آروم گفت: اینا هیچی نمیدونن. مبادا چیزی بگی! هرجوری بخوای خودم تمومش میکنم، فقط مراعاتشونو بکن!!

بازم فقط نگاش کردم و حالم بشدت بد بود ! میخواست تموم کنه! هرجوری که میخواستم تموم میکرد!!!

اشکی توی چشمام نیش زد!!!

آقاجوون از پذیرایی گفت: آریان دارم از اینجا می بینم اذیتش میکنی ها! فکر نکن عینک دارم هیچی رو نمی بینم.

با دل هراسانم لبخندی بیحال روی لبم نشست .

خداروشکر که داشتمشون. اگه اونا هم مثل آریان و عشقش بودند.....

ناهارمونو خوردیم ولی چه ناهاری! منکه کلا با حرفش در مورد تموم کردن اشتهام پریده بود .

در برابر چشمان متعجبم آریان که با چند پیراشکی عقب نمی کشید و حالا آیسون بزور دیس رو از دستش میگرفت که داداشی یهویی می ترکی بی داداش می مونم، فقط یه پیراشکی اونم بزور تموم کرد!!

نه میتونستم چیزی بپرسم..... نه میتونستم بیخیال بشم..... نه میتونستم صدامو دربیارم..... فقط داشتم خفه میشدم..... حتما داشت برای جداییمون نقشه میکشید.

آیسون گفت: آریان مثلا تو الان گرسنه بودی اونهمه ادعات بودها؟؟؟ بزنیم به تخته چقدرم خوردی!!!! این عروس چاقالوی ما هم که کلا تحت رژیمه و دهنشو بسته.

مامان جوون گفت: فعلا منتظرم ببینم بقیه ی خوردنشون چی میشه تا سرشونو با چماق بشکنم !

آقاجوون گفت: یکی بمن بگه شما چرا چشم به بشقاب مردم دوختید؟

منم بدون حرف، مبهوت نگاهم به بشقاب تمیز و صورت آریان بود .

نگاه آریان روی صورتم نشست..... خدایا چش بود این پسر..... غم نگاهش ویران کننده بود!

گفت: مامان منکه معذرت میخوام. یکی از دوستان برامون جعبه ی بزرگی شیرینی آورده بود. منم گرسنه بودم دوسه تا خوردم. کلا اشتهام پریده. حتما بخاطر خامه هاشه. نازنین رو نمیدونم!

دروغ میگفت. می شناختمش! ولی چی میتونستم بگم؟

نگاهمو به بشقابم دوختم. چیزی این وسط درست نبود! چیزی با عقلم جور در نمیومد! چیزی اذیتش میکرد اونم شدید !

وگرنه عاشق یکی دیگه بودن و باهاش به ماه عسل رفتن اینهمه خودخوری نداشت که الان باید با دمش گردو می شکست !!

با صدا زدن مامان جوون بخودم اومده گفتم: منکه خیلی خوردم واقعا هم خوشمزه بود. دستتون درد نکنه. صبحانه ام کمی دیر شده بود و.....

بعداز جمع و جور کردن، توی آشپزخونه آیسون گزارش داد نادر تصمیم داره پاپیش بزاره و از دخملی خوشگل ما خواستگاری کنه!

چشمان آیسون از خوشحالی برق میزد و مشخص بود از همین حالا جوابش مثبته!

پراز افسوس و حسرتی خوردکننده نگاش میکردم ولی براشون خیلی خوشحال بودم .

نادر واقعا مرد خوبی بود و انشاا... که خوشبخت میشدن!

ولی من نمیومدم. دیگه جای من اینجا نبود!!! اینهمه بی اعتنایی آریان ..... درحد توانم نبود!!!!

برای چای که دور هم نشسته بودیم آقاجوون از آریان پرسید: از مهران چه خبر؟ با شریکش خوبه؟

آریان گفت: اتفاقا قبل از اینکه بیام اینجا سری بهشون زدم. مشکلی نداشتند. تمام کارها تحت کنترله. کسب شونم شکر، خوبه .

دل آشوبه داشتم..... حالم خوب نبود..... ضربان قلبم بالا بود..... چه راحت برای عشقی دیگه کنار گذاشته شده بودم!

نفسی حسرت بار فرو دادم .

فکر کردم: زن‌ها مگه چی میخوان؟ کسی رومیخوان فقط درکشون کنه..... که فهمیده بشن، همدل و همدمی میخوان زنی مثل من، با تمام وجودش بهش بگه تو مردانه پای مردانگیت..... پای زندگیت..... پای عشقت بمون.... من همه زنانگیم رو پای تو و دنیامون خواهم داد و فدا خواهم کرد .....

حیفِ من و زنانگیم که اینچنین نادیده گرفته شده بودیم.....

نگاهم بالا اومد .

چشمان نگران مامان جوون روی صورتم نشسته بود .

لبخندی بصورتش زدم و آروم چشمامو براش بستم. یعنی نگران هیچی نباشین .

متوجه شدم نگاه بدتر از همه نگران آریان، روی صورت من و مامانش بود .

آروم ابروهاش برام بالا رفت. یعنی بازم قورت بده، یعنی بازم حرفی نزن....

تصمیم داشتم امروز همچی رو بگم و خودمو برای همیشه خلاص کنم..... ولی ..... مامان جوون میتونست تحمل کنه؟ آقاجوون می شکست و خورد میشد..... مامان جوون امشب رو اصلا نمی دید !!!

عشقی که دزدانه و یواشکی، فقط برای خودم میخواستمش و باهاش خوش بودم هم راضی نبود.

ساعت ۴ بود که آریان بلند شده گفت: نازنین بریم. من بابد برم نمایندگی، سرراه تورو هم میرسونم .

نگاش کردم. یعنی مگه با تو اومدم با تو برم !

ابرویی برام بالا انداخت و با سرش اشاره کرد بریم.

بلند شدم و برای پوشیدن لباسهام به اتاق آیسون رفتم.

از خونه خارج شدیم و چون مامان جوون و آیسون راهیمون میکردند اجبارا جلوی ماشین نشستم که راه افتادیم.

تا به خیابون رسیدم گفتم: نگه دار!

نگام کرد که تکرار کردم: میگم نگه دار!

کناری زد و ایستاد .

درحالیکه چشم به خیابون مقابلم دوخته بودم، نگاه آریان رو حس میکردم که بطرفم برگشته بود!

آروم گفتم: مثلا تو ایران نیستی و هنوز برنگشتی! کجا میخوای بری شاید از خونواده ام یکی تورو ببینه .

ممنون خودم میرم. تا همینجا کافیه.

زمزمه کرد: نازنین قرار بود اینجوری ازم قهر کنی؟ اصلا قرارمون چی بود؟ مگه نمیخواستیم کمی از هم دور باشیم و یه تصمیم جدی بگیریم! تو چرا اینجوری میکنی؟ نمیگی آریان.....

لبخندی تلخ زدم. گفتم: قهر که نیستم ولی..... رنجیدم..... خیلیم رنجیدم.....ماه عسلت خوش گذشت؟ به آرزوی دیرینه ات رسیدی؟

اصلا توی مدتی که نبودی و مثلا بقول خودت قرار بود فقط کوچولو از همدیگه دور باشیم، یه لحظه به فکرم افتادی بگی یکی منتظرته !

اصلا گفتی نازنین چشمش به تلفن خشک شده، هزار هزاربار زنگ میزنه و داره از نگرانی میمیره !

می ترسیدی صدای کی رو بشنوم؟ چی و کی رو داشتی ازم مخفی میکردی؟ خب یه دفعه میگفتی نازنین دیگه نمیخوامت..... برو پشت سرتم نگاه نکن! خودم میام بزودی همچی رو تموم میکنم .....

اینهمه آویزون و بیخبر گذاشتن من لزومی نداشت و نداره !! خودتم میدونی کسی نیستم بزور آویزونت بشم و اگه نخوای خودمو بهت بچسبونم. هرزمان اشاره میکردی میرفتم..... همه ی نازنین رو جمع میکردم و میرفتم.....

اشکام توی کاسه ی چشمم زیادی بود و موج میزد. ولی راه نگرفته بود.

آریان محکم گفت: نازنین هیچی از حرفات رو نفهمیدم. ماه عسل و آرزوی دیرینه کدومه!! من یه اشتباهی کردم و چون نبودی و تنها بودم، چندروزی با دوستام رفتم کوه .

متاسفانه بالای کوه که چادر زدیم اصلا آنتن نداشتیم. منم عمرا فکر نمیکردم بهم زنگ بزنی و نگرانم بشی !!! ولی از وقتی برگشتم هم دعوای خونواده مو تحمل کردم و مامان کله مو کنده، هم تو که ..... نمیدونم بالای کوه کجاش ماه عسل بود تو اینجوری سین جیمم میکنی!

دستی بصورتم کشیدم. در ماشین رو باز کردم .

آروم گفتم: چه جوری رفته بودین کوه؟

تند گفت: نمیتونستیم که پرواز کنیم، با ماشینامون تا دامنه ش رفته بودیم و بقیه ی راهو هم پیاده!

پامو زمین گذاشته گفتم: معذرت میخوام. دیگه سین جیمت نمیکنم..... شرمنده.....

بدون گفتن خداحافظ یا نگاهی بهش پیاده شدم و درو بستم.

کلمه ی خداحافظ، تمام وزن برای خودم و زبونم ثقیل بود ..... تاب تحمل بزبون آوردنشو نداشتم.

راه افتادم. چقدر خوردشده ..... شکسته..... تموم شده..... بیحال..... بی رمق..... بی پناه..... بی کس بودم .....

یعنی آریانی که فراموشم کرده بود، همه کسم بود که الان بدون اون اینهمه بهم ریخته بودم!!!

یک روز

دلیل نفس کشیدن منی

یک روز

دلیل نفس کشیدن شعرهایم!

تو به هر حال

یک دلیل محکمی...

که هیچ وقت ندارمت!!!

(حامد_نیازی)

تمام بدنم می سوخت..... تمام وجودم می سوخت..... چقدر در این دنیا اضافی بودم..... چقدر در این دنیا تک و تنها بودم..... تاب تحمل نداشتم..... نداشتم..... نداشتم....

چند قدمی کنار خیابون راه رفتم. چشمم به برگ زردی افتاد که از درخت کهنسالِ چنار کنار خیابون روی زمین افتاده بود.

خم شدم. برگ رو برداشتم . نگاهی بهش انداختم.

بیچاره برگ..... سرنوشت منو داشت. چه ظالمانه زودتر از موعد زرد شده، از بنه اش کنده شده زیر پاها افتاده بود!!!

برگ تنهامو در آغوش فشردم. آروم گفتم: آریان ..... هیچوقت نمی بخشمت..... با تمام عشق و خواستنم..... هیچوقت..... هیچوقت نمی بخشمت..... حتی جلوی چشمم جان هم بکَنی..... نمی بخشمت ....

برگ در دست دوباره راه افتادم و دستی به چشمام کشیدم.

بوق ماشینی بگوشم خورد. برگشتم. تاکسی درحال گذری بود. براش دست بلند کردم.

با برگشتنم چشمم به آریان افتاد ..... همچنان داخل ماشینش نشسته چشم بمن داشت.

نگاهمو دورادور به چشماش دوختم و فکر کردم :

دورانداخته شدنم بوسیله ی تو

یه کابوسه،

ولی بدتر از اون کابوسیه که

هنوزم یواشکی یواشکی دوستت دارم

و فکر کنم تا آخر عمرم هم دوستت خواهم داشت!

دل من مست دلت بود

تو بد فهمیدی

عاشق حرف دلت بود

تو بد فهمیدی

دل من اهل وفا بود

تو بد فهمیدی

خالی از رنگ و ریا بود

تو بد فهمیدی!!!!...

48

روزهام در اوج غمهام میگذشت. چنان توی خودم غرق بودم اصلا نمیتونستم تصمیم بگیرم چه کاری به صلاحمه و باید به انجام برسونم.

توی خونه همه فکر میکردن بخاطر دوری از آریانه که اینجوری پژمرده شدم .

حالا میلاد گاهی به آریان گزارش میداد بابا کی میخوای برگردی این خواهر ما جوون به سر شد! کمی هم دیر بکنی باور کن از غصه تموم میشه ها! دیگه خوددانی. اگه فقط اسکلتشو ازمون تحویل گرفتی گله ای نداشته باشی.

چند روزی از مهمونی مامان جوون بودن میگذشت. و در این بین یه بار سرپایی وسط روز سری بهشون زده متوجه شده بودم خواستگاری نادر همین روزاست اتفاق بیفته .

نادر منتظر خواهرش بود خودشو از ینگه ی دنیا برسونه.

تمام سعی خودمو کرده بودم خندان قاطیشون شده در خوشحالیشون شریک باشم. دیگه تا چه حد موفق بودم رو نمیدونم.

حتی وسط صحبتهامون حرف رو به الناز کشوندم که آیسون گفت: به ایران برگشته و دادگاه حضانت یکی از بچه هاشو بهش داده .

مثل اینکه مامانش هم تصمیم داره به ایران برگرده و همینجا موندگار بشن .

پس دیگه همچی تموم بود .

آریان زحمت نکشیده صاحب بچه ای هم میشد و صدرصد خوشبحالش .

جای پری بشدت بود خالی بگه نه چک زدیم نه چونه، عروس با سرجهازیش اومد بخونه .دلم برای دوستام تنگ بود..... باید فرصتی گیر میاوردم و به دیدنشون میرفتم.

مادربزرگ پری یه مدت مریض و بعد فوت کرده بود و سرشون بشدت شلوغ بود. وگرنه تا الان خیلی دورهم جمع شده بودیم .

اونروز خونه مون بودم دیدم علیرضا پیام داد میتونم زنگ بزنم یا موقعیتت جور نیست.

خودم بهش زنگ زدم که شاکی گفت: میدونی هیچ خبری ازت نیست. نمیگی نگرانت میشم. چه خبرته اینهمه توی لاکت هستی! والا من از اون شوهر قلدرت می ترسم زنگ بزنم و پیشت باشه که کارمونو ایندفعه با گلوله ای بسازه، هنوز نگاهاش یادم نرفته!!!

گفتم: بابابزرگ اجازه میدین امروز بیام مرکز مشاوره باهاتون حرف بزنم؟ نیاز دارم این غده رو هرجوری شده ریشه کن کنم و دورش بندازم .

دیگه از بس مخفیکاری کردم دارم خفه میشم. یکی باید حرفامو بشنوه بلکه بتونه راهنماییم کنه.

علیرضا تند گفت: مثل اینکه اوضاع خیلی بده! الان میتونی بیای؟ من بیرونم ولی تند خودمو به مرکز میرسونم!!

زمانی رو دیدم داخل تاکسی نشسته بودم و آماده ی حرف زدن و بیرون ریختن درددلهام.....

هیچکس بهتر از علیرضا نمی تونست کمکم کنه و تصمیم آخرینم رو بگیرم.....

و من امروز با کمکش تکلیفمو مشخص میکردم.....

بطرف اتاق علیرضا میرفتم و چشمم بهش بود .پشت میزش نشسته بشت بفکر رفته بود.

تقه ای به در زدم. سرشو بالا آورده با دیدنم از جاش بلند شد.

بطرفش رفتم و وارد اتاق شدم .

بعداز سلام احوالپرسی صمیمانه و خبر گرفتن از دوستان، کم کم با راهنماییش وارد ماجرا شدم.....

علیرضا گفت: فقط دارم لحظات رو با زور به جلو هل میدم و منتظرم قفل دهن این دخترشاه پریون باز بشه ببینم دردش چیه! فقط لطفا زود شروع کن دیگه طاقت ندارم!!!

لبخندی تلخ روی لبای دختر شاه پریون نشست !

ماجرای اختلافمون از اولین شب زندگیمون بخاطر چندمساله ی بدردنخور، با دوری کردنهای آریان رو گفتم .

همچی رو موبه مو توضیح دادم. فکر کنم دوساعت تمام بی بروبرگرد و بکوب حرف زدم.

علیرضا مبهوت گوش میکرد و گاهی حس میکردم نفس کشیدناشم قاطی میشه و چشماش رنگ عوض میکنه !

ولی خودم بی توجه به همچی فقط حرف میزدم!! چقدر به این خالی شدنها نیاز داشتم....

علیرضا با دقت گوش میکرد و گاهی چیزی می نوشت.

از الناز گفتم و شکی که بهشون داشتم..... شکی که داشت ذره ذره خوردم میکرد و در خود حلش میکرد .

از ترک خونه ام گفتم و مدت بیست روزی که به بهانه ی خارج بودن آریان. خونه ی بابام بودم و دیگه حتی اهمیتی هم بهم نمیداد و حالیم ازم نمی پرسید .

علیرضا با تعجب تمام سوالاتی که نوشته بود رو دونه دونه پرسید و بالاخره بعداز سه ساعت آخرین نتیجه ای که گرفتیم هیچ به هیچ بود .

علیرضا آدرس خونه مون با نمایندگی رو ازم گرفت و گفت فقط منتظر باشم و بازم چیزی به کسی بروز ندم تا ببینه چیکار میتونه برام بکنه!

نظر دادن در مورد رفتارهای آریان خیلی سخت بود. ولی علیرضا اطمینان داشت خیانت به زن و زندگی، با گروه خونی آریان سازگار نیست و آریان حتی قیافشم شبیه اینجور آدمها نیست!

آروم گفتم: بابابزرگ نکنه آدرس گرفتین میخواین برین باهاش حرف بزنین؟ حاضرم بمیرم، ولی عمرا عشقش رو گدایی نکنم .عشق زورکی به درد نمیخوره. اگه اون منو نمیخواد ..... منم تلاشمو میکنم دیگه بهش فکر نکنم و جزو فراموش شده هام قرارش بدم .یکیم اگه شما باهاش حرف بزنین، فکر کنم بدتر ناراحت و دیوونه بشه چرا به شما همچی رو گفتم. خودتون که دیگه بهتر از من می شناسینش!

علیرضا گفت: نه مطمئن باش باهاش کاری ندارم و همچین چیزیم مدنظرم نیست!!! فقط تا اونجایی که بتونم با کارآگاه بازی زیر نظرش میگیرم ببینم شک و شبهه های تو تا چه حد درسته !

خیالت راحت باشه آبجی کوچیکه، حواسم به همچی هست!!! فقط مطمئنم آریان چیزیش شده و دردی داره که نمیتونه بخاطر دلایل خودش دهنشو باز کنه، وگرنه....

بلند شدم و گفتم: هیچ چیزیش نشده!!! فقط فیلش یاد هندستون کرده و بقول خودش مثل خر توی گل گیر کرده، که توی این اوضاع نه راه پس داره نه راه پیش !

فقط هم از غصه ی عشقش داره پیر میشه و هر کاریم بلده میکنه خودم با پای خودم بزارم برم و درخواست طلاق بدم که گناهی به گردنش نباشه! منم ..... میرم.....
تصمیم دارم به خواسته اش احترام بزارم لااقل راحت به زندگیش برسه!

با حرف زدنها و درددلهام کمی آروم گرفته بودم و الان میدونستم اگه از حرص و عصبانیت و از دست آریان هم خفه بشم و بمیرم، بازم کسی هست از اوضاعم خبر داشته باشه و به همه بگه چه اتفاقایی برام افتاده!!!

اونروز تازه صبحانه خورده بودم که مامان جوون زنگ زده بهم خبر داد شب مراسم خواستگاری آیسونه و خودمو برسونم که آیسون بهم نیاز داره!

خیلی دلم میخواست باشم ولی..... ولی آریان که تحویلم نمیگرفت و اصلا اهمیتی براش نداشتم..... چرا باید میرفتم؟

آهسته گفتم: مامان جوون کمی حالم خوب نیست. احساس میکنم اصلا نمیتونم خودمو نگه دارم و روپا باشم. میشه اجازه بدین من امشب نباشم. انشاا... برای مراسم بعدی خودمو میرسونم.

مامان جوون اول چیزی نگفت. بعد از کمی سکوت گفت: اصلا ازت انتظار نداشتم. چیزی که به آدم نمیگین شاید کمکی از دستمون بربیاد . اون از وضعیت آریان، اینم از وضعیت تو که داری خودتو روز به روز بیشتر از ما عقب میکشی و کلا بیخیال ما شدی! باشه نیا..... ولی مواظب خودت باش.

و گوشی رو قطع کرد.

ساعت ۱۲ ظهر بود دیدم آریان زنگ زد. در کنار دلشکستگی هام چنان دلتنگش بودم رسما داشتم پس میفتادم.

بعداز سلام احوالپرسی ملایمی که فقط حسم میگفت از صداش دلتنگی می باره، گفت: آماده شو دارم میام دنبالت .

گفتم: کجا؟

گفت: امشب مراسم خواستگاری هستش. نمیشه تو نباشی. مامانم الان یه ساعته زنگ زده هرچی فحش و ناسزا بلد بود و تا به امروز هم به زبونش نیومده بود برام ردیف کرده چیکار کردم نمیخوای باشی. میام که با هم بریم.

آهسته گفتم: زحمت نکش من نمیام .

بلند گفت: چی داری میگی تو!!! مامان قسم خورده بدون تو وارد اون خونه بشم قلم پامو هزار قسمت میکنه جلوی سگها میندازه! من چه گناهی دارم این وسط که.....

گفتم: زجرکش شدن شما ربطی به من نداره! خودتون میدونین با مامان باباتون!

عاصی گفت: نازنین مثل یه دختر خوب آماده میشی که دارم میام دنبالت! کاری نکن بیام از اون خونه چنان بکِشمت بیرون خودت حظ کنی! آماده باش!

تند گفتم: کجا داری میای؟ مثلا خارج تشریف داری ها دیوووووونه! منم خونواده تو با تو شناختم. وقتی اهمیتی برات ندارم و بود و نبودم برات یکیه، چرا باید خودمو بخاطرت بزحمت بندازم و سنگ روی یخ بشم !! تو اگه اونجا نبودی خودم با کله میومدم و کنارشون بودم! ولی تو هم هستی که .... نمیتونم تحمل کنم منو اونهمه ندید میگیری!

محکم و دادزنان گفت: کی همچین غلطی کرده تورو ندید گرفته؟
مـــــــــــــــــــــن !!!!! من به گور تمامی فک و فامیلم خندیدم بهت کم محلی کردم! وقتی خودت تا صدامو می شنوی حتی برنمیگردی نگاهی بهم بکنی، یه خسته نباشیدی بگی، اصلا یه زنگ نمیزنی بگی مُردی یا زنده ای..... بنظرت چیکار باید بکنم؟؟؟؟

میخوای پیش همه به پاهات بیفتم که توروخدا منو دریاب! نازنین تو راحت و آزاد هستی راه زندگیتو انتخاب کنی، ولی این مراسم های آیسون رو باید باشی !

چون من میخوام باشم و خواهرمو در بهترین شبهای زندگیش تنهاش نزارم. متاسفانه مجوز ورود منم به اون خونه فعلا تویییییییییییییی !

اشکامو پاک کرده گفتم: خوش بحال آیسون که میخوای بهترین شب زندگیش کنارش باشی، ولی تو حتی بهترین شب زندگیم کنارم نبودی! اهمیتی بهم ندادی! اصلا منو

بحساب نیاوردی!!! با اونهمه ادعایی که داشتی و جلو اومده بودی منو با تمام وجودت پس زدی !!!

الانم دلم میخواد امشب منم نیام تا مامان جوون تورو هم راه نده و حسرت بدل بمونی بلکه دلم خنک شه!

خندید. بلند خندید. گفت: وروجک خودم که اینهمه کاربلده و تمام راههارو بلده چه جوری منو از میدان خارج کنه ..... منم عاشقِ ..... آماده شو بیا ایستگاه منم به امیدخدا از خارج برمیگردم همونجا منتظرت می مونم . منکه تورو می شناسم الان دلت داره قیلی ویلی میره بیای کنار آیسون و مامانم باشی، پس چرا اذیتم میکنی ! یهویی قلبم از کار میفته و خبرمو بهت میدن که اونموقع پشیمونی فایده ای نداره ها!!! منتظرتم بدو....

تند گفتم: آریان اون زبونتو گاز.....

آروم کشیده گفت: جاااااان آریان..... چشم چنان محکم گاز گرفتم دیگه از این شر و ورها نگه! فقط بدو که حرکت کردم و منتظرتم....

گوشی رو قطع کردم..... لبخند زدم. کاملا از حرفاش تشخیص داده بودم دلتنگمه. ولی آخه..... این چه وضع دلتنگی بود!!!

نمیدونم حالم خوب بود..... خیلی خوب بود.... قشنگ بخودم رسیدم و کمی هم بیشتر مته به خشخاش گذاشتم .

کافی بود آریان بگه چه خبرته اینهمه بخودت رسیدی؟؟! فقط دنبال بهونه بودم و توی همون خیابون سرشو می شکوندم!!!

تا به ایستگاه رسیدم نبود. چشمی به اطراف گردوندم ولی ماشینشو ندیدم .

اسممو شنیدم. تا برگشتم آریان رو دیدم کنار ماشین سمند سفیدی ایستاده بود.

دلم رسما داشت براش میلرزید.

تو اگـر معشـوقِ من باشـے

دلم آشوب نیست...

بـے تو حتـے بهترین ها هم

مرا محبوب نیست...

تو اگـر معشـوقِ من باشـے

جهنم را چه باک...

زندگے"بے‌تو"عذاب‌است و

بهشت هم خوب نیست...

عاشقانه نگاهی بخودش و ماشینش کردم. اینبار موهاشو در حد کچل کردن کوتاه کرده بود که اصلا هم بهش نمیومد!!! انگاری رسما میخواست بره سربازی و فردا اعزام بود!

نزدیکش رسیده با لحنی مهربون و پراز شکایت گفتم: ماشین عوض شده، خودتو کچل کردی! چه خبره اینجا؟

نمیگی این مدل مو اصلا بهت نمیاد و ..... اصلا بگم پیر شدی رفتی پی کارت!! داری با خودت چیکار میکنی آریان؟

نزدیکم اومده نگاه مشتاقش تمام صورتمو گشت. حالمو پرسیده گفت: عوضش تو خیلی قشنگ شدی و باید خیلی حواسم بهت باشه غرت نزنن! بیچاره آریان..... نمیدونم بینوا در چند جبهه باید بجنگه و سینه سپر کنه!!!

می خندیدم. در ماشینو برام باز کرد که گفتم: ماشین کیه؟

گفت: از اون ماشینم خسته شده بودم. همیشه آرزو داشتم سمند داشته باشم بالاخره خریدمش .

سوار شدم و وقتی نشست گفتم: اون ماشین لآقل ۵ برابر این پولش بود! عجب آرزویی داشتی تو!!!

نگام کرده گفت: نگران نباش. انشاا... کارام راه بیفته دوباره بهتر از اونو برات میخرم.
کمی خرج روی دستم میذاشت و بعضی از قسمتاش باهام راه نمیومد عوضش کردم .

فقط نگاش میکردم. عمرا اگه می فهمیدمش!

اونروز و اونشب واقعا بهمون خوش گذشت .

آخـــــــــــــــــــه تا جلوی در خونه ی مامان جوون رسیدیم آریان کلیدی به در انداخت. در خونه از پشت با زنجیرش بسته بود .

خندید .

رو بمن گفت: نازنین بانو کناری بایست و فقط گوش کن ببین با جنگولک بازیات چه الم شنگه ای به پا کردی!

چشم غره ای بهش رفته گفتم: رو که نیست سنگ پای قزوینه اونم از نوع شیاردار بدترکیبش! ماه عسل رو ایشون میرن، جنگولک بازیاش مال منه!

خندان زنگ خونه رو بصدا درآورد. آیسون جواب داد که آریان گفت: منم باز کن.

آیسون گفت: آریان شرمنده!!! صبر کن مامان بیاد خودش باز کنه. من بی تقصیرم!!

صدای مامان از پشت آیفون شنیده شد که گفت: آریان کووووووووو نازنین؟

آریان آروم دهنشو نزدیکتر برده گفت: مامان نیومد. بنظرت برم به پاهاش بیفتم؟ بنظرت چقده میتونم خودمو کوچیک کنم و عجز و لابه کنم بیاد!!!! نیووووووومد!

مامان جوون محکم گفت: پس امشب اینجا بخودتم نیازی نیست. تا قلبم از کار نیفتاده برو هرطوری میتونی بیارش! من تویِ یاجوج ماجوج بدطینت رو می شناسم که داری اون دخترو جلوی چشممون می کشی!

آریان خندان گفت: درو باز کنین نازنین اینجاست. نگاش کنین....

آیسون خودشو رسوند و در باز شد .

اولین چیزی که گفت این بود: عروس جوونی ما زنها باید هوای همدیگه رو داشته باشیم. به آقایون که اعتمادی نیس! فقط باید کله شونو بشکنیم!

آریان حالا از ترس مامانش بود، یا واقعا دلتنگم بود رو نفهمیدم، ولی اونروز و اونشب رو مثل پروانه دورم میگشت .

گاهی همکه مامانش چپکی نگاش میکرد منو گرفته محکم می بوسید و میگفت: خیالتون راحت باشه ما همیشه گل و بلبلیم مامانم، چرا نگاه اونجوری هاآآآاآان!!!!

ولی مارمولک زبل هرکاری کردم و خودمو کنار کشیدم بلکه دور از چشمش بتونم خودمو به آیسون برسونم و خبرهایی از الناز بگیرم، لحظه ای اجازه نداد تنها باشم. انگاری رسما با سریش بمن چسبیده بود!!

خواستگاری آیسون به قشنگی به پایان رسید. مشخص بود هر دوطرف راضی هستن .

نادر واقعا آقا بود و مرد زندگی! خوشحالی از صورت آریان کاملا مشخص بود..... انگار به آرزوی دیرینه اش رسیده بود.....

ساعت ۱۲ شب مراسم بخوبی و خوشی تموم شده بود و هردو طرف رضایت از سر و روشون می بارید.

بعداز رفتن خواستگاران، همگی جمع شدند و کمی صحبت کرده حرفها و خواسته هارو سبک سنکین کردند .

به عینه میدیدم همه شون راضی تر از راضی بودند. آیسون هم چشماش از خوشحالی میدرخشید .

چشمامو بستم. من عضوی ثابت از این خونواده بودم و بدون ذره ای شک و تردید میتونستم بگم عاشقم هستن !!

ولی بحدی سرم به مصیبتهای خودم گرم بود و داغ و تفتیده ی زندگی نابهنجارم بودم، اصلا نفهمیده بودم آیسون از کی اینهمه هوای نادرو داشت!!

لبخندی روی لبام نشست. شاید از اون موقعی که نادر رو با پسوند خوشگل و پسری که شبیه آدم نیست صداش زده بود و..... منِ گیج اصلا نگرفته بودم !!!

اونشب فقط گوش میکردم و برای آیسون واقعا خوشحال بودم .

انشاا... آخر عاقبتش عالی میشد و قاطی خوشبخترینِ خوشبختها زندگی آرومی رو از سر میگذروند.

ساعت 1 بود. خواستیم برای رفتن بخونه بلند بشیم مامان جوون گفت: کجا دارید میرید نصفه شبی! نازنین که دانشگاه نداره، تو هم آریان از هفت دولت که آزادی! شب رو بمونین دیر وقته .

نگاهم روی صورت آریان موند. سری تکون داده گفت: چه بهتر! اینهمه راهو برنمیگردیم تازه 2 بخونه برسیم. موندنی شدیم و امشب رو با شیرجه ای جانانه توی لحاف تشک مامان تلپ میشیم.

اصلا نمیتونستم دهنمو باز کنم و چیزی بگم. کافی بود دهن باز کنم ..... کاش میتونستم فقط دوکلمه بگم و خودمو خلاص کنم ..... ولی خوشحالی امشبشون برام خیلی ارزش داشت..... نباید با هیچی بهم میریخت!!!

مامان جوون گفت: آریان تخت خودت که آماده ست. نازنین روز تخت بخوابه. برای خودتم هرچی خواستی از اتاقمون بردار. منکه دارم از خستگی وا میرم .

هیچی همراه نداشتم. از لباس راحتی های آیسون گرفتم و لباسهامو عوض کردم .

همه به اتاقاشون رفته بودن و منم روی تخت دراز کشیده بودم . برای مامان پیامکی دادم که نگرانم نباشن و شب موندگار شدم .

آریان با پتو و بالشی وارد شد .

جای خودشو کنار تخت مرتب کرد. با اینکه نگاهش نمیکردم ولی متوجه کاراش بودم.

چراغ اتاق رو خاموش کرد. سر جاش دراز کشید.

در سکوت به صدای نفسهاش گوش میدادم که تمام زندگیم بود و همراه با تنفسش قلبم سرجاش آروم و قرار نداشت !

شب است

و دیروقت

جـــــــــز

دوستت دارم

و بغل کردنت

باقی کارها

بماند برای فـــــــردا

آروم گفت: دستتو بهم میدی؟

چشام بازتر شد. لحظاتی سکوت کرده بعد گفتم: دستم به دردی هم میخوره؟

نشستن دستش رو روی تخت حس کردم.

دلم میلرزید، ولی بازم..... بازم می خواستمش! با تمام حذف کردنام از زندگیش بازم..... میخواستمش!

آروم انگشتامو دور انگشتاش پیچیدم .

انگشتامو لای انگشتاش قفل کردم و فشردم !

با تمام گر گرفتنها و لرز داخل بدنم، ته دلم کمی احساس آرامشی وافر میکردم!

با نفس عمیقی که فرو داد گفت: میدونم امروز بهت خیلی خوش گذشت چون رضایت از صورتت میبارید .

دلم میخواد از اولین شبانه ی خونه ی مامان بابام و شب خواستگاری آیسون هم خاطره ی خوبی برات بمونه. الان راحت بخواب.

چشمامو بستم بلکه بتونم اشکهای نیش زده رو جمعش کنم. فکر کردم: خداجوونم یعنی زندگیمون به اون قسمت خاطره سازش رسیده که .....

ولی دروغ چرا، برای اولین بار بود در طول این مدت کمی..... فقط کمی منو خواسته بودم هرچند درحد دستم،..... و منِ دیووووونه حتی از این خواستن خیلی ساده و ابتدایی هم خوشحال بودم.

با نوک انگشتم چشمامو پاک کردم و بطرفش برگشتم. گفتم: فکر نمیکنی خیلی از خودراضی تشریف داری؟؟؟ چرا فکر میکنی یه دستمو گرفتنت اینهمه برام خاطره انگیزه؟

نگاهشو به چشمام دوخته گفت: نازنینم سعی کن قدر تمام لحظه به لحظه ی زندگیت رو بدونی و ازشون خاطره های خوب بسازی! این لحظات رو هم یادت نگه دار. شاید درآینده به کارت اومد و باهاشون زندگی کردی!

فقط نگاش کردم و وقتی چشمام دوباره میخواست به اشک بشینه بستمشون .

قدم به قدم به پایان این زندگی میرسیدیم. نفسی لرزان فرو دادم و دیگه چشم باز نکردم .

صبح صبحانه رو خورده کنار آریان توی ماشین نشستم .

بعداز راه افتادن آروم گفت: نمیری خونه ی خودمون! قهرت از خونه هنوز تموم نشده؟ فکر نمیکنی خیلی طولانی شد؟ باور کن اصلا فکر نمیکردم بتونی یه هفته تحمل کنی و خودمو برای برگشتنت آماده کرده بودم ..... ولی....

آروم گفتم: قهرم بخوره توی سرم! توی اون خونه مگه کی منتظرمه برگردم!! هیشکی منو نمیخواد.....

اگه منو میخواستن تا الان از مسافرت برگشته دنبالم اومده بودن. فعلا که خبری نیست. پس می شینم منتظر شوهر گور به گوریم می مونم ببینم کی یاد زنش میفته ! نیفتاد هم ..... فدای سرش! یه نازنین هستش و در کل دنیاش با یه آرزو..... که اونم فدای راه عشق..... کاری از دستم برنمیاد!

گفت: از مسافرت برگردم و دنبالت بیام برمیگردی خونه؟

چشمامو به درختهای خیابون دوختم که در فواصل مختلف با ریتم خاصی از جلوی چشمم میگذشتن .

آهی کشیدم و گفتم: نمیدونم..... الان چیزی نمیدونم..... تو از مسافرت برگرد..... دنبالم بیا.... ببینم چی میشه !

حتما بازم باید زره آهنین بپوشم و بیام تا ..... بتونم دوری کردنها و اهمیت ندادن هاتو تحمل کنم! آریان ..... از همچی خسته ام..... از نبودنهات در عین بودنت..... از غیبت هات در عین حضورت. ..... از پس زدنهات در عین خواستن و تمنات..... از چشمان گاه سردت، در عین آتش سوزنده شون.....

آریان تکلیفم با خودم مشخص نیست..... تو از مسافرت برگرد..... تصمیم آخرمونو میگیریم..... ولی من این بار..... زندگی کاملم رو میخوام..... همخونه بودن باهات به هیچ دردم نمیخوره..... همون بهتر با یاد و دوریت خوش باشم ..... وقتی ندارمت.....

فقط نفسشو بیرون داد و دیگه چیزی نگفت. حرف دلم بود. واقعا برام سخت بود هرلحظه کنارش باشم و در اوج دلتنگیام نداشته باشمش !

لآقل توی خونه ی خودمون دلتنگش میشدم.... اشکم درمیومد..... آه و ناله میکردم..... ولی میدونستم نیست که داشته باشمش! و این نبودنش آرومم میکرد!

کمی دورتر از منطقه خونه مون ایستاد.

چشم به خیابون دوخته زمزمه کردم :

بغلم کن

ببینم آغوشت

به تنگی

دل من هست ....

دست روی دستگیره ی در گذاشتم که گفت: پس با اینهمه خواسته..... یه مدت کوچولو هم صبر کن. قسمت باشه و خدا بخواد میام دنبالت..... فقط یادت باشه..... در تمام تلاشهام برای زندگی..... اولویتم تویی..... اینو همیشه.... همیشه یادت نگه دار.... فعلا که بلیت برگشتنم اکی نشده و باید بازم چشم براه بمونی!

سری تکون داده زیرلبی خداحافظ گفتم و زمزمه کردم:

دوباره خاطره تو بوسیدم

هزار روز خواندم نخواستن را

از بر شدم نداشتن را

فهمیدم فاصله ها را

آن که دور است..... دور است...

پیاده شدم و فقط نگاه غمگین آریان روی صورتم بود!!!

وقتی کلید انداخته در خونه مونو باز کردم، چشم به مسیری که اومده بودم دوخته فکر کردم :

غمناک ترین

حالت یک عشق

همین است

من باشم و یک پنجره و

چشم به کوچه....

کف دستامو روی چشمام فشردم..... محکم فشردم و جلوی ریزش اشکامو گرفتم.

برای تو

برای چشمهایت!

برای من

برای دردهایم!

برای ما...

برای اینهمه تنهایی!

ای کاش

خدا کاری بکند

دو روز از خواستگاری آیسون گذشته بود. اونروز صبح هنوز از خواب برنخواسته بودم گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم علیرضا اونم سر صبحی ساعت ۹ راستش دلشوره ای سخت توی دلم راه افتاد.

نگاهم به اسمش دوخته شده بود و دستام یخ بسته بود!

دلم در تب و تاب بود چه کاری میتونست باهام داشته باشه؟

جواب دادم که احوالپرسی کرده گفت: نازی آماده شو به این آدرسی که میگم بیا. اگه ماشین دم دستت نیس یه سواری بگیر که زود برسی منتظرتم. باهات یه کار واجب دارم!

کلا کرخ و بی رمق بودم. گفتم: چه اتفاقی افتاده؟ چی شده اول صبحی.....

تند گفت: دیوونه شدی باز!!! مگه باید اتفاقی افتاده باشه تو از اون خونه تکون بخوری؟ مگه قرار نبود من کمکت کنم؟ خب الان دارم کارمو انجام میدم و رو خط کمک هستم. بیا که ممکنه وقت تنگ باشه .

لرزان گفتم: بابا..... بزرگ..... من دارم..... می میرم.....

خندید و گفت: نازی خل بازی در نیار. الان وقت مردن نیست. وقت کار و عمله. اصلا هم نگران نباش اوضاع روبراهه. با خیال راحت ولی کمی عجله ای راه بیفت! آدرس رو برات پیامک میکنم.

پاهامو از تخت پایین گذاشتم . با این تن و بدن ناتوان به کجا داشتم میرسیدم .....

دیگه به هیچی فکر نمیکردم. شستن دست و صورتمم یادم نبود .

اولین مانتو شلواری که دم دستم بود رو پوشیدم و با دل پرتپش، گونه های سوزان و نفس آتشینم که کل وجودمو می سوزوند، خودمو سر خیابون رسوندم .

خداروشکر بابا نبود و مامان خواب بود. از میلاد هم خبری نداشتم . فوقش بعدا میگفتم با دوستام سری به دانشگاه زدم و دور هم بودیم.

مسیر با این افکار داغونم بحدی کش میومد کم مونده بود اشکم در بیاد !

احساس میکردم خودم با پای پیاده زودتر از سواری میرسیدم.

هزاران فکر جورواجور از مغزم میگذشت. خدایا اگه آریان رو با الناز می دیدم همونجا..... همونجا سکته میکردم..... می مردم....

سعی میکردم بخودم دل و جراتی بدم و سکته رو از سر بگذرونم. حالم اصلا خوب نبود ..... ولی وقت سکته هم نبود!.... امروز من یا رومی روم بودم یا زنگی زنگ! با اون وضعی که علیرضا گفته بود خودمو برسونم، حتما آخرین تصمیم زندگیم امروز و همین ساعتها گرفته میشد.

وقتی علیرضا رو کنار خیابون دیدم کنار درختی ایستاده منتظرم بود . از ماشین پیاده شدم .

لباش لبخند داشت و سلام میداد. ولی نگاه غمگینش پراز حرف بود!

نگاهی به اطراف گردونده گفتم: میشه بگی چی شده؟ اگه از آریان خبری شده که..... اینجاها جای اون نیست. اینجا کجاست که آریان باید باشه؟

درحالیکه راه میفتاد گفت: همرام بیا

راه افتادم. مسیری که میرفت رو نگاه میکردم .

چشمم راه گرفت که بجز یه بیمارستان خصوصی و دو سه فروشگاه چیزی نبود.

ولی..... ولی ..... علیرضا داشت به طرف بیمارستان میرفت!!!

ایستادم. دیگه نای راه رفتن نداشتم. دیگه نای نفس کشیدنم نداشتم. دیگه قلبم یاریم نمیکرد. دیگه دنیا برام زیادی بود و نفسهام با خرخر از بینی م بیرون میومد..... نفسهای کشیده و بلندم..... دیگه به دردی نمیخورد....

علیرضا برگشت. حالمو که دید بطرفم اومد و گفت: دوام بیار آبجی! باید بخودت مسلط باشی. این چه وضعیه بخودت گرفتی!

دستام بدون حرف باز و بسته شد ..... حرفی پیدا نکردم بگم..... دوباره دستامو باز کردم و بالا آوردم ..... چیکار باید میکردم! چی باید میگفتم..... چرا جوونم گرفته نمیشد راحت بشم و اینجوری.....

دستهای علیرضارو محکم روی بازوهام حس کردم که گرفت و منو محکم تکونی داد !

صورتشو نزدیکتر آورده جدی نگاه غمینش رو به چشمام دوخته گفت: آبجی.....
نازی..... حالم خیلی بی ریخته..... خیلی..... ! تو هم کاری نکن یه سیلی بزنم دم گوشت حواست جمع بشه ها !.....

تو باید الان بتونی روپا باشی..... الان وقت ایستادگیه. باید مثل یه کوه ..... مثل یه یَل ..... مثل یه قهرمان..... پشت به پشت آریانت بدی و کمکش کنی ! اون به تو نیاز داره..... اون یه مرد واقعی بوده که تو تا حالا و تا به امروز نشناختیش !

ولی از این لحظه به بعد بشناسش! کنارش باش.... کمک حالش باش.....

چشمام سیاهی میرفت..... دیگه تحمل شنیدن هیچی رو نداشتم..... تاب تحمل نداشتم..... نداشتم..... آریان جلوی چشمام قدم رو میرفت و ..... من.....

علیرضا دوباره تکونم داده گفت: فقط کمی جرات و قدرت بخودت بده جلوی بوفه برسی.....

میتونم کمکت کنم ..... ولی بغلت کنم و سرت به سینه ام برسه..... آریان منو میکشه! بقیه شو خودت تصمیم بگیر.....

آب دهنمو قورت دادم و چشمامو محکم بهم فشردم بلکه بتونم حواسمو جمع کنم !!

در اوج ناامیدی هام فکر کردم: کجای کاری علیرضا!!! الانکه بازوهامو گرفتی هم من و تورو با هم ببینه میکشه..... چه برسه به بغل کردن که آتیشم میزنه فقط!!!!

چشمامو باز کردم. کم کم دنیای خاکستریم رنگ گرفت . نگاهم بیحال روی صورت و چشمان نگران علیرضا نشست .

زمزمه کردم: فقط بگو آریان چشه؟ تصادف کرده؟ ..... با چی..... خیلی وضعش وخیمه؟؟..... توروخدا نگی که ..... مر..... ده.....

بالا رفتن ابروهای علیرضا رو اونم متعجب دیدم. مثل گیجزده ها نگام کرد .

بعد گفت: توی خنگِ خدا، حالا چرا سرراست رفتی چسبیدی به تصادف؟؟؟ نگران نباش فقط سرماخورده همین!

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم..... دیگه جای ایستادن نبود..... قدمی بزور برداشتم. قدم بعدی رو هم دنبالم کشوندم و راه افتادم.

از جلوی بوفه که میگذشتیم علیرضا گفت: فشارت افت داره. یه آبمیوه بخور بریم.

شاکی و بیحال گفتم: آقاعلیرضا..... الان وقت خوردن نیس! من نگران آریانم!

تند گفت: والا اون حالش خوبه..... اصلا حالش خیلی خیلی از تو بهتره..... من بیشتر نگران توام که رنگ به رو نداری .

اول میخوری بعد می برمت پیشش!! آریان تورو با این حال ببینه خودش درجا سکته میکنه!

رانی آناناس رو سرپوشش رو با صدا کنده توی سطل انداخت و با کیکی بطرفم گرفت .

گفت: این حالتو براه میکنه. نخوری از هیچی خبری نیست. اصلا هم نمیذارم قدم از قدم برداری!

گفتم: الان وقت خوردن نیس بخدا. آریان بمن نیاز داره !

گفت: برای همین باید بخوری براه باشی و کمکش کنی! همراه و کمک حالِ مردنی و لرزان که بدردی نمیخوره!

امکان نداشت از حرفش عقب بکشه .

حالم بهم میخورد ولی با تمام اضطراب و پابه پا کردنها و دلشوره هام کمی از کیک رو با دو قُلپ آب میوه فرو دادم. بقیه شو هم به سطل انداختم.

علیرضا سری با تاسف تکون داده گفت: بریم دختره ی غدّ!!! میترسم تو هم از یه طرف روی سرم بیفتی که.....

و کنارم راه افتاد.

اگه بگم با اون یه ذره کیک و آبمیوه پاهام رمق گرفته بود دروغ نگفتم. ولی بازم از شدت نگرانی حالم بد بود و لرزشی که در تمام بدنم داشتم کارمو می ساخت.

جلوی پله ها که رسیدیم تند قدم روشون گذاشته بازم نتونستم خودمو نگه دارم و گفتم: آخه میگی چه اتفاقی افتاده یا نه؟ باور کنین دلهره امانمو بریده ها!!! الانه که میخوام سکته کنم!!

علیرضا تند تند بالا میرفت و گفت: چیزی نیست بیا و خودت ببین. تو هم سکته کنی دیگه نور علی نور و عالی اندر عالی میشه و دوتا پاتیل خوب از عهده ی هم برمیاین!

همون طبقه ی اول راه افتاد و وسطهای سالن بطرفم برگشت .

نگران رو بمن کرده گفت: برای ورود به اتاق عجله نکن. بذار ببینیم چیکار باید بکنیم!

دیگه اینبار رسما کم آورده بودم. زمزمه کردم: آخه میگی چی شده یا نه؟

که فقط سری برام تکون داده بدون حرف راه افتاد .

جلوی اتاقی ایستاد که درش نیمه باز بود. منم ایستادم و تند نگاهم توش چرخی زد!!

هیچکس نبود. فقط آریان روی تختی دراز کشیده سرمی به دست داشت. نادر هم پشت به در کنارش نشسته بود!

چشمان آریان بسته بود ولی نادر آرام داشت براش حرف میزد. پاهام با تمام لرزها و مور مور شدن هاش به زمین چسبیده بود.

از هیچی سر در نمیاوردم. دستمو بطرف در بردم و خواستم وارد اتاق بشم که بازوم کشیده شد.

علیرضا به معنی سوس انگشت روی لباش گذاشت و منو عقب کشید.

صدای پیچ کردن دکتر و پرستارها توی گوشام پیچیده بود و احساس میکردم با داد زدن و هوار کردن از هولم فقط کمی فاصله دارم .

همین الان نیاز به سکوتی طولانی..... آرامشی مطلق..... داشتم.... جایی که چشمامو ببندم و همچی رو برای آنی فراموش کنم .... فقط خودم باشم و ..... خودم ..... که خداروشکر اثری ازش نبود!

با کشیدن دست علیرضا به عقب، با یخِ بدن کرخت شده ام چندقدمی از اتاق دور شدم.

لرزان گفتم: چی شده؟ آریان چشه آخه؟ واقعا سرماخورده؟ من میخوام برم پیشش..... اون کسی نیست برای یه سرماخوردگی بیمارستان بیاد..... چرا نمیذاری برم ....

با نشون دادن نیمکت سالن گفت: بشین بگم! سرپا نمیشه.

برای اینکه زود خودمو خلاص کنم نشستم و چشم به دهنش دوختم .

آب دهنشو قورت داده گفت: میدونم اصلا انتظارشو نداری و تحملش برات سخته، ولی آریان داره شیمی درمانی میشه. تا اونجایی هم که فهمیدم امروز یا فردا یه عمل جراحی داره !!!

فکر میکنم تا به امروز هیچی بهت نگفته تا اذیت نشی و حتما هم دلایل خودشو داره. که فکر میکنم بیشترین دلیلشم عشق به تو و خواستنت بوده نازنین، که راضی نبوده تنها به اندازه ی ذره ای ناراحت بشی !

ولی بلاخره باید می فهمیدی و الانکه فهمیدی تازه مسوولیتهات شروع میشه که کنارش باشی. خودتو باید آماده کنی و.....

دیگه حرفهای علیرضارو نمی شنیدم.... چیزی پتک وار توی سرم کوبیده میشد .....

حرفهای علیرضا دور برداشته توی سرم با زق زق می چرخیدند و همه شونم ضربه هایی جانکاه بهم وارد میکردند....

یعنی چی آریان داره شیمی درمانی میکنه؟ اونکه صحیح و سالم بود و ..... واقعا سالم بود؟؟؟؟

مریض بودناش یادم افتاد..... کم غذایی ها..... بیحالی هاش..... موهای کوتاه..... کوتاه.... کوتاهش..... موهای کم پشتش..... پیر شدنهاش در عرض چند ماه..... اعصاب داغونش.... حرفاش..... که میگفت این زندگی برای راه افتادن خیلی کار داره..... این زندگی زمانی پا میگیره که خودش بخواد.....این زندگی..... ایـــــن زندگی..... ایـــــــــن زنددددددددددددگی.....

سرم داشت سوت می کشید. می ترکید. می پکید و بشدت توش دردی پیچیده بود. احساس سرگیجه داشتم....

زمزمه کردم: مگه من زنش نبودم! مگه من محرمش نبودم ..... چرا چیزی بهم نگفت! .... چرا نباید چیزی نمی فهمیدم؟؟؟ ..... اصلا من توی اون خونه چه نقشی داشتم که ..... اصلا نقشی داشتم؟؟؟؟؟؟ منکه براش هیچی هیـــــــــچی نبودم! منکه براش اهمیتی نداشتم بهم چیزی بگه! اصلا مگه منو قبول میکرد و دلشو به دلم بند میکرد حالا چیزی بگه؟ منکه کلا توی اون خونه به حساب نمیومدم!!!

علیرضا تند کنارم نشست. بازومو گرفته بطرف خودش چرخوند و گفت: چرا اینجوری فکر میکنی؟ چرا فکر نمیکنی بحدی عاشقت بود..... بحدی توی قلبش جای داشتی، راضی نبود ناراحت بشی و ذره ای توی دلت غوغا راه بیفته! چرا اینجوری فکرای دیوونه وار میکنی تو؟؟؟

بلند شدم .

ناخودآگاه دستم بطرف صورتم رفت. خیس بود! بنظرم داشتم اشک میریختم.....

انگشتی به اشکام کشیدم. نمیدونستم دارم چیکار میکنم و در این لحظات چی دارم به آریان بگم !

ولی حتی اگه مریض هم بود نمی بخشیدمش! قسم خورده بودم و پاش می ایستادم..... حتی جلوی چشمم می مرد هم نمی بخشیدمش..... با من خیلی بد تا کرده بود.... خیلی..... خیلیییییییی

تازه یه قدم برداشته بودم که نادر از اتاق بیرون اومد و نگاهش بطرفم چرخید .

با دیدنم رسما خشکید..... فقط مات نگاهش توی چشمام ثابت مونده بود !

پریدن رنگشو بوضوح دیدم و عین میّت دیگه رنگی بصورتش نموند..... رنگ مُرده خیلی خیلی بیشتر و پررنگ تر از رنگ نادر بود!

جلو رفتم ..... با دیدگان تارم مقابلش ایستادم..... دهن باز کردم چیزی بگم..... نفسم تنگید و چیزی از بین لبهای بهم خورده ام بیرون نیومد .....

دستم بطرف سینه ام رفت و فشارش دادم..... این قلب و این سینه الان باید همراهیم میکردند..... وقت نارو زدن نبود..... بحد کافی از آریان پشتِ پا خورده بودم.....

دوباره تا خواستم دهن باز کنم تند دستان نادر بالا رفته آروم گفت : خواهش میکنم نازنین خانم..... اجازه بدید توضیح میدم ....

سینه ام بشدت بالا پایین میرفت..... اگه میتونستم دهنمو باز کنم نمیدونم چی میگفتم ..... نمیدونم.....

ولی کاش میتونستم اولین سیلی محکم از خشم بی حدم رو بصورت نادر بکوبم....

آریان هم تکلیفش مشخص بود! همین الان تصمیم جدی گرفته بودم.....ازش طلاق میگرفتم..... با سربلندی هم طلاق میگرفتم..... همینکه تا به امروز حساب نبودم.....، از این به بعد هم میخواستم به حساب نیام!

نادر دستاشو مقابلم باز کرد و منو مجبور کرد کمی از اتاق دور بشم .

گفت: توروخدا نازنین خانم اینجوری عصبانی نباشین.....اصلا از وضعیت خودتون خبر دارین..... بخداوندی خدا تمام بیخبری ها بخاطر خودتون بود.... از دست آریان هم عصبانی نباشید که....

با صدای خفه و کلفت شده ام گفتم: فقط بگو چندوقته مریضه؟

نادر هراسان گفت: حدودا چندروز مونده به عروسیتون مطمئن شدیم وگرنه.....

دستمو بیحس روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم .

بغ کرده گفتم: هرکاری تا به امروز کردید دستتون درد نکنه..... برادری رو در حق من..... در حق نازنین..... در حق یه هیچکس..... در حق یه پس زده..... در حق یه نالایقِ زندگی..... خوب تموم کردید..... لطفتون زیاد! الانم از جلوی راهم بکشید کنار.....

تند گفت: نازنین.....

انگشت اشاره مو بطرفش گرفته محکم و جدی گفتم: خفههههههههه..... همه تون سروته یه کرباسید..... از همه تونم بدم میاد.....

خودمو ازشون کنار کشیدم و بطرف اتاق رفتم.

درو چنان با ضربه باز کردم که به دیوار خورده دوباره بطرفم برگشت.....

وارد اتاق شدم و درو چنان محکم کوبیدم و بستم که صدای گرومبش توی سالن پیچید!!!

یعنی کسی حق نداره وارد اتاق بشه!

آریان که چشماش بسته بود هراسان باز شد و نگاهش روی صورتم ماسید.

چند قدم رو با تمام نیروم ..... با تمام نفسهام بزور برداشتم و کنارش ایستادم .

هوا کم داشتم ..... نه اصلا هوایی توی اتاق نبود..... بزور نفس می کشیدم..... اشکامم که خداروشکر مثل آبشار گرگر می ریختند.....

دستم روی قلبم نشست که داشت می ایستاد! چشمامو بستم ..... باید ..... باید..... باید خودمو جمع میکردم..... الان وقت یه جنگ نابرابر بود..... جنگی که فقط و فقط ..... تا به امروز .....از پشت خنجر خورده بودم.....

دستی محکم محکم بصورتم کشیدم و پوستم بدرد اومد !

بطرفش خم شده گفتم: آفرین..... آفـــــــــــــررررررررررررررررررین..... همینو میخواستی ..... همینو میخواستی خورد شدن نازنین رو ببینی..... همینو میخواستی زنت از دیگران بشنوه چه بلایی سرت اومده..... همینو میخواستی آوار شدن ذره ذره زنی رو ببینی که برات هیچی..... هیچی نبود..... حتی ارزش یه درددل هم نداشت..... خوب..... خوب..... خووووووب چشماتو باز کن و ببین..... دیدی؟؟؟؟..... بهش هم رسیدی؟؟؟؟ .....

مبارکت باشه..... به همین زودی به اوج دلخواهتم میرسی ..... !

همین امـــــــــــروز ..... همین الان میرم تقاضای طلاق میدم..... خودتم میدونی چرا ..... خودتم دلیلشو بهتر از همه میدونی و درک میکنی..... چون ..... چون..... تا امروز به حسابم نیاوردی..... چون تا امروز بخاطر یه هیچی..... یه هیـــــــــــچی که با اینهمه پیشرفت علم .....همه ی عالم و آدم از پسش برمیان خون به جیگرم کردی..... نازنین رو ذره ذره کشتیش .....

چووووووووووون..... بخاطر یه مخفیکاری بدردنخور ..... مدتها با روح و روانم بازی کردی و باعث شدی..... بخودم، ..... به داشته هام،..... به ایمانم،..... به عشقم، .....به انتخابم،..... به تـــــــــــووووو، ..... به یه نازنین ساده..... به یه نازنین خنگ..... به یه نازنین خررررررررر با گوشای درازش..... به همه کس و همه چیز شک کنم..... !

هق هقی کرده بزور ادامه دادم: دیگه بسه..... دیگه طاقت ندارم..... دیگه نمی تونم..... نمی تونم..... دیگه بریدم..... دیگه از این لحظه..... برای هم تموم شدیم..... خدای خـــــــــــودت نگهداررررررررت .....

خواستی زنده بمون و زندگی کن..... خواستی هم رو به قبله دراز بکش ..... اشهدت رو بگو و بمیـــــر ..... دیگه برات یه قطره اشک..... یه قطره هم..... نمیریزم..... چون لایق اشکام نیستی..... لایق یه قطره اش نیستی.....

اشکام روی لباسهاش چکیده پیرهنشو خیس کرده بود که قدّم رو راست کردم!!

خودشم اشکاش از کنار چشماش راه افتاده بود....

خفقان گرفته ادامه دادم: برات آه هم نمی کشم..... لایق اونم نیستی..... من این قلب بی صاحبمو میذارم زیر پامو لهش میکنم..... تا دیگه زیادی هوس نکنه..... هوس یه بی لیاقت..... هوس یه مرد که هیچی و هیشکی نبود..... یه مـــــــــــرد..... نه ..... اصلا مرد هم نبود..... فقط اسم مرد رو یدک می کشید.....

کاش میتونستم خودمو به بیرون برسونم و نیفتم.....

الان به تمام قدرتم.... به تمام ابهتم... نیاز داشتم .....

با قدمهای محکمم از اتاق بیرون اومدم و بدون اینکه به نادر و علیرضا که کنار هم ایستاده بحث میکردند توجهی کنم راه خروجی رو در پیش گرفتم..... از شدت خشمم پاهامو محکمتر از همیشه به زمین می کوبیدم و دور میشدم !!!

نفسهای عمیقی که فرو میدادم به هیچ جام نمیرسید و بازم درحال خفه شدن بودم !!

دیگه هیچی برام اهمیتی نداشت..... نه خودم..... نه آریان..... نه زندگیم..... نه سه تا شدن اسمم..... هیچیییییییییی..... فقط به تموم کردن..... فکر میکردم...

همیشه عقیده داشتم رفتنی باید سروقت و در موعد مقررش میرفت و میدان رو خالی میکرد تا سد راه بقیه نشه!!

منم میرفتم تا آریان به زندگیش برسه. حالا چه مریض .... چه سالم!! منکه در هیچ دوره ای به دردی نمیخوردم و هیچوقت هم نخورده بودم!!!!

صدای علیرضا رو شنیدم که صدام زد..... نایستادم .

علیرضا ماموریتش رو به نحو احسن انجام داده بود و منو عمری رهین منت خودش کرده بود! ولی الان جای ایستادن نبود.

پله هارو رد کردم و درهای خروجی خودکار بروم باز شد.

پا روی اولین پله ی محوطه گذاشته بودم که نادر با قد و قامت بلندش جلوی روم سبز شد.

راست روبروم یه پله پایین تر ایستاد و دستاشو برام باز کرده راه رفتنمو گرفت!!

درحالیکه خواهش و تمنا از صداش می بارید گفت: کجا نازنین خانم؟ کجا دارین میرین؟؟؟ اصلا دلتون میاد آریان رو با این حالش تنهاش بزارین؟

میدونین الان چقدر به شما نیاز داره؟ میدونین همین لحظه شدیدا حالش بهم خورده و دیگه نمیتونه تحمل کنه؟

تا چیزی نمیدونستین یه بحث دیگه بود و اصلا انتظاری ازتون نمیرفت! ولی الان با فهمیدنتون اوضاع عوض شده..... باید بمونین..... یعنی وظیفه تونه کنار همسرتون باشین .....

باید باشین و پشت به پشتش بدین بلکه بتونه با تکیه به عشق و علاقه تون..... با تکیه به تمام محبتتون این دوران رو بگذرونه !

باید دست شو بگیرین بتونه از اونجایی که افتاده بلند بشه ..... نه اینکه ترکش کنین و بدتر داغونش کنین..... خواهش میکنم ..... تمام گناهاشو ..... تمام تقصیراشو.....بمن ببخشین..... من همچین روزی رو براش ترسیم کرده بودم..... ولی اون فقط نمیخواست شما اذیت بشین..... میگفت نازنین نمی تونه تحمل کنه .....

درحالیکه قلبم از سینه بیرون میومد، بغضمو دوسه بار صدادار..... بزور قورت دادم..... بازم دست بردار نبود و داشت به شدیدترین وجه ممکن خفه م میکرد!

صورتمو نزدیکش بردم و با صدای دورگه از بغضم گفتم: نادرخان احترامتون واجبه و جای برادرم.... ولی..... اولا وظیفه رو توی سربازخونه دنبالش بگردین که من دیگه نیستم ..... دوما دوستتون هیچ زمانی ..... هیچ موعدی ..... چه در خوشیش..... یا ناخوشیش..... بمن نیاز نداشت..... الانم نیاز نداره.....

دوستتون میتونست..... فقط یک کلمه..... یک کلمه بهم بگه و ..... این چندماه رو اونهمه با احساسات ناب من..... با عشقِ من..... بازی نکنه.....ولی متاسفانه ..... این نازنینی که می بینین..... فقط در حد ..... یه عروسک خیمه شب بازی براش بودم..... دهنشو که باز نکرد هیچ..... اونهمه هم منو بازی داد..... مگه چیز زیادی ازش میخواستم.....

نادر تند گفت: نازنین خانم شما عصبانی هستین..... وگرنه من میدونم ته دلتون اینو نمیخواد..... روحیات مهربون شما برای همه مون شناخته شده ست!

دستمو بلند کرده گفتم: خوشحالم که منو می شناسین و الان تقصیرهارو به گردنم نمیندازین..... ولی کلمه ی عصبانیت چیزی نیست الان بتونه حق مطلبو ادا کنه .....

کاش عصبانی بودم..... کاش راه بجایی داشتم..... که تمام راهها برام بسته شده..... کاش شما فقط بجای یه روز من بودید و فقط یه روز تنهاییهای اون خونه رو..... با اشک چشماتون..... با غم دلتون..... با قلب ریش ریش تون..... با بغض همیشگی تون..... با نگاه به در دوخته شده تون..... با هرلحظه احساس اضافی بودنتون ..... تحمل میکردید و الان به جای من تصمیم میگرفتید.....

پله ای عقب برگشتم و راهمو کج کرده از کنار دستان نادر راه افتادم .

دو قدمی برنداشته ایستادم .

برگشتم و خفقان گرفته .... بزور.... بزور ادامه دادم: ولی آقانادر.... مدیون منید..... نمی بخشمتون..... اگه فکر کنید بخاطر مریضی آریان دارم ترکش میکنم .....

نمیدونم منو در چه حدی می شناسید..... ولی آریان با من خیلی بد تا کرد..... خیلی..... خیلیییییییی..... شما و دوستتون بخیرو منو بسلامت!

دیگه قلبم رسما به پشتم کوبیده میشد..... کاش خدا میخواست همینجا سکته میکردم و برای همیشه چشمامو می بستم..... بخدا..... بخدا..... بخدا راضی بودمممممممممممممم..... دیگه تاب تحمل نداشتم..... نداشتم.....

اشکام از روی صورتم پایین میومد و حتی حال پاک کردنشونم نداشتم.....ذگاهی مواقع مرگ هم نعمت بزرگی بود که از آدم دریغ میشد.....

مرا دردی ست اندر دل

که گر گویم زبان سوزد

وگر پنهان کنم،

ترسم که

مغز استخوان سوزد....

#سعدی

علیرضا که خودشو به ما رسونده بود و نصفی از حرفامونو شنیده بود گفت: نازنین تو چرا اینجوری میکنی؟ چرا بچگانه فکر و رفتار میکنی؟؟؟

الهی پام بشکنه اینکارو کردم. باور کن دستمو داغ میکنم دیگه از این غلطها نکنم !!!

من فقط میخواستم کمکتون کنم زندگیتون از هم نپاشه. فکر نمیکردم بدتر از قبل هم بشه که تو.....

نفس عمیقی فرو دادم و چشمان سوزان و تارمو بهم فشردم .

گفتم: بابابزرگ..... حق بزرگی به گردنم گذاشتی که هیچوقتم اونجوری برای خودت دعا نکن ..... کاش همه ..... همه..... مرام تورو داشتن و کمی مرد بودن! کاش همه نوک سوزنی از مهربونی تورو داشتن..... حیف که نیستن و ندارن !!!!!

بابابزرگ دلم ..... دلم..... فقط دلم داره می سوزه و آتیش گرفته..... داره الو میکشه..... دارم میمیرم ..... دارم جون میدم..... جون به سر شدم بابابزرگ..... حق من از زندگیم این نبود..... اصلا این نبود.....

راهمو کج کردم و راه افتادم.

نادر از پشت سر بلند گفت: هیچکسم ندونه خودت بهتر از همه فهمیدی و خوب میدونی آریان چقده مرد بود که همتا نداشت. بازم خواهش میکنم برگرد....

بدون ایستادن، بدون برگشتن، فقط رفتم و پشت سرمم نگاه نکردم .

علیرضا خودشو بهم رسوند و گفت: اینهمه عجله نکن. هرجایی بخوای میرسونمت.

آروم گفتم: میخوام تنها باشم ! تصمیم بزرگی برای زندگیم میخوام بگیرم و فقط نیاز بخودِ تنهام دارم. شما راحت باشید .

توی پیاده رو راه افتادم . میرفتم و می گریستم..... می رفتم و شعر میخوندم..... میرفتم و آواز میخوندم..... میرفتم و برای آریان..... برای نازنین دل می سوزوندم.....

بیچاره نازنین..... بینوا دختر مظلوم.....

وسط راه دیگه بریدم. به درختی کنار خیابون تکیه دادم .....

دستامو روی صورتم گذاشتم و های های گریستم..... با تمام وجودم گریستم.....

برای کی اشک میریختم نمیدونستم..... ولی آریان هم جزیی از اشکام بود..... من ازش طلاق میگرفتم..... ولی با این قلب دردناک و شکسته ام بازم ..... بازم..... بازم..... عاشقش بودم..... و عشق من..... مریض بود..... تنها بود..... هیشکی رو نداشت.....

بلند بلند برای دل خودم خوندم:

کاش هرگز دلتان مثل دلم خون نشود
کاش لیلای دگر عاشق مجنون نشود

آخر عشق به جز حسرت و ویرانی نیست
کاش در سینه من عشق تو قانون نشود

شده یکبار تو هم از نظرت برگردی
رای و تصمیم تو هرگز که دگرگون نشود

من نبوسیده تو را تا به ابد میخواهم
از سرم حسرت لب های تو بیرون نشود

گرچه از چشم تو جز غصه نشد سهم دلم
باز ای کاش که چشمان تو محزون نشود

دل من نزد دو ابروی سیاهت گرو است

این دوتا چشم سیاهم به تو مدیون نشود

مثل آن ماهی مرده که به روی آب است

بعد مرگم جسد از داغ تو مدفون نشود

نمیدونم چقدر راه رفته اشک ریخته بودم ..... نمیدونم به چه چیزایی فکر کرده بودم..... فقط میدونم زمانی رو دیدم عرق شرشر از تمام بدنم راه افتاده بود... چشمام رسما داشت سیاهی میرفت..... تمام دنیا تیره و تار بود..... داشتم میفتادم.....

دستمو به درختی گرفتم و ایستادم..... خمیدم..... دستمو به زانوم حائل کردم..... قبل از افتادنم دستی بازومو گرفت..... سرمو بالا آوردم..... چیزی ندیدم..... همه جا سیاه بود و زانوهام داشت تا میشد....

از دورترین نقطه ای که به ذهنم رسید ..... از دور..... دور..... دور..... صدای بابابزرگ رو شنیدم که گفت : نازنین فقط دوسه قدم همراهیم کن.... بین اینهمه مردم نمیتونم بغلت کنم..... خواهش میکنم جراتی بخودت بده.....

وقتی داخل ماشین نشستم دیگه حال خودمو نمی فهمیدم .

پشت گردنم گرفته شد..... شیرینی مایعی رو روی لبها زبونم حس کردم که به گلوم سرازیر شد ..... فقط فهمیدم گیج و منگ شده از فکرم گذشت ..... خداروشکر که

داشتمش ..... حالا کی رو داشتم رو هم نفهمیدم..... افکار پریشونم به اونجا قد نمیداد!

با صدا زدن علیرضا خودمو پیدا کردم و کم کم داشت حواسم جمع میشد .

گفت: نازی..... عزیزدلم.... حالت خوبه؟ داریم میرسیم ها! لااقل به اون گوشیت جواب بده خودشو کشت!

چشمامو باز کردم .

نگاهش از آینه روی صورتم بود.

آروم سری براش تکون داده بیحال گفتم: ممنونم. شمارو هم به زحمت انداختم.

گفت: باور کن منظورم از اینهمه کنکاش و دنبال آریان افتادن بهم زدن زندگیتون نبود! می دیدم چه زجری میکشی و دلت هزار راه میره که شاید هیچکدومم درست نبودند .

ولی تو فقط با منطق و دیدگاه و شواهد خودت می سنجیدیشون. الان می بینم بزرگترین اشتباه رو من کردم و همون بهتر دیدگاهای خودتو حفظ میکردی که بیشتر به نفع تو و آریان بود !

ولی نازی..... آریان یه مرد واقعیه! صدرصد اگه من بودم نمیتونستم یه روز هم تحمل کنم و وا میدادم !

حتی الانم در این لحظه نمیتونم فقط پامو در یه جای پاش بزارم اضافیاش پیشکش! کمی بهش حق بده...

بی توجه به حرفاش بریده گفتم: میتونی منو جایی برسونی..... درخواست طلاق بدم؟؟؟ خودم تنهایی..... تنهایی .... نمی تونم!

نگاهش که همچنان از آینه بصورتم بود چشمکی بهم زده گفت: باشه آبجی.... حالا که طلاق میخوای.... وکیلت میشم اونو هم انجام میدم برات..... فقط یه امروز رو بیخیال شو..... فردا پس فردا خودم جلو میفتم کارای قانونیش رو برات انجام میدم.... به بابابزرگت اطمینان کن .....

دیگه چیزی نگفتم. بازم خداروشکر داشتمش!!!

جلوی خونمون توقف کرد که ماشین بابا جلوی در بود .

صدای قلبم توی گوشام پیچیده بود! با این اوضاعم چی داشتم بهشون بگم؟

علیرضا منتظر جوابم بود. گفتم: کاش یه لحظه... فقط یه لحظه جای من بودید و با این دل سوخته.... لهیده، ..... کباب شده و دور انداخته شده که هیچ اهمیتی بهش ندادن تصمیم میگرفتید. سعی میکنم تصمیم درستی بگیرم. خداحافظ

پیاده شدم. زنگ گوشیمو تازه شنیدم . تا به صفحه نگاهی انداختم چندین زنگ از مامانم داشتم و آریان هم بارها و بارها زنگ زده بود!

الانم باز مامان بود. جواب دادم و گفتم: جلوی خونه ام. نگران نباشین.

علیرضا هنوز از داخل ماشین نگام میکرد. تا قطع کردم و بطرفش برگشتم، گوشیم دوباره زنگ خورد.

نگاهم به صفحه ماسید. آریان بود..... تصویر زیباش ..... بازم می خواستمش!!!

علیرضا از طرز نگاهم فهمیده بود کیه. گفت: فکر کنم هزار بار زنگ زده. جواب بده!! حالش بد بود خودم اوضاع وخیمش رو با چشمای خودم دیدم . اصلا هم فکر نمیکنم منو ببخشه. حالش خوب بشه یا با ماشین از روم میگذره، یا یه گلوله حرومم میکنه میدونم و مطمئنم!!

دل بی صاحب و آواره ام بشدت میلرزید . بدون حرف گوشی رو به گوشم گذاشتم .

صدای خفه ی آریان اومد که گفت: نا..... زنین .....

جواب ندادم..... با شنیدن صداش اشکام دوباره جوشید. گفت: بیا..... برگرد..... آریانت داره ..... میمیره.....

هقی بلند زده بزور از وسط بغضم با صدایی رنگ عوض کرده گفتم: آریانم..... مدتها پیش..... برای من مرده.....

و گوشی رو قطع کردم!

علیرضا مات و مبهوت نگاهش بصورتم بود که بیحال دستی براش بالا آوردم و وارد خونه شدم.

پشتمو به در داده نفسی گرفتم. فکر کردم:

آریان

آریانِ مـــــــــن

تیک حضورم را

از صفحه ی دل سیاه و ظالمانه ات بردار

من دیگر نخواهم بود

من همیشه و همیشه حاضر بودم

با تمام وجود و عشقم حاضر بودم

حتـــــــــــی

تمام روزهائی که تو غایب بودی و بیخیالم.....

49

بی تاب و ناتوان کم مونده بود پشت در روی زمین بشینم. ولی به سختی خودمو نگه داشتم.

آب دهنمو بزور قورت دادم. بغضم باز داشت خفه م میکرد. اشکامم نمیذاشت جایی رو ببینم .

چه زود تموم شده بودیم!! چه زود این زندگی نصفه نیمه تمام در و دیوارهاش ترک برداشته بود!! چه زود به پایان آرزوهام رسیده بودم!!

گوشیم دوباره زنگ زد.

با دست بیحالم بالا آوردم. آریان بود.

خسته و عصبی گوشی رو بگوشم گذاشتم . نفسهای گرم و سوزانم ویرانگر بود و به سختی با خس خسهای بلند بیرون میومد. فکر کنم به صدای نفس کشیدنای بلندم گوش میکرد که حرفی نمیزد .

بعداز لحظاتی دوباره صدای خسته اش بود که بریده بریده گفت: هیچی ندارم بهت بگم جز شرمندگی .....

هیچی ندارم بگم جز پشیمونی..... فقط میگم..... تمام این مدت و روزای سخت رو با وجود تو..... با عشق تو..... با نگرانیهای تو..... با خواستن تو..... با بودن بودن بودنِ تو دوام آوردم..... اگه قراره نباشی..... منم نیستم..... کم میارم .....

در برابر همچی کم میارم..... دیگه حتی به زندگی ..... به زنده بودن..... فکر هم نمیکنم..... با من اینکارو نکن نازنین..... اجازه نده مریضیم بهم پیروز بشه .....

منتظرتم..... فقط چشم براهم برگردی..... برگردی و ادامه ی راهو با تو..... دست در دست تو طی کنم..... نازنین خواهش..... میکنم..... تنهام نذار..... نذار بدون تو گوشه ای از بیمارستان ..... در اوج تنهاییهام بمیرم....

کاملا مشخص بود داره اشک میریزه و حرف میزنه.....

آریان من داشت گریه میکرد..... ولی دیگه مال من نبود..... تمومش میکردم و شایدم..... همه ی عشقمو.... فقط برای خودم یواشکی دوستش میداشتم!!!

اشکامو پاک کردم و زمزمه کردم: من در این چندماه..... در تمام این مدت..... هیچوقت برات نبودم و به دردت هم نمیخوردم !!! منکه هیچوقت صاحب اون لیاقت نشدم باهام حرفاتو بزنی و دردت رو بهم بگی !!

منکه هیچوقت اونهمه لایقت نبودم منو به عنوان زنت قبول کنی و سر به بالین همدیگه بزاریم..... الان چطور شده..... اینهمه هواخواه منی؟ تمومش کن آریان! .....
دادخواست طلاق میدم! اینو با تمام زنانگیم بهت قول میدم!

کمی بلندتر گفت: نازنین.....

دیگه دلشو نداشتم باهاش حرف بزنم. هق هقی بلند کردم و سینه ام چنان از درون درد گرفت، فکر کردم الان قلبم از کار می ایسته!

گوشی رو قطع کردم و درحالیکه دستی به چشمام می کشیدم پا روی پله ها گذاشتم.

چشمم سوزان و تارگون به مامانم افتاد که بالای پله ها ایستاده بود و هراسان نگام میکرد!

فقط بلند گفت: چی شده نازی؟ این چه وضعیه؟ برای کی دادخواست طلاق رو میگفتی؟

با پاهای بی رمقم کنارش رسیدم. بیچاره مامانم! بیچاره بابام! چاره شون با من چی بود؟ با من بدشانس باید چیکار میکردند؟ اگه می فهمیدن چی شده، ایندفعه سکته نمیکردن خوب بود !

سری برای مامانم تکون دادم و از مقابلش رد شدم. با صدای مامانم بابام داشت بطرف راه پله میومد که با دیدنم وسط پذیرایی کپ کرد!

فقط گفت: اتفاقی افتاده؟ برای آریان که ..... ازش خبری داری؟؟؟؟

بدون حرف کیفمو زمین انداختم و شالمو باز کرده گوشه ای انداختم .

فقط تونستم سری تکون بدم و بطرف سرویس رفتم.

توی آینه تا چشمم بصورت اشکآلود و سرخ با چشمان پف کرده ام افتاد دوباره با هق هق، اشکام بدتر راه گرفتند.

الان قرار بود به مامان و بابام چی بگم؟ اصلا تحمل شنیدنش رو داشتن، وقتی منو خوشبختترین دختر روی زمین میدونستن، درحالیکه من از دریچه ی این خوشبختی نگاهی هم بهش نانداخته بودم !

یعنی میتونستم با این وضع و حالم چیزی رو ازشون مخفی کنم؟ مگه الان جای مخفی کاری بود؟ نه..... همچی رو میگفتم و خودمو خلاص میکردم! میخواستم امروز اونا عوض من تصمیم بگیرن..... خودم دیگه بریده بودم..... خودم دیگه توان هیچی..... هیچی رو نداشتم.....

با آبهای خنکی که بصورتم پاشیدم کمی صورت سوزانم خنک شد، ولی دریغ از قلب سوزانم که آتیشش همچنان پابرجا بود!

تا پا به پذیرایی گذاشتم، هردو بی صبرانه و نگران منتظرم بودند و نگاهشون بیصدا با من می چرخید!

وقتی رو بطرف اتاق گرفتم بابام محکم گفت: بشین!!!

نگاهمو بطرفش برگردوندم که گفت: مانتوتو همینجا دربیار. نمیخواد بری ده ساعت هم اتاقت معطل بشی. دلم داره هزارراه میره.....

انگشتان بی حسم دکمه هامو حس نمیکرد . مانتومو به هر زحمتی بود درآوردم و روی مبل انداختم.

مامان که از نگرانی داشت پس میفتاد فقط نگاهش بصورتم بود..... لپهاش سرخِ سرخ بود.....

روبروشون نشستم .

بغ کرده گفتم: از اولین روز براتون تعریف میکنم. جای هیچ شک و شبهه ای براتون نمونه. ولی.....

ولی همین اول یه قولی ازتون میخوام..... خونواده ی آریان نباید از چیزی خبردار بشن. زندگی مامانش به اشک و آهی بنده که دوست ندارم این اتفاق با دستان ما بیفته و عذابش عمری روی دوشمون تحمیل بشه ! آریان در مورد خونواده اش خودش تصمیم میگیره!

بابا سری تکون داده گفت: طرف حساب من فقط آریانه، با بقیه کاری ندارم .

آب نداشته ی دهنمو قورت دادم و فکرم به شب عروسیمون پرواز کرد .

لحظه به لحظه ی اونشب مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد شد.

با لیوان شربتی که مامان روی میز گذاشت حواسم جمع شد.

چقدر بهش نیاز داشتم. مثل قحطی زده ها تا قطره ی آخرشو خوردم !!

نگاه مامان و بابام روی صورتم دوخته شده بود و همچنانکه ناراحتی و اضطراب از تمام وجودشون سرریز میکرد منتظر بودند.

گوشیم زنگ خورد..... نگاهی انداختم.... آریان بود.....

رد تماس دادم..... دلم نمیومد..... ولی حالم ویران تر و داغون تر از خودِ مریضش بود....

شروع کردم. از بهونه ی آریان برای عقب انداختن عروسی گفتم که بهم ریختن حساب کتابهاشو بهونه کرده بود و مریضیش ۴ روز مونده به عروسی که تنهایی توی خونه مون پیداش کرده بودم !

از مهران و پویا و خنده و شوخی های دوستان هم دانشگاهیم گفتم و نیش و کنایه های عمو که اولین شب عروسیمو بهم ریخته ..... طوری زندگیمو جهنم کرده بودن که اصلا نفهمیدم عروس چیه خوشبختیش چی باشه !

تمام کارها و رفتارهای آریان رو گفتم و اینکه این وسط چطور مجبورم میکرد دهنمو ببندم و حرفی نزنم!

از تمام زندگیم گفتم حتی با شرمندگی از بابام، از دست نخورده بودنم هم گفتم که تا به امروز آریان حتی ذره ای بهم نزدیک نشده بود.

از مریضی آریان گفتم که همراه نادر با وضعی بهم ریخته بخونه برگشته بود و بازم مجبور بودم همچی رو قورت بدم و به هیچکس نگم !!

دوباره تماس آریان رو با اشکام رد دادم.....

هق هق کردم و گفتم..... اشک ریختم و گفتم..... زار زدم و گفتم .....

از علیرضا و پیگیریهای برادرانه اش گفتم که امروز صبح منو در بیمارستان به آریان رسونده بود، درحالیکه شیمی درمانی میشد و نادر هم گفته بود این مریضی مال قبل از عروسی هستش!

و من شوک زده و آوار شده در چه وضعیتی بدی ترکش کرده بودم که آه و ناله ها و اصرارهاش برای برگشتنم هم به جایی نرسیده بود .

صدای بابامو شنیدم که گفت: قرصهای..... زیر زبانی مو..... بیارین!

مامان کلا وا رفته بود و با رنگ و رویی زرد فقط اشک بود که صورتشو پوشونده بود....

فکر کنم اصلا صدای بابارو نشنیده بود!

هرچند بیحال بودم ولی خیلی سبکبال و راحت !غمگین ولی مثل پر سبک !پراز درد ولی خیلی آرام !لبالب از اندوه ولی شونه هایی که دیگه هیچ باری نداشت !

هرچند دوست نداشتم ولی بارهای خودمو واگذار کرده بودم..... غمهامو بخشیده بودم..... چقدر آرامش داشتم فقط خدا میدونست.....

خودم بلند شدم و قرصهای زیرزبانی بابا رو زود از جلدش درآورده زیر زبونش گذاشتم.

حال هیچکدومشون خوب نبود. حال منم خوب نبود..... ولی الان خیلی بهتر بودم..... تحمل میکردم.

بعداز اینکه بابام بزورِ قرصها و آبلیمو کمی فشارش رو تعدیل کرد رو بمن گفت: فعلا هیچی نمیتونم بگم .

آریان کدوم بیمارستان بود؟ تا خودم از نزدیک باهاش حرف نزنم هیچ تصمیمی نمی تونم بگیرم. ولی....

ولی حق نداری فعلا پاتو توی خونه اش بزاری! خودمم آواره ام..... نمیدونم واقعا بخاطر مریضیش اینکارو کرده یا بحدی شکاک هستش که بخاطر هیچ و پوچ ازت زده شده!

بعداز جواب دادنم بابای بیچاره ام با شونه هایی آویزون از خونه خارج شد.

خودمو روی تخت انداختم .

اوضاع بدی بود. ولی من با تمام عشق و دلشوره ها و بلاتکلیفیم، دیگه با آریان کاری نداشتم .

چشم به سقف اتاق دوخته بودم و فقط افکار پریشونم توی سرم می چرخید و نفسمو می برید!

صدای زنگ گوشیم از روی عسلی بلند شد .

نگاهی بهش انداختم. این بار نادر بود که زنگیده بود.

اول نمیخواستم جوابشو بدم. ولی نادر در این میان چه تقصیری داشت !!!

راستش دلم میخواست جواب بدم و از اوضاع بیمارستان هم خبری داشته باشم .

تا جواب دادم با بلندترین صدا داد زد: همینو میخواستی؟؟؟ همینو آرزووووووو داشتی؟؟؟؟ با خدای خودت عهد کرده بودی اینجوری جوون مردم رو زمین بزنی؟؟؟؟؟

به آرزوت رسیدی خانووووووووم!!! قشنگ هم رسیدی!!!..... از این به بعد بشین و منتظر باش جنازه ی آریان رو دو دستی بهت تحویل بدن!!!!! فکر کنم همین برات کافی باشه نه؟؟؟؟!!

و تلفن قطع شـــــــــــد.....!!!

بلند گفتم: نـــــــــــادررررررررررر

ولی تلفنش قطع شده بودم .

این بار تمام بدنم به شدت داشت میلرزید و بزور گوشی رو دستم نگه داشته بودم!!!

چشمم خیره به گوشی بود و از فکرم میگذشت مگه چه اتفاقی افتاده نادر اینجوری با داد و هوار آریان رو برام به تصویر کشید؟؟

شماره شو گرفتم. زنگ خورد ولی رد تماس داد .بارها و بارها شماره شو گرفتم ولی اصلا جوابی نداد و فقط رد تماس!

اینبار داشتم سکته میکردم.

هراسان به علیرضا زنگ زدم و ماجرا رو گفتم .

فکری کرده گفت: سعی میکنم اطلاعی از اوضاع بیمارستان بدست بیارم. تو فقط نگران نباش ببینم چیکار میکنم!!

اینبار داشتم توی اتاق بالا و پایین میرفتم .

دیگه چاره ای نداشتم. از بس نگران بودم کم کم داشت حالت دل پیچه بهم دست میداد و حالم شدیدا بهم میخورد.

هرچند راضی نبودم، ولی با دل شکستگی تمام مجبور بودم بخودش زنگ بزنم.

دست بردم و همراه آریان رو گرفتم. خاموش بود .چنان روی تخت افتادم که تمام بدنم بیحس شده بود !!یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

دوباره به علیرضا زنگ زدم که هنوز هیچ خبری ازش نبود .

تا جواب داد بلند گفت: باور کن نازی هرکاری کردم این پسره ی الـــــــــــدنگ نادر جواب درست حسابی بهم نداد. چنان سرم داد زد انگار من زیردست و مستخدمشم بی شعوووووور .

الانم تو راه بیمارستانم ببینم چی شده؟ ولی فکر نکنم خبرای خوبی در کار باشه. آماده ی همچی باش!

دیگه اشکام نمیذاشت جایی رو ببینم !لرزه های بدنم شدیدتر شده بود و اصلا نمیتونستم خودمو جمع کنم.

فقط تونستم خودمو به پذیرایی برسونم و تیکه تیکه به مامان بگم برام تاکسی تلفنی خبر کنه!

یاد حرفام افتاده بودم که به آریان گفتم حتی می تونی رو به قبله کنی و بمیری چون من دیگه نیستم و.....

دروغ گفته بودم..... حرفام دروغ محض بود..... همچی رو از روی خشمم گفته بودم.....راضی نبودم خاری به پاش بره..... هرچند هنوزم ازش بشدت رنجیده خاطر بودم .

و این افکار باعث میشد بیشتر از پیش اشکام جاری بشه.

مامان جلوتر از من آماده شده بود.

اگه نداشتمشون میخواستم در این اوضاع بلبشو چیکار کنم!!

به هیچ عنوان هم فکر نمیکردم با اوضاع داغونم بتونم خودمو سالم به بیمارستان برسونم !

تا ماشین به بیمارستان برسه هزاران هزار فکر از ذهنم می گذشت. ولی اصلا نمیدونستم کدوم درسته کدوم غلط !

فقط دعا میکردم کاش اتفاق بدی برای آریان نمیفتاد بقیه ی مسائل حل شدنی بود.

جلوی بیمارستان پیاده شده با عجله و نفسهایی که بیرون نمیومد و بزور هوایی فرو میدادم خودمو به اتاق آریان رسوندم .درش بسته بود ولی صداهای زیادی از اتاق میومد.

هراسان و با بدنی پراز لرز درو باز کرده نگاهی به اتاق انداختم.

دکتر با پرستار..... بابام با چشمان سرخش.... علیرضا ماسیده..... نادر با گونه هایی سرخ و چشمانی خونین .....

آریان هم درحالیکه بازوش با باندهایی بشدت خون آلود پیچیده شده بود، لباسهاشو پوشیده با پیرهن آستین کوتاهش آماده و مهیای خروج بود و از روی تخت بلند میشد!

پرستار که نزدیکش بود بهش گفت: باید باندها و پانسمان روعوض کنم! با این وضعیت اجازه نمیدن از بیمارستان خارج بشین!

آریان حدودا سرش داد زد: فقط میخوام ببینم کی میخواد جلومو بگیره!!!.....

همه حواسشون به این ماجرا بود و منو ندیده بودند.

با ورود من سکوتی اتاق رو فرا گرفت.

آریان که بلند میشد لحظه ای حالت تهوع بهش دست داد که دستش جلوی دهنش نشست .

بدون دیدن من، رو به علیرضا کرد و بیحال ولی محکم گفت: تو یکی نامرد رو دیگه اصلا نمیخوام ببینمت! از جلوی چشمم دور شو وگرنه کار میدم دستت! برو خدارو شکر کن زیاد میزان نیستم وگرنه .....

با برگردوندن سرش چشماش روی صورتم نشست.... با دیدنم نگاهش گشاد شد..... سرجاش هنگ کرد.

قدمی بیشتر داخل اتاق گذاشتم. از گونه هام آتیش بیرون می جهید ولی کل بدنم یخ یخ بود .

همه داشتن توی سکوت نگام میکردن و کسی چیزی نمیگفت.

برای بابا و علیرضا سری تکون دادم که چی شده؟

هردوشون فقط با تاسف سری چرخوندند و چیزی نگفتند. حالشون خوب نبود!

اصلا بطرف نادر برنگشتم. از دستش عصبی بودم. به تلفنهام جواب نداده بود و اینجوری ..... دندونامو بهم فشردم!!!

راستش از التماسهایی که آریان برای برگشتنم کرده بود، عشقی که توی صداش بود و حرفهایی که تحویلم داده، دم از مردن و نبودش بدون من کرده بود، چنان اعتماد به نفسم بالا رفته بود که حدی براش متصور نبودم .

با تمام ناراحتیام خودمو در اوج میدیدم که فرشته و قلبِ زندگی آریانم .....

آریان مستقیما زندگیش به بودن من وصل بود و همین برام کفایت میکرد !

ولی هنـــــــــــوز داشتم بـــــــــــــــراش! بلایی سرش میاوردم مرغان آسمون بحالش زار زار گریه کنن! با بی انصافیِ تمام بدجور با زندگیم بازی کرده بود..... بدجـــــــــــور.....

بدون نگاه به آریان با قدمهای محکمم که شاید از عصبانیت و ناراحتی نمیدونستم چطور روی زمین بزارم، جلوتر رفتم.

همچنانکه نفسهای بلند و سوزانم رو بیرون میدادم رو به دکتر گفتم: آقای دکتر میشه بگین چه اتفاقی افتاده و آقای ما داره چیکار میکنه اینجا این وضعیه؟

دکتر نگاهش بصورتم دوخته شده بود!!

وقتی نگاه منتظرم رو دید گفت: همسر آقای علیجانی هستید؟

سری پایین آورده گفتم: بله فعلا با لطفشون افتخار این سِمَت رو دارم!

دکتر نگاهی به آریان انداخت و ابروهاش در هم رفته گفت: آریان جان، سرت رو برام اونجوری تکون نده لطـــــــــــفا!!!! من به عنوان دکترت وظیفه هایی دارم و خوب بلدم کارمو چه جوری انجام بدم که نیاز نیست تو با غدبازیهات چیزی یادم بدی !

ما اینهمه مدت زحمت نکشیدیم آخرش با یه تصمیم غیرمعقول تو همه رو به باد فنا بدیم !

من همچی رو به خانمت میگم تصمیم با خودتون. بقیه ی جنگ و دعواهاتونم به من هیچ ربطی نداره میتونین توی سروکله ی همدیگه هم بزنین!

رو بمن کرده گفت: خانم علیجانی، ما با شیمی درمانی و رادیوتراپی تونستیم غده ی عزیز و لوس آریان خان رو کوچیک کنیم و الان کاملا آماده هستش با یه عمل جراحی غده رو برداریم .

طی این عمل، کمی هم روی طحالشون باید عملیات انجام بدیم که کاملا سالم از بیمارستان بیرون برن .

همسرتون دیشب خودشون رضایت نامه ی عمل رو امضا کردن و قرار بود غروب امروز تا تیم جراحیمون آماده شد به اتاق عمل اعزام بشن .

متاسفانه مثل اینکه اتفاقی افتاده و ایشون از عمل منصرف شدند، درحالیکه عمل امروز بـــــــــــاااااید داره و حتما باید انجام بشه .

کافیه کمی تعلل کنیم و این غده دوباره رو به رشد بره که این بار دیگه نمیشه جمعش کرد! منهم مِن بعد هیچ مسوولیتی رو به عهده نمیگیرم. تمام حرفم این بود!

تند بطرف آریان برگشتم و نگاه پراز خشمم رو به چشماش دوختم.

گفتم: آقای دکتر..... ایشون حق ندارن از این اتاق تکون بخورن. غروب عمل انجام میشه! تا به امروز خیلی شاهکار کردن حالام میخوان مهرتایید هم پای کاراشون بزنن!!

دکتر گفت: امکان نداره چون رضایت نامه شونو پاره کردن!

گفتم: من امضا میکنم ببینم کی میخواد قبول نکنه!!!

آریان با صدایی گرفته گفت: من عمل نمیکنم. هیچکسم نمیتونه مجبورم کنه حتی تووووووو نازنین ! من به خونه م برمیگردم. همه رو بخیر و مارو به جهنمممممممم!!

و راه افتاد!

از پشت سرش محکم و پراز خشم گفتم: آریان یا مثل یه بچه ی خوب و حرف گوش کن، سرتو میندازی پایین و روی تختت برمیگردی که امشب عمل بشی؟ یا منم بلدم به کی زنگ بزنم دودستی از گوشات بگیره بندازه روی تخت و خودش با یه تیپا روانه ی اتاق عملت کنه ! بخداوندی خـــــــــدا قسمممممممممممم زنگ میزنم! ببین کی گفتم. بعدا هم از من گله شکایتی نداشته باشی که عالمی بهم میریزه!

بطرفم برگشت .

دست بردم و از کیفم گوشیمو بیرون آوردم.

فقط بیحال، بیرنگ، غمین و ناراحت نگام میکرد .

لباش تکونی خورد. صدایی بیرون نیومد. بعد آروم گفت: من عمل نمیکنم. تو هم اینکارو نمیکنی..... چون میدونی و خبرداری عالم و آدم بهم میریزه و چه اتفاقاتی که نمیفته!

همه داشتن بیصدا و بدون حرف به فیلمنامه ی ما نگاه میکردند .

منم که جای پام محکم بود مثل خودش آروم گفتم: به جوون مامانمممم ..... به جوون بابام که عزیزترینم هستند زنگ میزنم. خودشم راست به مامان جوون زنگ میزنم و همچی رو میگم !!!

دیگه هیچ اتفاقی بمن ربطی نداره خودش میدونه باهات چیکار کنه. الان تو هرکاری دلت خواست بکن.

وسط اتاق ایستاده بود و فقط نگام میکرد و نگام میکرد .

صدای گریه ی مامانم بلند شد که دستمال رو جلوی صورتش گرفته بود و اشک میریخت. بابام و همه چشماشون سرخ و اشکی بود.

نادر گفت: آریان با یه بی فکری عالمی رو بهم نریز. تا امروز معالجه کردی، امروز بیخیالش نشو .

اگه بری منم نازنین خانم رو تشویق میکنم به خونواده ات اطلاع بده! اینجارو منم طرف ایشونم و همراهیشون میکنم !

بابام گفت: آریان جان، درسته هنوز نمیدونم چی به چیه و چرا اینهمه اتفاقا افتاده که از همچی بیخبرم، ولی به حرف آقای دکتر و نازنین گوش کن و دلت برا جوونیت بسوزه و کنار اون به پدر مادرت فکر کن که چشم امیدشون فقط به تو هستش!

آریان که نگاهش به بابام بود و صدای گریه ی مامانم میومد نگاهشو به زمین دوخت و به فکر رفت.

دقیقه ای گذشت که سری تکون داد و بطرف تخت راه افتاد. گفت: فقط بخاطر شما آقاجوون و به احترام گریه های مامان می مونم، وگرنه من زیرِ بارِ این تهدیدها گردن کج نمیکردم!!

اشکایی که به چشمم نشسته بود رو پاک کرده گفتم: از خداتم باشه تهدیدت کنن !

اینهمه مدت همه رو سر کار گذاشتی حالا چه بلبل زبونم شده و چهچه هم میزنه!!

دکتر خندان راه افتاده رو به پرستار گفت: خداروشکر بخیر گذشت. رضایتنامه بیارین امضا کنن که امشب به امیدخدا قال قضیه رو می کنیم.

رو به آریان هم گفت: لباساتم عوض کن بیان انژوکتت رو وصل کنن. فقط یادت باشه یه بار دیگه اونجوری خودمختاری کنی و سرم و آنژوکت رو بکنی دور بندازی، میدونم باهات چیکار کنم!

ته دلم خدارو عمیقا شکر کردم فعلا بخیر گذشته بود و مجبور نشده بودم به قسمم وفا کنم!! وگرنه واقعا همه ی عالم و آدم بهم میریخت! ولی با تمام این کارا..... این اتفاقا..... آیا میتونستم آریان رو ببخشم؟ .....اصـــــــــــلا اصـــــــــــلا !!

زخمهای دلم خیلی ناسور بود ..... خیلی.....! هنوزم میخواستم سر به تن آریان نباشه..... ولی در کنارش بازم..... بازم..... بازم عاشقششششششششش بودمممممممممم.....

زمزمه کردم:

چه قصـــه ای نوشتـــه اند بـــــــــــرای ما

نه کلاغـــــــــی در کار است. . .

و نه پایانـــــــــــــی دارد . . .

هنوز زیر گنبـــد کبـــود سرگردانیـــــــم..

با تمام افکار و دل رنجیده ام، نگاهم مات روی صورت آریانِ لعنتی زوم شده بود که بابام گردنشو در آغوش گرفت .

آروم گفت: آریان جان..... فقط مواظب خودت و جوونیت باش .

حیفه بخاطر یه مریضی که بنیه شو داری و به امیدخدا میشه درمانش کرد زندگیت هدر بره که فقط حیفی !

برای به ثمر رسیدنت دونفر از جوونشون مایه گذاشتن و پیرت شدن!!! نزار چشم امیدشون به در خشک بشه !

با بودن توست که زندگی توی خونه شون بخوشی جریان داره .....

با بودن توئه که خواهرت اونجوری پراز افتخار گردنشو بالا میگیره و هیچکسو و هیچ بنی بشری رو به حساب نمیاره چون تورو داره.....

همه شونم خداروشکر با شادی و سربلندی بهت مینازن، وگرنه همینجا بهت قول میدم پدر و مادرت یه لحظه هم بدون تو دوام نمیارن!!!

اختلافات مخفی زندگیت ..... حالا به هر عنوانی راه افتاده و برای ما کاملا تاریکه رو فعلا بیخیال شو که مهمترین مساله این وسط سلامتی خودته .

خودت میدونی کجای دلم جای داری ..... خودت میدونی به عنوات تک دامادم که تکرار شدنی هم نیستی چقدر هواتو دارم..... چون حس میکنم کاراتو با افکار و پیش بینی های خودم کاملا درک میکنم..... و بهت حق میدم .....

پس بعداز اینکه از بیمارستان به سلامتی بخونه ات برگشتی، اگه بخوای درمورد بقیه ی مسائلی که تا به امروز اذیتتون کرده مرد و مردونه حرف میزنیم .

در این ساعات و لحظات فقط خودت خودت خودت با صحت وجودت تمامممممممم! به هیچی فکر نکن.

بابام گردنشو رها کرد. ولی چشم هردوشون تر بود !

آریان آروم گفت: آقاجوون..... خودتونم از اول میدونین منم خیلی دوستتون دارم و چقدرم احترامتونو دارم..... ولی لطف میکنین منو کمی به نازنین بسپرین اینهمه اذیتم نکنه !

باور کنین دارم جوون به لب میشم! دیگه آرزوی لحظه ای زندگی رو هم ندارم..... این نازنین تون داره با کاراش منو از بیخ و بن ریشه کن میکنه و اصلا هم بفکرم نیست !

محکم و بااخم گفتم: توروخدا آریان اصلا خـــــــــــجالت مـــــــــــجالتم نکش ها!!!!!

خداروشکر دور و برتم از هواخواهات پره که حرفاتم بجوون میخرن..... از اون زبونت با سفسطه هاش هم که کم نمیاری ..... همه ی گناهها هم بدوش منِ بیچاره سواره که خـــــــــــدا باید بدادم برسه....

بابام نگاهی پراز غرّه و افسوس بصورتم انداخت و سری تکون داده گفت: متاسفم برات که نه مریض حالیت میشه نه چیز دیگه!!!

کشیده گفتم: بـــــــــــاااابـــــــــــاا!!!

محکم گفت: حرف نزن!

دل و روده هام داشت رسما بیرون میومد! هیچکس منو نمی فهمید و درکم نمیکرد..... البته گناهی هم نداشتند .....

جای من نبودند چند ماه عذاب پس زده شدن ها، نخواستن ها و کم محلی هارو تحمل کنن و ببینن چه مزه ای داره و چطور آتیش به ریشه ات میزنه که دودش از برگ و بارت بیرون بزنه!

مظلومانه دستی به اشکام کشیدم .

میدونستم با این نسناس پرروی دروغگوی مریضِ لعنتی چیکار کنم! فقط خفه ش میکردم ..... خفه .... تمام...

کاش فقط خدا میکرد توی این بیمارستان سنگریزه ای به پاش نمیخورد که اونموقع دیوونگیم حتمی حتمی حتمی بود!

بابا رو به آریان ادامه داد: تا امروز که گذشت و خبردار نشدم دوتایی چیکارا میکردین و چه جوری به تیپ و تاپ هم زده چه اوضاعی داشتین که وضع و حال الانتون اینه !!

انشاا... حالت که خوب شد می شینم بهشون رسیدگی میکنم و حق هر گناهکاری رو کف دستش میذارم، حالا تو یا نازنین که هیچ فرقی برام ندارین !!!

تند گفتم: منکه میدونم بالاخره این ماجرا به کجا ختم میشه، پس شما بابا لطفا از همین الان تنبیه منو شروع کنین بلکه کمی سبک تر بشم!!!

دوباره بابا با ابروهای درهم رفته صورتشو ازم برگردوند و رو به آریان ادامه داد: الانم فقط منتظرم خبر خوش بیرون اومدنت اونم سالم از اتاق عمل رو بشنوم دیگه هیچی !

ولی اگه بازم این دختر اذیتت کرد فقط بخودم بگو که بلدم باهاش چیکار کنم!!!

فقط آریان.... لطف کن فعلا هم با این نازک نارنجی من کاری نداشته باش که اونم اوضاعش واقعا قمر در عقرب هستش و فکر کنم امروز با همه سر جنگ داره !

اجازه بدی من سری به کارام بزنم و دم غروبی اینجا باشم. فعلا که به ما نیازی نیست.

آریان خواست سرشو از روی بالش برداره که بابا دست روی شونه اش گذاشته اجازه نداد .

مامان هم در سکوت با چشمان سرخش آروم جلو اومد و پیشونی آریان رو بوسیده گفت: فقط منتظر روزی می مونم خودت با پای خودت از در خونمون وارد بشی !

دیگه چیزی از خدا نمیخوام و آرزو ندارم.

فقط نگاشون میکردم و توی دلم غلغله ای به پا بود دیدنی و شنیدنی!! اصلا نمیدونستم تکلیفم چیه.... موندگارم..... رفتنی هستم.....

ولی نگاهم به آریان بود که با تمام جنایتهاش چقده هم تحویلش میگرفتن این بد ترکیب رو!

بابا و مامان راه افتادند که منم تکونی خوردم راهیشون کنم و.... از مامان بپرسم فعلا چیکاره ام؟؟ !!

بابا به خیال اینکه دارم باهاشون میرم رو بمن گفت: همینجا میمونی تا روزیکه به امید حق، آریان بسلامتی مرخص بشه و باهاش به خونه ات برمیگردی!

لبام درجا به نشانه ی اعتراض جمع شد.

علیرضا آهسته گفت: آبجی کوچیکه فکر کنم این وسط مَسط ها یه اشتباهی چاپی شده ها!!!!!! این جناب خسروی، بابای شماست یا بابای همسری جووووووونتون!!!!

آریان محکم گفت: باباجوون لطفا این نامردرو هم با خودتون ببرین اصلا چشم دیدنشو ندارم !!! فقط هم دارم برای قطره ای از خونش جوونمو میدم ! دیدنش اعصابمو کلا بهم میریزه!!

علیرضا بدون اینکه خودشو از تک و تا بندازه راه افتاده گفت: واه واه مثل اینکه یکی شدیدا ویارِ خونِ منو کرده به شادی و میمنت !!! باید هم ازم بدت بیاد جناب آریان خانِ مرررررررردد!!!!! چون آبجی منو اذیت میکردی و منم پته تو خوب به آب ریختم . قرار هم نبود تا آخر عمرتم همچی مسکوت بمونه و تو اونجوری برامون دور برداری ! شیطون گنده هه میگه برو پیش خونواده ش و لوش بده، سرشو گوش تا گوش ببرن خلاص بشیم ها از دست این داماد بی فایده ی زبون دراز!

نادر که غش غش میخندید. منم لبام بخنده باز بود .

علیرضا حرف دلمو زده بود که نادر گفت: حالا دور از همه شوخی ها، جناب خسروی لطفا ماجرای مریضی آریان از این اتاق بیرون نره .

بعدا رو هم یه کاریش میکنیم و جوری به اطلاع خونواده ش میرسونیم. خودتون که وضعیت مامانشون رو میدونین.

بابام سری تکون داده گفت: باشه از طرف ما نگران نباشین. فقط علیرضاخان رو قولشونو نمیدم ها !!!

بابا دستی برای آریان و من بلند کرده خندان از اتاق بیرون رفتند .

چند قدمی توی سالن همراهشون رفتم که علیرضا رو بمن آروم گفت: آبجی این دامادمون هیـــــــــــچ غلـــــــــــطی نمیتونه بکنه. غروب هم میام پیشتون باشم تنهایی پشت درهای اتاق عمل غصه نخوری. اصلا هم نگران هیچی نباشی ها !!!!

خدای ما جوونا بزرگه که هوامونو صدرصد داره، مخصوصا تو با قلب عاشق و رئوفت!

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم که ازم دور شدند.

تا وارد اتاق شدم پرستاری درحال وصل کردن انژوکت به بازوی دیگر آریان بود .

جلو رفته گفتم: خانم پرستار، لطف کنین از اون انژوکتهای سایز بزرگ که سوزنشون اندازه ی شلنگه استفاده کنین ایشون کمی حالشون جا بیاد، مثل اینکه خیـــــــــــلی اُولدُرَم بُلدُرَم میکنن!

پرستار خندیده رو به آریان گفت: مثل اینکه از زمین و زمان براتون دشمن باریده و قصد جونتون رو دارن ها نه؟

نادر بجای آریان گفت: آره والاااااااا! عروس خانوممون فقط دندون تیز کردن حساب این همسری بی وفاشونو برسن. از تمام کارا و حرفا و حرکاتشون مشخصه نقشه هایی دارن که بدا بحال مریض ما!!!

چیزی نداشتم بگم. حالاتم گویای همچی بود .

بلایی..... بلایی..... بلاییییییییییییییی سر آریان میاوردم دریا با ماهیها و کوسه هاش، آسمون با تمام ماه و ستاره هاش، زمین با تمام خس و خاشاکش، بحالش گریه کنن .

فقط ..... فقط..... فقط..... صبر میکردم تا روزیکه سالم روی پاهاش بایسته و ..... بعد ترکش میکردم..... من دیگه موندنی نبودم..... طلاقمو میگرفتم و ..... دیگه پشت سرمم نگاه نمیکردم.....

نادر رو بمن گفت: نازنین خانم حالا که اینجا هستید و به وقت عمل خیلی مونده، با اجازه تون سری به نمایندگی بزنم و برگردم. سعی میکنم زودتر بیام.

نادر رفت .

پرستار انژوکت رو وصل کرده بود و باندهای خونین بازوی آریان رو عوض میکرد.

بعداز تموم شدن اتاق رو ترک کرد که من درو پشت سرش بسته خودمو جلوی پنجره رسوندم.

جایی برای رفتن نبود..... جایی برای نشستن نبود .....

اگه می نشستم کنار آریان و درست روبروش بودم که اینو نمیخواستم..... مجبور بودم تحمل کنم و جوری سرمو کنارش گرم کنم.

صداش بگوشم نشست .

با لحنی آروم ولی پراز احساس گفت: نازنین آخرین ساعاتی هستش کنار هم هستیم، ولی اینارو حتما توی ذهنت ضبط کن!!!(حتما بخونینش 👇👇👇)

شانه های تـو

حضور تو

عشق تو

خواستن تو

وجود تو

بوی مـزرعـه قهـوه می داد

تمام بی خـوابی هام

تمام دوره گردی هام

تمام تلاشهام

تمام مداواهام برای زندگی دوباره

همه و همه تقصیر تـو بود

ای تلخِ دوسـت داشتنی

ای تلخِ پراز خواستن

ای تلخ لبالب از عشق... !

سی سالگی به بعد که عـــــــــاشق شوی

سی سالگی به بعد که تمام قلبت یهویی

و بی خبر بلرزه و زمینت بزنه

سی سالگی به بعد که تمام وجودت قلب بشه و
فقط برای یکی بزنه

دیگر اسمش رو نمی نویسی کف دستت

دیگه دورش قلب نمیکشی
یا عکسش رو بذاری لای کتاب درسی ت
و هی نگاهش کنی

سی سالگی به بعد که عاشق شوی
یک لیوان چای می ریزی
می نشینی پشت پنجره
و تمام شهر را
در بارانی که نمی بارد
با خیالش قدم می زنی

و گاهی با آهنگی به یادش

اشکی ته چشمات سو میزنه

و اون آهنگ رو برای خودت

با تمام وجودت

زیرلبی تکرار میکنی.....

نازنین لطف میکنی بطرفم برگردی؟ اینهمه بی توجهی خارج از تحمله !

من دیگه اون آریان سفت و سخت و محکم قبلی نیستم..... الان بیشتر از همیشه به حضورت..... با تمام وجود و عشق و قلبت نیاز دارم....

میدونم جراحی سختی پیش رو دارم ..... ممکنه آخرین لحظات کنار هم بودنمون باشه که دیگه تکرار نشه..... نمیخوام ..... بعدا پشیمون بشی چرا این دقایق آخرین رو از دست دادی..... خواهش میکنم بـــــــــــرگرد.....

پشت بهش داشتم ولی دلم با شعر و حرفاش زیرو رو بود !دلم داشت پس میزد! قلبم داشت می ایستاد !

همه چیز اطرافم غیرقابل تحمل بود و نازنین داشت واقعا کم میاورد!

علاوه بر اینکه بشدت از دستش عاصی بودم و دلم تلافی میخواست، نگرانیها.... دلهره ها..... دلشوره ها..... اضطرابهایی که بخاطر مریضیش شدیدا ته دلم جا خوش کرده بودند داشتند از پام میانداختند!!

حتی بخودم این اجازه رو نمیدادم زیادی درمورد مریضیش فکر کنم و ته دلمو خالی کنم..... کافی بود کمی بیشتر به عمق فاجعه بچسبم که ..... فقط .... فقط می مردم..... همین .....

باید می دید مریض بودنش اهمیتی برام نداره..... باید می دید کاملا با دید خوبی به این قضیه نگاه میکنم و با تمام امیدهام منتظرم هرچه زودتر صحیح و سلامت از اتاق عمل بیرون بیاد .....

باید ازم روحیه میگرفت و خودشم روحیه اش بالا میرفت..... من داغ ته دلمو به روش نمیاوردم..... من همچنان روی حرفهام پافشاری میکردم و علاوه بر اینکه لی لی به لالاش نمیذاشتم با اینکارام بهش امید هم میدادم..... عشق هم میدادم .....

دلم مثل سیروسرکه میجوشید..... نمیدونم چرا همچی دست بدست هم داده امروز دیووووووونه ام کرده بودند....

با تمام خشمی که از شنیدن حرفاش، در مورد آخرین لحظات با هم بودنمون به جانم نشسته بود و دیگه کنترلش دستم نبود، با حسی از چرخونده شدن چاقویی داخل

شکمم، با قلبی فوران از آتش و اشکایی که تمام اطرافمو تیره و تار کرده بود بطرفش برگشتم .

قدمهایی به سمتش برداشته زمانی رو دیدم ناخودآگاه دستام زیر گلوش به هم چفت شد!

اشکام می چکید ولی داشتم خفه ش میکردم.... اشکام از قلب سوخته ام آب میگرفت و با تمام وجودم دستامو میفشردم !

کاش میتونستم همینجا همچی رو ..... تمام مصیبتها و مشکلات رو تمومش کنم.....
کاش میتونستم کار هردومونو همینجا..... همینجا..... تمومش کنم .....

خسته..... خسته.... خسسسسسسسسسستتتتته از تمام دویدنها و نرسیدنها بودم.....
خسته از تمام آوارگیام بودم .....

خسته از تمام غمهای دنیا بودم که بر سرم آوار شده بود و راه نجاتی برای خودم نمی شناختم .

خسته از تمام بی خبریهام بودم که الان همه ی خبرها برام نازل شده غیرقابل تحمل بودند..... بزور .... بزور.... خودمو سرپا نگه داشته بودم و حالا سعی هم میکردم بروی خودم نیارم.

دستامو محکمتر فشردم.

بطرفش خم شده با خشم ازبین دندونام گفتم: برای من داری از لحظات آخر با هم بودنمون میگیییییییییی؟ با من داری از رفتن و برنگشتن میگیییییی؟

برای من داری چند ساعت بعد رو ترسیم میکنی که ممکنه نباشیییییییی؟ داری بمن میگی ممکنه بری و برنگردیییییییی؟

ولی تووووووووو آریان نمیتونی همچین کاری با من بکنی؟ تو حق نداری این حرفای اشتباه و افکار بدردنخورت رو دوباره بزبون بیاری !

تو باید بمونی..... باید بمونی و با نازنین زندگی کنی..... باید بمونی و تمام ماههایی که برام هیچی نبودی رو دوباره بسازی .....

من هنوز از زندگی باهات سیر نشدم که بخوام یهو خبر مریضیت رو بشنوم و همون روز تورو ازم بگیرن .....

تو علاوه بر زندگی با من، کارای زیادی داری و باید براشون آماده باشی .....

تو باید ..... باید..... باید..... تقـــــــــــاص پس بدی! تو باید باشی ..... باید باشی ..... سلامت باشی..... وجود داشته باشی نازنین بتونه ازت انتقام بگیره بلکه دلش کمی ..... فقط کمی خنک بشه !

وقتی نازنین به خواسته هاش رسید..... وقتی نازنین به آرزوهای دور و دراز خوشبختیش رسید..... وقتی انتقام این همه مدت عذاب کشیدنهامو ازت گرفتم .....

وقتی دلم به اونچه که میخواد رسید و آروم گرفت اونموقع میتونی ..... اونموقع حق داری هرتصمیمی خواستی بگیری و اگه خواستی بری و دیگه برنگردی !

باور کن پشت سرت گریه هم نمیکنم! پشت سرت حتی اسمتو هم بزبون نمیارم! پشت سرت نگاه خیره مو هم نمیدوزم..... ولی الان وقت رفتن نیـــــــــــست !

الان وقت دررفتن از میدان نیست..... الان وقت موندن و عشق تقدیم کردنه..... الان وقت تقاص پس دادنه که تو..... تو .... تو باید تحمل کنی!

باید بمونی..... باید بمونی و در اوج رضایتت ذره ذره مثل نازنین آب بشی..... باید بمونی و مثل نازنین پرپر بشی..... مثل نازنین بسوزی..... مثل نازنین گدازه هات دنیایی رو برداره..... مثل نازنین گوشه ای از باغ چاله ای بکنی و تمام عشقت رو ذره ذره خاک کنی .....

بعد بشینی برای عشقی که هیچوقت نبود زار بزنی..... برای ماههایی که سر هیچی تباه کردی و عمرتو بپاش گذاشتی گریه کنی.....

تو هنوز خیلی کار داری آریان! نمیتونی به این راحتی خودتو خلاص کنی..... نمیتونی به این راحتی از زیر مجازات دربری..... نمیتونی با یه چشماتو بستن خودتو خلاص کنی..... انتقام نازنین نباید روی دلش بمونه.....

سر یه مخفیکاریِ بیخودی از مریضیِ مثل خودِ بدردنخورت اونهمه بلا سرم آوردی..... اونهمه توی خونه ت آواره م کردی.... کاری کردی اونهمه بخودم شک کنم و تمام رفتارهامو زیر سوال ببرم .....

کاری کردی مثل گناهکاری از ترس کاراش..... از ترس آبروش..... از ترس حرف و حدیث بقیه فقط بمونم و همه ی رفتارهای ضد و نقیضت رو تحمل کنم که هرلحظه سوهان روحم بودند .....

کاری کردی ذره ذره آب بشم درحالیکه واقعا نمیدونستم گناهم چیه و سرانجامم چی میشه..... الانم زبونت ده تا ده تا به شعر و غزل می چرخه؟؟؟؟

آریان من همین جا با همین شعرو غزلهات خفه ت میکنم..... اگه قراره برنگردی ..... اگه واقعا تصمیم گرفتی آخرین لحظات زندگیت باشه ..... اگه تصمیم داری این زندگی رو نصفه نیمه رها کنی و نازنین بدون یاور..... بدون همسر..... بدون عشق..... توی این شهر درندشت آواره باشه ..... پس بهتره دیگه رنگ اتاق عمل رو هم نبینی و همینجا زیر دستان خودم خفه بشی !

لآقل اونموقع میگم خودم کشتمش و گوشه ای از حسابامو باهاش صاف کردم....

هیستریک وار جلودار حرفا و حرکاتم نبودم..... دیوونه شده بودم..... دیووووووووونه..... عاصیییییی..... یاغیییییییی..... پراز آشوب..... آشوب بود

اشکام روی صورت آریان، روی سینه اش.... روی پیرهن آبی بیمارستان می چکید و من همچنان بریده بریده حرف میزدم . رسما داشتم خفه ش میکردم

انگشتان آریان دور مچهام حلقه شد و احساس کردم با صورت سرخش دستام محکم از زیر گلوش کنار رفت.

چندین بار نفسهای عمیقی فرو داد.

چشمامون هنوزم به همدیگه دوخته شده بود و سرخی رد دستام قشنگ زیر گلوش به چشمم میخورد !

هنوزم با دستاش مچهامو می فشرد.

بازم بطرفش خم بودم و دوباره سعی کردم دستامو خلاص کنم و بطرفش گلوش ببرم که محکم جلومو گرفت!

اشکاش بدتر از من می جوشید. سینه اش بشدت بالا پایین میرفت .

بریده بریده زمزمه کرد: خـــــــــــدا منو نبخشه..... خـــــــــــدا ازم نگذره.....
باهات چیکار کردم نازنین ..... چه بلایی سرت آوردم..... چه جوری تونستم یه نازنین اینجوری با قلبی پولادین پرورش بدم..... نازنین من رئوف بود.... مهربون بود..... عاشق بود..... پراز مهر بود..... چه بلایی سرت اومده.....

دستمو چرخوندم مچمو از دستش بیرون بیارم ولی نشد. اجازه نداد .

همچنان خشمگین و لرزان از بین دندونام گفتم: با همچی و همه ی کارات راه میومدم..... همه چیزو میتونستم قبول کنم..... میتونستم با جوون و دلم خریدارشون باشم..... ولی نازنین مُرررررررررد .....

نازنین مُرد وقتی داشتی با عشقت میگشتی و دنیارو براش گلستان میکردی.....
نازنین مرد وقتی ماه عسلت رو باهاش برگزار میکردی و دست بدست هم دور از چشم همه می چرخیدید .....

نازنین اونموقع..... مرد.... نازنین ناکار شد .....

نازنین وقتی جای خالی هردوتونو دید..... وقتی حس کرد دیگه همچی داره ناجوانمردانه تموم میشه..... نازنین زمین زده شد .....

وقتی فهمید گرفتار یه گذشته شد و بخاطر گذشته ای دور ..... پس زده شد..... نازنین چشماشو بست و فقط آرزوی مرگ کرد.....

نمی بخشمت آریان..... تا عمر دارم نمی بخشمت..... یعنی دلشو ندارم ببخشمت..... تو باید زنده بمونی ..... تو از اتاق عمل سرومرو گنده بیرون میای و ..... اونوقت من میدونم در ادامه ی راه..... باهات چیکار کنم!!!!!

نگاه متعجبش به چشمام دوخته شده بود که گفت: چی داری میگی تووووووو؟؟؟؟ دیووونه شدی؟

اولا من غلطططططط بکنم به هفت گور خاندانم بخندم بخوام بمیرم..... عمرا به مرگ فکر که نمیکنم هیچی..... تازه دارم برای آینده نقشه هم می کشم.....

خب یه حرف اشتباهی از دهنم بیرون پرید که عوضش منو خفه کردی و کشتی..... دوما این حرفا چیه برام ردیف کردی؟ کدوم گشتن با عشق.... کدوم گذشته..... کدوم ماه عسل.....تو داری چی میگی؟

تو نازنینِ من..... دوست داشتنت هیچوقتِ خدا برای آریان هوس نبود که باشی یا نباشی فرقی در اصل موضوع نکنه.....

دوست داشتنت.... تمام وجودت.... تمام عشقت..... نفـــــــــــس بود..... همه ی نفسهام بود تا باشی و باشم .....

اینا چی بود این دم رفتن برام گفتی و بیشتر به همم ریختی !

نازنین بخداآآآآآآآآآآ منم مثل تو خسته ام..... از همچی خسته ام..... از تمام پنهون کاریام خسته ام..... از همه ی قورت دادنهام خسته ام..... از همه ی تنهاییام خسته ام..... باور کن اگه تنها خودم بودم سرمو میذاشتم روی زمین و ..... دیگه چشم باز نمیکردم.....

ولی تورو چیکار میکردم که همه ی چشم امید و عشقت بمن بود..... تورو چیکار میکردم با تمام وجودت، دلت بند دل آریان بی ثمرت بود..... کنار تو مامان بابامو چیکار میکردم که به نفسم گره خورده بودند.....

نازنین

آدم خسته هیچی نمی خواد

آدم خسته چشمش دنبال هیچی نیست

آدم خسته فقط دلش می خواد

دست خودشو بگیره و

فقط بره

فقط بره و اونقدری از همه دور بشه که

هیچ صدایی بگوشش نرسه

جایی که قرار نباشه

هیچ وقت، هیچ کس، هیچ کجا

پیداش کنه

باور کن بدبختی که بخواد بیاد، دونه دونه نمیاد.... با تریلر میاد..... اونموقع آدمشو بیار بتونه تحمل کنه..... منم مشکلات خودم از یطرف که داغونم میکرد.... با شما هم نمیدونستم چیکار کنم و چه نقشه ای براتون بریزم....

حالا تکلیف خونواده ام مشخص بود. ولی تو چی..... جووونم داشت برات در میرفت ..... ولی دست و بالم بسته بود.....

مگه من آدم رفتن بودم..... مگه من آدم ترک کردنتون بودم..... مگه آریان دلشو داشت بتونه تنهاتون بزاره..... مجبور بودم بخدا..... فقط مجبور بودم .....

زندگی به زور..... سرنوشتم به اجبار..... تقدیرم با هزار زنجیر منو دنبالش می کشوند ..... هرچقدر هم تقلا میکردم باز هم زندگی راه خودشو میرفت....

اصلا نگران عشق تو نبودم..... میدونستم بحدی دوستم داری راضی نیستی ذره ای اذیتم کنی..... منم نگران دلی که پیشت جا گذاشته بودم نبودم..... اصلا نبودم .....

"تو سهم حلال خودم بودی و بالاخره به قلب صاحبت برمیگشتی".....

فقط دعا میکردم بتونم همراهیت کنم و رفیق نیمه راه نباشم..... فقط دعا میکردم خدا این زندگی رو از کرانه ی غیبش بهم ببخشه و منو از تو دور نکنه که ..... تو خراب سهله..... ویران میشدی!

اوضام خوب نبود نازنین..... اصلا خوب نبود.....

گاهی نه آشنا دردت رو می فهمه

نه حتی صمیمی ترین دوستت

گاهی باید تنهایی ، درد رو فهمید

تنهایی ، خلوت کرد

تنهایی ، آرام شد

تنهایی بزرگ شد

تنهایی تحمل کرد

تنهایی بهم ریخت

تنهایی ساخت

تنهایی سوخت

تنهایی گریست

و تنها خدا می داند

چه می گذرد در دلت.....

منم این حالو داشتم نازنین..... تنهایِ تنهاِ تنها بودم...

خودمو محکم عقب کشیدم. دستاش باز شد. دستمالی برداشتم و با تمام هق هقهام که همه ی بدنمو میلرزوند صورتمو پاک کردم .

گفتم: تویِ دیووونه..... تویِ خل..... توی کج خیال..... توی بدردنخور هیچوقت..... هیـــــــــــچوقت تنها نبودی..... تو همه رو داشتی..... تو اول از همه خداتو داشتی..... بعد خونواده ات که عاشقتن..... بعد نازنین رو که با همه ی داراییش پیشت اومده بود و کافی بود فقط بگی بمیر .....

اگه لب می جنبوندی.... همه بودن برای خوردن غم و غصه هات..... همه بودن برای برداشتن تمام غمهات از روی سینه ات..... همه بودند برای کمک بهت..... ولی خودت تنهاییاتو خواستی..... شایدم تقاص بلاهاییه که سرم آوردی رو دادی .....

زمزمه وار گفت: نازنین بخدا چیزی میگی و میگذری! مگه شدنی بود دهن باز کنم!

غم و مصیبت که نوشتن ندارد....

غم که گفتن و داد زدن ندارد....

غم و مصیبت که اعلان کردن نداره...

وقتی با تمامیتش نفوذ کرد توی استخونات..

وقتی بازوان قدرتمندش رو دورت پیچید..

وقتی با تمام خلوصش جا خوش کرد توی تمام تنت....

فقط آرام آرام می سوزونه و از چشمات فرو میریزه...

اونموقعست نگاهی به اطرافت میندازی و می بینی دلشو نداری همه رو به پای خودت بسوزونی...

دلشو نداری همه رو اذیت کنی و هرلحظه از عمرشونو با دستات بگیری..... جایی که خودت میتونستی تحمل کنی..... انصاف نیست بقیه رو قاطی کنی....

اونموقعست که پنهان کردنش قلبی میخواد به وسعت کوهها ..... به وسعت دریاها.... به وسعت شالیزارهای خیس و بارون زده..... به وسعت جنگلهای در هم تنیده از غم و غصه های بی انتها.....

اونموقعست که می شکنی و خم میشی.... اونموقعست که تیکه تیکه و خورد میشی..... چون سکوت تنها چاره ی دادها و فریادهاته..... چون سکوت تنها راهیه که بتونی علیرغم نبودنت.... عشقای زندگیتو..... همه شونو..... همه شونو..... حفظ کنی.....

دستی به اشکام کشیدم و با حالتی خفه شده گفتم: اگه نمیخواستیم مارو حفظ کنی، کی رو باید می دیدیم؟

اگه ما میخواستیم و تصمیم داشتیم کنارت باشیم و کمکت کنیم چیکار باید میکردیم؟؟

تو با همه مون خیلی بد کردی آریان خیلیییییییی.... سعی نکن با حرفات گناهاتو بشوری و خودتو سبک کنی!! گذشتنی توی کار نیست ..... بخششی توی کار نیست..... اینو من بهت قول میدم .....من سهله حتی خونواده تم نمی بخشنت!

آریان ملافه رو روی صورتش کشید و دستاشو از روی ملافه روی صورتش گذاشت.

با هق هق تمام بدنش میلرزید. منم که حالم بدتر ازش بود و بیحال روی صندلی کنار تختش افتادم.

ملافه رو کنار زد و بدون نگاه کردن بمن گفت: نازنین چیزایی میگی و پیش خودت قضاوتیه که میکنی!!! برای هیچ لحظه ای آرزو ندارم جای کسی مثل من باشی و بدونی چه اوضاعی داره!!!

از یطرف مریض باشی و بفکر درمانت..... از طرف دیگه عاشق دور و بری هات باشی و سعی کنی با رفتارهات لطمه ای بهشون نخوره و هیچ اذیتی نشن.... خیلی سخته خیلیییییییی..

سوختن و ساختنهاتو هرلحظه توی خونه می دیدم و کاری از دستم برنمیومد .

نگاهای حسرتبارت رو به زوجهایی که دست در دست هم توی خیابون قدم میزدن، می دیدم و دلم خون میشد..... ولی بازم کاری از دستم برنمیومد ...

تمام مهرو محبتت، عشقت، زحماتت روی دوشم بشدت سنگینی میکرد..... ولی بازم کاری ازم ساخته نبود.

کاملا وا مونده بودم..... تا دهن باز میکردم ..... باید همه چیزو تا تهش روی دایره میریختم ..... که اونم در وسعم نبود .

تنها کاری که میتونستم برات بکنم گاهی رفتاری محبت آمیز اونم پیش جمع بود تا علاوه بر اینکه کسی از اوضاع و جو خونه مون خبردار نشه، تورو بنحوی گرفتار عشق بخونه زندگی و خودم بکنم که قهرها با حرفهای سوزان و پراز شکایتت تعدیل بشه به فکر رفتن نیفتی.

با رفتنت همچی برملا میشد و منم فقط و فقط چشمامو می بستم و بدون تو ..... بدون عشقم در تنهاییام می مردم.... می مردم.... می مردم....

تمام روزهام در اوج یاس و ناامیدی میگذشت..... تمام روزهام .....

فقط کنار تو خوش بودم و با تمام شیطنتها و خواستنهات روحیه میگرفتم و کنج قلبم ذخیره شون میکردم.....

شب مهمونی مون که خونواده ی من و خودت بودن، اووووونهمه زیبا و لوند توی خونه میگشتی و به مهمونا میرسیدی ..... که بشدت بی قرارت بودم.... بشدت میخواستمت و برای لحظه ای در کنارم داشتنت تمام جونمو میدادم ولی هیچکاری از دستم ساخته نبود....

آب دهنمو قورت دادم و شاکی گفتم: یعنی بنظرت یه خواستن و صدا زدنم ..... یه دستاتو برام باز کردن اونهمه برات سخت بود اینکارو نمیکردی و پا روی غرور لعنتیت نمیذاشتی !!

خودت که میدونستی با یه بار از ته دل صدا کردنم تمام بی مهری هاتو می بخشیدم و بطرفت بال می گشودم.....

آریان عشق من بهت گفتن و ثابت کردن نداشت..... من منتظر اشاره ای از طرف تو بودم که اونم..... حیففففففففف

آریان سری تکون داده گفت: نازنین تو از هیچی خبر نداری و نمیدونی چه بلاهایی سرم اومده !

چطور میتونستم صدات کنم وقتی نمی تونستم..... چطور میتونستم تورو در آغوشم بگیرم و بین بازوانم صدای استخوناتو بشنوم وقتی مردش نبودم .....

چه جوری میتونستم هرچه بیشتر بهت نزدیک بشم و دستامو برات باز کنم وقتی هیچی..... هیچی در وسعم نبود....

متعجب فقط گوش میکردم و گوش میکردم..... بازم چیزی نمی فهمیدم....

ادامه داد: یعنی هرلحظه از زندگیم در سکوت خفقان آورم، فقط برام مرگ و مرگ و مرگ اونم با زجری کشنده بود.....

باور میکنی وقتی صندوق عقب ماشین بابارو باز کردم و چشمم به انارها افتاد همونجا اشکی توی چشمام حلقه زد .....

لحظاتی به ماشین تکیه دادم و نفسهای بریده مو بیرون دادم .تقدیرم داشت باهام چیکار میکرد؟؟؟؟؟ چه برنامه هایی برام داشت؟؟ خونواده ام بیصبرانه منتظر نوه شون بودند و من فعلا هیچی..... هیچی...

اگه روزی چیزی می فهمیدن و کسی بهشون میگفت آریان اصلا قدرت چرخوندن یه زندگی ساده رو هم نداره..... حتی نمیتونه به ساده ترین نیازهای زنش جواب بده..... حتی نمیتونه اونارو به آرزوی ساده ی نوه دار شدنشون برسونه ..... واقعا نمیدونم چه اتفاقی میفتاد....

اونشب سر اون انارها همه مون گفتیم و خندیدیم.... ولی هیچکس نفهمید از دل خونین آریان چه ها گذشت.....

هیچکس نفهمید آریان چطور میخندید ولی قلبش از درون زار زار فقط خون می گریست.....

متعجب نگاهمو به آریان دوخته بودم و از حرفاش چیز زیادی نمی فهمیدم !!خواستم دهن باز کنم که دست آریان کمی بالا رفته منو به سکوت دعوت کرد!

ادامه داد: فکر میکنی تمام حالات و رفتار و خواسته هات رو نمیدیدم و برام چیز ناشناخته ای بودند؟ فکر میکنی اصلا درکت نمیکردم؟ فکر میکنی اوج نیاز و احساساتت رو توی چشمات نمیخوندم و باهاشون تا ته وجودم نمی سوختم؟

فکر میکنی نمی فهمیدم چی از زندگی با آریانت میخوای؟

همه رو می دیدم و با خون دل هضم میکردم.... متاسفانه ..... هیچی... فقط نگاه کردن و زجرکش شدن.... برام مونده بود....

اگه خیلی بهت نزدیک میشدم باید جوابگوی نیازهای سربرآورده ات می بودم که در ید قدرتم نبود .....

کمی که بی توجهی میکردم دلت می شکست و چشمات داد از تنهایی هات میداد..... و آریان بینوا باید با همچی کنار میومد.....

نازنین من این وسط..... وسط این جهنم..... وسط آتشهای سربه فلک کشیده .....
هرلحظه داشتم می سوختم و حتی نمیتونستم داد که سهله..... دهنمو باز کنم....
آریان هر دم داشت پیر .... پیر.... پیر.... میشد و هیچکس خبری از حالش نمیگرفت.....

از صبح همون شب مهمونی بود که تو تغییر کردی! تو دیگه تحمل نداشتی..... تو دیگه با من نبودی .....

تو هیچوقت نفهمیدی هرروز و هر شبم فقط با یاد تو می گذشت ...

هرآن تو جلوی چشمام بودی.... تو با مهربونی هات... تو با زیبا پوشیدنات..... تو با بهترین رسیدگی بخونه زندگیت..... تو با چیدن میزهای زیبای غذا..... تو با بوسه های اجباری..... تو با در آغوش کشیدنهای محکم و فشردنهات در حد تنگی نفس..... تو با تحویل گرفتنها و جانم گفتنهایت از عمق روحت..... تو با پر کشیدن به سوی من

وقتی از در وارد میشدم ..... تو با نگاههای زیبا و گاهی پراز شیطنت و خواستنت ..... روح زندگی رو در من بیدار نگه میداشتی..... تو با کارات منو با زندگی داغون و روح و جسم بیمارم آشتی میدادی..... منم تنها کاری که از دستم برمیومد هرچه بیشتر برای مداوام تلاش میکردم ....

ولی داشتم می دیدم دیگه داری کم میاری..... دیگه از اهمیت آریان برات کم شده..... دیگه آریان رو نمی دیدی و براش دلتنگی نمیکردی .....

بود و نبودش کاملا برات بی تفاوت بود..... اینجا بود که می ترسیدم..... هول میکردم..... پشتم بشدت خالی میشد و .....من دیگه همون آریان قبلی نبودم....

من و تو هردو قربانی بودیم..... ولی منکه همون اول بهت گفته بودم عروسی رو عقب بندازیم و خودت قبول نکرده بودی!!

اگه یادت باشه گفته بودم پس برای همچی آماده باش..... کاش اونموقع به حرفم گوش میدادی و این زندگی با این وضع بهم ریخته شروع نمیشد..... ولی خودت خواستی..... خودت اصرار کردی.....

تمام روزهام درگیرت بودم..... به هر نحو ممکن فقط زمینه ای از فکرم پیش تو جا مونده بود..... تو مال من بودی .....فقط برای من..... فقط برای آریان....

دوست نداشتم هیچکس هیچکس بطرفت بیاد حتی مهران..... حتی دوستات..... حتی یه نصفه آدم ..... هیچکس.... هیچکس ....می ترسیدم..... می ترسیدم از دستت بدم..... می ترسیدم ازم ناامید بشی و .....

این افکار دیوونه کننده بدتر بهمم میریخت..... ولی چاره ای جز صبوری نبود.....

کم کم با تمام خواستنها و عشقت، به وضعیت نابسامان زندگیت که تا اون روز تحمل کرده بودی قیام کردی.....

عشق توی چشمان می درخشید ولی همراهش غمی ناگفتنی هم یدک می کشیدی که بدتر از قبل توی چشمات موج میزد...

می دیدم..... می دیدم با تمام علاقه ات بطرفم هجوم میاری ..... میدیدم گاهی عشقت غوغایی درونت براه میندازه نگفتنی..... ولی وقتی بهم میرسیدی جلوی خودتو میگرفتی و عقب می کشیدی....

اون روزها بدترین روزهای عمرم بود و بدترین روزهای داغون شدنم.....

اولین باری که بخونه اومدم و و جای خالیتو دیدم ..... قلبم ایستاده بود..... نبودی..... تو بدون اطلاع من جایی نمیرفتی..... تو بدون من جایی نمیرفتی.....

هزاران فکر از ذهنم میگذشت و بیچاره ترم میکرد ..... نکنه..... نکنه ترکم کرده بودی.... نکنه چاقو به استخوانت رسیده بود ..... نکنه واقعا کم آورده بودی..... نکنه دیگه تاب تحمل نداشتی.....

فقط میدونم دیوونه شده بودم و گوشه گوشه ی خونه رو نازنین گفتم و جستجوت کردم..... انگار سوزنی بودی که ممکن بود از چشمم دور بمونی و من گمت کرده باشم ....

بارها و بارها بهت زنگ میزدم ولی دریغ از جوابی که خیالمو راحت کنه .....

برای اولین بار دست به دعا برداشته نالیدم: خدایا منو با رفتنش به امتحان نکش..... حاضرم از جانم بگیری ..... ولی نازنینمو ازم نگیری..... توی تمام دنیا تنها دلخوشیمه که ازم نگیر .....وقتی وارد خونه شدی ..... حالم اصلا گفتنی نیست ....

درسته از دستت عاصی بودم ولی باور کن کم مونده بود یه دور دورت بگردم و بلاگردونت باشم..... تو برگشته بودی..... تو آریانت رو تنها نذاشته بودی..... تو یار من..... تو همراه من..... تو عشق من .....

نمیدونستم از خوشحالی و دل ضعفه بخندم یا از بیرون رفتنت اونم بیخبر دعوات کنم.

ولی چه فایده..... همیشه دستم از دستت کوتاه بود و از تمام موجودیت مرد بهونه هات..... دنیا دنیا دور بودم.....

نازنین می ترسیدم.... می ترسیدم بری و تنهام بزاری.... می ترسیدم بری و دیگه برنگردی.... می ترسیدم دیگه ازم سیر شده باشی و ..... دلتو جای دیگه ای بند کنی....

وقتی دیگه تحمل نمیکردم و خودمو به دورترین نقطه از آدمها می رسوندم ..... در تنهایی خودم چقدر اشک میریختم رو کسی نمی دید .....

هیچ کس حرفامو نمی شنید..... هیچ کس فریادهای مخفی مو نمی شنید ....

الان که تو در برابر اینهمه سختی از ماه عسل و گشتن حرف میزنی اونم کنار عشقم، باور کن هیچی نمی فهمم ..... از هیچی سر درنمیارم..... اصلا روشن نیستم نازنین.....

گاهی تمام دردهام بین نگاه تو بود

هرگاه که مینگریستی

چیزی آهسته درون من میشکست

نفس کشیدنم دشوار میشد

دل که هیچ

دست و پایم دیدن داشت به هنگام لغزش

راه صدام رو بغض می بست

مجالی برای گفتن دوستت دارم نبود

الان هم واقعا بی انصافیست نازنین

تنها با نگاهی غرق شوم و

تو ریسمان که هیچ.....

تلنگر هم بهم نزنی

از شعرش اشکام بدتر راه گرفت و دیگه بلند بلند هق هق میکردم .....دستمالی برداشتم و روی صورت خیسم کشیدم .

کاش میتونستم دستی هم به قلب خونینم بکشم و فقط برای لحظاتی آرامش کنم .

آریان دستشو بطرفم دراز کرد و گفت: دستمالی هم بمن بده !

دودستمال بهش دادم که صورتشو خشک کرد .

گفتم: زیاد هم بخودت اطمینان نداشته باش کار خوبی کردی و همه رو نجات دادی! فقط تونستی درد و غمهاتو برای خودت نگه داری .....

فقط تونستی ازم پنهون کاری کنی و هرگز نفهمم مریضی که شاید بیشتر میتونستم کمکت کنم! ولی تا میتونستی نازنین رو اذیت کردی..... تا میتونستی روح و روانمو بهم ریختی..... هرکاری دلت خواست کردی و الانم میخوای بگی اشتباه حدس زدم و به مسافرت نرفته بودی..... درحالیکه خودم ماشینت رو توی پارکینگ دیدم و جای خالی چمدونت رو .....

نمیخوای که بگی با چمدون به کوه رفته بودی! نمیخوای که بگی از ماشینت جدا شده با دوستات رفته بودی ....

درحالیکه میدونم امکان نداره وقتی ماشین خودت هست سوار ماشین کس دیگه ای بشی .....

آریان کاش رک و راست همچی رو از اول بهم میگفتی و منم خودمو کنار می کشیدم..... بخدا میرفتم..... ولی تو جلومو گرفته بودی .....

حق نداشتم به کسی چیزی بگم..... حق نداشتم دهنمو پیش کسی باز کنم..... فقط خفه خون گرفته بودم و تحمل میکردم..... فقط با خفقانهای تمام وجودم داشتم ذره ذره می پوسیدم .....

الانم اومدی و میگی نه گربه ای اومده نه ضرری زده نه گوشتی خورده شده..... همچی عادیِ عادی.....

آریان سری به تاسف تکون داده گفت: واقعا نمیدونم چیکارا کردم که تو اینهمه برداشتهای بد ازم داری! من بحدی عاشقت بودم..... بحدی میخواستمت ..... فقط تلاش میکردم هرطور شده حفظت کنم .....

من زیاد به زندگی خودم امیدوار نبودم و میخواستم کاری کنم هرطور شده بعداز منهم بتونی زندگیتو حفظ کنی و بخودت سروسامانی بدی..... اصلا بتونی بدون من زندگی کنی !

بحدی به عشقت ایمان داشتم که نمیخواستم بعداز من پروبالت بشکنه و سراز تیمارستانها دربیاری !

میخواستم وقتی یادم بیفتی فقط بگی همچین شوهر دهن سوزی هم نبود بشینم عمرمو به پاش بدم!

فکر میکنی راضی بودم ترکت کنم؟ راضی بودم این اوضاع رو برات درست کنم؟ راضی بودم ذره ای اذیت بشی؟

نه ..... بخـــــــــــدا نـــــــــــه..... میخواستم بهترین همسر برات باشم..... ولی امکانش نبود.... میخواستم زیباترین زندگی هارو برات بسازم ..... ولی نمی تونستم .....

با وجود مریضم می تونستم هرلحظه بهت محبت کنم..... عشق بدم.... عشق بگیرم.... در تمام خواستنهام غرقت کنم..... بازم نمی تونستم..... آخه.....

آخه نازنین شیمی درمانی بدجور روم اثر گذاشته بود و هیچ حسی از خواستن رو نداشتم..... مردی که نتونه مردونگیشو ثابت کنه به پشیزی نمی ارزه !

مردی که نتونه جواب خواستنهای زنشو بده به هیچ دردی نمیخوره..... می ترسیدم..... فقط می ترسیدم تا خبردار بشی نمیتونم با تمام عشقت سیرابت کنم وجهه ی خودمو با تمام ابهتم پیشت از دست بدم!!! می ترسیدم بری ..... ترکم کنی .....

اگه چنین اتفاقی میفتاد واقعا می مردم!!!

اگه میدونستی هرزمان اسم بدردنخور رو روم میذاشتی و بهم میگفتی حالا اونهمه هم از ته دلت چندین بار تکرارش میکردی چه بر من میگذشت؟

همونموقع بود دلم میخواست توی زمین فرو میرفتم و دیگه چشمم بصورتت نمیفتاد .....واقعا بدردنخور بودم..... !!

نازنین بخدا خودم توی زندگیم پادر هوا بودم! خودمم تکلیفم مشخص نبود !

دکتر اوایل مطمئن تر حرف میزد. ولی بعدا با اوضاع بهم ریخته ام که هیچ امیدی به زندگی نداشتم، دیگه جواب زیاد روشنی بهم نمیداد .

فقط میگفت امیدمون بخداست و تمام تلاشمونو برای مداوات میکنیم .

بنظرت چیکار باید میکردم! خیلی تنها بودم ..... خیلی .....

تنها باشی و با هزاران مسوولیتی که روی دوش داری، بدون ذره ای هدف و چشم اندازی به آینده..... همه ی اینا داشت منو از پا میانداخت .....عمرا بهت چیزی میگفتم...

حالا دکترم گفته بود چند درصدی از مریض های تحت شیمی درمانی نمیتونن خوب بشن و قوای جنسی شونو بدست بیارن که این دیگه بیشتر ته دلمو خالی میکرد!

واقعا نمیدونستم حالم خوب میشه یا نه؟؟؟

نگاهم مبهوت به آریان دوخته شده بود و دیگه یارای نگه داشتن خودمو روی صندلی هم نداشتم.

مریضیشو دیگه باور کرده بودم، ولی این حرفایی که می شنیدم خارج از گنجایش مغزم بود.....

خدایا غم حرفاش .....

غم احساس نبودنش در کنارم حتی برای لحظه ای..... غم قبول این حرفها برای آنی...

انگار موج سر به فلک کشیده ای بود

که هرلحظه با تمام قدرتش بر ساحل قلبم می کوبید و و کم کم ویرانم میکرد....

با حرفهای موج وارش که بزبونش میومد ..... و گاهی برای گفتن هم کم میاورد می دیدم حرفاش طوفانی..... طوفانی.... طوفانیه....

چرا اصلا یه درصدی هم به مغزم خطور نکرده بود مرد من شاید دچار ضعف باشه که اینگونه خودشو ازم کنار می کشید ..... کجای کار بودم من..... کجای این زندگی درندشت ایستاده بودم که از هیچ بازی دنیا سرشته ای نداشتم....

آهسته و بیحال بلند شدم..... نمیدونستم میخوام چیکار کنم..... نگاهم به آریان دوخته شده بود و خودم سردرگم ترین آدم روی زمین بودم .....

قدمی به چپ و راست رفتم و دهن باز کردم چیزی بگم..... ولی هیچی پیدا نکردم..... قدمی عقب گذاشتم و خودمو دوباره روی صندلی انداختم....

نازنین داشت می مرد!!! نازنین داشت برای ذره ای نفس تقلا میکرد..... نازنین ..... کاش خبردار نمیشدم..... آریان من..... عشق من .....

چشمامو بستم و دهنم برای فرو دادن هوا باز شد.....

آریان بلندتر گفت: نازنین حالت خوبه؟؟؟ چی شده؟؟؟

و از جاش کنده شد.....

نباید با سرمش از جاش تکون میخورد. باید جوری خودمو جمع میکردم.

آروم دستمو تکونی داده فقط گفتم: خوبم..... خوبم.....

گرفتگی صدای آریان بیشتر شده بود. گفت: الان دیدی چه حالی میشدی؟ الان دیدی خودم بهترین راه رو انتخاب کرده بودم و حق داشتم چیزی نگم..... نازنین من مسیر اشتباهی انتخاب نکرده بودم و نمیکردم..... من تمام بار این حرفارو خودم به جان میخریدم و ذره ای ناراحتت نمیکردم..... ولی.....

ولی..... باید کم کم ازم دور میشدی..... شاید من همسر موندگار زندگیت نبودم.....

راستش..... راستش خودمم اصلا به زندگی کردنم هیچ امیدی نداشتم .

مخصوصا از وقتی که دیدم دیگه هیچ حس مردونه ای ندارم و دیگه نمیتونم جوابگوی نیازهات باشم کاملا بهم ریخته بودم!

باید کاری میکردم علاوه براینکه تنهام نذاری..... علاوه بر اینکه دوستم داشته باشی..... خودتو زیاد بمن نزدیک نکنی!

نزدیک شدنت بمن باعث اوج خواسته هات بود و منم که بدبختانه با شرمندگی تمام نمی تونستم جوابگو باشم!!!

بارها و بارها تصمیم گرفتم موضوع رو بهت بگم و خودمو خلاص کنم! بالاخره که این اتفاق میفتاد!

ولی فرو ریختنت از شنیدن این خبر کاملا جلوی چشمام بود..... میدونستم بدتر از من زجر خواهی کشید..... بدتر از من پیر خواهی شد..... بدتر از من فرو خواهی ریخت..... بدتر از من تمام زندگیت به رنگ تیره درمیومد..... و تمام آرزوهاتو دونه دونه توی گور میزاشتی و روشونو چمن و گل و گیاه پرورش میدادی .....

خودمو میدیدم و تورو بجای خودم میذاشتم .....

اونوقت جلوی خودمو میگرفتم و دهن باز نمیکردم!!

از اونطرف مامان و بابام و آیسون تمام قد جلوی چشمم قد علم میکردند و هرچی فکر میکردم می دیدم کافیه از حالات و روحیات تو پی به موضوع ببرند...

مطمئن بودم و میدونستم به محض شنیدن مریضی من، نمیتونستی تحمل کنی و بالاخره همچی برملا میشد. که اونموقع تازه پشیمانی های من شروع میشد !

بی بروبرگرد مامانم درجا قلبش از کار می ایستاد و به سه روز نکشیده بابامو هم با دستان خودم کفن پیچ میکردم!

آیسون در این میان چی میشد و چه بلایی سرش میومد رو نمیتونستم تصورشو بکنم . خوش بینانه ترین وجه ممکنش، سردر آوردن از تیمارستان به همراه تو بود !علاقه تو به خونواده ام میدونستم. تو هم کنارشون از زندگی ساقط میشدی !بنظرت چیکار میکردم نازنین..... کدامین راه بهتر بود .....

تصمیم گرفتم خودم به تنهایی به جنگ سرنوشتم برم و با زرهی پولادین اگه تونستم و خدا یاریم کرد در برابرش بایستم.

مامانم به اوضاع روحی روانی بدی که داشتیم و مخصوصا با پس رفتهای هرروزمون خیلی حساس شده بود .

یه روز که تنهایی منو گیر آورد قسمم داد بهش بگم موضوع چیه که هردومون اینهمه گرفته ایم .

منم فقط گفتم کمی با نازنین اختلاف فکری داریم که بیشتر هم گناه منه و سعی میکنم هرچه زودتر اختلافاتمونو رفعش کنم .

دیگه بیشتر از این توضیح ندادم و فقط سپردم اصلا درموردش باهات حرف نزنن که خیلی بدت میاد حرف خونه ات بیرون گفته بشه و درموردش توضیحم بخوان !!!

مامانو جوری پیچونده بودم .

ماه قبل هم دکتر برای ادامه ی معالجات و شیمی درمانی تصمیم گرفت چند روزی منو بستری کنه و کاملا تحت نظر باشم !

هرکاری کردم فرار از اینکار شدنی نبود و دکتر بشدت اصرار داشت در اولین فرصت بستری بشم !

هر توضیحی خواستم داد و در وجهی خیلی خوشبینانه دستور بستری شدنمو داد!

جلوی مطب دکتر ایستاده بودم و چشم به افق دوخته فکر میکردم راه چاره ام چیه؟؟؟..... چطور میتونستم دور از چشم همه و مخفیانه بستری بشم .....

فقط میدونستم با اصرار بیش از حد دکتر خودمو خیلی باخته بودم..... میدونستم کم کم دارم تموم میشم..... آریان داشت به پایان روزهای زندگیش نزدیک میشد.....

جلوی مطب دکتر ایستاده بودم و درخیالاتم چشم به دوردستها دوخته حیران این زندگی بودم.

اوضاعم اصلا توصیف کردنی نیست..... فقط باید می دیدی تا بتونی الان قضاوت کنی....

مرد که باشی باید دستتو بزاری روی دلت، روی قلبت که یه موقع کسی نفهمه چه حسی داری..... وگرنه دست دلت رو شده.....

مرد که باشی باید دستتو بزاری روی زانوی خودت و با یه یا علی بلند شی..... وگرنه همه رو با خودت به غم میکشونی...

مرد که باشی تمام غمهاتو باید خودت بدوش بکشی تا عشق زندگیت اذیت نشه..... وگرنه پرپر شدنش رو می بینی و بدتر بهم میریزی....

مرد که باشی باید غمهاتو پشت خنده هات

دل سوزیت رو پشت عصبانیت

غیریت رو پشت فریاد قایم کنی

و من نمیدونستم در این میان چقدر مَردم و چقدر تحمل دارم.....

بلاتکلیف توی خیابونا مونده بودم. این بار میخواستم چه بهونه ای برات بیارم و همچی رو ازت مخفی کنم؟ اصلا چه جوری میخواستم بستری بشم که تو خبردار نشده باشی اونم به مدت چند روز !!!واآآآآآآآی اگه فقط یه نفر می فهمید.....

آواره و سرگردان بدن هیچ تصمیمی بخونه برگشتم.

فقط دعا میکردم خدا خودش راهمو هموار کنه..... از دستم هیچکاری ساخته نبود..... فقط میتونستم بستری شدن رو بیخیال بشم .....

در خونه رو باز کردم و وارد نشده تمام موهای سرم راست ایستاد.....

وقتی شنیدم با اون وضعیت با مهران حرف میزنی دیوونه شدم..... از تو مطمئن بودم ولی..... دلم هزار راه رفت...

نمیدونستم ازت چی میخواست..... نمیدونستم ..... مهران بچه ی بدی نبود که چشم به محرم داییش دوخته باشه..... ولی منهم توی این زندگی هیچکاره بودم..... منم نتونسته بودم نیازهای طبیعی تورو برآورده کنم..... که باعث میشد همیشه ترسی ته دلم برای خودش لونه کنه.....

فکر نکنی نوک سوزنی بهت شک داشتم نه!! ولی نمیخواستم و دوست نداشتم با هیشکی همکلام بشی .....تورو فقط و فقط برای خودم میخواستم..... حتی اگه با من بود دوست نداشتم چشم کسی بهت بیفته.....

بهت اطمینان داشتم.... بهت ایمان داشتم..... ولی وقتی یواش یواش..... کم محلی هاتو میدیدم ..... اوج بهم ریختنهاتو می دیدم، از این زندگی دلسرد میشدم .....

مثل دیوونه ها توی این زندگی فقط بخودم حق میدادم و برای اینکه از دستت ندم شدیدا پیگیر معالجاتم بودم .....باور کن فقط و فقط برای تو تلاش میکردم..... بعداز تو هم خونواده ام .....

با عوض شدن جو خونه و رفتارهای تو شدیدا افکارم بهم ریخته بود..... نادر همچین روزی رو بهم کاملا اخطار داده بود و من قبول نکرده بودم..... ولی هرروز به وسعت فاصله ای که بینمون میفتاد شاهد بودم..... متاسفانه کاری هم از دستم برنمیومد...

باید حواسمو خیلی جمع میکردم..... باید تورو هرطورشده برای خودم حفظ میکردم.... آخه من .... عاشقت بودم..... با تمام وجودم خواهانت بودم..... ولی یه خواهان بقول خودت بدردنخور...

کم محلی هات شروع شده بود..... دیگه اهمیتی بهم نمیدادی و منم داشتم رسما دق میکردم...

از بین دوستات فقط از علیرضا هراس داشتم. بخاطر شغل و رشته اش همیشه ترسی ته دلم بود بخوای باهاش حرف بزنی..... درد دل کنی ..... ولی بازم کاری از دستم ساخته نبود... نمیتونستم جلوی ملاقاتتون رو بگیرم.....

همچی رو به امید سرنوشت رها کرده بودم .....

بعداز دعوام با تو که دیوونه وار نمیدونستم دارم چیکار میکنم، خودمو به مهران رسوندم و فهمیدم از ماجرای شریک داشتنش بشدت ناراضیه که داره دنیارو بهم میریزه!!!

اونروز صبح که بخاطر دعوامون ناراحت از خونه خارج شدی و بدون صبحانه و ماشین به امتحان رفتی، دلم زیر و رو بود و دیگه کم آورده بودم!

در تنهایی هام توی خونه تصمیم گرفتم هرچه باداباد..... همچی رو بهت بگم و خلاص بشم .....

دیگه تحمل اونهمه مخفیکاری و عذاب روحی و روانی رو نداشتم..... دیگه داشتم از دستت میدادم..... دیگه تو هم مثل من کم آورده بودی !

هرچی دنبال راه چاره گشتم بلکه بازم همچی رو خودم بتنهایی حل کنم ..... شدنی نبود .....

دنبالت جلوی دانشگاه اومدم تا یه جای خلوت پیدا کنم و همه ی ماجرارو بهت بگم ....

که دیدم با خروجت از دانشگاه علیرضا مقابلت توقف کرد...

فقط خودت حدس بزن چه حالی داشتم..... من همیشه ی خدا از علیرضا می ترسیدم و حس میکردم با زرنگیاش ممکنه پته ی منو به آب بریزه..... خیلی آدم شناس بود ..... خیلی زرنگ بود..... خیلی تیز بود..... بلاخره خودشم کاری که نمی بایست رو کرد و همه ی نقشه هامو بهم ریخت.....

وقتی با علیرضا راه افتادی آریان خیلی وقت بود مرده بود..... دوست نداشتم با هیچکس از جنس مخالف همکلام بشی..... چون ..... چون خودم کم داشتم ..... چون خودم ایراد داشتم.....

حسود نبودم..... ولی غلط میکرد کسی به غیراز من هواتو داشته باشه..... کنارت راه بیفته..... بصورتت نگاه کنه..... باهات هم کلام بشه.....

از یطرفی مطمئن بودم همراه بودنت باهاش، بخاطر مشاوره هستش و میخوای باهاش مشورت کنی که اصلا این یه قسمت رو دلم نمیخواست..... من اونم نمیخواستم..... تووووووو تنها حق داشتی با من حرف بزنی..... نه هرکسی....

و دعوامون بخاطر اینکار باعث شد که تو تصمیم بگیری بخونه ی بابات برگردی!

راستش دلم نمیخواست به هیچ عنوان بری.... میتونستم فقط یه بار محکم ازت بخوام بمونی.... میتونستم لحظه ای محکم توی بغلم فشارت بدم و ازت بخوام بمونی..... که صدرصد هم میموندی .....می شناختمت..... دلت به رفتن رضا نبود..... پاهات دنبالت نمیومد..... بزور داشتی میرفتی.....

ولی رفتنت بهتر بود و منم به ادامه ی معالجات مخفیانه ی خودم میرسیدم.....

بعداز اتمام معالجات جدیدم که کلی هم هزینه دستم گذاشت، مجبور شدم علیرغم دعواهای نادر غیابی ماشینمو بفروشم و هزینه هامو جبران کنم .

تنهایی با دل و جان و روحی مریض بخونه برگشتم...

اینبار جای خالی نبودنت بیشتر اذیتم میکرد..... ولی چاره ای نداشتم..... خودم اینجوری خواسته بودم و باید تحمل میکردم....

با دوری کردنهات و تحویل نگرفتنهام احساس میکردم اوضاع بد روحی پیدا کردم و تومورم رفته رفته بزرگتر میشه..... نبودنت عذابم میداد اونم شدید.....

تو که دیگه تصمیمت رو گرفته بودی و اهل برگشتن نبودی..... منم نمیتونستم تحمل کنم تو دیگه بمن فکر نکنی..... حسشو داشتم که روزبروز پژمرده تر و پیرتر میشم...

زندگی نکرده باخته بودم بدجور....

فقط فکر میکردم نکنه در نبود من افرادی دورت رو بگیرن و تورو از من دورتر کنن....

حسود بودمم..... آنقـــــــــــــــدرحسود

کـه دق می کـردم کـسی سمتت بیاد

کـسی نگات کـنه کـسی اسمت رو بیاره

یا باید مالِ مـنِ میشدی یا منو بـه خاک می سپردی

کوتاهی زمان رو وقتی فهمیدم که کنارت بودم

و طولانی بودن اونو وقتی فهمیدم که در انتظار برگشتنت بودم ....

وقتی برنگشتی..... وقتی محلم نذاشتی..... دلتنگت بودم ..... خسته بودم..... زمان هم کاملا برام ایستاده بود و ..... با هیچ تلنگری جلو نمیرفت.

دلتنگی....

مثل آتش زیر خاکستر می مونه

گاهی فکر میکنی تمام شده...

اما یک دفعه....

سربر میاره و

همه تو آتـش میزنه!!!...

میدونم..... میدونم در تمام مدتی که خونه ام بودی باهات بد تا کردم..... میدونم اذیتت کردم.... میدونم اصلا بدلت راه نیومدم..... ولی باور کن همش بخاطر خودت بود .....

اصلا بلد نبودم بین دو دین و دنیای متفاوت چطوری رفتار کنم..... هم میخواستم با تمام وجودت داشته باشمت..... هم میخواستم بهم نزدیک نشی .....

از بعضی مسائل واقعا شرمنده بودم..... ولی خودت فکرشو بکن از زمانیکه فهمیدی مریضم چقدر بهم ریختی..... چقدر اذیت شدی..... چقدر درد کشیدی..... چشمات میگن چقدر اشک ریختن..... توصیف کردنشون در یه جمله کار شاقیه..... من به اینجور چیزا راضی نبودم وگرنه....

الان با این وضع بخوای پیش خونواده ام بری اصلا میتونی خودتو نگه داری و چیزی نگی!! اصلا میتونی با دیدنشون اشکاتو جمع کنی؟ امکان نداره نازنین..... امکان نداره .....

من تورو بهتر از خودت می شناختم و به ظرفیتت آشنا بودم.... این غم برات خیلی بزرگ بود.... خیلی...

خودت قضاوت کن هنوز چندساعتی از خبردار شدنت نگذشته مامان و بابات همه ی ماجرای منو فهمیدند.....

بقیه رو الله اعلم.... حالا چقدر طول بدی و خونواده ی خودمم بفهمن رو نمیتونم تخمین بزنم..... ولی فوقش تا شب بتونی خودتو نگه داری همین...

آروم گفتم: اولا فضول و گزارشگر طایفه خودتی اسمتو روی من نزار! دوما آریان، با تمام حرفایی که شنیدم بازم نمی بخشمت. تو هم باید تقاص این چندماه بربادرفته ی منو بدی که انتظار بخشش هم نداشته باش ...

سوما در تمام این ماجراها الناز کجای کار بود ..... اصلا در موردش حرفی نزدی!

با چشمان باز شده گفت: مگه الناز هم باید توی کار می بود که..... من با الناز کاری نداشتم..... مصیبت خودم کم بود که اونم بیارم قاطی ماجرا کنم؟؟؟

بینی مو بالا کشیده صورتمو پاک کردم .

گفتم: ولی تو بحدی باهاش در ارتباط بودی و از همه چیزش مطلع و بهش اهمیت میدادی که حتی برای محکم شدن جای پاش در ایران و نرفتنش بخارج اونو با مهران شریک کردی....

اینو چی میخوای بگی که.....

آریان با چشمان باز شده و حیرت بارش فقط نگاهش روی صورتم بود ..... چشماشو محکم بازو بسته کرد و دوباره چشم بصورتم دوخت .

آروم گفت: این حرفا چیه میگی! شریک کدومه؟ محکم کردن جای پا کدومه؟ ارتباط با الناز کدومه؟

بطرفش خم شده کشیده گفتم: آریاآآآآآآآآآن دروغ و دغل نداریم هاآآآآآآآآآا؟؟؟ کاری نکن زنگ بزنم مهران بیاد اینجا خودش بگه النازو شریکش کردی و بیخ دلش کاشتی که هرلحظه حواست بهش باشه که مبادا زن مردم از دوری شوهر و بچه هاش دق کنه و تو دنیای خاطرات بی الناز بشه؟

آریان جوری نگام میکرد انگار چشم به یه دیووونه دوخته و اصلا نمی فهمه چی دارم میگم .

ایندفعه کشیده گفت: نازززززنین تو واقعا این حرفارو از کجا کشف کردی و داری بزبونت میاری؟ اصلا الناز کجای کاره که.....

آخه امکان نداره مهران همچین دروغی گفته باشه؟؟؟ چه نفعی ازش میبرده بخواد یه شرّ اینجوری رو بمن بچسبونه؟ من کی اینکارو کردم خبر ندارم؟؟؟

البته وقتی خبردار شدم برادر الناز میخواد مقداری ایران سرمایه گذاری کنه و اگه کاروبارش بگیره دیگه به سوئد برنگرده، چون ماجرای جدایی همسرش برای بعضی مسائل جلف و خونه برانداز خیلی اذیتش میکرد و اصلا دوست نداشت برگرده، منم دیدم فرد مطمئنی هستش با مهران شریکش کردم هوای مهرانم داشته باشه!! چون خودم واقعا نمی رسیدم هرلحظه چشمم بهش باشه! الان واقعا نمیدونم الناز بازم کجای کاره که ..... نکنه تو اشتباه شنیدی و بد برداشت کردی؟ من خیلی وقته اصلا النازو ندیدم و ازش خبری ندارم. خودم بقدر کافی مشکلات داشتم که دیگه فکرم پیش مصیبتهای دیگران نباشه!

اینبار چشمای من بود باز شد .نگاهمو بالا آوردم و به دیوار روبروم دوختم.

فکر میکردم ببینم واقعا مهران با اونهمه داد و هوارش در مورد نخواستن شریک، اسم النازو آورده بود که ..... یا من بحدی تمام فکر و ذکرم معطوف به الناز و آریان بود که با حرف مهران زود یاد الناز افتاده برای خودم همچی رو برش داده بودم!!!

این بار از لپهام آتش بیرون میزد.

این دفعه که مهران رو میدیدم حتما ازش می پرسیدم منظورش کی بوده، ولی دیگه فکر نمیکردم آریان موضوع به این بزرگی رو بهم دروغ بگه و بخواد شراکت النازو مخفی کنه!! اصلا شدنی نبود!!

آریان گفت: روزیکه الناز طبق سفارش و آدرس مامان اومد از نمایندگی ماشین بخره، راستش کمی به یاد گذشته افتاده بودم، ولی فقط مروری به خاطرات بود. خب از قدیم الایام همدیگه رو می شناختیم و طبق وظیفه ی آشنایی و دوست و همسایگی، کمی پای درددلش نشستم و از اوضاع زندگیشون پرسیدم .

باور کن اگه میدونستم تو اینهمه ناراحت میشی و بهم شک میکنی اصلا بیخیالش می شدم. بدون رضایت تو منو چه به اینکارا!!!

من هیچوقت در گذشته ام عاشق الناز نبودم ولی خونواده شو واقعا می پسندیدم و خودشم طبق شناختهام به معنای واقعی زن زندگی نشون میداد که میتونست ستون خوشبختی یه خونواده باشه .

نازنین... بقول تو بخدای خودم قسم، من عشق رو، خواستن رو، لرزش قلبم رو، بی نهایت آرزوهای دوست داشتنی رو، دنیا دنیا اوج گرفتن و آرزومندانه چشم به عشق دوختن رو، همه و همه رو با تو شناختم..... الانم اصلا انصاف نیست تو سعی کنی اسم النازو بمن بچسبونی و خودتو با من اینجوری اذیت کنی!

صورت و بینی مو پاک کردم و با صدای گرفته ام گفتم: ولی آریان، بعداز رفتن خونه ی بابام بود که تو چند روزی رو کلا نبودی و حتی گوشیت هم خاموش بود! گفته بودی به کوه رفتی ولی ماشینت اینجا بود و چمدون کوچیکه هم نبود.

بنظرت به کوه بدون ماشین و با چمدون میرن؟ آخه ..... آخه..... آیسونم گفت الناز به سوئد برگشته و هردو با هم همزمان نبودین !

آریان چشماشو با کمی خشم بست! آروم گفت: شیطونه میگه دیگه کلا بیخیالت بشم و اصلا اسمتم بزبونم نیارم..... شیطونه میگه همین جا و همین امروز طلاقت بدم و دست و بالمو جمع کنم برم گوشه ی قبرستون خونه نشین بشم و بیخیال دنیا و این زنهای بدفکر و شکاک !!!

نازنین کل شناختت از من همینقدر بود؟ منو همینقدر می شناختی که ..... من اصلا به الناز چیکار داشتم که تازه الان می فهمم اینهمه ماه عسل..... ماه عسل میکنی برای چی بوده!!! نمیدونم برای تو متاسف باشم یا برای خودم که.....

خفه گفتم: فعلا وظیفه داری برای خودت متاسف باشی..... حرف اضافه ای بهم بزنی میذارم میرم ها.....

بیحال خندید. زمزمه وار گفت: خداروشکر تو هم رفتنت دم مشکته! ولی باور کن دلم بحال خودم می سوزه! خیلیییی می سوزه! من کجای کار بودم و تو کجای کار..... من بفکر زندگی و سلامتیم بودم و برای شکست دادن غده ای که خودشو بمن چسبانده بود تلاش میکردم تا یه زندگی سالم و سرخوش رو کنارت شروع کنم..... تو هم.....

سرشو با تاسف تکون داده ادامه داد: اونروزی که تو تصمیم گرفتی بخونه ی بابات برگردی، قرار بود غروبش در بیمارستان بستری بشم و بعضی معالجات و آزمایشات و شیمی درمانی رو کاملا تحت نظر باشم.

دو روز بود فقط خدا خدا میکردم چطوری از خونه دور خواهم شد و چه توضیحی بهت خواهم داد. اصلا میتونستم بگم چند روزی خونه نمیام؟ دکتر هم قبول نمیکرد و باید بزور همکه شده بستری میشدم.

فقط فکرم مونده بود آیا میتونستم بازم مخفیکاری کنم و از هیچی سر درنیارین که .....

مات و مبهوت بودم که یهویی خدا خودش رسوند و تو گفتی مدتی خونه رو ترک میکنی!

اصلا نمیتونستم باور کنم چه اتفاقی افتاده! فکر کنم متوجه هم شدی فقط نوک زبونی و خیلی معمولی ازت خواستم بمونی!! دوست نداشتم از کنارم، از خونه ی خودت جم بخوری و ازت دور باشم، ولی فعلا که مجبور بودم..... عاشقانه مجبور به تحمل خیلی چیزا بودم که دنیا به دوشم تلمبار کرده بود

با رسوندن تو بخونه تون، سری هم به مامان اینا زدم و گفتم برای تغییر روحیه ام دارم به کوهنوردی میرم و چند روزی نیستم. بهشون گفتم مزاحمت نشن که داری شدیدا درس میخونی و خونه ی خودتون موندگار شدی تا من برگردم.

توی خونه که ساک نداشتیم. مجبور شدم چمدون کوچیکه رو بردارم. همونشب نادر پیشم بود و بستری شدم.

اصلا فکر نمیکردم بهم زنگ بزنی. بقول خودت رفته بودی قهر .

دکتر پیشنهاد داده بود امواج از اطرافم حذف بشه که شدیدا مانند سم برام عمل میکرد. همینکه عمرا نمی تونستم باهاتون با تلفن حرف بزنم. هرلحظه پیج کردن بالاخره به گوشتون میرسید و بعدش.....

با چه وضعی مرخص شدم و با چه حال داغونی بخونه برگشتم رو خدا میدونه !

بیچاره نادر این وسط خسته شده بود و فقط کنارم بود و بهم رسیدگی میکرد.

به اندازه ی بند بند وجودم بهت نیاز داشتم و اگه بودی با بهترین روحیه ها از رختخواب بلند میشدم..... ولی حیف که نداشتمت.

وقتی بعداز بهتر شدن حالم بهت زنگ زدم و اونجوری سرد تحویلم گرفتی .....

نازنین از خودت خبر نداشتی چقده برام بیحس و حال بودی..... دیگه هیچ ذوقی برام نداشتی..... دیگه آریانی که بزور ازم جدا شدی رو نمیخواستی..... دیگه دنیام مرده بود..... دیگه نداشتمت..... برای دیدن پر میزدم و نمی دیدمت..... هرلحظه تصمیم میگرفتم به خونه تون برگردم و بگم اومدم دنبال زنم..... ولی می ترسیدم..... می ترسیدم آب پاکی رو بریزی تو دستم و جوابم کنی..... خسته بودم..... ناتوان بودم.... بریده بودم.... خـــــــدایـــــــــــا. . .

صبرم با دردم نمـــی خـــــوانـــــد

صـــبـــــری که دادی تمـــــام شـــــد

امـــــــــا

دردم همچـــــنان باقیســـتـــــــــ .

تازه فهمیدم

چرا پشت سر مرده ها آب نمی ریزند...

چون این دنیـــــــــــــــــا

ارزش برگشتن ندارد...

منم تمام دنیام بی تو خالی خالیییییییی بود

بازم خداروشکر خونواده ام بودن و بخاطرشون یکی دوباری دور هم جمع شدیم.

در تمام رفتارهام سردرگم بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم .

ولی وقتی با حلقه کردن دستام بدورت و فشردن توی آغوشم کمی آروم میگرفتم، تازه می فهمیدم از دست دادن تو یعنی از دست دادن دنیاها، آرامشها، آسایش ها.....

فقط سر در نمیاوردم چرا اینهمه نسبت بهم سرد شدی و دیگه بطرفم نمیای.....

چند روز قبل که خودت اذعان کردی اگه دوستت داشته باشم از مسافرت برمیگردم و دنبالت میام..... ولی متاسفانه این عمل جراحی رو داشتم .

تصمیم گرفتم عمل رو هم انجام بدم و اگه خدا یاریم کرد و زنده موندم، یدفعه دنبالت بیام تا ببینم به امید حق در آینده چیکاره ایم که..... علیرضا همچی رو بهم ریخت..... الان تو بگو این وسط چه گناه کبیره ای کردم که آخر عاقبتم باید خفه شدن با دستای تو باشه؟؟؟

رو بطرف پنجره کردم. پشتش ایستادم. هیچی نمی دیدم. اصلا پشت پنجره هیچی نبود..... هیچی.....

فقط حرفهای اریان توی سرم می پیچید و دیگه چیزی برای فکر کردن نداشتم.

آروم گفتم: ولی آریان..... هرچند تو حق داشته باشی و تمام حرفاتو قبول داشته باشم..... ولی ازت خیلی رنجیدم..... این دل داغونم که اونهمه توی خونه ت عذاب کشیده و تکه

پاره شده ..... تا بیاد و شکسته ها بند بشه.... ترکهاش ترمیم بشه خیلی وقت می بره.....

نمیگم دوستت ندارم..... خیلی دوستت دارم..... ولی بهم زمان بده بتونم باهات راه بیام .....

باید بشینم و در فرصتی مناسب سنگامو با این دل ویرانم وا بکنم و ببینم باهاش چه کاره ام..... فقط دعا کن باهامون راه بیاد..... وگرنه کار سختی پیش داریم....

آریان هیچی نمیگفت، فقط گوش میکرد .

ادامه دادم: آرزو ندارم فقط به جای یه روزم بودی و تحمل میکردی !

آرزو ندارم به جای من بودی و اونهمه ناخواسته بودن..... اونهمه اضافی بودن..... اونهمه کم اهمیت بودن..... کم رنگ بودن و توی زندگی کم آوردن رو حس کنی.....

آخه من..... دست به هر خار و خاشاکی میناختم خودمو ..... زندگیمو..... عشقمو ..... همه و همه رو نجات بدم..... ولی آخرین چیزی که دستمو گرفت و دلمو بین پنجه هاش تا بی نهایت فشرد تنهایی و از چشم افتادن بود !

دوباره آه بلندی کشیدم و خوندم:

بعض‌ے " آه " ها را

هر چقدر هم که از ته دل بکشے

باز هم سینه ات خالے نمیشود...

امروز سینه ے من

پر از آن " آه " هاست!

آریان لطفا ازم انتظار نداشته باش با یه ساعت حرف زدن و درددل کردن، خلایی که توی این چندماه در ذره ذره ی قلبم جا خوش کرده از بین بره .....

من تصمیم دارم و عهد کردم حسابی ازت برسم اونورش ناپیدا..... به عهدم هم عمل میکنم..... حالا چه پایانش خوش باشه چه ناخوشآیند..... فقط منتظر روزی می مونم حالت کاملا خوب بشه و منم دنبال کارم برم .....

شایدم باهات کلا قطع رابطه کردم..... نمیدونم..... نمیدونم..... فقط منتظر آینده ام تصمیم بگیرم!!!

آریان نفسی گرفته گفت: نازنینِ آریان

تو فَـقَط نَفَس من باش...

تو فقط وجود من باش..

تو فقط همراه من باش..

مَـن قـول مـیدَم

بـٰا خودَم هَـم

قَــطـعِ رٰابـِطِه کُـنَم...

هیـــچی نمیخوام

هیچ ادعایی ندارم

هیچ حرفی برای دل شکسته و سوخته ات ندارم

فقط

یه "تـــــــو" ، یه "مـــــــَن" ، یه جـا

کنـارِ هـَم، بـَـــــــــــرای هـَم.....

بطرفش برگشتم و با انگشتام جلوی اشکامو گرفتم .

شاکی ولی آروم گفتم: خوبه چیز زیادی نمیخوای و به همین اندازه راضی هستی! از اولم رو که نبود سنگ پای قزوین بود نصیب منِ بیچاره شده بود! ولی آریان داررررررررررم برات..... خوبشم دارم..... این دلم باید باید..... باااااایـــــــــــد خنک بشه.....

خندید. آهسته گفت: هرکاری خواستی بکن. پابه پات میام و تمام انتقام گرفتنهاتو به جووون میخرم..... کم هم نمیارم..... بهت قول میدم...

دستی به در اتاق خورده شد و دکتر آریان وارد اتاق شد.

لبخندزنان جلو اومده به آریان گفت: انشاا... اوضاعت خوبه و آماده ی عمل هستی!!!! روحیه تم اونجوری که می بینم عالیه پسر! خوشم اومد واقعا!!! فک کنم این چشمای خندان رو باید تشکرشو از خانمتون بکنم نه؟

آریان خندیده گفت: بله دکترجان. در این لحظه تمام حال خوبمو مدیون بانوی خودم هستم .

حالا این پسر هم آماده ست توی دهن شیر و اژدها هم بره، عمل که اصلا به حساب نمیاد!!! شما راحت به کارتون برسید .

آخه من میخوام به امیدخدا زود خوب بشم که بعدش این بانومون برامون قسم خورده و کلی با هم کار و رو کم کنی داریم.....

دکتر خندان گفت: منکه بهت گفته بودم. اگه خانمتون از اول توی ماجرا بودند حالت از اینم بهتر بود. ولی خب خودت نمیخواستی !!!

بعد بعضی قسمتهای بدنی آریان رو معاینه کرد و خواست از اتاق خارج بشه که پشت سرش راه افتادم.

بیرون توی سالن جلوشو گرفته گفتم: آقای دکتر در مورد عمل آریان خیالم راحت باشه؟ مشکل خاصی که نیست!

فکری کرده گفت: مشکل خاصی که نه، تا اونجایی که می تونستیم غده رو جمع و جور کردیم که بتونیم برش داریم. ولی با طحالش مشکل داریم و عمل سختی پیش رومونه .

نمیخوایم کاملا طحال رو حذف کنیم چون بدنش فعلا بهش خیلی خیلی نیاز داره.
حتی بعضی از پزشکان مشاورمون میخواستن عمل رو کلا کنسل کنن ولی من و دوتای دیگه از تیم قبول نکردیم . الانم فقط براش دعا کنید. خیلی نیاز داریم. فعلا مشکل من غده ش نیست فقط.....

وای خـــــــــــدای من!! بازم سرم گیج میرفت..... آب دهنم خشک خشک بود ....

دکتر گفت: ببینین خانم علیجانی..... ما تمام راههارو بهتون میگیم و آخرین نفر خودتون تصمیم گیرنده اید .

با نظر من باشه و به حرفم گوش بدین، بهتره هرطور شده به خونواده شم اطلاع بدید که بیان این لحظات رو کنارش باشن..... همه مون یه جان بخدا بدهکاریم و هیچکسم از ساعت بعدش خبر نداره .....

میدونم اوضاع بغرنجیه ولی منم مجبورم عملم رو که آخرین راه حلمون هستش رو انجام بدم و هم اوضاع رو به اطلاعتون برسونم..... تمام مدت هم برای این ساعت تلاش کردیم..... بازم ببینید و خودتون تصمیم بگیرید.....روزتون بخیر.... و راه افتاد!!

وای خدای من..... اینبار رسما کل بیمارستان دور سرم می چرخید و داشتم پس میفتادم ..... نفسهام به سنگینی بیرون میومد و صداش توی گوشام می پیچید !!!

اگه خدای نکرده ..... فقط یه درصد..... برای آریان.....

وووووووووواااااااااااااای نههههههههههههههههههه.... همه به کنار..... من خودم همینجا بیمارستان تموم میکردم!!

خودمو روی صندلی سالن انداختم ..... با تمام هول و هراسم اشکی هم برای ریختن نداشتم..... الان باید چیکار میکردم من..... گوشیمو از جیب مانتوم درآورده زنگی به نادر زدم .

تا جواب داد با زبانی که عین چوب به سقف دهانم می چسبید بزور گفتم: میشه خودتو برسونی اینجا؟

نگران گفت: چیزی شده؟

با زبون بی زبونی گفتم: نه ..... ولی دکتر اعلام خطر کرده..... میگه بهتره به خونواده ش خبر بدین....

هیچ صدایی از نادر بگوش نمیرسید. بعداز دقایقی گفت: الان میام بیمارستان. منم واقعا نمیدونم چیکار کنیم! بگیم چیکار کنیم..... نگیم چیکار کنیم..... تا نیم ساعت دیگه اونجام !

بیحال خودمو به سرویسهای بیمارستان رسوندم و صورت سرخ و آتشینم رو با آب سرد بارها و بارها شستم.

اوضام خیلی وخیم بود.....فقط باید دعا میکردم آریان چیزی نمی فهمید.

وارد اتاق که شدم آریان چشم به در دوخته بود. آروم گفت: دیر کردی فکر کردم بازم از فرصت استفاده کردی رفتی قهر!!

براش چشم غره ای رفته گفتم: صبر کن از اینجا بیرون بیای..... یه قهری نشونت بدم ببینم اونموقع هم این زبونت ده تا ده تا میچرخه یا نه..... فقط تا روزی کنارتم سرپا بشی..... بعدش میزارم میرم .....

لبخندی زده گفت: باشه قبوله. منم انقده دنبالت میفتم و نازت رو میخرم بالاخره مجبور بشی برگردی! من اینهمه معالجه نمیکنم بعدا از دستت بدم و روزامو بدون تو سر کنم .....

میخوام برای تو هم که شده زندگی کنم و کنار هم خوشبختی رو بچشیم! کوتاه میگم دوستت دارم اما..... کوتاه نمیام..... از دوست داشتنت!.....

سری تکون داده گفتم: اینا شد آینده ی دور و دراز! اول اجازه بده من قهر بکنم، تو هم دنبالم بیفتی، نازمو بکشی و بعدا ببینیم چه اتفاقی میفته..... ولی بهت قول موندن نمیدم اینو آویزه ی گوشت کن!

دعا میکردم دست از سرم برداره و سوال پیچم نکنه ! ممکن بود نتونم خودمو نگه دارم و یهویی اشکام سرازیر بشه همچی لو بره!

زمزمه کنان گفت: دکتر بهت چیزی گفت؟

متعجب گفتم: دکتر؟؟؟ نه من فقط راهیش کردم و رفت. به سرویس رفته بودم دیر شد.

خودمو روی صندلی انداختم. دهن باز کردم در مورد گفتن به خونواده ش چیزی بگم ولی فقط لبام تکونی خورد و بازم بسته شد. تنها امیدم نادر بود..... از دستم هیچکاری برنمیومد.

آریان سکوت کرده بود. دستامو بهم گرفتم و سرمو به پشتی صندلی تکیه داده چشمامو بستم .

از ته دلم نالیدم: خـــــــــدایاآآآآآ خـــــــــداوندآآآآآآآآآآآآآ صدامـــــــــو می شنوی....

نازنینت رو می بینی.....

الـــههههههههههههههی

بـوی ناب بهشـت میدهد همـهٔ

نامهای قشـنگ تـــو

میگذارمشان روی زخمهای دلم

گفـته بـودی "اَلجّبار"

یعنی کسی کـه جُـبران مـــیکند

همـهٔ شکستگـیهایِ دلت را

گفـــــــته بودی " اَلمُصَـوِّر "

کسی کـــه از ُنو مـیسـازد

همهٔ آنچه را ویـران شـده اسـت

درون دلت

گفـــته بـودی "الشّـافـی"

یعنی کسی کـــــه شِفا مـیدهد

تمام زخمهـایِ عمیق و ناعـلاج را

خدایا چشم رحمتی هم

به ما داشته باش که جز تو پناهی

جز تو پشتیبانی

جز تو یاوری ....

جز تو ملجایی نداریم..

آریان من..... آریان مامان جوون..... آریان باباجوون و آیسون رو ..... آریان، چشم و چراغ همه رو در پناه خودت و دستان مهربونت بگیر و برامون با همون دستان قوی و قَدَرِت حفظش کن ای ارحم الراحمین.....

با انگشتام شمردم و صدبار الشافی رو ذکر گفتم.

آرامشی در کل وجودم پدیدار شده بود که حد نداشت . به امید خودِ ذوالجلالش دست خالی برنمی گشتیم !

زمزمه کردم:

هـوایِ "دلم " سبک میشود

بـــا زمزمه نامهایِ زیبایت

نَفـس میکشـــم درهوایِ "مهربانیهـایِ نابت"

"الهی"

ربّ مـــــــــــن

سپاس که هستی و خدایی میکنی....

سپاس که بنده ی توام و چشم امیدم فقط به توست...

سپاس که چون یاری مهربان

تا آخرین لحظه گوش شنوای تمام غصه هامون هستی

سپاس که هستی..... هستی.... هستی.....

چشمامو باز نکرده بودم که صدای نادر بگوشم نشست.

اشکی که به چشمان بسته ام راه یافته بود رو با نوک سرانگشتام گرفتم و چشمامو باز کردم.

نادر با آریان احوالپرسی میکرد ولی نگاه نگرانش بصورتم بود. سری براش تکون دادم که کنار تخت آریان نشست.

بعداز کمی صحبت در مورد کارهای نمایندگی آروم گفت: آریان دوست داری برم مامانت یا بابات یا آیسون رو بیارم کنارت باشن؟ هرچی باشه جراحی در پیش داری که بعدا مامان بفهمه بیخبر چیکار کردیم آیسونم دو دستی ازم میگیره و اسممو دورش خط قرمز میکشه .....

بنظر من پیشت باشن واقعا برات امید بزرگیه و با خیالی راحت و اعصابی آروم و بی دغدغه میتونی زیر تیغ بری! آخه مگه میشه هیشکی از خونواده ت چیزی نفهمن و کنارت نباشن !!!

آریان گفت: نادر تو مامان منو که بهتر از من نمی شناسی. فقط شنیدن اسم عمل کارشو می سازه! پس بیخیال .

گوشیتو دربیار میخوام ازم کمی فیلم بگیری. یادگاری میخوام برای بعداز عمل که خودم گاهی نگاه کنم این لحظات یادم نره!

دیگه اشکام نمی ایستاد .

نادر با چشمان اشکیش گوشیشو درآورد و از آریان فیلمبرداری کرد که یهو آریان گفت: مامان..... بابا..... آیسون.....خداروشکر خونواده ی مهربونی مثل شمارو دارم..... گفتن لازم نداره ..... ولی از این حوالی داد میزنم همه تونو دوست دارم.... عاشق همه تونم.....

شما الان فکر میکنین دو روزی سفر رفتم و نیستم، ولی تحت درمانم و ساعاتی بعد جراحی دارم. مطمئنم به همین زودی چشمم به جمالتون روشن میشه و خدا به این زودیا فرصت زندگی رو ازم نمیگیره که مارو از هم جدا کنه ! فقط میخواستم بگم خودم اجازه ندادم نازنین و نادر بهتون اطلاع بدن..... پس اینا گناهی ندارن .

زیر سایه ی خدا اول مواظب خودتون باشین و در کنار اون مواظب نازنینم باشین که خودتونم میدونین نفسمه .....

هرچند همه تونو بهتر از خودم می شناسم، ولی با محبتهای بیش از حدتون دست و بالشو زنجیر نکنین. عشق من باید زندگی کنه و در زندگیش بتونه اوج بگیره که تنها آرزوی منه!

دیگه صدای گریه ی بلندم نذاشت ادامه ی حرفاشو بشنوم و اینبار واقعا داشتم از حال میرفتم.....

بلند شدم و بیحال خودمو پشت در اتاق رسوندم. به دیوار سالن تکیه دادم. دیگه پاهام نا نداشت نگهم داره که آروم خودمو روی صندلی سالن انداختم.

دستامو روی صورتم گذاشتم و با هق هق های بلندی که میکردم واقعا دلم برای خودم و آریان کباب بود.

من و آریان هنوز از زندگی چیزی درک نکرده بودیم که اینهمه اتفاق رو داشتیم پشت سر میذاشتیم..... آخه انصاف بود..... واقعا انصاف بود؟؟؟

با تمام وجودم خدارو صدا کردم. از ته دلم قسمش دادم. خدارو به ذات پاک و جبروت بی نهایتش.... به تمام آفریده های ریز و درشتش ..... به تمام مهر و محبتش قسم دادم آریان منو ازم نگیره.

همچنانکه با تمام اشکام در خودم غرق بودم در آغوشی فشرده شدم. مامان و بابام بودند.

مامانم همراه من اشک میریخت و چیزی نمیگفت. مثل اینکه میدونست ماجرا چیه. فقط بابام گفت: دخترم عوض اینهمه گریه و زاری بیا برو پیش آریان باش که لاآقل دلش به بودنت خوش باشه.

سعی کن لحظه به لحظه ی این ساعتهارو کنارش باشی نه اینکه برای خودت تنهایی غمباد درست کنی. پاشو برو دست و صورتت رو بشور و بیا که آریان بیشتر از همیشه الان به تو و عشق نفست نیاز داره!

بابا حق داشت. همراه مامان بیحال خودمو به سرویس رسوندم و باز با دیدن صورت سرخ و چشمان پف کرده ام باریدم .

وارد اتاق که شدم به آریان اعلام کرده بودند کم کم زمان جراحی رسیده و برای رفتن به اتاق عمل آماده باشه!

بابا و نادر کنار آریان بودند و غم نگاهشون حدی نداشت. بزور اشکامو توی کاسه ی چشمم نگه داشته بودم .

بعداز احوالپرسی و دعای خیر مامان بطرف آریان رفتم. بطرفش خمیدم که اشکام چکید. گفتم: تا بری و بسلامت از اتاق عمل برگردی از پشت در اتاق عمل تکون نمیخورم. منتظرت می مونم اولین نگاهت به روی صورت و چشمان خودم باشه .

آریان..... یادت باشه..... نازنینی بوده و هست که خیلی دوستت داره..... عاشقته..... با تمام بی مهری هایی که در حقش کردی بازم جونش به جونت بنده..... و تو بخاطر این نازنین عاشق برمیگردی.....

اون قلبت باید بخاطر من بتپه..... باید بخاطر من صحیح و سالم از اتاق عمل بیرون بیاد مگه نه؟؟؟

همونطور خمیده که حرف میزدم اشکام تمام سرو گردنشو خیس کرده بود که دستاش بطرفم دراز شد و دور گردنم حلقه شد.

گفت: قلب منِ لعنتی..... قول بدم برگردم ..... قول بدم ترکت نکنم..... قول میدی بعدا نزاری بری؟

با هق هقم گفتم: نه قول نمیدم چون میرم..... حتما میرم..... چون همه ی نازهامو که تمام وقت باید خریدارم میشدی رو بهم طلبکاری..... ولی تو وظیفه داری برگردی..... حتما هم برمیگردی ..... چون برخلاف این باشه من حلالت نمیکنم..... تو بدهکاری و منم منتظر طلبهام می مونم.....

لباش روی صورتم نشست و زمزمه کرد: برمیگردم..... اینو بهت قول میدم.... قبل از بلند شدن آروم لبام روی پیشونیش نشست و طولانی بوسیدمش.....

چشمامو به چشمان بیحال و اشکیش دوختم و ته دلم دعا کردم و داد زدم.....خدایا ازم نگیرش..... خواهش میکنم ازم نگیرش.....

آریان در برابر اشکهای من و مامان و قیافه ی درهم رفته آقایون با چشمان خیس و بوسه ای که روی صورت آریان کاشتند به اتاق عمل اعزام شد. دیگه نمیدونستم چیکار کنم!

از زمین و زمان برام غم می بارید و کل بیمارستان به روی وجودم سنگینی میکرد .

از هیچکس خبری نداشتم و همه ی حرفهای پراز امید و قوت قلبهاشونو فقط می شنیدم..... درک که نمیکردم !!

سالن رو با قدمهام گز کرده چشم به LCD داشتم که مرحله به مرحله میگفت مریضهای تحت جراحی کجا هستند و کدوم مرحله رو طی میکنن.

وقتی نوشته ی آریان علیجانی تحت جراحی رو دیدم..... دیگه روی صندلی افتادم . دستامو بهم گرفتم و اشکام بشدت راه گرفت .

سعی میکردم بین همه زار نزنم ولی ..... اشکام بود که با خفقان تمام فرو میریخت.

دستامو حس نمیکردم ولی مطمئن بودم چیزی به نام دست و پارو از قبل داشتم و دارم .

عمل آریان 4 ساعت طول کشید. بعد که روی صفحه اومد آریان علیجانی ریکاوری..... نفس نصفه و بلندی رو فرو دادم..... خداروشکر یه چند درصدی از خطر رو پشت سر گذاشته بود.

جلوی در اتاق عمل ایستاده چشم به درش دوخته بودم که کی دکتر آریان بیرون میاد!

کل پاها و بدنم سرّ بود ولی باید طاقت میاوردم. چشامم که فقط تر بود.

با دیدن دکتر که بیرون اومد نه زبون پرسیدن داشتم نه حرفی دیگه، جلوش ایستاده بودم و اشکام گرگر فرو میریختن.

همگی سررسیدن که بابام تند حال آریان رو پرسید.

دکتر نگاهشو بصورتم دوخته بود.

گفت: با کمک خدا عملمون کاملا موفقیت آمیز بود .....

فقط دعا کنید یه امشب رو از سر بگذرونه و یاریمون کنه که شب سختیه براش !

فقط امیدمون به قدرت بدنیشه که تحمل کنه و عمل رو پس نزنه..... فقط دعاش کنید..... چون تمام تلاشمونو کردیم و دیگه از این به بعد کاری از دست کسی برنمیاد..... فقط خودش و خدای خودش .....

خود ویرانمو به دیوار رسوندم و بهش تکیه دادم ..... گوشه ای کز کرده روی زمین نشستم و زانوهامو بغل کرده چشمامو بستم.....

دستانی دور شونه هام حلقه شد..... به سینه ای فشرده شدم..... هق هق مامان توی گوشم بود..... قیافه ی آریان جلوی چشمام..... ولی نازنین ..... داشت می مرد....

اونشب آریان به ICU منتقل شد و حتی اجازه ندادن ببینمش ! کلا ممنوع الملاقات بود.....

تا خود صبح نتونستن منو از جلوی در ICU جدا کنن .

همراه با تمام غصه هام فقط اشک و دعا بود که از دستم برمیومد..... مامان هم گوشه ای نشسته بود با کتاب دعا در دست.....

نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس کردم یکی کنارم نشست .....

علیرضا بود که با یه وجب فاصله کاملا نزدیکم روی زمین نشسته به دیوار تکیه داد و گفت: اینهمه بی تابی نکن نازنین..... دعاش کن..... اون الان به اشکات نیاز نداره..... والا بدردی هم نمیخورن..... اون به دعاهات ..... به خواستنت..... به خواهشت از خدا برای برگردوندنش ..... به انرژی مثبتی که با حرفات براش بفرستی..... نیاز داره.....

با اینجا روی زمین نشستن و ماتت بردن و اشک ریختن اتفاقی نمیفته.....

زمزمه کردم: اشکامم ته کشیده..... دیگه حتی یه قطره هم پیدا نمیشه..... بابابزرگ چشمام خیلی میسوزه.....

گفت: میخوای بریم اتاق آریان کمی استراحت کنی؟ من عوض تو همینجا می شینم و با اولین خبر خوب خودمو بهت میرسونم..... قول میدم .....

سرمو تکون داده گفتم: آریان همینجا بهم نیاز داره.... باید حس کنه کنارشم..... باید حس کنه به فکرشم..... باید حس کنه چشم انتظارشم..... نمیتونم برم ..... نمی تونم.....

علیرضا درحالیکه بغضی توی صداش داشت با لبی خندان گفت: قربون اون لحظات برم که از دستش داد و هوارت به آسمون بود و داشتی دیوونه میشدی چرا رفته ماه عسل!!

لبخندی بیحال روی لبام نشست. گفتم: اونارو حسابشونو دارم بابابزرگ..... تصفیه میشن دونه دونه..... ولی الان باید برگرده..... باید باشه..... بدون آریان دنیارو ندارم..... اصلا..... بدون آریان هیچی ندارم..... هیچی..... هیچی....

اونشب علیرضا اصلا از کنارم تکون نخورد حتی مجبورم کرد کمی از ساندویچی که نادر آورده بود رو بزور نوشابه قورت بدم . تا زمانیکه یادم میاد منو بحرف گرفت و تمام وقت در مورد آریان و اتفاقاتی که براش افتاده و برام تمام مدت در محاق بودن حرف زدیم.

با تمام گیج زدنام که رفته رفته هم بیشتر میشد فقط زمانی رو حس کردم چشمام رو هم اومد و سرم بطرفی خم شده روی شونه ی علیرضا نشست....

تند خواستم خودمو جمع کنم که گفت: آبجی راحت باش..... کنارتم که بهم تکیه کنی..... کنارتم که باهام آروم بگیری..... سرتو بزار روی شونه ام و چشماتو برای چندلحظه ببند..... آرامشت..... دقیقه ای آروم گرفتنت آرزوی همه مونه حتی برای دقایقی.....

و من چشمامو فقط برای لحظاتی بستم..... نمیدونم چقدر گذشته بود ولی با تکان دستی بزور چشمامو باز کردم.

مامان بود که میگفت: نازی پاشو..... آقاعلیرضا از بس راست نشست خسته شد..... برو توی اتاق آریان رو تخت بخواب.....

حواسم جمع شد. سرمو بلند کردم که علیرضا رو بمن گفت: باور کن نمیخواستم بیدارت کنن..... مامانتون راضی نشد!

مامان کمی شاکی گفت: آخه آقاعلیرضا اولا بیشتر از یه ساعته خوابیده که دیدم شمام از بس تکون نمیخوردین خسته بودین . دوما جوونا همینکارارو میکنن زندگیشون اونجوری گل آلود میشه! درسته شما جای داداشش، ولی محرم نامحرمی گفتن آخه!

آهسته گفتم: مامان بخدا اصلا نفهمیدم چی شد!!! وگرنه....

صدای بابامو شنیدم که با خشم گفت: ایندفعه رو ندید میگیرم چون می دیدم حالت خوب نبود. ولی دفعه ی بعدی در کار نیست چون خودم جلوتر از همه حسابتو میرسم. خواستی برو اتاق بخواب!

پیش علیرضا کم مونده بود آب بشم توی زمین برم. این چه کاری بود کرده بودم و صدای همه دراومده بود!

نادر در عین اینکه نگرانی از صورتش میبارید، فکر کنم بزور لباشو جمع میکرد نخنده میمون بی خاصیت!!!!

بغ کرده پرسیدم: از آریان چه خبر؟

هیچکس جوابی نداد. نادر بعداز لحظاتی گفت: هنوز بهوش نیومده ولی میگن تا حدودی از وضعیتش راضی هستند. نگران نباش. آریان خدای خودشو داره که مواظبشه!

اونشب به چه مصیبتی گذشت رو نمیدونم. منکه هراسان و با دلی پراز آشوب عضو ثابت اونجا بودم، ولی بقیه بین اتاق آریان و جلوی درِ ICU در رفت و آمد بودند .

صبح ساعت ۹ بود که خبر خوش بهوش اومدن آریان رو بهمون دادند.
خداروووووووووشکر خطر رفع شده بود و همه منتظر باز کردن چشماش بودند.

برای ملاقات آریان، پرده های اطرافش رو کنار زدند و فقط تونستیم از پشت پنجره ببینمش !

هیچکس اجازه ی نزدیک شدن بهش رو نداشت.

منکه از پشت چشمان تارم بزور آریان رو می دیدم و فقط اشک میریختم. بقیه هم حالشون بهتر از من نبود! آریان گردنش باند پیچی شده رنگ بصورت نداشت. لباش خشک خشک بود.

با راهنمایی پرستار فقط چشماش بطرفمون برگشت و برقی در چشمان بیحالش و نا نداشته اش درخشید. بعد آروم چشماشو برامون باز و بسته کرد!

دکترش سررسید که پرده ها دوباره کشیده شده شروع به معاینه ش کرد.

بعداز حدود یه ربع که پرده ها جمع شد، دکتر نگاهی پراز خوشحالی به ما انداخته سری برامون به علامت رضایت تکون داد .

دیگه بغل مامان های های می گریستم. صدای بابام که بلند بلند شکر میگفت رو می شنیدم. از بقیه هم خبری نداشتم.

من آریان رو بدست آورده بودم..... آریان به شکرانه ی تمام دعا و اشکها و آرزوهامون بهمون هدیه داده شده بود.

خلاصه وقتی دیدند ما کسی نیستیم خودمون به اختیار جلوی پنجره رو ترک کنیم ، پرده رو کشیدند و همگی مجبور شدیم اونجارو خالی کنیم.

طبق گفته ی دکترش حالش خوب بود ولی دو روزی حتما ICU موندگار بود و بهتر بود ما بیمارستان نمی موندیم. چون نیازی بهمون نبود . ولی امکان نداشت تنهاش بزارم عشقم غصه بخوره. من می موندم.

خلاصه من موندم و همگی هرچند رفته بودند ولی یه پاشون فقط بیمارستان بود. آریان هم که کلا ممنوع الملاقات بود و فقط میتونستم از پشت پنجره ببینمش.

عشق می‌خوانمت

امااااا ، ممنوعه‌ایی

جان می‌خوانمت

امااا ، ویرانه‌ایی

کس چه داند

عشق ممنوعه‌ات

آباد کند جان ویرانه‌ام

در سکوتمون چشم بهم میدوختیم و فقط با زبان دل حرف میزدیم..... راز و نیاز میکردیم..... حرفهای نگفته مونو با لبخند به همدیگه ارسال میکردیم.....

و در تمام این مدت، دستگاهها و شلنگهایی که به آریان وصل بودند فقط و فقط عمق روحمو می خراشید.

چه عادلانه درمن

تقسیم شده ای!

فکرت

در سرم افتاده

و مهرت در دلم...

#مه_بانو_آبانی

نادر تصمیم گرفته بود الان که حال آریان به امیدخدا خوب بود، جوری ماجرای مریضی شو آرام آرام به خونواده ش اطلاع بده! منکه کلا دل اینکارو نداشتم و اصلا قدمی برنمیداشتم .

بعدا حال دعواهای آریانم نداشتم. خودشون میتونستن تصمیم بگیرن چه کاری براشون بهتره! من فقط صم و بکم، چون آریان رو می شناختم!

اونروز آریان از ICU مرخص شد و همه مون توی اتاق منتظرش بودیم.

فقط علیرضا زنگ زده معذرت خواهی کرده بود که از طرف شرکت آب در ماموریت و خارج شهر هستند که نمیتونه در این لحظات ناب و قشنگ کنارمون باشه!

(اوایل براتون تعریف کردم علیرضا کارمند شرکت آب بود و برای ارتقا در شغلش مجبور به تحصیل در رشته ی زیست گیاهی به همراهی ما شده بود، درحالیکه خودش ارشد روانشناسی داشت و به شراکت دوستاش صاحب مرکز مشاوره ای بوده عصرها هم اونجا ارائه ی خدمات میکردند.)[علیرضا فعلا هم همین شغلهارو داره]

با ورود تخت حامل آریان به اتاق، روحم براش به پرواز دراومده بود. چه جوری تحویلش گرفتیم رو نمیدونم.... خندیدم.... گریه کردم رو.... نمیدونم....

فقط میدونم تا روی تختش گذاشتن و مرتبش کرده تحویلمون دادند، صورتمو روی صورتش گذاشته اشکامون بود که روی صورت زبرش بهم آمیخته بود!

حرفی برای زدن نبود..... حتی زبانی هم برای چرخیدن نبود..... اشکامون با سینه های لرزانمون به همچی پیشی گرفته بود. همه اوضاعی شبیه من داشتند.

دکتر که وارد اتاق شد به همه مون این عمل موفقیت آمیزو تبریک گفت و بعداز معاینه ای سطحی سفارشات لازم رو کرده رفت.

از فرداش همچی به حالت عادی برگشت و آریان که میتونست از مایعات استفاده کنه مامان آبمیوه های طبیعی و سوپ خونگی تهیه کرده به بیمارستان میفرستاد.

منم که فعلا با جان و دلم مواظبش بودم و با تمام خستگیام هرلحظه کنارش ..... هرلحظه همدمش..... هرلحظه نازِکشش..... هرلحظه همراهش بودم .

ولی نمیدونم چرا با تمام خواستنهام، الانکه خیالم از همچی راحت شده بود خودمو کمی ازش دور نگه میداشتم و دیگه دلشو نداشتم حتی یه بار دیگه ببوسمش! با شما که دروغ ندارم، دلم خیلی بطرفش پر می کشید و میخواستم گاهی چنان بچلونمش هوارش دربیاد .....

ولی ته دلم راه نمیداد..... اصلا نمی تونستم خودمو راضی کنم مثل قبل بهش نزدیک بشم..... هنوز خاطرات پس زدنهام برام کهنه نشده بود و زخماشون تازه بود !!

فردای همون روز نادر اشاره ای بمن کرد که میخواد اول آیسون بعد باباجوون رو به ملاقات آریان بیاره و خبردار بشن چه اتفاقی افتاده!! بعد به کمک آیسون و بابا، مامان جوون رو به اینجا بکشونه!

میدونستم دیر یا زود این اتفاق میفتاد. چون مامان بشدت پیگیر آریان بود که چرا اصلا زنگی نمیزنه.

که نادر باز با تدابیری خاص جلوی پیج رو دقایقی گرفت و آریان با مامان جوون حرف زده خیالشو راحت کرد .

حالا با شکایتهای زیاد مامان جوون، آریان قول هم داد یه گوشی تهیه کنه و بعداز کمی استراحت بخاطر سفر طولانیش، در اولین فرصت به ملاقات مامانش بره!

نادر به آیسون چه جوری خبر داده بود رو نمیدونم. فقط لحظه ای که آیسون با های های گریه هاش روی آریان افتاده اشک میریخت غم انگیزترین لحظات برام بود.

فردای اونروز حال آریان واقعا خوب بود و کمی رنگ بصورتش برگشته بود .

نادر و آیسون آروم آروم راضیش کرده بودن اجازه بده در همین بیمارستان به نوبت باباجوون و مامان جوون رو خبر کنن که به دیدنش بیان. خدای نکرده اگه حالشونم بد شد همینجا همه بودند و میتونستن کمکشون کنن! اول اومدن آقاجوون مدنظرشون بود که محکمتر از مامان بود.

حالا ایشونم با کمک راهکارهای خوب علیرضا و کمی توضیحات در مورد درد آپاندیست آریان که منجر به عمل اورژانسی شده به بیمارستان کشونده بودند که آقاجوون خیلی راحت فقط با کمی نگرانی وارد اتاق شد و بعداز سلام و همزمان با احوالپرسی بطرف آریان رفت.

فقط لحظاتی..... مبهوت نگاه کردن آقاجوون رو به پانسمان گردن آریان دیدم که تازه میخواست بفهمه اوضاع چقدر قاراشمیش بوده که شکرخدا به خیر گذشته!

ولی آقاجوون آریان رو چنان بغل کرده با تمام وجودش گریه سر داد که روحم بدرد اومده بود و منم همراهش زار زار اشک میریختم.

آریان کاملا حق داشت تا این لحظه همچی رو از همه کس مخفی کرده بود! خدای نکرده اگه زودتر مشکل آریان رو می فهمیدند الان هفت کفن پوسونده بودند .

اونشب آقاجوون تا جایی که میتونست کنار آریان موند و آخرش بزور ما بخونه برگشت .

فقط کاش میتونست جلوی خودشو بگیره و پیش مامان جوون سوتی نده! ولی شب خبردار شدیم بخیر گذشته!!

مثل اینکه آیسون و نادر تصمیم گرفته بودند فردا هم مامان جوون رو بنحوی به بیمارستان بکشونن . البته طبق سفارشات علیرضا اول ذهن مامان رو به آرامی و خیلی ملایم بطرف من کشونده نازنین رو هم این وسط طعمه قرار داده بودند.

به احتمال زیاد بهشون میگفتند پای نازنین پیچ خورده و الان بیمارستان منتظر مادرشوهر مهربونشه !!!

بعد بین راه یواش یواش از دردهای آپاندیستی آریان میگفتند که احتمال عمل براش میره و شایدم تا به بیمارستان برسن، آریان رو به اتاق عمل برده باشن.

واقعا نمیدونستم چیکار میخوان بکنن. اوضاع خیلی قاطی بود. با دلی پراز هراس و دعا گویان منتظر اتفاقی بودیم که همه مون آرزو داشتیم ختم به خیر بشه.

آریان جوری خوابیده بود که پانسمان گردنش خیلی کم دیده میشد و بیشتر جاهاشو با ملافه پوشونده بود.

لحظه ای که مامان جوون وارد اتاق شد من روی صندلی نشسته پاهامم دراز کرده بودم.

با دیدنم اول متعجب نگام کرده گفت: خوبی نازنین....

که یه لحظه چشمش به آریان روی تخت افتاد.

هراسان بلند گفت: مگه عملش کردند؟؟؟ چه زود و باعجله هم همچی رو راه انداختن این دکتراآا!!!

بعد کنار آریان رسید و تا بطرفش خم شد تازه چشمش به پانسمان های گردن آریان افتاد که بدون حرف ..... خیلی آهسته ..... خیلی آروم..... قدشو راست کرد .....

دستش بطرف قلبش رفت و چشماش بسته شده لحظه ای پاهاش از زانو خمید. فقط دیدم همگی بطرفش دویدیم و نادر که کاملا نزدیکش ایستاده بود دو دستی مامان رو بین بازوهاش گرفت.

با دویدن آیسون به بیرون از اتاق، با دست و پای یخ زده و اشکهای داغم کمک کردم نادر مامان رو روی تخت همراه بیمار که گوشه ای بود گذاشت و با لیوان آبی سریز شده که بطرفش گرفتم دیگه خودمم حالم بد بود.

پرستاری با سرنگی آرام بخش سررسید. اول آمپولی تزریق شد. بعد فشارخون مامانو اندازه گرفته گفت: الان به دکتر خبر میدم..... فشارشون خیلی بالاست.

اوضاع بدی بود که همگی بیخیال آریان شده فقط دور و بر مامان بودیم . آریان هم با اون وضعش که خیلی کم از تخت پایین میومد خودشو کنارمون رسونده بود.

همه مونو تند کنار زده دست زیر گردن مامانش انداخت.

صورتشو روی صورت مامانش گذاشته آروم گفت: مامان ..... مامان..... بـــــــــــــخدا صحیح و سالمم..... اتفاقی برام نیفتاده..... شما چرا اینجوری می کنید .

خدای نکرده اتفاقی برای شما بیفته که آریانتون جلوتر از شما چشماشو می بنده! مامان..... مامان خواهش میکنم آروم باشید .....

منکه فقط گریه میکردم و دستامو چنان بهم می فشردم بندهای انگشتام سفید سفید شده بودند. دکتری با پرستار وارد اتاق شد و تند گوشی رو روی قلب مامان گذاشت .

تند اسم دارویی رو تکرار کرد که پرستار بیرون دوید .

با آمپولی که آورده شد و قرصی که زیر زبان مامان قرار گرفت گفت: کم کم حالشون بهتر میشه. اگه توفیری نکرد خبرم کنید که باید سرم وصل بشه.

ولی فکر کنم بیشتر از تمام داروها بوس و بغلهای آریان بود که باعث شد مامان کم کم چشماشو باز کنه!!!

با بهوش اومدن مامان، آریان قول هم داد هرچه زودتر تلفنی با دکترش حرف بزنه و خیالش از همچی راحت باشه که با این حرف فقط مامان دستشو بطرفمون دراز کرد و گوشی خواست.

همه مون مبهوت به حرف زدن مامان و دکتر با هق هق هاش گوش میکردیم و دلمون خون بود.

تا زمانی همکه دکتر خودش سلامتی آریان رو تضمین نکرد، زیاد آروم نگرفته بازم شدیدا ناراحت بود و استرس تمام بدنشو میلرزوند.

مامان دیگه تا آخرین لحظه در بیمارستان کنارمون موند که یه چشمش اشک بود یه چشمش آه.....

به تمام حرفها و خاطرات نادر و آریان که سعی میکردند حالتی طنزگونه به حرفاشون بدن هم گوش میکرد.

حتی یه بار هم با عصبانیت رو بمن گفت: نازنین فقط یه روز دارم برات مخصوص! چطور تونستی با من اینکارو بکنی و چیزی نگی !

متعجب دستامو بالا آورده گفتم: الهی اون چوب و چماقتون بخوره کله ی آریان!!! باور کنین منم روز جراحی خبردار شدم وگرنه با این بدقلق بود که چیزی نمیگفت.

مامان که از من دست برداشته بود برای باباجوون قسم میخورد که همون لحظه صاحبش سررسید و بابا وارد اتاق شد که صدای خنده هامون همه جارو برداشته بود....

مامان جوون دیگه از کنار آریان تکون نخورد و هردو با هم کنارش بیمارستان موندگار شدیم. چه نازهایی که خریدار بودیم و با چه ذوقی از آریان مراقبت میکردیم فقط خدا شاهد بود .اما من کمی خودمو جمع میکردم....

روزیکه آریان به سلامتی مرخص شد و همگی بخونه برگشتیم، دو گوسفند جلوی پاش دم خونه مون قربونی شد که یکیشو باباجوون و یکیشم بابای من خریده بودند.

حالا مامان جوون اصرار داشت همگی بخونه ی خودشون بریم و اونجا راحتتر بتونن به آریان رسیدگی کنن و دست و بال خودش باز باشه .

آریان نگاهی بصورتم انداخته فکری کرد و گفت: نه مامان، بهتره بریم خونه ی خودمون. لطف کنین به هیشکی هم چیزی از جراحی و مریضیم نگین که اصلا دوست ندارم همه خبردار بشن. فقط خودمونو و خودمون! قدمهای شما هم توی خونه مون رویِ چشمامون!

و آریان در برابر خوشحالی همه با راز و نیازها و دعاها و لبای پرخنده شون بخونه برگشت.

دکترش که کلا خیالمونو از همچی راحت کرده بود، فقط باید گاهی برای چکاپ و آزمایش سری به پزشکش میزد و مدتی هم دارو میخورد .

همون بیمارستان با سفارش دکتر خودش، تحت نظر پزشک دیگری هم بود که راستش من نفهمیدم برای چی میتونه باشه و گاهی آزمایشهایی ازش میگرفتند.

در برابر سوالم هم آریان پیش مامانش چیزی نگفت و منم زیاد پیگیر نبودم!! وقتی نمیخواست دهنش با مته هم باز نمیشد! خداروشکر همه حالشون خوب بود .

اونروز که تازه بخونه رسیده بودیم ناهارمون به سفارش بابام از بیرون آورده شد .

دورهمی خوبی بود و آریان هم بعداز دوشی سرپایی در اتاق مهمون استراحت میکرد .

مامان جوون هم دربست در اختیار عشقش بود و با تمام رسیدگیهای جز به جزء ش لبخند بروی لبامون میاورد و همه از اینهمه مهر مادری ذوق میکردند.

فقط ته دلم خداروشکر میکردم این امنیت و آرامش رو ازمون نگرفت و آریان رو بهمون برگردوند .

روزهامون میگذشت. دیگه مامان جوون هم بود و منم خیلی ترگل ورگل بخودم میرسیدم و جلوی خونه زندگیم ایستاده بودم . با کمک مامان کلا خیالم از آریان راحت بود که بیخیال خونه زندگیش شده خونه مون موندگار بود و از کنار آریان هم دور نمیشد.

همه ی کاراش جای شکر داشت. به خوبی و صدبرابر بهتر از من به آریان رسیدگی میکرد و از بس نازِ دردونه پسرمونو خریدار بود، روزبروز رنگ و روی مریضمون بهتر میشد.

منم که هرلحظه در تکاپو بودم و برای راحتی آریان از هیچی دریغ نمیکردم . ولی خودمو هم زیاد به آریان نزدیک نمیکردم. مثل همون دورانی که با هم داشتیم و ..... روزهایی که با هم گذرونده بودیم !

انگار به اون روزها عادت کرده بودم و با خونم عجین شده بودند!!!

حتما مامان جوون هم فکر میکرد بخاطر احترامش زیاد نزدیک آریان نمیشم و دور برش خیلی نمیچرخم. کاملا می دیدم چشمان آریان با من می چرخه و تا وقتی در دیدرسش هستم چشم از صورتم برنمیداره !

ولی ..... ولی من به تمام دوری و دوستیهاش عادت کرده بودم..... اصلا تا به امروز نفهمیده بودم زن و شوهر بودن و زیر یه سقف زندگی کردن اونم کنار هم چه معنی میتونه داشته باشه که الان.....

شب بود که مادرجوون کنار تخت آریان برای خودش رختخوابی پهن کرده خسته روش دراز کشیده بود.

منم برای خواب آماده شده بودم و با راحتی های شبم از جلوی اتاق میگذشتم. مثلا به بهانه ی نزدیک بودن به اتاق آریان، در اتاق بچه میخوابیدم و مامان هم قبول کرده بود که فقط هدفم نزدیک بودن هستش.

حتی چندباری اصرار کرده بود روی تخت دونفره ی خودمون بخوابم و درصورت نیاز صدام میزنه. ولی من قبول نکرده بودم.

آریان اشاره ای بهم کرده گفت: دستمو میگیری! میخوام دندونامو مسواک بزنم. احساس میکنم بلند شدن کمی برام سخته و به زخمم فشار میاد. و دستشو روی جای عمل طحالش گذاشته بود.

متعجب نگاش کردم. آخه خودش از صبح راحت بلند شده توی خونه می گشت. الان چی شده بود که..... چشمکی زد .....

مامان جوون خسته با چشمای بسته گفت: میخوای من کمکت کنم؟

آریان گفت: نه شما بخوابید نازنین اینجاست. خیالتون راحت.

بطرفش رفتم. خم شدم و زیربازوشو گرفتم . با کمک من آهسته بلند شد و همراه هم راه افتادیم.

از اتاق خارج شدیم و بطرف سرویس رفتیم که برگشت و نگاهی به مامانش انداخته، بعد نگاهش روی صورتم نشست.

وووووووووووووووووووووووی این پسر چش شده بود!! چشاش داشت برق میزد و شیطنت توش فوران میکرد. داشتیم از جلوی اتاق خوابمون میگذشتیم که آرام دستمو بطرف اتاق کشید.

هنوز داشتم لود میکردم داره چه اتفاقی میفته و سرویس کجا و اتاقمون کجا که تا وارد اتاق شد منو محکم در آغوشش کشید .

چون در تمام این مدت از این جور چیزا ندیده بودم احساس شوکه شدن ..... هنگ کردن..... گیج زدن..... و لرزشی توی دست و پام داشتم ! مگه شوهر آدمم زنشو در آغوش میکشه..... یعنی چی!!!

خواستم تکونی بخورم که لباش روی گونه ام نشسته آروم گفت: زیادی تکون بخوری ممکنه زخمام اذیت کنه ها، مثل یه دختر خوب آروم باش!

لباش روی لبام سرید که راستش طاقتشو نداشتم ..... بازم تمام پس زده شدنها..... تمام نخواستنها..... تمام دوری کردنها..... در تمام روحم سر برآورده بود.

درسته آریان هم زیاد گناهی نداشت..... ولی من هنوزم نتونسته بودم تمام زجرکشیدنهامو، خواستنهامو، رد شدنهامو، کنار گذاشته شدنهامو قبول کنم!!

آهسته خودمو عقب کشیده گفتم: مگه دیوونه شدی آریان! اگه خدای نکرده مامانت سر برسه چی میگه بیا برو..... بیا برو لوس شدن هم حدی داره مرد گنده !

دستشو زیر صورتم گذاشته بالا آورد و گفت: یعنی میخوای بگی دلت نمیخواد ببوسمت؟ یا میخوای بگی هنوز منو نبخشیدی؟

دست زیر بازوش انداخته گفتم: بیا برو مسواکت رو بزن وقت خوابه .

اونموقع که باید به این چیزا عادت میکردیم اونهمههههههههه خورد توی ذوقمون، الانم نمیدونم چه حالی دارم و آیا میتونم این رفتارهارو قبولش کنم یا نه!!!!!

آروم گفت: الان من باهات خیلی راحتم چون میدونم همچی رو درک میکنی! چون میدونم از همچی خبر داری و هرجوری که هستم اونجوری قبولم میکنی!

راه افتادم و گفتم: درسته تو گناهی نداری آریان، ولی چنان توی ذوق و احساسم خورده که حد نداره. هنوزم که هنوزه نتونستم با خودم و احساسم کنار بیام. اجازه بده کمی بگذره تا ببینیم چه اتفاقی میفته .

کمکش کردم برای خواب آماده شد.

وقتی ملافه رو با تمام عشقم روش کشیدم نگاهش هنوز به صورتم بود.

مامان خوابیده بود. آروم خم شدم و لبهای سوزانمو روی پیشونیش گذاشته زمزمه کردم: کمی بهم مهلت بده حتما خوب میشم. تو نگران هیچی نباش. هنوزم مهمترین و بالاترین جایگاه قلبم برای تو هستش!

بعد شب بخیر آرومی گفته، آهسته و بیصدا اتاقو ترک کردم.....ولی دیگه بغضم داشت خفه ام میکرد.

اونشب نمیدونم چرا دلم بشدت پر بود! از چی پر بود رو هم نمیدونستم. احساس میکردم گوشه ای از قلبم تَرکی داره ..... ترکی به عمق روحم که نیاز به ترمیم داشت..... حالا چه جوری ترمیم میشد اونم برام لاینحل بود!!!

یاد یه شعر افتادم که در جایی خونده بود.

سال ها پیش که کودک بودم

سر هر کوچه کسی بود که چینی را

بند می زد با عشق!

و من آن روز به خود می گفتم

آخر این هم شد کار؟!

ولی امروز که دیگر اثری از او نیست...

نقش یک دل که به روی چینی ست

ترکی دارد و من

در به در...

کوی به کوی

در پی بندزنی می گردم.....

دستم اول اشک چشمامو سترد و روی دلم نشست.

ولی این بار سوزشهای دلم جور دیگری بود و طور دیگری پدرمو درمیاورد.

دوسه روزی هم با دید و بازدیدهای خودمونی و فامیل خیلی خیلی نزدیک گذشت .

حتی علیرضا هم بدیدن آریان اومده بود و با کلی خنده و شوخی که همراهش ارمغان آورده بود موقع رفتن همه لبامون پراز خنده بود !

اونروز مامان جوون به حموم رفته بود و منم توی آشپزخونه درحال پخت و پز بودم . آریان از اتاق که در حال استراحت بود صدام زد.

وقتی وارد اتاق شدم با دستش اشاره کرد کنارش بشینم.

آروم کنار تخت، نزدیک بهش نشسته گفتم: چیزی میخواستی؟

نگاه پراز مهرش روی صورتم چرخید و چرخید که دستاش دور کمرم حلقه شد. گفت: مامان اینجاست چقده از هم دور افتادیم! دلم فقط تورو ..... فقط تورو میخواد و صدا که نه..... فقط تورو داد میزنه....

لبخندی ملایم و شایدم کمی تمسخرآمیز روی لبام نشست. گفتم: اووووووووه کی میره اینهمه راهووووو آریـــــــــــان خاااااااان ! مثل اینکه تازه چلچلی عاشقانه تون گل کرده ..... اونم نمیدونم الان و در این اوضاع بدرد میخوره یا نه !

لطفا از مامان جوون منم مایه نذارین که از قبل سابقه تون خراب بود! چنان میگه مامانم اینجاست، انگار قبلا خیلی نزدیک بودیم که الان بیچاره مامانش مانع شده !!! بنظرت چه فرقی کرده؟ ما که همیشه از هم دور بودیم.

خودشم خندیده گفت: راست میگی ها! ولی هرچی باشه بازم خیلی فرق کرده! الان بیشتر منو درک میکنی و کارا و رفتارام اصلا به دلت نمیاد!

به آرامی در آغوشش کشیده شدم که صورتم روی صورتش و لباش روی گونه هام جا خوش کرد!

ســـــکـــوت کرد.....م. . . .

امـــا فـــقـــط بـــه یـــک دلـــیـــل . .

حـــــال و روزم بـــــــے آریـــــــــــان

دیـــدنـــــی بود، نـــه گـــفـــتـــنـــــی

این دومین باری بود که آریان بعداز عروسیمون ..... بعداز جراحیش اینچنین منو خواسته بطرف خودش کشیده بود.

دلم بی قرارش بود..... لبهاش روی صورتم می چرخید و نفسهای عمیقش انگاری عطر تمام تنمو می بلعید .

هرچند دلم نمیخواست ولی بازم به آرامی خودمو کنار کشیده گفتم: مواظب خودت باش. ممکنه با این کارات به محل زخمات، مخصوصا گردنت فشار بیاد. اونموقع که میدونی مامان جوون چیکارمون میکنه!

خندید و گفت: مامان هیچکاری نمیکنه نگران نباش !

گفتم: بله شمارو هیچکاری نمیکنه چون دردونه ش هستید، فقط منو میذاره روی منجنیق و به فضا پرتاب میکنه که عشقشو اذیت کردم!!!

آریان غش غش میخندید که گفت: مامانم چنان کنارم جا خوش کرده لحظه ای تنهام نمیذاره که دلم فقط برات یه ذره ست .

ابروهام بالا رفت. حرفهای تازه تازه می شنیدم که گوشام فقط زنگ..... زنگ.... زنگ ..... میزد.....

ولی واقعا نمیدونستم با این روح حساس و سرد شده باید چیکار کنم و چه جوری از پسش بربیام که واقعا برام غیرقابل تحمل بود!

عقل و احساسم هردو زخمی بودند و با قلبم خونینم همگی دست بدست داده کار نازنین رو یه باره می ساختند.....

خداروشکر با تمام زحمتها و دورش چرخیدنها که صدالبته مامان جوون نقش بیشتری در ترو خشک کردناش داشت، حال آریان عالی بود و بعداز اولین معاینه و سی تی اسکن های دکتر خیالمون بشدت ازش راحت بود .

دیگه آقاجوون اصرار میکرد آریان کم کم خودشو به نمایندگی برسونه و کاراشو شروع کنه که نادر هم واقعا دست تنها بود .

در تمام مدتی که همگی دست بدست هم داده از آریان مواظبت میکردیم به اصرار من هرروز آقاجوون و آیسون ناهار مهمونمون می شدن و گاهی اگه شبها کاری نداشتند تا موقع خواب کنار آریان می موندند و صدای بگو بخندها و تعریف خاطراتشون براه بود .

مخصوصا خاطراتشون از ایامی بود که هردفعه آریان رو با قیافه ای بهم ریخته تر از قبل میدیدن و توی دلشون نازنین بیچاره رو تا میتونستن دعواش میکردند .

ولی از ترس مامان جوون که هوامو بشدت داشت نمیتونستن حرفی بزنن و گلایه ای بکنن . منم قاطی خنده ها و حرفاشون بودن ولی در این میان دلم اصلا براه نبود .

دلم چیزی میخواست که راست و حسینی نمیدونستم چیه ..... عقلم چیزی حکم میکرد که با قلبم نمیخوند.

دلم میخواست بزارم برم و آریان کمی دنبالم بیفته .....

برم و الانکه بیشتر بودنمو حس میکنه و هرلحظه بطرفم کشش داره بفهمه تنهایی چیه ..... بفهمه پس زدن یعنی چی..... بفهمه نخواستن و خورد کردن غرور بقیه یعنی چی .....

من هنوز رفتارهاشو فراموش نکرده بودم..... زخمایی که به دلم خورده بودند هنوزم آزارم میدادن..... راستش دلشو نداشتم ولی میخواستم کمی اذیتش کنم..... کمی به پروپاش بپیچمو صداشو دربیارم.....

ولی عقلم حکم میکرد آریان مریضه و شاید کشش اینکارای منو نداشته باشه..... گناه هم داشت عشقم ..... ولی بازم میخواستم اون غده ی چرکینی که از تنهایی ها و

اشکای هرشبم ته دلم ورم بسته بود و هرکاری میکردم شکستنی نبود رو جوری بیرون بندازم.....

من..... من..... میرفتم.....

گاهی که نگاهم در نگاه آریان می پیچید براش توی دلم میگفتم:

دیر زمانیست که

با یاد "حس" تو زندگی می‌کنم

هرگاه که دلم تنگ نگاهت می شوم.. .

نیمرخ آفتاب را در ذهنم به

تصویر می کشم!.... .

...و هرزمان که مشتاق شنیدن صدایت می شوم گوش دل را به ترنم صدای آب می سپارم..... وجودت را در لحظه ها لمس می‌کنم ..... و یادت را با تمام احساسات نابم در حس خود احساس می‌کنم .... ای کاش..... ای کاش هرگز "حسی" نبود مرا در خود غرق کند!!!... .

بعد نگاهمو ازش برمیگردوندم و توی دلم زمزمه میکردم من میرم..... موندنی در کار نیست.

آیسون و آقاجوون هرشب برای خواب به خونه ی خودشون برمیگشتند و ما هم طبق روال همیشه..... ولی اواخر کار دیگه دلتنگیهای آریان رو کاملا حس میکردم.

از هردمی برای گرفتن دستم، برای گذاشتن صورتش روی صورتم، حتی در آغوش کشیدنم اونم پیش مامانش استفاده میکرد و چنان خواهان و دلتنگ منو در آغوشش فشرده، نفسش موهامو می بویید که خودم حظ میکردم.

مامان هم با خنده گاهی بهش گیر میداد و میگفت: تو دلت دعوام کنی نمی بخشمت آریان! تا روزیم که خیالم ازت راحت نشه خونه تونو ترک نمیکنم. از من گفتن باشه بقیه با خودتون!!

اونروز صبح دیگه باباجوون خودش زنگیده سفارش کرده بود نادرو دنبال آریان میفرسته و آریان حتما از کنج خونه بیرون بیاد و تنبلی نکنه.

نادر که اومد آریان آماده شده کنارش راه افتاد و با هم از خونه خارج شدند .خوشحال بودم. درسته آریان بشدت لاغر شده بود ولی اوضاعش میزان بود و رنگ و روش واقعا عالی.

بعداز رفتنشون مامان جوون گفت: نازنینِ مامان، این از شوهرت که با کمک خدا صحیح و سالم تحویلت دادیم. بقیه رو دیگه چشمت بهش باشه که من دیگه میخوام بخونه مون برگردم.

هرچقدر اصرار کردم بیشتر بمونن دلم بهشون خوشه، قبول نکرد و گفت: آریان حالش خیلی خوبه و دیگه جای موندن نیس . فقط یادت باشه داروهاش سروقت خورده بشه که آریان در این مورد سهل انگاره. جوون تو و جوون آریان!

مامان جوون با تاکسی تلفنی رفت .

با رفتنش انگار چیزی توی خونه کم بود! از این به بعد میخواستم با آریان چیکار کنم..... یه امروز و امشبو می موندم و فردا میرفتم..... کاش اصلا بهونه ای جور میشد و امروز میرفتم.

برای ناهار ماکارونی رژیمی با سوپ پختم .

دلم میخواست آخرین روزمونو خوش بگذرونیم. میخواستم ایده آل باشم و آریان با نبودنم دلتنگترین مرد عالم باشه .....

روی میزرو به زیبایی آراستم. خودم بیشتر از آریان حظ کردم.....

به زیبایی لباس پوشیدم و بخودم رسیدم..... من ترکش میکردم..... ولی کلی خاطره ی خوب از خودم بجا میذاشتم و میرفتم ..... دلم میخواست نگاه آریان ..... قلب آریان..... ازم سیر نشه و همچنان آرزوی آریان باقی بمونم....

ساعت ۲ بود که با نادر سر رسیدند ولی نادر نموند. اونجوری که حدس زدم با آیسون قرار داشت.

آریان نگاهی بصورتم انداخت و آروم انگشتاش گونه هامو نوازش کرد . نمیدونم توی نگاهم چی دید دیگه نزدیکم نشد!

آرام بطرف اتاق رفت لباسهاشو عوض کنه .

دلم داشت براش میلرزید..... دلم میخواست مثل همون اوایل خودمو بهش برسونم و دادش رو دربیارم.....

ولی ..... نه..... به وقتش خیلی بی نتیجه تلاش کرده بودم..... خیلی خودمو سبک کرده بودم ..... که برام کفایت میکرد..... الان وقتش بود آریان دنبالم بیفته و منو بدست بیاره!

چشمام به اشک نشست. زمزمه کردم:

لعنـــــــــــت به اون لحظه ای که دلت

براش تنگ میشه

ولی میدونی

عقلتم حکم میکنه

نباید بـــــــــــری سراغش.....

روبطرف آشپزخونه کردم و پشت اجاق گاز ایستادم.

حالت سردرگمی که داشتم مانع از این بود رفتارهام عادی باشه..... هم میخواستمش..... هم رفتنمو آرزو داشتم ....

از پشت درآغوشش کشیده شدم. لباش روی بناگوشم نشست. زمزمه کرد: چته نازنین! چرا پریشونی؟ چرا هراسانی؟ مگه همون آریان همیشگی نیستم که اینجوری داری خودتو ازم کنار میکشی ..... میخوای از اول شروع کنیم؟ ..... سعی کن کمی به منم فکر کنی که واقعا بدمخمصه ای گیر افتاده بودم !

منم میخواستمت ..... دنیا دنیا می خواستمت.....ولی خواستن کجا، توانستن کجا..... خواستن من با توانستن همراه نبود..... خواهش میکنم اینارو درک کن و بازم مهلتی بهم بدی بتونم همون آریان قبلی برات باشم.....

بغضم گوله گوله خفه م میکرد.

از فکرم گذشت:

ای بغض پر از عصیان

این بار صبوری کن.....

بغضمو بزور قورت داده گفتم :

آریان من مشکلی با درک کردن تو ندارم..... ولی سعی کن زیاد دور و برم نچرخی.....
سعی کن پاے برهـــنه بطرفم نیای ... ایـــــــــــن اطراف.... دور و بر من.....
چیزهاےشکسته فراووووونه.... بـــــغـض..... صـــــدا..... دل..... غرور.....

تو فقط این وسط مواظب خودت باش زخمی نشی ..... من میتونم با تمام اینا کنار بیام .....

اینا..... تمام شکستگیام..... خورد شدنهام..... زخمی شدنهام..... تیکه تیکه شدنهام.....
روزای بی شماری همدم و همراه من بودن و ترک کردنشون به این زودیها..... کار ساده ای برام نیست....

بازوهام از پشت توسط آریان گرفته شد و بطرفش برگردونده شدم.

گفت: تو دیووووووونه شدی نازنین..... این حرفا چیه..... الان که فهمیدی ماجرا کلا چی بوده چرا داری اینجوری میکنی .....

آروم زمزمه کردم: میگن دنیا دار مکافاته..... تو هم تمام کاراتو باید عوضشو پسش بدی..... شاید اونموقع.....

چنان منو توی سینه ش فشرد که همونجا لهیدم و پخش سینه ش شدم .

دستاش با قدرت تمام منو بخودش میفشرد و لباش روی موهام می گشت.....

گونه شو به پیشونیم گذاشته گفت: تورو خدا فعلا این مکافات عمل رو بیخیال..... دنیـــا رو هم کلا بـیـخـیـال.....

فـــعـلا کـه دار و نـــدار مـــن تـــویـــے

و نـــدیـدن و نبودنت برام مُکافـات عظیمی هستش.....

صورتمو بالا آورد که اشکام سرازیر بودند.

لباش روی هردو چشمم نشست و اشکارو با لباش سترد .

زمزمه کرد: تو باش..... تو نرو..... تو زیر حرفت بزن..... قول میدم ..... قول میدم با بودنم جای زیادی نگیرم ..... همون گوشه چشمت برای یه عمر عاشقی برام کافیه..... این لطف رو در حقم میکنی؟

اشک ریزان خندیدم .

خندیدم و گفتم: خیلی پررویی سنگ پای قزوین!! به کی رفتی رو این وسط نتونستم اصلا تشخیص بدم . باشه فقط گوشه ی چشممو بهت میدم باهاش خوش باشی..... ولی بازم میزارم میرم.....

متعجب نگاهشو به نی نی چشمام دوخته محکم گفت: یعنی چی؟ کجا میخوای بری؟ مگه میتونی منو با این وضعیت تنهام بزاری بری؟؟

از الان بگم بری من دیگه نیستم ها..... دنبالتم نمیام برت گردونم..... بقیه رو خودت سرانگشتی حساب کن ببین این رفتن به صلاحته یا نه!!!!!

سینه م لرزید..... ولی خودمو کنترل کردم. گفتم: باشه..... من میرم..... تو هم دنبالم نیا..... منم میخوام فقط همینو ثابت کنم..... میخوام ثابت کنم..... تا به امروز هیچ اهمیتی برات نداشتم و ..... ندارم.....

دوباره منو محکم بخودش فشرد و بلند گفت: دیووووووووووووووووووووونه چطوری می تونی به یکی بلند بگی خـــــــــــداحافظ، وقتی حتی نمی تونی زندگی

بدون اونو لحظه ای ..... فقط آنی تصور کنی؟ منکه میدونم عاشق منی..... منکه میدونم دلت گرفتارمه..... منکه میدونم تمام دنیات فقط آریانه..... الان چطور دلشو داری بهم بگی اودابیظ...

به کلمه ی بامزه اش با تمام گریه هام خندیدم. گفتم: من نگفتم خداحافظ،..... من هیچی نگفتم..... اصلا هم این کلمه رو بزبون نمیارم.....، من فقط میرم ..... تو هم دنبالم نیا خـــــــــــب!!!!

لباش محکم همه جای صورتمو بوسیده گفت: باشه تو قهر کن برو..... تو بمن پشت کن..... منم سُرنا دستم میگیرم و جار می زنم..... داد میزنم..... فریاد میزنم و عشقت رو..... عشقمممممم رو بر گستره ی این شهر اعلام میکنم ..... تا همه بدونن مثل تو نه بدنیا اومده..... نه بدنیا خواهد اومد..... نه تکرار شدنیه..... نه میتونه تکرار بشه .....

باور کن نازنین اگه بری فقط همین امروز و فرداست که عشق بیش از حد من و تو به همدیگه ورد زبونا بشه و همه ازش باخبر بشن..... بازم میخوای بری؟

سری تکون دادم. گفتم: میرم که این بار بتونم بدستت بیارم..... با تمام وجودم و وجودت بدستت بیارم..... من فقط امروز رو هستم..... فردا میرم.....

آروم گفت: بنظرت مامان بابات تورو نمیکشن؟

خندیدم. گفتم: بنظرت شوهر گردن کلفت کجای کار بدرد میخوره؟؟؟؟ خب تو نمیذاری چیزی بهم بگن و منم راحت خونه ی بابام می مونم.....

اینبار خندان گفت: باشه برو..... اجازه میدم بری..... فقط یه بارم اجازه بده این شوهر که گردنش پیش تو از مو باریکتره تورو ببوسه و بعد ناهار بخوریم که گرسنه ایم.....

دلم داشت از حرفاش میلرزید ولی نباید خودمو از تک و تا میانداختم.

تمام این مراحل رو زمانی من پا پیش میذاشتم و انجامش میدادم. ولی دیگه برام کافی بود....

الان نوبت آریان بود منو بخواد و ..... بهم نرسه..... در حسرت نازنیشم بمونه.....

وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم خودش آروم با تمام وجودش درآغوشم کشید و لباش همه جای صورتمو سانت به سانت کاوید.

بدون جواب دادن به احساسش منتظر بودم خودش تموم کنه..... همونکاری که خودش میکرد..... و یه زمانی برام مجسمه ای از یخ بود..... منم که کاراشو خوب یاد گرفته بودم.....

صورتشو عقب تر برده دوباره نگاهی به چشمام انداخته گفت: فکر نکنی با اینکارات ازت خسته میشم ها..... نه..... من ادامه میدم و هرکاری دلم خواست میکنم..... تو هم میتونی جواب ندی..... اونموقع میشیم یر به یر نـــــــــــه؟!!!

لبخند زدم. خودش میدونست ماجرا از چه قراره.

ادامه داد: الان بریم ناهار که من گرسنه ترین شوهری که هستم که می شناسم. بعضیام باید بترسن از اینهمه گرسنگی که ممکنه کار بدم دستشون!

فقط لبخندی بی حس مثل خودش حواله ش کردم.

ناهارمونو روی میز گذاشتم و مقابلش نشستم.

قاشقی دهنم گذاشتم. زیر نگاههای قشنگش چشامو بالا نمیاوردم و غذامونو در سکوت میخوردیم.

چشمم به جای آمپولی نزدیک آرنجش افتاد که کمی هم سیاه شده بود. نگاهمو بالا آورده گفتم: مگه تو بازم آمپول داری که ..... جای آمپوله نه؟

سری تکون داده آروم گفت: دارو که مصرف میکنم. ولی این جای آمپول..... آخه..... برای نیروی جنسیم هم تحت درمانم که به گفته ی دکتر..... خداروشکر مثل اینکه

آروم آروم اوضام براه میشه..... خودم چیزی حس نمیکنم ولی دکتر خیلی رضایت داره.....

سری تکون دادم و با حسرت و افسوس فکر کردم: اگه حالش خوب بود الان با این همه احساسات نابش مگه میذاشت سالم از دستش دربرم .

کاری میکرد از رفتنم هم پشیمون بشم و ورِ دلش جا خوش کنم..... فقط حیف هنوز مشخص نیست چه زمانی کاملا بحال عادی برگرده .....

ریخته شدن دوغ رو به لیوانم دیدم و حواسم جمع شد. بعداز تموم شدن ناهار روی میزو جمع میکردم و آریان هم چشم بمن داشت.

وقتی کارم تموم شد بلند شد و دستمو گرفته منو به پذیرایی برد. همراش میرفتم. نمیدونستم تکلیفم چیه و تا کجا میتونم دوام بیارم. ولی دلم میخواست فقط برم و ..... برم ..... برم ببینم با رفتنم چیکار میکنه..... برم و دوباره خواستنهاش از سر شروع بشه که شاید تسکینی به دل رنجیده ام باشه

روی مبل نشست که منم کنارش نشوند. دستش دور شونه هام حلقه شد و درحالیکه کاملا بهم تکیه داده بودیم گفت: نازنین میشه این رفتنت رو بیخیالش بشی و بمونی! واقعا نمیدونم بری چه اتفاقی میفته و منم چیکار میکنم. شاید منم اون روم بالا اومد و زدم به سیم آخر.....

آروم گفتم: تو از اولشم به سیم آخر زده بودی..... اتفاق تازه ای برام نیست..... الانم میتونی ادامه بدی. نگران منم نباش خدام بزرگه.

خندید و گفت: مطمئنم خدات بزرگه ولی ..... باشه هرکاری دلت خواست بکن..... مثل اینکه میخوای و دوست داری زندگی رو از این زاویه شم ببینی!! بازم میگم زیاد به من امیدوار نباشی ها....

لبخندی سرد بصورتش زده گفتم: مدتهاست بهت امیدوار نیستم..... الانم که اینجوریه و اینطور راحت میگی اون روت بالا میاد..... پس..... همین امروز میرم و دیگه برای فردا نگه نمیدارم.....

ولی بلند شی دنبالم راه بیفتی من میدونم و تووووووووووووووو!

دستاشو از دورم محکم باز کردم و بلند شده راه افتادم که گفت: پس حالا که اینجوری تهدیدم کردی دنبالت راه میفتم ببینم چه کاری از دستت برمیاد بکنی..... چه تهدیدم میکنه وروجک ..... اینم یادت نگه دار من هرکاری خوشم بیاد میکنم و از کسی هم دستور نمیگیرم..... چه برسه به تو جوجو کوچولوی لجباز.....

برنگشتم ولی لبخند زدم..... حالا لبخندم بزرگترم شد و کم موند بخندم..... وارد اتاقمون شدم. لباسهامو هنوزم از خونه ی مامان نیاورده بودم .

مانتو شلوارمو پوشیدم و کیفمو وسایلشو توش جمع کرده از اتاق بیرون اومدم.

این بار اصلا حول و ولا نداشتم برای موندنم..... برای ترک نکردن آریان..... برای موندن کنارش..... خیلی راحت میخواستم برم..... اصلا دنبال بهونه ای نبودم برای موندگاریم.....

انگار ته دلم چنان قرصِ برگشتنم بود که خیلی آروم و راحت داشتم این بازی رو شروع میکردم.

آریان با دیدنم گفت: واقعا داری میری؟؟؟؟ بازم میگم و تکرار میکنم..... با این حالم که داری تنهام میزاری شاید اصلا به دنبالت نیام ها! زیادم به من اطمینان نداشته باش..... خودت اون دلشو داری راه رفته رو تنهایی برگردی؟؟؟

درحالیکه کفشامو پام میکردم گفتم: منم میرم فقط همین حرفو بخودم ثابت کنم. سردرگم موندن واقعا برام شاقه!!!

باید چیزی رو که میخوام یا ثابت بشه یا برعکسش جواب بده ..... مواظب خودت باش. هیچی رو هم از مامانت اینا مخفی نکن ..... چون ازم بپرسن چرا گذاشتم رفتم، من واقعیت رو بهشون میگم..... نمیخوام احساس و افکارشون نسبت بهم خدشه دار بشه.....

بدون معطل شدن درو باز کردم و پا بیرون گذاشتم که گفت: میام میرسونمت عجله نکن.

گفتم: تو به استراحت بیشتر نیاز داری. خودم میرم ممنون. میخوام اینبار رفتنم هم با دفعه ی قبل فرق داشته باشه .....

دوباره گفت: میگم نازنین من حالم کاملا خوب نشده هـــــــــــا!! یهویی میری بعدا عذاب وجدان میگیری کله پات میکنه..... از من گفتن باشه!!!

لبخندمو جمع کرده گفتم: منکه میخواستم تا فردا بمونم. خودت مجبورم کردی برم. تو هم برو خونه ی مامانت تنها نمونی. اینجوری منم فکرم راحته.

و آهسته بدون برگشتن در خونه رو بستم .

من دیگه تموم شده بودم. از این به بعد نوبت آریان بود خودشو نشون بده و ثابت کنه..... من دیگه چیزی در چنته م نداشتم.....

میدونستم همه منو گناهکار قلمداد میکنن حالا کلی حرف می شنوم و دعوا رو تحمل میکنم..... ولی دیگه تحمل نداشتم .

با باز شدن در وارد خونه ی خودمون شدم. مامان به پیشوازم اومده تحویلم گرفت و پرسید: پس آریان کو؟

درحالیکه از روبروش میگذشتم گفتم: اون نمیاد. منم اومدم ادامه ی قهرم که از قبل داشتم ! حالش خوب بود و امروزم رفته بود نمایندگی. نگرانش نباشید.

مامان متعجب از پشت سرم گفت: قهر دیگه چه صیغه ایه نازنین! یعنی چی اومدم ادامه ی قهر؟

بطرفش برگشته گفتم: مامان یادتون که نرفته دفعه ی قبل هم ازش قهر کرده بودم..... خب بنا به مصالحی دلخواه و بخاطر مریض بودنش تا به امروز برگشته بودم خونه ش..... امروزم دوباره هوس کردم قهرمو ادامه بدم! شمارو بخدا حال دعوا ندارم ها!!!

بطرف اتاقم راه افتادم. حسم میگفت مامان فقط مبهوت ایستاده و از پشت سرم نگام میکنه .

صداش بگوشم نشست که گفت: دیگه خوددانی و بایدم جواب باباتو خودت بدی. واقعا با اینکارت زحمت کشیدی بفکر آریان مریض بودی! سرتو بالا بگیر و قشنگ و بی خجالت حرفاتو بزن و به اینکارت افتخار کن بانووووووو.....

حرفی برای گفتن نداشتم. حرفش درست بود. ولی من تصمیمو گرفته بودم.

اونشب اصلا از زنگ آریان یا احوالپرسیش خبری نبود .

وقتی بابا منو باز تنهایی توی خونه شون دید و ماجرارو فهمید، فقط بلند و محکم گفت: لعنت خدا بر شیطانِ رجیممممممممم! خدایا یعنی ما از دست این دختر آرامش و آسایش خواهیم داشت؟

شیطونه میگه پاشو بزن له و لورده ش کن دلت آروم بگیره همچین دختری پرورشش دادی!! این ادا اصولها چیه درمیاری و از شوهرت که هنوز زیادم سرپا نیست قهر میکنی ! پاشو آماده شو خودم میرسونمت خونه ت. واقعا خجالتم گاهی وقتا خوب چیزیه که شما جوونا ازش سر در نمیارین.!!!

آروم گفتم: بابا اگه قبولم نمیکنین و دوست ندارین خونه تون بمونه منم میرم و جای دیگه ای برای خودم پیدا میکنم. ولی لطفا اصراری به برگشتنم نداشته باشین. من خونه ی آریان برنمیگردم....

بابام فقط صلواتی بلند فرستاده بطرف سرویس رفت و گفت: من جای آریان باشم حتی دنبالتم نمیام تا بمونی و ازاین به بعد هم فقط گریه هات براه باشه تا مرز کور شدن !! والا دختر هم اینهمه لوس نوبره!

دلم گرفته بود. ولی انتظاری هم ازشون نداشتم. قرار نبود همه درکم کنن. هیچکس از سوزشهای دلم خبر نداشت که نداشت..... ولی مـــــــــــن همچنان ادامه میدادم .....

بابا چنان سرشو با تاسف برام تکون داد که گفتم: یعنی چی بـــــــــــابـــــــــــا!!! یادتونه خودتون دفعه ی قبل امر کردید حالا که شوهرت مریضه وظیفه داری کنارش باشی و مواظبش، بعدا هم به تمام قهر و آشتی ها و مشکلاتمون میرسین؟ الان چیه زیر حرفتون زدین! چرا حس میکنین همه تون باید طرف آریان تون باشین!!! منم که کلا از تو جوب آب پیدا شدم!!!

با تاسف و افسوس بخودم وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم . لبامو جمع کردم و دستامو زیر رونهام گذاشتم بلکه بتونم لرزششون رو کنترل کنم . نمیدونستم چه بازی رو شروع کردم، ولی امیدوار بودم ختم به خیر بشه.....

آریانِ مردنی هم صم بکم پیامی بهم نمیداد حتی زنگی هم نمیزد.....

سکوت کرده ای رفیق !

سکوت سهم ما نبود

سکوت اگر چه حرف داشت

به خوبی صـــدا نبـــود

دل شکسته کسی

وبال گردن تو نیست

چه بی هوا دلم شکست !

ولی نه بی هوا نبود

کسی که شیشه دل

ترانه مرا شکست

صدای بی محبتش

برایم آشنا نبـــود

رفیق! زندگی همین دو روز، های و هوی نیست

وگرنه عمر غازها به کوچ مبتلا نبود

هزار بار گفته اند: "چرا سکوت میکنی؟"

مگر همین سکوت تلخ جواب این چرا نبود؟!

سکوت کرده ام رفیق !

سکوت زخم کهنه ایست

کبـــوتر صـــدایمان

از اولـش رهـا نبـــــود!

50

بیحال بلند شدم و نگاهی توی آینه ی اتاقم بخودم انداختم. از اوضاعی که در جریان بود بشدت بهم ریخته بودم و رنگ و روم خوب نبود!!! ولی
جهنننننننننننننننننم و دررررررررک که اوضاع خوب نبود. من کار خودمو میکردم و کوتاه هم نمیومدم !!!

لباسهامو عوض کردم. هیچکس توی این خونههههههههههههههههههه تحویلم نگرفته بود !هیچکس حالمو نپرسیده بود..... نگفته بود دردت چیه ..... حرف دلت چیه..... چی میخوای..... چی نمیخوای .....

در تمام این مدت چقدر..... چقدر..... چقدر..... آوارگی هاتووووووووو تحمل کردی که الان سربرداشتی و خونه زندگیتو ترکش کردی.....

چشمام پراز اشک شد.

ولی اگه..... اگه قرار بود اینجوری تحویلم بگیرن و همه شون طرف آریان باشن که کارم زار بووووود.....

تشنه بودم. مامان تابستونا همیشه شربت میوه جاتش براه بود. ولی کسی حتی بهم تعارفی هم نکرده بود که توی این گرما از راه رسیدی و شاید تشنه باشی!!!!

از اتاق بیرون اومدم. نزدیک آشپزخونه که رسیدم شنیدم مامان آروم با موبایلش حرف میزنه.

میگفت: باشه..... هرجور که بخوای ..... ولی من میگم بدعادت میشه ها..... تا بخواد تقّی به توقی..... بازم هرجور دلت بخواد..... وقتی تو راضی باشی منکه حتما راضی..... نه من نمیتونم چیزی بگم..... الان حالش اصلا خوب نبود و یه الم شنگه ای راه انداخته بود..... با خودش حرف بزن..... اونموقع فکر میکنه من طرفشو نگه میدارم..... از خودت بشنوه خوبه..... امروز که دیوونه شده بود..... کلی بد و بیراه تحویلش داد.....

وارد آشپزخونه شدم که مامان چشمش بمن افتاد ادامه داد: طاهره جان نازی اینجاست تازه اومده!!! بعدا باهات حرف میزنم. خودت با داداشت حرف بزن ببین چه نظری داره. فکر نکنم حرف منو قبول کنه. فعلا ..... مواظب خودت باش..... از منم ناراحت نباشین لطفا..... واقعا کاری از دستم برنمیاد...

گوشی رو قطعش کرد و گفت: نازی دستم بنده از یخچال شربت بردار بخور. تا اومدی رفتی چپیدی توی اتاقت نمیگی یه سر به مامانمم بزنم!

یخچالو باز کرده گفتم: عمه چی میگفت؟ جوری حرف میزدین فکر کردم در مورد منه دارین گزارش میدین.....

مامان جواب داد: نه بابا..... چه ربطی به تو داشت حرفام..... مثل اینکه بازم پسرعمه ت با یکی دعواش شده ضامن با سند میخواستن که اونام میخوان بابات با سند باغ ضامنش بشه . منم گفتم بخود بابات بگن من هیچکاره ام! والا چیزی میگم و بابات تو رودرواسی قرار میگیره دعواشم مال منه....

فقط گفتم: حتما رضا بوده دعوا کرده دیگه! شغل شریفشه. یکی نیس بگه الان توی این عصر وقت دعوا و بزن بزنه همه رو توی هچل میندازه بی قواره ی خرزهره!!!

شربتی برای خودم ریختم و پشت میز نشستم .

مامان گفت: ناهار خوردی؟

سری تکون داده گفتم: آره با آریان خوردیم. الانم که اینجام زیاد ناراحت نباشین..... نه باهاش حرفم شده نه از گل نازکتر بهم گفته..... نه دعوایی تو کاره کلا هیچ به هیچ.....

مامان متعجب گفت: پس دیووووونه شدی یا کک بجوونِ مشنگت افتاده هلک و هلک، تلک و تلک اومدی قهر!!!

گفتم: قهر که نه مامان،..... مگه میشه از آریان قهر بود..... آدم نه دلش میاد ..... نه میتونه !!! من پشت بند همون دلخوریهامه که از قبل باهاش داشتم و رنجشهایی که مدتها دلمو زخمی کردن . اومدم ازش دور باشم بلکه بتونم کاراشو فراموش کنم.
رفتارهاش خیلی بهم برخورده مامان خیلیییییییییی!!

هرکاری میکنم یادم نمیرن که نمیرن..... یه نوع حس زیادی بودن تمام قد در وجودم جا خوش کرده، یه حس نخواستن و بزور تحملم کردن توی قلبم ریشه داده.....
هرکاری میکنم اصلا هم دست از سرم برنمیداره!

آریان خیلی از علاقه ها، خواستنها و عشقش میگه، ولی مامان قلبم بحدی تکه تکه ست این حرفا هیچ جایی نمیتونن برای خودشون پیدا کنن !

هیچ گوشه ی دنجی توی دلم ندارم بتونم حرفاشو ذخیره کنم..... مامان من کم آوردم! نمیگم آریان رو دوست ندارم..... نمیگم دلم براش نمیلرزه..... نه بخدا دوسش دارم..... ولی یه جوری زخمیم..... یه جوری به عشقش بی اعتمادم..... یه جوری

باورهامو بهش از دست دادم..... من نمیدونم ..... نمیدونم با این اوضاع که خونه مو ترک کردم، شمام منو قبول نکنین و اجازه ندین اینجا بمونم....

اشکام راه گرفت. ادامه دادم: کجارو دارم برم..... برم به کی حرفمو بزنم..... برم خونه ی کی بمونم .....

دردمو به کی بگم..... مجبورم شکسته ها و خوردشده هامو جمع کنم و خودم با پای خودم به خونه ام برگردم . اونوقت دیگه ..... نه عزتی نه احترامی..... نه تلاشی برای بدست آوردن من..... نه زحمتی برای ترمیم زخم قلبم..... نه بندزدنی برای شکسته های وجودم..... هیچی.... هیچی.... همه ی کارامم بیهوده ست....

مامان با چشمان اشکیش گفت: کی گفته تو نمیتونی اینجا بمونی؟ خونه ی خودته .....تا هرزمان خواستی میتونی بمونی . بخدا ما هم هرکاری میکنیم و هرچی میگیم بخاطر خودته .

الان خودمونیم و خدای خودمون، مگه آریان چه ایرادی داره که بخوای ازش قهر کنی. خب مریض بود که شکر خدا با تمام تلاشهاش اونم خوب شده و بقیه ی مشکلاتشم حل شدنیه .

بابات به دیدن دکترش رفته و در مورد تمام مراحل مریضی و علاج آریان حرف زده..... دکترش حالا یه چیزای دیگه هم به بابات گفته و خبر داده تحت نظر یه متخصص دیگه با داروهایی که مصرف میکنه و حالا کلی هم براش هزینه ست، تمام کمبودهای آریان رفع میشه و میشه یه مرد زندگی !

از اوضاع آریان هم بشدت احساس رضایت کرده..... الان نمیدونم تو دیگه چی میخوای و چه انتظاری ازش داری..... ! اون بیچاره تمام جونشو گرفته دستش و داره همه رقمه تلاش میکنه مثل اولش صحیح و سالم بشه.....

فقط نگاش کردم مامانو!! چرا فکر میکرد مشکل اصلی من نیروی جنسی آریانه!!!! درحالیکه اصلا به این چیزا فکر هم نمیکردم!! من ..... من.....

دیگه چیزی نگفتم. بنظرم اومد این وسط بین همه ی مردم فقط تنها خود خود خود آریان بود که خوب درکم میکرد..... چون در تمام دقیقه به دقیقه ی روزهایی که اونهمه بهم سخت گذشته بود کنارم بود و همراهیم میکرد . بقیه اصلا درکم نمیکردند چه برسه به.....

در فرصتهایی که بدست میاوردم چندین بار Pv آریان رو چک کردم . بارها آنلاین شده بود. اما پیامی نداشتم. چقدر دوست داشتم بهم پیام بده و مثل دوران آشنایی و نامزدیمون منو غرق در خودش بکنه!

دلتنگش بودم اونم شدید .....

به شرط آبرو یا جان،

قمار عشق کن با ما

که ما جز باختن، چیزی

نمی خواهیم ازین بازی!

#فاضل_نظری

.

اونشب تازه شام رو خورده جمع کرده بودیم که آیفون بصدا دراومد .

میلاد جواب داد که درو باز کرده گفت: آریانه!

منکه سرجام ماسیده بودم! یعنی آریان برای چی اومده بود؟

میلاد میخواست به پیشواز آریان بره که بابا محکم گفت: میلاد تو نمیری بشین سرِجـــــــــــات! آریان زن داره که میتونه باید تحویلش بگیره..... وظیفه هم داره تحویلش بگیره!.....

بغ کرده گفتم: بـــــــــــاااابـــــــــــاآاا!!!

بابا بدون نگاه کردنم فقط دستشو بطرف در گرفت یعنی بروووووو...

بزور و جبر راه افتادم. راستش دلم برای دیدنش یه ذره شده بود. ولی حالا میخواستم کمی ناز کنم و بعد از اتاقم بیرون بیام..... شایدم آریان بیاد توی اتاق منو ببینه..... این بابام شکر خدا فقط ضدحال بود!!!

از پله ها پایین رفتم. آریان هنوز پاگرد اول بود و دیده نمیشد.

تا چرخیدم چشمم بهش افتاد که قشنگ بخودش رسیده بود و به آرامی پا روی پله ها میذاشت.

دسته گلی از رزهای سرخ که لابلاشون رزهای صورتی هم استفاده کرده بودند در دست داشت.

آهسته نگاهش بالا اومد و مهربونتر از همیشه روی صورتم نشست .

لبخندی روی لباش جا خوش کرد. ایستاده بودم و نگاش میکردم .

خدایا چقـــــــــــــــــــدر دلتنگش بودم. کاش یه جرات بخودم میدادم و همین امشب همراهش برمیگشتم خونه ی خودم..... ولی نه..... زود بود..... دلم هم به اینکار رضا نبود....

به من رسید. روبروم یه پله پایینتر ایستاد. الان هم قد بودیم .

نگاهش زوم شد توی چشمام. لبخند زد. مهربون گفت: حالت خوبه نازنینِ آریان؟ بدون من خوش میگذره؟

لبام پرید. چشمامو با ناز براش بستم که دستش پشت گردنم قرار گرفت و لباش طولانی روی پیشونیم نشست .

ازم که جدا شد دسته گل رو بدستم داده گفت: بدون ما چطوری بانووووو؟ نفسی میکشی؟ راحتی؟؟؟ اعصابت آرومت گرفته از بس مریض داری کردی و خسته شدی؟

نگاهی به دسته گل انداخته گفتم: این حرفا چیه آریان! خودتم خوب میدونی اصلا بحث این حرفا نیس. بفرمایید! فقط..... فقط..... مگه قرار نبود دنبالم نیای و....

دست زیر بازوم انداخته منم با خودش همراه کرد و گفت: همچین تصمیمی داشتم..... ولی باور کن فقط با کلی زور و داد و هوار و دلشوره و دلهره تا الان تونستم صبر کنم.....

دیگه دوری از تو کار من یکی که اصلا نبود. دلم دودستی گوشمو گرفته یه پیچی بهش داد و منو کشون کشون برداشته تا اینجا آورد.

همچنانکه از پله ها بالا میرفتیم لبخندزنان گلهارو بوییدم و ازش تشکر کردم . خیلی ذوق کرده بودم و حس خوبی داشتم .

لحظه ای به یاد دوران نامزدیمون افتادم که همیشه با گلی، کادویی، نازی نوازشی از راه میرسید و چقدرم تحویلم میگرفت.

وارد پذیرایی شدیم که همگی آریان رو چون جانی شیرین تحویلش گرفتن !!!

مامان خوشحال گفت: خدایا شکرت. فقط منتظر همین لحظه بودم پسرم با پای خودت وارد خونه مون بشه .

بابا صورت آریان رو بوسیده حالش پرسید و کنار خودش نشوند که دیگه نتونستم تحمل کنم.

دلم داشت زیرو رو میشد و نفسهام به سختی بیرون میومد !!

لرزی در تمام بدنم داشتم و درحال سکته بودم که گفتم: منکه کلا امروز نفهمیدم این وسط..... مـــــــــــــــــــن..... دخترتووووووووون..... به قول خودتون یکی یدونه تون..... نور چشمتووووووون ..... از زیر بته عمل اومدم..... از آسمون افتادم..... از توی جوب آب پیدام کردید..... یا گوشه ی خیابونی انداخته بودنم که دلتون بحالم سوخته و بزرگم کردید..... ! من این وسط چی هستمممممم براتووووون .....

ظهر منو دیده بودید کم مونده بود کله مو بکنید، ..... فقط مونده بود دستمو بگیرید از خونه تون بندازید بیروووووون..... ولی این نوبروووووونه رو روی سرتون می نشونید !

همینکارارو میکنید دختر مردم حســـــــــــود میشه میره پی کارش خودش..... میره توی تنهاییاش می میره..... بدون اینکه کسی خبردار بشه !!!..... ایشآا... همگی کنار هم خوشبخت باشید ما که بدردی نمیخوریم! و عاصی بطرف آشپزخونه راه افتادم .

هرچی گفته بودم حرفهای دلم بود و اصلا اینبار حسادت داشت رسما.... رسما.....کورم میکرد.

گلهارو توی گلدان گذاشتم و خودمو به اتاقم رسونده روی تخت افتادم.....

روی تختم افتاده بودم و با دنیایی پراز التهاب اصلا نمیدونستم چرا دارم اینکارای بچگانه رو میکنم! اصلا در شان من بود؟؟؟؟!!!!! نازنین قبلها کجا و این نازنین کجا!!!!!!!

ولی دوست داشتم همه درکم کنن..... همه بهم حق بدن..... همه منو بفهمن..... همه ازم بپرسن این دل تنگ و آواره ت چی میخواد..... چرا اینطوری خودتو به همه جا میکوبی و آرامش نداری..... کمی هم به فکر خودت باش و کارای دلخواهتو انجام بده بلکه بتونی لحظه ای آروم بگیری .....

ولی فعلا که بابام شمشیرو برام از رو بسته بود و اصلا تحویلم نمیگرفت..... باز مامان بهتر بود.....

ایستادن آریان رو جلوی در اتاقم دیدم . بطرفم اومد و کنار تختم نشست.

روی صورتم خم شد و درحالیکه مثل بچه های کوچولو انگشتشو با لبخند به چانه ام میزد گفت: یکی یدونه ی من، خداروشکر تازگیا راه افتادی و از همه هم قهر میکنی. تنها هم من نیستم اینجوری توی هچلم !!!!!

قبلاها خیلی صبور بودی و باهامون راه میومدی ..... ولی الان کلا زدی به جاده خاکی..... پاشو بیا پذیرایی که من فقط برای دیدن تو اومدم ..... اگه بخوای از اینکارا بکنی دیگه برنمیگردم ها.....

نگاهمو به چشماش دوختم. چقدر دلتنگ بود!!!

آروم گفتم: تو برو من کمی اینجام بعد میام پیشتون. این بابام امروز اعصاب برام نذاشته..... آخه من کجا بذارم برم از دست همه.....

آریان یواش نیشگونی از لپم گرفته روی لباش گذاشت.

بلند شده گفت: تو فقط راه چاره ات برگشتن به خونه ی خودته، وگرنه فکر کنم بابات منو بیشتر از تو دوست باشه و کلا عاشقمه..... شمام الان به حسادتتون برسید و خوش باشید..... و خندان اتاق رو ترک کرد.

اونشب به پذیرایی برگشتم و درسکوت کامل پیش بقیه بودیم که کنار هم خوش بودند و بگو بخندهاشون براه بود. ولی آریان همچنان مهربان نگام میکرد و گاهی حرفاشو قشنگ برام میگفت.

اونموقع بود کم می موند بخودم چندتا فحش و ناسزا بدم، مگه دیوونه شده بودم خودمو اینهمه سبک کردم و خونه زندگیمو ترک کردم؟

همچنان در افکار خودم غرق بودم که دیدم مامان از عقد آیسون و نادر پرسید که آریان گفت: امروز نادر میگفت مثل اینکه اونام دارن برای عقد مفصلی آماده میشن و تا ده روز آینده مراسمشونو برگزار میکنن .

بابام چنان نگاه سنگینی بهم انداخت که آهسته سری با تاسف تمام برام تکون داد.

فکر کنم توی دلش داد زد: خـــــــــــجالت بکش دختره ی زپرتی! عوض اینکه کنار خواهرشوهر و خونواده ی مهربون شوهرش باشه و کمکشون کنه، پاشده اومده قهر که .....

صورتمو برگردوندم..... من به قهرم ادامه میدادم.....

اونشب وقتی آریان رو راهی میکردم و تا دم در باهاش رفتم گفت: نمیای بریم لونه ی خودمون؟ باور کن بدون تـــــــــــو، قرون سهله به پشیزی هم نمی ارزه از بس سوت و کوره.!! بیا خانومی کن و بریم که منم شب رو راحت سرمو بزارم زمین بخوابم .

آهسته سری تکون داده گفتم: نه زوده آریان میخوام چند روزی همینجا باشم. دلم باید آروم بگیره که هنوزم براه نیست!

خندان گفت: آخه قربون اون دل مهربون، نازک و نارنجی و قوقولی موقولیت برم که اینهمه ازم گرفته، با بابات چطور میخوای سرکنی؟؟؟ واقعا میخواد سر به تنت نباشه ها خودم کاملا شاهد بودم؟؟؟

با افسوس آهی بیرون داده گفتم: اونم از شانس تو هستش دیگه اینهمه هواخواه داری. خوش بحالت. ولی باشه با بابام هم می سازم..... چاره ای ندارم.

آریان همونجا پشت در مثل دوران نامزدیمون منو در آغوشش کشید و دم گوشم گفت: اگه بگم اشتباه کردم اونجوری رنجوندمت تمومش میکنی؟ خیلی اذیت میشم نازنین!!!! آروم و قرار ندارم بخدا!!! الان بیشتر از قبل بهت نیاز دارم باور کن.

خودمو ازش جدا کرده گفتم: منم یه زمانی بهت خیلی نیاز داشتم..... منم یه زمانی خودمو هلاک میکردم فقط کمی دیده بشم ..... اونم فقط توسط تـــــــــــووووووو..... سعی کردم..... سعی کردم..... ولی به هیچ جایی نرسیدم ..... آخرشم کم موند انگ خیانت بهم بچسبه..... انگ ولنگاری بهم بچسبه..... انگ سبک بودن روی پیشونیم زده بشه.....

میدونی چندماه فقط نادیده گرفته شدم که هیچکسم به احساساتم بهایی نداد و نازنین رو ندید؟؟؟؟؟

خب الان انتظار زیادی که ازم نداری همچی رو فوری و فوتی فراموش کنم و به روال عادی زندگیم برگردم!

اگه واقعا انصافی در کار باشه..... بیا کمی هم جامون رو عوض کنیم و تو این مراحل رو تجربه کن..... اونموقع بیشتر منو درک میکنی و توی زندگی برام ارج و قرب قائل میشی..... شبت بخیر برو..... آروم بخوابی.

آریان ناراحت آه بلندی فرو داد و چشماش پراز غم شد .

گفت: باشه هرطوری بخوای باهات راه میام که انشاا... خودتم زود با خاطرات بدت کنار میای و ازشون خسته میشی..... اونموقع سر خونه زندگیت برمیگردی.

آخه من می شناسمش تمامِ قلبمو..... من می شناسمش همه ی مهرمو..... منکه میدونم تو چقدر مهربونی و تحمل نمیکنی تنهاییهای آریان رو.....

لباش به آرامی روی گونه ی راستم نشست و به ملایمت بوسیده راه افتاد.

آریان رفت و من راستش کمی آویزون به خونه برگشتم که بابام با دیدنم لبهاشو برام جمع کرد و خشمش رو علنی قورت داد.

درحالیکه بلند شده بطرف اتاقشون میرفت گفت: برو دعا کن سفارش شده هستی. وگرنه من میدونستم و تووووووووو در این وقت شب ! خجالت نکشیدی مرد به اون سن و سال رو تنهایی راهیش کردی که چی بشه!!

چشمام باز شده بود. وای خدای من.... چرا خشم بابام تموم نمیشد!!! حالا سفارش شده بودم یعنی ..... آریان شوهر گردن کلفتم سفارشمو کرده بود باهام مثلا کاری نداشته باشن!

مامان شاکی و بلند گفت: آخه مرد اینهمه حرف بار این دختر میکنی چرا یه حق کوچولو توی زندگی براش قائل نمیشی ..... خب از آریان خیلی رنجیده میخواد چند روزی از خونه ش دور باشه بلکه همچی فراموشش بشه..... تو چرا اینهمه مته به خشخاش میذاری آخههههههههههه!!

بابا از داخل اتاقی که واردش شده بود گفت: والا منم از اون پدرا نیستم زیاد دخترمو تحویل بگیرم و زیر قبام بزنم که چـــــــــــــــی، نباید از گل نازکتر بهش گفت.....

دختر من اگه واقعا بچه ی من باشه دیگه غلط میکنه هرروز از خونه ی شوهرش بقچه شو بگیره روی سرش و شوهرشو تنها بذاره بیاد اینجا برای خودش جا خوش کنه!!!

اونم شوهری که هرلحظه بهش نیاز داره و همه مونم الان میدونیم تمام کارها و رفتارای قبلیش بخاطر این دخترِ کله پووووووک ما بوده که به زندگیش لطمه نخوره!!! آخه شما نمیدونین نادر در مورد علاقه ی آریان چی ها بهم گفته و همونام داره منو تا بن و ریشه ام میسوزونه!!!

خونه ی بـــــــــــاااااابـــــــــــاااا آخـــــــــــرین باری بود حق ورودشو داشت. دفعه ی بعدی در کار باشه.....

دیگه جلز و ولز قلبم داشت از پام میانداخت. غلغل خونهای بدنم صداشون توی گوشام پیچیده بود !!!

بلند گفتم: اینهمه این خونه تون رو به سرم نکوبین که مبارک خودتون باشه!!!! مطمئن باشین دفعه ی بعدی درکار نیست. صبح هرجا شد میرم و دیگه پشت سرمو هم نگاه نمیکنم .

اگه یه بار دیگه اسم نازی رو بیارین و دلتون براش تنگ بشه من نیستم هـــــــــــا!!!!
دیگه نازززززززززی بیییییییییییی نازززززززی!!! تموم شد رفت پی کاررررررررررررشششششش!!!

بابا سرشو از اتاق بیرون آورده عصبانی گفت: حالا منو هم تهدید میکنی؟؟؟؟؟ پس این زحمتو همین الان بکش و زنگ بزن آریان برگرده تورو با خودش ببره !

من در حرفهای اون جوون چیز بدی نشنیدم که تو اینهمه علم یزیدش کردی و داری با چوب خودت میرونیش!

دیگه اشکامو با هق هق هام صاحب نبودم. سریع بطرف تلفن رفتم و شماره ی آریان رو گرفتم .

تا جواب داد گفتم: آریان.....

بلند گفت: جووووووووووونِ دلِ آرررریان!!! یعنی میخوای بگی نرفته دلت برام تنگید همه ی وجـــــــــــود آریان؟

با اشکام و صدایی که دماغمو محکم بالا کشیدم گفتم: هرجا هستی تند برگرد که میخوام برم..... من اینجا نمی مونم..... یه دقیقه هم نمی مونم.....

مامان بلند گفت: نـــــــــــازیییییییییییی...

دستمو بالا آورده بلند رو به مامان گفتم: نازی برای شما مـــــــــــــــــــــــرد! از امشب مـــــــــــرد ..... دیگه لای درِ خونه تونو باز کنم اسمتونو میتونید عوض کنید و هرچی دلتون خواست بذارید.....

آریان از اونور هراسان گفت: یاآآآآآآآآآآآآآآآخـــــــــــــدآآآآآ چی شده نازنین؟؟؟؟ الان برمیگردم....

گوشی رو رسما روی تلفن کوبیدم که حالا صدای خرچی هم اومد و صدرصد یه جاییش ترک خورد!!!

خودمو به اتاقم رسوندم که صدای خنده ی میلاد بلند شد .

به بابا گفت: بابا بخدا ایووووووووووول دارین. منم مثل نازی هنوز کپ کردم و نفهمیدم شما بابای آریان هستین یا نازی !

ولی اونجوری که به عقل ناقصم میرسه..... فکر کنم در گذشته ها توی بیمارستان یه جابجایی اتفاق افتاده ها که شما صداشو درنمیارین ! ولی باور کنین خوشم اومد. اگه

زن منم روزی روزگاری اینجوری قهر کرد و منو گذاشت رفت لطفا همینجوری حسابشو برسین که یدفعه سراز محضر طلاق دربیاره و همچی رو تموم کنه!!!

چشمامو بستم. دیگه هیچی..... هیچی..... هیچی برام اهمیت نداشت. آریان با تمام رفتارهاش صدبار همت و مردونگی داشت به این بابای خودم که دیگه ازم ســـــــــــیر بود!!!

هرچی دستم اومد رو آشفته توی چمدون ریختم و چنان با دستان لرزان و یخ زده ام درشو کوبوندم که حالا زیپشم پیدا نمیکردم ببندم .

آیفون بصدا دراومد. کی باز کرد رو نفهمیدم.

مانتومو تنم میکردم که فقط صدای آریان رو شنیدم گفت: آقاجووووووون چیکار کردین شـــــــــــما؟؟؟؟ مگه سفارش نکردم بهش چیزی نگین تا کمی آروم بگیره! شما که کارو خرابترش کردین؟

بابام خسته گفت: آریان بردار زنتو ببر خودتون مشکلتون رو حلش کنین. من این وسط اصلا مشکلی نمی بینم این دختر من اینهمه شورشو درآورده !

والا ما توی این خونه دختر نازک نارنجی اونم به این شدت بی نمکش رو پرورش ندادیم..... اون زنت اونم تووووو..... برین خودتون هرکاری خواستین بکنین .

در برابر چشمان متعجب همه چمدونو پشت سرم می کشیدم و با هق هقهام بدون خداحافظی بطرف در رفتم.

آریان از عوض من خداحافظی کرده تند دنبالم راه افتاد که مامان گفت: آقا آریان توروخدا مواظبش باشید ها! جوون شما و جوون نازی!

آریان تا گفت نگران نباشید مامان خودم پیشش هستم و هواشو دارم، من کنار در رسیده بودم.

توی ماشین نشستم و در ماشینم محکم کوبوندم .

دیگه صدای بلند و های های گریه ام ماشینو برداشته بود. ولی از آریان صدایی درنمیومد. فکر کنم بیچاره هنوز هنگ این ماجرا بود.

بلند، شاکی، داغون، بریده، کم آورده و خسته گفتم: مبادا بطرف خـــــــــــونه بری هـــــــــــآآآآآآآآآ!! من عمرا دیگه اونجا پامو نمیذارم !!

همه ی آتیشها هم از گووووووور تووووووووووووو یکی بلند میشه که فردا میرم دادخواست طلاق میدم و همچی رو تمومش میکنم !

آریان متعجب گفت: وووووووواااااااااااااااااااااااا خـــــــــــاک عالللللللللللم!!!!!! چرا تمام کاسه کوزه هارو سرِ من می شکنی!!!!!!! خـــــــــــب بمن چـــــــــــه بابات دعوات کرده مال منو بخودم برگردونده ! حالا چرا از من طلاق میگیری، برو از بابات طلاق بگیر و دیگه بچه ش نشو، بیا بچه ی نازنازی خودم شو خب !

باور کن روی چشمام میزارمت و بزرگت میکنم. حالا برات جهازم میگیرم در حد عالللللللللللی. ولی خونه رو هم چشششششششم پس کدوم هتل برم به امیدخداااااااااا خوشگل خانومیییییییی خودمممممم!!!

کج و کوله گفتم: هتل ها هم بخوره توی کله ی شما مردها که چشم دیدنتون رو اصلا ندارم! من هتل هم نمیـــــــــــــــــرم.....

با حرفی که زدم و هتلم کوبوندم رو سر آقایون بدردنخور، آریان مثل مشنگها نگام میکرد.

حالا آروم آروم چشماشم برام لوچ کرد و شوخی وار گفت: پس بااجازه تون این وقت شب کجا بریم و من شمارو کجا اسکان بدم راحت باشین؟؟؟؟

والا من خونه ی دیگه ای ندارم دعوتتون کنم ها!!! نکنه ..... شیـــــــــــطون..... نکنه دلت ماه عسل میخواد.....

اینبار دیگه عصبانیت چشمامو کور کرد و مشتهام بود که روی بازوی راست آریان نشست. من میکوبیدم و آریان صدای قهقهه اش بلند بود.

وقتی آروم گرفتم بیچاره با آخ و اووخ گفت: باور کن از تو دختره ی ترکه ای زردنبو انتظار نداشتم مشتهات اینهمه سنگین باشه. بازوم از بیخ و بن قطع شد
آخههههههههههه !!!!! وووووووواااااااااااییییییی استخوناااااااام پکیدن!!!!

حالا راهنما زد و کنار خیابون توقف کرده بطرفم برگشت .

درحالیکه بازوشو محکم می مالید جدی گفت: ولی جدای از شوخی ..... الان باید کجا تشریف ببریم این وقت شب هاااااان؟ والا منکه دیگه فکرم به جایی قد نمیده!

بینی مو بالا کشیده دستی به صورتم کشیدم و گفتم: من میرم خونه ی مامان جوون! منو برسون اونجا!!

چشمان آریان یههههههو باز شد . ابروهاشم بالا رفت. آروم گفت: تو دیووووووونه شدی؟ این وقت شب بریم چی بگیم بهشووووووون هاااااآن !

بگیم فیل عروس خانمتون یاد هندستون کرده و تازگیا قهرکردنو خیلی خوب یاد گرفته که راه براه قهر میکنه خونه زندگیشو میزاره میره؟؟؟ والا بلّا آبرو برامون نمی مونه هاااااااا !!

محکم گفتم: فعلا آبروی تووووووو برام اصلا و ابدا مهم نیست. فقط هم نمیخوام ببینمت..... هیچوقت نمیخوام ببینمت ! تووووووو باعث شدی بابام با من اونجوری رفتار کنه! بابایی که جووووونش برا من درمیرفت منو از خونه اش انداخت بیرون !!!

تو باعث شدی امروز کلی اخم و تخم رو تحمل کنم و بابا اصلا تحویلم نگیره!!!
تووووووو تووووووو همش تووووووو که الههههههههی به زمین گرم بخوریییییییی !!!

منو برسون خونه ی بابات! تنها کسی که منو درک میکنه مـــــــــــامـــــــــــانته نه کس دیگه!!!! زووووووود باآآآآآآآآآآآآاششششششش!

آریان چنان دستاشو بالا برد لحظه ای فکر کردم الانه گرومبی به کله اش بکوبه!!

ولی محکم روی صورتش گذاشته گفت: ساعت از ۱۲,۳۰ گذشته آخـــــه نگران میشن!

شونه ای محکم بالا انداخته گفتم: هیچیییییی بمن ربطی نداره. زنگ بزن زووود.

آریان چنان نفس عمیقی بیرون داد که فهمیدم واقعا پا روی خرخره اش گذاشتم .

با حرصِ تمام دست برد و گوشیشو از سینه ی ماشین برداشته شماره آیسون رو گرفت که بعداز جواب دادن و احوالپرسی شاکی گفت: خوابیدید یا بیدارید؟

بعداز گوش دادن گفت: والا این عروس خُـــــــــــلی که پیدا کردید و انداختید به گردن و جوون من، حالا خودتونم قشنگ کنار کشیدید، دلش مامان رو میخواد و منو دیوونه کرده الان نصفه شبی باید بیاد خونه تون !!!! منم دارم میارمش اونجا. فعلا که خانومی ما نصفه شبی ویـــــــــــار ایل و تبار شوهر جوونشووووو کـــــــــــرده!

صدای خنده های بلند آیسون رو شنیدم که گفت: بخورررررم همچین عروس خلی رو با اون ویارش که در کل دنیا تـــــــــــکه تـــــــک !!!!!!! برش دار بیار عشق مارو، منتظرتونم و درو براتون باز میکنم!

آریان درحالیکه سرشو تکون میداد راه افتاد و چنان لایی کشید که منم بی اعتنا فقط چشم به مقابلم دوخته بودم .

حالا از ته دلش شروع به غرغر کرد: آخه یکی بمن بگه دیووووونه زن گرفتنت چی بود..... اینجوری توی هچل افتادنت چی بود مرد حسابی..... 34 سال حرفی از ازدواج نزده بودی بقیه هم روش که خدا زد پس کله ات و ..... الانم نصفه شبی بیفتی توی خیابونا و زنت هرطرف انگشتشو چرخوند ببری !!! اِیییییییی که قربووووووون این استعداد نهفته و آکبند خودم بشم سر پیری چه معرکه ای برای خودش راه انداخته!!!

خسته گفتم: میشه دست از سرم برداری؟ همه ی این آتیشها از گور خودت بلند میشه آخـــــــــــه !

اینجوری که تو ازم خسته شدی منم ازت خسته ام. دیگه هم نمیخوام ببینمت. همین. فکر کنم حرفم خیلی راحت قابل درکه نههههههههه؟

آریان لباشو محکم بهم فشرد و دیگه حرفی بین ما زده نشد .

وقتی در توسط آیسون برامون باز شد، مامان جوون بالای پله ها ایستاده بود و متعجب و خوابالو نگامون میکرد .

بدون توجه به آریان که چمدونو روی زمین دنبالش میکشید بالا رفتم و جلوی مامان جوون ایستادم .

بیچاره فقط گفت: خیر باشه نازنین!!! چی شده اینوقت شب با چمدون راه افتادی؟؟؟؟

اشکی به چشمام نشست. گفتم: مامان جوون، اگه اجازه بدین من از امشب دیگه نه خونه ی خودمون میرم .... نه خونه ی بابام جایی دارم..... اومدم اینجا پیشتون بمونم به شرطی که آریان رو خونه تون نذارید و بیرونش کنید! من چشم دیدنشو اصلا ندارم.

مامان گیج خورده نگام میکرد و ..... بازم نگام میکرد .

آیسون با لبای ورچیده و غنچه شده که نیم متری جلو اومده بود، بزور جلوی خنده هاشو میگرفت!!

با اخم نگاهی به آریان کرده سری تکون داده گفت: یعنی داداشی.... ماجرا از بیخ و بن خرابه .... حسابتم با کرام الکاتبینه..... آریان جووووونی ایندفعه حسابت رسیده ست.

مامان رو به آریان که پشت سرم ایستاده بود گفت: ببین دختر مردم رو چه جوری اذیت کردی که ..... واقعا خجالت داره .....

زنی که اینجوری از خونه زندگیش دل بکنه و همه ی دارو ندارشو ترک کنه واقعا ..... اون زندگی جای تاسف داره..... که تاسفش هم مستقیم برمیگرده به مرد خونه نتونسته یه زنِ مهربون رو نگهش داره!!

اشکامو پاک کرده گفتم: مامان جوون فقط خواهشا آریان رو اینجاها نبینم..... امروز واقعا رو اعصابمه که قدرت تحملشو دیگههههههه نداررررررم.... نداررررررم!!

صدایی از پشت سر گفت: آریان برو طبقه ی بالا و تا زمانیکه نگفتیم پایین نیا..... یعنی حق نداری پایین بیای..... درسته نور چشممون هستی و از هیچی اطلاعی نداریم، ولی نازنین راحتیشو توی این خونه پیدا کرده که باید به خواسته ش احترام بزاریم. هرچی میخوای بردار برو بالا سریع!!

آریان شاکی و بلند گفت: ولی بـــــــــــاآآآآبـــــــــــاآآآآآآ....

مامان محکم گفت: بابات راست میگه!!! تا نگفتیم و بیرونت نینداختیم بری خونه ی خودت، بهتر راهتو بگیری بری بالا هاآآآآآآ!

آریان آویزون نگاهی بصورتم انداخت و سری با تاسف تمام برام تکون داد که صدرصد توی دلش کلی بهم فحش داد. بریده گفتم: حق نداری سرتو برام اینجوری تکون بدی!!! الان ببین گرفتن خونواده ی آدم از دستش که تنها پشتیبانش هستن و دل آدم بهشون خوشه چه مزه ای داره!! هرزمان هم توی این طبقه ببینمت میزارم میرم. بالاخره خدای منم بزرگه و جایی برای موندن پیدا میکنم .

آیسون با نگاهی تاسف بار به آریان گفت: داداشی مارو باش! حالا من اجازه میدم با نادر هم نشست و برخاست کنه و این کاراشو بهش یاد هم بده! از فردا قدغنی با نادر حرف بزنی ها!!! نه می بینم نه می شنوم.....

آریان که وارد اتاقش میشد گفت: آیسون تو هم اوضاع رو بدترش نکن دلم خیلی پره ها، ممکنه بهت چیزی بگم ناراحت بشی که دلم اصلا نمیخواد !!!

آیسون کج و کوله گفت: آره دیگه فکر نکن مارو تنها گیر آوردی! مامانی و بابایی خودمون حسابتو صاف صوف میکنن اینووووو باش!!!!!

که آریان تند وارد اتاقش شد و از اون لباس راحتی هایی که داشت برداشته با پاهایی که به زمین کوبیده میشد به طبقه ی بالا رفت.

باباجوون که فکر کنم از جوّ موجود فقط حمایتش از من رو فهمیده بود و دیگه چیزی حالیش نشده بود، رو بطرف اتاقشون کرده گفت: نازنین با مامانت حرف بزن ببینه مشکلتون کجاس. منکه اصلا شما جوونا رو نه می فهمم نه فهمیدم نه خواهم فهمید.... کلا هم دوست ندارم بفهمم. شبتون بخیر!!!!!

مامان شب بخیری حواله اش کرده دستشو پشتم گذاشت و گفت: بریم اتاق آریان مال تو..... اونجا استراحت کن.

تند گفتم: من حتی توی اتاقش قدم هم نمیذارم اون دو بهم زن رو!! پیش آیسون میخوابم .

مامان خندان گفت: باشه هرجا دلت خواست بخواب و راحت باش!!!

آیسون درحالیکه چمدونمو میکشید گفت: بیا بریم هم اتاقی عزیزم که منم خیلی دوستت دارم . بیا ببینم این داداشی میمون من که خیلیم شبیه آرانگوتان هستش، چه بلایی سر عروس نازنینمون آورده که این وقت شب تو به سیم آخر زدی!

لباسهامو عوض کردم و بعداز مسواک تا وارد اتاق شدم دیدم مامان جوون و آیسون روی تخت نشستن و منتظرم هستن .

درسته نمیخواستم زیاد از جو موجود خونه مون از اولین روز عروسیمون تا حالا خبردار بشن، ولی الان کار بجایی رسیده بود که مجبور بودم یه خلاصه ای از تمام اتفاقات تحویلشون بدم .

روی صندلی پشت میز آیسون نشستم و بغضم دوباره ترکید .

از اختلافاتی که از اولین روز ازدواجم با آریان سر هیچ و پوچ داشتم گفتم و تحویل نگرفتنهای آریان و دوری کردنهاش ازم !!!!

زجرهایی که در تمام این مدت کشیده بودم و آخرش هم به مریضی آریان ختم شده بود .

از ماجرای امروز گفتم که بابام علنی بیرونم کرده بود و همش هم تقصیر آریان بود که آخرین خونه ی امیدمو ازم گرفته بود. البته اصلا از ضعف جنسی آریان چیزی نگفتم که خدای نکرده دستی دستی باعث سکته ی مامان جوون بشم و ..... ولی گفتم بخاطر هیچ و پوچ چقدر منو از خودش دور نگه داشته و هنوزم دلش خنک نشده!!!

مامان وسط حرفام یه زیرزبانی و قرص فشارخون استفاده کرده بود و فکر کنم گونه هاش از حرفایی که شنیده بود بخون نشسته بود .

بعداز تموم شدن حرفام آیسون گفت: حالا اختلافات عروسیتون به کنار، الان اگه واقعا کلاهمونو جلومون بزاریم و قاضیش بکنیم کاملا مشخصه آریان بعداز مریضیش چون از آینده ی خودش مطمئن نبوده، در تمام لحظات مدنظرش بوده به تو لطمه ای نزنه و آینده تو به تباهی نکشونه که اینکارو کرده .

ولی اینکه اینهمه باعث زجر و عذابت شده بنظرم یه تنبیه حسابی براش لازم باشه که اونم دست مامان جوونمو می بوسه. من که حریف آریان نمیشم !

مامان جوون لب باز کرده گفت: کاش خدا اون قدرت رو بهم بده این آریان زبل و ناقلا رو صدباره بشوریم و رو بند بندازیم حالا دوتا هم بهش گیره وصل کنیم .

البته اول باید با یه شاخه ی ترِ انار انقده بزنیمش تا خار و خاشاکش بریزه بعد با وردنه قشنگ پهنش کنیم ببینیم به چه دردی میخوره که دیگه نتونه دختر نازنین منو اینجوری اذیت کنه و اشکشو دربیاره !

آیسون قهقهه زنان گفت: مامان برای شستنش بندازیم ماشین لباسشویی!! آآآاااااای می چسبه..... آآاااای می چسبه..... حالا رو دور تند هم بزاریمش که دیگه واویلاآآآآآآآآ!!! چشمای داداشیم میزنه بیرون ها!!!

اینبار منکه با حرف زدنهام خیلی سبکبال بودم صدای خنده هام اتاق رو برداشته بود .

آخه آریان رو روی توی لباسشویی درحال چرخیدن، بعد روی بند رخت با دوتا گیره مجسم کردم و دلم براش شدیدا غنج رفت.....

مامان وقتی حال بهترمو دید خندید و بلند شده گفت: پاشو عروس خوشگلم..... پاشو از کمد برای خودت رختخواب بردار و بخواب که نمیذارم این پسر مشنگ و خل و چل من پاشو توی این طبقه بزاره. تو فقط راحت باش و اعصابتو آروم کن همچی درست میشه!!!

فقط من از آریان انتظارم خیلی بیشتر از اینا بود که..... و از اتاق بیرون رفت.

وقتی از روزی پردردسر و پراز بلبشو تن خسته مو به رختخواب سپردم، دیوونه وار از ذهنم گذشت:

"هیچ درست نیست..... اصلا درست نیست..... انصاف هم نیست....

ولیییییییییییی....

ولی من گاهی یواشکی هوایت را می کنم.....

یواشکی دلـــــــــــم برایت تنگ می شود.....

یواشکی با یادت دلـــــــــــم برایت غنچ میرود....

و..... و..... یواشکی دلم هوس بوسیدنت را می کند"..

#فاطمه_سودی

تا خواست اشکی به چشمام بشینه تند ملافه رو روی چشمام فشردم .

کاش میتونستم در عین خواستنها و آرزوهام جوری بکشمش کاملا طبیعی بنظر بیاد و قتلش وبال گردنم نشه!!

مثل اینکه آیسون داشت روی تخت جابجا میشد که گفت: تو که دلت داره اینجوری براش ضعف میره چرا هم خودتو ناراحت میکنی هم آریانو ! خب بزار هرکاری بلده بکنه و هرجوری خواست اذیتت کنه، تو هم مثل یه عروسک بشین نگاه کن و تحمل کن والاآآآآآآآآآآآآ!!!!!!!! عروس هم اینهمه چلمن نوبره!!!

و پشت بمن کرد و خوابید.

راست میگفت. یا باید شروع نمیکردم..... یا باید ادامه میدادم.....

با افکار رنگ وا رنگم کی چشمام بسته شده بود رو نمیدونستم. ولی با جمع و جور کردن و خش خش لباسهای آیسون چشم باز کردم .

داشت آماده میشد به اداره بره .

تا دید چشم باز کردم گفت: صبحت بخیر علوس طلاآآآآآآآآ..... صبحت بخیر نازدار طلاآآآآ.....، صبحت بخیر خوشگل خوشگلاآآآآآآآ..... تا نرفتم اول از همه بگو ببینم برای عقدم که داره راه میفته لباسی چیزی داری؟

عروس علیجانی ها باید عالی باشه و چشم و چراغ تالار..... آخه قراره عقدمونو در تالار جمع و جوری برگزار کنیم که مامان زیاد بزحمت نیفته .

لبخندی بصورت خوشحال و چشمان شادابش زدم . برای عقدش باید خرید میکردم .

گفتم: نه چیز خاصی ندارم. باید خرید کنم.

خندیده گفت: پس یه امروز رو با آریان آشتی باش و برین خرید، بعد دوباره برگرد خونه مون قهر باش. ما هم نمیذاریم از بالا بیاد پایین بچه مون خب؟؟؟!

لبخندی بیحال زده گفتم: عمـــــــــــرا! همون لخت بیام جشن از اون بهتره!!!!! عمرا منتش رو بکشم. حاضرم توی جوش و خروش یه رودخونه غرق بشم ولی پا روی پل آریان نذارم!!!

خندان کیفشو برداشت و گفت: باشه پس مساله خیلی جدیه!! با خودم میریم..... مواظب خودت باش.

از اتاق خارج شد که دیدم یهووووووو بلند گفت: هیییییییییییییییی آریان ....مبادا پاتو داخل پذیرایی بذاری ها، حقشو نداری! تنبیهی و تحریـــــــــــم. فقط بالا باید بمونی که اونم برو خدارو شکر کن روزی هزار مرتبه !!!

آریان شاکی گفت: یعنی چـــــــــــی؟؟؟؟ من میخوام صبونه بخورم گرسنمه!! دم در که نمیشه خورد!!!! داروهامم مونده....

صدای مامان جوون بلند شد که گفت: پاتو بزاری داخل خونه قلمش میکنم!!! برو بالا برات صبونه میارم .

حالا کلی هم باهات حرف دارم. دختر مردم بی صاحب نیست تو هرجوری خواستی دور برداری و اینهمه ناراحتش کنی !

خودشم نه یه روز .... نه دو روز بلکه چندماه..... هیچکسم نداشته باشه خودم هواشو دارم. برو بالا دارم میـــــــــــام!!!!!

آریان دادزنان گفت: والا بخدا خوبه دیگههههههههه! منم که این وسط شدم شمرذی الجوشن! آخه شما مامان منین یا عروستون هان؟

آیسون خندان گفت: منکه فکر میکنم فعلا مامان نازنینه و تو سرراهی تشریف داری جووووونی .!!! چون مثل اینکه از دیشب پدر مادرها جاهاشونو عوض کردند. خوش باشید لطفا..... خوبه در این اوضاع خودم قسر دررفتم ها .....فعلا هم پدر مادر ثابت دارم!!!!

منکه بیرونو نمیدیدم فقط صداهارو می شنیدم .

آریان گفت: پس مامان لطفا زود صبونه ی منو بدید کار دارم. قرص هم باید بخورم از وقتش گذشت. این زهرماری ها کرور کرور برام پوله تا از اونور دنیا بدستم برسه زود باشین دیگه!!!

بنظرم اومد بطرف بالا رفت که بازم آیسون صداش از دور بگوشم نشست که گفت: هیییییییییی آریان کجا؟؟؟؟ ما امروز یه کارت بانکی خوب و چاق و چله میخوایم که علوسمونو ببریم بازار برای جشن خرید کنه . منم خرید دارم و کلی پول لازم که لطفا به من بینوا هم کمک کنید. کارت رو بده مامان شاید دیگه ندیدمت .

صدای آریان ضعیف بگوشم نشست که گفت: وقتی همه باهام سرجنگ دارن پول هم بی پووووول ! هرکی هرچی خرید کرد بمن ربطی نداره والاآآآآآآ. اینقده روی من حساب کردین انگاری صندوق ذخیره ی قرض الحسنه هستم .!!!! بنده فقط یه شوهر دورانداخته شده ام که هیشکی دیگه از خودی و اغیار قبولم نداره همین!!

اینبار میخندیدم. خیلیم از حرفاش ذوق کرده بودم خداروشکر کمی رنجیده بود و منم که خوشحاآآآآال!

مامان بلند جواب داد: این به اون در که بابای نازنین رو از دستش درآوردی و کلی حرف بار دخترش کرده!!!! برو بالا الان میام!!

حالا آریان صبحانه خورد یا نخورد رو نمیدونم !! با مامان حرف زدن یا نه رو نمیدونم!!

فقط میدونم از رختخوابم تکون نخوردم تا صداش رو شنیدم که گفت: مامان لطفا کارت بانکیمو ازم بگیرین که حق ندارم وارد پذیرایی بشم. مواظب یه نفر خاص هم باشین دستتون امانته!!! بهشم بگین دلتنگ دارم ترکش میکنم هـــــا!!!

دوباره خندیدم. چقدر سبک بودم منننننننن امروز صبح!

بعداز رفتن آریان بود که حالا از اتاق بیرون اومدم و در برابر تحویل گرفتنهای مامان و باباجوون صبحانه مونو دور هم خوردیم.

کنار مامان جوون بودم و کمکش میکردم. حالا مامان زنگ زده بود که سرسنگین جوابشو دادم و تا حدودی خیالش ازم راحت شد.

آریان هم مثل اینکه قهر کرده بود و با وجود زنگ مامان ناهارم نیومد. گفته بود رفتم خونه ی خودمون دارم استراحت میکنم. شما بانوانِ قـــــداره بند راحت باشید.

اون روز چهارشنبه عصر من و آیسون به همراهی نادر بازار رفتیم و اول سفره ی عقد بعد لباس عقد آیسون رو پسند کردیم.

در این بین منهم برای خودم پیراهنی رو پسند کردم که از بین دوسه رنگ بندی مختلفش، رنگ سفیدش بیشتر از همه بهم میومد و آیسون مجبورم کرد همون رو به حساب آریان بخرم .

درسته کمی برامون گرون تموم شد ولی تن خوریش واقعا حرف نداشت.

به زیبایی تمام یراقهای طلاییِ برازنده و چشمگیری در یقه و پهلوهای پیراهن به کار رفته بود و تمام لبه های پایین تنه ی پیراهن رو هم شامل میشد که با کفشهایی پاشنه بلند میشد توش خرامید و دلبرانه حساب دل بعضی بدردنخورهارو رسید.

از انتخابم واقعا راضی بودم و در تاریکی هوا وقتی به خونه برگشتیم آیسون هم رضایت از وجناتش پدیدار بود.

آریان با باباجوون طبقه ی بالا بود و اینبار باباجوون بود که پسرشو تنها نذاشته بود . حالا چون ما دیر کرده بودیم، مامان شامشونو هم داده بود و بالا خورده بودند .

به اصرار مامان لباسهامونو پوشیدیم و جلوش ویراژی دادیم که صدای به به چهچه و تعریف هاش بلند بود .

آیسون با شادی تمام آهنگی گذاشته تکه ای رقص برامون اومد و حالا گفت: ببینین رقص علوس خوشجیله با این لباس محشرش چطولههههه!!! رقصم هرجاش ایرادی داشت بگین ها!!!

در میان شادی د خوشحالیمون تازه لباسهامونو عوض کرده بودیم که گوشیم زنگ خورد.

پری بود . درسته بخاطر مشغولیتهای زیادمون خیلی همدیگه رو نمیدیدیم ولی با تلفن همیشه از حال همدیگه خبر داشتیم و میدونستم علیرضا هم کم کم داره بساط خواستگاری از پری رو براه میندازه .

البته خونواده ی پری و علیرضا از مدتها پیش همچی رو میدونستن، ولی کم کم داشت همچی علنی تر میشد.

بعداز سلام احوالپرسی جانانه ای که کردیم و از همه خبر گرفتیم گفت: تصمیم گرفتیم روز جمعه با جمعی دوستان خودمونی به جای سرسبزی خارج شهر بریم که علیرضا فقط از زیباییها و رودخونه ی عمیق و قشنگش میگه و دوست داره مارو هرطور شده به اونجا بکشونه! هستید همراهمون بیاین یا نه؟؟؟؟

چشمامو با حسرت تمام بستم. خودمو کنار آب تجسم کردم و سرسبزی هاش..... شرشر آب با بوی چمن خیس خورده..... صدای طبیعت و بادی که لابلای شالم پیچید و نوازشم کرد.... ابرهای تکه تکه و پنبه گون در آسمان آبی و صاف ....

حسم گفت لبخندی روی لبم نشست و دیدم بشدت مشتاقم و آرزو دارم برم.....
ولی..... ولی..... مگه آریان قبول میکرد ..... اصلا مگه چشم دیدن همکلاسیهای منو داشت که .....

آروم و ناراحت چشم گشوده گفتم: نه پری نمی تونم بیام. شدنی نیست.

آیسون خسته خودشو روی مبل انداخته چشم بمن داشت.

پری بلند گفت: چراااااااااااااا؟؟؟؟؟؟

گفتم: خودت که میدونی آریان در این موارد چه نظری داره!!! حتی ارزششو نداره بهش بگم و حرفم زمین بیفته. شما برین خوش بگذره که میدونم و مطمئن هم هستم میگذره..... خووووووووش بحالتووووون!! جای منم خالی کنین....

پری کمی جلزو ولز کرد و بالا پایین پرید که آخرشم بلند داد زد:
خـــــــــــاآآآآآآآآآآآآآک تو سرررررررِ چلمنت با این شوهر کردنتتتتتتتتتتتتتت!!
مثل اینکه قحطی شوهر بود رفت چسبید به اون ناسازگارِ عالم .....

بیـــــــــــچاره با سبزی فروش محلتون، با سپور محلتون، اصلا با گدای محلتون ازدواج میکردی که وضعیتت بهتر از این بووووووود.... که فکر کنم آیسون هم قشنگ شنید چون دندوناش تا ته بیرون بود!!

درحالیکه کاملا آویزون بودم خداحافظی کردیم.

آیسون گفت: ماجرا چی بود تو اونجوری توی حس رفته بودی و پری هم هوارش آسمون بود؟

مامان جوون هم کنار آشپزخونه ایستاده بود و گوش میکرد.

ماجرارو تعریف کردم و آخرش گفتم: خیلی دلم میخواد برم ولی..... خودت که خبر داری داداشیت فقط با شنیدنش چه الم شنگه ای به پا میکنه.....

آیسون جدی گفت: حالا که دلت میخواد از قافله عقب نمونی ما هم میریم . آریان خواست بیاد خواست نیاد. من و تو و نادر به همراهی دوستات میریم .

من واقعا اون جمع پرشور و شیطنتشونو دوست دارم که همراه شدن باهاشون هیچ عیبی نداره و اصلا مشکلی هم نیست .

متعجب نگاش میکردم که گفتم: آریان اصلا اجازه نمیده من حرفشو بزبونم بیارم چه برسه به رفتن! بیخیال آیسون حرفت زمین میفته!!!

آیسون خندان گفت: اونش با منننننننننن!! تو آیسووووون جووونت رو هنوز نشناختی!!!

مامان گفت: تو کجا میخوای بری آیسون! هفته ی بعد عقدته کلی کار داری حالا خانوم میخواد بره پیک نیک!

آیسون خندان گفت: مامان حالا کو تا عـــــــــقد ! کارامونم کردیم و همچی آماده ست فقط از شنبه دعوتی هامونو ردیف میکنیم و دیگه تموم..... برای شیرینی و میوه هم خیلی زوده....

مامان لباشو ورچیده گفت: خودت میدونی با اون زبونت .

آهسته و شاکی گفتم: ولی آیسون من با آریان به بهشت هم نمیرم ها جهنمش پیشکش!!!

آیسون چنان چشماش باز شد که دستاشو عاصی روی سرش گذاشته گفت:
واااااااااااای خداااااا جووووووونم این عروس چلـــــــــــــمن مارو از کجا پیدا کرده اخههههههههه !!!!!

آریان نباشه که نمیذاره تو هم بری نازی خلههههههههه! حالا بخاطر من یه روزِ پیک نیک رو تحمل کن، شب بازم میفرستیمش انفرادی تورو نبینه خبببببببببببببب!

مامان داشت می خندید. خودمم خندیدم. مجبور بودم برای اینکه از جرقه ی دوستان عقب نمونم به آیسون اعتماد کنم و یه روز با آریان همراه بشم....

و آریان چرا اونهمه راحت قبول کرد همه مون در این پیک نیک شرکت کنیم رو من هنوز مبهوتم . فقط گفت: وقتی خانمها تمایل دارن برن مساله ای نیست ولی خودمونم میایم .

و من زمانی رو دیدم جمعه صبح زود بارو بندیلامونو داخل ماشین میذاریم که راه بیفتیم و خودمو به گروه دوستان منتظرمون برسونیم....

51

جمعه صبح زود بود و داشتیم آماده میشدیم. نادر هم خودشو رسونده بود.

آیسون مانتو با شالی دستش گرفته بود و هی این اتاق اون اتاق میکرد. گاهی هم دنبال وسیله ای برای خودش میگشت .

نادر همکه فقط نگاه میکرد مایوسانه گفت: والا الان به عینه دیدم این دخترا عمرا برای لباس پوشیدن چیزی پیدا کنن! خداروشکر همیشه ندارن و ندار هستن !!! خوش بحال ما آقایون کارمون با یه پیرهن شلوار راه میفته!

آیسون شاکی و پراز خنده گفت: نادرخان متلک نداریم هـــــــــــاااا، فقط بگو کدوم مانتومو بپوشم هم راحت باشم هم توی عکسهامون خوب بیفتم .

نادر خندیده گفت: باور کن متلک نبود، حرف دلم بود! ولی خب مانتوی رنگ روشن بهتره. اون چهارخونه زرشکی رو هم بردار که من خیلی دوسش دارم. می پوشی باهاش عکسم میندازیم.

از اتاق که بیرون اومدم نگاهم راه کشید و بطرف پله های طبقه ی بالا رفت. دورادور چشمم به آریان افتاد .

حاضر و آماده با لباس ورزشی های شیک و نقره ای رنگش روی پله ها در راه پله نشسته بود و نگاهش بصورتم زوم بود. البته حق ورود به پذیرایی رو نداشت .

ته دلم قهقهه ای زدم و توی قلبم قری برای خودم داده لبخندهامو بزور جمع کردم !!! حالا قربون صدقه ی مامان جوون هم رفتم که حرفش حرف بود و ردخور نداشت.

نادر که متوجه نگاهم شده بود خندان بطرف آریان برگشت و تا دیدش گفت: سلام جووووون دلللللم!!! آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا!!!!!

آیسون از اتاق ادامه داد: گفته بودم با هواپیما بیا با خر چرا!!!!!

منکه ریز ریز میخندیدم.

نادر خندان ادامه داد: آریان جان خیلی دورافتادی از همه پســــــــــــرخووووب!!! خوشم میاد تمام این روزارو برات دونه دونه شمرده بودم و الان به عینه می بینم و ذوق میکنم.

گفتم از کوچه ی ما

گفتم از این کارها

صرف نظر کن اما

بخدا دست خودت نبود تَـنـــت میخارید....

اونجوریم که تو با این لباس خوشگله هات نشستی منم دلم از اونا خواست. اضافی نداری منم بپوشم از کَرمت ای یار مهربان؟

لبامو جمع کردم دیگه نخندم. ولی آیسون خندیده گفت: نادرخان عوض اینکه برای بقیه شعر و غزل تحویل بدی پاشو راه بیفتیم دیرمون شد. الان جیغ جیغ پری پشت گوشی درمیاد و همه رو کر میکنه ها!

همگی شاد راه افتادیم.

من و آیسون عقب ماشین نادر نشستیم که قرار بود خودش رانندگی کنه. آریان هم کنار نادر نشسته بود. منم از پشت سر نگاش میکردم و راستش ذوق زده بودم. از چهارشنبه شب ندیده بودمش تا دقایقی پیش!!

چه شب ها من و آسمان تا دم صبح

سرودیم نم نم تو را دوست دارم

#قیصر_امین_پور

دلتنگش بود پسره ی الدنگ خل و چل رو..... ووووووووی قربونش برم الههههههههههی!

براش توی دلم زمزمه کردم:

مـــــــــــــــــــن آرام دوستت خواهم داشت ...

من به روش خودم با ملایمت دوستت خواهم داشت...

طوری که خودت هم از این علاقه بویی نبری!!!

همین که بودنت را حس کنم کافیست!

تو هرکجا خواستی باش...

من از دور عاشقی خواهم کرد!...

همینجور که نگاش میکردم و توی دلم قربون صدقه ش میرفتم یهو بطرفم برگشت و نگاهمون در هم گره خورد.

لبخند زد. گفت: عوض اینکه اینجوری دلتنگانه چشم بهم بدوزی و حتما هم توی دلت برام آواز بخونی، بیا خانومی کن و امروز بعداز پیک نیک بریم خونه ی خودمون!

آیسون تند گفت: هیییییییییی آریان ما تازه یه علوس خوشگل پیدا کردیم که مونسمون شده! مبادا قرش بزنی ها ! ما خانمها جمیعا حالا حالاها باهات کار داریم والسلام، تا روزیم که آه و ناله هات دنیا رو برنداره ول کن ماجرا نیستیم!

نادر ریز ریز میخندید و برای آریان سر تکون میداد که حالا حالاها کارت زاره باید صبر پیشه کنی!!!!!!

دورادور چشمم به بعضی بچه ها افتاد که کنار خیابون در قرارگاهشون ماشینهارو نگه داشته همه شون دورهم داشتند حرف میزدند. ما هم توقف کردیم و پیاده شدیم.

علیرضا با افشین و مهدیه و محمد و غزال بودند.

بعداز سلام احوالپرسی و روبوسی، علیرضا چنان خوب تحویلم گرفته حالمو پرسید، توی دلم گفتم الانه که آریان از اومدن پشیمون بشه!!!

غزال رو بمن گفت: وقتی شنیدم داری میای باور کن یه شگفتی مثل اهرام مصر و دیوار چین جلوی چشمام اومد. اصلا انتظار نداشتم دختررررر!

قبل از جواب دادنم افشین دستی به شونه ی آریان کوفته گفت: خیلی وقته ندیده بودمتون داماد جان گرام، که امروز دل و قلب ما لوله کشی شد سمت شما بامـــــــــــرام !!! ولی داداچ الان که سراپاتونو قشنگ نگاه میکنم، عرق شرم روی

پیشونیم می شینه و شرمنده تون هستیم با این دختـــــــــــــر بزرگ کردنمون !!!
حتی نتونسته یه شوهر رو خوب نگه داره! راستش علاوه بر لاغر شدن پیرتم کرده !

فقط بی خجالت هرزمان نیاز شد اشاره شو بکنی، برات یکی دیگه شو ردیف میکنیم که این آبجی کوچیکه ی ما دیگه بدرد نمیخوره!!!

منکه سرخوشانه همراه بقیه میخندیدم گفتم: آقا افشین باور کنین وقتی آریان رو بی خبر و بدون تحقیق و دیدن و شناسایی بمن میانداختن همینجوری بود!! منِ بینوا باهاش کاری نداشتم!

علیرضا تند گفت: خداروشکر قبلا آریان خان رو دیده بودیم ها وگرنه یهویی چیزای زیادی بارمون میکردی و ما هم کلا همه مون مشننننننننگ و گیجججججج!!!

مهدیه تند گفت: واه واه چه هوای دامادِ تازه از راه رسیده شونو هم دارن !!!
شما باید به نازی فکر کنین نه کس دیگه که کشمش هم دم داره چه برسه ماها !!!
خداروشکر دور هم جمع شدین و چه جیگرایی حواله ی هم میکنین با پیک موتوری والا!!!

داشتیم میخندیدیم که پری و فازی با ماشین کیان سر رسیدند .

پری تا پیاده شد چنان بطرفم پرواز کرد که گفتم الان یه لقمه ام اونم دولپی میکنه و تموم !

نرسیده بمن بلند گفت: اولا سلام به همگی، دوما آآآآآآآاییییییی نازی الههههههههی نمیری کـــــــــــه .... فقط به امیدخدا بتـــــــــــــرکی و همه جا رنگین کمانی بشه بوی گندت همه جارو برداره ! زووووود تنـــــــــــد سریـــــــــــع یه بوسه ی اورژانسی بمن بده که دارم کم میارم از دلتنگیتتتتتتت و دلم داره رسما برات ضعف میره !

همدیگه رو خندان بغل کردیم و کلی بوسیدیم. واقعا دلتنگ هم بودیم.

بعداز من با بقیه هم سلام احوالپرسی کرد که علیرضا گفت: کیان تو چرا اینهمه بی رنگ و رویی و مثل مرغهای نیوکاسل گرفته آویزونی؟؟؟؟

کیان نالان گفت: اولا اون مرغ نیوکاسل خودتی بابابزرگ، اسمت رو روی بقیه نذار!!! دوما والا دو روزه هیچی نخوردم. حالم خوب نیس. هی هم تشنج میکنم .

طرف گوشی هم که میرم سرم گیج میره و حالت تهوع دارم. تورو خدا فقط دعام کنین امروز رو سلامت پیشتون باشم و وسط راه سقط نشم!!

فازی تند گفت: کیان دکتر رفتی؟

کیان شاکی گفت: دکتر چیه دخمل خوشگل کیان، آمپول زدن بهم اییییییین هـــــــــــواآآآآآآآآ اونم چنـــــــدتا؟؟؟؟ درست ســــــــــــه تا اووووووووخ! که دستش روی باسنش نشست.

صدای خنده هامون بلند شد که کیان عاصی گفت: باشه بهم بخندین اشکالی که نداره..... نمیخوام و دوست ندارم مریض بشین ولی الههههههی از سرِ دلخوشی اون آمپول بزرگا با سرنگهای ده اینچشون قسمتتون بشه با سوزششششششش !

آخه اون یارو قلچماقه که آمپول رو زد، با اون صدای خر در چمنش دستش خیلی خیلی سنگین بود و پدرمو درآورد !! کم مونده بود از زیردستش دربرم که پاشو گذاشته بود رو کمرم و اجازه ی تکون خوردنم نمیداد!!

وای خدا فقط ریسه رفته بودیم از خنده!

علیرضا خندان گفت: بچه ها دیرمون شد که من رسما گرسنه ام. بریم ببینیم میتونیم یه ایستگاه انرژی برای صبحانه پیدا کنیم یا نه؟ پری بپر پشت فرمان ببینم بقول خودت زود تند سریع!!

همگی برای هم دستی بالا آوردن و راه افتادیم که علیرضا برگشته رو به آریان گفت: آریان چرا اون ماشین خوشگلت رو نیاوردی؟؟؟؟

میخواستم امروز رانندگی شوماخر کوچولو، نازی بابابزرگ رو توی جاده ببینم که اونم حیففففففف !

آریان خندان گفت: انشاا... دفعه ی بعد. این بار نادر زحمت ماشینو کشید . ولی نگفت ماشین خوشگلشو فروخته خرج درمانشو داده!

دلم گرفت. ولی همه ی داراییها و داشته های دنیا به جهنم، همینکه خودش صحیح و سالم بود کفایت میکرد .

نادر در ماشینو باز کرده همچنانکه می نشست گفت: یاخـــــــــــدا اینا دیگه کی بودن !

آیسون خندان گفت: فقط عشقن عششششششق دیگه هیـــــــــــچی! تا غروب هم قول میدم ته و توی کِیف رو درمیاریم و به ته دیگشم میرسیم والسلام !!

آریان که نشسته بود گفت: تو نمی شناسیشون نادر!! بحدی هوای این جمع کوچیکشونو دارن که آدم رسما حسادت تیکه تیکه ش میکنه و میخواد سرشو از دستشون به طاق بکوبه!

آیسون تند گفت: مگه بده آه و ناله میکنی! خیلیم دلتون بخواد!

نادر گفت: والا به اینهمه صمیمیت منم حسودیم شد. ما هم چندسال توی دانشگاه درس خوندیم، ولی هیچوقت از این جمعها نداشتیم و حتی یه بارم با دخترا جیک و پوکمون یکی نشد!!!! اصلا تازه می فهمم کل عمرمون به فنا رفته ها!!!!

آریان بطرفم برگشته گفت: بانوجان این وسط من یه بوهایی هم از این جمع به مشامم خورد. انتخابهاشونو کردن نـــــــــــه؟ بازم آدم حسودیش میشه والاآآآآآآ!

منکه فقط خندیدم و چیزی نگفتم. آخه درست حدس زده بود!!

آیسون گفت: مواظب خودتون باشین ها. حسودان هرگز نیاسودان! تو هم آقانادر اگه پشیمونی هنوز اتفاقی نیفتاده، بفرمایید دانشگاه و از اول شروع بفرمایید!!!

نادر خندان گفت: والا فعلا که حسودان ترکیدان..... شما هم فکرتان راحتان..... ما هم از این غلطان نکردان....

با خنده های بلندمون راه افتادیم .

چشمم به ماشین بچه ها بود و مشخص بود واقعا بهشون خوش میگذره و لباشون تا بناگوش باز بود.

جایی توقف کردند و زیر درختهای سایه گستر رو برای صبحانه انتخاب کردند.

داشتیم وسایلمونو پایین میاوردیم کیان بلند گفت: شمارو نمیدونم ولی من از این دورهمی خوشحالم و خیلیییییییی چاکرخاتونم.

خلاصه که امشب از ذوق زدگی و خرکیفی نخوابیدم و الانم از شدت گرسنگی احتمال سکته میره برام، فقط زود باشید. فازیییییییی بانووووووو زود باش آقاتون رو به موته........

همه مون داشتیم میخندیدم که علیرضا فلاسک رو باز کرده چای کیسه ای توش انداخت و گفت: پری خانووووم عدسی پختی برای صبحانه؟؟

پری متعجب گفت: جاآآآآآآآآآآآآآآآآآآآن!!! من و عدسیییییی عمرآآآآاا!!

علیرضا خوند :

صبح جمعه است و صبحانه ملس میطلبد

نان سنگک و دو تا کاسه عدس میطلبد

کاسه های عدس و سفره و سنگک به کنار

قبل از آن بو.....

ببخشید دیگه اینو بگم آقاآریان منو دوشقه میکنه! پس بیخیال! منکه هنوز هزارتا آرزو دارم.....

همه میخندیدن و منم که غش کرده بودم.

آریان گفت: عیبی نداره بگید بابابزرگ. ما هم می شنویم.

که علیرضا بلند گفت: چاکرتم بامـــــــــــرام.... ادامه شعر اینه...

ظهر جمعه است و صبحانه ملس میطلبد
نان سنگک و دو تا کاسه عدس میطلبد

کاسه های عدس و سفره و سنگک به کنار
قبل از آن بوسه ز طعمِ لب گس میطلبد

اینبار دیگه منکه فقط هنگ کرده بودم ولی همه قاطی هم شده قاه قاه میخندیدند..... منکه واقعا از ته دل و بلند به حرفها و شعر علیرضا میخندیدم.

لحظه ای چشمم به آریان افتاد کنار ماشین ایستاده با نگاه خندان و شادش چشم بمن داشت .

نمیدونم چرا رضایت در نگاهش موج میزد.

یعنی بخاطر خوشحالی من اینهمه شاد بود، یاخودشم کلی با این حرفا حال کرده بود!!! شایدم هردوش بود.....

ولی حالش جوری براه بود دیگه نیازی نبود خودمو گوشه ای دور از همه نگه دارم مبادا آریان خوشش نیاد و هزارتا حرف برام دربیاره.

منم از اوضاع راضی بودم و در حد وجد دلم ضعف میرفت.

در میان بگو بخند همگی زیراندازها انداخته شد و سفره های صبحانه چیده شد.

درسته زیاد راغب نبودم و هنوزم دلم برای ناز کردنهام تنگ بود، ولی بخاطر جو موجود همکه شده کنار آریان نشستم.

نگاهی ملایم و مهربون بصورتم انداخته لبخند زد و چشماشو برام بست!!

من هنوزم ..... هنوزم..... هنوزم..... عاشق اون چشمها بودم.....

با لبخندی نگاهمو برگردوندم .

پری که تخم مرغای آب پز رو تند تند پوست میکند، دوتاشو توی پیش دستی گذاشته کنارش تکه ای کره ای انداخت و قشنگ جلوی علیرضا گذاشت .

علیرضا مهربون و با لهجه گفت: شیـــــــطون با اینکارات دِری صاف میری تو قلبماااآآآآآاا!!! مواظب باش توی آئورت علیرضا گیر نکنی که کارت درمیاد!!!!!

پری هم قشنگ همراه ما قاه قاه می خندید و مشخص بود قنداب توی دلش بهم میزنن اونم پارچ پارچ!!!

نادر گفت: آقاعلیرضا مثل اینکه خداروشکر شمام توی تله افتادین و کم کم همچی داره جدی میشه. پس بریم آماده شیم که یه عروسی رو افتادیم! خانمها همگی بلند بگین حالا ما چی بپوشیم؟؟؟؟؟

علیرضا خندان و یک کلام خیلی جدی گفت: باور کن نادرخان، من نه اهل ازدواج بودم و نه عمرا همچین خیالی داشتم!!!

گرگ هم پسِ کله ام نپریده بود دیوونه بشم به اینکارا فکر کنم، ولی مدتی قبل یه بار دانشگاه که دورادور ایشـــــــــــــــــون پری جانمون رو دیدم ، زیر درختها ایستاده بود و تا بهشون برسم دیدم دارن خیلی برام ناز میکنن و عشوه میان. منم با صدای بمِ خودم سررسیدم

و گفتم ببخشید خانووووووم خوشگله شما؟؟

نگاهی کرد و با ناز بگفتا: عروس مادرتان!!!

خب شما باشین همچین لعبتی رو ناراحتش میکنین؟ اصلا دلتون میاد توی ذوقش بزنین این مهپاره رو؟ والا نه..... بلا نه..... خب منم مثل شما .....

همون لحظه از بس ذوقیده بودم تند پریدم و وسط محوطه ی دانشگاه همونجا زیر درختها ...

من پریدم ماچ کردم، او ولی جیغی نزد

نه خدایی حُسن اخلاقش مرا دیوانه کرد

#لادری

دیگه خیلی خیلی خوش بحالمون شد و از اونروز صبح تصمیمون جدی شد برای ننه مون عروس دست و پا کنیم و ..... دیگه همین..... تمام...

منکه دیگه رسما شکممو گرفته ریسه رفته بودم.

بیچاره پری هم خندان و حیرت زده فقط سری با تاسف تمام برای علیرضا تکون داد و گفت: بابابزرگ خجالت داره بخـــــــــــداااااآ..... این حرفارو از کجات درمیاری ریسه میکنه روی نخ..... آبرو برا آدم نمیذاریییییییییی کههههههه !!!

حالا دوستان رو مشکلی ندارم همه همدیگه رو مخصوصا شمارو خوب می شناسیم..... ولی آقا نادر و آقا آریان چی میگن..... والا عیبه.... بِلا عیبه.....

صدای خنده ها بالا بود و منکه غش غش میخندیدم .

بعداز آروم گرفتن همگی خوردن صبحونه رو شروع کردیم که آریان لقمه ی قشنگی از تخم مرغ و کره رو برام گرفته به دستم داد .

چنان پراز مهربونی و لبخند نگاهش بصورتم بود که دلتنگی رسما از نگاهش بیرون میریخت.

افشین بلند خوند:

بیهوده نگردید به تکرار در این شهر

او طرز نگاهش به خدا شعبه ندارد!!

#انسیه_آرزومندی

البته تقدیم میکنم به بعضی نگاههای دزدکی و عشقوووووولانههههههه که انگار ماههاست از همدیگه دورن و تازه اینجا بهم رسیدن..... برای خوشبختیشون یه کف بلند و مرتبببببببببببب....

که صدای کف زدن همه بلند شد !!!

همگی با لبخند و متعجب به همدیگه نگاه میکردند و هیچکس نفهمید این شعر مال کیه و تقدیم به کدوم نگاه شد!!

کیان پرسید: به کی رسید این شعر؟؟؟ منکه کلا آفلاین بودن و نفهمیدم..... تا آنلاینم بشم نگاهها پریده بود!!

افشین لقمه ای دهنش گذاشته گفت: صاحبش فهمید کافیه که برا همه کافیه!!!!.
الههههههی که خوشبخت باشن و خودم امروز براشون یه رقص فارسی آذری قشنگ میرقصم و تقدیمشون میکنم..... فقط بزارین کمی بخورم و جوون بگیرم بعد اجراش کنم.....

سرمو پایین انداختم و فنجان چایمو برداشتم. دلم ریز ریز داشت غنچ میرفت و خنده ی روی لبام کم نمیشد .

فکر کنم اتفاقی برای ماهیچه های آرواره هام افتاده بود که اینهمه لبام کش میومدن !!

بعداز صبحانه تازه جمع و جور کرده بودیم که افشین گفت: من نذر کردم براتون یه دور برقصم اونم چه رقصی..... فقط آیسون خانم شما قبلا هم توی عروسیها همرقصم بودین بازم هستین تنهام نزارین؟؟؟؟

آیسون با لبای خندان گفت: والا آقا افشین، قدیم قدیما اختیارم دست خودم بود و برای هرکاری آزاد بودم، ولی الانو فکر کنم نادر اجازه نده! خودشم فقط ۶ روز به عقدم مونده، میاد و پشیمون میشه اونوقت من کجا بگردم شووووووورَ گیر بیارم آخه؟؟؟؟

نادر خندان گفت: اینو خوب اومدی آیسون جان.... منم قبول دارم..... پس سنگین رنگین بشین و تکونم نخور اصلا..... که من راضی نیستم!!!

افشین سری به احترام فرود آورد و گفت: از آریان خان هم انتظار زیادی ندارم..... ایشالا خودم بتونم تنهایی شادتون کنم!

بطرف ماشین علیرضا رفته صدای باند رو بلند کرد و.....

چه آهنگ شاد و قشنگی..... منکه خودم استخونام میلرزید و قر میومدن..... کاش میتونستیم ما هم برقصیم....

افشین آهنگ زیباشو چنان قشنگ و با ریتم خاصش رقصید همه مون حظ کرده بودیم و لبامون یه جا جمع نمیشد . حالا همه مونم بلند همخوانی میکردیم ....

کیان هم بعداز مدتی به کمکش رفت ولی رقص محشر افشین یه چیز دیگه بود!!!

بعداز تموم شدن و کلی تقدیر و تشکر بخاطر جو خوب و پرانرژی که افشین بوجود آورده بود جمع کرده راه افتادیم .

بعداز ساعتی رانندگی به منطقه ی زیبا و سرسبزی رسیدیم که حالا جلوتر از ما چند خونواده اتراق کرده بودند . طبیعت بکرش حرف نداشت و واقعا چشمنواز بود .

وسایلامونو زیر درخت بزرگی چیدیم و تا چشم کار میکرد نگاهی به سرسبزی طبیعت وحشی دور و برم انداختم.

درسته هوا گرم بود ولی خنکای درخت برامون کفایت میکرد.

علیرضا و کیان تصمیم گرفتند چوب جمع کرده آتیش روشن کنن و حالا یه چای لبدوز و لبسوز هیزمی به ما بدن .

نادر هم کمکشون رفت و تازه میخواستند چند قدم دور بشن، افشین درحالیکه چشمشو به گوشی دوخته بود بلند و متعجب دادزنان گفت: جـــــــــــز جیـــــــــــگر بزنی جعفـــــــــــرقلیییییییییی ....

آآآآآآآخخخخخخخ بمیـــــــــــــری الههههههههی جعفرقلی..... الههههههی خبرتو بیارن جعفرقلیییییی .....

خیرندیـــــــــــــده ی زپرتیییییی با این قیافه ی شبیه انتر و اورانگوتانت..... که الههههی حناق بگیری و خفه شی..... اَه اَه اَه حالـــــــــــــم بهم خورد ازششششششش هاآآآآآآآآا...

همه مون مات چشم به افشین دوخته بودیم و اصلا نمیدونستیم چی شده و جی به چیه؟؟؟؟؟

علیرضا نگران و بلند گفت: افشین چی شده؟ چه خبره؟؟ طرف کلاهبرداره؟ چـــــــــــیکار کرده باهات؟؟؟؟؟

افشین باحسرت روی زمین نشسته به درخت تکیه داد و با اندوه تمام دستشم تکیه گاه سرش کرد .

غزال تند پرسید: افشین چی شده؟؟؟ چرا اینجوری میکنی اتفاقی افتاده؟؟

افشین سری تکون داده گفت: واآآآآآآآآای فقط دارم به پولهایی که هدر دادم می سووووووووززززمممممم...

آریان که نزدیک من ایستاده بود گفت: کلاهبرداری کردن؟؟؟، چی شده آخـــــــــــه!!!

افشین سری تکون داده گفت: چندماه قبل توی یه گروهی از یه دختری خوشم اومد. چنان عکس پروف خوشگلی داشت حظ کرده بودم و منمکه کشته مرده ی خوشگلاآآآآآآآآ .....

به Pv خانم مراجعه کردم و بالاخره با افسانه جان دوست شدیم .

چه شارژهایی که براش نمیفرستادم. چه سفارشاتی که نمیکرد و براش درجا ارسال میشد .میدونین چی شده؟ الان عکسشو برام فرستاده باباقوری کچل عینهو نسناس..... مرد هستش و اسمشم هست جعـــــــــــفرقلیییییییی.....

ما که یهو ترکیدیم ..... صدای خنده مون اطراف رو برداشته بود و اینبار من شکمم رسما از کار افتاده بود .

افشین که بزور خودشو جمع میکرد قهقهه نزنه گفت: اینجورررررری نخندین که بدتر حرصم میگیره!!! فقط یکی بگه من چیکار کنم اینهمه عاشق جعـــــــــــفرقلی شدم و دارم براش له له میزنمممممممم؟؟؟؟ من جعفرقلیییییییی میخوآآآآآآاممممممم..... ای خـــــــــدا فقط جعـــــــــفر قلیییییییییییییییییییی

میخواستم امشب به خواستگاریش برم..... الان اگه جعفر قلی نباشه درجا میمـــــــــــیرم.....

وای خدای من..... منکه دیگه روی زمین نشسته بودم و بلند قهقهه میزدم.

خلاصه دلی از عزا درآوردیم و تا میتونستیم خندیدیم.

آتیش آماده شد و چای اجاقی برای همه مون یک لیوان تحویل داده شد .

آریان لیوان بزرگتر رو بطرفم گرفت که نگاهی به لیوان انداختم و فکر کردم آیا میتونم اینهمه چای رو جابجا کنم و هی آهنگ دستشویی دستشویی سر ندم؟؟؟ که لبخند زدم .

گفتم: الان این کارِتون محبته یا دشمنی، اونم وسط دشت که اصلا نباید اسم WC رو بزبون بیاریم؟

خودِ زبلش درحالیکه میخندید گفت: باور کن محبته کامله. بخور یه فکری برا اونشم میکنیم....

خندان تشکر کردم و چای رو گرفتم .

کیان که با بغلی چوب سررسیده بود، با دیدن لیوان چای دست علیرضا ذوقیده گفت: ووووووووووی علیرضا انقدی دوستت دارم که قلوه هام فداآآآآآآت!!! عاشقـــــــــــــتم و بی تو هیچمممممممم منم زود چایی میخوامممممممم!!

علیرضا درحالیکه چای دستش رو بطرف کیان میگرفت گفت: اگه بگی چقدر دوستم داری چایی سهله، چایی نبات میدم بهت!

کیان چوبهارو زمین گذاشته بلند گفت: اینکه چیزی نیست تو جووووون بخواه!!! من خیلی راحت فقط به اندازه شارژ موبایلت دوستت دارم !

الان دیگه تویی و شانست، به منم ربطی نداره چایی با نبات رو بده و نگاهی به شارژت بنداز!!

علیرضا با دستش چنان بطرف کیان اشاره کرد یعنی خـــــــــاک بـــــــــر سرررررررت!!! بعد شاکی گفت: صبح گوشیم فقط 10 درصد شارژ داشت که اونم.....

دوباره صدای خنده های همه به آسمون رفت و آریان هم همراه من ریز ریز می خندید..

بعداز کلی خندیدن و خوردن چایی هامون علیرضا گفت: اگه یه نفر لطف کنه کنار وسایلامون باشه، کمی پایینتر رودخونه ی بزرگی هست که یه پل قشنگ و عهدقجری هم روش زدن .

بریم اونورش گشتی بزنیم اگه پسند کردین و جای خوبی پیدا کردیم بساط کبابمون رو اونور پهن میکنیم .

غزال که کمی بیحال بود اعلام آمادگی کرد و کنار وسایل نشست. ما هم همگی راه افتادیم گشتی هم در منطقه زده باشیم.

پری که کیسه ای تخمه دستش گرفته بود به همه تعارف میکرد و همه مون با مشتی تخمه و لبی خندان کنار هم میرفتیم.

آیسون که کنار من و نادر بود گفت: منکه گفتم این گروه فقط و فقط آخررررررررِ کیف و حاله!!! منکه ماهیچه های شکمم درد میکنه.

نادر خندان گفت: اکیپ خوبی هستن. متوجه شده باشین بابابزرگ حواسش به همه هست و اصلا ریاست گروه رو به عهده داره .

از این به بعد هرزمان دور هم جمع شدن، ما هم میایم بدون استثنا! بدون باهاشون فقط افزودن به روزهای عمره و بس...

آریان فقط گوش میکرد و منکه از حرفاشون ته دلم کیلو کیلو قند آب میشد. حالا به داشتن دوستان اعجوبه ای مثل این دیوونه ها افتخارم میکردم.

قدم زنان کنار پل رسیدیم که روی قسمت عمیق رودخونه زده شده بود و آب به زیبایی، چرخشهای بلند و صدای دل انگیزش با سرعت تمام از جلوی چشممون میگذشت .

نگاهی به پل کردم که فقط کمی از پل معلق و گهواره ای بهتر بود . خندیدم. یعنی ما همگی می خواستیم از روی این پل بگذریم!!!

علیرضا جلوتر از همه پا روی پل گذاشت .

پری جیغ زد: علیرضا میفتی ها!!!

علیرضا شاکی گفت: بروووو دخملی جووووونم از چی میترسی! بیا دستت رو بده بمن خودم ببرمت اونور !!!

از سیصد نفر نترسی که تو ایران میشد امضا بگیرن من نفر ششم بودم..... و دست پری رو گرفت و روی پل رفتند .

آریان داشت نگام میکرد. مثل اینکه تصمیم میگرفت بگذریم یا نه! که یهو دیدم بی اختیار پا روی پل گذاشتم و پشت پری راه افتادم.

مـــــــــــن پیش آریان کم نمیاوردم..... اصلا کم نمیاوردم....

ولی حالم بد بود..... دیگه حتی از ترسم نمیتونستم به عقب هم برگردم.

صدای آریان رو شنیدم که با کمی فاصله ازم گفت: دنبالت دارم میام. آروم برو عجله نکن اصلا هم نترس....

صدای افشین دادزنان از عقب بلند شد که گفت: من جعفرقلیـــــــــــم رو میـــــــــــخواااااااااااااااااممممممممم ای جماعت دلم پکـــــــــــید یاریم کنید و بدادم برسید !!!!

کیان بلند داد زد: خدایاآآآآآآ شفاش بده این آفلاین رو..... کشت مارو با اون نکره جعفر قلیییییییشششش!!

صدای خندیدنهای بلند و لرزیدنهای پل شروع شد .

علیرضا و پری پا روی چمن ها گذاشتند و من هنوز وسط پل بودم...

منم که شدیدا میخندیدم لحظه ای چرخیدن یکی از کنده های پل رو زیر پام احساس کردم و احساس کردم پام کنده شد...

کنده ی زیرپام لحظه ای حالت چرخیدن بخود گرفت و هرکاری کردم نتونستم خودمو کنترل کنم.....

فقط فهمیدم لحظه ای صدای جیغ بلندم از ته دل بلند شد که حس کردم گوشامم کر شد... داشتم میفتادم.....

دستی بازومو گرفت.... ولی دیگه دیر بود و من جدا شدنم از پل رو کاملا حس کردم .

همچنانکه میفتادم و صدای جیغهایی بلند بود، لحظه ای صدای علیرضا بلند شد که داد زد: تـــــــــــووووووووو نهههههههههههه آریـــــــــــان..

فرورفتنم در آب رو حس کردم و تمام بینی و گلوم همزمان سوخت.... دهنم پراز آب بود ..... سعی کردم نفسی بکشم.... ولی فقط آب بود فرو میدادم ..... باید خودمو روی آب میکشوندم.

با تلاطم شدید آب و یه جابجایی یهویی احساس کردم دونفر خودشونو توی آب انداختند که دستهایی بازوهامو گرفته روی آب آوردند .

علیرضا داد زد: نفسسسسس بکششششششش!

در آغوشی کشیده شدم و الانکه سرم بیرون از آب بود بشدت شروع به سرفه کردم.

همراه با سرفه احساس میکردم ریه هام بشدت می سوزنن و کاسه ی سرم پراز آب داره لق لق میکنه.

دستی محکم بصورتم کشیده شد و کمکی شد بتونم چشمامو باز کنم .

آریان بود کمکم میکرد برای نفس کشیدن راحت باشم .

وقتی با زور هوایی رو پیدا کردم و شدیدا فرو دادم، دیگه مطمئن بودم میتونم زنده بمونم..... ولی اعضای تنفسی بدنم تماما و با شدیدترین وجه سوزش داشتند.

با کمک آریان و علیرضا از آب بیرون اومدیم و کیان و افشین خودشونو پایین رسونده در بالا رفتنمون از کناره های لیز رودخونه کمکمون کردند. از سراپامون آب میریخت .

محکم بطرف آریان برگردونده شده در آغوشش کشیده شدم.

دهن و بینیش دم گوشم فشرده شده همچنانکه منو بخودش میفشرد پشت سر هم میگفت: خدارو شکر..... خداروشکر.....

سرفه کردم..... شدیدتر....

علیرضا بازومو گرفته از آغوش آریان بیرونم کشید و روبروم ایستاده گفت: حالت خوبه نازی؟؟؟؟! اگه نمیتونی خوب تنفس کنی کمکت کنیم ها! ممکنه توی ریه هات آب جمع شده باشه.

سری تکون داده آروم گفتم: نه خوبم ممنون. راه بینی و گلو و ششهام دارن میسوزن ولی راحتم.

کم کم حواسم جمع شده بود. دوباره بطرف آریان برگشتم. این بار من نگرانش بودم . رنگش بشدت پریده بود.

پرسیدم: حالت خوبه؟ تو نباید توی آب می پریدی! خدای نکرده اتفاقی برای زخم عملهات بیفته میدونی چه اوضاعی درست میشه!

آریان دستی به موهای خیس و آبچکونش کشیده گفت: اصلا میدونی داری چی میگی؟؟؟ اونموقع مگه جای فکر کردن به زخم و زیلی های خودم بود!!!

علیرضا گفت: منکه داد زدم تو نیفتی توی آب، خودم بودم. تو باید مواظب خودت می بودی! جای بخیه هات که درد نمیکنه؟

آریان گفت: والا فعلا از خودم خبر ندارم. از شوکی که بهم وارد شده تمام بدنم سرّ هستش تا بعد چی پیش بیاد.

با کمکشون بالا اومدیم که هرسه مون مثل موش آب کشیده بودیم و حالا کفشهای من لق لق هم صدا میکرد.

آریان دستشو دور شونه ام حلقه کرده بود و منو بخودش میفشرد .

بطرفم خم شده گفت: سردت که نیس!

سرمو تکون داده گفتم: زیاد نه..... ولی کم کم چرا داره شروع میشه...

محکمتر منو بخودش فشرد و چیزی نگفت. بقول خودش یا بدنش از این اتفاق سرّ بود ..... یا بحدی عصبانی بود فقط هنگیده و حرفی برای گفتن پیدا نمیکرد.

فقط و فقط منو محکم محکم بخودش میفشرد و دیگه هیچی !!

دخترا خودشونو بهمون رسوندن و همه شون چشماشون خیس بود.

آیسون باچشمان گریانش جلوتر اومده من خیس رو در آغوشش گرفت و اشکاش بدتر فرو ریخت.

سرفه ای کرده گفتم: آیسون چیزی نشده که داری گریه میکنی! خداروشکر به خیر گذشت.

گفت: باور کن مردم و زنده شدم. خوبی الان؟

گفتم: خوبم فقط ولم کن خیس شدی ها!

تند گفت: وای یادم نبودها!

کنار کشید که جلوی لباسهاش تماما خیس بود.

همگی کنار هم نزدیک ماشینها رسیدیم که من دیگه دندونام بهم میخورد .....

هوا که گرم بود.... احتمالا خیسی لباسهام و ترسی که توی بدنم جا خوش کرده بود باعثش بود.....

آریان تا اوضاعمو دید هرچند خودش حالش خوب نبود ولی بلند گفت: الان لباس از کجا برای نازنین گیر بیاریم؟ یه کاری بکنین.

آیسون گفت: من مانتو دارم.

غزال گفت: منم چون تصمیم داشتم برم توی آب رودخونه و خیس میشدم شلوار آوردم. فقط خدا کنه اندازه ش بشه. فک کنم از تنش بیفته چون من سایزم ازش بزرگتره!

لرزان در حالیکه خودمو بیشتر در آغوش آریان میفشردم از فکرم گذشت: الان جای خنده ست یا گریه؟؟؟

علیرضا گفت: آریان بفکر خودتم باش و اون لباسهای خیسو از تنت دربیار! دخترا خودشون برای نازی فکری میکنن.

آریان هیچی نگفت ولی دستاش محکمتر از محکم منو بخودش فشرد.

علیرضا گفت: ماشینها جلوی آفتابن توشون گرمه. تند بشینین داخلشون. صندلی خشک میشه نگران نشید .

داخل ماشین نادر نشستیم و آریان از آیسون دستمال بزرگی گرفت که حتما مال نانها بود...
و شروع به خشک کردن موهام کرد.

دخترا موقع لباس عوض کردنم خودشونو مثل یه سد جلوی پنجره ها حائل کردن و جلوی دید رو گرفتند.

آریان که کنارم نشسته بود تند تند کمکم میکرد لباسهامو در میاوردم .

چقدر سخت بود خدا میدونست. لباسها به تنم چسبیده بودن و بزور ازم کنده میشدند.

دخترا نمی تونستن کمکم کنن. از جاشون تکون میخوردن از بیرون دیدم میشدم.
خلاصه داخل ماشین گرم بود و کمی حالم جا اومده بود .

مانتومو درآوردیم و تا نوبت رسید به تاپ و لباس زیرم، لحظه ای چشمم به آریان افتاد که نگاهش خندان بود.

گوشه ی لبمو با پره ی بینیم بالا برده گفتم: چشاتو درویش کن بچـــــــــــــه.....
صاحاب دارن! چه خوشحالم هست مـــــــــــوذمار...

این بار داشت میخندید که اجبارا بیخیال خجالت شده لباسهامو کندم .

مانتوی آیسون رو تنم کردم و در برابر چشمان بشاش آریان، با کمکش و هزار زحمت شلوارمو هم عوض کردم . خودم شال اضافی آورده بودم که سرم انداختم. دیگه سردم نبود.

گفتم: الان خودت میخوای چیکار کنی؟

گفت: پیاده بشم ببینم چی میشه کرد..... منکه هیچی برا خودم نیاوردم.....

تا پایین اومدیم خودش جلوی آفتاب ایستاد و پیرهن آستین کوتاهشو با زیرپوشش کند که روی یکی از ماشینها پهن کرد.

علیرضا جلوتر اومده شلوارکی بطرفش گرفت و گفت: تو اینو بپوش. نباید لباس خیس تنت باشه. شلوار من تنم خشک میشه هوا گرمه شلوارمم نازکه.

آریان نمیخواست قبول کنه ولی به اصرارعلیرضا گرفت .

نادر پیرهنشو درآورده گفت: لباس ورزشیت گرمه نمیشه الان پوشیدش. من کمی با زیرپوش میگردم تا پیرهنت خشک بشه. مال منو بپوش.

صدلی پری بلند شد که به علیرضا گفت: بابابزرگ اون شلوار خیست رو دربیار جلوی آفتاب پهن کنیم زود خشک بشه بپوشی. باور کن با اون آبچکون توی این هیر و ویر کمر درد میگیری ها!

علیرضا بی بروبرگرد گفت: آخه پری بانو، دیگه هیچی نداریم بپوشم. این شلوارم دربیارم میترسم چش و چالت نورانی بشه تب خال بزنی قلمبه که واویلاآآآآآآآآآآآآآآ جـــــــــان آقاآآآآآآآآآآ!!!!

ترکیدن خنده ی همه رو حس کردم و صدای قهقهه ی همه به آسمون رفت.

پری درحالیکه بلند میخندید جیغ زنان گفت: خـــــــــــــــــاک عالمممممممممممممم علیرضـــــــــــا !!!!!!

دفعه ی بعد اگه آقا آریان و آقا نادر رو باهامون دیدی پشت گوشت رو می بینی پسره ی دهن لـــــــــــق ! آدم مگه هرچی دهنش اومد رو میزنه که تو اینهمه ولنـــــــــــگاری!!!

علیرضا خندان گفت: ببین پری خوشگله، من با بقیه و آق نادر و آق آریان کاری ندارم .

هرزمان رو هم دلم بخواد آبجی جوجو نازی خودمو با بقیه به گشت و گذار میارم و هیچکسم نمیتونه بهم حرفی بزنه .

چون الان آریان دهنشو باز کنه اعتراض کنه اون شلوارکمم ازش میگیرم که بقیه به مراتب بیشتر تب خال بزنن و اصـــــــــــلا هم بمن ربطی ندارهههههههه!!!

خدایا منکه دیگه شکمم درد میکرد .

آریان خندان ولی با اخم نگاهش بصورتم بود که اونهمه ذوق کرده بودم و با قاه قاه میخندیدم.

علیرضا تند گفت: ببین داماد جانِ گرامی، تووووووو حق نداری به آبجیم حتی اونجوری نگاه کنی ها، چه برسه بهش چیزی بگی! مهربون مهربـــــــــــون مهرررررررربون نگاش کن و فقط نازش کن. آخه جوجومونو خدا دوباره بهمون داده!

خندان از اینهمه تحویل گرفتن علیرضا حس خوبی داشتم.

لباسهامونو روی ماشینها پهن کردیم زودتر خشک بشن .

با خنده و شوخی جلوی آفتاب یه صندلی هم گذاشتن زیر علیرضا، که بشینه روش و شلوارش خشک بشه.

علیرضا نشست و درحالیکه پاهاشم دراز میکرد گفت :

اولا یه چای هیزمی داغ از اون فلاسکها برای ما غواصها بریزین کمی حالمون جا بیاد .

دوما الان حاضرین بازم بریم از روی پل بگذریم اونورو یه نگاهی بکنیم؟ خیلی سرسبزه ها!!!!! جووووون میده کباب رو اونور بخوریم!

کیان بلند گفت: ووواآآآآآآآآاییییی بیچاره ی بچه ی مردم..... سرت جایی خورده علیرضا یا از روی بی محبتی اینجوری از دست رفتی؟ خدایا شفا..... شفا..... شفا..... کی دیگه جراتشو داره از روی اون پل خندان رد بشه..... منکه عمرآآآآآآآ... مبارک صاحبش باشه.....

افشین خندان در حالیکه گوشیش دستش بود گفت: هووووووووی بچه ها یکی پیام داده..... بزارین احراز هویت کنم با این عکس خوشگلش بازم سبیلو از آب در نیاد .....وووووووووی بچه هاآآآ کمک..... این سیبیبلوی قلچماق رو بنظرتون چه جوری جوابشو بدم؟؟؟؟

همه مون گوش میکردیم که گفت: توی گروه دورهمی محله مون چندتا شعر ناب گذاشتم. الان قصاب محله مون اصغر سبیل پیام داده جیییییگـــــرررررر نوشته هات چقدر قشنگن میای از نزدیک برام بخونیش .....

جان جان.... کلثوم خانم زن همسایه و پیرترین زن ثبت شده در گینس اونم پیام داده نننننننننه جووووووون میای شعرهاتو با اجرای مستقیمت بخونی گوش کنم آخه چشم و چال درست حسابی که ندارم .....

همه میخندیدند. کیان گفت: ترس نداره عزیزم. مقاوم و پراز استقامت برو جلو شاید خدارو چی دیدی این ننه کلثوم بخودش رسیده باشه و دلت رو ببره

بینی عملی، لب پروتز، پوست کشیده

ابرویِ تتو، غنچه ی لبها ترکیده

هرچند که زیبایی ننه چشم نواز است

در کار خدا دست نزن، خیر ندیده

#مصطفی_علوی

اینبار آریان هم غش غش میخندید .

حالا کیان ادامه داد: براش قشنگ شعر و رمان هم میخونی و کیفش که کوک شد دم گوشِ اون خانم خوشگله میگی:

زیر باران، نفسهایت را دوست دارم

زیر پتو هم که دیگر خودت در جریانی

اینبار من پشت به همه کرده بودم و دستام روی دهنم بود که داشتم از شدت خنده از حال میرفتم....

با شعر ولنگ و وازی که کیان بی توجه به همه خوند و صدای خنده ها به آسمون بلند بود، علیرضا شاکی گفت: هیییییییییییییی کیـــــــــــــان... کاری نکن با آجر پاره حسابتو برسم ها .....

کمی حرفاتو گِل بگیر پسر..... دور و اطرافتو نگاه کن خجالت داره..... خودتو زدی به اون راهو هرچی دلت خواست میگی، حالا همه چی رو هم دایورت میکنی رو باسن مبارکت که بیخیالش آرههههههه!!

افشین خندان گفت: وای باسنِ کیان رو نگووووووو بلا بگووووووو..... ولی توروخدا بابابزرگ، بزار راحت باشیم و همون بچه تخسها بمونیم . بزرگ که بشیم دنیا زخم زانوهامونو روی دلمون میزنه ..... پس بیخیالِ بعضی چیزا و حرفا !

دلخوشیمون همین امروزه از فردا کسی خبری نداره.....

علیرضا سری با تاسف تکون داده گفت: افشین الههههههههههی با این کیان نمیرین که ..... فقط بترکین به حق این روز عزیز..... الههههههی پخش و پلا بشین به حق آبی که توش شیرجه رفتیم.....

حال کیان واقعا خوب بود. خندان گفت: بابابزرگ از بس نسبت بهم لطف داری و برام آرزوهای خوب داری، منم هرشب در رویاهام برات گیتار میزنم و آهنگ برات پست اکسپرس و سریع السیر ..... ولی چون تو واقعیت هنوز گیتار زدن رو یاد نگرفتم نهایتا در بیداری برات با دبه بندری میزنم و میخونم و میرقصم و خودمو می جنبونم.....

با خنده ها و شوخیهای بچه ها هرکدوممون لیوانی چای داغ خوردیم و علیرضا همون جلوی آفتاب با صورتی سرخ و عرق کرده شروع به سیخ کردن کبابها گرد. البته نادر و افشین هم کمکش میکردند .

پری هم که دور بر علیرضا میچرخید گاهی قشنگ به سیخ کردنش ایراد میگرفت و به قشنگی و لبی خندان تحویل گرفته میشد که کیان گفت: من با اجازه یه شعر از زبون علیرضا تقدیم میکنم به پری آبجی گلمون.

درحالیکه سعی میکرد ادای علیرضا رو دربیاره خوند:

توخاله خانم.....خوش صدا.....خوش نفس....طلا.... بلا .....

با دوتا چـشم قـــهوه قاجـــاری

می ک□شی اعتراض هم داری !؟

#هانی_ملک_زاده

بـــــــــــاااااابـــــــــــاااا تورو خدا کاریش نداشته باش آبجی پری، بزار کارشو بکنن وگرنه پای مارو هم میکشن وسطها.....خـــــــــــب.....

آریان هم خواست به کمکشون بره که علیرضا نذاشت و گفت: خودم هستم و به امور مشترکین رسیدگی میکنم.

به زیر آبی ها و خانمهایی که دلشون شنا میخواد کپسول هوا میرسونم غرق نشن ..... ناهار تدارک می بینم برای جمیع الناس گرسنه ها..... حالا کلی اهداف خیر خواهانه دیگه هم دارم..... تو فقط کنار آبجی جوجوی من باش کفایت میکنه. رنگ و روش هنوزم خوب نشده!

نادر خندان گفت: والا با اینهمه گشت و گذار و کمکهای همه رقمه، مارکوپولو هم جلوی پای شما لنگ میندازه بابابزرگ. اسپند دود کنین برا خودتون!

آریان کنارم نشست و هردو بدرخت تکیه دادیم که دستش محکم دور شونه هام بود و منو بخودش میفشرد .

حرفی نمیزدیم ولی حواسمون بهم بود .

نشستن آروم لباشو روی موهام حس کردم که هنوزم خیس بودند .

علیرضا که سرگرم کار بود نگاهش بالا اومد و روی ما نشست .

لبخندی عمیق و پراز سرخوشی روی لباش جا خوش کرده کشیده گفت:
آریـــــــــــاآآآآآآآآن جیـــــــــــگر منیـــــــــــاآآآآآآآآآ پســـــــــــر.... خیلی مواظب این دردونه ی بابابزرگ باششششششی..... آه بکشه بند دل همه مخصوصا مـــــــــــن پاره ست هااااااااا...

دستان آریان محکمتر منو بخودش فشرده گفت: بابابزرگ لطفا کمی هم جیگرتو که من باشم، به این بند دلِ لجبازتون بسپرین که پا روی خرخره ام گذاشته و رسما داره خفه م میکنه .شکر خدا همه هم طرف ایشونن و بنده هم از شمر شمرترررررررر و جلادتـــــــــــر....

علیرضا چشم غره ای بهم رفته گفت: آبجی ته تغاری..... نشنوم جیگر منو اذیت کنی ها..... وگرنه خودمو حسابتو میرسم..... بلدم چیکار کنم آریان خوش خوشانش بشه هاآآآآآآآآآآآآ!!

فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم.

کبابها به سیخ شد و ساعت ۲ بود که آتیشش براه شد.

با برخاستن بوی فلفلها بود که دلم ضعف رفت.

سفره رو پهن کردیم و علیرضا بلند گفت: خونه دار و بچه دار زنبیل و بردار و بیار.....
پری بانووووو بیا کنار خودم بشین که....

با نگاهِ اولت من عاشقت گشتم چرا !؟
فیلمِ ما هندی شد و صد عشوه داری بهرِ ما

می شوم سلمان و شاهرخ خان برای تو ولی....
قول یک بوسه بده در آخرِ این ماجرا !

#پوریا_کشاورز

پری که میخندید با دست اشاره ای به علیرضا کرد یعنی خـــــــــــاک عاللللللللللللم.....

کیان با آواز جلو اومد: اومدم باز اومدم با ناز و بی ناز اومدم .....

و خندان سر سفره نشسته با نگاه به کبابها ادامه داد: وای بابابزرگ گل کاشتی به خدا..... سلیقه ات یدونست اونم واسه نمونه ست ..... در این لحظه اگه دنیارو بهم بدن و بگن دست از علیرضا بردار، تند کباب

هارو برمیدارم و بیخیال تو میشم بابابزررررگ..... بـــــــــــد میگم بزن رو دهنـــــــــــم!!!.....

علیرضا خندان گفت: کیان فقط بخورمت خام خام..... نمیدونم چرا امروز فقط ویار خون تورو کردم!! تنها باید اینجوری حسابتو رسید وگرنه حلق آویزتم بکنم ۲۴ ساعت بعد زنده ای با اون زبونت !!

ناهار خوشمزه ای که فقط شامل کباب با گوجه و فلفل و ریحون بود و علیرضا همه رو مهمونمون کرده بود دورهمی با بگو بخندهای دوستان خورده شد که فکر کنم تا عمر دارم مزه شو فراموش نکنم....

غروب خسته و کوفته بخونه برگشتیم .

حس کردم آریان چندین بار دهنشو باز کرد ازم بخواد دست از لجبازی بردارم و بخونه مون برگردم، ولی وقتی برگردوندن نگاه و صورتمو دید کلا پشیمون شد.

خلاصه در این چند ساعت بحدی بهمون خوش گذشته بود، حدی براش متصور نبودیم و منکه خودم برای روزها شارژ و آماده شده بودم .

فقط خاطره ی بد افتادنم در آب عذابم میداد که اونم خداروشکر بخیر گذشته بود.

خونه که رسیدیم همگی در حد کهکشانها خسته بودیم ولی صورتمون از خوشی میدرخشید. اولین نفر من وارد حموم شدم و از افتادنم توی آب هیچی به مامان اینا نگفتیم.

وقتی سشوار کشیده از اتاق بیرون اومدم چشمم به اریان افتاد که طبقه ی بالا حموم کرده با موهای خیسش که یطرفی روی صورتش ریخته بود روی پله ها نشسته چشم به داخل پذیرایی داشت.

آیسون درحالیکه لباسهاشو دستش گرفته بطرف حموم میرفت گفت: خدارو هزار مرتبه شکر امروز بین جمع خیلی مهربون بودین و اصلا از هم جدا نمی شدین .

نازنین لطفت پایا و مانا و مستدام، به این سریش جان، اخویِ دوستداشتنی و فداکارِ ما اجازه بده بیاد داخل! می بینی چه پسر خوبی شده اصلا صداشم درنمیاد؟

مامان از آشپزخونه گفت: خداروشکر که می شنوم نازنین کمی دلش آروم گرفته..... اگه اجازه بدی امشب شام رو دور هم بخوریم دخترم !!

برای تنبیه آریان همین قدر کافی بود بدونه بدون تو، مارو هم نداره.

نگاهم به صورت مامان جوون دوخته شده بود!! هم توی رودرواسی قرار گرفته بودم و هم بقول مامان دلم آروم کمی گرفته بود .

نگاهم روی صورت آریان نشست که لباش میخندید و چشماش ذوق داشت . آهسته اشاره کردم بیا تووووو!!!

خندیده دورادور بوسه ای حواله ام کرد و وارد پذیرایی شد.

با همون حالتش بطرفم اومده گفت: پس امشب میریم خونه مون آره!!!

ابروهامو براش تمسخرآمیز بالا برده گفتم: پسرخاله جـــــــــــان، من از اینجا تکون نمیخورم. برو برای خودت نقشه های دور و دراز بکش نه مـــــــــــن.....

قیافش دوباره و در آنی آویزون شد..... دلم براش تپید.... ولی برای برگشتنم زود بود .....

هنوز باید پافشاری میکردم.... هنوز باید حسابشو میرسیدم.....

سر میز شام کنارم نشسته بود و بدون توجه به سکوت من بهم میرسید.

کتلت برام میذاشت با گوجه و خیارشور.... کاهو کنار بشقابم می چید و برام نان می برید...

همه سر به زیر حواسشون بهمون بود و باباجوون هم راست راست نگامون میکرد که کم مونده بود قهقهه بزنم. ولی آریان بی توجه به همه کار خودشو میکرد و حالا گاهی ازم سوالی هم می پرسید.

اونشب همه مون خسته زود برای خواب رفتیم و از فرداش بود که کارهای عقد روی غلتکش افتاد .

همگی دست بدست هم داده بودیم و به آرامی کارارو روبراه میکردیم. آریان تا خونه بود از کنارم جم نمیخورد و فقط با من وقتشو میگذروند. منم که ذوق میکردم و فقط از خدام بود اینگونه داشته باشمش .

ولی راستش هنوز نازمو داشتم و کمتر تحویلش میگرفتم.

با مامانم هم فقط گاهی که خودش زنگ میزد حرف میزدم و دیگه هیچی..... هرچند بشدت دلتنگشون بودم ولی حتی یه بارم به دیدنشون نرفتم. کارت دعوتشونم خود آریان برده بود!!!

روز عقد رسید.

اونروز ساعت ۱۲ بود که آریان منو به آرایشگاهم رسوند.....

وقتی پیراهنمو پوشیده، آماده در آینه قدی آرایشگاه نگاهی بخودم انداختم، دروغ نباشه حس کردم عروس خانم امشب خودمم و دیگه هیچ ..... اصلا آیسون باید اون گوشه کنارا میگشت و خودم تالارو تحویل میگرفتم...

موهای فرخورده ام بزیبایی از گوشه کنارای صورتم آویزون بود و زیبایی خاصی به شینیون موهام میداد.

آرایشم در عین سادگی و برازندگی بسیار چشمگیر بود و چقدرم بصورتم میومد.

خوشحال بودم. لبامو برای خودم غنچه کردم و چشمامو با ناز برای خودم بستم ..... نگاهم پایین اومد.

پیراهن سفیدم با یراقهای طرح دار و طلایی یقه و پهلوهاش چنان بزیبایی روی بدنم خوابیده بودم که خودم از دیدنش سیرمونی نداشتم .

با کفشهای پاشنه بلندمم که عالی اندر عالی میشد. چرخی جلوی آینه زدم و بازم ذوق کردم.

یقه ی باز پیراهن چنان بزیبایی و هلال وار با یراقهای طلایی خودی نشون میداد و گردنی تک داشم توی چشم بود که لبخندی هم حواله ی گردنی زیبام کردم .

فقط مجبور بودم با شالم مواظب باشم سروسینه ام زیاد توی چشم نباشه...

اووووووووووووووووه..... حساب دل آریان صدرصد امشب رسیده بود و منم که خداروشکر راضی اندر راضی !!.....

حاضر و آماده با دلی شاد و خوشحال و خرامان از آرایشگاه خارج شدم. آریان کنار ماشینش ایستاده بود و بهش تکیه داده منتظرم بود.

با کت شلوار زیبای طوسی و طرحداری که به تن داشت، بحدی جذاب شده بود که روز عروسیمون در ذهنم تداعی شد و لبخندی روی لبام نشست.

با تمام عشق و علاقه ام چشم بهش دوخته بودم و نگاش میکردم..... نه نگاش نمیکردم شاید تمامیتش رو می بلعیدم .....

دلم بشدت داشت براش میلرزید....

با لحظه ای برگشتنِ آریان چشماش روی صورتم نشست که خوشحالی مضاعفی توشون پدیدار شد و چرخی تمام قد روی سراپام زد .

بطرفم اومد که همچنان ایستاده بودم و نگاش میکردم. روبروم ایستاد. لباش بخنده باز و نگاهش سرشار از خواستن بود.

چشماشو به چشمام دوخته گفت: ببخشید بانوجان من کمی گیج شدم..... عروس امشب تویی یا آیسون؟

خندان و متعجب گفتم: ببین میتونی از این چیزام حرف دربیاری یا نه..... خب لباسم سفیده حالا عروسش کجا بود؟

با ناز بطرف ماشین قدم برداشتم که گفت: آخه نمیدونی چه چشمگیر شدی تووووووو !!!

حالا روی لباست مانتو داری اینجوری خودشو نشون میده وای به حالی که مانتوتو دربیاری ..... بعدشم که ..... خودت ماه بودی ماهتر شدی..... علیرضارو از کجا پیدا کنم کمی برات بخونه و لی لی به لالای آبجی خوشگلش بزاره منم فقط دق کنم؟؟؟؟!!!

همچنانکه دستم به دستگیره ی ماشین بود تند و خندان بطرفش برگشته گفتم: اولا مشتلق بدم گروه لیان شانپو مون دارن میان که بازم حسابت رسیده ست..... دوما مثلا بابابزرگ چی میخواست برام بخونه تو از حالا داری اینجوری جلز و ولز میکنی؟؟؟؟؟

دستاش تند بالا رفته خندان گفت: والا منکه در برابر اونا کلا تسلیم، اما مطمئنم یه چیز اینجوری تحویلت میداد .

گفتم غم تو دارم

گفتا غمت سرآید

گفتم چه خوشگلی تو

گفتا چشت در آید...

اینبار من بودم که بلند میخندیدم .

نشستم و درو بسته گفتم: زیادم ازش بعید نیست همچین شعری تحویلم بده، بعدم ازت تند معذرتخواهی کنه که به دلت نگیری!!!!

وقتی جلوی تالار پیاده شدیم آریان خودشو بهم رسونده دستی زیر بازوم انداخت و گفت: اینجا کمی ناهمواره با اون کفشات خدای نکرده پشتک وارو میزنی که آبرو برامون نمی مونه!

همچنانکه کنارش قدم برمیداشتم گفتم: اونوقت شما چیکاره اید اینجا؟؟؟

خندان گفت: بنده که اسکورت و بادیگارد جنابعالی عشقمممممم..... تا جانی هم در بدن دارم مواظبتونم جووووون دلللللللم..... بفرمایید بانوی من که محفل منتظر شماست.

با دلخوشی تمام وارد تالار شدیم که به زیبایی تمام آراسته شده و کاملا آماده پذیرایی بود. آهنگ ملایمی درحال نواخته شدن بود.

مامان جوون و آقاجوون کنار ورودی نشسته منتظر استقبال از مهمونا بودند. از خونواده ی نادر خبری نبود.

چندنفری از مهمونا به چشمم میخورد که مشغول صحبت بودند .

مامان جوون گفت: مانتو عوض کن و بیا کنارمون باش. تک عروسمی و وظایفت سنگینه عزیزم. باید حواس تو و آریان به همه ی مهمونا باشه.

آریان کنارشون ایستاد. مانتومو درآورده پشت صندلی انداختم که نگاه پراز مهر و افتخار مامان روی تمام صورت و سرتاپای لباسم چرخید.

آروم برام سری به تایید تکون داد یعنی عالی هستی!

لبخندی زدم. چقدر شاد بودن و شاد نگه داشتنشون آرزوم بود!

آریان دهنشو دم گوشم آورده گفت: فقط مواظب گردن و سینه ات باش. ماشاا... بزنم به تخته همه جاش بیرونه ..... اصلا اسم یقه هم رو پیراهنت نیست ها، فقط برش زدن و طرح دادن مثلا بگن ما هم بلدیم همه جاتونو بریزیم بیرون ..... و چشم غره ای بهم رفت.

خندان لبامو ورچیدم و چیزی نگفتم. کاملا حق داشت. باید خیلی مواظب می بودم.

مدعوین کم کم رسیدند و جشن راه افتاد .

مهدیه و محمد با سبد گلی وارد شدند و به زیبایی تمام تحویلشون گرفتیم. قیافه ی شادشون واقعا دیدن داشت.

چشمم به مهران افتاد.

به زیباییِ تمام درحالیکه کلا اسپرت قهوه ای پوشیده بود از راه رسید و با چنان تبختر و سرافرازی گام برمیداشت که من و آریان بهم نگاهی انداخته لبخندی زدیم .

آریان آروم گفت: به حول و قوه ی خداوند کارشون راه افتاده و قشنگ سود برمیدارن که اینجوری باافتخار قدم برمیداره پسره ی خودسر !!!

اگه با خودش بود تا به امروز تمام پولهارو حیف میل کرده بود و دنبال شندرغاز سگ دو میزد!

حق رو به آریان دادم. گفتم: پس الان که کارشون راه افتاده سعی کنین دستشم تو زندگی بند کنین که کاملا فکرتون ازش راحت باشه مخصوصا تو. الان دیگه وقت ازدواجشه خب!

آریان سری تکون داده گفت: آره باید یه فکرایی بکنیم. انشاا... آیسون رو به شادی تمام راهی کنیم و به فکر مهران باشیم .

آروم دستشو به بازوم گرفته کمی بهم تکیه داده ایستاد. اصلا از کنارم جم نمیخورد و در کنار اون مهمونارو با خوشرویی تحویل میگرفتیم و بعضیاشونو راهنمایی هم میکردیم .

صدای آهنگ ها بزیبایی همه جارو برداشته بود ولی خبری از رقص نبود.

مامان و بابام همراه هم وارد شدند .

واآآآآآآآآآای خدایا چقدر دلتنگشون بودم که تا این لحظه پشت غرورم مخفیش کرده بودم و دم نمیزدم!!

بعداز احوالپرسی و تبریک به خونواده ی آریان و نادر که اونام کنار ما جا خوش کرده بودند، مامان گردنمو در آغوشش کشیده دلتنگانه گفت: دلم برات یه ذره شده بود دختره ی دیووووووونه ! خوبه دیگه حالی هم ازمون نمی پرسی و با اونهمه قهر رفتی اینجوری شوهر ذلیل شدی نه؟؟؟!

کم موند اشکی به چشمام بشینه. دم گوشش زمزمه کردم: اینکاری که بابام باهام کرد، هیشکی باهام نکرد .

خب منم مجبورم آخرین امیدمو با دست محکم بگیرم یا نه، وگرنه با این پدرمادرِ محشر جام که وسط کوچه ست!!

مامان بدون جواب عقب کشید و فقط با تاسف سری برام تکون داد.

بابام جلو اومده بین همه در آغوشم کشید و آروم لباش گونه مو لمس کرده گفت: خداروشکر حالت خوبه دخترکوچولوی باباش ! دیگه حالی ازمون نمی پرسی و خبر از دلتنگی بابات نمیگیری لجبازِ یدونه!!!

دلم میخواست بوسه ای روی صورت نرم و سه تیغ بابام بزارم ولی شدنی نبود. صدرصد رد رژم رو صورتش باقی می موند .

خودمو توی آغوشش فشرده گفتم: چیزی برای گفتن ندارم..... ولی دلم خیلی شکسته بابا ..... خیلی..... الان وقت گله گذاریام نیست شما بفرمایید.

اینبار چشمام پراز اشک بود که بابام کنار کشید.

نگاه آریان چنان رومون زوم بود که در آن واحد اشک چشمامو دید و چشماش باز شد .

درحالیکه کنار بابام برای راهنمایی شون راه میفتاد گفت: مواظب باش الان سیاهی ها راه میفته ها و دِ بیاآآآآآآآآآآآ ..... بیچاره آریان که توی این بلبشو باید تا اونور شهر تورو به آرایشگاه برسونه!! والا من نیستم هاآآآآآآآآآا.....

لبخندی روی لبام نشست که در همه حال بفکر خودِ بدذات و بدردنخورش بود .

منم همراهشون راه افتادم .

میزی خالی رو انتخاب کردیم که مامان و بابام دورش نشستند.

من و آریان هم آروم کنارشون برای لحظاتی نشستیم.

بابام با ملایمت و مهربونی نگاهی پراز عشق و دلتنگی بصورتم انداخته بطرفم خم شد و گفت: دفعه ی آخرت باشه باهامون قهر میکنی ها..... پدر مادر هرچقدرم بد باشن

آخرش بازم صلاح بچه شونو میخوان و حرمت دارن..... احترامشونم تا آخر عمرتون براتون واجبه..... اینو برای همیشه یادت باشه .

صورتم با ناز چرخونده گفتم: شما رسما بیرونم کردین. بازم صدرحمت به آریان کمی باهام راه میومد و نازمو میکشید ..... ولی شما..... همون تیشه رو از ته زدین و تموم....

آریان گفت: باور کن نازنین فردای همون شبِ دعوا، بابات منو به مغازه ش خواست و کلی هم با من حرف زد که چیزی از دعوا کم نداشت ..... اونجام همش طرفدار تو بود !!

دیگه تمومش کن و بآجازه از بزرگترهامون بیا بریم یه دور برقصیم..... فکر کنم همه دلتنگ رقصمون هستن....

دستمو گرفته گفت: آقاجوون بآجازه تون...

همراهش راه افتادم و خرامان دست در دست وسط رفتیم.

با انتخاب آریان، آهنگ زیبایی شروع به نواختن کرد و همچنانکه دستمو توی دستش داشت شروع به چرخیدن و رقص کردیم .

همه چنان نگاهشون به ما بود که خودم ذوق میکردم و به قشنگی آریان رو همراهیش میکردم.

در میان شور و شوق و شادابیِ همه، جایگاه رو خالی کردیم و بازم دست در دست بودیم که چشمم به دوستام افتاد وارد تالار شدند.

آیسون و نادر بحدی از دوستام و جمعشون خوششون اومده بود که همه شونو بدون استثنا دعوت کرده بودند .

وقتی کنارشون رسیدیم علیرضا که دورادور نگاهش همچنان به من بود، خندان نگاهی پراز مهرومحبت به سراپام انداخته کشیده گفت: جووووووووونززززززززز بـــــــــاااابـــــــــااا.....

آبـــــــــجی عشق مـــــــــارو بـــــــــاش.....!!!

والاآآآآآآآا جووووووونشششش..... بِلا جووووووونشششش ...چه ترگل ورگل و قشنگ کرده که قورتش بده داداششششششش الههههههههی !!!

آبجی بلا..... آبجی طلا..... اصلا کل هویتت با این اوضاع خواستنیت بهم ریخته..... اگه آریان کنار و دست بدستت نبود من کلا نمی شناختمت..... جوووووون دلِ بابابزرگت راست میگم ها!!!!

لبخند میزدم ولی ماسیده بودم !

پری مایوسانه گفت: وای خدا بازم پوست موز..... حالا بیا و دوباره پاتو بذار روش لیز بخور..... بازم یه جشن و دورهمی و به دنبالش..... باید بگم خدا بهت رحم کنه که فاتحه تو همینجا بخووووون نازیییییییییییییی..... پری فدات بشه که بازم توی هچلی ها..... کاش نمیومدیم.....

از حرفهای علیرضا دلم داشت میکوبید و چشمام دو دو میزد. ولی سعی میکردم خودمو کنترل کنم. اصلا نمیتونستم بطرف آریان برگردم. چون واقعا نمیدونستم درچه حالی می بینمش!!!

علیرضا که نگاهش بصورتم بود جدی و شوخی گفت: آبجی این قیافه رو بخودت نگیر که روی دلآرامت رو حاجت هیچ مشاطه نبود. تو دلبرک داداشتی که حرف و حدیثی دنبالت نیس !!!!

بعد رو به آریان کرده ابرویی بالا داد و با قیافه ای کاملا جدی گفت: ببین آریان جان، دامادمونی..... عزیزدلمون هستی..... نور چشم و عشق آبجی مونی همه به کنار، ..... ولی حال و احوالت بمن یکی هیچ ربطی نداره. از عصبـــــــــــانیت آتیـــــــــــش بگیری و چنان به هوا بلند شی که بالای قله ی قاف هم فرود بیای، من محبتم رو از آبجـــــــــــی خودم نمیگیرم و آنی دریغ نمیکنم .

سعی کن با اخلاقم آشنا بشی و همینجوری که هستم قبولم کنی! من چندساله جـــــــــــوون کندم مواظب این دخترا بودم از رییس دانشگاه گرفته تا استاد و دانشجو و دربانش کسی نتونه چیزی بهشون بگه و ذره ای اذیت بشن، ..... که الان تـــــــــــووووو هم حـــــــــــق نداری حرفامو به هیچ عنوان بـِــــــــــدل بگیری !

بخداوندی خـــــــــــدا دور از چشمم یک کلمه به آبجیم بگی جاش کجه راست بشینه ..... اینبار خودم خونت رو میریزم ها !!

و با لبخندی اضافه کرد: اینم از کادوی عروسی که بهتون باید میدادم..... خوشت اومد داماد گرام؟؟؟؟

اینبار همه می خندیدند و منم وارفته مثلا قاطی همه شده بودم.....

جراتی بخودم دادم و بطرف آریان برگشتم.

آریان هم میخندید که دستی محکم روی شانه ی علیرضا کوفته گفت: تو راحت به کارت برس بابابزرگ و با هیشکی کاری نداشته باش ..... انشاا... زن که بگیری عوضشو درمیاریم و ما هم همه رقمه مواظب خواهر خودمون هستیم ..... اونوقت نوبت شماست بابایی جووووونم بری بالای کوه قاف فرود بیای و داد و هوارت دنیایی رو برداره و بجایی نرسه خـــــــــــب؟؟؟

علیرضا که نیشش تا بناگوش باز شده بود گفت: باور کن من از خدامه پهلوانِ قَـــــــــدَری مثل آریان هوای خانمم رو به عنوان آبجیش داشته باشه که فکرم از همچی و عالم و آدم راحت میشه. پس تو هم به کارت برس که می شناسمت داماد جانم !

خداروشکر کمی خیالم راحت شد و خندان دوباره بهشون خوشآمد گفتیم و سرمیزی راهنمایی شدند .

مهدیه و محمد هم خودشونو به این جمع رسوندن و دوباره احوالپرسی و.....

پری بلند گفت: علیرضا تو روی اون صندلی سمت راستی بشین که منم نزدیکت باشم.

علیرضا نگاهی گیج مانند و متعجب به پری کرده، فکری کرد و آروم گفت: تو داری الان از من چی میخوای؟

در این بلبشو من بزور دارم خودمو جمع و جور میکنم، از کجا بفهمم سمت چپ و راستم کدومه خانووووووم!!! بیخیال همینجاها یه جایی می شینم تو هم فکری بحال خودت بکن .

پری خندان گفت: پس راحت باش علیرضاخان بیسواد که اونهمه هم ادعات میشه و اولدرم بلدرم داری !!

علیرضا تند گفت: اصلا نگرانم نباش که خیلیم راحتم. می بینی با زیرشلواری اومدم که کاملا هم آسوده و راحت باشم .

با بگو بخندهاشون تنهاشون میذاشتیم که گفتم: هرچی لازم داشتین فقط دورادور بهم اشاره کنین.

پری خندان و کشیده گفت: فـــــــــــــــــدات....

غزال از اونور تند گفت: ادامش هم با من..... لبام رو لبـــــــــــات
جیـــــــــــگررررررر..... اونم با طیب خاطر و با این اوضاع محشرت که دلم میخواد فقط بوچ بوچ بووووووچ و بعدم مـــــــــــاچت کنمممم!

خندان چشم غره ای براشون رفتم که افشین به غزال گفت: واآآآآآآآآآآای
دخـــــــــــی بی اعصاب..... اولا اون خنده ها و حرفات تو اثنی عشر و قلب و کبدم..... دوما تو چه خوب راه افتادی هـــــــــــا !!!

یه مدت ترشی سیر و گلپر نخوری حتما یه چیزی میشی با اینهمه خواسته و بوچ بوچ هات !

اینارو کجا قایمشون کردی خانوم طلا برا ما خرجش نمیکنی؟؟؟

خنده هامو بزور جمع کردم و کنار آریان راه افتادم.

شیطونها از حد و حدودشون میگذشتن و خداروشکر آریان هم حالش بحدی خوش بود مثل اینکه فعلا اهمیتی به این حرفا نمیداد!!!!!

به خواست مامان جوون من و آریان گاهی آرام بین میزها می گشتیم و به همچی سرکشی میکردم .
گاهیم از کسانی که منتظر دعوت به رقصمون بودند دعوتی به عمل میاوردیم .

ولی ماشاا... جوونا وسط رو خالی نمیذاشتند که دوستان منم جزو این افراد بودند.

با آریان دورادور ایستاده بودیم و نگاهم به رقص علیرضا بود .

حس میکردم بابابزرگ جوونم نسبت به اوایل قشنگتر میرقصه. حتما داشت برای جشن خودشون آماده میشد.

بازم حرفا و حمایتهای همه جانبه اش از من یادم افتاد که نتونستم خودمو نگه دارم و از خوشحالی لبخندی گل و گشاد زدم.

آریان که مثل همیشه حواسش بهم بود گفت: به چی میخندی؟

گفتم: بابابزرگ رقصش نسبت به اوایل خیلی خوب شده ..... بنظرم دارن روش کار میکنن..... پری هم خیلی حواسش جمع رقص علیرضاست حتما کار خود وروجکشه!

آریان درحالیکه با لبخند نگاهش به رقص علیرضا بود گفت: چقدر خوبه آدم از این بابابزرگها یه چندتایی توی زندگیش داشته باشه ..... !!!

اصلا یه جین داشته باشه..... جای دوری که نمیره..... به سن این آدما نیست که از منم خیلی کمتره، ..... به قیافه شون نیست، ..... به کارشون نیست،..... به حرفشون نیست .....

اینجور آدما همیشه مثل یه جور کـــــــوه برات می مونن..... یه جور پشتیبان،..... یه جور همنفس،..... یه جور دلگرم کننده، ..... یه پشتگرمی..... یه خیال راحت .....

تا به اینجور آدما فکر میکنی و از مغزت فقط آنی عبور میکنن..... پراز دلخوشی میشی و دوست داری به بودنشون..... به داشتنشون..... به نگرانیهاشون..... به حرفاشون..... به عشق و محبتشون..... به همه چیزشون افتخار کنی.....

منم دوستش دارم و از اینکه تا به امروز بودن و هستن خوشحالم..... انشاا... که کنارمون همیشگی و موندگار باشن و تو هم از پری جوونت جدا نشی.....

نگاهم فقط روی صورت آریان زوم مونده بود و ته دلم از خوشحالی درحال غنج رفتن بود..... لبخند عمیق روی لبم تموم شدنی که نبووووود.....

الان حالی داشتم که میتونستم ده دور برقصم و حتی اووووووووف هم نگم ..... خدایا چقدر خوشحال بود..... چقدر ..... چقـــــــــــــــدر.....

تا برگشتم نگاهم روی مهران نشست که با کمی فاصله از ما کنار دختری ایستاده بود و قشنگ درحال خوش و بش و صحبت بودند.

دختر نازی بود که از آرایشگاه رفتن و بخود رسیدنش مشخص بود جزو مهمونای درجه اوله!!

به آریان گفتم: مهران بازم شکار کرده و برا خودش بروبیایی راه انداخته! می شناسیش طرف رو؟؟

آریان بطرفشون برگشته نگاهی دقیق انداخت و گفت: خواهرزاده ی نادر ساناز هستش که از اصفهان اومدن. خدا کنه مهران بتونه کاری بکنه و باهاش راه بیاد.

منکه خونواده شونو می شناسم و خیلیم به این کار راغب و راضیم....

دوباره بطرفشون برگشتم که اوضاعشون خوب بود و قشنگ درحال خندیدن بودند .

ته دلم دعا کردم: خدایا دست حمایتت رو بر سر مهران بزار و مهران هم عاقبت بخیر بشه. این بچه هم از زندگی شانس زیادی نیاورده!!

با وسط رفتن مهدیه و محمد برای رقص حواسم جمع شد و دوباره لبخندی روی لبام نشست.

من عاششششششق دوستام بودم و هواخواهشون از جووووون و دل .....

مجلس گرم بود و عروس و داماد بزیبایی تمام وارد شدند.

خدایا آیسون با پیراهن صورتی کمرنگ و آرایش ملایمش بحدی زیبا شده بود که دل آدم برای بوسیدنش بیقرار بود.

تحویلشون گرفتیم و چرخی بین مهمونا زده به همه خوشآمد گفتند و در جایگاه خودشون پشت سفره ی عقد نشستند ..

دقایقی نگذشته بود عاقد هم وارد شد و مراسم عقد با ابهت و شکوه خودش برگزار شد .

با دوستام و دخترای فامیل قند می سابیدیم و همه صورتهاشون از خوشحالی میدرخشید. از نزدیک نگاهی بصورت خواهرزاده ی نادر انداختم .

قند رو می سابید و نگاهش دورادور با لبخند روی صورت مهران بود! خوشحالی تمام وجودمو پر کرد .

خداروشکر مهران هم عاقبت بخیر میشد و وزنه ای از افکار هزاررنگ و سنگین آریان کم میشد.

حس مادرشوهری رو داشتم که به عروس آینده ش نگاه میکنه!!!

خب آریان از بس در قبال همه ی خونواده و اطرافیانش خودشو مسوول نشون میداد و قلبا هم به اینکار معترف بود، منم کاملا با این حس ها اخت شده احساس مسوولیت میکردم .

بعداز اتمام عقد و اهدا هدایامون به عروس و داماد بود که دوباره مجلس گرم شد.

مهران و ساناز این بار به راحتی با هم میرقصیدند و نگاههای خوشحال مامان جوون اینا هم بدرقه ی راهشون بود.

وقتی نوبت به رقص عروس و داماد رسید، چنان با ملاحت تمام رقصیدند که واقعا هرچی بگم کم گفتم .

بعداز تمام شدن رقصشونم تازه آریان وسط رفته با آیسون دوتایی رقص زیبایی با آهنگ آذری رو اجرا کردند که فکر کنم برای همه زیباترین و خاطره انگیزترین رقصی بود که عروس میتونست با برادرش داشته باشه.....

52

شام مراسم عقد با دبدبه و کبکبه ی خاص خودش براه شد و واقعا چیزی کم و کسر نداشت..

همونطور که برای عقد و عروسی من و آریان چیزی کم نذاشته بودند، عقد آیسون هم با شکوه تمام برگزار شد که واقعا میشد رضایت رو در چشم و صورت اطرافیان و دوستداران شاهد بود.

همه داشتند می چرخیدند و شامشونو انتخاب میکردند.

فقط این من بودم خسته با پاهایی که زق زق میکرد و دیگه از گشتنهای زیاد و رقصیدنهای چندباره نای تکون خوردن نداشت، گوشه ای روی صندلی نشسته بودم و درحالیکه پاهامو دراز کرده بودم با حسرت تمام همه ی مهمونارو نگاه میکردم .....

تازه یاد شب عروسی خودمم افتاده بودم.

نگاهم روی آیسون و نادر نشست .

کنار گوش هم ریز ریز حرف میزدند و دلخوشانه می خندیدند.

چشمام پراز اشک شد .

منم روزی عروس شده بودم..... منم کنار دومادم نشسته بودم..... منم آرزوی ریزخندهای عروس و داماد رو داشتم..... منم آرزو داشتم راحتترین و خوش خیالترین عروس بودم و.....

ولی..... ولی فقط ترسها .... دلهره ها..... نگاههای خاص آریان چه از دور..... چه از نزدیک..... هرلحظه توصیه هاش..... هرلحظه نصیحتهای زیرجلکیش..... هرلحظه حرفهای ناراضیش.... هرلحظه اخطارهای ملایم و جدیش..... جلوی چشمم بود.

منم عروس شده بودم..... آیسون هم عروس شده بود.....

خوش بحالش که همه چیز در همه ی زمانها بروفق مرادش بود.....

(خواننده های عزیزو دوستداشتنی قصه ی هزارویکشبِ نازنین، شمارو به تمام اعتقاداتتون قسم میدم فکر نکنین داشتم حسادت میکردم یا چشم دیدن خنده های آیسون رو در قشنگتررررررین شب زندگیش نداشتم .....

نـــــــــــه ..... ولی منهم دلی داشتم عاشق و صادق و کاملا صاآآآآآآآآآآاف که دوست داشتم فقط و فقط از شب عروسیم خاطرات خوبی برام بجا بمونه همین .....

که اونم خداروشکر جوری ناخواسته بهم ریخته بود که هنوزم هنوز بود داغ و اخگرهای گدازنده ش برام تازه بود، وگرنه خوشبختی و آسایش همیشگی آیسون رو با تمام قلبم خواهان بودم.

خوشحالم بحدی نازنین رو می شناسید و درکش میکنید که حرفاشو با جان و دل خریدارید.)

دستی زیر چشمام کشیدم و جلوی ریختن اشکامو گرفتم .

آیسون و نادر بطرف میز شام خودشون رفتند که حتی میشد دورادور هم زیباییش رو با شمعهای روشن و چشمک زن همچنین گلهای سرخش برای تزیین تشخیص داد.

اینبار اجازه ندادم اشکی به چشمم بشینه..... ولی از قلبم خونی چکید و افتادن همون قطره رو ته قلبم به قشنگی حس کردم.....

نباخته بودم..... من آریان رو داشتم..... من عشقمو با تمام علاقه ها و عشق و محبتش رو داشتم .....

من زندگیمو داشتم که دلم بندش بود..... ولی در کنارشون خاطرات بدی هم داشتم که گاهی دست روی دلم میذاشتن و ناخواسته مخصوصا در همچین مواقعی اشکمو بفهمی نفهمی درمیاوردن!

نگاهم چرخید و به میز مامان و بابام کشیده شد که با خاله و شوهرخاله های آریان دور هم جمع بودند و همگی درحال نوش جان کردن شام.

دنبال آریان گشتم. بین همه می چرخید و شام انتخاب میکرد.

پاهای دردناکمو کمی جمع کردم و نگاهی به دمپایی های ورنی سفید و لژ کوتاهی انداختم که به پام کرده بودم.

مامان جوون مهربون و بافکر خودم اینارو برام آورده بود و وقتی دید با کفشهای پاشنه بلندم دیگه نای بلند شدن از روی صندلی رو هم ندارم، با دادن دمپاییها چنان خوشحالم کرد که همونجا بوسه ای پررنگ و لعاب روی گونه اش کاشتم.

با صدای آریان سرمو بالا آوردم و نگاهم در چشمان زیبا و مهربونش نشست.

نگاهش توی نی نی چشمام چرخی زد و گفت: چشات چرا سرخن؟

سری تکون داده گفتم: نمیدونم ولی کمی سوزش دارن. شایدم بخاطر آرایشمه که چشمامم خیلی سنگینه !

گفت: شاید!!! ولی میدونم خیلی خسته شدی و الان نای تکون خوردن نداری ..... باید بریم و شاممونو بخوریم .

تورو نمیدونم فقط من خیلی گرسنه ام که میزمونم منتظرمونه. خیال هم نکن نگاهای خاصت رو نمی دیدم و اصلا درکت نمیکنم..... پاشو ..... پاشو که از همه عقب موندیم.....

آروم بلند شدم و گفتم: مامان جوون اینا سر کدوم میز هستن؟

گفت: اونا با خونواده ی عمه اینا نشستن و دیگه سر میزشون برای ما دوتا جایی نبود .

خب مارو کیش کردن که خودمون باشیم و خودمون..... بریم همچی رو آماده کردم.

کنارش راه افتادم که دستمو قشنگ گرفت و آروم می فشرد.

سر میز دونفره ای رسیدیم که چند نوع غذا و دسر و نوشیدنی و..... روش چیده شده بود و درون بشقابامون شاخه گل سرخی گذاشته بودند.

تشکری کردم که آریان صندلیمو عقب کشید و پشت میز نشستم .

وقتی روبروم نشست گفت: تورو نمیدونم، ولی ما این شام آروم رو مدتها بود بخودمون مقروض بودیم .

دوست دارم امشب در نهایت آرامش بخوریم و فقط بفهمیم ما هم مثل بقیه میتونیم زندگی آرومی کنار هم داشته باشیم بدون انواع دغدغه ها و دلهره ها و دلشوره ها.....

فقط نگاش میکردم. همچی رو درک میکرد و بفکر همچی بود..... که اونم نمایانگر شدت علاقه اش به زن زندگیش..... به عشقش..... به نازنینش..... بود....

لبخندی زدم و با نوک قاشقم تکه ای از دسر پررنگ و لعابی رو دهنم گذاشتم.....

با دلخوشی تمام مزه ش کردم و مکیدم..... شیرین بود..... معطر بود..... خوشمزه بود..... عطر وانیل و کاکائوش توی مغزم پیچید .....

عاشق عطر کاکائو بودم و به مزاقم خیلی خوش اومد.....

تا قاشقی دیگه دهنم گذاشتم آریان شاکی گفت: نازنین خودتو با دسر سیر نکن خواهشـــــــــــاآآآآآآآ. اول شامتو بخور بعد .....

پره های بینی مو براش بالا دادم و گفتم: وکیل وصی خوردنم هم هستی خَرزَهـــــــــــره؟

خندید. گفت: والا وکیلت نیستم ولی وصی تو که میتونم باشم و مواظبت !!! تو که کلا از خودت بریدی و منم فعلا باهات خیلی خیلی کار دارم و تازه شروع کارمه.....

قاشقی مرصع پلو دهنم گذاشتم و درحالیکه نگاهم بصورتش بود آرام جویدم.

خودشم خندان درحال خوردن بود و نگاهش بصورتم که کم مونده بود لب و دهنشو برام کج کنه!

اینبار من خندیدم. آرامش واقعا چیز خوبی بود و از ته دلم دعا کردم خدا هیچوقت این آرامشو ازمون نگیره !

هردومون بهش احتیاج داشتیم ..... هردومون.....

من بیشتر..... آریان از منم بیشتر..... نازنین از هردوشون بیشتررررر.....

دوباره قاشقی توی دهنم گذاشتم و از فکرم گذشت:

پسر..... شوهر..... همسر....

باس لوتی باشه

قلبـــــش رئوف باشه

مهرش زیاد باشه

جیگرش زهردار

صداش بلنـــــــد

اخماش بهم پیچیده

نگاهش آتشین

اما فکرش مهر و صفا

دلش پراز عشق

چشماش پراز محبت

و آریان من همه ی اینا بود که هر زمانی توی رفتارهاش نمود پیدا میکردند.

شاممون به پایان رسید و مهمونا کم کم تالارو ترک کردند.

همگی جلوی خروجی کنار هم ایستاده بودیم و مهمونارو راهیشون میکردیم. آخرین نفرها خودمون بودیم که وسایلامونو جمع کرده خارج شدیم .

کنار آریان که نشستم نگاهی بصورتم انداخته گفت: خسته نباشی خوشگل بانوووووو..... الانم بریم که کمی به استراحتمون برسیم . تو که کاملا مشخصه حالت چطوره، منم دارم از خستگی وا میرم و چشام رسما بسته میشه .

راه افتاد. دقت که کردم دیدم به سمت خونه ی مامان جوون نمیره.

آروم گفتم: آریان منو ببر خونه ی مامانت اینا، من جای دیگه نمیرم ها....

نگاهی چپکی بصورتم انداخته چیزی نگفت .

وقتی دیدم همچنان راهشو گرفته و میره، دوباره نگاهی بصورتش انداخته گفتم: خواهش میکنم دور بزن .....

لباشو محکم بهم فشرده نفسی با عصبانیت بیرون داد و بلند گفت :

وآآآآآآآآآآآآآآآی خـــــــــــدایـــــــــــاآآآآآآا..... نمیدونم چرا بعضیا رسما تنشووووووون میخاره ها ..... خـــــــــــداجوووونم منم تا یه جایی تحمل دارم..... منم تا یه جایی صبر دارم..... به جلال خـــــــــــودت قسمممممم، در این وقتِ شب وسط خیابون میزنم لهـــــــــــش میکـــــــــــنما ..... خودت کمکم کن صبرم سرریز نکنه..... والا ..... بِلا صبر هم حدی داره..... ناز کشیدنم حدی داره..... تحملم حدی داره .....

آخرِ اینکارا و اینهمه دق دادنهای منکه بالاخره به خونه ی خودت ختم میشههههههه......... کجا میخوای بزاری بری...... مگه من مُردم تو علاف این خونه اون خونه باشی .....

تا خواستم دهنمو باز کنم محکم و کشیده گفت:
هیسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسس نمیخوام چیزی بشنوم........... حتی صداتوووووووو فقـــــــــط

لاآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآل............ امشب تـــــــــوووووووو توی خونه ی خودت میخوابی تمام.......... حرف زیادیم بزنی از ماشین بیرون پرتت میکنم اونم با چندتا لگـــــــــد.....

با اخمِ درهم پیچیده و قیافه ی در هم کشیده ام نگاش میکردم ولی راستش........ از شما چه پنهون ته دلم خوشحال بودم ......

مرد باید گاه گداری چنان جذبه ای داشته باشه که ته دل و گوشه کنارای قلب زنش بلرزه و محکمتر از همیشه بهش قرص باشه..........

دیگه چیزی نگفتم. می شناختمش. اوضاع بفهمی نفهمی کمی پا در قمر عقرب گذاشته بود و داشت ناجور میشد.

ناز کردن و ناز کشیدنم هم حدی داشت .....

با تمام ناز و نوزهات..... همیشه باید راه و حتی دریچه ای کوچک برای برگشت باز میذاشتی ..... که من امشب نمی تونستم این دریچه رو برای همیشه گل بگیرم .....

این بار اگه آریان میرفت دیگه برگشتی توی کار نبود و ..... این من بودم که باید دست از پا درازتر منت کشی میکردم فقط قبولم کنه.....

هیچی نگفتم و با لبهای جمع شده صورتمو بطرف راستم چرخونده چشم به بیرون دوختم.....

53

وقتی ماشین وارد پارکینگ شد، دلم یه جوری بود!

هم از برگشتن بخونه زندگیِ خودم راضی بودم و ته دلم قیلی ویلی میرفت،..... هم از دعوای آریان با اونهمه داد و هوارهاش گرفته و مغموم بودم..... دلم میخواست بازم بزارم برم.....

با قیافه ی آویزونم آروم در ماشینو باز کرده پایین اومدم.

خودشو رسوند و کنارم راه افتاد.

وارد آسانسور که شدیم کجکی کنارش ایستادم تا قیافه ی شش در چهارِ گوشه دارشو نبینم.

از حرصم لبامو هم غنچه کرده بودم.

در خونه رو باز کرد و کنار کشید واردش شدم.

کنار ورودی بدون درآوردن کفشهام ایستادم و نگاهی به همه جای پذیرایی انداختم .

چقدر دلتنگ خونه ام بودم..... تازه می فهمیدم چقدر برام عزیزن ..... چطور تونسته بودم از خونه ام دور باشم.....

خونه همچنان تمیز و براق بود و مشخص بود کسی بهش رسیده که داره بعداز روزها اینجوری برق میزنه...

در ورودی بسته شد. تا خواستم پاهای کوفته و بشدت خسته مو از درون کفشهام دربیارم از پشت در آغوش آریان کشیده شدم.

دستاش دور سینه م حلقه شد و بینیش پشت بناگوشم جا خوش کرد.

نفس عمیقی فرو داده گفت: میدونی چقده جات خالی بود تو لونه ی عشقمون؟؟؟؟ میدونی چه روزا و شبایی این خونه با سکوتش آهنگ نازنین سر داده بود و داشت دیوونه م میکرد که فقط هم ازش فراری بودم؟؟؟؟ خوش اومدی نازنینم. قول بده دیگه نمیری خب؟

با تمسخر خنده ای کرده گفتم: چنان میگی لونه ی عشقمون انگار اونهـــــــــــمه مدت که منو میدیدی چقده هم نازمـــــــــــو می کشیدی !!

الانم که کم مونده با مشت و لگد تحویلم بگیری و وسط خیابون آبرو برام نذاری!!! دیوونه منم که بازم به حرفت گوش دادم و برگشتم!!

لباش بناگوشمو نوازش کرده گفت: معذرت میخوام بابت حرفا و دعواهام، ولی باور کن تویِ لجباز گاهی دعوا لازمی اونم از نوع شدیدش!

کفشامو درآوردم که دستاش از دورم باز شد. بطرف اتاقمون رفتم.

کیفمو گوشه ای گذاشتم و نگاهی توی آینه بخودم انداختم.

حتی از زیر کرم پودر و اونهمه آرایش بازم خستگیم مشخص بود.

چقدر به یه دوش نیاز داشتم تا سبک بشم بلکه بتونم خستگی رو تحمل کنم.....

شالمو از سرم برداشته روی تخت انداختم.

تازه مانتومو درآورده بودم که آریان وارد اتاق شد.

به زیبایی و وجد تمام به قد و قواره و هیکلم نگاهی انداخته گفت: کاملا مشخصه چقده خسته ای..... منم که از سرتاپام توی این زندگی بهت مقروضم و تویی که کلی ازم طلب داری!! بزار کمکت کنم .

هنوز ایستاده نگاش میکردم. نمیدونستم چه جوری میخواد کمکم کنه. کتش رو درآورده روی تخت انداخت .

بطرفم اومد و بازوهامو گرفته روی صندلی میز آرایش نشوند.

منم که فعلا مات و گیج زده از آینه چشمم بهش بود.

آرام دست برد و گیره های موهامو آهسته و دونه دونه جدا کرده روی میز آرایش ریخت.

منم فقط نگاه میکردم.

وقتی طره ی موهام پایین ریخت گفت: این از موهات که با تافتهای خشک شده ش آماده ی شستشو هستش. الان پاشو پیرهنت رو هم دربیار برو حموم.

ابرهامو براش بالا برده با خستگی تمام ایستادم.

پشتم ایستاد و زیپ پیراهنمو پایین کشیده گفت:

درش بیار برو دوشی بگیر که بتونی شب رو راحت بخوابی عزیزِ دلِ آریان!!

تا تکونی بخورم لباش روی سرشونه هام نشست و بوسه های ریزی ازشون برداشت..

لباش داغ بود..... سوزان بود..... هرچند بوسیدنش خیلی با ملایمت بود ولی چنان از شدت حرارت به بدنم می چسبید که کلی ذوق میکردم.

حس خاصی داشتم. کاراش..... ملایمتش..... حرارتش..... رفتارش..... احساس دِینش..... همه برام تازگی داشت.....

خودش باز کمکم کرد پیراهن تنگمو که کاملا به بدنم چسبیده بود رو از تنم درآوردم.

ولی دروغ نباشه یه احساس شرم ازش داشتم که اون مدلی با لباس زیرم جلوش، اونم اینههههمممممممممه نزدیکش بایستم.

مدتهای مدید بود بخاطر حس دیوونه کننده ی ناخواسته بودن، .....حس اضافی بودن در خونه ی خودم،..... حس مازاد بودن در کنج کنج خونه ی خودم..... همیشه خودمو ازش پوشونده دور نگه داشته بودم.....

الانم برام واقعا سخت بود این وضعیتی کنارش باشم و سرخ و سفید نشم!!

لحظه ای با بدنی تب کرده و عریان درآغوشش کشیده شدم که منو بخودش میفشرد.

طاقت نداشتم..... من به داشتنش عادت نکرده بودم..... من این لحظات درحالی بودم که این رفتارهاشو اصلا نمیتونستم درک کنم..... آریان کاری با من کرده

بود همچی برام غیرواقعی بود و مغزم گنجایش کاراشو نداشت ..... باید ازش دور میشدم .....

نمیدونم چرا حسی درونم داد میزد این آریانی که منو در آغوش کشیده، همه جای سروصورتمو بوسه باران کرده همون آریان دوران نامزدیمونه که کم کم داره مثل اون موقعها سریش میشه و.....

دلم میلرزید و یخ پاهام داشت بالا میومد. جفت دستامو روی سینه اش گذاشته به عقب هلش دادم .....

خودمو با کمی تلاش کنار کشیده گفتم: باید دوش بگیرم..... خیلیم خسته ام..... میخوام بخوابم..... فردا کلی کار داریم.....

دستمو توی دستش گرفته مهربان، با چشمان براق و خوشحالش گفت: واقعا هیچی حس نمیکنی؟؟؟؟ اصلا نمیخوای کمی فکر کنی و ببینی چه اتفاقی افتاده..... اصلا نمیخوای بهم تبریک بگی؟؟؟؟؟

نگاهم روی صورتش زوم بود..... مات ..... مبهوت..... متحیر..... گیجزده..... هنگیده..... کم آورده..... آریان داشت چی میگفت؟؟؟؟

چی رو میخواست برسونه..... یعنی امکان داشت حالش خوب شده باشه و .....
خدای من..... قلبم داشت گرومب گرومب می کوبید..... داشت کم میاورد..... چه اتفاقی افتاده بود.....

دوباره دستمو بطرف خودش کشید که تند عقب رفتم.

با دهنی خشک گفتم: من باید..... دوش بگیرم..... اوضام اصلا خوب نیست..... تا خودمو به آب نسپرم اصلا نمیتونم آروم بگیرم..... تو هم .....برو بخواب..... خسته ای.....

نگاهش روی صورتم مونده بود و فقط نگام میکرد.

آهسته دستمو ول کرده گفت: باشه..... برو دوشت رو بگیر..... منم راضیم این همه کرم پودر و رژ بخوردم نره..... برو هستم هنوز..... وقت برای خواب زیاده...

قدمی عقب گذاشتم و برگشته بطرف حموم راه افتادم .....

چنان نگاهش از پشت سر بهم دوخته شده بود که یه جورایی پاهام دنبالم کشیده میشد و فاصله ی کوتاه حموم و اتاق هم چه کش اومده بود .....

مگه میشد اصلا به این حموم رسید .....

در حموم رو پشت سرم بستم و دوش آب رو باز کردم..... صورتمو بالا گرفتم.....

چرا اینهمه دلم گرفته بود..... چرا اینهمه غمگین بودم..... چرا اشکام اینجوری قاطی آب شده همراه دوش مسابقه ی ریزش گذاشته بود .....

نمی توانم

از

تو

شعر نگویم...

بفهـــــــــــم!

تـــــــــــووووووویِ لعنتـــــــی

پدر شاعرانگی های منی!

#نسترن_علیخانی

از حالم اصلا سر در نمیاوردم و فقط میدونستم داشتم زیرآب بشدت هق هق میکردم..... چقدر زیر آب بودم که در حموم بصدا دراومد .

صدای آریان بگوشم رسید که گفت: نازنین حالت خوبه؟ چرا اینهمه طولش دادی؟ میتونم درو باز کنم؟ نگرانتم!!!!

دستمو روی سینه ام فشرده فکر کنم با صدای گرفته ام فقط تاحدی بلند که بشنوه گفتم: نه دارم تموم میشم نگران نباش..... الان میام بیرون.....

هنوز شامپو هم به موهام نزده بودم.

وقتی تن پوشمو تنم کرده از حموم بیرون اومدم، آریان با لباس راحتی هاش روی مبل دراز کشیده چشم بمن داشت..... نمیدونم توی صورتم چی دید که تند بلند شده سرجاش نشست....

فقط گفت: تو دیووووووووونه شدی نازنین؟ اصلا از چشما و صورتت خبر داری چه بروزشون آوردی؟؟؟؟ عوض اینکه خوشحال باشی و بهمون تبریک بگی چرا اینهمه ناراحتی؟

میدونی آخرین دوا درمون و بقول دکتر تیرخلاصِ این بدبیاری، چقده برام تموم شد و چطور با کلی مشکل آمپولش از ینگه ی دنیا اونم توی یخ بدستم رسید که فقط ساعتی هم دیر میرسید کل تلاشهام بی ثمر بود؟؟؟؟

من اونهمه مشکلات تحمل نکردم میلیون میلیون پول خرج کنم و آخرش چشماتو گریان ببینم ..... شادی تو ..... خوشحالی تو..... رسیدن به آرزوهات..... دلخوشی تو به این زندگی آرزوم بود .....

هرکاری هم کردم فقط و فقط بخاطر خودت ..... تنها خودِ تـــــــــــووووو بود.....
وگرنه منکه خیلی آروم زندگیمو میکردم و اصلا هم مشکلی با خودم نداشتم..... من میگم تو دیوونه شدی..... دیووووووووووونه اونم یه دیوونه ی تمـــــــــــام عیـــــــــــار.....

ناخواسته لبخندی تلخ ..... شایدم خوشحال روی لبام نشست.....

خداروشکر اهمیتم توی زندگیش بحدی بود که برام اینهمه کار انجام داده بود....

بدون حرف سری براش تکون داده بطرف اتاقمون رفتم و پشت میز نشستم.

دوباره آب موهامو با حوله ی سرم گرفتم و سشوار کشیدم .

از فکرم گذشت:

شب میشود ....

و ناگهان تو می آیی

با چشمانی زیبا

لبی خندان

و آغوشی پر از عشق

نگاهم روی آریان نشست.

خودشو رسونده کنار در اتاق ایستاده بود و نگام میکرد. لبخندی جالب روی لباش بود..... سشوارم تموم شد ولی اصلا نفهمیده بودم چه جوری سشوار میکشم .

نگاش نمیکردم، ولی نگام میکرد..... تمام وجود آریان چشم شده بود و سراپامو نگاه میکرد صد البته صورتمو هم .

احساس میکردم گونه هام می سوزن..... شرمی که توی رگهای بدنم می دوید باعث ضربان قلبم بود..... ولی باید تحمل میکردم و ادامه میدادم.....

تا سشوارو کنار گذاشتم، موهامو با دستم جمع کرده یکطرفه روی شونه ی راستم انداختم.

اینجوری که آریان ایستاده، راست راست نگام میکرد عمرا اگه میتونستم لباس راحتی هامو اینجا بپوشم....

حوله مو جمع و جور کردم که بازتر شده بود و سرو سینه ام بیرون بود!!! دست بردم و لباسهامو برداشتم. بدون حرف فقط نگام میکرد.....

میرفتم و توی اتاق مهمون که مدتها بود اسم اتاق خودم رو یدک می کشید لباس می پوشیدم.

خواستم از کنارش بگذرم که انگشتاش دور مچم حلقه شد.

ایستادم. نگاش نکردم ولی تمام آریان ندید جلوی چشمم بود.

آروم گفت: کجا خانوم بلا .....

بطرفش برگشتم و نگاهم توی نگاه خندان و کمی سرخش گره خورد.

بریده بریده گفتم: باید لباس بپوشم و..... بخوابم..... خودت که میدونی ..... چقدر خسته ام..... پاهام بحدی درد دارن،..... دارن از کار میفتن ..... میرم اتاق خودم..... تو هم اتاق خودت ..... راحت باش.

خندیده گفت: خستگیات بجووووون آریان..... درد پاهاتم بجووووون آریان .....

ولی من میخوام ..... امشب همه ی اتاقهای من و تو رو جمعش کنیم..... درشو تخته کنیم..... این اتاق خودمونو که از اولشم داشتیم و برامون آماده ش کرده بودت رونق بدیم و جفتمون جفت بشه .....

تو هیچ جا نمیری عزیز آریان ..... ما همینجا می مونیم..... همینجا می خوابیم..... از همینجام زندگیمون رونق میگیره.....

نگاش میکردم .....

حالی که داشتمو نمی فهمیدم ..... فقط میدونم دهنم خشک خشک بود..... زبانم هم مثل چوب کبریت به سقف دهنم چسبیده بود.....

صورتمو آهسته بطرف تختمون برگردوندم..... همه جاشو نگاه کردم.....

تختی که تا اونروز حتی انگشتی هم بهش نخورده بود..... تختی که فقط چند بار روتختی شو تکونده دوباره مرتبش کرده بودم..... تختی که چندماهی تنهای تنها بود و هیچکس حالی ازش نپرسیده بود..... چقدر روش افتاده با دل غمگینم، های های اشک ریخته بودم رو فقط خدا میدونست.

همچنانکه صورتم به پشت چرخیده بود و در فکر بودم به آغوش آریان کشیده شدم .....

لبای داغشو به گوشم چسبونده گفت: اینجوری نگاش نکن..... از امشب اونم از تنهایی درمیاد..... آریان دلش میخواد امشب عروس نازش بشی و زندگی قشنگمونو پراز عشق، از همین اتاق و تخت شروع کنیم .....

من و تو برای رسیدن همچین شبی، راهی طولانی رو دست بدست هم طی کردیم .....

چه سختیها که نکشیدیم ..... چه تاولهایی که به کف پامون حس نکردیم..... چه زخمهایی که ناخواسته به قلبمون ننشست..... چه دلسردیهایی که ناکارمون نکرد..... چه خواستنهایی که دستی دستی زیر پامون گذاشته با اشک چشمامون روش راه رفتیم و لگدمالش کردیم.....

نازنین جان دیگه تمومه..... با کمک خدا همچی تمومه..... به امیدِ خودِ یکتاش انشاا... مشکلاتمون حل شده و بقول خودت ما هم از این به بعد مثل بقیه ی مردم زندگی مونو میکنیم و از لحظه به لحظه ی روزهامون لذت می بریم .....

بازم میخوام همونطور که تا حالا کنارم بودی و قدم به قدم باهام همراهی میکردی، خوب و بدم رو قبول کنی و بازم کنارم..... کنار قلبم..... کنار دلم..... کنار و ذره ذره ی نفسهام باشی و ..... بازم باهام باشی.....

صورتم به سینه ش فشرده میشد و بیصدا اشکام به شدت تمام براه بود.

از هقی که کردم فهمید دارم گریه میکنم.

دستاش دوطرف صورتم نشست و سرم از سینه اش جدا شد.

منکه نگاش نمیکردم و چشمام فقط به سینه اش دوخته شده بود.

تکونی بهم داده گفت: تووووووو دیووووووونه شدی نـــــــــــازنین؟؟؟ گریه هات برای چیه؟ الان عوض اینکه خوشحال باشی داری گرگر اشک میریزی؟؟؟
آآآآآخخخخخخخخخ دیووووووونه ی خلی هستی که لنـــــــــــگه نداری!!

سرمو جلوتر کشید و لباش روی چشمام نشست .

لباشو با بوسه هاش روی هردو چشمم می چرخوند و اشک چشمامو پاک میکرد .

وقتی لباش محکم و خواهان روی لبام نشست و خودمم به شدیدترین حالت ممکن بین بازوانش فشرده شدم، صدای خرچ خرچ استخونام رسما بلند شد که ناخواسته خندیدم .....

بدون اینکه ازم جدا بشه خودشم میخندید.

صورتش توی گردنم فرو رفته گفت: الان چراغهارو خاموش میکنم میام..... یه لحظه.....

آروم گفتم: باید حوله مو عوض کنم...

انگشتاشو روی گونه ام کشیده خوشحال گفت: با حوله هم قبولت داریم
نازنینـــمممممممم..... همینجوری خوبه باور کن ..... کار منم که ..... راحت....

پره های بینیم با ابروهام بالا رفت و نگاهی خندان و شیطنت بار به صورتش انداختم....

درحالیکه راه میفتاد چراغهارو خاموش کنه شادمان گفت: باور کن از فکرت بگذره، دیـــــــــــرتر از کل خلایق اومدم و زودتر از همـــــــــــه یاد گرفتم نمی بخشمت هاآآآآآآآآآآآآآ .....

من برای امشب و این لحظات چند ماه پدرم دراومده!!!!

لبخندی زدم. حرف دلمو کاملا گرفته بود این مارمولک پررووووووو.....

همونجا ایستاده بودم و تکلیفمو نمیدونستم .

پذیرایی درخاموشی فرو رفت و آریان بطرفم برگشت.

دست دور کمرم انداخته منو همراه با خودش وارد اتاق کرد.

روتختی پرخاطره ام کناری گذاشته شد و من همچنان نگاه میکردم.....

دست برد چراغ خواب زیبای اتاق که عروس و دامادی در آغوش هم و زیر چتر عشقشون بود رو روشن کرد.

لبخند زدم. اولین باری بود روشن میشد و نور افشان اتاق دست نخورده مون بود.

آریان دست دور شونه هام انداخت و منو روی تخت نشوند.

هیچ عکس العملی نشون نمیدادم و کاملا تحت اختیارش بودم.....با حرفای زیرجلکی، شوخیها و ناز و نوازشهاش بود که پتو رومون کشیده شد و.....

هنوزم کمی هنگ ماجرا و اتفاقات این وقت شب بودم که اصلا هم نوک سوزنی انتظارشو نداشتم، ولی آریان قشنگ حواسش به همچی بود.

سرم روی سینه اش نشسته بود و با تمام خواستنهاش منو بخودش میفشرد....

آریان جوری با ولع رفتار میکرد که احساس میکردم مدتهای مدید در انتظارم بوده و برای همچین شبی تمام روزها رو با تمام دقایقش فقط با انگشتش بجلو هل داده.....

صبح که چشم باز کردم، سرم روی بازوی آریان بود و همچنان دستش دورم حلقه بود.....

احساس آرامشی که داشتم بینهایت..... بینهایت..... بینهایت بود..... من دیشب عروسش شده بودم.....

نگاهی به صورت و چشمان بسته اش انداختم. چه آروم خوابیده بود و نفسهای ریزی می کشید. چقدر وروجک شیطونموووووو دوستش داشتمممممم .....

همه جا عالی بود..... همـــــــــــه جا..... اصلا بلد بود چطور خاری از دل آدم دربیاره که آخی هم نگی و همچی فراموشت بشه..... بشی عین اولها..... اولِ اولهاآآآآآآآآ...

بحدی بهش نزدیک بودم که آهسته بوسه ای زیر چونه ش نشوندم .....

تکونی خورد..... دستاشو محکمتر دورم پیچید..... ولی بازم خوابید.

از فکرم گذشت: آیا از دیشب لحظه ای از من جدا شده یا..... ولی تا وقتی که یادم میومد همینجوری خوابیده بود...

دوباره لبخندی زدم..... خمارچشم من واقعا دیر اومده زود و بهتر از همه هم یاد گرفته بود

آرامش وجودم رو حدی براش متصور نبودم.

براش توی دلم خوندم:

اسیر بوسه ای هستم که در صبح بگیرم

نگاهت کنم ای عشقم تا جانی بگیرم

زندگی را کرده ای برمن بهشت جاودان

الهی من فدای تو در روز صد بار برای تو بمیرم...

سرمو توی گردنش فرو کردم و دوباره چشمان خسته مو بستم.....

ناز شصتت که مرا عاشق و شیدا کردی
قطره بودم که مرا در دل دریا کردی

گرچه مجنون شده ام در ره عشق تو ولی
تو به عشقت من دلداه که لیلا کردی

آنقدر چشم تو زیباست نبینم دگری
با همه خوشگلیت محو تماشا کردی

زندگی قبل توام زشت و کریه المنظر
آمدی زندگی ام وه که چه زیبا کردی

با تو این عشق عجب شعر قشنگی بشود
ذوق این شاعر بی ذوق شکوفا کردی

آنچه در توست عزیزم همه اش مهر وفاست
همه ی لاف زنان را تو چه رسوا کردی

همه ی زندگی ام قد قفس بود به من

تو شکستی قفس و هدیه یه مینا کردی

جان سپارم به ره عشق تو ای جان و دلم

بوسه را از لب خود حکم به فتوا کردی

54

با نوازش دستی که آرام بصورتم کشیده میشد تکونی خوردم.

لبهایی به نوبت روی گونه هام نشست و آرزومندانه روشون گشتی زد .

از بین لبهام بزور گفتم: آزار داری بچـــــــه؟؟؟ می بینی که خوابیدم.....

ته خنده ای رو شنیدم.....

صورتی روی صورتم کشیده شد..... چقدر نرم بود..... حتما تازه سه تیغش کرده بود .....

یعنی این مارمولک خیلی وقت بود بیدار بود؟؟؟ .....

بزور کمی لای چشمامو باز کردم.

آریان قد راست کرد.

کنارم نشسته بود و کاملا مشخص بود دوش گرفته که اینهمه براق با بوی تازگیش و اون چشمای خندانش خوشحالی تمام قد داره توی وجودش پر میزنه.....

گوشه ی لبم پرید. آروم گفتم: چیـــــــــــه باحاااااااآل؟؟؟ چقدرم خوشحالی تووووووو اول صبحی.....

خندان گفت: یعنی می فرمایید خوشحال نباشم دنیا اینهمه به کاممه؟؟؟؟ خوشحال نباشم تازه می فهمم کجای دنیا ایستادم و چه حد و حدودی توش دارم .....

خوشحالی امروز حق منه نازنین..... حـــــــــقِ مـــــــــن..... حالام تنبل خانومم نمیخوای بیدار شی از اریکه ی سلطنتت پایین بیای؟ لنگه ظهره ها!!!

با چشمان نیمه بازم چشم غره ای براش رفتم.

ساعت در مسیر چشمم نبود و منم حالشو نداشتم سرمو برگردوندم .

زمزمه کردم: الان مثلا ساعت چنده اونم بشه لنگ ظهههههههر؟؟؟؟

خندان گفت: 8.30

چشمامو بستم و بدنمو تکونی داده گفتم: ورژن جدید ظهر مبارک! امروز زرنگ بازی درآورده خیلی زودتر از همیشه شروع شده .....

ولی باور کن آریان هنوزم پاهام زق زق میکنه نمیتونم از تخت جدا شم. تو خواستی به نمایندگی بری برو، من کمی هم میخوابم..... بااجازه تووووووون.....

یهو دیدم دست زیر شونه هام انداخت و همچنانکه منو بلند میکرد لباش به زیر گلوم چسبید .

گفت: عمـــــــــــــــــــرا اگه بذارم بخوابی !!!! چه معنی داره شوهرِ آدم..... آقا بالاسرِ آدم..... تاج سرِ آدم..... مونس و همدم همیشگیِ آدم..... صبحونه رو تنهایی بدون زنش بخوره .....

پاشو..... پاشو تا تو یه دوش بگیری من با نون تازه برگشتم..... والا عروس تنبلم نوبره که گیر ما افتاده!!!

نفس عمیقی کشیده گفتم: اینایی که برام شمردی حالا کی باشن؟؟؟؟؟ وای چقدرم از این الفاظ بدم میاد..... میتونی اووشون که اینهمه تعریفشو کردی رو به دستای من

بدی، یه بلایی سرش بیارم دیگه برام کرکری نخونه و خواسته ی اضافی نداشته باشه؟؟؟

خندان و بدون حرف بازوهامو گرفت و منو بلند کرده از تخت جدا کرد.

دستی به لباس خوابم کشیدم که لوله شده بالا رفته بود. ولی آریان دست دور کمرم انداخته گفت: بنظرم اصلا کار درستی نباشه آدم بدون دوشِ اول وقت و واجبی که به گردن داره تا لنگ ظهر بخوابه .

دوشت رو بگیر..... صبونه تو با من بخور..... بعدش من میرم و تو هم که عروس خانم خوشگل خودمی تا ظهر میخوابی تا خودم با ناهار برگردم .....

یادته صبح عروسیمون چقده میخواستی ادای عروسها رو دربیاری که اونم .....

الان وقت ادای بدهی هام به تو هستش!!! یکی دو روزی قشنگ استراحت میکنی و دست به سیاه و سفید نمیزنی..... خودم هستم و ..... بازم هستم....

خندیدم. واقعا احساس عروس بودن داشتم. چقدرم که نازِ عروس خانومیشو خریدار بود این مارمولک شیطون....

وقتی زیر دوش رفتم حالم خیلی خوب بود فقط درد کف پاهام بود که .....

با تن پوشم از حموم بیرون اومدم. بوی نان تازه توی مشامم پیچید.

راستش گرسنه بودم و دلم برای ذره ای نان داغ و خالی ضعف میرفت .....

جلوی آشپزخونه ایستادم. آریان داشت چایی دم میکرد.

با لبخند بطرفم برگشت و عافیتی گفت.

با تشکرم نگاهم روی میز نشست که به قشنگی چیده بود و ظرفی هم پراز خرما و گردو کنارشون بود.

کمی از نان رو کنده دهنم گذاشتم که گفت: نازنین باور کن بی بی خاتون اونم از نوع خمره ایش نیستم ها از خیلی چیزا سر دربیارم و تو هم روم اسم بذاری، ولی در این ساعتها تو باید چیزایی مثل خرما زیاد بخوری .....

باید خوردنیایی بخوری که گرمی داشته باشن..... ببخشید بلد نبودم برات کاچی درست کنم..... چه میدونستم یه روز نیاز میشه برات بپزم که یاد بگیرم.....

خندیدم. این مارمولک به فکر همچی بود و از همچی هم سر درمیاورد!!!!

دونه ای خرما دهنم گذاشته خندان گفتم: بی بی خاتون جووووونم، خودت گفتی و منم هوس کردم بمن چـــــــــــه..... من تا ظهر کاچی میخوام ها..... بقیه شو خودت میدونی و بازم خودت....

سری تکون داده گفت: باشه تا ظهر برات جورش میکنم ولی فعلنی رو بیخیال..... بدو سشوار که تا ۱۰ دقیقه بعد منتظرتم .....

و اونروز واقعا کنار ناهارمون ظرفی کاچی پرملاط و خوشمزه پراز گردو داشتیم که از ظرف یکبار مصرفش مشخص بود سفارشی بیرون از خونه درست شده و کار مامان جوون یا مامانم نیست!

روزهای خوب زندگیمون شروع شده بود .

تازه می فهمیدیم دنیا دست کیه و مردم چه خوشیهایی توی زندگیشون داشتن که ما تا امروز ازشون بی بهره بودیم.

آریان واقعا مردی ایده آل بود که میتونست آرزوی همه باشه و منم باید خیلیومواظبش می بودم.

البته دلش چنان بند خونه زندگی و نازنینش بود که اصلا نگرانی خاصی نداشتم .

ده روز بعداز عقد آیسون و شروع زندگیمون بود که آریان برای سفر ماه عسلمون کیش رو درنظر گرفت و پرواز داشتیم.

سه روزی که در کیش گذروندیم جزو خاطرات موندگاریه که برای همیشه در دل و ذهنمون جا خوش کرد و امکان نداره فراموشش کنیم.

کنار آریان با ناز و نوازشهاش چنان خوش میگذشت، راستش دلم میخواست مسافرتمونو واقعا به ماه عسل تبدیل کنیم و یه ماهی رو فقط بگردیم و خوشی عالم رو تجربه کنیم.....

که متاسفانه بخاطر کارهای زیاد آریان و هی زنگ زدنهای نادر کمی امکان این کار کمتر میشد و باید برمیگشتیم.

سروقت خونه زندگیمون برگشتیم و با کوله باری از خاطرات قشنگ دوباره کنار هم، اما این بار با مهر و محبت تمام روزگارمونو طی کردیم.

همیشه ی خدا احساس میکردم بالاخره نتیجه ی همه ی مشکلات و صبوریامو از خدا گرفتم و اونموقع بود صورتم از خوشحالی می درخشید.

هیچکس چیزی ازمون نمی پرسید، ولی از رفتارهاشون میشد فهمید ماجرا دستشونه و اونام خوشحال بودند.

آخرین روزهای شهریور ماه بود که عقد پری و بابابزرگمون راه افتاد .

با چه شور و شوقی همگی جمع شده هرلحظه کنارشون بودیم رو خدا عالمه.

زیباترین خاطراتمونو با دوستانمون ساختیم و صمیمیت بین دوستان رفته رفته بیشتر هم میشد.

دانشگاهها شروع شد. دوباره دورهمی و هرهر کرکر با دوستانی که ترم آخرمونو میگذروندیم .

در همون اوان بود که مهران کم کم حرف و حدیث ازدواج رو جلو کشید و خودشم همراه بقیه خیلیم راغب بود.

و زمانی رسید که مامان جوون، آقاجوون ، آریان با مهران پروازی به اصفهان برای خواستگاری از ساناز رو داشتند.

من و آیسون پیش هم بودیم ولی دلامون لبریز از خوشحالی و هرلحظه همراه مسافرهامون بود.

دو هفته ی بعد بود که مراسم محرم شدن ساناز و مهران در خونه ی پدری نادر در تهران برگزار شد....

فقط میدونم اشک چشمان خونواده ی آریان بخاطر نبودن پدرمادر مرحوم مهران، خشک نمیشد که منم قاطیشون بودم و دلم برای رنجی که سالهای سال تحمل کرده بودن خون بود.

روزهامون شکرخدا به سلامتی میگذشت. آریان هردو ماه یکبار وقت دکتر و آزمایش داشت و از نتایجشون راضی بودیم.

با دوستانمون فارغ التحصیل و بعضیا دنبال کار بعضیا دنبال آرامش بودند....

منم که جزو اون آرامش ها بودم .

آریان قول داده بود بعداز کمی استراحت و رسیدن بخودم منو در نمایندگی استخدام کنه و کنارش باشم.

در این اوضاع که درسم هم تموم شده بود بازم آقاجوون و مامان جوون بودند که گاهی حرف بچه رو پیش می کشیدند و میگفتند بعضی جاها کمی عجله هم بد نیست یکیشم اینجا که دلشون بشدت نوه میخواد.....

ولی خبری نبود که نبود...

همه فکر میکردن من بخاطر درس و دانشگاه مخالف اینکار بودم ..... منم نمیتونستم بگم اصلا بمن ربطی نداره ..... خب بچه دار نمی شدیم....

و رسید اون روزیکه با آریان به بهترین پزشکی که آدرسش رو داده بودند مراجعه کردیم .

آریان بخاطر شیمی درمانیهای قبل و داروهایی که هنوزم مصرف میکرد کمی ضعیف بود و باید صبر میکردیم.

بعداز چندین ماه مداوا و تحت نظر بودن آریان، تازه یکسال و خورده ای از عروسیمون گذشته بود که من متوجه تغییراتی در خودم شدم و.....

خداروشکر جوابمون مثبت بود و من حامله بودم .

دیگه هیچکس سرازپا نمی شناخت و فقط نازنین بود که تاج سر همه بود و هرکس به هر نحوی که میتونست بهم میرسید.

تحت نظر بهترین متخصص زنان زایمان بودم و از همچی راضی....

روزها میگذشت و تازه پا به نه ماهگی گذاشته بودم که اونروز وقت دکترم بود.

اضافه وزنم در این اواخر زیاد بود و چنان گردِ کامل شده بودم، فقط قل میخوردم!!

بعضیا احتمال دوقلو بودن بچه رو میدادن. ولی خودمون مطمئن بودیم دختر یکی یدونه مو توی راه دارم که یه تنه همه رو حریفه .

قیافم هم میتونست بره دنبال کارش و هرچقدر خواست بیریخت تر بشه.....

ولی بقول آریان بجز بینی کوفته قلقلیم این چاق شدن به همه جای صورتم میومد و زیباتر از همیشه بودم.

میدونستم با این حرفاش میخواد اعتماد به نفسمو از دست ندم و خودمو قبول داشته باشم. خودمو که توی آینه می دیدم!! اوضام خیلی داغون بود.

با آریان از آسانسور ساختمان پزشکان خارج شدیم و من درحالیکه کاملا فس فس میکردم و نفسم گره میخورد وارد مطب دکتر شدیم.

وارد شدنم همان و نگاهم روی صورت پویا نشستن همان.....

نفسم بدتر گره خورد و انگشتامو محکم بهم فشردم...

با همسرش کنار هم نشسته بودند و با دیدن ما اونام بشدت تعجب کردند .

هردو به احترام بلند شدند که لنگرزنان بطرفشون رفتم.

آریان هم همراهم میومد .

بعداز سلام احوالپرسی و تحویل گرفتن همدیگه کنار زن پویا صندلی خالی بود که کنارش نشستم .

آریان هم جایی پیدا کرد و نزدیکی پویا نشست که با هم شروع به صحبت کردند.

زن پویا آروم گفت: مثل اینکه ماه آخرتونه. انشاا... به سلامتی فارغ میشید و نازدونه تون رو بغل میگیرید.

تشکری کردم. ولی تمام حواسم بهش بود که اصلا نشانی از حاملگی نداشت.

آهسته گفتم: شما هم به سلامتی تحت نظر هستید؟

غمی به چشماش نشست..

نگاهی یواشکی به پویا انداخته بعد رو بمن زمزمه کنان

گفت: نه منکه خوبم. ولی مثل اینکه پویا مشکل جدی داره و تا به امروز هر تلاشی کردیم نتیجه ای نگرفتیم . الانم جواب آزمایشهاشو آوردیم نشون دکتر بدیم و منم همراهش اومدم.

البته مشکل ما خودمون نیستیم. با ما باشه خودمون باهاش راه میایم و اصلا به بچه فکر نمیکنیم که حالا مشکل زیادی به حسابش بیاریم .

منکه بخاطر بچه با پویا ازدواج نکردم. ولی عموتون خیلی اصرار دارن و چنان با جدیت پیگیر بچه دار شدن ما هستن که فکر کنم خودشون روزبروز تحلیل میرن و از بس فکر و خیال میکنن دیگه مویی سیاه توی موهاشون پیدا نمیشه. عموتون بیشتر از ماها بچه و نوه شو میخواد!!!

نگاهم روی صورتش ماسیده بود! احساس گیج زدن داشتم .

آروم پرسیدم: پس دکترا چی میگن آخه!!! یعنی با اینهمه پیشرفت علم هنوز نتونستن کاری بکنن؟

سری با تاسف تکون داده گفت: اسپرمهای پویا بحدی ضعیفن که حتی برای لقاح مصنوعی هم بدرد نمیخوره .

عموتون تصمیم دارن اگه ایران نتیجه ای نگرفتیم، کمی از ملک املاکشو بفروشه و پویا رو راهی خارج کنه .

میگه پویا بچه دار نشه فقط دق میکنه و ..... ولی باور کنین الانم داره جلوی چشممون دق میکنه..... همه مون داریم می بینیم چه بلایی داره سرش میاد.....

مات و مبهوتِ این سرنوشت و چرخ گردون بودم.....

جایی خونده بودم مراقب کارها، اعمال، رفتار و حرفاتون باشین..... زمین به طرز وحشتناکی گرده .....

یعنی الان تقدیر داشت از عمو به شدیدترین وجه انتقام میگرفت؟؟؟؟؟

نازنین دست و قدرتی برای حسابرسی نداشت..... نازنین اصلا به حساب نمیومد بتونه لحظه ای به انتقام فکر کنه..... نازنین هیچ کاری از دستش برنمیومد در برابر ظلمهای عموش بکنه....

ولی نازنین خدای خودشو داشت که با تمام سکوتش شاهد همچی بود ..... شاعد تمام بی عدالتیهایی بود که در حقم کرده بودند .....

بی انصافیها و ظلمی که تا مدتها چوبشو خورده کم مونده بود از هستی ساقط بشم....

من خدای مهربون خودمو داشتم که همیشه و همه جا حواسش بهم بود..... بود..... بـــــــــــود.....

منشی با صدا زدن اسم و فامیل پویا اعلام کرد نوبتشونه و میتونن داخل برن.

وقتی آریان روی صندلی زن پویا نشست گفت: چی شد نازنین؟؟؟؟ چشات غمگینه..... چرا اینجوری شدی تووووووو؟؟

آب دهنمو قورت داده آروم با دلی لرزان ماجرا رو براش تعریف کردم. آریان هم هنگیده نگاهش روی صورتم زوم شده بود.

بعداز دقایقی نگاهشو ازم گرفته گفت: از مکافات عمل غافل نشو رو برای این لحظات گفتن ..... عموت چه زجری میکشه رو فقط و فقط خدا میدونه.....

پویا و زنش از اتاق دکتر بیرون اومدن و بعداز خداحافظی با ما خارج شدند.

نفهمیدم دکتر بهشون چی گفته بود ولی رنگ رخسارشون خبر میداد از سرّ درون که ..... اوضاعشون اصلا خوب نبود.

منم بعداز معاینه و آخرین سونوگرافی که دکتر دقیقا زمان بدنیا اومدن بچه رو مشخص کرد و راهنمایی های لازم رو برامون کرد، از مطب خارج شدیم.

تازه از ساختمان پا به خیابون گذاشته بودم که نگاهم به عموم افتاد.

داشت از ماشینش پیاده میشد . مارو ندیده بود .

درهای ماشینو بست و بطرف ورودی ساختمان پزشکان راه افتاد.

پاهام به زمین چسبیده بود و کم کم مور مور شدن بدنمو حس میکردم.

مثل اینکه آریان فهمیده بود در چه حالیم که تند دست انداخته زیر بازومو گرفت و گفت: فقط آروم باش..... مگه کیه که تو داری اینجوری میکنی.....

نگاهم فقط روی عموم زوم بود که داشت بطرفمون میومد .

سرش پایین بود و از آبراه بزرگ کنار خیابون اینور قدم گذاشته سرشو بالا آورد.

تازه چشمش به ما افتاد و روی من نشست. نگاهی به سراپای گرد و قلمبه ام انداخت که منهم نفسم توی سینه ام پیچ خورده بود و بچه توی شکمم هی چرخی میخورد!

کمی که نگامون کرد چشماش راست روی شکمم نشست و دوباره بالا اومده صورتمو کاوید. قدمی جلوتر اومد .

آریان سلام داد که جواب سلام خفه ای تحویل گرفتیم .

بدون حرف نگاهی به چشمان عمو انداختم..... بی نهایت درد ..... درد..... درد داشت..... رنگشم پریده بود و کاملا به زردی میزد.....

چیزی بمن نگفت. حتی حالمو هم نپرسید.....

رو به آریان گفت: پویا رو داخل مطب دیدید؟

آریان گفت: مدتی میشه رفتن. اونجا بودن .

عمو گفت: کار واجبی باهاش دارم که متاسفانه گوشیمم خونه جا گذاشتم نمیتونم بهش زنگی بزنم. نزدیکیهای اینجا بودم فکر کردم میتونم ببینمش.....

آریان دست برده گوشیشو درآورد. صفحه شو باز کرد و بطرف عمو گرفته گفت: بفرمایید..... کارتونو راه بندازید.

عمو نوک زبانی تشکری کرده گوشی رو گرفت و به پویا زنگ زد.

چی حرف زد رو نفهمیدم چون سرجاش می چرخید و نگاه پراز غمش از سراپای من عقب نمیرفت .

گوشی رو به آریان داد و تشکری کرده سری برام تکون داد و بطرف ماشینش رفت.

ولی..... اشکی به چشمام نشست..... قدمهای عموم پشت سرش..... کشیده میشد.....

الحاقیه رمان:

آریان و نازنین (علی و مریم) چندین سال از زندگی مشترک و سراسر خوشبختیشون میگذره. مریم کارمند شرکت آب و صاحب دو فرزند به نامهای دلارام و یاسین هستند.

اریان سالی دوبار آزمایشهای خاص خودشو انجام میده و خداروشکر صحیح و سالم سایه سار خونواده شه .

علیرصا همچنان بابابزرگ گروهه و بازم هوادارشون.... با دوستاش هم رفت و آمد خونوادگی دارن....

مهران و ساناز هم درسته بخاطر رفیق بازیهای مهران گاهی کنتاکت و اختلاف دارن، ولی با حمایت اریان از ساناز بازم کنار هم زندگی خوبی دارند.

پویا هم تا به امروز صاحب فرزند نشده.....

فکر کنم همینقدر اطلاعات کافی باشه.....

عزیزان همیشه همراه سودی، از اینکه اینهمه مدت با تمام کم و کاستی های رمان همراهم بودید بخودم می بالم .

و دوستتـــــــــــون دارم یه دنیاااآآآآآاآ❤❤❤